

# بغض کمال

niceroman.ir

نویسنده: م. اسماعیلی

## بسمه تعالی

نام رمان: بغض کال

نویسنده: م. اسماعیلی

ژانر: عاشقانه، درام

## خلاصه:

ریحانه رادان دختری از جنس شیطننت‌های شیرین دخترانگی است که ازدواج و شروع زندگی‌اش در یک خانواده اصیل و نامدار ناخودآگاه از او زنی سختی‌کشیده می‌سازد، زنی که مقابل تمام نخواستن‌ها می‌ایستد، زنی که تمام قانون‌ها را نقض می‌کند، به همه دل و جرأت می‌دهد تا جایی که بهای سنگینی را بابت این سرکشی‌ها می‌پردازد.

## دفتر اول « برای اولین بار »

این ترانه بوی نان نمی‌دهد

بوی حرف دیگران نمی‌دهد

سفره دلم دوباره باز شد

سفره‌ای که بوی نان نمی‌دهد

نامه‌ای که ساده و صمیمی است

بوی شعر و داستان نمی‌دهد

با سلام و آرزوی طول عمر

که زمانه این زمان نمی‌دهد

کاش این زمانه زیر و رو شود

روی خوش به ما نشان نمی‌دهد

یک وجب زمین برای باغچه

یک دریچه آسمان نمی‌دهد  
 وسعتی به قدر جای ما دو تن  
 گر زمین دهد زمان نمی‌دهد  
 فرصتی برای دوست داشتن  
 نوبتی به عاشقان نمی‌دهد  
 هیچ‌کس برایت از صمیم دل  
 دست دوستی تکان نمی‌دهد  
 هیچ‌کس به غیر ناسزا تو را  
 هدیه‌ای به رایگان نمی‌دهد  
 کس ز فرط‌های و هوی‌گرگ و میش  
 دل به هی‌هی شبان نمی‌دهد  
 جز دلت که قطره‌ای است بیکران  
 کس نشان زبیکران نمی‌دهد  
 عشق نام بی‌نشانه است و کس  
 نام دیگری بدان نمی‌دهد  
 جز تو هیچ میزبان نامهربان  
 نان و گل به میهمان نمی‌دهد  
 ناامیدم از زمین و از زمان  
 پاسخم نه این... نه آن... نمی‌دهد  
 پاره‌های این دل شکسته را  
 گریه هم دوباره جان نمی‌دهد  
 خواستم که با تو درد دل کنم  
 گریه‌ام ولی امان نمی‌دهد  
 (شعر از قیصر امین پور)

\*\*\*

خیلی وقت نیست که از آخر شروع کردم رسیدم به اول؛ تکتک دفترات رو میگم، همونایی که توش نوشتی قهر رو دوست نداری، تا سال‌های سال ریاضی تک می‌گرفتی، دلت ضعف میره واسه کباب کوبیده و از دامن و پیراهن و هرچی لباس زنونه است بیزاری؛ حالا که به اول‌هاش رسیدم باز نتونستم بشناسمت، اصلاً شناختن تو نه تنها کار من، بلکه کار هیچ آدم زمینی دیگه‌ای هم نیست، تو رو فقط یکی شناخت؛ یکی که با من فاصله داشت و به تو نزدیک بود، خیلی نزدیک...

دم ساحل که رسید دریا موج زد، بلند و وحشی، نسیم می‌وزید، به خنکی پایان روزهای تابستان؛ ارمغانش همه‌چیز بود به تکرار نزدیک: صدف و سنگریزه و مرده ماهی‌ای از دست رفته...

دست نرم و کوچک هستی تکرار نوازش دستی بود مهربان و عاشق، دست لقمه‌گیری که جای نان به او عشق خوراند، وقتی نگاهش کرد حتی اون نگاه هم تکرار زلالی نگاه تنها عشقش بود؛ دست هستی رو رها کرد و زل زد به دویدنش، زل زد به کفش‌های سفید عروسکی‌ش، به پیراهن پف کرده از باد تو تنش، به موهای پر کلاغی و جعدداری که میراث بزرگ عشقش بود؛ رو شن‌های خیس تازه آفتاب‌خورده نشست و دست‌ها رو به دور زانوها حلقه کرد، هستی می‌دوید و می‌چرخید و با بادبادکی که تو دست داشت نغمه‌های سرخوشانه‌اش رو سر می‌داد.

پلک‌هاش رو روی هم گذاشت و با خودش زمزمه کرد:

-آخر همه‌چیز برای تو تلخ بود، حتی آخر زندگی‌ای که برای خودت عاشقانه تصورش کرده بودی، حتی آخر تمام لحظه‌هایی که نباید تلخ تموم می‌شد برای تو تلخ بود اما اول همه‌چیز، اول تمام اون روزها جز لبخند، جز خوشی، جز بی‌خیالی‌ای که امروز هستی از تو به ارث گرفته چیز دیگه‌ای نبود، کجا رفت؟ چی شد؟ کدوم دست ناپیدا؟ چرا؟

پلک که به هم زد بادبادک تو آسمون آبی رها بود، نخش خیلی وقت بود که از دست هستی جدا شده بود، دخترک به سمتش می‌دوید، هیجان‌زده بود و نفس‌نفس می‌زد، روبروش ایستاد و حرف زد، تند و بی‌وقفه اما اون عطر نفس‌های ریحانه رو استشمام می‌کرد، جای بابا بابا گفتن‌های هستی رو صدای ریحانه گرفته بود: بردیا... بردیا...

هستی لمسش کرد، بی‌تابانه بازوهای دخترک رو تو دست‌هاش گرفت و اونو جلو کشید، فقط نگاهی کرد، تمديد خاطره بود یا زجر تکراری هر شب! آخ که هستی چقدر ریحانه بود، هستی ریحانه کوچک شده بود، هستی عشق دوباره جان گرفته ریحانه بود.

« و امروز غرق این اندیشه لحظه‌هایم سپری می‌شود که عشق پشت کدام در بسته پنهان شده است؟ »

عشق، کدامین فرصت‌ها را از آدمی گرفته و عشق چگونه با آسودگی سر به سرسپردگی‌های خویش گذارده؟

و امروز می‌اندیشم لبخند کجاست، لبخندی که از هزارتوی آرزوها به بیرون سرک می‌کشید و به دنبال گمشده خویش بود.

و امروز اندیشه کنان غرق این خیالم که تو از چه چیز من و روزگار من و تمام لحظه‌های بی‌خبر از من گله می‌کردی که حال وقتی به گله‌هایت می‌رسم هنوز هم پشت گره نافهمیدگی باقی می‌مانم.»

\*\*\*

## فصل اول: (بی‌خیالی)

صدای کل‌زدن و مبارکباد و دست و جیغ که به هوا بلند شد با لبخند در اتاقش رو باز کرد و زد بیرون، یه گوشه از پذیرایی ایستاد و به اون هیاهو باشکوه چشم دوخت؛ یه دختر جوون درست همسن و سال خودش در حالی که لباس عروس به تن داشت میون یه جمعیت هفت هشت نفره ایستاده بود و خیره‌خیره اطرافش رو نگاه می‌کرد، دوتا خانم جوون از کیسه‌های تو دستشون نقل رو سرش می‌پاشیدن، یه خانم سن‌وسال‌دار با دست‌های خشک و چروکش دایره می‌زد و یه دختر بچه پانزده ساله هم بی‌توجه به سرسام گرفتن اطرافیان انگشت شست و سبابه رو تو دهان کرده بود و سوت بلبلی می‌زد؛ عروس نمی‌دونست با این وضعیت دقیقاً چکار باید بکنه، مادرش رو بین خانم‌ها پیدا کرد، روسری به‌سر و متر دور گردن؛ تنها تصویری که همیشه ازش به‌جا می‌موند، دست‌رو دست گذاشته و مدام تبریک می‌گفت.

چندوقت به چندوقت از این‌جور مراسمات تو خونه‌اشون برگزار می‌شد، بعضی‌ها خیلی بی‌سروصدا می‌اومدن سفارششون رو تو مهلت تعیین شده تحویل می‌گرفتن و بعضی هم با کمی دایره و تنبک تو یکی‌دو جلسه سر و ته اومدن و رفتنشون رو هم می‌آوردن اما این قوم استثنایی معلوم نبود به‌پای کدوم رسم و رسومات محلی بودن که هرکدومشون به یه جلسه سنجاق می‌شد با چندساعت سروصدا، در عرض این یک‌ماه این پنجمین بار بود که این قوم یاجوج به خونه‌شون می‌اومدن، جلسه اول پارچه برون بود و شادباش و مبارکباد و... مادرش فکر کرد که اونا میرن تا روز تحویل لباس اما از این خیالات خام خبری نشد، چرا که روز دوختن آستری لباس اومدن، وقت شیفون دوزی اومدن، وقت مليله و منجوق، وقت پرو، وقت تور دنباله‌دار، شئل... تمومی نداشت این دنگ و فنگ عروس پر دغدغه؛ و این‌جوری شد که لباس عروسی که قرار بود یک‌ماهه تموم بشه با قروفر این قوم استثنایی سه‌ماه به طول انجامید و بالاخره بعد از پرو نهایی امروز اون لباس از خونه‌شون خارج می‌شد و همشون یه نفس تازه می‌کردن؛ ولی انصافاً مادرش تو این‌مدت حسابی از پا افتاده

بود، لباس سفارش داده شده پر کار و سنگین بود که آگه اون نمی‌پذیرفت تو آشپزی و خونه داری دست راست مادرش باشه حالا حالاها هم آماده نمی‌شد.

زن مسنی که دایره می‌زد از اون فاصله دور و بین هیاهوی جمعیت متوجه ریحانه شد، ابروهای رنگ کرده‌ش رو بالا انداخت و با لبخند شروع کرد به ترکی خوندن، ریحانه از بین اون جملات فقط گهگاه اسم خودش رو می‌فهمید و فقط لبخندهای مصنوعی می‌زد، بعدا که مهمونها رفتن مادرش اون جملات رو براش معنی کرد که همش آرزوی عروس شدن اون بود.

خندهش گرفته بود و داشت یه سیب قرمز و درشت رو گاز می‌زد که مادرش با حسرت گفت:

-یعنی میشه منم اون‌روز رو ببینم؟

ریحانه یه‌گاز بزرگ به طرف دیگه سیبش زد و گفت:

-وا... ماما آخه اینم آرزو؟

سرو گردنی با عشوه تکون داد و گفت:

-من خودم قصد ازدواج ندارم واگر نه... .

مادرش با حرص تمام جاروبرقی رو آورد تو پذیرایی، در حالیکه سیمش رو بیرون می‌کشید حرف اونو قطع کرد و گفت:

-خبه‌خبه، نمی‌خواد الکی کلاس بذاری، دیگه هرکی ندونه من خبر دارم که تو با 23 سال سن هنوز یه‌دونه خواستگار هم نداشتی!

ریحانه همچنان که به آخرهای سیبش با دقت تمام گاز می‌زدگفت:

-خب من چکار کنم؟

شونه بالا انداخت و شیطننت وار ادامه داد:

-چکار کنم تو دل‌بروی خاله‌خانجایی‌های در و همسایه نیستم، عشوه ترکی اونم از نوع تبریزی‌ش بلد نیستم بیام، مخصوصا از نوع شهناز جونش برای جوون خوش‌قد و بالا و ساده‌ای مثل حسین‌آقا.

مادرش دسته بلند جاروبرقی رو گرفت سمتش و گفت:

-خیلی‌خب بسه، نمی‌خواد داغ منو تازه کنی، پاشو اتاق رو جارو بزن الان بابات میاد و این‌نقل‌ها رو می‌بینه کلافه میشه.

ریحانه ته سیبش رو با یه حرکت و نشونه‌گیری دقیق انداخت تو سینه‌ک ظرفشویی و بعد از روی آبن آشپزخونه پرید پایین، چندقدم جلو رفت و بعد دولادولا روی زمین رو نگاه کرد، مادرش هم خم شد و گفت:

-چیه؟ چی دیدی؟

ریحانه هی سر و گردن چپ و راست کرد و گفت:

-آخ‌آخ نگاه کن اونجا رو... .

-چیه خب!

ریحانه انگشتش رو به یه گوشه بوفه کشید و گفت:

-اون... اون دم مارمولک نیست؟

مادرش جیغ کشید و دسته جارو رو پرت کرد و ریحانه با گاز گرفتن لبش و خنده‌ای صدادار پرید تو حیاط و کف دستاش رو زد به هم، قهقهه‌هاش بالا گرفته بود و سر تکون می‌داد که مادرش اومد دم پنجره، نفسش رو خالی کرد بیرون و گفت:

-یکی طلبت دم‌بریده.

ریحانه لب‌گزیده و خندان گفت:

-جنبه شوخی داشته باش شهناز جون!

شهناز خم شد رو لبه پنجره و گفت:

شوخی نکردی پدرصلواتی، از زیر کار در رفتی، من تو رو می‌شناسم.

ریحانه شلوار گرمکنش رو به حالت مسخره ای تا بالای سینه کشید و دور موتور پدرش چرخ زد، بعد هم گفت:

-خداییش جارو کردن اونهمه نقل ریز کار من نیست، می‌دونی که آخرشم تا ماه‌ها باید اینور و اونور آثارش رو ببینیم.

روی زانوهایش نشست و دستی به لاستیک کم‌باد موتور کشید، بعد هم گفت:

-باید عوضش کنم.

شهناز از همونجایی که ایستاده بود سر اون غرید:

-که چی بشه؟

ریحانه سر کشید عقب و گفت:

-خب تا وقتی می‌خوام برم بیرون مجبور نباشم گوشه جاده بزنم کنار و لاستیکش رو عوض کنم، زشته دیگه.

شهناز از پشت پنجره کنار رفت و بعد از گذر از راهروی باریک منتهی به حیاط بالای سهپله ورودی ایستاد و گفت:

-لازم نکرده! زشت اینه که تو پشت اون لکنته سوار بشی و یه ذره آبرو برای من نداری، بسه دیگه ریحانه، اصلا نمی‌تونم سرم رو تو در و همسایه بلند کنم، هر ننه‌قمر تازه به‌دوران رسیده‌ای به خودش اجازه میده لیچار بارم کنه، به‌خدا دیگه خجالت می‌کشم؛ سرصف نون حرف دختر شهناز خانوم، تو تره‌بار حرف و حدیث دختر منه، تو روضه‌ها و سفره‌ها جای دعا غیبت دختر شهناز خانم احمدی، ریحانه فکر منم بکن.

ریحانه بی‌خیال نسبت به حرف‌های تکراری مادرش، کف دستش رو به زین موتور کشید و گفت:

-ننه‌قمرهای تازه به دوران رسیده خیلی غلط کردن، به مردم چه مربوطه دختر تو چکار می‌کنه! مگه خلاف کردم؟ باباجان پدر راضی، دختر راضی، مادر کمی تا قسمتی راضی- ناراضی، گور پدر آدم ناراضی؛ ول کن این حرف‌های خاله‌زنکی رو... .

شهناز یه دستش رو تکیه داد به دیوار آجری و بعد گردن کج کرده گفت:

-خلافه ریحانه‌جان، خلاف، موتورسواری دخترا خلافه، یادت رفته پارسال گرفتنت؟! چقدر آبرو ریزی شد! چقدر بابات جلوی مأمور سرکج کرد و معذرت خواست! ریحانه طلبکارانه گفت:

-خب چی‌شد؟ کی دید! آبرومون پیش کی رفت؟ تو کلانتری من بودم، بابا و شما، آخر سر هم حبیبیه اومد، یه تعهد دادیم و تموم شد، اونموقع خام بودم اما الان می‌دونم از کجا برم که گیر نیفتم.

شهناز سر تگون داد و گفت:

-تقصیر تو نیست، تقصیر اون بابای بی‌خیالته که تو رو هم عینهو خودش بار آورده، کله‌شق و یه‌دنده! همین‌جور باش تا ببینم کجا رو می‌گیری.

جمله‌اش رو که تموم کرد برگشت تو اتاق و دو دقیقه بعد صدای جاروبرقی بلند شد، ریحانه بی‌تفاوت پرید رو زین موتور، یه ژست خاص اومد و رو تنه موتور ولو شد، بعد هم خطاب به مادرش که سایه در حال حرکتش از پشت پنجره پذیرایی معلوم بود گفت:

-نگران نباش شهناز جون، بالآخره یکی پیدا میشه، پیدا میشه میاد منو برمی‌داره می‌بره، آدمم می‌کنه، اون‌وقت تو به همه آرزوهات میرسی.



معلوم بود که مادرش صداس رو نشنیده، بیخیال لبخند شیرینی زد و بعد به چهره خودش تو آینه گرد موتور نگاه کرد.

دختر زیبایی بود و تو صورتش نقصی نداشت، حتی جای لکوجوش بازمانده از غرور نوجوانی هم نبود، به قول حبیبه اگه اون ابروهای سیاه پرپشت برداشته می‌شد و صورتش بند انداخته می‌شد و یه کمی سرخاب و سفیداب چهره‌ش رو از این‌رو به اون‌رو می‌کرد خیلی زیباتر هم می‌شد؛ اما غافل از این‌که ریحانه جای این‌که دختر باشه و دخترانه رفتار کنه مثل پسرها لباس می‌پوشید و حتی داشت رفتارهای پسرانه هم پیدا می‌کرد، توتام عمر 23 ساله‌اش حتی یکبار هم دامن نیوشیده بود، مادرش تعریف می‌کرد که اگه تو بچگی‌ها هوس می‌کردم یهدامن چین‌دار پات کنم انقدر جیغ می‌زدی و گریه می‌کردی که بابات می‌اومد اونو از پات می‌کند و شلوار پات می‌کرد؛ وقتی به دوران پر التهاب نوجوونی رسید حتی یکبار هم سروقت موچین و پودر و ماتیک مادرش نرفت، حتی از سر کنجکاو و هوسی که گاهی به سراغش می‌اومد. موهاش هیچوقت بلند نبود، غیر از اون سه‌چهارسال اول زندگیش که مادرش زورمند و قوی گیس‌هاش رو شونه می‌کشید و پرآرزو می‌بافتشون دیگه موی بلند به خودش ندید، ده سالگی نشست رو موتور باباش و پانزده سالگی خودش روند، یه تعمیرکار حرفه‌ای بود و تو خونه سراز همه‌چی در می‌آورد.

-جاروبرقی از مکش افتاده!

ریحانه رامحل داشت: حتما فیلترش پر از خاکه، بده من ردیفش کنم.

-لولای درها صدا میده و هرز شده!

ریحانه رامحل داشت: یه روغن‌کاری حسابی می‌خواد و چهارتا چکش رو درزهاش، کار خورمه.

حتی مکانیکی ماشین پدرش هم گاهی کار خودش بود و به قول حبیبه آچار فرانسه‌ای بود که وجودش تو خونه نعمت بود؛ ریحانه هیچوقت ناز و ادای دخترانه نداشت و این‌کار رو مسخره می‌دونست، از هیچ حیوونی نمی‌ترسید، سوسک فاضلابی رو در حالی‌که دست‌وپا می‌زد میون انگشت شست و سبابه‌ش می‌گرفت و بعد به جون‌دادنش نگاه می‌کرد، به طوطی پدرش عوض آب و دونه دادن یاد داده بود که بگه:

-حبیبه دوباره چاق شد      زندگی بر فنا شد      حبیبه دوباره اومد      غذاها بلعیده شد.

و هرروز این طوطی با استعداد چه‌دقیق، وقت و بی‌وقت این شعر ساختگی رو تکرار می‌کرد و حرص حبیبه رو در می‌آورد. با تمام پسرهای همسایه دست‌کم یه‌بار دعوا کرده بود، کسی خاطرخواهش نبود و نمی‌شد چون آوازه تخس بودنش تا چندتا کوچه بالا و پایین خونه‌شون پخش بود، زن‌های همسایه و دوست و رفیق‌های کلاس‌قرانی مادرش مدام از خوشگلی و خوش قد و بالایی‌ش تعریف می‌کردن اما این میون هیچکس پیشنهادی برای پسر خودش یا

اقوامش نمی‌داد و اینطوری بود که با وجود 23 سال سن و قد و بالای شایسته و صورتی که بی‌نهایت ملیح و خواستنی بود هنوز وردل مادرش بود و پا به خونه بخت نگذاشته بود.

یهو بی‌خیال از اینهمه افکار تکراری که تقریباً بعد هر دلخوری مادرش تو ذهنش رژه می‌رفت آینه رو ها کرد و با پشت آستین لباسش به قرچ و قروچ انداخت، بعد هم گفت:

-می‌خوام هفتادسال هیشکی نیاد، آقا بالا سر می‌خوام چکار؟ من واسه خودم هم زنم هم شوهر... والا... .

به حرف خودش خندید و بعد از موتور پایین پرید، به آسمون نگاه کرد، داشت تیره می‌شد، درست رنگ غروب‌های دلگیر روز جمعه؛ برگشت تو اتاق و جارو رو از مادرش گرفت بعد هم گفت:

-درسته که واسه خودم مردی شدم اما مردها هم باید تو خونه کارکنن.

شهناز سرش رو به آرامی رو شونه کج کرد و با لبخندی گرم و گذرا به سمت آشپزخونه رفت، از تمام رفتارها و برخوردها و از اون بدتر حرف‌زدن‌های ریحانه دلگیر و غمگین بود اما این دلیل نمی‌شد که از اعماق وجود آرزو کنه این یکی‌پهدونه دختر رو شوهر بده به بهانه درست شدن و بعد دلتنگش بشه؛ ملاقه رو تو خورشید جالفتاده قیمه‌ش چرخوند و بعد خدا رو بابت داشتن ریحانه و شیطنت‌هاش شکر کرد.

\*\*\*

طبق معمول هرشب دیر اومد سرسفره، منتظر هیچ‌نگاه متعجب نبود، چراکه همه به این رفتارها و از زیرکار در رفتن‌های اون حسابی عادت کرده بودن، کنارپدرش چهارزانو نشست و بدون هیچ ناز دخترانه‌ای کاملاً مردونه با کف دست زد پشت پدرش و گفت:

-چطوری حسین‌آقا؟

پدرش سر چرخوند سمتش و گفت:

-خوبم! ولی نه به خوبی تو آقا ریحان!

ریحانه قهقهه زد و گفت:

-آقا ریحان! تابه‌حال به این اسم فکر نکرده بودم، فکر کنم خیلی بهم بیاد.

با یه جهش خم شد رو سفره و از سبد سبزی یه تره برداشت و اونو بالای لبش گذاشت و ابروهای پرپشتش رو درهم کرد و گفت:

-سبیل تکم چطوره حسین‌آقا؟

پدرش صدادر خندید و ریحانه زیرچشمی روبه مادرش صدا کلفت کرد و گفت:

-شوم رو بریز ضعیفه، روده کوچیکه روده بزرگه رو قورت داد.

شهناز باحرص تمام تره سبزی رو از پشت لب اون برداشت و گفت:

-خجالت بکش!

ریحانه لب‌گزید و زیرچشمی به باباش نگاه کرد و خندید بعد هم به آرامی گفت:

-مامان از این سبیل‌ها خوشش نیومد.

یواشی دوباره دست برد تو سبد سبزی و یه برگه ریحون بنفش رو پیدا کرد اونو چپکی زیر لب‌ها و چونه‌ش خوابوند و گفت:

-این از این ریش جدیده‌است، از همینایی که پسر معصومه خانم میذاره.

بعدهم رو کرد به مادرش و گفت:

-مامانی از اینا خوشت میاد؟

این‌بار پدرش بود که دست ریحانه رو از چونه‌ش پایین کشید و گفت:

-بسه، الان مادرت دوتامون رو از سرسفره بلند می‌کنه‌ها.

ریحانه نون زد تو کاسه ماست نعنائی شده‌ش و گفت:

-هروقت یه‌دختری میاد لباسش رو تحویل می‌گیره و میره ما همین بساط رو داریم، یعنی اگه درست حساب کنم رندوم ماهی یه‌بار. نترس مادر من، دیر نمیشه، به‌خدا دیر نمیشه، بالاخره منم میرم، حبیبه هم میره، بابا رو هم زن میدیم میره اون‌وقت شما نفس می‌کشید.

شهناز با حرص از این‌همه حاضر جوابی و شوخ‌طبعی اون دیس پلو رو وسط سفره گذاشت و زیرچشمی بهش اخم کرد؛ چند دقیقه بعد حبیبه به‌هوای شام در اتاقش رو باز کرد و اومد بیرون، از همون پشت سردست گذاشت رو شونه‌های ریحانه و گفت:

-باز داری زن دادا منو اذیت می‌کونی‌ها.

ریحانه عمه‌ش رو با حالتی شوخ هل داد سمت مادرش و گفت:

-بیا وردار ببر این زن دادا محترمت رو، صبح تاحالا پخته پوسیده شدیم بسکه وردلش بودیم.

شهناز که این‌بار بیشتر از دفعات قبل درهم و گرفته بود لیوان دوغ همسرش رو پر کرد و گفت:

-هرکس دیگه‌ای هم جای من بود همین حال رو پیدا می‌کرد ریحانه خانم! چرا دلم نخواد که تو جای یکی از اونایی باشی که واسشون لباس می‌دوزم، این آرزوی منه، آرزوی هر پدر و مادری.

حسین آقا این‌بار جدی شد و جای همه سوال کرد:

-چیزی شده شهناز خانم؟ باز خواستگار جدید؟!

شهناز نفس خسته‌ای بیرون داد و گفت:

-ای‌کاش حداقل خواستگاری بود، فقط یه حرف بود که آدم رو تا ته می‌سوزوند.

ریحانه بچگانه دست گذاشت زیرچونه برای شنیدن و حبیبه هم با وسواس بشقاب خورشت رو جلو کشید و بدون برنج مشغول خوردن شد، شهناز با بغض ملیحی گفت:

-مادرشوهر عروس که تو هر جلسه می‌اومد اینجا وقت رفتن بیخ گوشم گفت:

-خانم رادان ماشاالله ماشاالله هزار الله اکبر دختر خیلی خوبی داری، خیلی خوشگل و تودل برو، اما حیف، حیف که رضا برادر رسول رو میگم خیلی افاده‌ای و مامانیه، اسم ریحانه‌ت رو که آوردم مثل برق پرید، میگه مگه می‌خوام شوهر کنم، خیلی حیفه که ریحانه جان این‌جوری می‌کنه‌ها، تورو خدا باهانش حرف بزن، می‌مونه می‌ترشه‌ها. حسین آقا شما که ندیدی من چی‌کشیدم امروز، چقدر تو دلم گریه کردم، چقدر آرزو کردم که ای‌کاش ریحانه دم‌دستم بود تا خرخرهش رو... .

ریحانه دوباره شیطون شد و روی سفره خم شد، گردنش رو جلو برد و با شیطننت گفت:

-تقدیم با عشق مامان‌جان، این خرخره، اینم شکم گرسنه شما، تا وقت هست بجوید.

شهناز بی‌رحمانه و پرحرص لپ اونو نیشگون گرفت و ریحانه از درد خودش رو کشید عقب، با کف دست لپ سرخ شده‌ش رو مالید و گفت:

-دردم اومد مامان!

شهناز چشم‌غره رفت بهش و گفت:

-هان! چی‌شد؟ پسرها که انقدر نازک‌نازنجی نمیشن، اصلا محکم کشیدم تا دردت بیاد، حفته، خوب‌کاری کردم.

حسین آقا درحالی‌که به بحث خنده‌دار مادر و دختری گوش می‌داد یهو متوجه سکوت حبیبه شد و برگشت سمت اون، نیم‌نگاهی به بشقاب اون انداخت و گفت:

-هنوز رژیمی؟

حبیبه سر بلند کرد و با لبخند بشقابش رو نشون داد:

-می بینی که.

-غذا خوب بخور دختر مریض میشی، وقت امتحاناته، باید جون داشته باشی یا نه؟

ریحانه که تازه حرف اونا رو شنیده بود بشقاب خودش رو کوه برنج کرد و گفت:

-پدر مهربان من در هیچ کتب علم تغذیه نیامده که برنج برای جان داشتن درس خواندن مفید هست، پس لطفا با این افکار فریبکارانه گوشت های اضافه عمه حبیبه را به هوس نیندازید برای حمله به برنج دم سياه کیلویی خداتومن!

این بار پق خنده مادرش بود که سکوت اتاق رو شکست و ریحانه به سمت اون چرخید و گفت:

-خندیدی قربونت برم؟

پدرش که سر برگردوند دیگه ندید که ریحانه پرید سمت مادرش و صورتش رو غرق بوسه کرد، رو به حبیبه گفت:

-امروز دانشگاه چه خبر بود؟

حبیبه این بار سر بلند کرد و مستقیم به چهره برادرش خیره شد، بعد هم به شیرینی پاسخ داد:

-خبر خاصی نبود، مثل همیشه کلاسا فشرده، امتحانات و آ نمره ها و اوستاد نقوی و آ مشاعره بچا.

حسین آقا گفت:

-سرابی رو دیگه ندیدی؟

حبیبه عینکش رو روی بینی جابه جا کرد و گفت:

-چرا اتفاقا دیروز دیدمش، سلام گرمی بشدون رسوند. زودی رفت کلاس خودش، بیشتر نموند تا حرف بزنیم، سراغ ریحانه را می گرفت می گفت جا یه صندلی تو کلاسم برا این دختر خالیه، می گفت اگه درسش ادامه بدس خیلی خوبس، می گفت با استعدادی که دارد می توند زود استاد بشد؛ منما بشش گفتم که همین حالا هم واسه خودش استادس، گفتم تو فرهنگسرا مشغول آ موزشید، خیلی خوشحال شد اما بازم رو درس تاکید داشت.

حسین آقا نفسی تازه کرد و گفت:

-سرابی همیشه سرش تو کتاب بود، از اون بچه درس خون های حرفه ای، اون علمی هنرش رو ادامه داد اما من هرکار کردم نتونستم، راستش بعد سه ترم حوصله ام نگرفت از روی کتاب علم موسیقی گذشته و امروز و چندسال بعدش رو دنبال کنم، برام خود موسیقی اهمیت داشت نه دونستن اسم و زندگینامه چهارتا موزیسین و آثارشون، وقتی دیدم دانشگاه چیزی فراتر از

این نداره بهم بده ره‌اش کردم، اما حالا وقتی به اونروزها بر می‌گردم با خودم میگم ای‌کاش تو اون دانشگاه معتبر حداقل یه رشته دیگه قبول می‌شدم، شاید الان منم استادی بودم.

حبیبه با لبخند گل و گشاد و شیرینی گفت:

-هم الانم دیرنی دادا!

حسین آقا سر تکون داد و گفت:

-چرا... چرا حبیبه، الان دیگه دیره، خودتم می‌دونی که این تعارفه، حالا وقت جوون‌هاست، وقت تو... وقت ریحانه که خدا نکنه لای کتاب رو باز کنه.

ریحانه که وقت خوردن همیشه ساکت‌ترین موجود روی زمین بود به زبون اومد و گفت:

-خیلی ببخشیدها، من به درس و ادامه تحصیل اصلا نیازی ندارم، همین الانم واسه خودم استادی‌ام، بیا فرهنگسرا ببین بچه‌ها چه‌جور از سر و کولم بالا میرن، یه استاداستادی پشتم می‌بندم که دیگه کم مونده غبغم از باد زیادی بترکه.

حسین آقا جلوی اون گارد کودکانه گرفت و گفت:

-اگه بنا به این استاد استاد گفتن‌هاست که منم تو کلاس خصوصی‌هام استادم.

شهناز که از بحث اونا خسته شده بود لب گشود و گفت:

-خیلی‌خب استادان گرامی، نخبگان موسیقی شامتون رو بخورید سرد شد.

\*\*\*

سر سفره شام وقتی حرف از درس و تحصیل شد و کلا بحث کشیده شد به دانشگاه ریحانه بند کرد به حبیبه که باید منو فردا ببری دانشگاهتون تا با محیطش آشنا بشم، حبیبه پشت گوش انداخت اما مرغ یه‌پای ریحانه انقدر بالا و پایین کرد تا قرار شد فردا صبح هردو باهم راهی بشن؛ حتی شب وقت خواب هم حبیبه استرس اومدن اون رو داشت و به هر طریقی می‌خواست به بهانه‌های مختلف جلوی اومدنش رو بگیره که دید شدنی نیست و آخر سر کلافه افتاد رو تختش:

-حالا چی چی می‌خی ببوشی؟

ریحانه جلوی آینه کمد برای خودش شکلک درآورد و گفت:

-یعنی چی چی ببوشم، خب مانتو و شلوار دیگه، مگه تو دانشگاه شما لباس مجلسی می‌پوشن؟

حبیبه بالشت نرمش رو به بغل گرفت و گفت:

-بیبین آ منظورِد از مانتو اون نیم‌گتا میشکی آ منظورِد از شلوار اون شیش جیب قهوه‌ایس ن، تو دانشگا از اینا نمی‌پوشن، یعنی آ از در جِراست رات نمی‌دن، تازدا کلاه هم نباس سر کونی، بایستی مقنعه سر کونی، روشنس؟

ریحانه بی‌اجازه در کمد اونو باز کرد و گفت:

-روشن روشن.

چوب‌لباس‌های فلزی رو عقب و جلو کرد و مانتوهای مدل به مدل رو نگاه کرد، همه پرطرح و دخترونه، چندش‌آلود اونا رو پس زد و در کمد رو ول کرد و بعد گفت:

-سه‌تا مسئله هست از نوع فیثاغورث!

حبیبه دست زیر چونه گذاشت و گفت:

-بوگو!

ریحانه زبانش رو دورلب‌ها چرخوند و گفت:

-اول این‌که لباس‌های شما خیلی زنونه و گل منگلیه و من عمرا اگه اونا رو حتی برای امتحان کردن تن بزنم، دو این‌که تمام لباس و شلوارهای جنابعالی حداقل دوسایز به من بزرگه و اگه بپوشمشون حتما توش گم میشم، مطمئنا یادتون نرفته که هفتاد، هشتاد کیلو هستی و من یه جوجه مرغ 55 کیلویی‌ام.

حبیبه لب‌ها رو محکم به‌هم فشرد و گفت:

-آ مسئله سوم؟

ریحانه توی اتاق شروع کرد به راه رفتن و بعد گفت:

-و مسئله سوم این‌که شما هر چقدر هم خجالت بکشی، هرچقدر هم که اصرار کنی من، حرف حرف خودمه و با لباس‌های خودم میام چون توش راحت‌ترم و شما هم نمی‌تونی جلوم رو بگیری، چون اگه این‌کار رو بکنی با سر و وضعی بدتر میام سر کلاست.

حبیبه پوزخند زد و سری تو هوا تکون داد و بعد گفت:

-خب!

ریحانه ششیطنت‌وار روبروی اون ایستاد، دست به کمر زد و گفت:

-لازم نیست لبخند رازآلود ژوکوند تحویلیم بدی از این‌که می‌تونم قالم بذاری، چراکه من می‌دونم فردا ساعت 9:45 دقیقه تا 11:30 کلاس 208 طبقه دوم با استاد عباسی که خیلی هم سختگیره ادبیات پیش‌زمینه داری و اگه من بدون اجازه پیام تو کلاش و بگم دوست

خانم رادان هستم حسابی قاطی می‌کنه، کنفتم می‌شی و از فردا سوژه خنده پسرهای ژینگول کلاستون می‌شی.

انگشت سبابه‌ش رو جلوی حبیبه بالا برد و ادامه داد:

-پس، حالا عوض فکر و خیال در مورد سرووضع من برو کتاب‌ها رو جمع کن تا فردا صبح خواب نمونی.

دستی تکیون داد و گفت:

-سی یو... بای.

ریحانه از اتاق رفت بیرون و حبیبه همون‌جا ولو شد وسط تختش و با حرص بالشت رو فشرد رو صورتش.

\*\*\*

سر صبح بود که گنجشک‌های نشسته رو تک درخت خرما لوی حیاط با صدای جیغ حبیبه همه به آسمون پرواز کردن.

ریحانه انگشتش رو به علامت سکوت جلوی لب‌ها و بینی‌اش گرفت و گفت:

-هیس! چه خبرته؟ مامان بیدار میشه‌ها... .

حبیبه گفت:

-می‌خم که بیدار شد، دست دختر دیوونشا بگیرد و ببرد.

ریحانه فرمون موتور رو گرفت و گفت:

-سروصدا نکن بی‌جنبه، تو مثلاً دانشجویی؟! بابا برو بچه‌های ادبیات که خیلی آروم‌تر از این صحبتان.

حبیبه بند کیفش رو محکم روی شونه فشرد و گفت:

-ریحانه بیشتر از این آبروریزی نکن، اگه کسی دم دانشگاه مارو این‌جوری ببیند چی؟

ریحانه بی‌توجه به حرص زدن‌های اون موتور رو بی‌سروصدا برد تو کوچه و سر کوچه بن‌بستشون رو نگاه کرد، بعد هم به آرومی گفت:

-لوس نشو دیگه، هیچکس مارو نمی‌بینه، تازه ببینه، خلاف که نکردیم، خدایی خیلی کیف می‌ده، بهروز وثوقی میریم، من بهروز تو گوگوش، چطوره؟

حبیبه مثل بچه‌ها پاهاش رو کوبید رو موزائیک‌ها و زوزه کشید و ریحانه با گذاشتن کلاه کاسکت رو سرش با دست کوبید ترک موتور و گفت:



-بیر بالا دیگه.

هر دوسوار شدن، بهروز وثوقی و گوگوشی و ریحانه زیرلب ترانه همسفر رو زمزمه کرد، حبیبه دورکمر اونو محکم چسبید و زیرلب بسم الله گفت.

تو خیابونهای اصلی که افتادن ریحانه خودشم کمی ترسیده بود، از کنار هر مامور راهنمایی رانندگی که رد می‌شدن چندتا صلوات می‌فرستاد و نفس عمیق می‌کشید و حبیبه پر حرص پهلوه‌های اونو می‌فشرد تا جایی که ریحانه بالاخره خنده‌ش گرفت و گفت:

-یه خورده کمتر فشارم بده، استخون هام شکست.

حبیبه یه نیشگون ریز دیگه از پهلوش گرفت و گفت:

-نه اینکه خیلی خب می‌رونی! کی می‌شد من برسم دانشگاه تا خیالم راحت بشد، بُخدا با اتوبوسا اومده بودم... .

-تا یه ساعت دیگه هم نمی‌رسیدی، هی فس... فس... جدا خسته نمیشی از ایستگاه ایستگاه ایستادن اتوبوس؟ سرعت و سریع السیری فقط موتور.

حبیبه دهن‌کجی کرد و اداش رو درآورد و ریحانه با قهقهه‌ای صدادار سرعتش رو بیشتر کرد و بی‌هوا از رو یه دست‌اندازی که یهوایی سبز شد پرید و جیغ حبیبه رو درآورد.

یه ربع به شروع کلاس حبیبه مونده بود که رسیدن دم دانشگاه، حبیبه پیاده شده بود و داشت مقنعه‌ش رو که بر اثر باد کج و معوج شده بود صاف می‌کرد و ریحانه تو خیابون دنبال جای پارک می‌چرخید، بالاخره هم موتورش رو از سر بی‌جایی با زنجیر مخصوصش به یه نرده نزدیک کیوسک تلفن بست و راهی شد، قبل از اینم دوسه دفعه همراه حبیبه به دانشگاه اومده بود اما انگار این بار قضیه خیلی فرق می‌کرد، آدم‌های مختلفی رو می‌دید که همه یه جور دیگه نگاهش می‌کردن، انگار که نداشتن کیف و کلاسور جرم بود، دست تو جیب کت کوتاهش کرده بود و به دنبال حبیبه پله‌های منتهی به طبقه دوم رو می‌دوید، بچگانه و پر لب‌خند.

کلاس یک ساعت و نیمه ادبیات براش بزرگترین شکنجه دنیا بود، مخصوصا در مقابل چشم‌های وق زده اکثر دانشجوها که یه جور خاص نگاهش می‌کردن و باهم پیچ‌پچه می‌کردن؛ ردیف سوم صندلی‌ها نشسته بود و از اون جا تقریبا تو راس دید بود، استاد از اول کلاس شعر می‌خوند و حرف می‌زد، انگار که یه‌نوار تو گوشش می‌خوند و اون بدون ریتم فقط تکرار می‌کرد:

-چون صبا در مزرع سبز فلک بال در بال کبوتر داشتن

حشمت و جاه سلیمان یافتن

شوکت و فر سکندر داشتن

تا ابد در اوج قدرت زیستن  
ملک هستی را مسخر داشتن  
برتو ارزانی که مارا خوشتر است  
لذت یک لحظه مادر داشتن...

پیش زمینه این شعر مشیری مادر هست، مادر پیش‌زمینه اشعار خیلی از شعرای گذشته ما بوده از جمله ایرج میرزا، اقبال و خیلی از شعرای مغرب زمین که شاید آثارشون تابه‌حال به دست ما نرسیده باشه؛ پیش زمینه هر مطلبی اعم از شعر و نثر ادبی می‌تونه گستره‌های مختلفی رو در بر بگیره که این رو میشه تو هر اثری با توجه به نقد پخته‌ای که به دنبالش میاد پیدا کرد.

ریحانه تقریباً خوابش گرفته بود، دست زیر چونه گذاشته بود و با چشم‌های نیمه‌باز استاد رو می‌نگریست، تنها صدایی که گه‌گاه تو اون ریتم یکنواخت به گوشش می‌رسید تق‌تق نوک خودکار روی کاغذ و دفتر و جزوه بود، به حبیبه نگاه کرد که یه دستش طبق عادت در حال صاف کردن عینک رو بینی‌اش بود و دست دیگه‌ش مشغول نوشتن، به جزوه‌ش نگاه کرد، تمیز و مرتب حتی با وجود تند نوشتن؛ به جزوه دانشجوی بغل دستی‌اش نگاه کرد، کثیف و پر از خط‌خوردگی، سرک کشید رو صندلی نفر جلویی، خیلی معمولی نوشته بود و دو تا صندلی دورتر از جایی که نشسته بود یه دختر دیگه بود که چهارتا جمله می‌نوشت و بعد زیر صندلیش با موبایلش ور می‌رفت، و یه دختر ریز جثه دیگه که کنار حبیبه نشسته بود با دقت چشم دوخته بود به استاد و از زیر صندلی ناخن‌های قد بیل شده ش رو سوهان می‌کشید، در لحظه‌ها خودش فکر کرد اگه دانشگاه اینه پس باید قیدش رو زد.

تقریباً تو حال و هوای خودش در حال خمیازه کشیدن بود که متوجه خنده صدادر اطرافیان‌ش شد، وقتی فشار آرنج حبیبه رو به پهلوش حس کرد به خودش اومد و گفت:

-اِ چته!

استاد عباسی نشست پشت میزش و رو به حبیبه گفت:

-انگار دوستتون متوجه سوال نشدن خانم رادان!

حبیبه با لبخند مصنوعی و کشداری گفت:

-راسیادش چی‌چی بگم!

ریحانه که تازه متوجه شده بودازش سوال پرسیده شده از عالم هپروتش دراومد و پر سروصدا از رو صندلیش بالا پرید:

-با من بودین آقا؟

صدای شلیک خنده بچه‌ها و سرخ شدن آنی صورت حبیبه بهش فهموند گند اساسی‌ای زده، لب‌گزید و ناشیانه دور و برش رو نگاه کرد تا این‌که استاد عباسی عبوس‌هم با شیرینی کلام ریحانه ناخودآگاه لبخندی روی لب‌هاش نشوند و گفت:

-از خانوم رادان پرسیدم که دوستتون دانشجو هستن؟ چه رشته‌ای می‌خونن.

ریحانه به تته‌پته افتاد و گفت:

-م...م... من... من خب نه... یعنی...

به حبیبه زل زد و چون دید اون قرمز شده دیگه درحال فرو رفتن کامل تو صندلیه یهو نفسی بیرون داد و گفت:

-من... من دانشجو نیستم آقا... .

دختر بغل دستی‌اش که جزوه کثیفی داشت زیرلی با صدای خنده‌داری گفت:

-آقا چیه بگو استاد.

تا ریحانه اومد پسوند استاد رو بچسبونه ته جمله‌اش استاد پرسید:

-تحصیلاتتون تموم شده؟

ریحانه با دست‌پاچی گفت:

-نه، نه... من... من دیپلم علوم تجربی دارم.

استاد نکته‌بین و ریز که از زیر عینک شماره بالاش خیلی تیزتر هم به نظر می‌رسید ابرویی بالا انداخت و گفت:

-هیچوقت برای دانشگاه اقدام نکردین؟

ریحانه دوباره به حبیبه نگاه کرد، سرخ و سفید می‌شد و پوست لبش رو می‌کند، عادتیه که هیچوقت از سرش نیفتاده بود، مطمئناً اون از ریحانه انتظار داشت که به دروغ خودش رو دانشجوی یه رشته‌ای اونم تو همین دانشگاه معرفی کنه و بعد هم قال قضیه کنده بشه اما ریحانه که دیگه شجاع‌تر از لحظه اول شده بود بی‌توجه به نگاه‌های خیره‌ای که به سرتاپاش مونده بود با طمانینه خاصی گفت:

-من هیچوقت دنبال درس و دانشگاه و ادامه تحصیل تو رشته‌ای که نمی‌شناختم و دوستش نداشتم نبودم، چراکه درس من و علاقه من تو خونم بود، از گذشته‌های خیلی دور.

صدای پچ‌پچ دانشجوها بلند شد و استاد مشتاقانه سر تکون داد:

-قضیه جالب شد.

ریحانه که دیگه دایره واژگان درست و حسابی‌ش تموم شده و مطمئن بود آگه بخواد ادامه بده دیگه هیچ کلمه و جمله‌ش شسته رفتگی قبل رو پیدا نمی‌کنه پرشتاب و ناگهانی گفت:

-من ساز می‌زنم، من درس ساز زدن رو سالهاست که پیش پدرم آموزش می‌بینم، دور از هر کلاس دانشگاهی‌ای.

صدای خنده ریز چند نفر بلند شد و دوسه تا پسر هم از ته کلاس جملات نامفهومی بر زبان آوردن؛ حبیبه که از سرخ و سفیدی افتاده و دیگه تقریباً زرد کرده بود سریع کتاب‌هاش رو جمع کرد و یه نفس عمیق کشید و استاد سری به نشونه تحسین تکون داد و گفت:

-آفرین، خیلی خوبه، ساز سنتی یا... .

یکی از پسرهای حاضر جواب تیکه پرورند:

-استاد این تیپ و قیافه مطمئناً چنگ و تنبور و سه‌تار دست نمی‌گیره.

صدای خنده‌ها و متلک‌گویی‌ها آروم نمی‌شد که ریحانه میون همه‌ها بچه‌ها با خونسردی گفت:

-من ویولن می‌زنم.

کلاس به‌پایان رسیده بود و همه بچه‌ها با سروصدا و جملاتی که از پشون هزارتا حرف و حدیث جز تعریف و تمجید بیرون می‌ریخت کلاس رو ترک می‌کردن که استاد مربوطه دوسه تا از اون بچه شیطون‌ها رو نگه داشت و درحالی‌که چفت‌های کیف چرمی‌ش رو می‌انداخت رو به اونا گفت:

-سقراط رو که همتون می‌شناسید!

بچه‌هایی که ایستاده بودن یکصدا جواب دادن:

-بله!

استاد گفت:

-کلمه مهم سقراط میدانم بود، یه می‌دانم حیاتی که بخاطرش جون داد؛ سقراط می‌گفت می‌دونم و می‌دونمش قد یه دنیا ارزش داشت، اینو هم که انشاالله همتون می‌دونید؟

دختر و پسر باهم جواب دادن:

-بله استاد.

استاد کیف رو تو دست گرفت و ادامه داد:

-می‌دونم سقراط ناشی از ندانسته‌هاش بود و خوشحال بود از این‌که اینو می‌دونست، اما شماها نمی‌دونین، حرف و حدیث و به‌جا و ناب‌جا رو اصلاً نمی‌دونین، واسه خاطر همینه که حرمت مهمون و غیر مهمون رو نگه نمی‌دارید؛ اما اینو بدونید که مولانا واسه امثال شماها وقت گذاشته و اینو گفته: آنکس که نداند و بداند که نداند، لنگان خرک خویش به مقصد برساند، آنکس که نداند و نداند که نداند، در جهل مرکب ابدالدهر بماند.

ریحانه با خوشحالی تمام به کنفتی جوجه دانشجوها خندید و بعد توی سالن بلند در حالیکه دنبال حبیبه می‌دوید گفت:

-هی‌کلا سیکس‌پک، مغزها همه از دم جلبک؛ با کیا شدیم هشتاد میلیون.

حبیبه با حرص باهاش حرف می‌زد:

-حیسانی آبروبری کردی، چرا نگوفتی دانشجو رشته ارتباطاتی؟ آدیشب این هوا حرف زدیم، کلی قرار کردیم، آ قرار شد تو دانشجو آ سالی آخر باشی تو دانشکده ما، قرار شد واسه تحقیق اومده باشی سر کیلاس ما، آ قرار ما... .

ریحانه خسته از غرغره‌های شیرین اون یهو وسط حیاط بزرگ ایستاد و گفت:

-وای بسه دیگه، سرمو بردی! هرچی بود گذشت، آخه من چرا باید انقدر دروغ بگم، بابا من اصلاً نمی‌دونم علوم ارتباطات چی هست، چهارتا سوال از رشته‌م می‌کرد چه جوابی می‌دادم؟ ساز زدن مگه چه اشکال داره، به‌خدا یه‌دونه از اون هم‌کلاسی‌های چپر چلاقت بلد نیستن و یولن رو بگیرن دستشون، چرا تو قدر منو نمی‌دونی!

حبیبه با حرص و اعصاب‌خوردی زیاد اونو هل داد و از خودش دور کرد، بعد هم اداش رو درآورد و گفت:

-قدر منا نیمه‌دونی! نه‌اینکه خیلی خاص و با ارزشی، کلکسیون آبروبری!

خودش رو به خیابون و بعد خیلی زود به سر ایستگاه رسوند، دیگه نمی‌تونست ریحانه رو تحمل کنه؛ تو اون آفتاب بلند سر ظهر حسابی پوستش درحال سوختن بود، با ناراحتی از این‌که ضدآفتاب نزده بود کلاسور طوسی‌رنگ رو روی سرش خوابوند و با چشمهای نیمه‌بسته سروته خیابان شلوغ رو نگریست؛ تو همون حال و هوا بود که صدای بوق و بعدهم توقف یه ماشین خاص و مدل‌بالا حواسش رو پرت کرد، تا کلاسورش رو پایین آورد آفتاب انعکاس بلندی داد و نشست رو شیشه عینکش و درست نتونست جلوش رو ببینه، صدای باز و بسته شدن در عقب ماشین به گوش رسید و بعد هم پیاده شدن یه مرد قدبلند و گام‌های آهسته‌ای که به طرفش کشیده می‌شد، با فکر این‌که ممکنه کسی مزاحمش شده باشه چند قدمی عقب رفت و کاملاً اخم‌هاش رو تو هم کرد و طوری وانمود کرد که انگار اصلاً متوجه اون آدم نشده، یه دقیقه بعد صدایی که به گوشش رسید تمام اوهام و خیالاتش رو برهم زد، صدا فوق‌العاده گرم و صمیمی بود:

-خانم رادان؟

حبیبه با لبخندی که همیشه بی‌مقدمه تو اینجور مواقع رو لبه‌اش می‌نشست چند قدم عقب رفته رو جلو اومد و گفت:

-بله، خودمما.

مرد خیلی جوان بود و خیلی از نزدیکی که حبیبه حالا دقیق‌تر می‌دیدش جذاب‌تر، لبخند سنگین و پروقاری زد و گفت:

-سلام، ملک‌دارایی هستم، یکی از دوستان نزدیک آقای شه‌میرزاد، می‌شناسینشون؟

صدای ریحانه از پشت مرد جوان به گوش رسید:

-خیلی لوسی حبیبه، بابا هرچی بود گذشت دیگه، بی‌خیال.

مرد جوان به آرامی عقب‌گرد کرد و همزمان ریحانه هم ایستاد، از پشت کلام‌کاسکت نگاهش با اون نگاه سنگین و باوقار گره خورد، چند دقیقه‌ای مات همدیگه رو نگاه کردن تا این‌که ریحانه با شرمندگی کلاهش رو برداشت و در حالی‌که با کف دست مقنعه کجش رو روی سر صاف می‌کرد گفت:

-سلام!

مرد جوان که هنوز به سرتاپای ریحانه و موتورش با تعجب چشم داشت جواب اونو داد:

-سلام.

حبیبه با خجالت از سرووضع ریحانه و نسبتش با خودش زودی جلو پرید و رو به مرد جوان گفت:

-اتفاقا چند وقتیس ازشون خبری نی! مشکلی پیش اومدد؟

مرد جوان که از ظاهر و لحن حرف زدنش معلوم بود خیلی مبادی آداب و اتو کشیده است دستش رو محترمانه تو هوا گردش داد و گفت:

-حقیقت اینه که برای ادامه تحصیل از یه کالج معتبر آلمانی پذیرش گرفته و در حال حاضر مشغول کارهای اقامتشه، فکر نمی‌کنم دیگه قصد برگشت داشته باشه.

حبیبه سری به نشانه افسوس تکان داد و گفت:

-چه حیف! آقا شه‌میرزاد اشاگردها با ایستعداد کلاس بود، اصلا فکرش نمی‌کردم یهو هال و هوا اونور به سرش بزنند، یعنی هیچ کدوما از بچا فکرش نمی‌کردن.

ریحانه بی‌حوصله از حرف‌های اونا کلاه‌کاسکتش رو رو دسته موتور گذاشت و بعد در حالی‌که دست تو جیب‌های کت اسپرت کوتاهش کرده بود با فاصله از اونا شروع کرد به راه رفتن، دم جدول پیاده‌رو ایستاد و با آل استارهایش آروم چندتا کاغذ مچاله شده رو شوت کرد به چپ و راست، راننده مرد جوان به طرز عجیبی نگاش می‌کرد و همین باعث شده بود ریحانه اخم و تخم عجیبی به ابروهای پرپشتش بندازه، با هر قدمی که بر می‌داشت هرچی جلوی پاش می‌اومد رو شوت می‌کرد و اصلاً متوجه نبود چقدر رفتاراش دور از شأن یه خانوم. این آخری‌ها هم نگاه متعجب مرد جوان با راننده‌اش همراه شده بود و حسابی ریحانه رو اذیت می‌کرد، خسته شد و بالاخره به یه درخت تکیه کرد و گوشی همراهش رو درآورد و مشغول شد.

به دستور مرد جوان راننده از عقب ماشین چند کتاب قطور با جلدهای گالینگور رنگارنگ بیرون آورد، اونا به‌دست حبیبه داد و بعد عقب ایستاد، حبیبه با تشکر در حالی‌که یکی از اون کتاب‌ها رو ورق می‌زد گفت:

-هیچ عجله برا برگشتنشون نبود، راسیادش بعد دوسال قیدشونا زده بودم، اِگه راسشو بخین من یکی یه‌جلد از ای کتابا را آ دوباره برا خودم خریدم، حدس کرده بودم آقا شه‌میرزاد حواسش پرت شدا آ فراموش کرد اونا امانتس.

و پشتش یه قهقهه صدادار زد که مرد جوان رو هم به یه لبخند ملیح دعوت کرد

-به هر طریق من به عنوان یه واسطه وظیفه داشتم این امانت‌ها رو بهتون برسونم، امیدوارم خوبی و بدی این امانت‌داری رو شما بخاطر من ببخشین، اگر هم یه‌کمی دیر شد بذارین به حساب پر مشغلگی و حواس‌پرتی من.

حبیبه خیلی زود سرخ شد و با خجالت سر تکون داد و گفت:

-ن خواهش می‌کنم، این چه حرفه، اشکالی ندارد فقط... فقط اِگه تونستین آ باه‌اش ایرتباط گرفتین یه شوماره تماسم ازش برا من بیگیرین. خوشحال میشم بدونم اون مغزی پرکشش ادبیات تو آلمان چی‌چی می‌کند!

مرد جوان با یه نیم‌نگاه به ریحانه که طلبکارانه نگاهش رو به سمت اونا می‌چرخوند گفت:

-حتماً خانم رادان، خوشحال شدم از دیدنتون، اگر مسیرون... .

حبیبه میون حرف اون تشکر کرد و گفت:

-ن خیلی ممنون، وسیله هسا.

ریحانه که به سمت موتور برگشت مرد جوان خداحافظی کرد و رفت سمت ماشین و دری رو که راننده برایش باز کرده بود گرفت و با یه نگاه کوتاه از اونا خداحافظی دوباره کرد، نشست رو صندلی عقب و راننده محترمانه در رو بست و چند دقیقه بعد ماشین قایقی و

بزرگ مابین بقیه ماشین‌های تو خیابون گم شد، ریحانه که کلاه کاسکت رو برداشت حبیبه هنوز به رد لاستیک‌های ماشین رو آسفالت خیابون چشم داشت، زد به پهلوش و با نیشخندی عصبی‌کننده گفت:

-مرد آرزوها بود نه؟

حبیبه کتاب‌های سنگین رو زیربغلش جا کرد و گفت:

-تو باز پیدات شد؟

ریحانه چشماش رو ریز کرد و گفت:

-ولی بهت نمی‌اومد، خیلی عصا قورت داده بود؛ انگار تو عمرش یه آدمی تو شکل و شمایل ما ندیده، دیدی چطوری خودش و راننده‌ش منو نگاه می‌کردن؟

حبیبه با حرصی تمام نشدنی سرتاپای اونو برانداز کرد و گفت:

-والا دیدنم داری!

\*\*\*

هیچ‌چیز به اندازه حقیقت نمی‌تونست به انسان نزدیک و قابل لمس باشه و این امر برای ریحانه که دختری بود با روحیاتی کاملاً پسرانه دور از انتظار نبود.

جلوی آینه میز توالتش نشسته بود و به خودش نگاه می‌کرد، زیبا بود، به زیبایی خودش مطمئن بود، کلا همه آدمها وقتی تو آینه به خودشون نگاه می‌کنن اگه انصاف رو در نظر بگیرن و خودشیفته نشن اجزای زیادی از زیبایی می‌بینن که فقط منحصر به خودشونه و سندش به نام خودشون زده شده، ریحانه هم از این قضیه مستثنا نبود، شاید به قول عمه حبیبه‌ش اگه یه‌کمی ابروهای پرپشتش رو بالا و پایین می‌کرد و مثل همه دخترهای دیگه بی‌ترس و خجالت از بی‌حیایی موهای صورتش رو هم محو می‌کرد زیباتر هم می‌شد، دستش رو ناخودآگاه به صورتش کشید و بعد پوستش رو با پوست سفید و بدون موی مادرش مقایسه کرد، موهای کوتاه سرش در نظر اول جلب توجه کردحتی بعد از لمس کردن پوست صورتش، اون موهای مشکی پرکلاغی اگه تا کمرش می‌رسید چه غوغایی می‌کرد تو دلبری از هر مردی، یهو سرپا شد و خودش رو تیز و دقیق برانداز کرد:

یه تیشرت خاکستری با طرح جمجمه تنش بود که از گشادی تو تنش کاملاً زار می‌زد، یه شلوارک مشکی طرح نایک هم به پا داشت که اصلاً شبیه شلوارهای عمه حبیبه رنگی و طرحدار نبود، دستی به سر و گردن و بازوها و بعد تنش کشید و یهو رو سینه‌هاش ثابت موند، حتی اندازه یه مشت هم نبود، حبیبه بارها بهش گفته بود نیم تنه شل بپوش و روزانه صدتا طناب بزن تا بلکه یه رشد قابل توجهی بکنه، نا سلامتی تو دختری، بیچاره اون مردی که ...



با حرص خودش رو کوبوند رو صندلی و گوشه لبش رو به دندان گرفت، از همه‌چی زندگیش راضی بود غیر حرف‌های مادرش و عمه حبیبه، اونا به‌زور می‌خواستن خواسته‌های دل خودشون رو به اون تحمیل کنن و ریحانه نمی‌تونست پذیرا باشه؛ سخت بود، بعد از 23 سال به‌شکل بودن حقیقتاً سخت بود ولی اگه فقط یه‌کمی به حرف‌های اونا دقیق می‌شد می‌فهمید که حقیقت براش نزدیک و قابل لمس، مگه نه این‌که اون واقعاً یه دختر بود! پس چرا نمی‌خواست عوض بشه و زندگیش رو جور دیگه‌ای رنگ بده؟ برای لحظاتی خیلی کوتاه و اتفاقی برخوردش با اون مرد جوون دم دانشگاه عمه حبیبه رو به یاد آورد، نگاهش نه خریدارانه و نه مضحک بود، اون نگاه از سر تعجب و حیرتی بود که می‌تونست تو چشم‌های هر رهگذری هم بنشینه، یاد نگاه راننده‌اش افتاد، نگاهی که تمسخرآمیز بود، یاد نگاه تکتک همسایه‌هاشون که از سر شرم و بی‌حیایی بود، به انگشت‌هاش نگاه کرد و یاد همکلاسی‌های عمه حبیبه افتاد، دخترهای نازک‌نارنجی با ناخن‌های بلند مانیکور شده؛ بی‌تفاوت از همه افکاری که مالیخولیایی‌وار چنگ انداخته بود تو وجودش دست‌ها رو روی میز چوبی دراور جمع کرد و بعد سرش رو گذاشت رو بازوها، دلش نه گریه می‌خواست و نه هیچ‌چیز دیگه‌ای، فقط آرامشی رو می‌طلبید که حس می‌کرد مدت‌هاست ازش دوره.

\*\*\*

بی‌سروصدا وارد اتاق شد و در و دیوار رو نگاه کرد، یکی دوتا قاب عکس از بچگی و بعد هم یه تخته شاسی سی در چهل از اون در حالی‌که ویولن زیر چونه و گلوش بود و با احساس در حال نواختن بود، اون عکس رو تو آتلیه یکی از همکلاسی‌های حبیبه گرفته بود، یه پرتره هنری زیبا که حتی یه نمونه‌ش رو هم خود عکاس تو آتلیه‌ش زده بود، چشم گردوند و چشم گردوند تا به تخت‌خواب رسید، پتوی درهم پیچیده و بالشت معلق شده و یه کله سیاه که وسط ملحفه سفید چراغ می‌زد، سری تگون داد و به سمت ویولنی که روی میز دراور بود رفت، اونو برداشت و به سختی زیر گلو و چونه‌ش جا داد و بعد آرشه رو آروم روش کشید، یه صدای گنگ و خفه ازش اومد بیرون که اول خودش از جا پرید اما یه دقیقه بعد شروع کرد، آرشه رو ناشیانه می‌کشید، بالا... پایین... بالا... پایین بدون ریتم و کاملاً ناهماهنگ، صدای عجیب و غریبی بلند شد که بالاخره ریحانه رو از خواب نازش پروند، تو رختخوابش تگون ریزی خورد و با لحن کشداری گفت:

-وای... صدای اونو درنیار، کوک نیست، مگه نمی‌بینی زیر و رو می‌کشه.

حبیبه که هیچ‌وقت مثل برادرش عشق ساز نبود و چیزی هم سر در نمی‌آورد زودی ویولن رو سر جاش گذاشت و گفت:

-بله دیگه، وقتی ساز کوک نباشد صاحبش آ ناکوکا بی‌ادب می‌شه، اون وقتس که پاشا جلو بزرگترش دیراز می‌کوند و نمی‌گد که عمه‌ای هس، احترامی، چیزی... .

ریحانه ملحفه رو با یه‌لنگه پا زد کنار و بعد حبیبه رو رو صندلی پشت دراور دید، سر حال و بشاش، تازه از حمام اومده بود و موهایش دور یه حوله صورتی پیچ خورده بود به بالا، یه لبخند ریز زد و بهش گفت:

-شده شبیه این مهاراجه‌های هندی.

حبیبه ساعت رومیزی رو نشون داد و گفت:

-نمی‌خی بیدار شی؟ ساعتاً دیدی!

ریحانه بی‌حوصله موبایلش رو روشن کرد و ساعت رو نگاه کرد: 10:20 دقیقه.

خمیازه طولانی‌ای کشید و گفت:

-واسه جنابعالی که درس و مشق داری صبح زود بیدار شدن معنی داره نه واسه من بیکار که صبحم با ظهر و شبم یکیه.

حبیبه سری تو هوا تگون داد و گفت:

-آره شاید... .

یه سکوت طولانی بینشون حکمفرما شده بود، حبیبه به گل‌های قالیچه وسط اتاق چشم داشت و ریحانه درحالی‌که یه دستش زیر سر بود و با دست دیگه‌ش زیر گلوش رو می‌خاروند حسابی تو فکر بود، تو فکر افکار دیشبش و خواب‌هایی که نمی‌دونست اسمش رو بذاره رویا یا کابوس!

خواب دیده بود عمه حبیبه همراه راحیل خانم آرایشگری که همیشه پیشش موهایش رو کوتاه می‌کرد افتادن به جوش و دارن به زور صورتش رو بند میندازن، از اونور هم یکی از شاگردهای آرایشگر داشت یه کلاه‌گیس بور و بلوند رو جایگزین موهای پرکلاغی‌ش می‌کرد، مادرش هم یه دامن سفید بلند براش دوخته بود و داشت به زور شلوارش رو در می‌آورد تا اونو پاش کنه؛ یهو از یادآوری خواب‌هایش یه پوزخند صدا دار زد و وقتی دید حبیبه هیچ عکس‌العملی نشون نداد روی تختش نشست، دست‌ها رو کرد میون موها و با یه حرکت سریع صافشون کرد و گفت:

-کجایی؟

حبیبه که به خودش اومد حوله رو آروم از روی موهای خیشش درآورد و گفت:

-همین جا.

ریحانه بالشتش رو انداخت سرتخت و بعد با کف دست کوبید روش تا پف کنه، بعد هم گفت:

-نُچ... تو این‌جا نیستی، بگم کجایی؟!

حبیبه با اخم شیرینی گفت:

-وای به حالِ اِگه بخِی چرند ببافی.

ریحانه لب و دهن غنچه کرد و گفت:

-آدم اگه ببینه عمه جونش تو فکر همکلاسی سفر کرده‌اش و بعد با قیافه تابلو یه‌جا بنشینه و اون‌وقت برادرزاده‌ش اینو راحت حدس بزنه چرند گفته؟

حبیبه که اصلاً فکر نمی‌کرد آنقدر زود دستش رو بشه سریع وا داد و گفت:

-از کوجا فهمستی ناغولا؟ نکند شِبا عوض خوابیدن میای تو افکار همه راه میری؟

ریحانه از روی تخت بلند شد و ملحفه رو تا زد، بعد هم گفت:

-دیگه دیگه... .

حبیبه حوله‌ش رو پرت کرد سمت اون و گفت:

-الای بپکی ( الهی بترکی ).

ریحانه که از برخورد حوله خیس به صورتش حسابی کلافه شده بود با حرص شیرینی بالشت صاف شده اش رو برداشت و پرت کرد سمت اون، حبیبه شیطننت‌وار به سمت اون دوید و به دقیقه نکشید که هردو افتادن به جون هم، حبیبه اونو انداخت رو تخت و تا ریحانه اومد به خودش بجنبه اون نشست رو پاهاش، ریحانه آخ گفت و جیغ کشید و بعد هم به سختی عمه‌ش رو غلتوند رو ملحفه‌های تا شده و بعد با یه حرکت سریع نشست رو شکمش، با انگشت‌های باریکش لب‌های تپل و همیشه سرخ حبیبه رو میون دوتا دست گرفت، نگاه تو چشمهای درشتش کرد و گفت:

-خب! نگفتی این آقای شه‌میرزاد چطوری بود؛ چند سالش بود، چرا هیچ‌وقت ازش حرف نمیزدی؟ معمولاً بچه زنگ‌های کلاس همیشه باهم بگومگو دارن!

حبیبه مچ دست‌های ریحانه رو تو دستاش گرفت و گفت:

-همسین تو بودا، خیلی پسری خُب، سر بی‌زیر و آقا؛ شاگیرد اولاً آ درسخون، به قولی بچا کرم کتابا دانشگاه، به همه‌چیشا فکر می‌کردم جز رفتن، یعنی اصلاً آدم یهو کار انجام دادن نبود، همه برنامه‌هاشا نظم و ترتیب داشت، دیروزا که این رفیقش گفت دارد اقامت آلمان رو می‌گیرد ماتم برد، راستش نمی‌شد به هیچ‌کس اعتماد کرد، بی‌وفایی این روزا برا پسران شدی عادت.

سری تکون داد و در ادامه افزود:

-چوم والا ( چی بگم والا )، مهم نی، اونم میرد مثلی هزارون مخی که رفتن.

ریحانه دست رو سینه‌های اون گذاشت و گفت:

-بهش فکر می‌کردی؟

حبیبه حسرت‌وار از پنجره روبه حیاط تک درخت خرمالو رو نظاره کرد و بعد گفت:

-منایگا ریحان، 33 سالمه، چیطور می‌تونستم بشش فکر کنم! ده سال اختلاف کم نبودا.

-اینما همش یه‌مشت افکار قدیمی و مزخرفه که دیگه تاریخ مصرف هم نداره، وقتی عشق بیاد و بمونه دیگه نه سن و سال می‌شناسه و نه... .

حبیبه حرف اونو با بغض ته‌گلویش برید و گفت:

-از این حرصم گرفتا که با نیگاه بشم فهموند عشق هس و قرارس که بموند اما جراتا ابرازشا پیدا نکرد، هیچ‌وقت.

ریحانه بی‌مقدمه و بی‌دلیل خم شد و گونه اون رو در حالی‌که هنوز خیس اشک نشده بود بوسید، حبیبه مست این درد دل و عکس‌العمل صمیمانه اونو قلقلک داد و خواست که دغدغه‌هاش مال خودش باشه و بس، ریحانه هم افتاد به جون اون و تا تونستن باهم کشتی گرفتن و زدن تو سروکله هم، طوری‌که حبیبه جیغ‌های بنفش می‌کشید و ریحانه هیولا وار بهش حمله‌ور بود، خسته که شدن، حبیبه خم شد و حوله‌ش رو از لابلای ملحفه‌ها بیرون کشید و گفت:

-نه دیگه تو خیلی پررو شدی، باید یواش‌یواش بدیمت بری.

ریحانه در حالی‌که لنگ‌دره‌ها پایین تختش دراز شده بود با قهقهه گفت:

-مگه گونی سیبزمینی‌ام که بدینم برم! من بیخ ریشتونم تا ابد.

حبیبه دم در اتاق گردن کج کرد و گفت:

-عمرأ، طالعتا اِسدَم، خوش‌خیال، سر ماه نشد آ خونه بختی! اِما خُدمونِیما... .

ریحانه که مثل روز برارش روشن بود عمه حبیبه چی‌می‌خواد بگه همصدا با اون گفت:

-بیچاره اون مردی که می‌خواد بیاد تو رو بگیره.

حبیبه که رفت بیرون به این فکر کرد که آیا واقعا اون مردی که قراره یه‌روز بیاد سراغش بیچاره است؟ باز به یاد خوابش و تمام افکار گذشته شب قبل پوزخند زد و وسط تختش طاق‌باز شد.

\*\*\*

» ناز نفس این بی‌خیالی که تو دست همه هست، این بی‌خیالی که میشه همه‌جوره پذیرفتش.

گرمی هوا میاد، روز رو از آدمی می‌گیره، لب به شکایت که نه، آسوده می‌گیم بی‌خیال فردا هوا خنک میشه.

تو درس زندگی که نه، وقت مدرسه‌ها تو کارنامه سفید رنگمون بین تمام بیست‌ها یهو یه شاهکار تکریمی چشمک می‌زنه، اشک نمی‌ریزیم اما یواشی می‌گیم بی‌خیال تابستون هست، بی‌خیال یک سال دیگه هست.

روزگار برق و باد داره و این برق زود میاد و مثل باد زود میره، عادت کردیم و می‌گیم بی‌خیال فقط بگذره بقیه‌ش تمومه.

قبول کنیم که بی‌خیالی شده آلت دستمون و خواهناخواه بهش چنگ می‌زنیم، بد نیست و بد نمیشه اما گاه باید برای رسیدن به چیزهای والاتر دست از این بی‌خیالی‌های روزمره کشید و کمی جدی شد، روزگار برق و باد، گاه جای ارمغان بری از ما جون ناقابلی رو می‌گیره که حقش اصلاً زود رفتن نیست. «

## فصل دوم: ( نگرانی)

یه جمعه سوت و کور بود شبیه تمام جمعه‌های دیگه، اصولاً جمعه‌ها برای اهالی این خونه انگار اصلاً تعطیل نبود، هرکس سر کارهای تکراری خودش بود، حسین آقا کلاس خصوصی‌ش رو تعطیل می‌کرد و از صبح خیلی زود می‌رفت مغازه و سازهای تعمیری رو می‌آورد خونه و تا ساعت‌ها صداهاى متفاوتشون رو در می‌آورد، گاهی صدای دلنگ‌دلنگ سنتور و گاهی صدای زیر و بم ویولن و گیتار، اون وقت این میون صدای چرخ‌خیاطی شهناز هم با صدای سازها رقابت می‌کرد و ریحانه هم وسط این معرکه ویولنش رو می‌ذاشت زیر گلو و بی‌وقفه می‌نواخت، بیچاره و مظلوم حبیبیه بود که پنبه می‌کرد تو گوشش، چهارزانو رو تختش می‌نشست و بعد تمام دروس روز شنبه‌ش رو تو ارکستر سمفونیک خانواده رادان مرور می‌کرد، با معدل 18/75 شاگرد سوم کلاس بود و هر ترم که بالاتر می‌رفت شور و شوقش برای ادامه دادن بیشتر می‌شد؛ دو سال پیش وقتی از سر بیکاری و مجردی باد به کله‌ش افتاد که کنکور بده اصلاً فکرش رو نمی‌کرد که قبول بشه، اونم تهران! اما از اون جایی که حادثه چه‌خوب و چه بد اصلاً خبر نمی‌کنه برای اون خوب خوب رخ داد و همه از جمله ریحانه رو خوشحال کرد و به سر ذوق آورد، خوشحال از این‌که عمه جوونش بخاطر درس و تحصیل میاد تهران و چهار سال کنار اونا زندگی می‌کنه، جدا شدن از مادر پیرش و همچنین جدا شدن از سرسرای اون شهر تاریخی و پرخاطره واقعاً براش سخت بود اما دوسال اول که گذشت حسابی به این وضعیت عادت کرد و حالا وقتی به این فکر می‌کرد سال دیگه بعد از تموم شدن درسش باید برگرده و دوباره کنج اون خونه قدیمی بنشینه و تمام روزهای تنهایی‌اش رو با یه پیرزن سر کنه یه‌کم دلنگران و

افسرده می‌شد، هرچند بارها و بارها حسین بهش گفته بود که خاک تهران دامنگیر و هرکی بیاد دیگه نمی‌تونه برگرده اما با احتساب این حرف حبیبیه آدمی نبود که به بهانه‌ای حتی ازدواج این‌جا بمونه و مادر و شهرش رو از یاد ببره. بی‌خیال از تمام افکاری که از هر طرف به مغزش هجوم می‌آورد و باعث می‌شد درسش رو فراموش کنه سری تو هوا تکون داد و چشمش رو به نوشته‌های ریز و درشت کتاب عادت داد؛ داشت یه غزل از حافظ رو می‌خوند، باید کامل تجزیه‌ش می‌کرد و فردا جلوی بچه‌ها کنفرانس می‌داد، چیزی نمی‌شنید فقط گه‌گاه نگاهش رو برای تکرار واژه‌ها و جملات و به‌خاطر سپاری به اطراف می‌دوخت و در همین حین هم بود که متوجه صفحه روشن گوشی موبایلش شد، اول فکر کرد پیامک همکلاسی‌هاست و خواست بی‌خیال جواب دادن بشه که تکرار چراغ خاموش و روشن مطمئنش کرد که یه تماس داره، هول و دستپاچه خیز برداشت به جلو و گوشی رو از رو میزش برداشت، یه‌شماره ناآشنا افتاده بود: 0912725 ، بقیه شماره رو نخوند و دکمه پاسخ‌دهی رو زد و گوشی رو چسبوند به گوشش:

-الو بفرمایید... الو... بله... الو... .

فریاد می‌زد الو اما چیزی نمی‌شنید، یهو به خودش اومد و با حرص پنبه‌ها رو از گوشش درآورد، صدای مردانه‌ای کامل و مودبانه به گوش می‌رسید:

-الو... خانم رادان؟ صدامو می‌شنوین خانم رادان؟

خجالت‌زده لبش رو به دندان گرفت و درجا ملک دارایی رو شناخت:

-آخ ببخشید تورو به‌خدا... سلام.

ملک‌دارایی با لحن صمیمانه‌ای گفت:

-حالتون خوبه؟ منو به‌جا آوردین؟

حبیبیه انگشت رو به نشانه لای صفحه‌ای از کتابش که درحال خوندن بود گذاشت و گفت:

-بله خب، شناختمت از آقا ملک دارایی، خُب هستین؟ چه‌حالی، چه‌خبر از آقا شه‌میرزاد؟ شماره‌ای از شا‌برا من‌اسوندین؟

مرد جوان که از لهجه شیرین اون حسابی مسرور شده بود نیمچه لبخندی به لب نشوند و گفت:

-اتفاقاً بابت همین مسئله تماس گرفتم، قبل از هرچیز باید ازتون عذرخواهی کنم، من شماره همراه شما رو از همکلاسی‌هاتون گرفتم، نباید بی‌اجازه این‌کار رو می‌کردم اما حقیقتش مسئله مهمی بود که حتماً باید باهاتون درمیان می‌ذاشتم و... .

حبیبه که از این همه مبادی آداب بودن و لفظ قلم حرف زدن به وجد اومده و تقریباً تو خودش از خیالات دخترانه مجاله شده بود لبخند زد و گفت:

-ن... چه حرفیس، خواهش می‌کنم، مشکلی نی، خوشحال میشم اگه بتونم کاری برادون بوکنم.

مرد جوان بدون مکث و حتی لحظه‌ای درنگ گفت:

-می‌خواستم بپرسم اگه شما تو این هفته فرصت و وقت آزاد دارین یه ملاقاتی باهاتون داشته باشم.

حبیبه جاخورده و تقریباً گر گرفته از هیجان ناگهانی آب گلوش رو صدادار پایین داد و گفت:

-م... م... ملاقات؟!!

-بله... من می‌خواستم راجع به یه موضوعی نظرتون رو بپرسم، درضمن شماره جای موقت آرش رو هم بهتون بدم.

حبیبه که دیگه از پوست لبش چیزی براینکندن نمونه بود افتاد به جون ناخن‌ها و موند که چی بگه، گوش‌ی رو برای چند ثانیه روی قلبش گذاشت، ضربانش رو هزار بود و بی‌وقفه می‌زد، فکر این‌که یه مردی تو شکل و شمایل ملک‌دارایی بهش رغبت پیدا کرده باشه داشت دیوونه‌ش می‌کرد، تو همون چند ثانیه زودگذر خودش رو تو لباس عروس فرض کرد، گوش‌ی رو سریع به گوشش چسبوند و با من و من گفت:

-ا... من... من خُبا می‌دونین... راسیادش... .

داشت ناز می‌کرد و منتظر نازکشی بود که ملک‌دارایی جوان لب گشود و با همون طمأنینه قبل گفت:

-زیاد مزاحم وقتتون نمیشم خانم رادان، بعد از کلاس دانشگاه، یه جای خلوت... پارکی... کافی‌شاپی... .

حبیبه تو غش بود و نمی‌دونست چه‌جوری خودشو نگه داره، یهو خونسردانه میون کلام اون گفت:

-باشید، در خدمدوونم، ساعتاً 2:30 کلاس تموم می‌شد.

دیگه نفهمید در مقابل جملات کامل و مرتب شده اون چه‌جور خداحافظی کرد، فقط به محض قطع ارتباط انگشتش رو از میون کتاب برداشت و دو دستش رو روی لپهای داغش گذاشت، کوره آجرپزی بود، باورش نمی‌شد با همین یه‌نگاه و با همین برخورد کسی بهش علاقمند شده باشه، کلاسهای فردا رو تو ذهنش ردیف کرد: ادبیات کلاسیک، تربیت بدنی، عروض

3، باید یه لباس خوب می‌پوشید، بی‌خیال درس و کتاب‌های ولو شده دور و برش به سمت کمد تک اتاق رفت و همه مانتوها رو نگاه کرد، انصافاً داداش حسین هیچی برای اون کم نگذاشته بود، هرچقدر برای ریحانه لباس و شلوار اسپرت و مدل‌به‌مدل خریده بود دوبرابرش رو برای حبیبه مانتو و مقنعه‌ها مختلف و رنگارنگ خریده بود تا تو دانشکده و بین همکلاسی‌هایش سرافکنده نباشه، دست به یه مانتوی کرم کشید و لمسش کرد، آخرین باری که اونو پوشید تو جشن تولد یکی از همکلاسی‌هایش بود، بعد از اون دیگه ترجیح داد برای لاغر نشون دادن خودش فقط مانتوهای تیره‌رنگ بپوشه، یه مقنعه رنگ روشن هم کنار گذاشت و بعد دوید سمت آینه، چند تار مو زیر ابروهایش دراومده بود، سریع از تو کشو موچین درآورد و مشغول شد، حسابی جلوی آینه خم‌شده و مشغول بود که ریحانه بی‌اجازه و یهویی اومد تو، باترس و لرز دستاش پرید بالا و بعد گفت:

-... چ خبرس یهویی؟ ترسیدم.

ریحانه که یه لقمه بزرگ از نون و پنیر تو دست داشت و با ولع مشغول گاز زدن بود با همون دهان پر گفت:

-چه خبرس باز، چیتان پیتان می‌کونی؟

حبیبه بی‌توجه به حرف اون به کارش ادامه داد و گفت:

-خبری نی، درسا کنفرانسا دانشگاه، مثلاً مِخواد چه خبری باشه؟

ریحانه همچنان در حال بلعیدن لقمه‌ش قدم تو اتاق گذاشت و با دیدن مقنعه و مانتوی رنگ‌روشن حبیبه گفت:

-نچ...

یه‌نیم‌نگاه از تو آینه به حبیبه انداخت و بعد ادامه داد:

-همچین خبرهای خاصی هم هست!

حبیبه بی‌حوصله موچین رو تو کشو انداخت و مانتو و مقنعه رو تو چوب‌زد و بعد در حالی که ریحانه رو به سمت بیرون هدایت می‌کرد گفت:

-خواهش می‌کنم برو بیرونا مزاحم نشو، منا فردا کنفرانس دارم آ درسمم سختس، به نمره‌اشا نیاز دارم.

ریحانه که حسابی به کارهای اون مشکوک شده بود گفت:

-نه... نه عمه‌جون، تو یه چیزیات هست! یه چیزی جدا از کنفرانس که همچین ولوله قر و فر افتاده تو جوننت.

حبیبه اونو هل داد بیرون و گفت:



-برو دیگه، درس دارم.

ریحانه بهزور سعی داشت خودش رو نگهداره اما حبیبه قوی‌تر از اون در رو محکم بست و بعد قفلش رو انداخت، حالا با خیالی آسوده می‌تونست به ملک دارایی فکر کنه، ریحانه که پشت در مونده بود لقمه تو گلو موندهش رو بهزور پایین داد، انگشت اشاره‌اش رو به نشانه تهدید روبروی در گرفت و گفت:

-خودت خواستی!

\*\*\*

از ساعت شش صبح بیدار بود، تقریباً بعد از نماز چشم روهم نگذاشته بود، مدام چشم می‌دووند تو حیاط و گوش تیز می‌کرد به صداها، امروز رو آغاز کرده بود برای سردرآوردن، عقربه‌های ساعت انگار حرکت نمی‌کرد، چنبره زده روی شش مونده بود و تکونی نمی‌خورد، بالاخره از انتظار و بی‌حوصلگی به ستوه اومد و تصمیم گرفت از اتاقش بزنه بیرون، به هر طریق قرار بود به مادرش دروغ بگه، پس فرقی نمی‌کرد که این دروغ رو حالا بگه یا یکی‌دو ساعت دیگه، دستی به لباس و شلوار شش جیبش کشید و شالش رو ناشیانه سر کرد، کیف ویولنش رو انداخت رو دوشش و زد بیرون، به محض ورود به پذیرایی با پدرش مواجه شد، مثل هر صبح می‌خواست بره حمام، سلام کرد و منتظر نشد تا جوابی بشنوه فقط صدای پدرش رو دم در شنید که با همون لحن خش‌دار مخصوص اول صبح‌ها پرسید:

-اوکور ریحانه خانم؟

ریحانه برای اولین بار از صدای پدرش ترسید و درجا میخکوب شد، مکث کرده بود که پدرش گفت:

-جایی میری صبر کن برسونمت، امروز وقتم آزاد.

ریحانه برگشت سمت پدرش، سرخ شده بود و تابلو از پنهان‌کاری اما با این‌حال لب‌هایش رو چندین مرتبه با زبون تر کرد و بعد گفت:

-ها... نه... جای خاصی نمیرم، یکی از کلاس‌های عصرم رو انداختم صبح‌ها، دارم میرم فرهنگسرا.

حسین آقا با خواب‌آلودگی خمیازه کشید و گفت:

-آخه این وقت صبح؟! لااقل 9 به بعد می‌داشتی، آن موقع که تو راه می‌افتی بناها هم سر ساختمان نمیرن.

ریحانه خندید و دیگه صبر نکرد تا جمله پدرش ادامه پیدا کنه، با خداحافظی کوتاهی زد بیرون و دم پله‌ها خم شد تا آل استارهایش رو پا کنه، از همون جا خوب تونست سنگینی نگاه یه‌نفر رو حس کنه و اون یه‌نفر کسی نبود جز... .

سربلند کرد و با لبخند مادرش رو نگریست، داشت پرده آشپزخونه رو جمع می‌کرد تا نور خورشید اول صبحی بتابه رو گلدون‌های حسن‌یوسف دم پنجره‌ش، با اشاره سر به مادرش سلام کرد و عقب‌گرد کرد اما شهناز بیکار نمود، پنجره رو باز کرد و گفت:

-کجا این وقت صبح؟

ریحانه از این‌که مجبور بود دروغش رو تکرار کنه به عذاب وجدان افتاد و حالت زاری به خودش گرفت اما خیلی زود خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

-به‌بابایی گفتم، کلاس‌های عصرم رو موکول کردم به صبح، یه‌چند وقتی وضع اینطوریه، بعدش... . شهناز دیگه ادامه صحبت‌های اون رو نخواست و گفت:

-بیا صبحونه بخور بعد برو، تو راه ضعف می‌کنی.

ریحانه امتناع کرد و گفت:

-گرسنم نیست مامان جان، هنوز دلم از دلمه‌های دیشب سنگینه.

شهناز طلبکارانه گفت:

-من که گفتم یه‌چایی نبات بخور، دختر همه‌چی اندازه داره، چه‌خبرت بود دولپی دلمه‌های رو قورت می‌دادی، مگه کسی ازت می‌گرفت؟

-مامان دلمه بوده‌ها، اونم برگی، مگه می‌شد ازش بگذری.

شهناز خندید و عقب‌گرد کرد سمت سماور و یخچال و ریحانه رفت تو فکر که چطوری موتور رو برداره و از خونه بزنه بیرون، اون هیچ‌وقت به بهانه فرهنگسرا موتور رو روشن نمی‌کرد اما حالا... .

تو حیاط چندقدم آهسته برداشت و بعد سربرگردوند سمت آشپزخونه، مادرش رو می‌دید که داشت چای دم می‌کرد و نون‌های سنگک رو برش می‌داد، بیرون رفتن با موتور محال ممکن بود، بی‌حوصله پرید هوا و یه‌برگ از درخت خرما لو کند، تا وقت به‌بار نشستن درخت دوسه‌ماهی باقی بود.

مادرش سراز پنجره کشید بیرون و گفت:

-پس چرا معطلی؟ می‌خوای با بابات بری؟

ریحانه تکیه کرد به درخت و گفت:

-نه، وایسادم یه کم زمان بگذره، آخه یه جوریه استاد زودتر از شاگردهاش برسه.

-استاد! یه خورده خودتو تحویل بگیر.

ریحانه دلخور شد و گفت:

-گرفتم دیگه.

مادرش هنوز تو آشپزخونه می چرخید، با خودش فکر کرد که چه کار تکراری ای رو هر صبح انجام میدی، آب کردن سماور، شستن قوری، خرید نون تازه، به برنامه صبحونه نگاه کردن و بین شیر و تخم مرغ عسلی و کره و پنیر یکی رو انتخاب کردن، برای لحظاتی کوتاه از خونه داری تمام زن های بخت برگشته خندهش گرفت و زیر لبی با خودش گفت:

-من که عمراً از اینکارها بکنم.

فرصت طلایی به دست نمی اومد و اون لنگ در هوا به درخت تکیه کرده بود، مادرش می رفت و می اومد و نگاش می کرد، به نظر می اومد که بهش مشکوک شده باشه اما ریحانه اهمیتی نمی داد، با لی لی داشت موزائیک ها رو بالا و پایین می کرد که صدای پدرش تو سکوت خونه پیچید:

-خشک.

فرصت طلایی همین بود، شهناز که حوله به دست گفت اومدم ریحانه به دو خودش رو به موتور رسوند و لاستیکش رو آزاد کرد، با استرس تمام کارهاش رو انجام می داد، یه نگاهش به پنجره آشپزخونه بود و یه نگاه دیگهش به در حیات، به هر سختی بود بدون سر و صدای زیاد موتور رو کشید تو کوچه و بعد هم در رو بست، نفس عمیقی کشید و چشماش رو روی هم گذاشت که صدای همسایه شون رو شنید:

-ریحانه جان خوبی؟

سدی خانوم بود، همون که همیشه چقلی موتورسواری اش رو پیش مادرش می کرد، دست از روی قلبش کشید و بدون این که سلام کنه طلبکارانه گفت:

-خوبم، امری دارید؟

سدی خانم پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-نه عزیزم، وقتی هراسون دیدمت فقط نگران شدم.

بعد هم با اشاره موتور رو نشون داده و گفته بود مراقب خودت باش.

وقتی اون رفت ریحانه فیشه ای کرد و گفت:

-برچشم بد لعنت.

فرمون موتور رو گرفت و رفت سر خیابون، پشت یه درخت که درست روبروی ایستگاه اتوبوس بود کمین کرد و منتظر عمه حبیبه شد، همیشه همین‌جا رو صندلی‌های ایستگاه می‌نشست؛ به ساعتش نگاه کرد، تا اومدنش فقط نیم‌ساعت مونده بود، همون‌جا چشم انتظار موند، درحالی‌که چرت می‌زد و گاه با صدای بوق ماشین‌ها از چرتش می‌پرید.

اون روز همه‌چیز راست و بی‌کلیک خودش رو نشون داده بود، حتی فردا و دو روز بعدش هم همین‌طور، شب و روزش به هم ریخته بود، رفتار حبیبه باهاش به‌کل عوض شده بود، دیگه کمتر به هم پیله می‌کردن، ریحانه دو شبانه‌روز هیچی نخورد و حتی پلک هم رو هم نگذاشت، فکرش شلوغ بود و نگرانی از تمام چیزهایی که نمی‌دونست داشت کلافه‌ش می‌کرد، وقتی سر به بالشت می‌ذاشت اون تصاویر آشنا و اون خنده‌های نخودی حبیبه رو می‌دید؛ پشت پنجره اتاقش که می‌ایستاد سایه حبیبه رو می‌دید، درست روبروی یه مرد جوون که درحال قهوه خوردن بود، قهوه، کافی‌شاپ، لبخند، خجالت و حیا... پر از درد و تشویش از نادانستگی سر به بازوها می‌فشرد و پلک‌ها رو می‌بست.

وقتی یه هفته تمام پشت سر هم دیدارهای حبیبه با اون مرد جوون تکرار شد ریحانه دیگه تاب نیاورد که بیش از این یه گوشه بنشینه و دم نزنه، طبق عادت ساک ویولن رو روی دوشش انداخت و با کلیک همیشگی سوار موتور شد و سرکوپه کمین کرد؛ تصمیم گرفته بود امروز هرطوری که هست خودش رو نشون بده و بفهمه که چه راز و رمزی این میون هست، این‌بار جای اتوبوس ساعت 9:30 صبح ماشین مشکی و شش در مرد جوون جلوی پای حبیبه ترمز کرد، ریحانه کلاه کاسکتش رو درآورد و دقیق نگاه کرد، راننده پیاده شد و با خوشرویی در رو برای حبیبه باز کرد و حبیبه سرخوشانه بدون حتی ذره‌ای غریبگی و خجالت رو صندلی عقب کنار مرد جوون نشست، قلب ریحانه ضربان تند و کوبنده پیدا کرد و نگاهش از اشکی ناآگاهانه تار شد، باور این‌که عمه حبیبه‌ش بعد این همه سال پرهیزکاری در مقابل جنس مخالف حالا با یه از مابه‌ترونها رو هم ریخته سخت و ناباورانه بود.

ماشین که به حرکت افتاد، سوار موتورش شد و گاز داد، پشت ماشین افتاده بود و آروم اونا رو تعقیب می‌کرد، نسیم ملایم شهریور ماه می‌پیچید تو لباساش و همه رو پر باد می‌کرد، خودش هم نمی‌دونست تا کجا اما مطمئن بود که تا سر از کارشون در نیاره آروم و قرار نمی‌گیره، تو نگاهش کینه‌ای موج می‌زد که اگه بهانه‌ای به دست می‌اومد راحت فوران می‌کرد، تو تمام طول راه مثل خوره از نگرانی خودش رو خورد و حسابی خودش رو کنترل کرد که یه وقت گریه نکنه اما بالاخره وقتی اونا رو تو پارک ملت در حال راه رفتن و خندیدن و خوش و بش دید دیگه نتونست خودش رو نگه داره و زد زیر گریه، پرصدا و پرهق‌هق، اون سر دریاچه مصنوعی ایستاده بود و اونا رو نگاه می‌کرد، عمه حبیبه‌ش رو که مانتو و روسری ست پوشیده بود، کیف مخصوص مهمونی‌ش رو انداخته بود و برای اردک‌ها و ماهی‌های تو دریاچه نون می‌ریخت، ملک‌دارایی جوون رو می‌دید که مودبانه کنار اون ایستاده بود و مدام حرف می‌زد، دستاش رو مثل استاد‌های پرحرف دانشگاه‌ها مدام

بالا و پایین می‌برد و گه‌گاه یه لبخند غلیظ می‌نشوند رو لب‌هاش، ملک دارایی خیلی آک بود، خیلی اتوکشیده و خیلی زیاد شسته رفته، نه‌به‌خاطر حسادت بلکه از روی خیرخواهی با خودش گفت که اصلاً به‌هم نمیان، تفاوت قدی‌شون، نوع حرف زدن‌هاشون، چهره‌هاشون، و از همه مهم‌تر سن و سالشون که ریحانه بی‌هیچ شکی به‌راحتی می‌تونست قسم بخوره که اونا حداقل پنج شش سالی باهم اختلاف دارن، عمه حبیبه سرخوشی عجیبی داشت، از اون سرخوشی‌هایی که بی‌تکرار فقط مختص خودش بود، چطور می‌تونست جای کلاس رفتن و کنار هم‌کلاسی‌ها نشستن بی‌دغدغه بره پارک ملت، کنار یه مرد غریبه بنشینه و بی‌خیال از همه‌جا واسه ماهی‌ها نون بریزه! لبش رو گاز می‌گرفت و با نفرت هردوشون رو می‌نگریست، بیشتر از این‌که از دست حبیبه دلخور باشه از اون مرد جوون بدش اومده بود و با نفرتی عمیق سرتاپای مرتبش رو می‌نگریست.

منتظر فرصت بود، فرصتی که بالاخره بعد از یک‌ساعت کمین کردن پشت درخت‌های افرا و چنار به دست اومد، از هم خداحافظی که کردن حبیبه یه‌تا‌کسی به مقصد دانشگاهش گرفت و مرد جوان هم در حالی‌که با قدم‌های شمرده از کنار دریاچه می‌گذشت به‌سمت در خروجی پارک راه افتاد، تو فکر بود و دست‌ها رو بی‌خیال تو جیب‌های شلوار کرده و نیم‌نگاه گذراش رو درحال دور شدن از دریاچه به داخل آب و شنای اردک‌ها انداخته بود.

ریحانه با پشت دست اشک‌ها رو خوابوند رو صورتش و بعد راه افتاد جلو، هیچ جمله از قبل آماده شده‌ای نداشت، به‌تندی قدم بر می‌داشت و فقط دلش می‌خواست خالی بشه و انگار گوش‌های مرد جوان محکوم به شنیدن بود:

-وایسا! وایسا با توام... آهای آقا با توام... مگه نمی‌شنوی؟

ملک‌دارایی جوان ایستاد و درجا خشک‌شد از شنیدن این لحن و صدا، به‌آرامی و وقار سرش رو گردوند عقب و مقابل خودش دختری رو دید با ظاهری کاملاً آشفته و تقریباً پسرانه، یه شال نخی کج و معوج، دو جفت چشم سیاه‌پف کرده و ابروهایی پرپشت و نامرتب و لب‌هایی که می‌لرزید و تکون می‌خورد:

-چی ازش می‌خوای؟

ملک‌دارایی که کاملاً از دیدار ریحانه غافلگیر شده بود با لبخند ملیح و دوستانه‌ای سرتکون داد و گفت:

-سلام، حالتون خوبه؟

ریحانه دست‌به‌کمر مقابل اون سرکج کرد و گفت:

-حال من به خودم ربط داره، گفتم چی ازش می‌خوای؟

ملک‌دارایی با خونسردی تمام گلویی تازه کرد و گفت:

-ازکی؟ درمورد چی ازم سوال می‌کنین؟!

ریحانه نفسش رو از بینی داد بیرون و این بار دو دستش رو به کمر گرفت، ملک دارایی دوباره بهسر و وضع اون خیره شد، با اون مانتوی کوتاه و شلوار سبز لجنی شش جیب و کتونی‌های سفید فقط شال رو اضافه و یه دستمال یزدی و پنجه بوکس رو کم داشت و اسه الوات شدن، نتونست بخنده، حتی نتونست زیاد هم بهش خیره بمونه، چراکه صدای ریحانه بلند شد:

-خودتو به اون راه نزن! الان یه هفته است که دارم تعقیبتون می‌کنم، عمه حبیبیه من آدم پنهون‌کاری نیست اما تو این مدت نمی‌دونم چه اتفاقی براش افتاده که لباز لب باز نکرده، اون آدم از درس و دانشگاه فراری نبود اما حالا بخاطر جنابعالی... .

دستاش رو از کمر کشید، بهسرعت رو هوا بلند کرد و گفت:

-بگو ازش چی می‌خوای؟

ملک دارایی با همون لبخند ملیح مخصوص به خودش که باعث می‌شد حرص ریحانه بیشتر دربیاد گفت:

-هرچیزی که جزو خواسته‌هام بود رو در عرض این یه هفته بهشون گفتم، فکر می‌کنم حالا دیگه جواب اصلی با ایشونه.

ریحانه برآشفته و ناگهانی دست به سینه اون کوبید و لباسش رو تو چنگ گرفت؛ مرد جوون حیرون و مات زده به دست ریحانه و یقه لباس خودش نگاه کرد، راننده که از دور مشاهده‌گر این نزاع بود خواست قدمی به جلو برداره که مرد جوون دستش رو بالا برد و مانع شد و فقط به ریحانه نگریست، چشم‌های وحشی و پر خونس رو نگاه کرد و حسی رو که به دلش چنگ انداخته بود در خود پنهان کرد، ریحانه اما عصبی و مضطرب اونو تکون می‌داد و می‌گفت:

-تو واقعا خجالت نمی‌کشی؟ یعنی بی‌پدر و مادری آنقدر بهت نزدیک شده که خونسردانه اونو یه هفته کشوندی پارک و کافی‌شاپ و رستوران تا ازش خواستگاری کنی؟

ملک دارایی چیزی نگفت و ریحانه برآشفته‌تر شدو در لحظه یقه آهاردار لباس سفید اونو رها کرد و دستاش رو محکم پایین کشید:

-باشه... باشه حرف خودتو بزن، پیشنهادت رو بده، اما بدون که من نمی‌ذارم، نمیذارم سرسری کلمت رو بکنی تو آخور زندگیمون، ما از اون خانواده‌های پلخی و بی‌در و پیکر که فکر می‌کنی نیستیم.

قدم به عقب برداشت و کنار دریاچه شروع کرد به دویدن، مرد جوون که به دویدن اون نگاه می‌کرد آروم دست به یقه لباس و بعد جایی که دست ریحانه لباسش رو چنگ زده بود کشید

و نفسی تازه کرد، راننده پشت سرش ایستاد و رد نگاهش رو دنبال کرد و با لهجه غلیظ آبادانی اش گفت:

-آقا چیزی اتون که نشد؟

مرد جوان که هنوزم نقطه سیاه شده قد و قامت ریحانه رو از لابلای درخت های تنومند پارک دنبال می کرد گفت:

-نه!

راننده یه نیم نگاه به صورت سرخ از فشار اربابش کرد و بعد با جرأت گفت:

-آقا به خیالتون خانم بزرگ، خانم فخرالناز و بانو رعنا حاضر میشن ایشون رو... .

بقیه حرفش رو با نگاه خیره اربابش خورد و سرپایین انداخت و مرد جوان با تبسم شیرینی رو به اون گفت:

-تو چی فکر می کنی فوآد؟

\*\*\*

« گاه به خیال آشفته گی ها نگرانیم و گاه از زور این نگرانی ها به خود می بالیم، به اندیشه تا ابد تنها بودن می رسیم و نگرانیم، اما هیچگاه نگران این نمی شویم که عمرمان غارتگر دست روزگار است و ما هیچ کاره ایم. »

## فصل سوم : (تقدیر)

چوب دستی رو از کنار تخت برداشت و آروم زیر بغل جا داد، راه رفتن اوایل با این چوب ها خیلی سخت بود و مهارت خاصی می خواست اما حالا با گذشت دو هفته کاملاً حرفه ای شده بود و حتی سریعتر از قبل هم قدم بر می داشت، از اتاقش که زد بیرون صدای مادرش رو شنید:

-به خدا برای منم صرف نمی کنه، مليله و منجوق و نگین رو هم شماره ای کردن و می فروشن، هرکدوم تکتک خداتومنه، شما که خودت مغازه داری و می دونی تو این دوره و نمونه هیچی اگه تغییر نکنه اجناس مغازه ها اول اول سیر صعودی پیدا می کنه، پس تورو خدا مارو درک کن.

طبق معمول همیشه مادرش سر حساب و کتاب لباس با مشتری چونه می زد، انصافاً هم مشتری های عجیب و غریبی که پولشون واسه خرج کردن همه ایاب و ذهاب عروسی بالا

می‌رفت غیر لباس؛ سرتکون داد و بی‌حوصله سرکی کشید تو آشپزخونه، حبیبه با سلیقه تمام داشت ژله درست می‌کرد و تو قالب ستاره‌ای شکل می‌ریخت، تو دنیا عاشق دو چیز بود که هیچ‌وقت نمی‌تونست کنارشون بگذاره، یکی ژله و یکی هم کتاب، انگار که این‌دوتا به جونش بسته بود، به پاهاش نگاه کرد و بعد به نایی که برای قدم برداشتن نداشت، این روزها خسته‌تر از همیشه بود، با وجود این‌که چوب‌دستی‌ها حرکت کردن رو براش آسون می‌کرد اما با این‌حال وقتی می‌خواست مسیر اتاقش تا دستشویی یا آشپزخونه رو طی کنه انگار دیگه نایی نداشت، همون‌جا به در اتاقش تکیه کرد و اون روز نحس رو به یاد آورد:

-تو واقعاً خجالت نمی‌کشی؟ یعنی بی‌پدر و مادری انقدر بهت نزدیک شده که خونسردانه اونو یه هفته کشوندی پارک و کافی‌شاپ تا ازش خواستگاری کنی؟

اون‌روز انگار قرعه بدشانسی رو به‌نام ریحانه انداخته بودن، وقتی با حال پریشون مثل دیوانه‌ها از پارک خارج شد و سوار بر موتور ویراژ داد تو خیابون‌ها اصلاً فکرش رو نمی‌کرد عصبانیت و درهم ریختگی و اشک و ناله‌ش انقدر شدید باشه که یهو چشماش جز نگاه بی‌تفاوت ملک‌دارایی جوون چیزی نبینه و جاده رو تشخیص نده، پلک که به‌هم زد صدای برخورد دوتا شیء سنگین و آهنی رو شنید، بعد هم دوران شد و خودش رو تو زمین و آسمون معلق دید.

یه چوب دستی‌اش رو به دیوار تکیه داد و سعی کرد کمی بایسته.

تو بیمارستان وقتی چشم باز کرد حبیبه رو دید کنار ملک‌دارایی، باعث و بانی همه این اتفاقات اون بود، اونی که مرتب و مبادی آداب یه گوشه ایستاده و بهش زل زده بود، انگار داغش دوباره تازه شد و خواست رو برگردونه و اخم کنه که حبیبه نداشت، زودی به سمتش خیز برداشت، صورتش رو چرخوند سمت خودش و با نگرانی پرسید:

-حالت خوبس؟ تو چی‌چی کردی با خودت دختر! این چه وضع‌شس؟

نگاهش پراز کینه از اون مرد جوون کنده نمی‌شد، خون بود که تو سفیدی چشماش موج می‌زد، درد بود که تو پاهاش می‌پیچید، وقتی سر و گردن به پایین چرخوند دید یکی از پاهاش رو آتل بستن و دست چپش هم باند پیچی شده، حبیبه که اشک ریخت، آروم دستش رو روی گونه‌ها و چشماش کشید، هیچ‌جای صورتش زخم نبود، کلاه‌کاسکت خوب ازش مراقبت کرده بود؛ پدر و مادرش که به دیدنش اومدن دیگه نتونست خودش رو نگه داره، تو بغل مادرش کودکانه زار زد؛ بعد از یه مدت که مرخص شد و اومد خونه اولین گریه‌اش رو بخاطر موتور کرد که دیگه جاش گوشه درخت خرما لو خالی شده بود. یه‌چوب دستی دیگه‌ش رو هم به در اتاقش تکیه داد و روی پاهاش ایستاد، پر درد اما با تحمل. از پنجره روبه‌حیاط پذیرایی بیرون رو نگاه کرد، جای موتور هنوز خالی بود؛ پدرش سه‌روز بعد از تصادف اون موتور رو که دیگه ازش چیز سالمی نمونده بود برد و فروخت، حتی اجازه



نداد ریحانه اعتراضی بکنه، با این کار نشون داد که دیگه نمی‌خواد دخترش رو روی اون ببینه.

یه هفته پیش بود که حبیبه عصر جمعه‌ای بی مقدمه اومد تو اتاقش، خودش سر حرف رو باز کرد و درد دل‌هایی رو که ریحانه آرزو می‌کرد تو اون روزها باهاش بکنه رو به زبون آورد:

-ملک‌دارایی همه‌چیزا بشم گفت.

ریحانه چند قدم آهسته به سمت آشپزخونه برداشت و دستش رو برای حبیبه بلند کرد..

-اون گفتا که چقده به هم ریختی، نیمی خواستم فعلاً چیزیا مطرح کنم آخو فعلاً چیزی هم نبودا، ازم خواسته بود فقط حرفاشا بشنوم و حرفاشم چیزی نبودا، اندازه ای نبود که بشد تو یه جلسه به پایان رسوندش، اون زندگی خاصی دارد، دلش خواست که اولاً برا من که به تو از همه نزدیک‌ترم بگد بعد خودش قدم بذارد جلو.

ریحانه حس می‌کرد رو ابرها راه میره، نرم و سبک.

-اون تو این یه هفته از خودش، مادر و خواهر و آ مادر بزرگش گفت، اوایل نیمی گفت که چرا دارد درد دل می‌کوند! چرا دروغ، خیال کرده بودما آخر همه حرفاش می‌خواد ازم خواستگاری کند اما این اتفاق برا من نیوفتاد.

نزدیک کانتر آشپزخونه درست وقتی که حبیبه متوجهش شده بود پاهاش به درد نشست و یهو سست شد، رو زانوهای افتاد و تو خودش نالید.

\*\*\*

مدتها بود که دیگه شهناز غر نمی‌زد، یه سره قربون صدقه می‌رفت، گرم و صمیمی دست به موهای ریحانه می‌کشید و صورت کرکی اونو نوازش می‌کرد، بعد هم زیرلبی می‌گفت:

-الهی مامان به قربونت بره، چکار کردی با خودت؟ چرا استراحت نمی‌کنی گلم، تو باید زودتر خوب بشی، خیلی کارها داریم؛ و این خیلی کار داشتن‌ها خیلی وقت بود که برای شهناز شروع شده بود، درست از یک هفته پیش.

حبیبه که جریان ملک‌دارایی رو برای برادر و زن برادرش تعریف کرد اولین کسی که اشک، اونم اشک شوق تو چشماش نشست شهناز بود، بعد از اون حسین آقا داغ کرد و یه گوشه دنجی تو خودش مچاله شد، اون شب تا دیروقت ساز کوک کرد و ویولن زد، سوزناک و غریب و کسی نفهمید چرا؛ ریحانه ناباور و غریب از این همه اشتباه و فکر غلط ترجیح داد تو اتاقش تنها باشه، خجالت کشید؛ برای اولین بار از نگاه پدر و مادرش سخت خجالت کشید و نتونست کلامی حرف بزنه، نه حرفی نه سوآلی نه اعتراضی، تا ساعت‌ها به اون چهره مؤدب و قد و قامت آراسته که بی شباهت به اون مانکن‌های تبلیغاتی نبود فکر کرد،

نمی‌تونست به خودش بقبولونه خواستگاری اون رو، تو همون یه‌بار دیدن ریحانه افتضاح‌ترین برخورد ممکنه رو کرده بود، این برخورد نمی‌تونست در درون کسی چیزی رو به غلیان دربیاره.

تو موهای کوتاهش که در عرض این یک‌ماه یکی دوسانت بلندتر شده بود چنگ می‌زد و لباس رو می‌خورد؛ حبیب به ملک‌دارایی گفته بود که یه‌مدتی باید صبر کنه و ریحانه عوض فکر کردن مدام کارهای مادرش رو زیر نظر داشت:

-نه خانم مجابی، تورو خدا اصرار نکنید، اصلاً فرصت نمی‌کنم، خبر خاصی که نه اما یه لباس عجله‌ای و سفارشی دارم و اگر نه کوتاه می‌کردم، شرمند روی گلتون، بازم ببخشید... .

و هر روز یه چیز به اون لباسی که تن مانکن تو اتاق مادرش بود اضافه می‌شد، یه روز یقه آهاردار، یه روز چندتا نگین و سنگ تزئینی چسبی، روز بعد آستین تنگ سرشونه یهو پفی می‌شد و روز بعد دوباره دوتا سنجاق بهش خورده و جمع‌تر شده بود؛ به اون لباس حس خاصی پیدا کرده بود، هر وقت که به‌بهانه‌ای می‌رفت اتاق مادرش دستی به سر آستین‌ها و یقه دلبری لباس می‌کشید و بعد می‌لرزید، تا روز باز شدن گچ پاش چیزی نمونه بود و اضطراب هر روز بیشتر از قبل تو وجودش ریشه می‌دووند، همه‌نگاه‌ها با گذشته فرق کرده بود، حتی نگاه پدرش که حس می‌کرد تحت هیچ شرایطی ولو خاص تغییر نمی‌کنه. حبیب که می‌رفت دانشگاه و بر می‌گشت ناخودآگاه چشم به لباس می‌دوخت و گوش به صدایی که نجواگونه بیرون می‌اومد، عجیب دلش می‌خواست که بحث خسته کننده کلاس و استاد و همکلاسی‌ها یهو کشیده بشه به سمت ملک‌دارایی و خصوصیاتش و بعد هم یه اتفاق تازه رخ بده اما دریغ، دریغ که حبیب چیز تازه‌ای از اون نداشت که بگه.

روزها گذشت و از پی هم یک‌ماه سپری شد، یک‌ماهی که ریحانه فقط رنگ در و دیوارهای خونه و سبزی برگ‌های بزرگ درخت خرما رو دید، وقتی راحت روپاهاش ایستاد و راه رفت باورش نمی‌شد که این یک‌ماه سخت رو پشت سر گذاشته باشه، می‌پريد و روپاهاش خمور است می‌شد، هنوز یه‌ته دردی داشت اما بروز نمی‌داد، لبخند می‌زد و می‌دوید، سرتاسر اتاق و حیاط و چهارتاپله ورودی به اتاقشون رو می‌دوید و جیغ خوشحالی می‌کشید، همه بهش سفارش می‌کردن:

-ریحان آروم!

-ریحانه جان عجله نکن.

-جون دلم آهسته، تو تازه سرپاشدی.

-ریحانه نپر، تاندونی پاهات هنوز آسیب‌دارد، طول می‌کشه تا کامل جوش بخورد.

این جمله آخری رو حبیبه مدام می‌گفت، اونم از تو کتاب‌های ردیف کتابخونه‌ش پیدا کرده بود و به زبون می‌آورد اما ریحانه بی‌خیال بود و حرف کسی رو نمی‌شنید، می‌خواست روپاهاش بایسته، درست مثل گذشته‌ها، اوایل که می‌رفت تو حیاط و جای خالی موتور رو می‌دید خیلی غمگین می‌شد اما بعد که یاد پاهاش می‌افتاد و اون یک‌ماهی که دست و پا بسته خونه‌نشین شده بود خداروشکری می‌گفت و دیگه هوس تازه‌ای نمی‌کرد.

همه‌چیز بعد از اون تصادف عوض شده بود، رفتار مادرش، نگاه پدرش و حتی نصیحت‌های حبیبه، چرا انقدر راه دور حتی کمد لباس‌هاشم عوض شده بود، جوری‌که وقتی رفت سراغش نخواست باور کنه که این کمد لباس‌های شخصیشه.

صبح یه‌روز خنک بهاری که می‌خواست بره نون بگیره متوجه شد که لباساش سر جای همیشگی نیست، نه اون کت کتان مشکی و نه اون شلوارهای شش‌جیب رنگ‌به‌رنگ، از کلاه‌هاش هم خبری نبود، یعنی تقریباً توی کمدش جای اونا یه‌مشت لباس دیگه بود، لباس‌هایی که برای ریحانه خیلی غریب بود:

مانتوهای خوش‌مدل و رنگ روشن، شلوارهای جین و پارچه‌ای زنانه، روسری‌های براق ساتن و نخ‌ی با انواع شال‌های طرح‌دار، طرف دیگه کمدش رو که باز کرد فاجعه گسترده‌تر بود، اینا رو دیگه هیچ رقمه نمیشد پذیرفت:

کت‌ودامن، لباس‌تک، دامن چین پلیسه، دوسه‌تا پیراهن شب، لباس‌های یقه‌هفت و یقه انگلیسی، سارافن‌های ترک دوخت و یه‌عالم خرده‌ریز دیگه، روی زانو‌ها نشست و کشوها روباز کرد، تمام لباس زیرها مدل دارو دلبرانه، قرمز و صورتی و بنفش، جیغ و وحشتناک؛ کمد کفش‌ها رو که باز کرد غیر از یه‌کتونی سفید که یادگار دوست پدرش از چین بود بقیه کفش‌ها عوض شده بود، پاشنه‌بلند و ورنی و چرم و چندتا دمپایی و کفش مجلسی که اگه با اون پیراهن‌ها و دامن‌های کوتاه ست می‌شد واسه دلبری کولاک می‌کرد، در کمد رو یهو ول کرد و پهن شد رو زمین، دست‌ها رو دور زانو‌ها حلقه کرد و به لباس‌های زیبایی کنارهم ردیف شده چشم دوخت، به راستی خانواده در مورد این اتفاق تازه که هنوز به وقوع نپیوسته بود چه‌فکری می‌کردن که این‌چنین تغییر رو می‌خواستن؟! فکر این‌که بعد از 23 سال مانتو بپوشه و با روسری و کفش پاشنه‌بلند قدم بذاره تو کوچه‌شون سخت دگرگونش کرد، سدی خانم، عباس‌آقا، وای... وای... همسایه فضول ته‌کوچه‌ای... مطمئناً برای همه اونا خنده‌دار بود، این تغییرات حتماً برای همه خنده‌دار بود.

\*\*\*

گرمو عاشقانه طبق عادت ویولنش رو زیرچونه جا داده و می‌نواخت، تو حال و هوای خودش غرق بود که حبیبه بی‌اجازه اومد تو اتاقش و شروع کرد به‌کف زدن، از اعماق وجودش لبخند زد و همین لبخند باعث شد که ریحانه با شدتی واقعی که همیشه خاص

هیجانی‌ترین حالت درونی‌اش بود آرشه رو روی سیم‌ها بکشه، حبیبه چند دقیقه بعد از خیره شدن به اون لب گشود و گفت:

-عالی بودا ریحان، عینی همیشه.

ریحانه ویولنش رو روی میز گذاشت و دو دستش رو گرد کرد بغل پهلوهاش و بعد با شوخی گفت:

-الان اینا هندوانه است دیگه، باید پیام تا نیفته.

حبیبه روی تخت اون نشست و سرتکون داد:

-شوخی نکن ریحانه، من دارم ازت تعریف می‌کنم، تو هنوز یاد نگرفتی آ هنرمند جماعت باس قبل هرچی جنبه داشته باشید؟!

ریحانه کنار اون روی تخت ولو شد و گفت:

-خیل‌خب بابا معذرت، عذر، شرمندگی، حالا امر، حرف، خواسته، نصیحت... بفرمایید.

گوشش رو جلو کشید و ادامه داد:

-اینم به‌گوش به‌قد نون بربری، حالا بوگو.

حبیبه که دید ریحانه به‌هیچ طریقی دست از شوخی‌هایش بر نمی‌داره نفسی بیرون داد و گفت:

-خوش به حالت ریحانه.

ریحانه با اخم شیرینی نیم‌رخ صورت اونو نگاه کرد و بعد گفت:

-خوش به‌حالم؟!

حبیبه دست رو دست اون کشید و به بیرون چشم دوخت، به نسیم خنک بهاری که هنوز حال و هوای همون روزهای اول رو داشت، انگار نه‌انگار که پانزده روز دیگه بهار رخت بر می‌بست و می‌رفت، درحالی‌که انگشت‌های باریک ریحانه رو نوازش می‌کرد و به‌برگهای درحال حرکت درخت خرمالو نگاه می‌کرد گفت:

-خوشا به‌حالتا که عشق دارد زمانی به سراغت میاد که همه‌چی تازه اولشس و آ این اول بودن حُسن بزرگی‌س، این خیلی خُبس که شوما هردو عشق اول همدیگه هسین، خیلی خُبس که عشق بکری دست‌نخورده آ تجربه می‌کونید، این آرزو هر کسی‌س، اینا می‌دونستی!

ریحانه پرشتاب نفسش رو داد بیرون و طاق‌باز شد وسط تختش، خیره شد به سقف سفید و لوستر گرد و قرمز وسطش، رفته بود تو فکر، تو فکر عشقی که هنوز به‌وجود نیومده حبیبه پر رنگ و لعابش کرده بود.

حبیبه که سکوت مرموز اونی حس کرد دستی به موهای مشکی و براقش کشید و گفت:  
-موهات دارد بولند می‌شد، علت همه‌اینا عشقس!

ریحانه یهو پوزخند زد و سرو گردنش رو چرخوند سمت حبیبه، بعد هم گفت:

-کی مجبورت کرده بیای تو اتاقم، روبروم بنشینی و این دکلمه‌های احساسی رو تحویلیم بدی؟  
هان؟ کی؟!

حبیبه هم لبخند زد و گفت:

-کی نه، بهترس بگی چی!

ریحانه شکلک درآورد و گفت:

-حتماً می‌خوای بگی عشق.

حبیبه پلک رو هم گذاشت و با احساسی پرشور گفت:

-آره عشق.

ریحانه با یه‌خیز بلند شد و رو تختش نشست، یه‌بشکن جلوی صورت حبیبه زد و گفت:

-خانم حبیبه رادان، دانشجوی بالاحساس رشته ادبیات از خیالات و رویا و شعر و قصه بیا بیرون، یه‌کمی واقع بین باش، تو از کجا می‌دونی که این عشق ناگهانی از راه رسیده؟ کدوم تجربه از این آدم غریبه بهت ثابت کرده این عشق بکر و دست‌نخورده است، اون یه‌آدم غریبه‌است که فقط دوبار با تو برخورد مستقیم داشته، قبول کن که این برخوردهای کوتاه نمی‌تونه ضامن معتبری برای این اطمینان باشه.

حبیبه هم به تقلید از خود اون یه بشکن جلوی صورتش زد و گفت:

-بیدارشو ریحان، چرا همی‌آدما رو یه‌جور می‌بینی، ایشتی‌بیه ن‌کون، اون چهره معصوما دروغ نمی‌گد، اصلاً من حتم دارم اون دروغم بلد نیستا آ حتی اگه دلش بخواد!

-مطمئن حرف می‌زنی! حتی مطمئن‌تر از نگاه خود اون.

حبیبه کامل چرخید سمتش، تو چشماش خیره شد و گفت:

-تو هم باید مطمئن بشی آ مطمئن حرف بزنی، این رمز اول شروع زندگی‌س، اصلاً، اصلاً یه‌کاری می‌کنیم، یه‌قرار می‌ذاریم تا شوما باهم حرفاتونا بزنین، قبل اینکه خانواده اون بیان جلو، قبل اینکه تو و دادا حسین آ مادرت جواب بدین، چطورس؟

ریحانه که ناگهانی صورتش به‌سرخی نشسته بود گفت:

-حرف بزنین؟! من؟!

حبیبه دو دست اونو میون دستاش گرفت و گفت:

-آره، الانا همی دختر پسرا قبل ازدواج باهم حرف می‌زنن، اونم نه‌یه‌بار، نه دوبار، آشنایی قبل ازدواج یه‌اصلس که دارد همه‌جا جا می‌افتد. بوگو دیگه، بوگو خوبس؟

ریحانه تندتند سرتکون داد و گفت:

-نه!

حبیبه دست اونو محکم فشرد و گفت:

-از چی چی می‌ترسی؟ به دادا حسینا آ مادرت می‌گیم، اجازه می‌گیریم.

ریحانه مصمم گفت:

-نه... نه... مشکل من این نیست.

حبیبه با متانت و آرامش گفت:

-چی می‌خی بوگوی؟ مشکلات چی هس، تو که هیچ‌وقتا اینقده خجالتی نبودی!

ریحانه که اضطراب عجیبی رو درون خودش حس می‌کرد از روی تخت بلند شد و سرتاسر اتاق رو راه رفت، به در و دیوارها و پنجره نگاه کرد، پرده رو کشید و اتاق رو به تاریکی نشوند، به ویولنش دست کشید و جلوی آینه خودش رو نگاه کرد، بعد که دید حبیبه با نگرانی بهش خیره شده دست روی میز آینه گذاشت، خم شد جلو و گفت:

-نمی‌تونم باهاش حرف بزنم، بعد از اون اتفاق دیگه نمی‌تونم، وقتی می‌بینمش می‌لرزم، نگاهش یه‌جوریه، انگار بدون این‌که لب باز کنه داره با آدم حرف می‌زنه، خیلی مبادی آدابه، یه‌جوریه عمه، یه جوریه... .

با حرص ناخنش رو به دندان گرفت و چون ناخنی پیدا نکرد گوشت بغل ناخن‌ها رو جوید؛ حبیبه که حال پریشون اون رو دید به طرفش خیز برداشت و از پشت بغلش کرد، صمیمانه سر رو شونه نحیف اون گذاشت و گفت:

-نیگران نباش عزیزم، خب طبیعی‌س، اولشس، درست می‌شد.

ریحانه از تو آینه مربعی به خودش و حبیبه نگریست، یهو حس کرد جای حبیبه دست‌های ملک‌دارایی جوان دور کمرش رو احاطه کرده و سر رو شونه‌ش گذاشته، مورمورش شد و بدنش یخ کرد، حبیبه که سردی اندام اون رو حس کرده بود آروم برش گردوند سمت خودش و گفت:

-تو چت شده‌س ریحان؟ نترس دختر!

-باید فکر کنم.

حبیبه بی حوصله گفت:

-لوس نشو دیگه، یک‌ماه بیشتر داری فکر می‌کونی، من مطمئنم شبا که میری تو رختخواب آ تنها چیزی که بشش فکر نمی‌کونی همین موضوعس، قشنگ معلومس داری ازش فرار می‌کونی، تو نمی‌خی قبول کونی آ یکی بیاد تو زندگیتا و عوضت کُند، قشنگ معلومس.

ریحانه حرصی شد:

-نه... نه این نیست.

حبیبه هم لچ‌کنان و مصمم گفت:

-چرا همینس، آ مطمئنم همینس، تو اینجور خو گرفتیا آ دلت نمی‌خواد تغییرش بدی، فکر می‌کونی این‌جوری بیشتر به‌چشم می‌ای آ بیشتر می‌بیننت، آره می‌بینندا اما با حیقارت، با تحقیر، با تیکه‌پرونی آ بدگویی، این اصلاً خُب نیستا، نه برا تو، نه برا مادرت؛ باس هویت خودتا قبول کونی، باید دختر بودن خودتا قبول کونی، ازدواج، شروع زندگی، دوست داشتن... ریحانه تو نمی‌خی، قبول کون که نمی‌خی واگر نه هیچ دلیلی ندارد که انقده دست رو دست بذاریا آخرش هم بی‌دلیل بوگوی نه، اونم چی؟ بدونی دیدن، بدونی حرف زدن آ لحظه‌ای دقت کردن، می‌دونیا به‌این چی‌چی میگن؟ لگد زدن به بخت، اونم بختی که خدا فقطا یه‌بار خُب خُبش رو می‌فرسته! اشتباه منا تکرار نکون، من 33 سالمس، همسن تو که بودما خواستگارهای بی‌عیبی می‌اومدنا می‌رفتن که داغ غرور جوونی اصلاً نمی‌دیدمشون، یه‌عیب کوچولو ناپیداشونا بزرگ می‌کردم آ بهانه تراشی می‌کردم، دوروز نشده همشونا با یه‌تپیا می‌رفتن عقب اما حالا چی؟ حالا چی به‌روزم اومد! حالا تو 33 سالگی یکی میادا سراغم که قبلاً ازدواج کردس، یکی میادا که از چین و چروک زیر چشمام وحشت می‌کوند، یکی پیداش می‌شد که از خودما کوچکت‌رس آ یه‌مدت با نگاه و دلم بازی می‌کند آ بعد بی‌خبر میرد.

جمله آخرش خطاب به آرش بود، همون هم‌کلاسی سفر کرده، همون بی‌وفای تو عشق؛ بغض بالا اومده حبیبه به اشک نشست و بعد ادامه داد:

-اشتباه منا نکون، همیشه بذار انتخاب بشی، بذار با عشقا علاقه انتخاب بشی، هیچ‌وقت مثلی من منتظر نباش تا انتخاب کنی، اونم انتخابی که همیشه از صد درصدش 99% اشتباهس، اشتباه.

اشک‌ها گونه خیشش رو رها نمی‌کرد، ریحانه بی‌طاقت سر اونو تو آغوش گرفت و اون گونه‌های خیس رو بوسید، مثل همیشه حبیبه به آغوش گرم و بوسه پر محبت اون حسادت کرد و بیشتر اشک ریخت و ریحانه با سکوتش به اون فهموند که به ملک دارایی جوان اجازه میده برای حرف زدن پا به حریم خصوصی‌اش بذاره.

بعد از درددل با حبیبه وقتی دوباره تو اتاقش تنها شد زنگ اون فریاد بلند خودش که گفته بود من نمی‌ذارم سرسری کله‌ت رو بکنی تو آخور زندگیمون یادآوری شد تو ذهنش و تمام فکرو خیالاتش رو دچار تشنج کرد، خودش رو کوبوند رو صندلی جلوی دراور و در حالی که دو دستش رو دوطرف صورتش گرفته و محکم فشار می‌داد گفت:

-آخه تو از چی من خوست اومده؟! -

\*\*\*

شب اولین امتحان پایان ترم حبیبه بود که قرار شد ملک‌دارایی، تنهایی به خونه اونا بیاد، بیاد و با اجازه حسین‌آقا و شهناز خانم با ریحانه مختصری اختلاط کنه، البته این کلمه‌ای بود که خود ریحانه جایگزین حرف‌های مشترک آینده کرده بود؛ از صبح علی‌الطالع مادرش بیدارباش زده بود، ریحانه که می‌گفت تاهشت شب خیلی مونده مادرش انگشت اشاره روی بینی و لب می‌گرفت و می‌گفت:

-حرف نزن ریحانه، فقط کارهایی رو که بهت می‌گم انجام بده؛ و ریحانه اون‌روز تمام خونه رو جارو زد، سرویس چوب رو برق انداخت، شیشه‌ها رو پاک کرد و آخر سر هم رفت کمک پدرش به حرص کردن تک درخت حیاطشون، میوه‌ها رو خود مادرش شست و تمام چینی‌های از کارتن در نیومده‌اشون رو آورد دم دست، خونه رنگ و بوی دیگه‌ای گرفته بود و ریحانه خوشحال بود، انقدر خوشحال که از خستگی و خواب ولو شد رو کاناپه، دست و پاهای کثیفش رو درهم مچاله کرد و گفت:

-خانم تناردیه همه کارها تموم شدها... .

پدرش داشت برای خستگی در کردن تو آشپزخونه چای می‌خورد که صدای شهناز خانم برای چندمین بار بلند شد:

-ریحانه با اون لباس‌های کثیف دراز نکش رو کاناپه، بلند شو، پاهات رو نذار روی فرش از کناره‌ها رد شو، دستت رو به شیشه بگیر.

ریحانه دیگه ناله می‌زد:

-مامان تورو خدا!

شهناز زیر بازوی اون رو گرفت و چپوندش تو حمام، بعد هم گفت:

-خوب خودت رو با آب و صابون می‌شوری‌ها.

با اعصابی متشنج و بدنی خسته نشست کف حموم و دستش رو به سمت بالا دراز کرد و گفت:

-خدایا این دیگه چه جورشه، آخه مگه عروس کار می‌کنه؟ اونم کوزت‌وار!



با صدای مادرش که گفت:

-غر زن، خودت رو بشور!

دوش رو باز کرد و با همون لباس‌ها رفت زیرش.

عقربه‌های ساعت به هفت و نیم نزدیک می‌شد، به پیشنهاد حبیبه شام رو ساعت شش خورده بودن و تمام ظرف و ظروف رو شسته و پنجره‌ها رو باز گذاشته بودن تا بوی غذا هیچ‌کجا نباشه، همه حاضر و آماده و اتو کشیده رو کاناپه‌های پذیرایی نشسته بودن، حسین آقا کت و شلوار سورمه‌ایش رو پوشیده بود و حبیبه زیر چادر گل‌درشت مجلسی‌اش که مخصوص یکی از بازارهای اصلی اصفهان بود لباس آبی آسمونی تن کرده بود، مختصر آرایشی کرده بود تا به‌قول یکی از همکلاسی‌های روانشناسی خونده‌اش خودش رو از لحاظ روان شاد و حس خوب ارضا کرده باشه، شهناز خانم که از ساعت‌ها قبل آماده بود مدام می‌رفت و می‌اومد، تو آشپزخونه پیش دستی‌ها رو آب می‌کشید و همین حرکت باعث می‌شد چادر رنگی‌ش خیس بشه و وقتی بر می‌گشت تو پذیرایی و می‌دید رو چادرش لک خیزی افتاده می‌دوید تو اتاق و یه دقیقه بعد با یه چادر دیگه می‌اومد بیرون، حسین آقا زیرچشمی نگاهش می‌کرد و بعد در حالی‌که سرش رو می‌کرد تو روزنامه صبح می‌گفت:

-امان از دست این زن‌ها.

اما ریحانه خیلی وقت بود که تو اتاقش می‌چرخید، هرکاری می‌کرد نمی‌تونست اون لباسی رو که مادرش ساعت‌ها پیش بهش داده بود رو به تن کنه، اصلاً فکر و تصور لحظه‌ای بر تن کردن اون لباس هم عذابش می‌داد، عقربه‌های ساعت تند و تند جلو می‌رفت و اون جرأت دو دل بودنش رو پیش کسی بازگو نمی‌کرد، اضطراب داشت و گونه‌هایش سرخ اناری بود، حتی به صورتش کرم نزده بود و نمی‌خواست هم بزنه، گر گرفته و مشوش روی تختش نشست، دفتر خاطرات روزانه‌اش رو از کتو درآور درآورد و شروع کرد:

-زوده! خیلی زوده، من نمی‌تونم آروم باشم، الان واسه همه‌چیز زوده.

دست‌هایش می‌لرزید و نمی‌تونست بیشتر بنویسه، قلم رو پرت کرد میون صفحه و با کف دو دست صورتش رو پوشوند، با خودش حرف زد:

-این تویی ریحانه؟! چت شده؟ تو که ترسو نبودی، تو که جلوی همه قد علم می‌کردی، هیچ‌کسی جرأت مانع شدن در برابر تو نبود، حالا با این عشق از راه نرسیده وا دادی؟! ازش ترسیدی؟ داری می‌بازی و کم میاری؟!

مادرش که دستگیره پایین داد و با شتاب اومد تو ترسان سر بلند کرد؛ مادرش با چشم‌های چهارتا شده اول به لباس و بعد به اون نگاه کرد و گفت:

-تو که هنوز حاضر نشدی، ریحانه ساعت رو نگاه کن، الان میرسه، پاشو... خدایا صورتش رو نگاه، تو چرا انقدر قرمز شدی؟

سر گردوند عقب در و صدا زد:

-حبیبه! حبیبه جان تو رو خدا بیا یه کم کرم بمال به صورت این دختر، شده عینهو لبو، آخه چته تو؟!

ریحانه که ناخودآگاه بغض کرده بود نالید:

-مامان من... .

حبیبه خودش رو به اتاق رسوند و بدتر از مادرش شروع کرد به غر زدن:

-ریحان چقده لفتش میدی، باز داری لج می‌کونی؟ پاشو حاضر شو دیگه، میخی آبرومونا بیبری؟!

دست به پشت کمر شهناز کشید و ادامه داد:

-شوما برید تو پذیرایی زن دادا، منا آمادهش می‌کنم آ میارمش.

شهناز اخم مادرانه مخصوصش رو نثار صورت معصومانه ریحانه کرد و از در خارج شد و حبیبه لباس به دست رفت سمت اون، کنارش نشست و گفت:

-فدا اون اضطرابت، تو رو به‌خدا چشاتا خیس نکون، اون جوون بندی خدا بهر یه امیدی داره میاد جلو، چرا هنو هیچی نشده بچه ننه بازی یر میاری؟ تو 23 سالته ریحان، بزرگ شدی، قبول کون.

ریحانه اشک بی‌دلیلی ریخت و گفت:

-چرا منو نمی‌فهمید، دست خودم نیست، به خدا حالم دست خودم نیست، حس می‌کنم اومدن اون برای من شروع دنیایی که حالا نمی‌خوامش می‌فهمی چی میگم؟

حبیبه پشت کمر اونو مالید و گفت:

-نه نمی‌فهمم، نمی‌فهمم چون اینا یه مشت اوهام آ خیالاته که فقط تو سر تو می‌چرخد، امروز میاد آ می‌گذرد، این فکر او نگرانی‌ها مال بعد از امروzs، تو هنوز باهات حرف نزدی، خیلی چیزا باس بوگوی، خیلی چیزا باس بشنوی، تازه اول راهی، هنوز هیچی نشده خرابش نکون، حالا هم پاشو، پاشو لباساتا عوض کون، مادرت یه هفته بیشتر رو این کار کرده‌ها، حیفس، پاشو گلم.

به‌زور بلندش کرد و لباس و دامن ترک کرمی رو تنش کرد، یه‌وسری سفید ابریشمی هم روی موهای سیاهش انداخت و بعد گفت:

-خیلی خوشگل شدی.

ریحانه که حس می‌کرد با این لباس‌ها مضحک‌ترین قیافه عالم رو پیدا کرده پوزخند زد و گفت:

-حالا هی متلک بنداز.

حبیبه یه چادر روشن برای اون باز کرد و گفت:

-راستشاً گوفتم، عینهو ماه شدی.

ریحانه بی‌تاب و بی‌قرار گفت:

-وای این چادرم بیوشم! بس نیست این همه پوشش؟

با دست به دامن و لباس و روسری اشاره کرد که حبیبه چادر رو کشید رو سرش و گفت:

-زشتس بی‌چادر، بابات خوشش نمیداد.

ریحانه نفسش رو به تندى فوت کرد بیرون و گفت:

-یعنی خوشم میاد دست همتون با هم تو یه کاسه است.

نصیحت‌های مامانش تمومی نداشت:

-رفتی تو اتاق چرت و پرت نمیگی‌ها، هر شرط و شروطی داری میذارى، خوب می‌شنوی، پس فردا زندگیت شروع شد نیای بگی به من نگفتید فلانی فلان‌جور بوده‌ها، ریحانه خوب نگاهش می‌کنی از سرتا پا، عیب و ایراد، نقص، چه می‌دونم کچلی پشت‌سر و اینا رو در نظر بگیر، قدش هم ببین، یهجوری نباشه به هم نخوریده‌ها، درست هم بگو علاقه نداشتی واگر نه کنکور دادی، ویولنت، کلاس‌های فرهنگسرا، ریحانه چایی خواستی بیاری تو سینی نریزی‌ها، هول نشی یهوقت، اول مهمون بعد بابا، چادرت رو از زیر سینی ول نکنی گیر کنه زیر پاهات، اون آدمست هم دربیار، زشته جلوی خواستگار اونوقت از همون اول خیال می‌کنه ولنگ و واز و دهن‌گشادی، سرت رو بنداز پایین و زیادم بهش خیره نشو، یهوقت فکر می‌کنه بی‌حیایی! اما حواست به تمام ریزه‌کاری‌هاش باشه، راستی... .

صدای زنگ آیفون آرزوی دل ریحانه رو برآورده کرد و بالاخره مادرش از آشپزخونه رفت بیرون، نفسی بیرون داد و چادر گلدارش رو با اکراه زد زیر بغل و انصافاً چقدر جمع و جور کردن این 5متر پارچه در کنار دامن و لباس آستین بلند و روسری ابریشمی‌اش سخت بود، با حرص و دندون قروچه گره روسری رو باز کرد و دوباره بست، سفت و محکم، جوری‌که لپ‌هاش پقی زد بیرون؛ صدای تعارف بیش از حد مادرش رو که شنید از آشپزخونه خارج شد، قلبش تو سینه گرومپ گرومپ صدا می‌داد، صورتش داغ شده بود و پره‌های بینی‌اش از هم باز بود، مطمئن بود که الان زشت‌ترین قیافه عالم رو پیدا کرده،

دمدر پشت حبیبه ایستاد تا اینکه ملکدارایی جوان وارد پذیرایی شد، غریب و خجالت زده با گونه‌هایی که سرخی شرم حسابی برجسته و براقشون کرده بود، خیلی مؤدب سرش رو پایین انداخت و با شهناز خانم سلام و احوالپرسی کرد، دسته‌گل سبک و زیبایی از رز سرخ و سفید و گلپهی تو دست داشت و کت و شلوار از یه‌جنس خاص به تن، ریحانه از همون نگاه اول فهمید که دکمه‌های سرآستینش خارجی، جوراب‌هاش از سفیدی زیاد چشم می‌زد و برق موهای سیاه بدون ژل و روغنش مثل ستاره‌های چشمک‌زن شب بود، از بدنش بوی ادکلنی به مشام می‌رسید که جای تحریک کردن آدم رو آهسته‌آهسته جذب می‌کرد، ملک دارایی که خواست دسته‌گل رو به حسین آقا بده، حسین آقا با دست به سمت ریحانه اشاره کرد و بعد آروم اونو هل داد جلو، ریحانه سرخ و سفید شد و نفسش به شماره افتاد، هر قدمی که مرد جوان به جلو بر می‌داشت اضطراب اون بیشتر می‌شد تا اینکه بالاخره بر اضطراب غلبه کرد و خیلی آروم گفت:

-سلام، خوش اومدین.

ملکدارایی هم بی‌اضطراب سربلند کرد و جواب سلام رو داد و بعد از اینکه دسته‌گل رو گذاشت تو دست‌های ریحانه گفت:

-ممنون از لطفتون.

خواستگاری رسمی نبود و زود باید می‌رفتن سر اصل مطلب که گفتن خواسته‌ها و ایده‌ها و نظریات بود، بنابراین بعد از خوردن چایی که ریحانه طبق سفارش‌های مادرش بدون ریختن تعارف کرده بود، ملک دارایی با جملات شسته‌رفته و آماده‌اش رو به پدر ریحانه گفت:

-من امشب باید با بزرگترم می‌اومدم، اینو می‌دونم آقای رادان، ولی‌خب ترجیح دادم قبل از هر صحبت رسمی‌ای در کنار خانواده‌ها با اجازه شما با دختر خانومتون یه صحبتی داشته باشم، البته من قبلاً همه‌چیز رو با خانم رادان خواهرتون درمیان گذاشتم و حتم دارم که ایشونم حرف‌ها رو بهتون منتقل کردن اما فکر می‌کنم درستش این باشه که نظر اصلی ریحانه خانم رو هم بدونم.

حرف و جمله با لب‌های نرم و پر کششش بازی می‌کرد و بیرون می‌اومد و این دل ریحانه رو می‌لرزوند، مات و مبهوت به پدرش و ملکدارایی جوان خیره شده بود، منتظر واکنش پدرش بود، مطمئناً این سکوت پاسخ مثبت درخواست ملکدارایی بود، هیچ‌کس حتی پدرش نمی‌تونست در مقابل این همه ادب و نزاکت نه بیاره و این اتفاق زودتر از اون‌که ریحانه فکرش رو می‌کرد افتاد؛ حسین آقا نفسی تازه کرد و روی مبل جابه‌جا شد، دو دستش رو به هم قفل کرد و رو به مرد جوان گفت:

-هیچ اشکالی نداره که با بزرگترت نیومدی پسر، این نشون میده که مستقل بودن رو بلدی، منم موافقم که قبل از بزرگ کردن قضیه شما دونفر حرفاتون رو باهم بزنید، تمام خواسته‌ها و شروطتون رو به هم بگید و حرف ناگفته‌ای باقی نذارید فقط... فقط یه‌چیز... .

نگاه حبیبه و شهناز به هم گره خورد و وقتی ریحانه هم سرش رو بالا آورد هر سه جفت چشم خیره به دهان اون شد، حسین آقا دست هاش رو تو هم قلاب کرد و یه نیم نگاه کوتاه به ریحانه که پوشیده شده تو اون چادر سفید مثل فرشته ها شده بود انداخت و بعد رو به ملکداری گفت:

-حتماً می دونی که ریحانه تنها فرزند من!

ملکداری سر به علامت تأیید حرف اون تگون داد و گفت:

-بله، خانم رادان همه چیز رو گفتن.

حسین آقا با همون لحن گرم اما پر تحکم ادامه داد:

-و حتماً می دونی که بچه پاره تن آدمه، مخصوصاً یکی یه دونه اش که میشه همه دارایی آدم.

ملکداری با هر جمله حسین آقا فقط سر تگون می داد و حبیبه با حالی پریشون پوست های گوشه لبش رو می کند، اضطرابی که قاعدتاً باید ریحانه رو می کشت افتاده بود به جون حبیبه و داشت می خوردش.

حسین آقا شده بود متکلم وحده و حتی به ملکداری فرصت حرف زدن نمی داد:

-تو نیم ساعت حرف زدن نمیشه از خواسته های یه عمر گفت، نمیشه همدیگه رو شناخت و نمیشه دقیق دید اما میشه چیزی رو به زبون آورد که یه آینده رو تضمین کنه، میشه یه قول هایی بدی که خوب خوب پابندش باشی، میشه قسمی خورد که تا ابد بشه روش موند، ریحانه وقتی حرف می زنه همه چیز رو میگه، خوب و بد رو، بی کم و کاست و رک، وقتی آرزو می کنه از ته دل آمین میگه و وقتی خواسته اش رو به زبون میاره به دنبال همونم میره، من پاره تنم رو این جور شناختم، 23 سال خو گرفتم با خنده ها و حرف زدن ها و نگاه هایی که مال خودش بود، مخصوص خود خودش، بی هیچ نمایش و شوآفی که ازش یه دختر دیگه بسازه، امشب نوبت تو که بشناسی اش، با شنیدن خواسته هاش، حرفاش و شاید تکتک آرزو هایی که به زبون میاره، برید... برید حرفاتون رو با هم بزنیند اما نه فقط حرف امروز و فردا رو... حرف فرداها رو بزنیند.

ریحانه و ملکداری با راهنمایی حبیبه رفتن تو اتاق؛ حسین آقا بعد از اون حرف ها داغ کرده بود و الکی می خواست سرش رو به یه چیزی گرم کنه، یه دقیقه کتش رو در می آورد و یه دقیقه بعد تلویزیون رو روشن می کرد، یه دقیقه یه سیب پوست می گرفت و دقایقی بعد بی حرف کتش رو می پوشید، آخر سر هم که از این وضعیت خسته شد پناه برد به حیاط تا با خودش خلوت کنه، یه سیگار از جیب بغل کتش درآورد و آتیش کرد، پک اول رو نزده به سرفه افتاد و انداختش زمین، همیشه وقتی اعصابش به هم می ریخت سیگار روشن می کرد اما هیچ وقت نمی کشید، انگار فقط آتیش کردن آرومش می کرد، تکیه کرده بود به تنه درخت خرما لو و به ملکداری فکر می کرد، این جوون برازنده خانواده اشون بود، بیش از یکبار

برازندگی هم لایق بود، اون برای دامادی خانواده بزرگشون بهترین گزینه بود، اما آیا فقط این برازندگی و بزرگی کافی بود؟!

شهناز که داشت پیش‌دستی‌های بلوری رو از روی میز جمع می‌کرد روبه حبیبه که از پشت پنجره شاهد بیقراری‌های برادرش بود گفت:

-چه‌جور باهاش آشنا شدی؟ یهویی سر و کله‌ش از کجا پیدا شد؟

حبیبه بدون این‌که سرش رو برگردونه عقب گفت:

-دوست یکی از هم‌کلاسی‌هامس، واسه یه‌کاری اومده بود دانشگاه، ریحانه راهم همون یه‌بار دید، اونم با وضعیت خوشگلش!

نیشخند زد و ادامه داد:

-کلاه کاسکت! شلوار شش جیب آ‌موتور... بعد از اون بودا که باهاما قرار گذاشت آ از خودش گوشت، روزی آخر بود که گفت به‌ریحانه چه حسی پیدا کردس، همه‌چیا یهویی شد، خودمم فکرش نمی‌کردم.

شهناز که پیش‌دستی‌ها رو روی هم سوار کرده و به سمت آشپزخونه می‌برد با شوق خاص و دخترانه مانندی چشم‌های برق زده‌ش رو دوخت به چشم‌های حبیبه و بعد گفت:

-راستی اسمش چیه؟

\*\*\*

-اسم بردیاست! تو خانواده اسم و رسم‌دار ملک‌دارایی بزرگ شدم، پدر ندارم، خیلی وقته که سایه مردی به‌نام پدر رو خانواده ما نیست، همراه مادر بزرگ، مادر و تنها خواهرم زندگی می‌کنم، تو یه‌جمع کوچیک هستیم اما دور و بر ما آدم‌های زیادی هست: خدمه، آشپز، باغبون، دربان و راننده و... من فوق‌لیسانس معماری نوین دارم، گرایش بین‌المللی بود، مدرکم رو از یه دانشگاه معتبر تو مسکو گرفتم، 30 سالمه و مدیریت نظارت سه تا از کارخونه‌های خانوادگی‌مون رو بر عهده دارم، از همه لحاظ تأمینم و... .

ریحانه میون کلام اون که به‌نظر می‌اومد دیگه آخراش باشه پرید و بدون خجالت و رک گفت:

-حرفاتون خیلی کامل بود و فکر می‌کنم تا همین‌جا کافیه، حالا تنها سؤال من!

بردیا که خیلی ساکت و مؤدب رو تک صندلی کنار پنجره نشسته بود مستقیم به اون زل زد و ریحانه طلبکارانه گفت:

-خوب به من نگاه کن، سرتا پام رو ببین! من همونی‌ام که برای بار اول دم دانشگاه دیدیش، این لباس‌ها لباس‌های من نیست، خواسته من نیست، برخورد من همون برخورد زننده

اون روزه، عصبانیت من عصبانیت همون روزم تو پارک، من همون دخترم، همون آدم بدون هیچ تغییری.

بردیا به آرامی گفت:

-باور نمی‌کنم، شما... شما به هیچ وجه شبیه اون روز نیستید.

ریحانه پوزخند جدی‌ای زد و گفت:

-حتماً باید یه چشمه‌ش رو بهت نشون بدم تا باورت بشه؟

بردیا بحث رو تغییر داد:

-پدرتون خیلی خوب حرف می‌زد، خیلی چیزهای خوبی از شما می‌گفت.

ریحانه دوطرف پره‌های چادر رو رها کرد و دستش رو تو هوا تگون داد:

-اون پدره، از سر احساسات پدرانه دوست داره دخترش رو بالا ببره، این دلیل نمیشه که

منم مثل اون حرف بزنم و مثل خیلی چیزهای خوبی که گفت رفتار کنم، من منم، خودم!

همینی که هستم، همینی که داری می‌بینی، بدون هیچ تغییری، اینا رو می‌دونی؟

بردیا خونسردانه پلک به هم زد و گفت:

-می‌دونم.

ریحانه که کاملاً در تیررس نگاه خیره اون قرار داشت و هر لحظه طلبکارتر می‌شد

برآشفته شد و غرید:

-اگه می‌دونی پس برای چی امروز اومدی اینجا؟ برای چی یه هفته تموم حرف زدی و از

خواسته‌هاات گفتی و بعد فکر کردی بهتره به عمه‌ام پیشنهاداتی بدی؟! واسه خاطر چی شسته

رفته دسته‌گل گرفتی دستت اومدی این‌جا واسه مادر و پدرم با رفتار مؤدبانه‌ات افسانه شدی

و با خودت گفتی دل منم مثل اوناست؟! هان... واسه خاطر چی؟

بردیا به آهستگی قفل دست‌هاش رو از هم باز کرد و بدون خجالت گفت:

-بخاطر این‌که نسبت به شما حس خاصی پیدا کردم، حس می‌کنم نیمه گمشده‌ام... .

ریحانه پوزخند زنان رو از اون برگردوند و گفت:

-حس؟! باور نمی‌کنم، باور نمی‌کنم چون برخورد من تو اون دیدار اصلاً جوری نبوده که

حسی رو در کسی به وجود بیاره، معلومه که تکلیفت با خودت معلوم نیست.

بردیا مظلومانه سر پایین انداخت و خیره شد به طرح‌های درهم‌برهم قالیچه پهن کف اتاق،

نیمچه سکوت چند ثانیه‌ای کرد و بعد گفت:

-این حس در من به وجود آمده، با همون یه برخورد، با همون یه نگاه، چطور بگم با همون یه سلام.

ریحانه دوباره دو طرف گوشه‌های چادرش رو به هم نزدیک کرد و گفت:

نه... نه باور نمی‌کنم، نمی‌خوام بشنوم.

راهش رو کج کرد به سمت در اتاق و خواست بی‌هیچ حرفی بزنه بیرون که جنبش بردیا روی صندلی که نشان از بلند شدنش می‌داد سر جا می‌خکوبش کرد:

-تو خانواده من محبت همه‌جوره هست و همه‌جوره حراج میشه، اما محبتی نیست که صادقانه تعبیر بشه، محبتی نیست که صمیمیت از پشت همه‌چیزی توش موج بزنه، محبت زوری و اجباری، رنگ نداره، احساس نداره و همیشه بهش تکیه کرد، من اینو نمی‌خوام؛ محبتی برای من ارزشمنده که صمیمیت و خاکی بودن ازش تراوش کنه، درست شبیه محبتی که با یکبار دیدن شما تو وجودم رخنه کرد، من اون محبت رو باور کردم، از درونتون بیرون کشیدم و بعد هم پذیرفتمش، این درست همون تلنگری بود که قلبم بهش نیاز داشت، نذارید خیال کنم با 30 سال سن در مورد دلم اشتباه کردم.

سکوت بود! یه سکوت کشدار و تموم نشدنی که گویا هیچ‌کدوم قصد شکستنش رو نداشتن، ریحانه به آرامی چرخید عقب و بردیا رو تو چند قدمی خودش دید، سر پایین این جوون عاشق پیشه به ریحانه فرصت یه چشم‌چرانی حسابی داد و زل زد بهش، موهایش زیادی مشکی و خوش حالت بود، ریحانه حتم داشت از اون دسته موهایی که خدادادی بی‌هیچ قر و فری شبیه الویس پریسلی، شونه‌های پهنش زیر ایل کت خوش‌دوختش ستبر به نظر می‌اومد و می‌تونست یه‌پناه محکم باشه واسه روزهای دلتنگی و سختی، جوراب‌هایش از تمیزی برق می‌زد و معلوم بود که تازه استفاده شده، بالاخره سر بردیا بالا اومد و ریحانه دستپاچه و ناشیانه چادرش رو روی سر مرتب کرد، بردیا لب باز کرد و گفت:

-من با عمه بزرگوارتون همه چیز رو در میون گذاشتم، از خانواده و شرایط و سبک زندگیم گفتم، مطمئنم برای شما تکرارش کرده اما چیزی که این میون هست و هر لحظه منو به ازدواج با شما ترغیب می‌کنه اینه که من... من... .

نتونست حرفش رو تموم کنه، ریحانه به چشم‌های اون که ناباورانه زلال شده بود خیره شد و یهو لرزید و چه لرزیدن با شکوهی بود از نوک پا تا نوک سر انگشتهای دستش!

بردیا لب‌های کوچک و دخترانه‌ش رو از هم گشود و با لحنی که لرزش دست و پاهاش ریحانه رو بیشتر می‌کرد گفت:

-خیلی تنهام! تمام این سی سال تنها بودم، مادر کنارم بود، رعنا خواهری می‌کرد برام، مادر بزرگ از گذشته‌هایی می‌گفت که حتی یه‌کوچولوش هم تجربه‌ای بزرگ به حساب می‌اومد اما با این وجود من با خودم و دلم تنها بودم، همیشه تنها.



بردیا که با شرم و حیای خواستنی‌اش نگاهش رو به نگاه ریحانه دوخت، دیگه این دختر دل‌نازک نتونست سر پایین بندازه و نگاه بدزده، دید که خیلی دیر شده و نگاه گرم و گیرای اون چشم‌های زلال بهش گره خورده؛ دقایقی کوتاه و زود گذر فقط اجزای صورت همدیگه رو بررسی کردن: چشم‌های سیاه و نافذ بردیا در برابر مردمک قهوه‌ای و بی‌پروای ریحانه، گونه‌های برجسته بردیا در مقابل لپ‌های براق و چال‌دار ریحانه، لب‌های عنابی‌رنگ ریحانه و اون لب‌های لرزان و خیس از احساس بردیا، آخ که چه آسوده بود برای لحظاتی فارغ از حرف و کلام‌های تکراریحل شدن تو تمام زوایای صورت کسی، چه آسوده بود این‌جوری خیره شدن و با نگاه حرف زدن، یهو دل باختن و دیگه دل نکندن... یهو لرزیدن و برای همیشه عاشق شدن.

بردیا زودتر دل کند، ناخواسته از روی شرم و خجالت روش رو برگردوند و ریحانه به هیبت بزرگ اون در مقابل خودش نگاه کرد، صدای مادرش زنگ زد تو گوشش:

-ریحانه خوب نگاش کن، عیب و ایراد، نقص، کچلی، همه چی رو در نظر بگیر.

بردیا بهش نزدیک بود، خیلی نزدیک، اون همه‌چی تموم بود، هیچ عیب و ایرادی نداشت، بی نقص بود، یه جنگل موی مشکی مجعد رو کله‌ش داشت، قدش راحت به دومتر می‌رسید، خوش سر و لباس بود و خوش صحبت، بردیا آرزوی بزرگ هر دختری بود؛ دیگه نمی‌تونست از اون فرار کنه، نگاه بردیا جای لب‌ها باهاش حرف می‌زد، عشق در یک نگاه رو باور کرد، عمیق باور کرد.

بردیا که از سکوت اون ناامید شده بود دوباره لب گشود و شروع به صحبت کرد:

-شاید متوهم باشم در صورتی‌که مطمئنم نیستم، شاید احساساتم خامه، شاید شروع زندگی حالا وقتش نباشه برام... نمی‌دونم اما خوشحالم، خوشحالم که با آدم بی‌منطقی به این نتیجه نرسیدم، معذرت می‌خوام اگه با درخواستم احساس کردید شما رو به سخره گرفتم، امیدوارم اگه نصیب من نشدید با هرکس دیگه‌ای...

بند دل ریحانه پاره شد از این فکر، بغض کرد و نفس تندش رو بیرون داد، مغرور شد و خواست که بردیا ریزش اشک‌های بد وقتش رو ببینه، یهو برگشت و پشت کرد به اون، بعد هم با لحنی گرفته و غمگین گفت:

-من اصلاً اون‌جور نیستم که تو آرزوهای شما چرخ می‌خوره، من نمی‌تونم خودمو ببخشم، رفتارم اون روز تو پارک...

چادر رو رها کرد و در حالی‌که زیرلب وای می‌گفت دست‌هایش رو چسبوند رو گونه‌های داغ و خیسش، چادر از سرش سرخورد و پایین پاهای پوشیده در جورابش حلقه شد، بردیا بی‌خبر از حال پریشون اون بدون این‌که دورش بچرخه و روبروش بایسته همونجایی که قرار داشت با مهربانی گفت:

-برخورد شما اون روز توی پارک برای من اصلاً بد و ناجور نبود، شاید براتون جالب باشه که بگم همون نگاه عصبی، همون دست به یقه شدن و بعد هم حرف زدن باعث شد نسبت به شما راغبتر بشم، من مطمئن بودم که راهم رو درست اومدم.

ریحانه که با شنیدن این حرف‌ها و تکرار تصویر اون برخوردها سخت به خودش می‌لرزید آروم برگشت و باز روبروی اون قرار گرفت، بردیا به خودش اجازه نداد حتی سرتاپای ریحانه رو تو اون پیراهن و دامن کرم نگاه کنه، وقتی سرش رو چرخوند سمت پنجره ریحانه گفت:

-من تا عمر دارم نمی‌تونم خودم رو بخاطر این رفتار عجولانه ببخشم، اما... اما از شما خواهش می‌کنم که منو ببخشید، ببخشید تا آروم بشم.

-اگه این اتفاق برای من چیزی بود که احتیاج به بخشش داشت مطمئناً حالا این‌جا نبودم.

سکوت ریحان به بردیا فرصت پرگویی بیشتر داد، دستی به سرآستین‌های کت و عقب و جلوی شلوارش کشید و بعد به سمت در اتاق راه افتاد، قلب ریحانه گنجشک‌وار به سینه‌اش می‌کوبید، با هر قدمی که بردیا بر می‌داشت و ازش دور می‌شد تپش قلبش تندتر و سخت‌تر می‌شد، درست جلوی در وقتی دست بردیا نشست رو دستگیره ریحانه لب باز کرد اما نتونست چیزی بگه عوضش بردیا دست خالی‌ش رو مشت کرد و گفت:

-واقعاً معذرت می‌خوام از این‌که تو این مدت اذیتتون کردم، جواب ردتون رو یه تجربه بزرگ می‌دونم و واقعاً ازتون ممنونم.

قصد داشت مؤدبانه اتاق رو ترک کنه که ریحانه برای اولین بار تو تمام عمر 23 ساله‌ش حس کرد رفتن یکی چنان چنگی به دلش میندازه که سوزشش از هر زخم ناسوری بدتره، در که باز شد ریحانه خجالت رو کنار گذاشت و گفت:

-فکر کنم منم حق داشته باشم از احساسم حرف بزنم.

## فصل چهارم ( نامزدی )

« جایی نوشته بود عشق می‌خرم تا خانه‌ام آباد شود، روزگار ماه و سال و روزهایم تازه شود، حسرت هیچ‌چیز بر دلم نماند و لبخند زخم، تا آسمانم آبی‌تر از دریا شود، در آنجا که خواندم عاشق می‌شوم تا خانه‌ام آباد شود به تکرار دل نبستم، تازگی خواستم، قلک شکسته کوزه‌ای را خواستم، به عشق چسبیدم و اندیشه را پس زدم، عقل و جسم و روح را فدای این تن خواستم؛ من عاشق می‌شوم خانه‌ام آباد، صدای زندگی و ترنم باد، هراس لحظه‌های این

نبودن و شاید با تو بودن... بی خیالش... هرچه هست و آمده خوش، قدمش خوش، من عاشق می‌شوم، این خانه‌ام در دست تو... آباد آباد.»

\*\*\*

دومین روز از دومین فصل زیبای خداوند بود که قرار شد بردیا ملک‌دارایی، جوان مؤدب و خوش‌پوش و تحصیل‌کرده همه‌چیز تمام همراه خانواده‌اش به خواستگاری ریحانه بیاد، همه‌چیز محیا بود و کم و کسری به چشم نمی‌اومد، آخرین امتحان میان ترم حبیبیه بود، شهناز خانم تو این یه هفته اخیر تمام کوچیک و بزرگ فامیل رو پر کرده بود، از بردیا شاهزاده سوار بر اسب رویایی‌ای ساخته بود که تمام دختر عموها و دختر خاله‌های مجرد ریحانه از حسادت در حال انفجار بودن، تلفن یه دقیقه هم بوق آزاد نداشت، مادر بزرگ ریحانه که همه خان‌جون صدایش می‌زدن یک ساعت تمام بیخ گوش پسرش خونده بود که :-  
-حواستا جمع کون، تو تجربه‌ها نداری، اولین آخرین بچتا داری میدی برد، خُب همه‌چیا بسنج.

بیچاره پیرزن خبر نداشت که همه‌چیز تو همون جلسه اول صحبت کردن تموم شده بوده و قرار بود با این مراسم ریحانه و بردیا رسماً نامزد بشن، از دوزخ قبل خواستگاری و بهتره گفته بشه بله‌برون خانواده عمو حسن همراه 5 تا دخترش که فقط بزرگه شوهر کرده بود همراه خان‌جون از اصفهان اومده بودن، خاله بزرگ ریحانه هم همراه حمید و حامد دو قلوهای شیطونش و اون دخترهای افاده‌ایش از ورامین اومده و تو خونه اونا مستقر شده بودن، قرار بود دایی‌اش هم از تبریز بیاد اما تو دقیقه نود براش سفر کاری پیش اومد و بابت نیومدن معذرت خواهی کرد، چیزی که از همه تعجب‌آورتر بود اومدن پسر عموی پدرش اونم شبانه و بی‌خبر به منزلشون بود، پیرمردی که آگه کسی نبود عینک ته‌استکانی‌اش رو بده دستش مطمئناً جایی رو نمی‌دید و هزار باره می‌خورد زمین، مطمئناً اون با خان‌جون که زن عموش می‌شد تو حساب و کتاب گذشته‌ها حسابی دقیق می‌شدن و تمام پته‌های خوب و بد رو می‌ریختن رو دایره و این اصلاً چیز خوشحال‌کننده‌ای برای ریحانه نبود، باز خان‌جون رو می‌شد یه‌جوری ساکتش کرد اما رسول‌خان با سکوت و پنهان‌کاری اصلاً میونه‌ای نداشت؛ ریحانه از استرس زیادی مدام پوست لبش رو می‌کند و سرش رو تندتند تکون می‌داد و جرأت دم زدن نداشت. بیچاره حبیبیه که جای درس خوندن فقط پذیرایی می‌کرد، غرغره‌های مادرش رو تحمل می‌کرد و مدام مراقب حمید و حامد بود که دست از پا خطا نکنن، کلاً فراموش کرده بود که امتحان داره و باید لای کتاب رو هم باز کنه.

تو خونه غوغایی برپا بود که واقعاً دیدن داشت، صدای ضبط خونه هرساعت بالا و بالاتر می‌رفت، حبیبیه که اعتراض می‌کرد دخترا جیغ شادی می‌کشیدن و می‌گفتن: بابا ناسلامتی نامزدی‌ها.

و مدام به سر چمدون هاشون می‌پریدن، لباس عوض می‌کردن، باهم هماهنگ می‌شدن و حسابی می‌زدن و می‌رقصیدن، ریحانه فقط نگاشون می‌کرد، تو تصوراتش عکس‌العمل بردیا رو می‌دید، مات و متحیر مونده با چشم‌های از حدقه بیرون زده! ناخودآگاه همه نگرانی‌هاش یه‌گوشه جمع می‌شد و بعد تمام تصوراتش شیرین و رویایی پر می‌شد از خودش و اون، لبخند می‌زد و بعد که صدای جیغ و سوت بلبلی بلند می‌شد فکر و خیالات می‌پرید، سر تکون می‌داد و شروع می‌کرد به دست زدن.

دو روز به همین منوال گذشت تا این‌که روز موعود از راه رسید، بردیا تا اون روز حتی یکبار هم تماس نگرفته بود، غوغای تو خونه‌اشون که از صدای اعتراض یه‌نفر بلند شده بود حتی یه لحظه هم آروم نمی‌گرفت، جرأت حرف زدن نداشت، فقط مادر بزرگ رو واسطه قرار داده و خودش رو کشیده بود عقب، یاد هفت سالگیش افتاده بود، یاد اون روزهایی که پشت مادر بزرگ کمین می‌کرد که صدای فریاد مادرش رو نشنوه، یاد روزهایی که فرار می‌کرد تا نگاه اونو نبینه، یاد اون روزهایی که از ترس حتی جرأت خیس کردن شلوارش رو هم نداشت، انقدر درهم خرد می‌شد که فقط خودش صدای خرد شدنش رو می‌شنید، سی سالش بود اما هنوز ترس موهوم همون روزها رو داشت، رعنا از صدای نعره‌های بی‌امان مادرش می‌گریست و توی اتاقش پنهان می‌شد، سرتاسر سالن اون قصر بزرگ رو نگرانی پر کرده بود، تمام خدمتکار و آشپز و ندیمه‌ها تو سوراخ موش خودشون پنهان می‌شدن تا صدای فخرالناز رو نشنون، کسی غیر از خانم بزرگ جرأت نزدیک شدن به اون ماده شیر عصبانی رو نداشت، به هر طریق این زن افسار گسیخته که حتی در هنگام آرامش هم از چشم‌اش خون می‌بارید دختر خودش بود، بارها بهش گفته بود: تو هر چقدر هم که عصبی و نگران و مشوش بشی باز دختر خودمی، از شکم من اومدی، حتماً چیزی از من رو داری... و اون وقت بود که فخرالناز زوزه‌کشان و دست و پا بسته از این اتفاق ناگهانی سر به سینه مادرش می‌فشرد و کودکانه می‌گریست. به‌ظاهر همه‌چیز رو پذیرفته بود اما به‌هیچ طریق راضی نشد همراه بردیا به خواستگاری بره حتی اجازه نداد رعنا هم راهی بشه و بردیا که تا همین‌جا رو هم یه قدم بزرگ محسوب می‌داشت همراه مادر بزرگ با دلی پر غصه از این تنهایی راهی شد.

اما تو خونه نقلی و گرم رادان قضیه خیلی متفاوت بود، همه افتاده بودن به تکاپو، کسی نبود که بیکار نشسته باشه، دخترا افتاده بودن به جون ریحانه و می‌خواستن سبیل‌های سیاهش رو بکنن و ریحانه هم جیغ می‌زد، دورتادور پذیرایی می‌دوید و می‌گفت: -این سبیل‌ها غیرته، تورو خدا بخاطر یه عروسی بی‌غیرتم نکنید.

خنده و جیغ و سر و صدا بود که خونه رو برداشته بود، خان‌جون که گوشه یکی از مبل‌ها به یه‌کوسن تکیه کرده بود و با تسبیح شاه مقصودش ذکر می‌گفت زیرچشمی این رفتارها رو می‌دید، سر تکون می‌داد و بعد می‌گفت: آخه این دختر رو چه به شوهر کردن!

خاله و زن عمو و حبیبه تو آشپزخونه بساط پذیرایی رو آماده می‌کردن: چای و میوه و شیرینی و شربت.

حسین آقا و برادرش هم به پیشنهاد خان‌جون داشتن مبل‌ها رو تو یکی از اتاق‌ها جا می‌دادن و جاشون پشتی و متکا می‌داشتن تا یه وقت کسی به‌دیوار تکیه نده، سر هر کسی به یه کاری بند بود و کسی متوجه گذر زمان و رسیدن عقربه‌های ساعت به سه عصر نمی‌شد، قرار مراسم ساعت چهار بود و همه از ساعت‌ها قبل حاضر و آماده و اتو کشیده یه‌گوشه‌ای از اتاق رو به خودشون اختصاص داده بودن، قرار نبود دخترها تو مجلس باشن اما حسین آقا رو به برادر و باجناقش گفت:

-چه اشکال داره، بذارید باشن، بلکه چشم یکی از فامیل‌های داماد به اونا هم افتاد و بالاخره بختشون باز شد و اون وقت بود که دخترهای عمو حسن ریختن سر حسین آقا و قربون عموجون قربون عموجون گویان سر و صورتش رو غرق بوسه کردن اما این میون ریحانه مشوش و دلنگران تو اتاق خودش می‌چرخید و مدام تو آینه به خودش نگاه می‌کرد، فقط اجازه داده بود دخترها کمی آرایشش کنن اونم ملایم و ملیح، هنوز می‌تونست چهره خودش رو از اون رنگ و روغن‌ها بکشه بیرون، لباس تو تنش بازم دوخت مادرش بود، چه حوصله‌ای داشت با این همه سر شلوغی و نگرانی...

به یقه و سر آستین ساتن لباس دست کشید، به سینه و کمر و پایین تنه، پیراهن شیری رنگ بهراستی هیبت یه عروس رو بهش داده بود، مادرش رو به یاد آورد، همین امروز صبح وقت نماز، تو حیاط راه می‌رفت، دستاش رو از پشت به هم گره کرده بود و بی‌دغدغه راه می‌رفت انگار که خیالش اصلاً این‌جا رو زمین نیست.

پیراهن با یقه کراواتی‌ش، خوب به تنش نشسته بود، برای اولین بار از این پیراهن زنانه که ازش یه ریحانه دیگه ساخته بود راضی بود، دستی به کمر باریک خودش کشید و حس کرد تو این مدت کوتاه‌آشنایی با ملک‌دارایی لاغرتر شده، رو گونه و زیر چونه‌ش از اضطراب زیاد و شب‌بیداری‌ها چندتا جوش زده بود که دختر عموهاش به کمک کرم‌پور خوب پوشونده بودنش، پلک زد و نگاهش ناخودآگاه کشیده شد سمت سازش، همون همدم روزهای تنهایی‌ش، همون همدم پرصدای همیشگی‌ش.

به‌طرفش رفت و اونو به بغل گرفت، بعد از اون تصادف یه‌کم آسیب دیده بود که پدرش در عرض یک هفته رو به راهش کرد، قیافه‌اش مثل روزهای اول نشد اما صداش همون صدا شد، گرم و صمیمی، بی‌تاب و بیقرار شنیدن صداش اونو زیر چونه جا داد و با حسی خاص و رویایی آرشه رو روش کشید، چشم‌هاش رو بست و تو حال و هوای خودش غرق شد، تمام ذهنش پر شد از تصویر زلال چشم‌های بردیا، آرشه رو می‌کشید: تند و پر کشش، حرف‌ها... رویاها... اتفاقات از سر گذشته... لبخند... تنهایی... دوست داشتن و عشق.

تمام اقوام با شنیدن این صدا آروم به سمت اتاق اوان اومدن و سرک کشیدن تو، حبیبه جلوتر از همه ایستاده بود و بقیه پشتش، حسین آقا و شهناز به هم نگاه می‌کردن و دخترها با هر صدا و ریتم گرم ساز آروم سرشون رو به چپ و راست تکون می‌دادن؛ حال و هوای عجیبی همه رو گرفتار کرده بود که آگه زنگ به صدا در نمی‌اومد حالا حالاها اوان حال و هوا تموم شدنی نبود، ریحانه که چشم گشود مقابل خودش همه اقوام رو دید، در عرض فقط چندثانیه نگاه‌ها در هم تلاقی کرد بعد از اوان همه به تکاپو افتادن و دویدن سر پست‌هاشون، دخترها ریختن تو آشپزخونه و شروع کردن به همهمه، مردها برای خوشامدگویی رفتن تو حیاط و زن‌ها در حالی که چادرهای حریر و گلدارشون رو سر می‌کردن تو گوشه و کنار پذیرایی آماده ایستادن، ریحانه هم در حالی که به سختی گوشه‌های چادر سفیدش رو تو چنگ داشت از اتاقش زد بیرون، همون جا دم‌در کز کرده بود که متوجه ورود مهمونها شد؛ ابتدا دو مرد وارد شدن با سبدهای بزرگ گل که به ترتیب پایین پنجره و کنار بوفه همه رو جا دادن، بعد از اوان نوبت به نوبت طبق‌های بزرگ شیرینی بود که رو دست می‌آوردن، همه به بهترین شکل تزئین شده با ترکیبی از گل و روبان‌های صورتی و سفید، طبق‌های بعدی همه با گل‌های رز و مریم تزئین شده و وسطشون کادوهای کوچیک و بزرگ زرورقی خودنمایی می‌کرد، دهان همه دخترها باز مونده بود و زن‌ها با چشم‌های برق زده زیر لب پچ‌پچ می‌کردن؛ ریحانه با حالی منقلب خودش رو به گوشه‌ای که مرکز توجه بود کشوند و بدون این‌که لب‌خند خاصی به لب داشته باشه به در ورودی چشم دوخت، مطمئناً این تشریفات دهان پر کن سلیقه یه خانواده تشریفاتی هم می‌تونست باشه، پس دیدن داشت دیدن چهره مادر و مادر بزرگ و تنها خواهر بردیا؛ خودش رو برای بهترین برخورد‌ها آماده می‌کرد که مهمونا از در وارد شدن، بردیا و پیرزنی که در نگاه اول همه فهمیدن مادر بزرگش. یه پیرزن به غایت نورانی و شیک و تمیز که تو پیراهن بلند خاکستری رنگش زیادی می‌درخشید، موهای سفیدش رو داخل کیسه مو جا داده و یه نیم‌کلاه مخملی تخت بدون هیچ تزئیناتی روی سرش گذاشته بود، با عصا راه می‌رفت و به آهستگی قدم جلو می‌گذاشت، از زیر عینکش به‌ظاهر چیزی رو نمی‌دید اما کاملاً حواسش بود که همه زیر نظرش دارن، پیراهنش از جنس خاصی بود که ریحانه حتم داشت مادرش به عنوان یه خیاط الان بیشتر رو اوان لباس فوکوس کرده تا رفتارها، تو انگشت‌های چروکیده و کشیده پیرزن دو تا انگشت برلیان برق می‌زد، وقتی شهناز خانم و خواهرش برای احوال‌پرسی و خوشامد جلو رفتن و خواستن صورت اوان رو ببوسن پیرزن با اکراه خودش رو عقب کشید و فقط به یه دست دادن خشک و خالی اکتفا کرد، در نگاه اول وقتی کل خونه رو با نگاه نافذش زیر و رو کرد و مطمئن شد طبق‌ها کامله رو به اوان دو مرد که یه گوشه ایستاده بودن گفت:

-فاضل، فؤاد شما بیرون منتظر ما باشید.

دو مرد سیامچرده که با خم کردن سر عقب عقب رفتن بردیا همراه مادر بزرگش وارد پذیرایی شد، طفلک از خجالت جمعیتی که داشتن با چشم‌های تیزشون براندازش می‌کردن سرپایین انداخته بود و به آهستگی سلام می‌کرد، کت و شلوار کرم پوشیده بود با پیراهن

قهوه‌ای شکلاتی، یه‌کراوات خوش‌رنگ هم تو تم کت و شلوارش یقه‌ش رو جمع و جور کرده بود، انصافاً بردیا همه‌چیز تموم بود. ریحانه تو دلش اونو تحسین می‌کرد که از تو آشپزخونه صدای پچ‌پچه دخترها رو شنید:

-وای چه مادر افاده‌ای دارد.

-خدا به دادِ برسد ریحان.

-نه‌بابا مادرش نیستا، آ خیلی پی‌رد.

-ولی کلاس بالاست‌ها، نیگاش کونید چه‌کیسه مویی بسته‌س!

-چه آرایش‌ی کرده، از ریحان خوشگلت‌ر شده‌س.

-پسره چقد‌ا عصا قورت داده اس.

-ن‌بابا، خوش قد و بالاس، شو‌ما نمی‌فهمین این محجوب‌س.

-ریحان از کوجا تورش کردی؟ داداش ندارد؟

و ریحانه مات و متحیر این بود که چرا هر چقدر پدر و عمو تعارفشون می‌کردن اونا نمی‌نشستن تا این‌که پیرزن با ناز و کرشمه دست‌انگشت‌ر دارش رو به آرومی بالا برد و گفت:

-میشه برای ما صندلی بیارید؟

و اون وقت بود که نگاه‌ها یه‌جور دیگه به‌هم خیره شد، ریحانه نگذاشت که این نگاه‌های خریدارانه همین‌طور رو هوا بمونه، بدون تردید و حتی لحظه‌ای درنگ به سمت اتاقی که مبل‌ها رو توش جاسازی کرده بودن رفت و دوتا صندلی رو یکجا بلند کرد و آورد تو پذیرایی، به دو اونا رو جلوی بردیا و مادر بزرگش گذاشت و بعد درحالی‌که روسری کج شده‌ش رو روی سر صاف می‌کرد گفت:

-سلام، خوش اومدین.

نگاهش به‌طور اتفاقی به پایین کشیده شد، جوراب‌های سفید بردیا بازم برق می‌زد درست مثل جلسه اول دیدارشون، چقدر تمیزی جوراب‌هاش رو دوست داشت، انگار همیشه یه‌جفت تازه رو باز کرده و پوشیده بود. اما از زیر دامن بلند مادر بزرگ نوک کفش‌های ورنی سیاه پیدا بود، اون با کفش اومده بود، اونم رو فرش‌هایی که مادرش سه روز قبل تو حیاط شسته بود، برای لحظاتی کوتاه آه از نهادش بلند شد، چراکه دوباره فرش‌ها باید شسته می‌شد حتی اگه کفش‌های مادر بزرگ به نجاست نرسیده بود، نگاهش رو که بالا کشید مستقیم به چشم‌های بردیا دوخت، بعد هم گفت:

-مادرتون نیومدن؟



بردیا من و من کرد و پیرزن جای اون جواب داد:

-تو این خونه رسم که مهمون به خدمتکار جواب بده؟

رنگ از رخ بردیا و بقیه اقوام پرید، ریحانه اما سرخ و داغ حتی بدون لحظه‌ای فکر و درنگ جواب داد:

-احترام اومدنتون به عنوان یه مهمون واجبه و من اینو می‌پذیرم اما باید به عرضتون برسونم تو این خونه ریحانه فقط خدمتکار پدر و مادرش و بس، نه هیچکس دیگه.

پیرزن که حسابی جلوی مرد و زن‌های تو مجلس کنف شده بود خیلی آروم به سمت بردیا برگشت، نیم‌نگاهی بهش انداخت و بعد در حالی که دوباره به چشم‌های سیاه ریحانه خیره می‌شد گفت:

-ریحانه شما هستین؟

ریحانه جای جواب به بردیا نگاه کرد و بردیا به مادر بزرگش گفت:

-بله، ریحانه خانم ایشون هستن.

دیگه حرفی رد و بدل نشد، ریحانه که با عذرخواهی رفت تو آشپزخونه مهمونها هم نشستن، بردیا که میون نشستن روی صندلی و زمین حسابی مردد مونده بود با یه نیم‌نگاه لرزان به چهره جدی مادر بزرگش آروم روی زمین زانو زد و بعد کتش رو کمی مرتب کرد، عرق سردی روی پیشونی صاف و بلندش نشسته بود که این نشان از خجالت کشیدنش می‌داد، حس می‌کرد که تمام نگاه‌ها روش متمرکز شده، بنابراین کاملاً مراقب بود دست از پا خطا نکنه و با یه اشتباه آبروی خانواده بزرگش رو نریزه؛ پذیرایی به نحو احسن انجام می‌شد، هرچند از نظر مادر بزرگ بردیا هیچ‌کدوم از اون ظرف و ظروف و طرز پذیرایی کردن‌ها در شأن مراسم خواستگاری و بله بران نبود، حرف‌ها حول همه‌چیز می‌چرخید و دلایل‌ها بابت نیومدن مادر بردیا در صدر اونا بود؛ کسالت و بی‌حالی و خیلی چیزهای دیگه که انگار به ریحانه الهام شده بود جز بهانه چیزی نیست، تو آشپزخونه دیگه کسی نبود و اون به دستور مادر و خاله‌ش کنار سینی چای چمباتمه زده بود، مادر بزرگ بردیا با اون کلاه و پیراهن و کیسه مو مطمئناً سوژه خنده یک هفته اقوام و فامیل بود، دست به پیشونی‌ش گرفته و آروم می‌فشرده تا سردرد تازه از راه رسیده‌ش خوب بشه، صحبت مهریه و مراسم عروسی و رسم و رسومات و تعداد مهمون‌ها و شام و پذیرایی که تموم شد همه کف زدن و مبارکباد گفتن؛ اصلاً ازش نخواستن که جلو بیاد تا انگشتر نامزدی به انگشتش بکنن، فقط اون رو تو یه طبق خاص که به طرز زیبایی تزئین شده بود وسط مجلس گذاشتن و لبخند زدن، لبخندی که از نظر ریحانه همه معانی دنیا غیر از تبریک و خوشحالی رو می‌رسوند، زن عموش زیر لب می‌گریه که :

-این دیگه چه جور رسمی‌س؟



شهناز خانم به آرومی اونیو به سکوت فرا می‌خوند و بعد لبخند ظاهری می‌زد تا مجلس تنها دخترش خراب نشه.

وقت رفتن و خداحافظی دل ریحانه هنوز از اون حرف سنگین گرفته بود، پشت مادرش ایستاده بود که مادر بزرگ چند قدم جلو اومد، درست روبروی اون سینه‌به‌سینه ایستاد و نگاهش کرد، چشم‌های خمار و مشکی، ابروهای به شدت پر و کمونی و صورت گرد و ملوسی که تو قاب سفید چادر معصوم‌ترین صورت دنیا بود، به آرومی دست چروکیدمش رو به شونه ریحانه گرفت، کمی خودش رو جلو کشید و بعد بیخ گوشش گفت:

-به‌خانواده بزرگ ملک‌دارایی خوش اومدی، بردیا شانس بزرگیه، باید دو دستی بچسبیش.

ریحانه پوزخند ریزی زد و یه لحظه نگاهش رو به بردیا که سر پایین انداخته با همه خداحافظی می‌کرد دوخت، صدای مادر بزرگ طنین انداخت تو گوشش:

-یادت باشه من از جسارتت خوشم اومده... ریحانه، سمت همین بود دیگه نه؟

ریحانه با لبخند ملیحی که چال دو طرف گونه‌ها رو فرو رفته‌تر می‌کرد سرتکون داد و مادر بزرگ رو تا دمدر بدرقه کرد، راننده‌ها سریع از ماشین پیاده شدن و درها رو برای اربابشون باز کردن، چشم همه فامیل چهارتا شده رفتار اونا رو می‌نگریست.

وقتی اونا رفتن و همگی برگشتن تو پذیرایی همه چیز تازه شروع شد:

دوقلوهای شیطان خاله افتاده بودن به جون طبق‌های شیرینی، دخترها نُکله زنان کادوهای زرورقی رو زیر و رو می‌کردن و زن عموش انگشتر نشون رو وزن می‌کرد و در مورد قیمتش با خاله چونه می‌زد، خان‌جون به محض درآوردن چادرش شروع کرد به بیراه گفتن:

-حسین آ مادر، گول این گلا شیرینیا آچه‌می‌دونم بزرگ دوزکشانا نخوری‌ها، اینا وصله تن شوما نیستن، از رفتاراشون پیداس.

زن عمو که همیشه از نیش زبون‌های خان‌جون زخم داشت و در پی فرصتی بود که چیزی بگه نه گذاشت نه برداشت یهو بی‌مقدمه گفت:

-آ خان‌جون کوجایی؟ اونا انگشتر آوردنا ریحان رو استوندن، همه‌چی تموم شده‌س.

به دنبال اون شهناز و خاله ریحانه هم به زبون اومدن و همه‌چی رو تایید کردن، اما خان‌جون کوتاه نیومد و با حالت چندش‌آلود طبق شیرینی‌ای رو که نزدیکش بود عقب زد و گفت:

-چه خبرت بود حسین! تو نباس صلاح مشورت می‌کردی؟ خوبس همین یکیا داری، هول برت داشت که نکند بموندا بترشد! آخه اینا چی‌چی‌اشون به شوما می‌خورد؟ نه ننه‌ای... نه بابایی... نه فکا فامیلی... هلاک‌هلاک دست ننه بزرگشا گرفته‌س راه افتاده‌س اومدس

خواسگاری... اونم چه ننه بزرگی! خجالت از سند و سالش نمی‌کشید، گیسو سفیدش کرده کلاه نشون مرد اجنبی میده، ای گیسو بُرد خب.

آقا رسول که تا این وقت حسابی سکوت کرده بود و همین باعث شده بود همه از تعجب شاخ در بیارن یهو زبون باز کرد و گفت:

-زن عامو پیرزن خُبی بودا، به قول این جوون‌ها امروزی بود.

دخترها ریز ریز خندیدن و حبیبه در حالی که قرص قلب مادرش رو با یه لیوان آب می‌آورد از همون دور داد زد:

-خان جون این جوری حرف نزن، اونا دیگه با ما فامیل شدن، خوبا بد دیگه با ما نزدیکن، ناسلامتی مادر بزرگ شوهر ریحانه استا.

خان جون با افاده قرص رو از تو بشقاب برداشت و گفت:

-خُبس خُبس، شوهر...! هنوز هیچی نشده‌س، همین الانم واسه نه گفتن دیر نیست، من که میگما ردشون کونید، راستی شهناز...

مادر ریحانه مثل یه سرباز همیشه آماده جلوی مادر شوهرش حاضر شد و گفت:

-جانم خان جون؟

خان جون گفت:

-تمام فرشا اونور اتاقا باهاس آب بکشی، پیرزنکه خرفت با کفش اومده بود تو اتاق، هیچ طیب طاهری حالیش نبود، یقین دارم نمازم نمی‌خوند.

حسین آقا که از این همه بی‌حرمتی نسبت به فامیل جدیدش حداقل جلوی باجناقش حسابی خجالت زده شده بود رو به مادرش گفت:

-بسه دیگه خان جون، شما از کجا می‌دونی نماز نمی‌خونه، بابا آدم نباید ایمانش رو همین‌طور راحت بده، اصل این وسط یکی که درست شبیه خودمونه، مادر بزرگش همین یه بار اومد و رفت، بردیا مهمه که داماد این خونه میشه، دیدیش که... پسر بدی بود؟ عیب و ایرادی داشت؟ کفش هاشم که درآورده بود، کنار مادر بزرگش رو صندلی هم ننشست، این یعنی چی؟  
خان جون حاضر و آماده گفت:

-یعنی حسین آقا می‌خوام خرت کونم، دخترت رو بستونم آ بعدش بشم همونی که فکرش نمی‌کردی.

بعدهم لب و دهن کج کرد و ادامه داد:

-هنوز هیچی نشده‌س چه تعریفش می‌کوند، کجای پسره خُب بود؟! عینهو طاغوتی‌ها از این نوارها بسته بود بیخ یقه‌اش.

یکی از دخترها با خنده شیرینی گفت:

-خانجون بهشون میگن کراوات، خیلی با کلاس.

خانجون قیافه‌ش رو درهم کرد و گفت:

-خُبس خُبس... کراتات!

همه از تلفظ اشتباه خانجون به خنده افتادن و حسین آقا نگاه به برادر بزرگش کرد و سری تکون داد، بحث کردن بی‌فایده بود، خانجون حرف‌های خودش رو می‌زد.

بعد از صرف شام که از زور غرغره‌های خانجون از گلوی کسی پایین نرفت مردها رفتن بخوابن و زن‌ها چپیدن تو اتاق ریحانه، با اجازه ریحانه خاله شهلا کادوهاش رو باز کرد و نشون همه داد، چیزهایی که زیر زوررق‌ها به چشم می‌خورد همه تک و نمونه بود، دوسه قواره پارچه نرم و ابریشمی تو رنگ‌های مختلف که مثل پوست مار کف دست می‌لغزید، یه دستبند مروارید که هیچ‌کدوم از زن‌ها نمی‌تونستن باور کنن اصل، انگشتر نشون که یه نگین الماس بزرگ داشت و خیلی وسایل دیگه که شهناز متعجب به خواهرش چشم دوخته و می‌گفت:

-مگه اینا رو سر عقد نمیدن؟

و تو تمام لحظاتی که دخترها می‌دیدن و حسرت می‌خوردن، زن‌ها سر پارچه و قیمت و مدل چونه می‌زدن، دوقلوها در حال چرت زدن شیرینی‌هاشون رو گاز می‌زدن و ریحانه به حقارتی فکر می‌کرد که امروز مقابل بردیا، مادرش و تمام اقوام کشید؛ حواسش اصلاً به دور و بر نبود و سر و صداها رو نمی‌شنید، فقط سر تکون می‌داد و دندون‌ها رو روی هم می‌سایید.

یواش‌یواش اتاق خلوت شد و جز ریحانه کسی نمود، در حالی‌که کف اتاق کاغذ کادوها ولو بود و گل‌های پرپر شده رز، سرپا شد و روی اونا راه رفت، انگشتر نگین دار روی میز دراور بود، بهش دست کشید، زیبا بود و پر ارج اما نسبت بهش احساس خاصی نداشت، هرچی دخترعموهاش اصرار کردن اونو دستش نکرد، پارچه‌ها رو نگاه کرد، به نظر نمی‌اومد از بازار به سادگی خریداری شده باشه، خیلی شبیه جنس پارچه‌ای بود که پیراهنش رو مادر بزرگ بردیا به تن داشت، دستبند مروارید، یه آینه کوچیک نقره و یه صندوقچه پر از سکه‌های تزئینی، سر و گردنش رو چرخوند عقب، نصفی از سبد گل‌ها رو حبیبیه به اتاقش آورده بود و بقیه هنوز تو سالن بود؛ نسبت به هیچ‌کدوم حس مالکیت نداشت، قلباً دلش می‌خواست اونا از اتاقش خارج بشه، برای لحظاتی حس کرد نفسش از بوی گل‌ها گرفته و بالا نیامد، به سمت تنها پنجره تو اتاقش رفت و اونو تا آخر باز کرد، پرده رو کشید

و هوای بیرون رو به ریه کشید، برگشت و به سمت کشوی میزش رفت و دفتر خاطراتش رو درآورد:

« بردیا اومده تو زندگی من، هنوز نمی‌شناسمش، انگار خیلی چیزها مونده تا رسیدن به خود واقعی اون، رفتم جلو و خودم رو سپردم به خدا، رنگ چشم‌های همه به شادی نشسته اما من... نمی‌دونم، نمی‌دونم »

دفتر رو که بست، گل‌های خشک یکی دوهفته پیش رو تو کشوش پیدا کرد، همون رزهای سرخ که سیاه شده بود، آخ که وقتی اونا رو به دست گرفت چه حالی پیدا کرد، آروم یکیشون رو به گونه اش کشید و غرق خیالاتش شد، اما این خیالات با اومدن ناگهانی حبیبه زیاد طولانی نشد، گل رو که از خودش جدا کرد حبیبه با لبخند جلو رفت و گفت:

-چی شده س که جا این سبدا خوشگل اون رزهای خشک شده رو گرفتی دستت؟  
ریحانه بی هیچ خجالتی دوباره رز خشک و سیاه شده رو به گونه و بینی اش کشید و گفت:  
-حس می‌کنم محبت تو اینا بیشتره.

حبیبه یه برگ سفت و سخت از اسفنج سبد گل‌ها کند و گفت:

-چرا؟

ریحانه بی‌مکث گفت:

-چون این گل‌ها رو خود بردیا آورد تو خونه نه راننده اش، چون... چون این گل رو خودش داد دستم، با شرم... با ادب تمام...

آه کشید و ادامه داد:

-نگاهش دیدنی بود حبیبه.

حبیبه متعجب و خوشحال ابرو بالا انداخت و به سمت در نیمه باز رفت، سرکی به بیرون کشید و وقتی مطمئن شد چراغ‌های پذیرایی خاموشه آروم بستش، چند قدمی جلو اومد و گفت:

-یک ماه اس که از این قضیه گذشته‌س ریحان، دقت کردی چقدر نرم و با عاطفه شدی؟

ریحانه گل رو دوباره تو کشو جا داد و درش رو با صدا بست، بعد هم گفت:

-سرم رو با این حرفا شیره نمال، شب رو که بخوابم و صبح بلند بشم بر می‌گردم به یک‌ماه پیشم، می‌بینی که این اتفاق می‌افته.

حبیبه به سمت اون رفت، دست رو شونه‌ش گذاشت، برگ سبز و بلند رو تو نور ماه تالو کرده اتاق نگاه کرد و بعد گفت:

-نباس این اتفاق بیفته، یعنی از خدا بخواه که نشد، بردیا از فردا نامزد تو، قرار نیست شوک بشد.

ریحانه حاضر جواب گفت:

-اون هیچوقت شوک نمیشه، چراکه خوب خبر داره سراغ کی اومده، اون، وقتی منو دید و به حساب عاشقم شد که نه رفتار دلبرانه ای داشتم و نه ظاهر فریبنده‌ای، واقعاً تو فکر می‌کنی این وسط اون مشکل خاصی داره یا من شانس بزرگی! کدومش؟

حبیبه برگ رو انداخت کنار سبدها، روبروی ریحانه رو زمین زانو زد، دستاش رو گرفت و صمیمانه گفت:

-از فردا تصمیم بگیر آدمی یه‌ماه پیش نباشی، تصمیم بگیر با کسی که تو رو برا زندگیش انتخاب کرده‌س جوری متفاوت با بقیه رفتار کنی، تصمیم بگیر تا حد نهایی عاشق باشی آ جرأت عشق ورزیدن داشته باشی، ای حق طبیعی هر آدمی‌س، حق طبیعی بردیا، خودت، فردا بله تو باهاس بله محکمی باشی، بله‌ای که هم دل خودتا قرص کوند هم دل همسرتا؛ تو انتخابتا کردی آ باس پاش واسی، با نیگاهت به صداقتش ایمان بیار، بردیا مرد زندگی‌س، اون تنها مردی‌س که نیگاش جا زبونش حرف می‌زند، همه چیا تو نگاهشس، تو فقط باهاس ایمان بیاری، اون وقتا خیلی ساده آ با جرأت می‌تونی همه جا بگی نیگاهش دیدنی‌س.

\*\*\*

و نگاه بردیا دیدنی شد، هر روز بیشتر از دیروز، عصر فردای روز خواستگاری پدرش یه حاج‌آقا آورد خونه و در مقابل جمع خانوادگی و صمیمی اقوام صیغه محرمیت رو بین بردیا و ریحانه خوند، خونه خیلی زود خلوت شد و اقوام برگشتن سر زندگی‌هاشون، تازه بعد از رفتن اونا بود که حبیبه تونسست یه نفس راحت بکشه؛ اتاق ریحانه خلوت شده بود برای دومرغ عشق، حسین‌آقا رفته بود از بیرون شام بگیره و حبیبه و شهناز با خوشحالی وصف ناپذیری در حال آماده کردن سفره بودن و ریحانه که دید کاری برای انجام دادن نداره تصمیم گرفت به اتاقش بره.

به محض ورود بردیا رو صندلی‌اش جابه جا شد، یه حس عجیب چنگ انداخت تو سینه ریحانه، تا دیروز اون صندلی تک پشت پنجره متعلق به خودش بود که روش می‌نشست و ویولن می‌زد اما امروز میزبان وجود بردیا بود، روزهای قبل اگه کسی کاری داشت و حرفی می‌خواست بزنه این‌جور تو اتاقش منتظر می‌موند اما امروز بردیا با اون نگاه دیدنی بی هیچ حرفی منتظر بود؛ به راستی چه زود حریم تنهایی‌هاش دریده شد و یکی پا گذاشت توش، ناراضی نبود اما ...

با اطمینان که در رو پشت سر خودش بست بردیا سر بلند کرد، باز هم همون نگاه زیرک و دیدنی.

بی مقدمه لبخند زد و گفت:

-هیچ می‌دونی این‌جا اتاق منه؟ حریم خصوصی و شخصی منه؟

بردیا سر به علامت مثبت پایین آورد و باز هم به اون خیره شد؛ ریحانه چند قدمی با اون پیراهن نباتی‌رنگ بلند که اونو شبیه به زن رویاهای بردیا کرده بود جلوی نگاه تشنه اون راه رفت و بعد روبروی میز آینه‌ش ایستاد، انگشتر نگین‌دار روز خواستگاری رو از صدف طلایی توش درآورد، اونو میون دستش گرفت و بعد چرخید سمت بردیا، باهاش فاصله زیادی نداشت، نگاه خیره بردیا به حالی بین خجالت و اذیت دچارش کرده بود، غیر از پدرش مرد دیگه‌ای این‌جور نگاش نمی‌کرد، این‌جور لبخند نمی‌زد، کسی انقدر تشنه‌ش نبود اما حالا... .

سر به آسمون کشید و از خدا کمک خواست بعد هم با شتابی ناگهانی جلوی پاهای بردیا زانو زد، بردیا یخ کرده پاهاش رو به هم چسبوند و خودش رو محکم فشرد تو صندلی، ریحانه با خنده‌ای بلند رو به اون گفت:

-ترسیدی؟

بردیا لب گشود و گفت:

-نه.

-خوبه! پس نترس هم هستی، یادم رفته بود ازت سوال کنم.

بردیا لبخند زد و ریحانه لبخند اونو پاسخ داد؛ کاش می‌تونستن بدون هیچ کلامی تا ساعت‌ها روبروی هم بنشینن و فقط لبخند تحویل هم بدن، اما این‌کار ارزش نداشت چون فرصت خیلی حرف‌ها رو ازشون می‌گرفت، به ناچار ریحانه خودش آغاز کرد:

-من امروز به تو بله گفتم، یه بله برای همیشه، پشت این بله من تمام تعهدات دانسته و ندانسته پذیرفته شده و من مطمئنم اگر راهی رو اشتباه نرم پشیمون نمیشم، هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم نگاه کسی بتونه من رو زیر و رو کنه اما نگاه تو با دلم این کار رو کرد، خوشحالم و پذیرفتم و تنها آرزوم یا بهتره بگم دعام اینه که بتونم اون کسی باشم، اون همسر لایق و شایسته‌ای باشم که به تو بیاد، یعنی کسی که تو هیچ‌وقت از انتخابش پشیمون نشی و هیچ‌وقت نتونی لب باز کنی و بگی که ای‌کاش جای اون کس دیگه‌ای بود.

بردیا گرم و مهربان از صندلی فاصله گرفت، کمی خودش رو جلو کشید و رو به ریحانه گفت:

-مطمئن باشی که من از انتخابم پشیمون نمیشم و هیچ‌وقت نمیگم اشتباه کردم چون می‌دونم سراغ کی اومدم، چون اطمینان دارم. ریحانه با نگاهش از اون قدردانی کرد و بعد انگشتر رو به سمتش گرفت، بردیا پرسید:

-این یعنی جواب رد؟! -

ریحانه قهقهه شیرین و دخترانه‌ای زد و گفت:

-نه! این یعنی تا وقتی که خودت تو انگشتم نکنیش مهر و محبتت جایی پیدا نمی‌کنه.

بردیا با لبخند سنگین و زیبایی انگشتر رو گرفت و ریحانه از فرصت به‌دست اومده استفاده کرد و خودش رو جلو کشید، به آرامی بازویش رو دور زانوی اون انداخت، دست چپش رو جلو برد و بعد... .

و چه راز باشکوهی داشت لمس گرم و پر حرارت دست‌های اون دو، چه لمس عاشقانه‌ای بود فشردن جای پاهای مهر در قلب هر دو، چه تجربه نزدیکی برای رسیدن آرزوهای اون دو.

انگشتر که تو انگشت حلقه دست چپش نشست به راستی قلبش گنجایش وسیعی پیدا کرد و بردیا رو با تمام خوبی‌هایش در خود جای داد، چند دقیقه‌ای در سکوت همدیگر رو نگاه کردن تا این‌که بردیا زودتر سر چرخوند و اتاق محقر ریحانه رو با چشماش دور زد، جوری که ریحانه خجالت‌زده لب باز کرد و گفت:

-کوچیکه، زیاد هم با سلیقه چیده نشده، خب... خب من وسایل زیادی هم تو اتاقم ندارم، کلاً می‌تونم تصور کنم که نسبت به اتاق تو چقدر حقیر، نه تنها این اتاق، بلکه خونه‌امون هم همین‌طوره، بابایی تعریف کرده خونه‌تون خیلی بزرگه، اصلاً می‌گه کل منطقه شما خونه‌ها ویلایی و بزرگه، حالا تصور کن اتاق تو تو اون خونه‌های ویلایی چند متر! می‌دونم این‌جا خیلی کوچیکه، خیلی... .

بردیا میون حرف اون با یه لحن خاص و صمیمی گفت:

-کوچیکه اما گرمه، خیلی گرم.

ریحانه اینو گذاشت به حساب تعارف و بعد در حالی که با انگشتاش ضرب‌آهنگی روی زانوهای بردیا گرفته بود گفت:

-کی منو می‌بری خونه‌تون؟

بردیا باز همون نگاه دیدنی و آتشین رو دوخت به چشم‌های منتظر ریحانه و بدون مکث گفت:

-به‌زودی.

ریحانه این‌بار از نگاه اون خجالت‌زده شد و کمی فاصله گرفت، بردیا که تا این لحظه درباره چیز خاصی از ریحانه سوال نکرده بود ناخودآگاه با دیدن ویولن گوشه میز گفت:

-شما ساز می‌زنین؟

ریحانه سر و گردن چرخوند سمت ویولنش و گفت:

-آره، پنج ساله، یعنی از هفده سالگی، کوچیکتر که بودم بابایی سازهای دیگه رو سرسری یادم می‌داد اونم بخاطر این بود که به هیچ‌کدوم علاقه خاصی نداشتم، هفده سالم که شد خیلی یهوایی به ویولن علاقمند شدم، چطور بگم... من اصلاً از قیافه‌ش خوشم اومد که رفتم سراغش اما صداش رو که بعد از مدت‌ها تمرین تو گوشم تکرار کردم فهمیدم که دارم بهش علاقمند میشم، دیگه نتونستم بذارمش کنار، من، من تو آموزشگاه فرهنگسرا حتی ویولن هم تدریس می‌کنم، تعریف از خود نباشه واسه خودم استادی‌ام.

سرش رو گردوند سمت بردیا، نیم‌خیز شد و با ذوق و شوق گفت:

-می‌خوای برات بزنم؟

بردیا به ساعت مچی اش نگاه کرد و گفت:

-دیگه باید برم، تا همین الان هم... .

ریحانه بغض کرده روبروی اون ایستاد و گفت:

به همین زودی؟!!

بردیا بلند شد و کتش رو صاف کرد، قدمی به سمت در خروجی برداشت و بعد گفت:

-باید با خانواده در مورد چگونگی مراسم عروسی صحبت کنم، خیلی کارها هست که احتیاج به هماهنگی داره.

ریحانه بغضش رو فرو خورد و گفت:

آره، آره درست می‌گی، تا اول مرداد چیزی نمونده.

بردیا که دستگیره در رو پایین داد قلب ریحانه به تپش تندی افتاد، هیچ مردی از نامزدش این‌جور سرد خداحافظی نمی‌کرد اما بردیا...

ریحانه هرچقدر منتظر شد اون به طرفش نرفت، به ناچار خودش چند قدمی جلو رفت و دم در گردن کج کرد:

-مراقب خودت باش.

پشت این جمله خودش زیربونی پوزخند زد، چه زود جمله مخصوص زن‌ها رو وقت بدرقه شوهراشون یاد گرفته بود، بد نبود، به قول خودش برای شروع بد که نه خیلی هم خوب بود.

بردیا که برای خداحافظی سر تکون داد ریحانه گفت:



-راستی... لباس عروس، فیلم و عکس، آرایشگاه، هماهنگی شون چهجوری؟

بردیا نفسی تازه کرد و گفت:

-قبل از همه اینا شما باید به دیدن مادرم بیایید.

ریحانه زبون درآورد دور لبش چرخوند و بعد گفت:

-یهروز میشه قرار بذاری با هم بریم همون پارکی که من توش باهات درگیر شدم؟ میخوام  
یه حرف‌هایی رو اونجا تموم کنم.

بردیا پلک رو هم گذاشت و گفت:

-حتماً.

ریحانه مستأصل و پریشون دوباره پرسید:

-راستی عروسی قراره کجا باشه؟

بردیا طوری به سمت اون چرخید که سؤال بعدی تو گلوی ریحانه گیر کرد و دیگه رو  
زبانش نچرخید، ریحانه که از این همه سؤالات حاشیه‌ای خسته شده بود یهو تکیه کرد به در  
و گفت:

-هیچ می‌دونی تمام این سؤالات بهانه بود! یه بهانه واسه بیشتر موندنت، واسه این‌که بیشتر  
منو ببینی.

بردیا به نیمرخ صورت اون خیره شد، چهره‌اش هنوز شبیه همون دختر تخیلی بود که دم  
دانشگاه رو موتور دیده بودش، به راستی چه انقلابی در درونش تو اون لحظه برپا شد که  
وقتی رسید خونه و افتاد رو تختش تا فردا و روزهای بعد ترش نتونست اون چهره رو از  
یاد ببره؟!

فکر و خیال و سکوت اون باعث شد ریحانه به حرف بیاد، پر حسرت و غمگین:

-کاش حداقل شام می‌موندی، اما خب شاید اون‌ور هم منتظرت باشن.

بردیا با شنیدن این حرف به ساعت دیواری اتاق که به شکل یه ویولن بود چشم دوخت،  
درست بیست دقیقه دیگه زنگ شام سر میز به صدا در می‌اومد و آگه اون به موقع  
نمی‌رسید باز سر و صداها بی‌دلیل بالا می‌گرفت، با احتساب مسافت و کیلومترها و  
رانندگی کله شقانه فؤاد به خودش قول داد که تا بیست دقیقه دیگه خونه باشه، بنابراین بدون  
هیچ فوت وقتی از ریحانه خداحافظی کرد و زد بیرون، تو پذیرایی حسین آقا جلوش رو  
گرفت و گفت:

-کجا؟ شام کباب گرفتم با ریحون، غذای مورد علاقه ریحانه است، بذار کنار تو بخوره تا بیشتر بهش بچسبه.

بردیا کجخندی زد و گفت:

-ممنونم.

حسین آقا دست به بازوی اون گرفت و گفت:

-می ترسی نمک گیر بشی؟

بردیا با تعارف و خجالت تشکر کرد و وقتی از شر اصرارهای شهناز و حبیبه و حسین آقا خلاص شد به محض سوار شدن به ماشین رو به فؤاد گفت:

-تا بیست دقیقه دیگه باید برسیم خونه، به هر طریقی که خودت می دونی.

فؤاد با عوض کردن دنده و گرفتن سرعت رو به اربابش گفت:

-به چشم آقا، به چشم.

\*\*\*

شهناز خم شد و با پارچه ای که تو دست داشت گریس و روغن در حال تراوش به زمین رو پاک کرد و گفت:

-شاید از دینامش نباشه، سیم هاشو با هم قاطی نکنی، کلی کار دارم ها.

ریحانه پیچ گوشتی رو پشت گوشش گذاشت و سیم قرمز رو لخت کرد، بعد هم گفت:

-تو هم نگران چه چیزهایی هستی مامان، برو دعا کن یه امروز چرخت روشن بشه تا فردا و فرداها.

شهناز خانم با نگرانی به اتاق به هم ریخته و دوتا لباسی که به چوب روی دیوار آویزون بود خیره شد و گفت:

-پیراهن نگین مونده، مادگی های لباس مجلسی خانم شهبازی رو هم نزد، وای خدا چادر حاج خانم رو بگو، بنده خدا غروب می خواد بیاد دنبالش، الان میگه آخه دوردوزی پایین چادر هم وقت می برد که امروز و فرداش کردی!

سری از روی تأسف تکون داد و دوباره به ریحانه نگاه کرد، ریحانه پارچه روغنی رو از مادرش گرفت و داخل موتور رو تمیز کرد، بعد هم گفت:

-سیمش رو بزن تو پرریز.

شهناز سیم رو برداشت و گفت:

-زدم.

ریحانه سیم‌های دینام رو به حالت موقت روهم سوار کرد و بعد گفت:

-حالا روشنش کن.

شهناز خانم بسم‌الله گویان کلید چرخ رو زد، دینام کار افتاد و موتور شروع کرد به چرخیدن، صدای قرقر چرخ خیاطی بلند شد و شهناز با شوق و ذوق کودکانه‌ای پرید پشت چرخ و دست به تنه‌ش کشید، ریحانه سرپا شد و دستش رو کشید به پیشونی‌ش، عرقش رو که با دست‌های سیاه و رو غنی‌شده پاک کرد مادرش گونه‌اش رو بوسید و گفت:

-الهی فدات بشم خانوم، اگه بدونی چه لطفی در حقم کردی.

ریحانه بی‌هیچ حرفی دوباره رفت زیر چرخ و سیم‌ها رو کامل به‌هم بست، موتور رو که سرهم بندی کرد مادرش پشت چرخ نشسته بود، وقتی اومد بالا و کمر راست کرد شهناز گفت:

-الهی قربونت برم، حالا که امروز دختر ماه مامان شدی و چرخم رو تعمیر کردی یه آچار هم بنداز تو آبگرمکن ببین چشه، یه هفته است آب گرم آشپزخونه نمیداد.

ریحانه آچار تو دستش رو انداخت وسط پارچه خرده‌ها و گفت:

-مامان خانوم من لوله‌کش که نیستم، اون دیگه از عهده من خارج، سر و وضعم نگاه کن، الان باید برم حمام، لباس عوض کنم، عطر و ادکلن بزنم، شاید آقا بردیا بعد از سه روز این طرفا پیداشون شد.

انگار موی این جوان مؤدب و خوش‌پوش رو آتش زده بودن که یهو سر و کله‌ش از پشت در اتاق شهناز پیدا شد:

شیک و مرتب، کت و شلوار پوشیده و اتو کشیده شبیه تمام دیدارهای گذشته، با تواضع و سر پایین انداخته گفت:

-سلام.

ریحانه مثل جت برگشت و مقابل خودش بردیا و پشت سر اون عمه حبیبه رو دید، دیدش که مدام با ایما و اشاره زبون گاز می‌گرفت، نیشخند می‌زد و بعد محکم با پشت دست جلوی دهانش رو می‌گرفت تا صدایش در نیاد؛ ریحانه اما بی‌خیال با یه حس مملو از عشق و گرمی لبخند زد و گفت:

-سلام.

بردیا هم به روش لبخند زد، از همون لبخندهایی که شبیه نگاهش گرم و دیدنی بود، دیدن ریحانه تو این وضعیت برایش جذابیت خاصی پیدا کرده بود، سر و صورت روغنی و سیاه،

موهای کوتاه سیخ شده، لباس و شلوار گشاد و پیچ‌گوشتی‌ای که هنوز پشت گوشش بود، بردیا که اتاق کار رو با نگاهش دور زد ریحانه ذوق‌زده رفت سمت همون لباسی که مادرش ماه‌ها روش کار کرده بود، بدون ملاحظه با دست‌های کثیفش لباس رو از چوب درآورد، اونو جلوی خودش گرفت و دوید سمت بردیا، نیشخند زد و گفت:

-بردیا ببین چقدر خوشگله، چین‌هاشو نگاه کن، ببین چقدر پف داره.

و متعاقب با این حرف چین‌های دامن رو از هم باز می‌کرد و نشون بردیا می‌داد، تا بردیا اومد نظری بده جیغ حبیبیه و شهناز بود که به‌هوا بلند شد، هردو مثل این‌که چیز باارزشی رو از دست داده باشن تو سر زنان خودشون رو به ریحانه رسوندن و لباس رو از چنگ اون دست‌های روغنی و سیاه نجات دادن، اما نوشدارو پس از مرگ سهراب چه سود، جای انگشت‌های سیاه و روغنی تو تمام چین‌هایی که ریحانه از هم باز کرده بود به چشم می‌خورد، یقه دلبری لباس، کمر پیراهن با اون سنگ و نگین‌های براق و چسبی نمی‌تونست پوشش بده اون سیاهی‌ها زننده رو، مادرش بدون ملاحظه حضور بردیا هرچی بد و بیراه بلد بود نثار ریحانه کرد و حبیبیه هم با اخم اونو از اتاق انداخت بیرون، می‌خندید و اصلاً عین خیالش نبود که چه به روز زحمات شبانه‌روزی مادرش آورده، عقب‌عقب که اومد خورد به بردیا و یهو به خودش اومد، چرخید عقب و روبروی اون قرار گرفت، با خنده دستاش رو بالا برد و گفت:

-اُ ببخشید، نزدیک بود تو رو هم کثیف کنم، ببخشید که این‌طور شد، خب ذوق زده شده بودم، جای ذوق زدگی نداشت؟

بردیا از شیرین زبونی اون خوشش اومد و آروم گفت:

-چرا، داشت.

ریحانه کف دستش رو آروم روی لپش کشید و گفت:

-باید برم حمام، اشکالی نداره؟ منتظرم می‌شینن؟

بردیا با به روی هم گذاشتن پلک‌ها اونو راهی کرد؛ پانزده دقیقه بعد که اومد بیرون بردیا رو تو پذیرایی ندید، به‌هوا این‌که اون رفته پیش راننده‌ش، به دو در حالی‌که حوله رو محکم دور سینه و پایین تنه پیچیده بود با تتی لرزان دوید تو اتاقش، در رو که بست بردیا سرش رو از پشت پنجره چرخوند سمت اون، ریحانه با دیدن اون یخ کرد و درجا موند، بردیا زودی سر پایین انداخت و ریحانه در حالی‌که می‌لرزید گفت:

-شما... شما... این‌جا...

نتونست جمله‌اش رو کامل کنه، بردیا که به سمتش اومد به سکسکه افتاد و سرخ شد، لپش رو گزید و حوله رو محکم‌تر به خودش پیچوند، آب از موهای خیشش رو سرشونه‌های

عریان می‌چکید، بردیا که از کنارش رد شد دیگه رو پاهاش بند نبود، چفت در رو که باز کرد کمی مکث کرد و بعد گفت:

-از مادرتون اجازه گرفتم که امروز چند ساعتی باهم باشیم، اگه از نظر شما اشکالی نداره آماده بشید تا نیم‌ساعت دیگه حرکت کنیم، من بیرون منتظرتون می‌مونم.

ریحانه پشت در خودش رو قایم کرد و گفت:

-چشم!

بردیا که رفت زیر لبی با خودش گفت:

-خاک بر سرت... خاک بر سرت ریحانه!

با صدایی لرزان خودش رو سرزنش می‌کرد و اون تن و بدن خیس رو با حوله خشک می‌کرد، مثل جنون زده‌ها سشوار رو روشن کرد و چسبوند وسط کلهش و وقتی پوست سرش ملتهب شد جیغ کشید و سشوار رو کوبوند رو دراور، با حرص دستاش رو که هنوز می‌لرزید مشت کرد و رفت سمت کمد لباس‌هاش، به خودش نگاه کرد یه‌تی‌شرت زرد رنگ با یه شلوارک کوتاه، لباس‌ها رو از تن کند و با حالی بین گریه و خنده دوسه دست لباس رو امتحان کرد، هیچ‌کدوم با هم هماهنگ نمی‌شد، حبیبیه که اومد تو اتاقش گریه وار به سمتش هجوم برد و ازش کمک خواست و حبیبیه به آهستگی یه‌دست لباس مناسب جلوش گذاشت و گفت که قراره به دیدن خانواده بردیا بری، طفلک ریحانه که وا رفت حبیبیه مجبور شد با هزار بزدک دوزک و عطر و ادکلن سرپا نگهش داره و راهی‌ش کنه؛ وقتی از مادرش و عمه حبیبیه خداحافظی کرد و اومد تو کوچه متوجه نگاه‌های همسایه‌ها شد، سیدی خانوم و دخترش که برای مهمونی اومده بود، عباس‌آقا و دختر کوچیکه‌ش که با انگشت حیران به دهان ماشین رو می‌نگریست و پسر سلطان خانم که با تعجب ریحانه و سر و لباس تازه‌اش رو نگاه می‌کرد، یه لحظه با خودش فکر کرد که نکنه شاخ درآورده، بیشتر همسایه‌ها تقریباً با اون نگاه‌های خیره مسخره‌ش می‌کردن اما تازگی‌ها دیگه هیچی براش مهم نبود، حتی کوچکت‌ترین نگاه‌ها که می‌تونست از روی تمسخر هم باشه؛ فؤاد به محض دیدن ریحانه پیاده شد و بعد از سلام با احترام در عقب رو باز کرد، ریحانه لبخند زنان دست به در گرفت و گفت:

-چرا شما زحمت کشیدین، خودم باز می‌کردم.

فؤاد با شرمندگی سر پایین انداخت و گفت:

-نفرمایید خانم، این وظیفه منه.

ریحانه کنار بردیا رو صندلی چرم خزید و گفت:

-منونم.

به محض بستن در تاریکی مطلق فضای داخل ماشین رو در بر گرفت، ریحانه به حال ترس خودش رو به بردیا نزدیک کرد و گفت:  
-جنایی شد.

بردیا دست برد به سمت سقف ماشین و چراغ رو زد، نور سفید و ملایمی پخش شد و فضای داخلی ماشین رو نشون داد، غیر صندلی‌هایی که اونا روش نشسته بودن دوتا صندلی هم خلاف جهت حرکت ماشین روبروشون بود، بعد از اون یه دیواره چرمی و پرده سرمه‌ای قسمت جلوی ماشین رو از عقب جدا کرده بود، ریحانه به آرامی تو صندلی چرمش جابه‌جا شد، پرده‌های کشیده سرمه‌ای رو کمی عقب زد و با دیدن شیشه‌های دودی آه از نهادش براومد اما با این حال گفت:

-چه ماشین بامزه‌ای، من تا حالا از اینا سوار نشده بودم، مثل این فیلم جنایی خفن هاست که همه خلافکارها توشون سوارن، با عینک دودی و کلت، البته خیلی شیک و تمیز، اسمش چیه؟

بردیا یه نیم‌نگاه به لباس‌های اون انداخت و با خودش فکر کرد که خیلی زود باید براش یه خرید حسابی بکنه، هرچند این نیم‌کت و شلوار دمپا روی اون پیراهن یقه آهاری زرشکی خیلی برازنده‌ش بود اما مطمئناً مورد پسند مادرش نبود.

ریحانه که دوباره سؤالش رو تکرار کرد، سری تکون داد و گفت:  
-لیموزین.

ریحانه لب و دهن غنچه کرد و زیرلیبی تکرار کرد:

-لیموزین! شش در، فکر کنم این بیشتر بهش بیاد.

صورتش رو با ناز چرخوند سمت بردیا و با شیرینی مخصوص به خودش گفت:

-اما صدای اینا عمراً به گرد یه تک‌چرخ موتورم برسه، یادش بخیر چه روزگاری باهاش داشتم، اما بهت قول میدم یه موتور از یه‌جا گیر بیارم و یه روز سوارش بشم، قول میدم تو رو هم ترکم سوار کنم، نمی‌دونی چه حال عجیبی به آدم میده؛ فکر کن باد محکم بخوره به صورتت، تو کاپشنت پر بشه از هوا و حس کنی این‌جا نیستی...

نفس عمیقی کشید و بعد پلک‌هایش رو بست، بردیا بی‌اهمیت به حرف اون بحث رو عوض کرد و گفت:

-یه چیزی رو می‌خوام حالا و این‌جا، درست جایی که فقط من حضور دارم و شما بهتون بگم.

ریحانه به حالت مؤدبانه سیخ نشست و دست به سینه شد:

-بله... بله... بفرمایید.

تا بردیا اومد لب به سخن باز کنه ریحانه از رو صندلیش بلند شد و پرید رو صندلی مقابل، بعد هم همون حالت دست به سینه رو گرفت و گفت:

-اینطوری بهتر شد، فیس تو فیس، آیز تو آیز، خب می‌فرمودید.

بردیا که گیج شده بود از حرکات بچگانه ریحانه آب دهانش رو قورت داد و گفت:

-امروز قراره مادرم شما رو ببینه، می‌دونم مثل تمام آدم‌ها، مثل خود من و خیلی‌های دیگه تو وجود شما هم غرور هست، بنابراین نمی‌خوام غرورتون رو با حرفی که می‌زنم و خواسته‌ای که دارم بشکنم، این حرف رو نه یه امر و نه یه نصیحت، بلکه یه خواهش تلقی کنید و تا اونجایی که امکان داره بهش عمل کنید.

ریحانه که به زور خودش رو نگه داشته بود تا آخر حرف‌های اون نخنده به‌ناچار لبخند مرموز و حرص‌درآوری زد و گفت:

-حالا چرا انقدر شسته رفته حرف می‌زنی، بابا از کتاب بیا بیرون، منو نگاه کن! زنتم، نزدیکترین کیست، راحت باش، هرچی می‌خوای راحت بگو.

بردیا یه‌گوشه از پرده رو کنار زد و جاده رو دید، تا خونه‌شون هنوز راه باقی بود، یه‌کمی کتش رو مرتب کرد، نفسی بیرون داد و گفت:

-مادرم زن بسیار حساسی، اون به معاشرت، اخلاقیات، رفتار و منش خیلی بیشتر از من، مادر بزرگ و تنها خواهرم اهمیت میده، وقتی خودتون ببینیدش اینو متوجه می‌شید، تنها خواهش من از شما اینه که برخوردتون در نگاه اول جوری نباشه که روش تأثیر منفی بذاره.

ریحانه که دیگه کلاً از فاز شوخی خارج شده بود کمی خودش رو جلو کشید و گفت:

-می‌فهمم چی میگی، همه پسرها بچه ننه‌ن و به محض ازدواج اولین چیزی که از همسرشون می‌خوان یه احترام خاص و فوق‌العاده برای مادرشون، نگران چیزی نباش! من تو دلبری از مادرها استادم.

-ممنونم.

ریحانه با عشوه مصنوعی‌ای که شب و روزها جلوی آینه تمرین رو می‌کرد و حالا خیلی سخت‌تر می‌تونست دلبرانه‌ش کنه شونه‌هاش رو جمع کرد و گفت:

-خواهش میشه.

بردیا زیرکانه اونو نگاه کرد و ریحانه دیگه تاب نیاورد، بی‌مقدمه دست رو دست‌های اون کشید و لبخند زد، چقدر آرزو کرد که بردیا از خلوتی ماشین و دنج بودنش استفاده کنه، آروم بیاد طرفش، دست بندازه دور گردنش و بعد...

چقدر دلش می‌خواست به اون صورت سفید و استخوانی که همیشه اصلاح شده بود دست بکشه و بعد...

لهله می‌زد و اسه تماس اون لب‌های ریز و دوست داشتنی که انگار همیشه سرخ و خیس بود...

آه می‌کشید و مقایسه می‌کرد دوران نامزدی خودش رو با دوران نامزدی حدیثه دختر همسایه‌شون، اون و وحید نامزدش حتی تو کوچه خیابونم از هم کنده نمی‌شدن اما اون و بردیا... .

لیموزین متالیک و براق که از حرکت ایستاد ریحانه اول از همه پرده رو زد کنار، کامل و تا آخر جمعش کرد و وقتی شیشه اومد پایین و نور پخش شد رو صورتش جون گرفت و در حالی که نفس تازه می‌کرد گفت:

-آخیش داشتم خفه می‌شدم.

با دیدن گل و درخت و فواره بزرگ آب رو به بردیا گفت:

-اومدیم پارک؟

در ماشین که باز شد، فؤاد اول به ریحانه تعارف کرد:

-بفرمایید خانم، به منزل خودتون خوش اومدید.

ریحانه با یه نیم‌نگاه متحیر به بردیا آروم از ماشین پیاده شد و وسط اون دار و درخت‌ها و گلها ایستاد، بردیا هم پیاده شد و کنارش قرار گرفت، ماشین که به جای مخصوص خودش عقب رفت، صدای پارس دوتا سگ از نزدیکترین مکان به گوش رسید، ریحانه تا سربرگردوند متوجه دودن دوتا سگ بزرگ و سیاه به طرف خودش شد، ترسان خودش رو چسبوند به بردیا و جیغ کشید، سگ‌ها که نزدیکشون ایستادن، یه صدایی به گوش رسید:

-سلام آقا.

صدای بردیا بود که جوابش داد:

-سلام! برزو چندین بار باید بهت بگم، ماستیف و اسپانی رو بدون قلاده ول نکن تو باغ، اونا اصلاً به غریبه‌ها حس خوبی ندارن، حالا هم زود از این‌جا دورشون کن.

ریحانه که سر از تو سینه بردیا بلند کرد مقابل خودش مردی رو دید قد کوتاه و صورت آبله‌ای که یه چشمش بسته و چشم دیگمش با حیضی در حال برانداز بود، حتی نتونست سلام کنه، وقتی سر پایین انداخت برزو نیشخند زنان گفت:

-خانم که غریبه نیستن.



ریحانه با حالت خاصی اونو نگریست و برزو ادامه داد:

-ایشون قراره از این به بعد خانومی کنن، من ماستیف و اسپانی رو به وجودشون عادت میدم، خیلی زود.

به همون سرعتی که سگها به طرفشون دویده بودن به همون سرعت هم با اشاره برزو به ته باغ دویدن و ریحانه مات و مبهوت به اطرافش چشم دوخت، سر بالا برد و درخت‌های سربه فلک کشیده و کهنسال رو دید، گل‌های رنگارنگ و زیبا، حوض و فواره بزرگ وسطش، پله‌های مرمری و یه عمارت سنگی بزرگ و سفید با ستون‌هایی که از سرتاپا پیچک خورده و به بالا رفته بود، رامپله‌های پیچ خورده که از دوطرف به ایوان یکسره ای می‌رسید و ساختمان رو به دو قسمت تبدیل کرده بود، سرش به دَوَران افتاد و زهر آب ته گلوش رو به سختی فرو داد، ریحانه به قصر دوهزار متری ملک‌دارایی‌ها پا گذاشته بود.

## فصل پنجم ( حقیقت )

تمام حقیقت خلاصه همین بهت ناباورانه بود، همین بهتی که ریحانه به محض ورود به قصر ملک‌دارایی‌ها باهاش روبرو شد، آروم سرش رو از بلندی درخت‌ها گرفت و به چپ و راستش زل زد، هر دو طرف از همون دم در ورودی پر درخت و سایه‌انداز بود، سمت راستش اگه اشتباه نمی‌کرد درخت‌های سربه فلک کشیده چنار و سرو و تبریزی رو می‌دید که مابینشون به طرز ماهرانه‌ای درخت‌های قدکوتاه اقاچیا با گل‌های سفید و بنفش نمایان شده بود، سمت چپ اکثر درخت‌ها میوه‌دار بود، سیب و انار و گلابی، گردو و هلو و خرمالو، درخت‌های خرمالو و انار هنوز میوه نداشت اما سبز و باشکوه بود و پرگل، روبروش درست مقابل جایی که ایستاده بودیه‌جاده بلند بود که می‌رسید به حوض و فواره، دوطرف جاده به طرز ماهرانه‌ای گلکاری شده بود، سمت راستش گل‌های سفید بابونه و داوودی و سمت چپ بنفشه و کوکب؛ فواره باز بود و نمایش زیبایی از پخش آب رو نشون می‌داد، دوجاده سنگفرش شده پر چمن هم راه باز کرده بودن به سمت پله‌های ورودی به ساختمان‌های چسبیده به عمارت، ریحانه حس کرد هنوز راه نرفته صدای تمام اون سنگ‌های ریز و درشت زیر پاهاش رو می‌شنوه، بعد از حدود یک کیلومتر پیاده‌روی تو اون باغ بزرگ که بی‌شک گذاشتن نام پارک جنگلی براش اغراق نبود از کنار باغچه گل سرخی گذر کردن که خیلی خاص و دلبرانه به شکل قلب کاشته شده بود و چشم هر بیننده ای رو در لحظه اول خیره می‌کرد، بالاخره به پله‌های ورودی عمارت رسیدن، عمارتی که به عنوان ساختمان اصلی و ارشد مابین دو ساختمان دیگه قرار داشت؛ دو طرف فواره بزرگ به صورت یه نیم‌دایره گلدان‌های تزئینی چیده شده بود که ریحانه مطمئن بود مادرشم با اونهمه ادعا و اطلاعات در باب گل و گیاه اسم یه دونه‌اشون رو هم نمی‌دونه، پله‌های

ورودی به ساختمان اصلی روی هم 25 تا بود که سنگی و صیقل خورده تا در ورودی قرار داشت، دو شیر سنگی در حالی که دهانشان باز بود و روبروی هم قرار داشتن سمت چپ و راست در ورودی رو گرفته و نماد نگهبان رو داشتن، در سفید ورودی آنقدر خوش نقش و نگار و براق بود که ریحانه حس کرد در همون قصری که سیندرلا ازش گذر کرد و پا به درون خوشبختی گذاشت.

با رویاهای خیالی‌ش و با ترس و لرز آب گلوش رو پایین داد و به بردیا چشم دوخت، اون خیلی طبیعی و روبه‌راه بود، باید می‌بود. اینجا خونه اش بود، جایی که توش زندگی می‌کرد اما ریحانه داغ و ناباور به اطرافش نگاه می‌کرد و مدام لبش رو می‌گزید تا شاید از خوابش بپره اما این خواب نبود، حقیقت قابل لمس زندگیش بود، هنوز نگاهش به پشت سر و به تمام مناظری که دیده بود خیره می‌چرخید که متوجه صدای از اطراف خودش شد، وقتی سر برگردوند دید در به آرامی در حال باز شدن، خودش رو برای هر رویداد غیر منتظره‌ای اعم از جیغ و کف و هورا و شادباش آماده کرده بود اما... .

دو مرد جوان و قد بلند، شیک‌پوش و خوش‌چهره در حالی که هرکدام دو طرف دستگیره بلند در رو گرفته و به سمت داخل می‌کشیدن آروم دست چپ خود رو مؤدبانه به سمت سالن نشانه گرفتن و به مهمانان تازه از راه رسیده خوشامد گفتن، بردیا هم دستش رو مثل اونا اشاره کرد و ریحانه با غرور خاصی وارد شد، انصافاً این آگه خواب نبود به چه رویا و آرزویی شباهت داشت که به دست و پای ریحانه پیچیده بود؟! ریحانه لبخند زد و به اون دو سلام کرد، تشکر کرد، نگاشون کرد، خیلی شبیه هم بودن، قد بلند با هیکل‌هایی ورزیده، انگار از تو جلد روغنی مجله‌ها بیرون اومده بودن، اتو کشیده و کاملاً مرتب، لباس سفید برفی به تن و شلوار سرمه‌ای به‌پا داشتن، دستمال‌گردن‌های سرمه‌ای و اون دستمال‌های آهاردار سفید انداخته رو ساعد دستشون برای ریحانه تکرار شخصیت‌های مؤدب کتاب‌های چارلز دیکنز بودن، موهای بور و چشم‌های رنگی به‌راستی از اونا خدمتکاران نمونه‌ای بار آورده بود، حس می‌کرد تو خوابه و این همه احترامات خیالی، لبخند می‌زد و آرزو می‌کرد حداقل حالا حالاها وقت بیداری این خواب نرسه، مثل بچه‌ها دنبال بردیا که حسابی ازش عقب افتاده بود دوید و بعد گفت:

-بردیا... واقعاً این‌جا خونه شماست؟!!

بردیا با لبخندی که همیشه در عین آرامش از روی لب‌هاش محو نمی‌شد گفت:

-این‌طور می‌گن.

ریحانه ابرو بالا انداخت و گفت:

-باورم نمیشه، آخه این همه دنگ و فنگ بخاطر چی؟! دولا راست شدن، احترام، وای خدای من در رو برای ما باز کردن، مثل تو فیلم‌ها، مثل تو کتاب‌ها.

روبروی بردیا ایستاد، نگاه تو چشماش کرد و ادامه داد:

-مگه شماها کی هستین؟!-

یه نیم‌نگاه به پشت سرش انداخت و بعد با حالتی شبیه به پچ‌پچه گفت:

-اون دوتا پسر جوان خوش‌قیافه با اون همه دک و پز و قیافه الان بیرون این خونه بدون هیچ سرمایه‌ای آرزوی هر دختری هستن اما این‌جا تو خونه شما فقط خدمتکارن.

بردیا برای اولین بار با یه غرور خاص جلوی ریحانه گفت:

-خدمتکار خاندان بزرگ ملک‌دارایی بودن کم چیزی نیست.

-ریحانه با شیطننت گفت:

-ملک‌دارایی... ملک دارایی تهرانی... آهنگش خوبه و حداقل به تو یکی میاد حالا باید ببینیم این اسم بزرگ به مادر و خواهرتم میاد یا نه.

بردیا وسط سالن روبروی ریحانه ایستاد و سر و وضعش رو مستقیم نگاه کرد و بعد گفت:

-من باید به خانواده اطلاع بدم، هرچند همه‌چیز از قبل برای ورودتون آماده بوده اما حالا اونا باید خبر بشن و به استقبالتون بیان.

ریحانه مضطرب دست به لباسش کشید و گفت:

-خوبم؟-

بردیا سر به علامت تحسین تکون داد و ریحانه مضطرب‌تر دست به روسری‌اش کشید، گونه‌های سرخ و کرم‌زدهش رو محکم مالید و لب رژ زدهش رو با زبون تر کرد، بعد هم گفت:

-راست بگو بردیا، خوبم؟!-

بردیا آماده حرکت به سمت ساختمان‌های بالا گفت:

-بله خوب، خیلی خوب.

ریحانه با خیال راحت از این‌که حداقل نامزدش بهش نگاه مثبتی داره اونو با نگاه بدرقه کرد و وقتی دید بردیا سر راه‌پله‌ها دست از روی نرده‌های دورطایی برداشت و پیچید سمت چپ با خیالی آسوده نفش رو بیرون داد و به اطرافش چشم دوخت؛ به راستی‌که قدم تو یه‌قصر واقعی گذاشته بود، جرأت نمی‌کرد رو صندلی بنشینه، حس می‌کرد اون صندلی‌های سلطنتی که چوب بالای سرشون به شکل دو افعی دهان گشوده روبروی هم نوکتیز شده بود یهو واقعی میشه و نیشش می‌زنه که چرا بی‌اجازه روشن نشستی، از فکر و خیالات بیرون نمی‌اومد و هر لحظه نگران‌تر می‌شد، سنگ‌های مرمرین و سفید زیر پاهاش برق می‌زد،

حتی برای لحظاتی حس کرد چهره خودش رو می‌تونه تو اونا ببینه، سرتاسر سالن به طرز ماهرانه‌ای قاب‌های بزرگ نقاشی آویزون شده بود با طرح‌های تیره و سیاه که حسابی با پرده‌های مخمل سورمه‌ای سالن می‌اومد، یه میز نهارخوری 12 نفره درست تو حاشیه‌ترین نقطه سالن به چشم می‌خورد، شمعدان‌های شش‌تایی و شمع‌های سفید بلند تنها تزئین روی میز بود، یه کنسول سلطنتی نقره‌کوب درست کنار راهپله‌های ورودی ساختمان‌های بالا قرار داشت و یه کنسول با کتوهای شش‌تایی و آینه‌ای به قد ریحانه به رنگ طلایی یه‌گوشه دیگه سالن به‌چشم می‌خورد، دو بوفه طلایی با ظروف تزئینی داخلشون حسابی به نگاه خیره ریحانه چشمک می‌زدن، دوپارتیشن هم با مجسمه‌های برنزی قدیمی بعضی از قسمت‌های مزاحم سالن رو از قسمت‌های اصلی و قابل توجه جدا کرده بودن، روی دوتا دیوار که رنگشون متفاوت با بقیه دیوارها بود چیزهای جالب‌تری به‌چشم می‌خورد، روی دیوار خاکستری‌رنگ قاب‌عکس‌های سلطنتی خانوادگی به‌چشم می‌خورد، از کوچیکی تا بزرگی، توی همون باغ قدیمی و زیبا، دوتا بچه، یه زن و مرد، یه زن تنها، یه دختر نوجوان و ...

و روی دیواری که به رنگ آبی تیره بود دوتا سر گوزن کوهی با چشم‌های از حدقه دراومده و شاخ‌های پیچ‌خورده قرار داشت، ریحانه که خیره‌خیره نگاش کرد یهو ترسید و اخم کرد، براش ادا درآورد و زبون‌درازی کرد و بعد وقتی خسته شد به گل‌های رز زیبایی نگاه کرد که ده شاخه ده شاخه تو گلدون‌های کریستال شیشه‌ای روی هر میزی چه‌کوچک و چه بزرگ جا خوش کرده و کلاً رایحه خوبی به سالن داده بود؛ یه راهروی بلند و باریک یه‌گوشه راهپله نمایان بود که ریحانه فقط از تو تاریکی‌ش تونست دوسه تا گلدون بزرگ رو ببینه، زیاد کنجکاو نکرد و آهسته دست‌های باریکش رو به‌هم قفل کرد، داشت با خودش فکر می‌کرد که اون دوتا جوان خوش‌قیافه چقدر شبیه لئوناردو دی‌کاپریو هستن، مخصوصاً اون‌ی که موهایش لخت‌تر بود، داشت فکر می‌کرد که بعد از ورود به سالن یهو کجا غیبتشون زد که دید بردیا باوقار و سنگین از پله‌ها به پایین سرازیر شد، با دیدن ریحانه که مظلومانه بعد از این دقایق طولانی حتی یه‌تکون هم نخورده بود ناخودآگاه سر تکون داد و گفت:

- شما چرا ننشستید؟! باید منتظر بمونیم.

ریحانه به‌آرامی دستاش رو که خیس عرق تو هم قفل کرده بود از هم باز کرد و شونه بالا انداخت:

- فکر کردم شاید درست نباشه.

بردیا بدون این‌که به اون دست بزنه یا با صمیمیت دست دور کمرش بندازه و اونو سمت خودش بکشونه یه صندلی بلند از همون سرچوبی‌های افعی شکل رو با دست اشاره زد و گفت:

- خواهش می‌کنم بفرمایید.

ریحانه بی‌خیال آرزوهایش نفس بیرون داد و به سمت صندلی‌ای که اشاره شده بود رفت، با توهم تو ذهنش پیکار کرد و بعد نشست؛ به راستی که اون صندلی مثل سرهای افعی خشک و خشن بود و آدمی رو اصلاً به لم‌دادن تشویق نمی‌کرد، مثل چوب خشک سیخ نشست و به بردیا که کنارش روی یه صندلی دیگه جا خوش می‌کرد چشم دوخت، وقتی نگاهشون درهم تلاقی کرد ریحانه لبخند زد و لب‌های عنابی‌رنگش رو از هم گشود، بردیا هم از فرصت استفاده کرد و گفت:

-امیدوارم تا الان حس نکرده باشید تمام این برخوردها و شاید احترامات یه‌جور نمایش.

ریحانه نداشت اون حرفش رو ادامه بده با خنده شاد و دخترانه‌ای گفت:

-اصلاً حس نکردم که اینا نمایش، حقیقتاً دارم حس می‌کنم که اینا خوابه و حالا حالاها آرزو نمی‌کنم که از خواب بپریم، چون خیلی جالبه، حیف. بردیا گفت:

-امیدوارم نظرتون تا آخرش همین باشه.

ریحانه لب و دهن غنچه کرد و گفت:

-خب... خب منم امیدوارم، می‌دونی چیه؟ این چیزها برای دخترهای همسن و سال من یه‌جورایی آرزو، ابرو کج کرد، چشم‌ها رو ریز کرد و با یه‌نگاه اجمالی به دور و برش ادامه داد:

-البته غیر از خیلی چیزهای اضافی که باید حذف بشه و یه‌جورایی دستکاری بشه، مثلاً جای اون کنسول نقره‌ای میشه یه‌پیانو گذاشت، یا مثلاً پرده‌ها رو عوض کرد و همه رو تور و حریر زد، به‌نظرم این مبلمان خشک هم جاش به یه دست از این راحتی‌های مد روز بده بد نباشه، تابلوها هم خیلی زیاده، اصلاً نقاش اینا کیه؟ خیلی تیره کار کرده، من که نمی‌پسندم.

بردیا لب گشود و گفت:

-نمی‌فهمم.

ریحانه با شیطنت قهقهه زد و گفت:

-زیاد تلاش نکن، مطمئنم تو بعد از این خیلی چیزهای دیگه رو هم از زبون من نمی‌فهمی.

صدای قهقهه‌های شیرین ریحانه با صدای تک‌سرفه خشک زنانه‌ای خاموش شد، زنی که در قد و قامتی بلند و کشیده مثل شخصیت همون تابلوهای نقاشی خرامان به جلو قدم بر می‌داشت، از پشت سرش سایه یه‌نفر دیگه هم پیدا بود، دختری جوان که به محض اولین گره نگاه، موهای خرمايي و بلندش جلب‌توجه کرد، یهو از جا پرید و با ترس و لرز و کاملاً

دستپاچه کنار بردیا ایستاد، بهراستی که نفسش از این هیبت و دیدار ناگهانی بند اومد و حتی نتوانست چیزی بگه، زن و دختر همراهش درست در چند قدمی یعنی مقابل مبلمان روبرویی از حرکت ایستادن و ریحانه مات و مبهوت فقط بهشون نگاه کرد، اونا خودشون بودن، همونایی که تو این مدت خیلی انتظارشون رو کشیده بود، خانواده بزرگ ملکدارایی، فخرالناز مادر و رعنا تنها خواهر بردیا.

زن با چهره‌ای عبوس و گرفته ابروهای سیاه و بلندش رو تابه‌تا کرد و در حالی‌که به سوراخ یکی از بینی‌هاش باد می‌داد بدنش رو یهور کرد، ریحانه حس کرد اون قصد داره پیراهنش رو نمایش بده، پیراهنی که حقیقتاً هم جای نمایش داشت، از همین فاصله هم می‌شد نرمی پارچه و سنگینی پر زرق و برقش رو حس کرد، یقه و سرآستین‌ها پوشیده از نگین‌های رنگ پیراهن و سنگ‌های تزئینی بود و دامن پیراهن به سر زانوها رسیده گشاد و دنباله‌دار شده بود، خیلی زیبا و باشکوه‌تر از پیراهن دختر همسایه اشون نسرين که تو شب حناپندان پوشیده بود؛ آب دهانش رو که از حسرت قورت داد نگاهش رو به رعنا دوخت، لباس اون اما سبک‌تر بود، یه پیراهن سرخابی با آستین‌های لوله تفنگی سه رب، پوست بدنش به قدری سفید بود که آدمی حس می‌کرد مهتاب تابه‌حال جرأت نکرده به اون صورت و دست‌ها حتی یه نیم‌نگاه هم بندازه، چشم‌های عسلی با اون مژه‌های بلند سایه‌انداز رو پلک، زیبایی اون دختر جوان رو چند برابر کرده بود، با ناز خاصی یه دستمال چهارگوش دور کمرهای رو میون انگشت‌های باریکش گرفته بود و لحظه به لحظه اونو از اضطراب میون مشتش می‌فشرد، بهراستی خرمن موهای طلایی اون یه دهن کجی بزرگ به تالو خورشید کرده بود، انگار نقاش طبیعت تا تونسته بود روی این موجود زمینی که بی‌شبهت به فرشته‌ها نبود کار کرده بود؛ محو زیبایی‌های اون بود که باز صدای سرفه تکرار شد، بردیا که به نیم‌رخ صورت ریحانه نگاه کرد ریحانه همه‌چیز دستش اومد، حاضر و آماده اما فوق‌العاده دستپاچه پرید جلو و گفت:

-سلام مامان فخری، سلام رعناجون.

سکوت سالن و قرمزی صورت فخرالناز بهش فهموند خرابکاری بزرگی کرده، هیچ‌چیز فاجعه‌آمیز از این جملات نبود که تو اون لحظه بی‌مقدمه به زبونش اومد، تو اولین دیدار... آنقدر صمیمی... هول و دستپاچه... صدا کردن اسم اونم مخفف... .

ریحانه هول‌تر شد و سرش رو تندتند تکون داد، بهراستی نمی‌دونست چه‌کار درسته؛ یه نگاهش به بردیا بود و یه‌نگاه دیگه‌ش به اون دو، ناچاراً بردیا جلو اومد و واسطه شد، رو به مادرش گفت:

-باید زودتر از این خدمتون می‌رسیدیم مادر، اما... اما شرایط محیا نبود، امیدوارم ببخشید، باید معرفی کنم.

خواست دست به سمت ریحانه اشاره بگیره که فخرالناز دست راستش رو بالا برد و با تحکم خاصی گفت:

-احتیاجی نیست.

آروم همون دستش رو به جلوی ریحانه کشید و منتظر شد، ریحانه نفس زنان به دست اون خیره شد، در نگاه اول انگشتها رو شمرد، یه حلقه پر از نگین ریز و یه انگشتر با طرحی بسیار قدیمی اما قیمتی، روی این دست نمی‌تونست معنای فشردن و احساس آشنایی بیشتر بده، به‌ناچار و ناآگاهانه کف دستش رو روی اون کشید و لبخند زد؛ فخرالناز رنگ‌پریده و سرخ دست اونو پس زد و نفسش رو خالی کرد تو صورت اون، این‌بار رعنا بود که از نگرانی لب‌های سرخش رو می‌گزید، بردیا بیخ گوش ریحانه به آهستگی گفت:

-باید دستشون رو برای احترام می‌بوسیدید.

ریحانه با شتاب و اخم رو کرد به اونو لب‌ها رو از فرط عصبانیت به‌هم فشرد، این چهره کینه‌توزانه از نگاه تیزبین مادر بردیا پنهان نمود، چشم خمار کرد و با همون لحن خشک و خشن رو به‌بردیا گفت:

-احتیاج نیست از اول مهمترین آداب خاندان بزرگ ملک دارایی رو یادش بدی، وقتی وارد این خونه شد خودش کم‌کم همه‌چیز رو یاد می‌گیره.

ریحانه که حسابی از حرف و طعنه سنگین اون دلخور شده بود برای تلافی پشت این حرف، بی‌درنگ جواب داد:

-من آداب خیلی چیزها رو بلدم، اما عادت ندارم و کسی عادت نداده آداب من‌درآوردی دیگری رو بی‌مقدمه و بی‌درنگ بپذیرم، این چیزی که خانواده رادان به تنها دخترش یاد داده!

فخرالناز اون ابروهای مشکی و خوش‌فرم رو بالا انداخت و کف زد، بعد هم با لبخند رو به‌بردیا گفت:

-آفرین... آفرین پسر خوب، بهت تبریک میگم، همون دختر سر به‌زیر و مؤدب و خانومی که تعریفش رو کرده بودی.

بعد هم چهره‌اش رو نالان کرد و ادای پسرش رو درآورد: «مادر اون دختر نجیب و سرسنگینی، به‌خانواده ما میاد، زیباست، شبیه مینیاتوره‌های قدیمی، همون چشم‌ها، همون ابروها»

آه پسر خوبم، پسر ساده و خوبم دارم به صداقتت ایمان میارم.

بردیا یخ‌زده و نگران سرپایین انداخت و گفت:



-مادر اون مهمون ماست، بهتر نیست مثل یه مهمون باهاش برخورد کنیم؟ حداقل قبل از این که... .

فخرالناز سریع صندلی های سر افعی رو دور زد و با پیدا کردن صندلی مخصوص خودش روی اون نشست، رونا هم کنار دستش قرار گرفت و دستمال چهارگوش رو میون مشتش فشرد، شاید از ریحانه بیشتر اون اضطراب داشت، با نگاه خیره و مهربانش بردیا رو بخاطر این انتخاب تحسین می کرد؛ در نگاهش ریحانه یه دختر زیبا و بانمک اومده بود، خودش از زیبایی خدادادی چیزی کم نداشت و تقریباً بی نظیر بود اما ریحانه رو زیباتر می دید، درست مثل تعاریف برادرش، چشم های خمار و مشکی شبیه مینیاتورها.

زمان زیاد طولانی ای از این اتفاقات گذر نکرده بود که فخرالناز یه زنگوله کوچیک رو از کشوی میز کنار دستی اش بیرون آورد، محکم اونو تو دستش تکون داد و بعد صدای خش دارش رو بلند کرد:

-پذیرایی.

به دقیقه نرسید که از اون راهروی تاریک سایه بلند دونفر و صدای قدم های شمرده و دقیقی به گوش رسید؛ یکی از اون پسرهای جوان که در ورودی سالن رو به روشن باز کرده بود همراه دختری جوان تر از خودش به سالن وارد شدن، مرد جوان و خوش قیافه که ریحانه هنوزم عمیقاً معتقد بود اون شبیه لئوناردو دیکاپریو چرخ استیل ترولی رو هل می داد و دختر در حالی که یه دستمال سفید رو با یه تای مخصوص رو ساعد دست چپش انداخته بود به سمتش می اومد، لبخند از رو لب هایش محو نمی شد، انگار روش حک شده بود، به محض نزدیک شدن به میز اصلی دختر پرنس مآبانه خم شد جلوی فخرالناز و ادای احترام کرد و بعد با یه لبخند به ریحانه خوشامد گفت، تو تمام لحظاتی که دختر جوان با وسواس و ظرافت میوه و شیرینی، کاکائو و فنجون های زیبا و نقش دار رو روی میز می چید ریحانه به قد و بالا و لباس هاش نگاه می کرد، یه سارافون سرمه ای چهار دکمه تا سرزانو که یقه اش گیپور سفید بود، یه جوراب ضخیم سفید هم به پا داشت و تمام موهاش پیچیده و پنهان در یه کلاه سرمه ای با لبه های سفید قاب کله کوچیکش شده بود؛ دختر زیبا بود و چشم های درشتی داشت، یه خال سیاه هم گوشه لبش بود که وقتی می خندید درشت و قابل توجه تر می شد، ریحانه با خودش فکر کرد خدمه این خونه به راحتی هر کدومشون می تونستن جلد اول مجله های مد و زیبایی باشن.

وقتی دختر با قوری چینی در دست منتظر بود تا ریحانه اجازه ریختن بهش بده فخرالناز سری تو هوا تکون داد و گفت:

-نه لاله، براشون قهوه بریز، یه قهوه تلخ، اون باید به نوشیدنی های همیشگی خاندانمون عادت کنه.



ریحانه بی‌توجه به دلنگرانی بردیا و از اون بدتر اضطراب ر‌عنا که لحظه‌به لحظه اوج می‌گرفت حاضر جواب گفت:

- شما همیشه به‌جای مهموناتون تصمیم می‌گیرید؟!

فخرالناز بی‌تفاوت گفت:

- تو مهمون نیستی، عضوی از این خانواده شدی و با وجود وصله ناجور بودن حالا اینجایی.

ریحانه ریز و نامحسوس سر و گردنش رو به‌نشانه فهمیدن تکون داد، خیلی حقیر شده بود، خیلی بغض داشت که گلوش رو می‌فشرد، با همون حالِ آشفته بازم آروم ننشست:

- تا وقتی‌که با لباس عروس کنار پسرتون ننشستم هنوز مهمونم، اونم مهمونی که اجازه نمیده هرکسی بهش توهین کنه.

فخرالناز این‌بار محکم و جدی بردیا رو مخاطب قرار داد و گفت:

- حس می‌کنم از همین ابتدا وقتشه چیزهایی رو براش روشن کنی، اصلاً دلم نمی‌خواد خاندان دریانی‌ها، آسودانی و تمام اون فرمانداریان تو مراسقات به ریشمون بخندن، هرچند اصلاً شک ندارم که تمام این خدمتکارهای خونه هم از لحظه ورود به انتخاب تو یه ریشخند محکم نزده باشن!

بردیا بله بی‌مقدمه و بی‌دلیلی گفت و بعد فنجان قهوه‌ای رو که لاله از یه‌قوری دیگه برای اون ریخته بود جلوش گذاشت.

ریحانه برآشفته بود، انقدر برآشفته که آرزو می‌کرد فقط یه لحظه تعادلش رو از دست بده، اونقدر سریع که بتونه تمام فنجون‌های رو روی سر فخرالناز و اون پسر حرف‌گوش کنش خرد کنه.

اون جو سنگین رو ر‌عنا با لحن گرم و صمیمانه‌ش شکست:

- میشه یه‌کم از خودتون حرف بزنید؟

ریحانه با چشمان اشک‌آلودش آخرین تیر ترکش عصبانیتش رو به اون زد و گفت:

- من همینم، ظاهر و باطن! هیچ‌وقت چیز تازه دیگه‌ای از من کشف نمی‌کنید، هرچند انگار من اینجا اومدم تا لحظه‌به لحظه و دقیقه به دقیقه فقط کشف کنم. نیم‌نگاه عصبانی‌ش به سمت بردیا هم پرواز می‌کرد، بردیایی که از زور نگرانی دیگه خودش نبود.

فخرالناز بعد از خوردن قهوه‌ش خدمتکارها رو مرخص کرد و بعد پاها رو روی هم انداخت، اون انگشت‌های ظریف رو که حتی با کهولت سن چروک هم بر نداشته بود درون هم چنگ کرد و بعد گفت:

-خیلی خب، حالا که تو از خودت چیزی برای گفتن نداری اصلاً اهمیتی نداره، چون به هر طریق حالا اینجایی تا برای عوض شدن آماده بشی، بنابراین زیاد اذیتت نمی‌کنیم و ما از خودمون می‌گیم: از خودم شروع میکنم فخرالناز ملکدارایی تهرانی ام، ما جزء پنجمین نسل از خاندان اصیل ملکدارایی‌ها هستیم که اصل و نسبمون به قاجاری‌ها میرسه، پدر بردیا سالها پیش، درست زمانی که رعنا به دنیا اومد فوت شد؛ ما یه ازدواج باشکوه فامیلی داشتیم، یه ازدواج که حتی هنوزم با گذشت این همه سال زبانزد اقوام، اون پسر عموی من بود؛ مادر بزرگ بردیا، سلطان خاتون گندماری همون کسی که همراه بردیا به خواستگاری تو اومد، ایشون مادر من و در عین حال بزرگ‌خاندان ماست، چراکه اونم با پدرم که پسر عموش بوده ازدواج کرده و بنا به دلایلی که لزومی نمی‌بینم برات توضیحش بدم از نام خانوادگی مادرش استفاده کرده؛ اون برای من، بردیا و تمام آدم‌های این خونه خیلی بزرگ و قابل احترام، باید حواست خیلی جمع باشه، بردیا رو حتماً بهتر از ما می‌شناسی، اون اصلاً احتیاجی به معرفی نداره، سادگی اش همیشه اونو از آدم‌های این خونه متمایز کرده و همیشه بهترین دلیل برای شکست‌های بزرگ تو زندگیش بوده و من اینو بارها بهش ثابت کرده بودم، بارهایی که حتی یه دفعه‌ش هم به گوشش نرسید.

رعنا تنها دختر منه، تنها دختر بی‌نظیر تو خاندان ملکدارایی‌ها، شاید راحت بتونم اونو با مستانه دختر عموی بردیا تو یه ردیف قرار بدم، تو ردیفی که همیشه به رقابت نزدیکه؛ اون بیست سالشه و خصوصیات منحصر به فردی داره، دوره زبان‌های آلمانی و انگلیسی رو به‌تازگی به پایان رسونده و درست دو ماهی میشه که فرانسه رو شروع کرده؛ این‌جا خونه بزرگی و آدم‌های زیادی توش زندگی می‌کنن، لزومی نمی‌بینم از خدمتکارها، نوکر و کلفت و آشپز و راننده برات حرف بزنم چراکه اون‌ها وظایف خودشون رو دارن اما ما تو این خونه سه‌تا ندیمه هم داریم، گلرخ ندیمه رعناست و تقریباً با یه فاصله سنی پنج‌ساله براش مثل خواهر می‌مونه، از این به بعد می‌تونه ندیمه تو هم باشه، به هر طریق اون امین رعناست درست مثل زینت که با کتاب‌خوندن امین مادر بزرگ و زرین با خیاطی و خیلی هنرهای دیگه امین و همدم تنهایی‌های منه؛ به وقت با اونا آشنا میشی اما چیزی که این میون مسئله مهمی زمان برگزاری مراسم عروسی و ریختن پاش شام و پذیرایی.

مراسم عروسی اولین ملکدارایی تو خونه ما داره سر می‌گیره و من به هیچ وجه رضایت ندارم گوشه‌ای از این مراسم عیب و ایراد داشته باشه، ما مهمون‌های زیادی داریم که خیلی از اونا از روسیه و فرانسه میان، آبروداری برای من مسئله بسیار مهمی، لباس عروسی تو درست یک هفته‌ست توسط خیاط فرانسوی ما در حال دوخت هست، بهترین ماهی‌ها قراره از شمال و جنوب کشور برای سلیقه‌های مختلف برسه، بهترین بوقلمون‌ها و بره‌های نورسیده، تمام میوه‌ها به سفارش از فرانسه میرسه، من حتی برای این مراسم باشکوه تصمیم گرفتم از ظروف نیم‌قره استفاده کنم؛ یه موزیک کلاسیک از ارمنستان میاد تا مجلسمون رو رونق بده که اگه مستانه هم بتونه همراه اونا بیاد مراسم فوق‌العاده میشه.

اینا تنها یه گوشه از این مراسم هست و من حتم دارم تو حتی تو خواب های رنگی ات هم یه همچین روزی رو نمی دیدی، برام مثل روز روشنه که خانواده و اقوام پابرهنه تو توی این مهمونی به چشم میان چرا که اصیل نیستن اما این اصلاً مهم نیست، مهم تو هستی که با تمام ناجور بودنت بالاخره رنگ ما میشی و با ملک دارایی ها بالا بالا میری، امیدوارم حرفام کاملاً روشن بوده باشه، هرچند، من فکر می کنم بردیا قبلاً اینا رو برات روشن کرده بوده. ریحانه از جا جست و به طعنه گفت:

-بله، همه چیز برام روشن بود، از همون روز اول.

فخرالناز با آسودگی نفس بیرون داد و گفت:

-خیالم راحت شد، حالا می تونم تا تاریخ مراسم راحت چشمم رو روی هم بذارم.

بردیا هم به پای ریحانه بلند شد و رو به مادرش گفت:

-اگه اشکالی نداشته باشه من همراهش برم، باید... باید برسونمش منزل، یعنی... یعنی برسونیمش... من و فواد.

فخرالناز لبی گشاد کرد و با بی تفاوتی گفت:

-حتماً این کار رو بکن، مهمونمون نباید دیر برسه، حداقل تا وقتی که با لباس عروس کنار تو ننشسته نباید دیر به منزل پدری اش برسه، این برای تمام خانواده هایی که اصیل نیستن یه قانون!

حرف ریحانه با تحقیر و کنایه های پست تر به خودش برگردانده شد.

با خدا حافظی سرسری و بی ادبانه ای به سمت در خروجی رفت و دستگیره ها رو گرفت اما نتونست در سنگین و نقش و نگاردار رو باز کنه، به ناچار یه پا رو عقب گذاشت و دورخیزکنان دستگیره رو به سمت خودش کشید، زور زد و نالید، یکی از خدمه ها به کمکش دوید و همزمان بردیا هم بهش رسید، وقتی در باز شد ریحانه تمام پله ها رو دوید و بردیا هم به دنبالش.

فخرالناز که تو آخرین لحظه زور زدن و فشار پر عصبانیت اونو نسبت به در دیده و با یادآوری حاضر جوابی ها و برخوردهای ناشایست حسابی حرص خورده بود رو به دیوار آبی مقابلش که روش پر بود از قاب عکس های قدیمی بزرگ و کوچیک دندان قروچه کرد و بعد بدون این که کس خاصی رو مخاطب قرار بده گفت:

-خاک بر سر تمام اشتباهات و سادگی ت بردیا، تمام شکست های زندگی حقیقه، تو همیشه با اشتباهات احمقانه ت باعث شکست خودت و خانواده ات شدی، همیشه حالم از وقاحت و بی ادبی به هم می خورد، همیشه از این جور ظاهر و این جور نااصیل بودن بیزار بودم اما تو چکار کردی؟! درست نقطه مقابل خواسته های من قد علم کردی، یکی رو انتخاب کردی که

سرتاپای خودش و خانواده‌ش حتی به‌یهدست مبلمان سلطنتی این خانواده هم نمی‌ارزه، گند زدی به آرزوهای بزرگم، خاکبرسر تمام ایده‌ها و افکارت، نمی‌بخشمت! مادرانه نمی‌بخشمت.

فخرالناز نالید، جگرخراش گریه کرد و وقتی که سلطان‌خاتون به‌آهستگی وارد سالن شد به طرفش رفت و گفت:

-مادر نباید این اتفاق می‌افتاد، اون دختر به این خونه و خانواده شبیه نیست، اون شبیه ما نیست، مادر... مادر بردیا نباید این کار رو می‌کرد، نباید اشتباه می‌کرد، نباید... نباید...

رعنا یواشی سالن رو ترک کرد و مادر و مادر بزرگ رو تنها گذاشت، وقتی از پله‌های پیچ‌خورده بالا رفت و وارد سالن ساختمان شماره دو شد گلرخ رو کز کرده دم اتاق خودش دید، گلرخ وقتی رعنا رو از سر سالن دید، پرید جلو و گفت:

-دیدینش! چطوری بود؟! خانم عصبانی به‌نظر می‌رسید، اتفاقی افتاد؟!

رعنا دست رو شونه نحیف و دخترانه گلرخ گذاشت و گفت:

-اون دختر خیلی زیبایی بود، زبون‌دار و گستاخ، من ازش خوشم اومد اما مادر...

گلرخ لبخند زنان دست رعنا رو نوازش کرد و گفت:

-وقتی آقا بردیا اونو دوست داشته باشه، این دوست داشتن می‌تونه به‌همه سرایت کنه، حتی به‌خانم! به‌نظرتون آقا بردیا دوستش داشت؟

رعنا چیزی نگفت، دست گلرخ رو گرفت، اونو کشید تو اتاق خودش و گفت:

-به‌نظرم دوستش داشت، یعنی امیدوارم.

\*\*\*

ریحانه تو ماشین نه حرف زد، نه گریه کرد و نه حتی کلامی گلایه، به‌محض نشستن سر به‌صندلی فشرد و پلک‌هایش رو روی هم گذاشت؛ تنها چیزی که دلش می‌خواست تو اون لحظه اتفاق بیفته این بود که از شر بردیا خلاص بشه و تو اتاقش تنها بمونه بدون وجود حتی کسی؛ و این اتفاق براش خیلی زود افتاد، به‌محض رسیدن به‌کوچه‌شون کیفش رو از رو صندلی مقابل برداشت و روسری سرخابی‌رنگش رو صاف کرد، بردیا مظلومانه و زیر زیرکی نگاش کرد، طفلک اونم جرأت لب‌باز کردن نداشت، وقتی ماشین جلوی در توقف کرد ریحانه خیز برداشت تا در رو باز کنه که بردیا ترسان و پر لرز دستش رو سد مقابل اون کرد و گفت:

-خواهش می‌کنم.

ریحانه تیز و برنده جواب داد:

-چی رو خواهش می‌کنی؟ این‌که تو رو بخاطر سکوتت جلوی مادرت ببخشم؟ این‌که تحقیرها رو بپذیرم؟ این‌که نااصیل بودن و ناجور بودن خودم و خانواده‌ام رو که مادرت بزرگوارانه اونا رو تو سرم میکوبه قبول کنم؟!

صدای جیغش انقدر بلند بود که فؤاد وقتی برای باز کردن در دست به دستگیره برد ناخودآگاه ترسید و عقب کشید.

بردیا به‌آهستگی پلک روهم گذاشت و گفت:

-خواهش می‌کنم نذارید خانواده شما رو با این حال پریشون ببینن.

ریحانه که نفس گرم اون رو روی گونه‌های خودش حس می‌کرد اما نمی‌خواست حال و هواش رو عوض کنه گفت:

-اتفاقاً امروز می‌خوام پریشون باشم، می‌خوام تا رسیدم تو اتاقم در رو بکوبم به‌هم و تا اون جایی‌که جون دارم جیغ بزنم، چون دیگه داره حال از آرامشت به‌هم می‌خوره.

دست اونو محکم عقب زد و در رو با شتاب باز کرد، فؤاد از جا پرید و چند قدم عقب رفت و گردن کج‌کرده به‌یه‌طرف دیگه خیره شد و ریحانه دست رو زنگ گذاشت و انگشتش رو دیگه بر نداشت، زنگ صدای فخرالناز تو گوشش بود:

-برام مثل روز روشننه که خانواده و اقوام پابرهنه تو توی این مهمونی به‌چشم میان، چراکه اصیل نیستن.

حبیبه نفس‌نفس زنان به سمت در حیاط دوید و در حالی‌که فریاد می‌زد:

-کیه؟ کیه؟ مگه سر آوردی؟ دو لنگه کوچک در رو از هم گشود و با دیدن ریحانه خواست لب بازکنه به شکایت که وقتی چشمش به‌بردیا و ماشین افتاد اونو کنار زد و خودش رو کشید جلو:

-سلام آقا بردیا، حالتون خوبس؟ چرا دمی‌در؟ خو تشریف بیاریدا تو، شام حاضرِس، می‌ترسید نمک‌گیر بشید؟ آ حسین‌آقا بفهمد تا این‌جا اومدیدا... .

ریحانه دست به‌بازوی حبیبه گرفت و گفت:

-بردیا عجله داره باید بره.

بردیا بی‌مقدمه رو به حبیبه کرد و گفت:

-من خیلی چیزها از زندگیم رو اگه از کسی پنهان کرده باشم پیش روی‌شما هیچ چیز پنهان نیست، واقعیت اینه‌که امروز... .

ریحانه دوید سمت بردیا، سینه سپر کرد جلوش و گفت:

-امروز اتفاق خاصی نیفتاده عمهجون، امروز من شوکه شدم و بردیا دلش میخواد این حالت منو جلوی تو چقلی کنه، خب بالاخره میخواد خودی نشون بده دیگه، شما برو تو و نگران چیزی هم نباش.

حبیبه با یهنگاه عاقل اندر سفیه برادرزادهش رو نگریست و بعد علیرغم میل باطنی‌ش برگشت تو حیاط.

ریحانه پر از حرص و عصبانیت یهضربه نسبتاً محکم زد تخت سینه اون و گفت:

-خیال نکن که همهچی تموم شد و من دیگه آروم شدم، هنوزم دلخورم و کینه دارم و تو فعلاً نمی‌تونی هیچجوری آروم کنی.

بردیا قدرشناسانه اونو نگریست و گفت:

-ممنونم، ممنونم از این‌که آبروداری کردی.

-بخاطر تو نبود.

بردیا شیطننت‌آمیز گفت:

-بود.

ریحانه پا کوبید رو زمین و کودکانه گفت:

-نبود.

بردیا با لبخند حرکت زیبای اونو نگاه کرد و دیگه چیزی نگفت و ریحانه بدون لبخند و حتی خداحافظی به داخل خونه رفت و در حالی‌که هنوز چشم‌های بردیا به دنبالش بود در رو محکم به هم کوبید، انگار تمام ناراحتی‌ها تازه هجوم آورد به قلبش و تمام وجودش رو غرق پریشونی کرد.

\*\*\*

سجادهش از نیمه‌های اول شب برای نماز صبح پهن بود و چادر سفید ستاره‌ای ایش روی سر جا خوش کرده بود، در حالی‌که دونه‌های تسبیح شب‌تاب رو تو تاریکی اتاق پشت هم می‌انداخت و زیر لب الحمدلله می‌گفت به تمام حقیقت‌هایی می‌اندیشید که روز قبل باهاشون روبرو شده بود.

درست به یک‌ماه پیش فکر می‌کرد که یه‌دیدار ناگهانی و کوتاه باعث شد دنیای خودسرانه و بی‌خیالی که برای خودش ساخته بود کنار بره و از اون آدمی رو بسازه که نیست و نمی‌تونه باشه، به لباس‌هایی فکر می‌کرد که تو این مدت بخاطر وجود بردیا حاضر شده بود تنش کنه، به‌دامن و روسری و پیراهن‌هایی که ازش یه‌دختر واقعی می‌ساخت، دونه‌های تسبیح به میانه رسیده بود؛ شب قبل با وجود به‌هم ریختگی و پریشونی حتی حاضر نشد یه‌کلمه هم با

حبیبه درد و دل کنه، هرچی پدرش چشم و ابرو اومد و از مادرش پرس و جو کرد به نتیجه‌ای نرسید، حرف نزد و لقمه‌های شام رو که آرزو می‌کرد با لذت و اشتها پایین بره بی‌صدا با بغض فرو می‌داد، حتی تلویزیون هم نگاه کرد، سریال نودشبی طنز مهران مدیری رو، با حبیبه خندید و درباره قسمت بعدی هم نظرخواهی کرد، با پدرش ماهرانه شطرنج بازی کرد و با دوسه حرکت بی‌فکر که خیال می‌کرد شانسیه اونو مات کرد، کمک مادرش بی‌غرغر ظرف‌ها رو شست اما بازم حرفی نزد، ریحانه هیچ‌وقت دختر درددل کردن نبود. نمی‌دونست چکار کنه، میون دوراهی بود اما حس می‌کرد این سد و دوراهی رو نگاه دیدنی و التماس‌گر بردیا می‌شکنه، چرا نمی‌تونست مقابل اون نگاه دووم بیاره! مگه نگاه بردیا با نگاه دیگران چه فرقی داشت؟!

سراسر شب پرتهاش رو این سؤال در بر گرفته بود، بهراستی که ریحانه آلوده احساس عمیق درون این نگاه شده و حتی خودش هم بی‌خبر بود؛ دونه‌های تسبیح که به آخر رسید یه نسیم خنک وزید و پرده توری رو تکون داد، اواخر تیر بود، از کنار سجاده بلند شد و رفت سمت پنجره، از پشت همون توری خیره شد به برگهای درخت خرما و باغچه کوچولوی مادرش که تازه داشت ریحون‌ها و شاهی‌هاش سبز می‌شد، چقدر این جوونه زدن و از نو سبز شدن رو دوست داشت، با چشمش یه‌دور حیاط کوچیکشون رو رصد کرد غیر همون درخت خرما و باغچه کوچیک دوسه تا گلدون شمعدونی هم رو پله‌های ورودی ساختمان بود، نردبون چوبی به‌صورت افقی کنار دیوار خوابیده بود و از شیلنگ سبز رها شده تو باغچه قطره‌قطره آب می‌چکید، این خونه در مقابل قصر ملک‌دارایی‌ها به ریالی هم نمی‌ارزید، این درخت خرما و باغچه کجا و اون درخت‌ها و حیاط باشکوه کجا، مبلمان فخر بالا اومده اونا کجا و صندلی‌های لویی و ناپلئونی اونا کجا، لباس‌های دست‌دوز مادرش و لباس‌های دوخت پاریس اونا! زمین تا آسمون که نه انگار دنیا به دنیا فرق داشت؛ برای دقایقی کوتاه روز عروسی خودش رو تو اون قصر بزرگ تصور کرد، بهراستی همه‌چیز ناجور و بد بود، از همین حالا و همین لحظه می‌تونست تصور کنه که فامیل پدر و مادرش با دیدن یه همچین مراسمی چه برخوردهایی دارن، حقیقتاً و بدون تعارف تو چشم و نااصل، یه لحظه تعادلش از دست رفت و روی زانوهایش افتاد، آروم دست تسبیح‌دارش رو روی صورت کشید و به‌قد تمام تحقیرهای شب قبل بی‌صدا گریست.

\*\*\*

تا نگاهش رو بالا می‌کشید که صورت براق و سر و وضع اونو برانداز کنه نگاه اون زودتر خیره می‌شد بهش و فرصت رو ازش می‌گرفت، به‌ناچار وقتی از این قایم‌باشک بازی خسته شد در حالی‌که نفسش رو به تندی بیرون می‌داد دستش رو روی میز جمع کرد و گفت:

-اصلاً به من بگو امشب چه خبره؟ چرا انقدر متفاوت اومدی؟! چرا فؤاد بدبخت رو آواره کردی چندساعت دیگه بیاد دنبالمون، هیچ می‌دونی الان ساعت چنده؟ اصلاً تو چرا سراپا سفید پوشیدی؟ ببینم چه خبره، مورچه لیز می‌خوره... سر و صورت رو حسابی صفا دادی!

بردیا با این حرف نتونست جلوی خنده‌ش رو بگیره، به آرامی دستاش رو کنار دست ریحانه روی میز گذاشت و گفت:

-امشب شاید بشه گفت یه آشتی کنون باشکوهه، یه جور پیوند دوباره، یه جور خواستن و از نو طلب کردن و از نو جواب گرفتن.

ریحانه ابرو بالا انداخت و گفت:

-آهان! این شد یه جواب درست و درمون، خب قبل از آشتی... هرچند باید بگم که من قهر نبودم.

بردیا اومد تو کلام اونو و گفت:

-دلخور که بودید؟

-آره دلخور بودم، خیلی دلخور و همین الانم هستم اما مهم نیست و من... .

بردیا به آرامی از تو جیب کت سفید و خوش‌دوختش یه بسته کادوییچ مربع شکل رو بیرون آورد و اونو مقابل ریحانه گرفت :

-پس حتماً می‌تونید این هدیه ناقابل رو از من بپذیرید، هرچند این هدیه اصلاً نمی‌تونه گویای عذرخواهی‌های بسیار من باشه، امیدوارم بتونه یه گوشه‌ای رو پر کنه، یه روزنه‌ای رو که...

.

زبونش بند اومد و دیگه چیزی نگفت و ریحانه ناباورانه به اون چشم دوخت، با لبخند کادوی زرورقی رو گشود و با دیدن یه شیشه زیبای عطر آروم آب خشک گلوش رو پایین داد، بردیا که از سکوت اون حس کرده بود کادو مورد پسندش نیست لب باز کرد و گفت:

-خوشتون نیومد؟

ریحانه به شیشه و مارک ادکلن نگاه کرد و بعد در حالی که با نوک انگشت روی درش ضربه می‌زد گفت:

-میدونستی عطر به عنوان اولین هدیه سردی و جدایی میاره؟

بردیا ناباورانه گفت:

-نه!

ریحانه در ادامه چیزی نگفت اما بردیا سرو گردن تکون داد و گفت:

-من نمی‌دونستم، یا اگر هم می‌دونستم هیچ اعتقادی نداشتم، درضمن اولین هدیه من به شما اون حلقه‌ای بود که الان تو انگشت دست چپتونه، اگر هم این حرف حقیقت داشته باشه خوشحالم که اولین هدیه نیست.



-منم به این حرف اعتقادی ندارم، من... من امروز این جا اومدم تا یه چیزهای دیگه ای رو بگم، یه خواسته های دیگه رو طلب کنم، چیزهایی که تنها و تنها از دست تو بر میاد، تنها و تنها به تو ارتباط داره و مختص زندگی خودمونه.

بردیا سر به علامت گوش سپردن پایین انداخت و ریحانه در حالی که یه دست موهای سیاه و براق اونو با موهای خواهرش مقایسه می کرد یهو لحن صمیمانه و بچگانه اش رو پنهان کرد و با جدیتی که تا اون روز حتی خودش هم باور نمی کرد گفت:

-دیروز حرف های مادرت برای من فوق العاده سنگین و تحقیرآمیز بود، هر آدم خنگ و کودنی با این حرف ها خوب می تونه برداشت کنه قصد مادرت فقط بالا بردن خاندان بزرگ ملک دارایی و کوبیدن و له کردن یه خانواده بی اصل و نسب مثل رادان. این درست، این حقیقت، اما حالا که من وارد خانواده تون شدم دیگه چیزی از این حرف ها نباید باشه، یعنی درستش این که نباشه، زور تمام خانواده ام از دیشب تابه حال این بود که از زیر زبونم بکشن حقیقت چیه و چرا شبیه شب های دیگه نیستم، اما زور من به اونا چربید و حتی به قد یه سر سوزن هم بهشون اجازه شک کردن ندادم، گذاشتم تا همشون آسوده بخوابن و از این که منو تشویق به این ازدواج کردن پشیمون نشن، این خواسته نه بخاطر التماس آخرین لحظه تو بلکه بخاطر خودم بود و افکاری که باید درونم ریشه یابی می شد؛ تمام شب سر سجاده نماز به دوراهی ای فکر می کردم که پیش روم بود، راه پس و پیش داشتم، همین الانم دارم اما، اما یه چیزی مانع، چیزیکه روح و روانم رو بعد از پس زدن به هم می ریزه و دیگه نمی تونه از نو منو بسازه؛ می دونم، خوب می دونم که من بعد جدایی از تو دوباره آدم قبلی نمیشم، انگار قدم های تو توی زندگی من اولین چیزی رو که لگد کرد اون غرور و نقاب خشک مردونه بود، چیزی که انگار خدا ازت خواسته بود لگدش کنی و بعد بری جلو؛ دیشب به جدایی فکر نکردم، دیشب به بودنم و موندنم با تو فکر کردم، به این که چگونگی ش رو یاد بگیرم و با صبر جلو برم، راه برگشت هنوز هست، چون نه اسم تو تو شناسنامه من و نه نشونه قانونی ای جایی ثبت، اما راه برگشت دیگه برای قلبم نیست، جا مونده، یه جایی جا مونده که نمی خواد حالا حالا ها ازش بیرون بیاد، اگه غیر از این بود من حالا این جا نبودم؛ دیگه راه برگشتی ندارم، هیچ راهی.

بردیا سرش رو بالا آورد و ریحانه این بار جای موها چشمهای زلال اونو دید، بی تابانه رو برگردوند.

بهرآستی چه سری داشت این نگاه که تا به چشماش می افتاد دگرگونش می کرد؟!  
بردیا گفت:

-من نمی خوام دلیلی برای شک و تردید باشم، اگه فکر می کنید هنوز راه برگشت از طریق قلب ها بسته شده من راحت می تونم کنار بکشم، اگه این راه یکطرفه بشه بازگشتش آسون تره.

ریحانه با قلبی شکسته و اندوهی فراتر از اون‌چه‌که تصورش رو می‌کرد رو به اون چرخید و گفت:

-این تویی‌که داری این حرف رو می‌زنی؟ همونی‌که باعث تمام این احساسات گرم و شورانگیز تو قلب من شده؟! راستی راستی انقدر ساده می‌تونی عقب بکشی؟

سرش رو جلو برد، مستقیم اونو نگاه کرد و بعد نالید:

-تو... تو واقعاً به بازگشت فکر میکنی؟

بردیا اومد چیزی بگه‌که ریحانه غمگین و گرفته صندلی رو عقب زد و سرپا شد:

-حقم این نبود بردیا.

بردیا مستأصل و نگران از رو صندلیش بلند شد و با لحن صمیمانه‌ای گفت:

-ریحانه جان، خواهش می‌کنم.

و این جمله گرم در اون لحظه پر استرس چقدر به‌دل ریحانه نشست، این‌لحن صمیمانه بعد از این مدت نامزدی حقیقتاً دگرگونش کرد، ناخودآگاه میون گریه‌های بی‌صدایش لبخند زد و سرتکون داد، از اون‌جایی که ایستاده بود تمام شهر زیر پاهاش بود، تمام خونه و ساختمان و برج‌ها با چراغ‌های روشن، تمام میدون‌ها و خیابان‌ها و ماشین‌ها.

بردیا کنارش ایستاد و دست تو جیب‌های شلوارش کرد، نقطه نگاه ریحانه رو دنبال کرد و به وسط شهر رسید، مکث کوتاهی کرد و گفت:

-معذرت می‌خوام.

ریحانه برای این‌که نشون بده دلش خالی از هر کینه‌ای شده خیلی زود دست زیر چشماش کشید و اشک‌ها رو پاک کرد، بعدهم گفت:

-می‌دونی من تا به‌حال بام تهران نیومده بودم؟!!

-خوشحالم که افتخار این همراهی نصیب من شد خانم رادان.

ریحانه به سمت اون چرخید و گفت:

-چرا دیگه اسمم صدا نمی‌کنی؟

بردیا خیره شد تو صورتش و گفت:

-زوده.

ریحانه گردنش رو دلبرانه کج کرد و گفت:

-نه! دیره، حالا دیگه خیلی دیر شده، دوست دارم اسمم از زبونت بشنوم، درست مثل چند دقیقه پیش، همونجوری صدام کن.

بردیا ابرو درهم کشید و با لبخند گفت:

-دنبال چی هستی؟

ریحانه صمیمانه به اون نزدیک شد، دست به بازویش گرفت و گفت:

-خواهش می‌کنم بردیا، وقتی اسمم به زبون میاری گرم میشم، آروم میشم.

بردیا به اون نزدیکتر شد و سرش رو جلو آورد و تقریباً بیخ گوشش گفت:

-ریحانه... ریحانه من.

ریحانه مست و بیقرار در حالی که حس می‌کرد رو ابرهاست بازوهای اونو نوازش کرد و زیر لب گفت:

-جانم... جان دلم.

بردیا هم دست از جیب‌هایش بیرون کشید و آرنج‌های ظریف ریحانه رو تو دستاش گرفت، همه چیز مهیای ابراز عشق واقعی بود اما...

ریحانه چشم گشود و نفس عمیقی کشید، ریه‌هایش رو پر کرد از این حس ناب و بی‌تکرار و بعد گفت:

-حس می‌کنم تو چشمت حرفایی که دوست داری بگی اما...

بردیا لب‌های نازکش رو کودکانه جمع کرد و گفت:

-تو چه موجودی هستی؟ همیشه قبل از آرزو کردن خواسته‌های آدم میرسی و قدم جلو می‌ذاری، چهجوری میای تو زندگی آدم!

ریحانه پررو و عاشق یهویی کف دو دستش رو به صورت نرم و اصلاح شده بردیا فشرد و گفت:

-من همونی‌ام که باید می‌رسید، قبل از آرزو کردن خواسته‌ها.

بردیا مست اون گرمی پرشور و عاشقانه که از دست‌های ریحانه به وجودش رخنه می‌کرد پلک روهم گذاشت و گفت:

-دوستت دارم.

ریحانه سر به سینه اون فشرد.

دیگه راه برگشت نبود، همه دریچه‌ها بسته شد.

بردیا دستاش رو به آهستگی دور اون حلقه کرد و گفت:

-من این جمله رو تابه‌حال به هیچکس نگفتم اما حالا برای اولین بار تو تمام طول زندگیم لب باز می‌کنم و به‌تو میگم دوستت دارم، برای همیشه دوستت دارم.

\*\*\*

-کدام حقیقت به این اعتراف سنگین مجازات می‌شود؟

کدام حقیقت پنهان می‌شود و دوری می‌کند؟

کدام حقیقت ناباورانه است؟

هیچ مهم نیست!

حقیقت تنها و تنها ابراز دوست داشتن است و بس.

## فصل ششم ( خدا حافظی )

باز خونه شلوغ می‌شدو پر سر و صدا، باز مهمون‌ها از چند روز قبل سر می‌رسیدن، باز خان‌جون با همون لهجه شیرینش غر می‌زد و دخترهای فامیل خونه رو می‌داشتن رو سرشون، همه این اتفاق‌ها تکرار می‌شد و این‌بار ریحانه همه رو به‌جون می‌خرید، چراکه قرار بود برای همیشه کوله‌بار رو از خونه پدری‌اش جمع کنه و بعد یه جای دیگه سفره زندگی پهن کنه، این حرفی بود که همیشه مادرش بهش می‌زد.

یاد شب قبل افتاده بود، زیر درخت خرما لو نشسته و با خودش فکر می‌کرد که حبیبه و مادرش اومدن سراغش، هرکدوم با یه حال خاص، ناخودآگاه سرپا بلند شد و به روشون لبخند زد، مادرش که از مدت‌ها قبل روز و شب بغض داشت یهو با دیدن ریحانه زد زیر گریه و گفت:

-ریحانه جان گریه نکنی‌ها!

یاد صدای خودش افتاد:

-گریه نمی‌کنم مامان.

شهناز اشک‌ها رو پاک کرده و گفته بود:

-دروغ نگو، چشمت داره داد می‌زنه، توش پر برق، شفاف، می‌خوای گریه کنی.

و ریحانه با شیطننت دخترانه خودش گفته بود :

-نه‌مامان اشتباه نکن، این برق شوق و ذوق.

آخ که مادرش چه اخمی کرد تو اون لحظه، حبیبه چه گازی گرفت لب و دهنش رو:

-خجالت بکش ریحان، یُخدی حیا کون، نه به اون وسواسا بیخودیت آ نه به اون نه آوردن اولشا شوق و ذوق حالا! خدا عاقبتتا به خیر کوئد.

و ریحانه خندیده بود، به تمام شوخی‌های از سر گذشته با صدای بلند خندیده بود.

کارت‌های مجلل عروسی پخش شده بود، چه کارت‌های سفارشی و بزرگی، بازش که می‌کردی قد یه کتاب بود، روش یه عکس از بردیا و ریحانه بود تو لباس سنتی قاجاری، کارت مخصوص هر خانواده با یه دعوت و نوشته خاص بود، بابت کارت هزینه‌هایی صرف شده بود که به قول مادرش می‌شد باهانش دو سه تا دختر رو وسیله عروسی داد، به قول حبیبه این چیزها اصلاً نباید برای ریحانه مهم می‌بود، اون فقط باید از شب رویایی و با شکوهش لذت می‌برد و چه لذتی بزرگتر از این‌که بالاخره یه سقف مشترک می‌اومد بالای سر اون و بردیا.

لباس عروسی‌ای که از مدت‌ها پیش خیاط فرانسوی روش کار کرده بود کم‌کم حاضر می‌شد، چه لباس سنگین و فاخری! در عین سادگی خیلی زیبا و چشمگیر بود، سفید مثل برف، تمام ساتن با یه دنباله یه متری، دکلمه با ساتن‌های شیرین‌رنگ طَبَقْ طَبَقْ شده روی سینه، بدون نگین و سنگ و مروارید، بدون حتی شیفون و گل برجسته روی دامن، هرچه بود روی حاشیه و طرز دوخت و خود پارچه پیاده شده بود، به راستی خیاط فرانسوی گل کاشته بود، تاجش پر زرق و برق بود و تور پشت موهاش به قد دنباله دامن بلند بود، وقتی اونو پوشیده بود تا خیاط آخرین پروها رو ببینه رعنا نتونست جلوی اشتیاق خودش رو بگیره:

-وای خیلی زیباست، واقعاً برازنده‌اتونه.

و ریحانه ناخودآگاه مقابل فخرالناز و سلطان خاتون سرخ‌شده بود؛ آرایشگر از چند روز قبل تاج و تور رو بارها و بارها روی موهای کوتاه ریحانه که حالا به‌زور تا پایین گردنش می‌رسید امتحان کرده و تمام تلاشش رو می‌کرد تاج و تور رو با موها هماهنگ کنه، بعد هم که کم می‌آورد با حرص تور رو روی پاهاش می‌کوبید و رو به فخرالناز می‌نالید که موی کوتاه سخت با این تاج هماهنگ میشه و اون‌وقت بود که موهای کمند و زیبایی رعنا بیشتر از قبل تحسین می‌شد و حرف و حدیث تو سر ریحانه کوبیده می‌شد که دختر باید چنین و چنان باشه. بی‌صدا این چند روز باقیمونده رو تحمل می‌کرد و حتی به‌خودش اجازه نمی‌داد که وقت برگشتن به‌خونه‌شون توی ماشین به بردیا غر بزنه، لبخند زورکی می‌زد و خودش رو شاد و پر ذوق نشون می‌داد، وقتی هم می‌رسید خونه علیرغم میل باطنی‌ش برای ظاهرسازی همون‌طور بود اما شب که می‌رسید....

امان از شب‌های پر دغدغه که آرومش نمی‌داشت، با اون همه شوق و ذوق تو طول روز دفتر روزانه‌اش رو باز می‌کرد و تمام اتفاقات خوب و بد رو می‌نوشت، خالی که می‌شد تازه می‌تونست پلک‌ها رو روی هم بذاره و یه خواب راحت بکنه.

تو تمام اون روزها چیزی که بیش از همه عذابش می‌داد شوق و ذوق مادرش برای تموم شدن اون لباس عروس تو اتاقش بود، همون لباس که یکبار سیاه و روغنی شده بود، همون لباس که پر از شیفون و تور و پف بود، همون که مادرش حتی قبل از خواستگاری الگوی اولیه‌اش رو ریخته بود، وقتی اون لباس رو با لباسی که خیاط فرانسوی دوخته بود مقایسه می‌کرد ناخودآگاه شب عروسی براش زهر می‌شد، چطور باید تعادل رو برقرار می‌کرد تا دل دو مادر شکسته نشه، مخصوصاً مادر خودش که از دل نازکش حسابی باخبر بود، مطمئناً لباس فرانسوی بیشتر تو چشم بود.

با نگرانی و اضطراب روزهای باقیمونده رو سر می‌کرد، هر روز در انتظار یه اتفاق خارق‌العاده و تازه...

صورتش هنوز بعد از این مدت نامزدی هنوز دخترانه و پرمو بود، حالا که به عروسی نزدیک می‌شد کم‌کم زمزمه‌ها رو می‌شنید:

-دیگه وقتشه یه دستی به سر و صورتت بکشی!

-ریحان همین الانم خیلی دیر شدس، می‌دونی چقدر تاحالا با این قیافه خوردی تو ذوق بردیا؟

این آخری رو حبیبه گفته بود که ریحانه حاضر و آماده جواب داده بود:

-بردیا عاشق و وآله همین قیافه و ظاهر شده، فکر کنم وقتی دست به سر و روم بکشم بدتر بخورم تو ذوقش!

حبیبه کم می‌آورد اما ریحانه دیگه براش فرقی نمی‌کرد، فقط دلش می‌خواست خیلی زود این جنگولک بازی‌ها تموم بشه و یه راست بره سر زندگیش.

عصر یه روز وسط هفته بود که مادرش زنگ زد تا با مادر بردیا صحبت کنه که عروس رو برای بند انداختن به آرایشگاه ببرن و کلاً بحث اجازه و احترام رو مطرح کرد اما امان از بی‌حرمتی و بی‌ادبی‌ای که اون روز مادر بردیا کرد، بدون اینکه پشت خط بیاد گفته بود:

-این حرف‌ها مال یه مشت آدم عامی عقب‌مونده است که هیچ‌وقت یاد نگرفتن تمیزی رو از ابتدا به بچه‌هاشون یاد بدن و چقدر شهناز خانم اون‌روز سرخورده و غمگین شد، چقدر گریه کرد و زجه زد و کاری کرد که ریحانه مجبور شد کله‌شقانه و بی‌خبر حتی بدون ذره‌ای شوق به آرایشگر تو محله‌شون سر بزنه و بشینه زیر دست راحیل خانم؛ بنده خدا تا اومد تبریک بگه و سر از کار و بار داماد دربیاره ریحانه صدا بالا برد و گفت:

-من اومدم اینجا تا حرف نزنم، اگه قراره سؤال پیچم کنید برم جای دیگه و راحیل خانم بدون هیچ حرف و سخنی اولین بند رو انداخت رو صورتش و چه اشک تیز و گرمی اومد رو گونه‌اش، با هر دسته مویی که از صورتش کنده می‌شد اشک بود که بی‌صدا پایین می‌اومد و راحیل خانم زیر لب چیزهایی می‌گفت که باب بود همه سر اصلاح تازه عروس‌ها می‌گفتن:  
-خیلی‌ها حسرتت رو می‌خورن، نمی‌بینی زیر گلویت چه درد می‌اد؟ نمی‌بینی نخ همش داره گاز می‌گیره؟

ریحانه نالید:

-ول‌کن راحیل خانم لابد چونه‌م درد بیاد قوم شوهر دوستم دارن، گونه و بناگوش درد بیاد دیر تصرف می‌شم، پشت لبم که سفید کنی حرف مادرشوهره و فلان و بیسار، اینا رو مامانم صدمبار گفته ولی قبول کن که یه‌مشت خرافات.

اشک‌های روی صورتش وقتی قوت می‌گرفت که یاد سه روز بعد می‌افتاد، یاد شب عروسی و ناجور بودن همه با هم.

نخ که برای چندمین بار پاره شد شاگرد راحیل خانم با خنده گفت:

-چقدر شوهرش دوستش داره.

راحیل خانم با اخم به شاگردش گفت:

-نگو مریم جون، مگه نمی‌بینی عروس خانم به این چیزها اعتقاد نداره و می‌گه خرافاته.

دختر دیگه حرفی نزد و لبخندش رو خورد اما ریحانه رفت تو فکر، آیا واقعاً بردیا در حد بارها و بارها پاره شدن نخ دوستش داشت؟!

سرخ و هلو شده رفت خونه اشون، همه بودن، پدر و مادرش، حبیبه و بردیا.

ریحانه تنها با یه سلام کوتاه به اتاقش رفت و حتی حاضر نشد با بردیا برای پرو آخر لباس عروسیش به قصر ملک‌دارایی‌ها بره، حتی اونو تو اتاقش نپذیرفت، این روزها رو می‌خواست تنها و تنها برای خودش باشه، وسایلش رو که تو اتاقش جمع می‌کرد می‌گریست اما تا مادرش می‌اومد، تا حبیبه سرک می‌کشید خودش رو کنترل می‌کرد و سوت بی‌خیالی می‌زد، انگار نه انگار که اتفاق بزرگی داره تو زندگیش می‌افته، دفترهای خاطرات روزانه‌اش که از پانزده سالگی تا به حال نگهشون داشته بود روی هم دوتا کارتن می‌شد، بارها مادرش گفته بود اون همه کاغذ و دفتر تو خونه سوسک میاره بذارمشون تو انبار اما ریحانه نپذیرفته بود، برای ریحانه تکتک اتفاقات تلخ و شیرین تو اونا خاطره بود، خاطره‌ای که نباید از دست می‌رفت؛ آلبوم عکسش رو که نگاه می‌کرد همه‌جا تنها بود، همیشه تنها بدون خواهر و برادر، با پدر و مادر که مسافرت می‌رفت صدای مادر تو گوشش می‌پیچید، نرم با لحنی کودکانه:

-ریحانه... ریحانه مامان بخند... بخند نگاه کن بابا رو... ریحانه... گل مامان...

و اون وقت سر می‌جنبوند سمت صدا، تو آفتاب چشماش رو می‌بست و لبخند می‌زد و اون وقت پدرش عکس می‌گرفت، تو سی و سه پل و چهل ستون، تو حافظیه و حوض‌ماهی سعدی، تو جنگل‌های سرسبز نمک‌آبرود و کنار دریا و ساحل، ورق‌های بعدی آلبوم بچه مدرسه‌ای شده بود، روپوش توسی و مقنعه سفید، پایین مقنعه‌ش شهناز با منجوق‌های رنگی اسمش رو گلدوزی کرده بود، یه کوله پشتی مشکی که از بلندی و بزرگی تا روی لگنش کش می‌اومد، اردوی دوم راهنمایی: آسمان‌نما. یه جایی که مثل سینما بود و توش تاریک می‌شد، از ستاره‌ها و سیاره‌ها می‌گفتن، از زمین و چرخشش، جشن فارغ‌التحصیلی دبیرستان، عکس‌های دوران پیش‌دانشگاهی، شاخ گذاشتن بچه‌ها رو کله هم، کل‌کل فوتبال و هواداری استقلال-پیروزی، عکس تولد خانوادگی، عکس با بچه‌های فرهنگسرا، عکس با ویولنش ... و

آلبوم رو که بست نفس عمیقی کشید، حبیبه این‌بار سرک نکشیده بود، مستقیم اومده بود تو اتاقش، دست به‌روی سینه جمع کرده و به اون و خداحافظی با تمام وسایلش نگاه کرده بود، ریحانه که متوجه حضور ناگهانی اون شده بود آرام سرش رو برگردوند و لبخند زد و حبیبه با لحن خاصی گفت:

-دل‌تنگ میشی، این حق داری که دل‌تنگ بشی، یه ندایی دارد بشم می‌گد تو دیگه شبی گذشته‌ها به این خونه‌ها بر نمی‌گردی، نمی‌دونم چرا همش حس می‌کنم قرارش خوشبختی رو متفاوت تجربه کنی، اصلاً نمی‌دونم.

ریحانه آلبومش رو توی کارتن دفترهای روزانه جا داد و گفت:

-الان داری با من چکار می‌کنی؟ می‌ترسونی؟ نصیحت می‌کنی؟ آرزو می‌کنی یا... حبیبه لبخندزنان گفت:

-باورد می‌شد خودمم نمی‌دونم!

ریحانه پوزخند زد و روزنامه مجاله‌ای رو که دم دستش بود سمت اون پرت کرد.

این روزها ساکت تر از قبل شده بود و به قول پدرش دیگه سر و صدای شیطننت تو هیچ کجای خونه نمی‌پیچید، سر سفره دیر می‌اومد و غذاخورده زود کنار می‌رفت، وزن کم کرده بود و پوست صورتش که بعد از برداشتن موها حساسی سفید و یکدست شده بود جوش زده بود و این اضطراب‌ها و به‌هم ریختگی‌ها وقتی بیشتر شد که تمام اقوام موجود در شهرستان یه شب قبل از عروسی رسیدن و خونه رو شلوغ کردن، طاقت اون وضعیتی رو نداشت و دنبال راه فرار بود که بردیا رسید و ریحانه که نمی‌دونست به کدوم بیابون از این ناآرومی سر بذاره با دیدن بردیا لباس تن کرد و بی‌سر و صدا زد بیرون.



یادِ اون شب خاطره‌انگیز که به صبح نزدیک می‌شد بخیر؛ شبی که ریحانه به بردیا عاشق‌تر از قبل شد.

به پیشنهاد ریحانه رفتن امامزاده صالح، اون‌جا ریحانه چادر نماز ستاره‌ای اش رو به سر کرد و روبروی امامزاده ایستاد، با احترام ذکر گفت و خم شد سلام داد، بردیا به تمام رفتارهای چشم دوخته بود و با لذت تماشا می‌کرد، لذتی که تصور نمی‌کرد هیچ‌وقت توسط کسی برایش به‌وجود بیاد؛ بعد از یه نماز خالصانه و دعا اومد تو حیاط کنار بردیا یه گوشه‌ای نشست، بغض کرد و زل زد به گنبد زیبا و نورانی با مناره‌های بلندش، سری آروم تو هوا گردش داد و بعد گفت:

-نمی‌دونم چرا دارم حس می‌کنم خوشبختی قراره برای من و تو متفاوت با همه باشه، درست شبیه حسی که عمه حبیبیه داره، حسی که قلبم داره ندا میده، آروم نمیداره، حتی یه لحظه!

بردیا حرفی نزد عوضش ریحانه به نیمرخ صورت اون چشم دوخت، زیبا شده بود و نورانی، بی‌مقدمه خودش رو جلو کشید و مظلومانه سرش رو رو شونه بردیا گذاشت؛ بردیا با این تماس ناگهانی، بیشتر دلتنگ و صمیمی بعد از این‌همه دور بودن حداقل تو مدت اشتغالات مراسم عروسی‌اشون به‌آرامی دستش رو دور کمر اون جمع کرد و ریحانه رو به خودش چسبوند، پلک‌هایش رو آروم روی هم گذاشت، تا چند دقیقه سکوت بود و آرامش، هیچ خواسته و نیازی نبود، انگار نفس هر دو برای هم دم و بازدم می‌شد؛ نسیم گرم نیمه‌شبیه که وزید یه‌طرف چادر نماز ریحانه رو به گونه و بینی بردیا کشید، بردیا با حالی منقلب عطر چادر رو بو کشید و به صورت گرد و زیبای ریحانه رسید، همون‌جا رو ابروها و سایه مژگان مشکی و بلند ریحانه موند، فقط نگاهش کرد و زیبایی‌هایش رو در دل ستود، ریحانه به آرامی گفت:

-یه چیزی بگو تا آروم بشم بردیا، این روزها اصلاً روزهای من نبوده، خیلی به هم ریختم.

بردیا لب گشود اما چیزی پیدا نکرد تا گویای کلامی برای آرامش اون باشه، به ناچار فقط سر تکون داد، ریحانه در حالی که بغض کرده بود سرش رو آروم رو سینه ستبر بردیا گذاشت و عطر تنش رو بوئید، به‌چشمایش اجازه خیس شدن داد و برای تسکین خودش ترجیح داد اون سینه پر عاطفه رو چنگ بزنه، بردیا با نگاه به اشک‌های اون بی‌تاب و سرگشته به گنبد چشم دوخت و آروم گریست.

میگن هر جای دنیا که بری، هر جایی که بنشینی و هر جایی که بی‌قرار باشی و گریه کنی اگه کسی پیدا بشه که با حرف تسکینت بده یعنی دوستت داره اما اگه کسی پیدا بشه که همپات اشک بریزه یعنی عاشقته؛ مرحبا... مرحبا به بردیا که عاشقه، مرحبا به ریحانه که به بردیا بیش از همه عاشقه.

\*\*\*

روز عروسی عروس و داماد کنار هم بودن اما در خانواده‌هاشون شرایط با همه‌جا متفاوت بود؛ تو خونه رادان‌ها مردها از صبح علی‌الطالع خونه رو ترک کرده و زن‌ها دنبال قر و فرشون بودن، اتاق خالی ریحانه شده بود اتاق آرایشگاه، جای سوزن انداختن نبود، بوی کرم‌پودر و ماتیک و لاک و عطراز همه طرف به مشام می‌رسید، روی آینه جای دست و بخار نفس بود، در کمدها باز بود و لباس‌های خونگی عوض شده گوشه و کنار اتاق ولو بود، روتختی و ملحفه‌های سفید رو دوقلوهای شیطان خاله با سایه چشم رنگی کرده بودن، دور و بر اتاق پر بود از دستمال کاغذی‌های قرمز شده؛ صدای ضبط تو خونه بلند بود و هیچکس حواسش به دیگری نبود، حبیبه که رفته بود آرایشگاه وقتی رسید نمی‌تونست باور کنه این همون اتاقی که ساعت‌ها قبل تمیزش کرده، با همون وضعیت چیتان‌پیتان شده و کله خربزه‌ای که برای خودش درست کرده بود خم می‌شد و آشغال‌ها رو جمع می‌کرد، مدام سر همه غر می‌زد:

-حمید، حامد بسه دیگه، بدش من اون سایه رو.

-وای نسرين جون دستمال کثیف‌تا زمین نندازخب!

-خاله‌خانوم تورو خدا ببخشیندا اون لباساتونا تو کمد بزارین، ممکنس یکی وقت رفتن اونا را اشتباه بپوشیدا!

-مریم آپس کو بابات؟! چرا آقا رسولا با خودشون نبردن؟

-راستی لباسا خان‌جونا تنش کردی؟

طفلک حرص می‌خورد و مراقب همه‌چیز بود؛ مدام یه‌نگاهش به ساعت بود و یه نگاه دیگه‌ش به دنبال شهناز، از وقت برگشتن از آرایشگاه ندیده بودش، با هزار پرس و جو و گشتن بالاخره اونو تو اتاق کارش پیدا کرد، دیدش که پشت چرخ قوز کرده و تکون نمی‌خوره، به تنش همون کت‌دامن زرشکی زیبا بود، همون که یه هفته پیش با هزار سرشلوگی به اصرار حبیبه برای خودش سر هم کرده بود؛ حبیبه با ترس و لرز رفت طریش و سرش رو از روی چرخ بلند کرد، صورتش خیس بود و چشماش دو کاسه خون، معلوم بود که ساعت‌هاست بی‌خبر از همه چپیده تو این گوشه از اتاق و حسابی گریه کرده، سر اونو به بغل گرفت و گفت:

-چی‌شده زن دادا؟ تورو به‌خدا اینجو نکون، جلو مهمونا خوب نیست مادر عروس چشاش کاسه خون باشیدا! آروم باش آجی.

سر شهناز رو می‌بوسید و پرغصه همپاش می‌گریست، شهناز بغض کرده دست‌نوازش حبیبه رو لمس کرد و گفت:

-ریحانه لباس رو برده... لباس عروس برده.

حبیبه سر اون رو آروم رها کرد، چرخید و روبروش قرار گرفت، بعد هم گفت:

-لباس عروسا برده‌س؟! اما... اما اون گفتشا لباس عروسی‌اش همونی‌س که خیاط فرانسوی دوخته‌س، گفت خانواده بردیا خیلی روش حساسن و حتماً باید اونا تنش کنن، پس چی چی شد؟!

شهناز ناله زد و گفت:

-از همین می‌ترسم حبیبه، می‌ترسم بخاطر به‌دست آوردن دل من دل اون زن بدبخت رو بشکنه، هرچند اون فقط دلش نمی‌شکنه مطمئنم کینه می‌کنه، گوشت ما زیر دندونشه، ریحانه قراره تو اون خونه بین اون آدمها زندگی کنه، نمی‌خوام اذیت بشه، نمی‌خوام حبیبه‌جان.

حبیبه دوباره سر اونو به بغل گرفت و بعد از یه مکث نسبتاً طولانی گفت:

-نگران نباش زن دادا، اون ریحانه‌ای که من می‌شناسم می‌دوند چه‌جور از پس کارها بربیاد، نمیذاره هیچ دلی بشکنه.

اما تو قصر ملک‌دارایی‌ها همه‌چیز متفاوت بود، سالن به‌طرز زیبایی با گل‌های طبیعی آذین‌بندی شده بود و صندلی‌های فاخر و جدیدی برای مهمانان خارجی چیده شده بود، دومیز بزرگ پر از میوه و شیرینی از چندین نوع مرغوب یه گوشه سالن به‌چشم می‌خورد، سن بزرگ و زیبایی توسط گل و کاغذ رنگی و بادکنک آماده بود و دو صندلی پایه‌بلند طلایی کنار هم جایگاه عروس و داماد رو نشون می‌داد؛ سفره عقد فوق‌العاده دیزاین شده بود و با ترکیب تور سفید و طلایی همه‌قسمت‌هاش درخشش خاصی پیدا کرده بود، سالن بوی عود و عنبر و گل سرخ می‌داد، شمع‌های زیادی در سالن تو جای‌جای مختلف روشن بود؛ راه پله ساختمان‌های ورودی بالا که قرار بود عروس و داماد از اون به پایین بیان با فرش قرمز پوشیده شده بود و درگوشه هر پله یه شمع سفید قطور گذاشته شده بود، متعاقب با این وضعیت در سالن، حیاط و باغ بزرگ به طرز زیبایی توسط چراغ‌های رنگی میون درخت‌های سر به فلک کشیده ریس‌بندی شده بود؛ صندلی‌های روکش‌دار جدیدی با میزهای شیشه‌ای شش نفره تو گوشه‌گوشه باغ به چشم می‌خورد، سن بزرگ همراه با جایگاه گروه موزیسین در یه درگاهی خاص و معین قرار داشت؛ باز هم دومیز بزرگ پر از شیرینی و میوه و انواع نوشیدنی؛ یه‌طرف باغ هم با پرده از بقیه قسمت‌ها جدا شده بود که از میز بزرگ و روکش‌دارش می‌شد بفهمی جایگاه سرو غذاست؛ به‌راستی ریخت‌وپاش عجیبی بود و تا ساعت‌ها می‌شد فقط در مورد چگونگی آماده کردن این چیزها صحبت کرد، باغ گل‌های سرخ حیاط رنگ و بوی دیگه‌ای گرفته بود و نور چراغ‌های ریس‌ها به آب شفاف حوض روشنایی خاصی داده بود؛ مهمانها که از راه می‌رسید دوجوان خوش‌پوش شبیه هم، پاپیون زده و جلیقه پوشیده با دست کشیده اونا رو به داخل راهنمایی می‌کردن و این‌چنین بود که شب بزرگ عروسی ریحانه هرچه باشکوه نزدیک و نزدیکتر می‌شد.

\*\*\*

ریحانه جیغ کشید:

-وای بردیا خسته شدم.

-ریحانه فکر می‌کنی این‌کار لازمه؟

ریحانه بلندتر از قبل جیغ کشید:

-آره، لازمه، لازمه، برای دلخوری پیش نیومدن لازمه، برای دل به دست آوردن لازمه، برای فیلم بازی کردن لازمه.

بردیا به آرامی زیپ لباس رو بالا کشید و گفت:

-اما من فکر می‌کنم اگه یه‌بار دیگه زیپ این لباس بالا و پایین بشه... .

ریحانه با حرص تمام گردن بردیا رو گرفت و رو به عکاس یه ژست مسخره گرفت و گفت:

-حرف نزن بردیا فقط نیش‌ت باز کن.

عکاس قهقهه می‌زد و با دوربین فوق حرفه‌ایش تمام لحظه‌ها رو ثبت می‌کرد و بعد برای درست کردن ژست اونا به جلو می‌رفت، دست ریحانه رو روی سینه بردیا می‌گذاشت و از بردیا می‌خواست که کمی نزدیک‌تر بیاد و کمر ریحانه رو بگیره، بعد هم از هر دو می‌خواست که به جهت دستش نگاه کنن، دوسه تا عکس با مدل‌های مختلف گرفته می‌شد و بعد دوباره وقت تعویض لباس می‌رسید، لباس مادرش به‌راحتی از تن در می‌اومد اما اون لباس سنگین فرانسوی... .

با اخم لباس دوم رو به تن کرد و از بردیا دوباره خواست که زیپش رو بالا بکشه، بردیا در حالی‌که نفسش رو به تندی بیرون می‌داد به سمتش رفت و زیپ رو به‌هم جفت کرد اما نتونست اون رو بالا بکشه، رو به ریحانه گفت:

-فکر کنم تو این چند دقیقه چاق شدی، زیپش دیگه بالا نمیاد.

ریحانه عرق‌کرده و عصبی نفسش رو حبس کرد و کمر شل کرد و بردیا تونست به راحتی زیپ رو بالا بکشه، ریحانه به سختی دامن دنباله‌دار رو بالا گرفت و چند قدم جلو رفت، عکاس ازش چند عکس تکی گرفت و بعد عکس‌های دونفره دوباره شروع شد؛ این آخرین عکس بود و دیگه قرار نبود لباس عوض کنه، با خیال راحت دسته‌گل زیباش رو برداشت و گفت:

-مطمئنم با این‌کارم مامان حسابی غافلگیر میشه.

بردیا زیر بازوی اونو برای کمک گرفت و گفت:

-ازت واقعاً ممنونم.

ریحانه پشت چشم نازک کرد و رو به اون گفت:

-بابت؟

-بابت احترامی که برای مادرم قائلی، خیلی می‌ترسیدم از این‌که با لجبازی بخوای کار دستم بدی، به‌هیچ‌وجه دلم نمی‌خواد مراسم امشب حتی یه‌گوشه‌ش به هم بخوره، هرچند... ممکنه... .

ریحانه با گوشه ناخن بلند مصنوعی‌ش تلنگری به بینی بردیا زد و گفت:

-نترس عزیزم، روبروی تو یه‌دختر شجاع ایستاده که قول میده تا پایان مراسم آبروی تو رو حسابی بخره.

بردیا پروانه وار دور اون چرخید و بعد در حالی‌که دست دور کمر اون می‌انداخت گفت:

-ممنونم ریحانه.

ده دقیقه بعد هردو به سرعت برای سوار شدن به لیموزین گل‌زده از در آتلیه زدن بیرون، باید تا قبل از ورود مهمان‌ها به خونه‌اشون می‌رسیدن، اون‌جا تو ساختمان شماره دو منتظر می‌موندن تا به محض رسیدن مهمونا از پله‌ها به پایین بیان؛ تو ماشین لبخندهای ریحانه حقیقی و از ته دل بود و بردیا هم با خوشحالی اون بود که خوشحال بود و لبخند می‌زد.

\*\*\*

به محض رسیدن به حیاط تمام خدمه‌ها و کلفت نوکرها با لباس‌هایی متفاوت با لباس کارهای همیشگی‌شون به استقبال اومدن، دوتا زن مسن که ریحانه تا به حال ندیده بودشون براش کل زدن و دربان‌های دوقلوی جوان و خوش‌پوش با خوشرویی اونا رو تعارف کردن؛ فخرالناز و سلطان خاتون همراه رعنا که زیباتر از همیشه شده بود، درحالی‌که به آرامی و وقار کف می‌زدن در سالن به اونا خوشامد و تبریک گفتن، فخرالناز نفس عمیقی از آسودگی خیال کشید و بعد از اونا خواست که تو سالن بالا منتظر بمونن تا تمام مهمون‌ها برسن و به این ترتیب ریحانه و بردیا از پلکان تزئین شده زیبا به طبقه بالا رفتن؛ ریحانه تورش رو کنار زد و حسابی همه‌جا رو پایید، به‌راستی هم که حرکت کردنش یه پاییدن و مراقبت کردن حسابی می‌خواست، ساختمان شماره دو متعلق به اونا، رعنا و ندیمه‌ش گلرخ بود که باید بردیا و ریحانه در اون منتظر می‌موندن، ساختمانی که به محض باز کردن در ورودی‌ش با یه راهروی بلند فرش شده روبرو میشدی که دو طرفش با گلدون‌های ساختمانی و سنگی تزئین شده بود، در دو طرف چپ و راست راهرو چهار اتاق قرار داشت که دم یکی از اتاق‌ها یه دختر چهارده پانزده ساله زیبا ایستاده بود که به محض دیدن بردیا خجالت‌زده سلام داد و تبریک گفت، ریحانه وقتی اونو نگریست اول از همه متوجه لپ‌های سرخ و مخملی‌ش

شد که هر آدم بی تفاوتی رو برای بوسیدن وسوسه می کرد، یه اتاق هم با در نیمه باز و انبوهی کتاب و کاغذ نشان از اتاق کار می داد؛ روبروی درب ورودی یعنی درست ته راهرو اتاق بزرگی با در نقش و نگار داری جلومگری می کرد که ریحانه با شوق و ذوق پرید جلو و گفت:

-این جا اتاق ماست نه؟

بردیا اومد جوابی بده که ریحانه دستگیره رو پایین داد اما باز نشد، چندین بار دستگیره رو بالا و پایین کرد اما ظاهراً در قفل بود، ریحانه طبق عادت خم شد و از سوراخ کلید به داخل زل زد، تاریک بود و جز چندتا مبل بزرگ چیزی مشخص نبود، کودکانه لبش رو گزید و گفت:

-هیچی معلوم نیست، دلم می خواست توش رو می دیدم.

دختر نوجوان چند قدمی جلو اومد، به خودش جرأت داد و گفت:

-اون اتاق حجله شماست خانم، شب برای شما و آقا باز میشه.

بردیا جای ریحانه سؤال کرد:

-گلرخ ما کجا باید منتظر مهمون ها باشیم؟

گلرخ با اشتیاق و آمادگی کامل اتاقی رو که تا دقایقی پیش جلوش ایستاده بود نشون داد و گفت:

-هم اتاق من هست آقا... و هم اتاق درس خانم رعنا... هر جایی که راحتین.

بردیا اتاق درس رعنا رو ترجیح داد و وارد شد و ریحانه در حالی که با یه لبخند کودکانه با گلرخ بای بای می کرد به دنبال بردیا سرازیر شد تو اتاق و چه اتاق باشکوهی، درست چیزی متفاوت با گوشه ای از تصورات ریحانه:

اتاق دو ردیف باریک کتابخونه داشت که بلندی ش به سقف می رسید، توش پر از کتاب نبود اما مطمئناً چند برابر کل کتاب هایی می شد که ریحانه تو تمام طول زندگیش خونده بود، با تعجبی وصف ناپذیر به سمت کتابخانه رفت و کتاب ها رو نگاه کرد، همه شون انگلیسی بود، فقط دو سه ردیف از قفسه ها کتاب های ترجمه شده بود، بقیه چیزی متفاوت با اون دست کتاب ها.

اتاق یه پنجره بزرگ رو به باغ داشت که یه پرده مخمل ضخیم نور رو ازش گرفته بود، یه میز چوبی گوشه پنجره جا خوش کرده بود که دوصندلی روبروی هم پشتش قرار داشت، روی میز غیر از یه جاشمعی و یه گلدون باریک بلوری پر بود از کاغذ و کتاب و قلم. ریحانه از روی کنج کاوی کاغذها رو جابه جا کرد، همه انگلیسی نوشته شده بود، هرچی به ذهن قفل شدهش فشار آورد تا چند جمله ای رو معنی کنه نتونست، دو سه تا از کتاب ها رو

ورق زد و وقتی بی‌حوصله شد نگاهش رو به دور اتاق چرخوند، یهو روی یه پیانو مات موند، یه پیانوی زیبا که فقط لنگه‌ش رو یه‌بار خونه آقای سرابی رفیق پدرش دیده بود، با شور و شوق رفت سمت پیانو و روی صندلی نرم خاکستری رنگ نشست، به شستی‌های سیاه و سفید دست کشید و چوب حائل درب پیانو رو لمس کرد، آگه پدرش این‌جا بود حتماً زیر و بم این پیانو و چگونگی ساخت و غیره و ذلکش رو براش می‌گفت، به‌آهستگی چرخید سمت بردیا که به‌محض ورود روی تک کاناپه اتاق نشسته بود، بهش گفت:

-خواهرت پیانو می‌زنه؟

-به‌خوبی اسکریابین. (موسیقیدان مشهور روسی، نوازنده پیانو)

ریحانه ابرو بالا انداخت و گفت:

-کی؟!

بردیا با لبخند از تعجب شیرین اون گفت:

-اون از بچگی عاشق موسیقی بود، هایدن و موتزارت و باخ... اوایل مادر به این مسئله خیلی اهمیت می‌داد و خیلی تشویقش می‌کرد اما بعدها رویه‌ش کاملاً تغییر کرد، طوری‌که الان ر‌عنا مدت‌هاست سمت پیانوش نرفته و از ترس صداش رو در نیآورده، اما به جرأت می‌تونم بگم اون تو موسیقی فوق‌العاده است.

خارحسادت مستقیم رفت ته قلبش و انگشتانش رو چهارتایی روی شستی‌ها کشید، صدای ناهماهنگ و ناموزونی بلند شد و ریحانه گفت:

-من که با ویولنم تو این خونه پیام موسیقی باز دوباره رنگ می‌گیره، چه‌بسا که من و ر‌عنا واسه خودمون کنسرتی تشکیل ندیم!

بردیا با همون لبخند و نگاه دیدنی شونه بالا انداخت و سر به کاناپه فشرد، سر و صدای مهمونا به گوش می‌رسید، کم‌کم حیاط و سالن شلوغ می‌شد و اضطراب تو وجود ریحانه چنگ می‌انداخت، چند قدم به سمت پنجره برداشت و یه‌گوشه از پرده رو کنار زد، ناباورانه چشم تو حیاط چرخوند و مهمون‌ها رو دید، آدم‌هایی با سر و وضع جدید، حتی بین اون جمعیت پسر دختر عموی مادرش رو هم دید، دیدش که حسابی تیپ زده و مراقب برادر کوچکترشه که به میوه‌های روی میز سلف دست‌درازی نکنه، ناخودآگاه لبخند زد و گفت:

-پدرصلواتی چه بزرگ شده، باید تو همین مجلس یه دختر براش جور کنیم، راستی بردیا تو اقوام شما... .

سر که برگردوند با دیدن پلک‌های روی هم گذاشته شده بردیا تعجب کرد و صداش زد:

-بردیا؟!

پرده رو انداخت و به طرفش رفت، بردیا از صدای پاشنه‌های کفش اون چشم باز کرد و صاف نشست، ریحانه روبروی اون دست‌به کمر ایستاد و گفت:

-من این همه استرس دارم، این همه دلنگرانم اون وقت تو راحت و آسوده چشم رو هم گذاشتی و خوابیدی؟

-خواب نبودم، فکرم پریشون بود، فقط خواستم چند دقیقه‌ای تمدد اعصاب پیدا کنم، همین.

ریحانه اخم کرد و گفت:

-دروغگو!

بردیا سری تکون داد و گفت:

-دروغ نمیگم عزیزم.

ریحانه خودش رو لوس کرد و با جیغ بچگانه‌ای گفت:

-دروغ و غ و...

بردیا بلند شد سرپا اما ریحانه شیطننت کرد و اونو هل داد انداخت رو کاناپه بعد هم خودش رو با جیغ و هیجان پرت کرد تو بغل اون، قهقهه زد و گفت:

-دروغگوی شیرین من.

بردیا که از شرایط و موقعیت به وجود اومده اصلاً احساس نارضایتی نمی‌کرد سنگینی هیکل ریحانه رو با اون لباس روی خودش تحمل کرد و بعد گفت:

-اما من بهت دروغ نگفتم عزیزم.

ریحانه گردن ستبر و سینه سفت اونو از روی کراوات و پیراهن لغزنده‌ش نوازش کرد و بعد گفت:

-معلومه... آره معلومه.

بردیا با اون نگاه نافذ و دیدنی‌ش بالاخره دل و حیا رو از ریحانه ربود، طوری که ریحانه بی‌تحمل برحسب نیاز و علاقه لب‌هایش رو برای یه بوسه عاشقانه به گونه و لب‌های اون نزدیک کرد اما بردیا یخ و بی‌احساس مچ دست اونو گرفت و صورتش رو چرخوند، ریحانه متعجب از این حالت گفت:

-اتفاقی افتاده؟



بردیا با خجالتی که نمی‌دونست چرا تو این موقعیت به سراغش اومده کمی رو کاناپه جابه‌جا شد و سعی کرد ریحانه رو از خودش دور کنه اما ریحانه که مشتاق و صمیمی دستش رو یه لحظه هم از نوازش سر و صورت اون نمی‌انداخت گفت:

-دلم می‌خواد دوستت دارم اون شبُ برام تکرار کنی، مثل همون شب... درست مثل همون شب.

بردیا آروم دست‌های نوازشگر اونو میون دستاش گرفت و گفت:

-خواهش می‌کنم... الان وقتش نیست، وضعیت لباسمون به هم می‌ریزه.

ریحانه با حرص تمام دستش رو تو دست اون چرخوند و گفت:

-گور بابای لباس و وضعیت، پس احساسمون چی؟!

بردیا تقریباً تسلیم شده لب گشود و گفت:

-حس می‌کنم برای ابراز احساسات الان و این‌جا فرصت مناسبی نباشه.

ریحانه با لجبازی و دل و جرأت زیاد لبش رو روی صورت نرم و اصلاح شده بردیا گذاشت و فشرد و بعد تو گوشش گفت:

-اما من این‌طوری فکر نمی‌کنم.

هنوز ثانیه‌ای هم از اون تماس کوتاه نگذشته بود که در اتاق به صدا دراومد، بردیا ترسیده چشم گشود و ریحانه از حرص زیاد لپ اونو گاز گرفت، بردیا از درد دندان به هم فشرد و ریحانه رو کنار زد، گلرخ سرک کشید تو دنبال بردیا و ریحانه و صدا زد:

-ببخشید آقا... ببخشید خانم...

بردیا در حالی‌که موهاش رو مرتب می‌کرد گفت:

-چی شده؟

گلرخ که با دیدن قرمزی رو لپ بردیا فهمیده بود که تو این اتاق خبرهایی بوده با خنده مضحکی گفت:

-ف... ف... فکر کنم شما... شما باید بیایید پایین.

بردیا کتش رو به تن کرد و گفت:

-زود مادر و خانم رعنا رو صدا کن، خودت هم برای گرفتن دنباله لباس عروس بیا بالا.

گلرخ که چشم‌گویان از اتاق خارج شد بردیا چرخید و به ریحانه خیره شد، ریحانه در حالی‌که چشمک می‌زد گفت:

-خوب بود؟

بردیا به سمت آینه قدی کار شده تو دیوار رفت و گفت:

-شدم شبیه سیبی که فقط یه طرفش گل انداخته.

ریحانه با ناز و کرشمه گوشه‌های دامن بلندش رو بالا گرفت و چند قدم جلو رفت و بعد سر و گردن کج کرد سمت اونو و گفت:

-می‌خوای اون طرفشم گل بندازم؟

بردیا به حالت نالان لب قرمز شده رو با کف دست محکم مالید و گفت:

-نه... نه... خواهش می‌کنم.

ریحانه شونه بالا انداخت و گفت:

-خود دانی! در هر صورت من حاضرم سرتا پات رو گل بندازم.

\*\*\*

فخرالناز با همون لحن خشک و مستبدانه‌ش سفارش می‌کرد و دستور می‌داد:

-خیلی مراقب رفتارتون باشید، به هیچ‌وجه لب‌خند اضافی تحویل هیچ‌کدوم از مهمون‌ها نمی‌دید، میز مهمون‌های خارجی رو اول همه خوشامد بگید، دستتون یه لحظه هم از دست هم جدا نمیشه، بردیا حواست به خانواده یعقوبیان، آراسته و بزرگ‌زادگان باشه، مخصوصاً به آقای بزرگ‌زادگان، اونا همراه عروس جدیدشون میان، دختره از یه خانواده بسیار سرشناس، خواهش می‌کنم بهشون احترام بذار؛ برگشته بود سمت ریحانه و یه دل سیر نگاش کرده بود، بهراستی که ریحانه با برداشتن اون ابروهای پرپشت و این بزک غلیظ زیبا و دلربا و یه عروسک فرنگی شده بود، حتی زیبا و باشکوه‌تر از عروس جدید خانواده بزرگ‌زادگان که از خانواده سرشناسی بود، یه لحظه چهره مستانه نقش بست تو ذهنش، همون دختر عموی هنرمند و زیبای بردیا که نتونسته بود خودش رو برای عروسی برسونه، حس کرد که ریحانه شباهت عجیبی به اون داره، تو دلش زیبایی ریحانه رو ستود و اون رو ملاک اصلی بر تمام برخوردهای ناشایست و نااصیل بودنش گذاشت و بعد تحسینش کرد اما این تحسین و تمجید از یه دقیقه کوتاه هم فراتر نرفت، خیلی زود همون لحن مستبدانه به‌روی لب‌های جگری‌رنگش جا گرفت و دستورات شروع شد:

-تو از همه بیشتر باید حواست جمع باشه، چون چشم تمام مهمون‌ها امشب روی تو و رفتار تو هست، از تو یه برخورد کاملاً سنگین و مؤدبانه رو انتظار دارم، اصلاً دلم نمی‌خواد با هیچ مهمونی دست بدی و روبوسی کنی، وقت برخورد و خوشامدگویی با تمام مهمون‌هایی که نمی‌شناسی جز یه لب‌خند هیچ‌چیزی نمی‌گی، وقت راه رفتن شونه‌هات رو صاف می‌کنی و سرت رو بالا می‌گیری، اصلاً لازم نیست نگران دنباله دامن باشی و هی ساتن کراواتی

افتاده دامت رو از زیر چنگ بزنی، درست شبیه همین حالتی که امروز به محض ورودت به سالن بعد از آتلیه دیدم، گلرخ مسئولیت دنباله دامت رو داره، زیاد حرف نمی‌زنی زیاد نمی‌خندی تا دندون‌هات بر اثر برخورد با لب‌ت قرمز بشه و بازم تکرار می‌کنم با هرکسی که برای تبریک به طرفت میاد فوق‌العاده برخورد می‌کنی.

بردیا چشم گفت اما ریحانه خیره‌سرانه لب از لب باز نکرد، به گلرخ و رعنا که پشت فخرالناز ایستاده و خیره‌خیره نگاهش می‌کردن چشم دوخت و لبخند زد؛ یه نفر از سالن پایین فخرالناز رو صدا کرد و اون آماده شد برای پایین رفتن، اما قبل از این‌که سنگ‌های مرمرین سالن بالا رو با کفش‌های براق و پاشنه بلندش به صدا در بیاره رو به بردیا و ریحانه گفت:

-تا پنج دقیقه دیگه پایین باشید، فوق‌العاده سنگین و مؤدب.

بردیا بازم چشم گفت و ریحانه یواشکی به دور از همه‌چشم‌ها دهن کجی کرد.

طبق زمان تعیین شده آماده حرکت به سمت پایین شدن، بردیا بی‌مقدمه راهی شد اما ریحانه درجا خشکش زد، از همه‌همه و سر و صدای موزیک آرامبخش داخل سالن می‌تونست حدس بزنه که چه نگاه‌هایی اون پایین در انتظارشه، اضطراب نهفته‌ای در درون داشت که به‌هیچ‌وجه ره‌اش نمی‌کرد، خیلی سخت بود، اون بازی بزرگ و سختی رو برای زندگیش انتخاب کرده بود، بازی با سرنوشت خانواده اصیلی که به‌هیچ‌وجه به خانواده سنتی و معمولی‌ش سنجاق نمی‌شد، بردیا و رعنا و گلرخ که در آستانه در ایستاده بودن هرسه با هم به سمتش برگشتن اما فقط بردیا بود که ازش سؤال کرد:

-چیزی شده؟

خواست حرفی بزنه اما چیزی رو زبانش نچرخید، دسته‌گل زیبا و باشکوهش رو دو دستی چسبید و چند قدمی جلو رفت اما باز ایستاد، راه پس و پیش بود اما... .

سرگشته و حیران به چپ و راست خودش نگاه کرد، به لباس‌هاش و... .

همیشه در این‌جور مواقع، وقتِ تردید و دودلی حبیبه به‌دادش می‌رسید، حرف می‌زد و کلی نصیحت بارش می‌کرد، راست و کلک رو بهش نشون می‌داد و بعد راهی‌ش می‌کرد اما حالا... اونم این‌جا... دیگه کسی نبود که نقش حبیبه رو صادقانه براش ایفا کنه، بردیا چند قدم به عقب برگشت و آروم زیر بازوی ریحانه رو گرفت و بعد گفت:

-خواهش می‌کنم آرامشت رو حفظ کن، تو نباید نگران چیزی باشی، همه‌چیز خود به خود پیش میاد و می‌گذره، آروم باش.

رعنا به برادرش می‌نگریست، با لذتی وصف‌ناپذیر. شاید که باورش نمی‌شد همون پسر ساکت و آروم تو خونه‌شون که جز چشم گفتن به مادرشون حرف دیگه‌ای نمی‌زد این‌چنین

گرم دلداری دادن بلد باشه و بتونه دستش رو پناه یکی دیگه بکنه، برای لحظاتی آرزو کرد که ای کاش اون تو این شب بزرگ عروس می‌شد و رنگ خوشبختی رو تو زندگیش می‌دید؛ مکتشون که طولانی شد دوسه نفر اومدن بالا که ریحانه نمی‌شناختشون اما رعنا باهاشون گرم صحبت می‌کرد:

-زیرین، زینت بهتره شما برید، ما الان می‌آییم، گلرخ داره دنباله دامن رو جمع می‌کنه، تا دو دقیقه دیگه پایین هستیم.

ریحانه دیگه معطل نکرد با گفتن یه بسم‌الله زیرلب دست انداخت تو بازوی بردیا و قدم به بیرون گذاشت.

حتی تو سالن بالا هم مهمون نشسته بود، چند نفری که ظاهرشون زیاد پوشیده نبود و به قولی از ولنگ و بازی مراسم عروسی رو با حمام عمومی اشتباه گرفته بودن، لب پله‌های فرش شده که رسید با دیدن ازدحام و شلوغی سالن پایین مات و متحیر موند، تنها چیزی که در نگاه اول جلب توجه کرد، در کنار هم بودن مهمانان زن و مرد بود، مردهای تمام کت‌شلواری فُکل کراواتی و زن‌هایی با لباس‌های فاخر و دامن‌های کرینولین (دامن فنری پف کرده)، اختلاط زن و مردها و وضع لباس پوشیدن بیشتر خانم‌ها اونو یاد فیلم و قصه‌های انگلیسی می‌انداخت، یاد شخصیت‌های فیلم بر باد رفته، به همون قدمت، به همون سنگینی و وقار؛ اصلاً نمی‌تونست به خودش بقبولونه که اصالت تهرانی و قجری خاندان ملک‌دارایی به این شکل باشه، این جور مهمونی و مراسم و لباس پوشیدن یه تقلید کورکورانه از سبک مهمونی‌های اشرافی قرن هجده و نوزده فرانسه و انگلیس بود؛ بازی سخت بود، شروع بازی با این زندگی خیلی سخت بود.

هنوز بوی عود و عنبر می‌اومد، شمع‌ها روشن بود اما نورشون در برابر نور لوسترها و هالوژن‌ها هیچ به حساب می‌اومد، فضا گرم و سنگین بود، صدای موسیقی ملایم بود و مثل عروسی‌های خودشون دیجی در حال تیکه‌پار کردن خودش نبود، ریحانه میون جمعیت دنبال اقوام خودش می‌گشت که انگار گم شده بودن اما چشمش حتی از پشت نقاب اون سایه سنگین و طلایی هم نتونست پدرش رو با همون نگاه همیشگی گم کنه، وقتی دیدش انگار تو دلش قند آب شد، لبخند زد و بعد که دید پدرش به آرامی زیرلب ذکر می‌گه همه‌چیز به دستش اومد، همه اون چیزی که بخاطرش یه عمر پدرش رو روی سر گذاشت و تحسینش کرد:

(یه نصیحت پدرا نه بکنمت ریحانه، یادمه پدر خدایا مرزم وقتی خواستم زن بگیرم نشست روبروم و گفت: چیزی که ارزش یه دختر رو بالا می‌بره و ازش یه اسطوره می‌سازه واسه پسر، خوشگلی و تحصیلات و اصالت خانوادگی نیست، به آشپزی و خیاطی و شوهرداری هم نیست، تنها نجابت، تنها و تنها نجابت، دختر نجیب تو هر قلبی جاشه، حتی تو قلب آدم‌های ناتو و نادرست، دنبال زن نجیب باش، زن نجیب همه‌چی تمومه)

ریحانه با بغض از این یادآوری تور کوتاه بالای سرش رو آروم روی صورت کشید تا نگاه بزک کردهش از تیررس چشم‌های خیره مهمون‌ها پنهون بمونه، بردیا بی‌اعتراض اونو به دنبال خودش کشید و از پله‌ها به پایین سرازیر شد؛ لاله و لایلا دو خواهر خدمتکار که لباس‌های سنتی تاجیکی مملکت خودشون رو به تن کرده بودن در حالی که سبدي در دست داشتن دو طرف راه‌پله‌ها ایستاده و رو سر عروس و داماد گلبرگ‌های گل سرخ می‌ریختن، یه زن خدمتکار دیگه در حالی که کت و دامن براق قهوه‌ای رنگی به تن داشت سینی بزرگ و تزیین شده‌ای از اسفند جلو آورد و براشون اسفند دود کرد؛ پایین پله‌ها ریحانه اقوام کوچیک خودش رو دید، با لباس‌هایی متفاوت و سبک که اونا رو در انگشت‌نما شدن نشونه می‌گرفت، مادرش لبخندزنان خواست بیاد جلو اما رعا که کنار دست برادرش قدم بر می‌داشت و مسئولیت معارفه مهمانان رو گردن داشت اون‌ها رو به سمت دیگری کشید؛ حسین آقا اما عقب نشست و با قدم‌هایی شمرده و بلند خودش رو به عروس و داماد رسوند، لبخند زد و ریحانه رو صمیمانه در آغوش کشید، پیشونیش رو از روی تور بوسید و گفت: خوشبخت بشی بلبل بابا.

اشک تو چشم‌های ریحانه برق زد، آروم لب‌های لرزانش رو گشود و گفت:

-مرسی بابایی.

آخ که این بابایی بابایی گفتن‌ها چه به روز قلب حسین می‌آورد! آخ که از این به بعد چقدر جای این صدا کردن تو گوشش خالی می‌شد.

حسین آقا پیشونی بلند بردیا رو هم بوسید و بعد به بازوی مردانهش دست کشید، عقب رفت و عقب رفت اما نه اون قدر که صدای محکم این زن از راه رسیده رو نشنوه، خوب که دقت کرد مادر بردیا رو شناخت، همون کسی که بارها و بارها از زبون دخترش وصفش رو شنیده بود، صدای همون بود که به ناز دخترش امر می‌کرد:

-اون تور از روی صورتت بزن کنار، نمی‌خوام مضحکه دست این و اون باشم.

ریحانه بی‌اهمیت خواست از کنار اون بگذره که فخرالناز با شتاب جلوی اون ایستاد، دست برد بالا و خواست خودش تور رو کنار بزنه که ریحانه چشم گشاد کرد و لب گشود:

-اگه دستتون به تور روی صورت من بخوره، اون وقت برخوردی رو از من خواهید دید که نه به مراسم بزرگتون نزدیک و شبیهه و نه قابل پیش بینی، پس سعی کنید بیش از این حقارت رو جلوی مهموناتون تجربه نکنید، صورتش رو نزدیکتر برد و بی‌پروا شد، با چشم‌های درشت و مدادکشیده‌ش زل زد تو چشم‌های پر خون فخرالناز و ادامه داد:

-من تنها با اجازه پدرم این تور رو از روی صورت بر می‌دارم، این اجازه تو خانواده‌هایی مثل خانواده من که اصیل نیستن یه قانون.

فخرالناز درجا و داد و حسین در دل دخترش رو تحسین کرد، مهمون‌ها که شاهد مکث بی‌وقفه عروس و داماد در یه نقطه شده بودن کم‌کم پچ‌پچ رو شروع کردن اما فخرالناز با تدبیر همیشه موفقش این فرصت رو از اونا گرفت و در حالی‌که هنوز دستش میون زمین و آسمون معلق بود آروم به صورت ریحانه کشید و لبخند زد، اونا رو به سن مخصوص راهنمایی کرد و بعد رو به مهمانان گفت:

-یه نصیحت درگوشی مادرانه بود، خواهش می‌کنم خوش باشید.

موزیک اوج گرفت و مهمون‌ها باهم مشغول شدن، خدمتکارها به پذیرایی پرداختن و عروس و داماد تو جایگاه مخصوص خودشون سر سفره بزرگ و مجلل عقد قرار گرفتن، خطبه خوانده شد و ریحانه بالاخره بله رو گفت، هدایا رد و بدل شد و جشن و پایکوبی سر گرفت اما سنگینی نگاه فخرالناز به حسین‌آقا و تنها دختر گستاخش اون شب تا آخر مراسم این پدر و دختر رو رها نکرد، حتی این نگاه پر تنفر، سر میز شام و وقت هدایا هم عوض نشد؛ و چقدر ریخت و پاش و ولخرجی برای میز بزرگ شام شده بود:

بو قلمون و بره سرتاسر میز پر بود، مرصع‌پلو و شیرین‌پلوی زعفرانی و حسابی تزئین شده، چند نوع کباب سلطنتی برای مهمانان اصیل و شاسوی جوجه (نوعی غذای فرانسوی که جوجه پخته شده در شراب سفید و سس قارچ است) و والپولیچلا (نوعی غذای ایتالیایی) و بیفسترگانف (نوعی غذای روسی) برای مهمانان خارجی، سر میز انواع نوشابه‌ها و آب معدنی و حتی مشروب و ویسکی هم بود، چیزی کم و کسر نبود و مهمانانی که تا ساعتی قبل برای محافظت از لباس‌های گرانبه‌اشون سعی می‌کردن کمتر تگون بخورن وقت شام دیگه نگران چیزی نبودن و همه در حال پر کردن بشقاب‌هاشون بودن، ریحانه بازم چشم گردوند به دنبال اقوام خودش که وقت شام کمترم شده بودن، حتی دایی‌ش هم رفته بود، بهش حق داد، مرد با خدایی بود که هر سال پاش تو کربلا سوریه بود، حتماً نتونسته بود این جو آزاد و راحت رو تحمل کنه، خان‌جون که اصلاً تو نیومده بود، حبیبه براش تعریف کرد که از همون دم‌در وقتی دید زن‌ها بازن و مردها فکل کراواتی گفت نمیومم، نتونسته بودن نگهش دارن، حتی همین چندتا اقوامی هم که مونده بودن فقط به احترام بی‌کس و کار نبودن ریحانه بود واگر نه... .

اون شب پدر و مادر ریحانه شام نخوردن. تنها و تنها به لبخندهای تک دخترشون نگاه کردن، تک دختری که از امشب جای خالی‌ش زیر اون ملحفه طرح ویولن مخصوصش احساس می‌شد، ریحانه به روی همه لبخند می‌زد، حتی به روی فخرالناز؛ چراکه دلش نمی‌خواست اتفاقات این چند ساعت برای عمری این خاندان بزرگ رو نشونه بگیره و اذیتشون کنه، وقت خداحافظی نخوast جلوی مهمونها که هم خودش و هم خانواده‌ش رو زیر نظر داشتن اشک بریزه، بنابراین وقتی همه با تبریک و شادباش به باغ بزرگ قدم گذاشتن ریحانه دست بردیا رو گرفت و کشان‌کشان همراه خودش به حیاط برد، روی پله‌ها ایستاد و از همون‌جا همه رو نگاه کرد، آقا رسول، بزرگ خاندانشون، شوهرخاله و

بچه‌هاش، پسردایی و پسرعموهای مادرش، زن‌عمو و دوسه تا از همسایه‌ها، دختراشون، آقای سرابی، پدرخانوم عموش و...

همه دخترهای فامیل رو با بزک مخصوصشون دید، حتی دختر عمه‌ش نازنین رو، تک دختر لوس و نذر عمه‌ش که سال‌ها باهم قهر بودن، از همشون با لبخند تشکر کرد، سر به‌شونه مادرش گذاشته بود و میون بغض و گریه می‌خندید:

-یه کاری کردم کارستون، یه کاری که فخرالناز رو حسابی می‌نشونه سرجاش.

شهناز خانم سر دخترش رو میون دو دست گرفت و گفت:

-ریحانه راضی نیستم آرامش زندگیت رو به قیمت دلشاد کردن من از دست بدی، به خدا راضی نیستم.

ریحانه گونه‌های نرم مادرش رو غرق بوسه کرد و گفت:

-تمام عکس‌هام رو تو آتلیه با لباسی که برام دوخته بودی انداختم، می‌دونی مامان، دوست داشتم اون لباس به‌عنوان یادگاری تو عکس‌هام باشه، برای همیشه.

شهناز اونو بوسید و عمیق گریست، چقدر این دختر به فکر قلب حساس و زودرنج مادرش بود؛ حبیبه با احترام مادر و دختر رو از هم جدا کرد، با چشم‌های زلال و صورت خیس از اشک ریحانه رو بوسید و گفت:

-امیدوارم هیچ‌وقت از ازدواجت پشیمون نشی، بردیا انتخاب خوبیس.

حسین آقا هم جلو اومد، دست بردیا رو محکم فشرد، دست ریحانه رو هم جلو کشید و بعد به دوتاشون نگاه کرد، غرق یه احساس گرم پدرا نه رو به اونا گفت:

-اینو مطمئنم که شما به اشتباه جفت هم نشدین، برق چشمتون از همین حالا شادی و خوشبختی رو نشون میده و من خوشحالم، خوشحال از این‌که شما رو اول به خدا و بعد به هم می‌سپارم، مراقب همدیگه باشید؛ ریحانه و بردیا رو دست به دست داد و بعد پیشونی هردو رو بوسید، ریحانه نتونست جلوی خودش رو بگیره، پلک‌هاش که لرزید به پدرش زل زد، آخ که برق نگاه معصوم ریحانه چه به روز دلش آورد، باز اون بغض معروف که فقط مختص خود ریحانه بود نشست تو قهوه‌ای روشن چشماش، نشست تو سینه پر از لرزش، نشست تو گلوی خشک و بی‌رمقش و نداشت که نفسی بیرون بده، همون بغض کال که سخت به گریه می‌رسید.

حسین آقا بی‌تاب و صمیمی دوباره اونو در آغوش گرفت و بیخ گوشش گفت:

-قدر زندگی رو بدون، همیشه جوون نیستی، همیشه جوون نمی‌مونی، شوهرت رو دوست داشته باش، عاشقانه دوستش داشته باش.



ریحانه که از تماس لب‌های پدرش روی گوش‌ها به قلقلک افتاده بود آروم لب گشود و گفت:  
-یادته بچه که بودم وقتی بوسم می‌کردی از تماس سبیل‌هات با پوستم بدم می‌اومد؟ چندشم می‌شد؟ می‌لرزیدم، یادته؟

حسین آقا سر تکون داد و ریحانه گرم‌تر از قبل روی اون سبیل‌های ضخیم رو بوسید و گفت:  
-حالا دیگه بدم نمیاد، حالا دوستشون دارم، بیشتر از قبل، بیشتر از همیشه.

وقت خداحافظی دخترا و پسرها دست تکون دادن و تبریک گفتن و ریحانه با شوقی وصف‌ناپذیر برای اونا دست تکون داد و دسته‌گل زیبا و با ارزشش رو پرتاب کرد وسط جمعیت، یه دسته دختر و پسر باهم پریدن هوا و از اون میون دسته‌گل نصیب نازنین شد، نازنینی که با شوق دسته‌گل رو به بغل می‌فشرد و آرزو می‌کرد و ریحانه در دل خوشحال بود که این دسته‌گل به نیت باز شدن بخت کسی تو بغلش افتاد که سال‌ها در آرزوی یه همسر خوب بود.

خونه خالی شد، باغ خالی شد، اون قصر دوهزارمتری یهو خالی خالی شد، جز چندتا اقوام نزدیک که برای آخر شب موندن، اون‌هم آخرشبی که ریحانه نپذیرفت بینشون بمونه، بین یه‌مشت زن و مرد و دختر و پسر جوانی که با خاموشی سالن دست در آغوش هم انداخته و رقص تانگو می‌زدن، کسی بهش اصرار موندن نکرد، حتی فخرالناز هم با تحکم نگفت که بمونه و با بردیا مثل یه‌جفت عروسک خیمه‌شب بازی رقص تانگو بزنه، با اخمی ناجور تنها به دنبال بهانه می‌گشت و دور خودش می‌چرخید و گه‌گاه که یکی از اقوام رو می‌دید به زور لبخند می‌زد و بعد به حالت قبلی‌اش بر می‌گشت.

ریحانه که به تنهایی پا به اتاق مشترکشان گذاشته بود ساعت‌ها روی تخت بزرگ بی‌حرکت نشست و به شعله‌های ریز شمع‌هایی که دورتا دور تختخواب چیده بودن چشم دوخت، حریرهای سفید و طلایی به طرز زیبا و ماهرانه‌ای طاق شده بود دورتا دور و بالای تخت، بالای سرشون سقفی از تور بود پر از گلبرگ‌های گل و بوی عود همه‌جا به مشام می‌رسید، نور ملایم آباژور کنار تخت با روبالشتی و روتختی طلایی حسابی همخونی پیدا کرده و فضا رو عجیب شاعرانه و رمانتیک کرده بود، تمام پرده‌ها کشیده شده و ریحانه حتی حس نداشت که با روشن کردن یه چراغ اون تاریکی مطلق رو فراری بده، همه‌چیز سر جای خودش قرار داشت، جای اون از امشب این‌جا بود، تو همین خونه، تو همین اتاق و رو همین تخت... .

روی یکی از بالشت‌ها که می‌تونست متعلق به بردیا باشه دست کشید، به دست خودش نگاه کرد، به حلقه پر نگین و شاهانه‌ای که بردیا سر سفره عقد به انگشتش کرده بود، با دست دیگه به آرومی لمسش می‌کرد که در اتاق به صدا دراومد، تا سر برگردوند بردیا سر کشید تو:



-اجازه دارم پیام تو؟

ریحانه ناخودآگاه یاد حرف‌های مادرش افتاد:

« هیچ ترسی نداره عزیزم، اگه همه‌چیز به میل و خواست باشه این رابطه و نزدیکی خیلی هم شیرین، این شتری که در خونه همه دخترها خوابیده، ازش همیشه فرار کرد، اگه امروز و حالا رو عقب بندازی فردا رو نمی‌تونی کنار بزنی، بالاخره باید بپذیری.»

و اجازه ورود به بردیا یعنی پذیرش تمام این حرفا؛ بردیا به محض ورود گره کراواتش رو شل کرد و گفت:

-نمی‌دونم چی باید بگم، نمی‌دونم عذرخواهی کنم، دلخور باشم یا این‌که... آه واقعاً به هم ریختم.

ریحانه حلقه‌ش رو تو جای خودش ثابت کرد و گفت:

-امشب هم خودت آروم باش، هم بذار من آروم باشم، امشب آرامش حق ماست.

بردیا با جرأت کنار اون نشست و نگاهش کرد:

-عروسی چطور بود؟ پسندیدی؟ راضی بودی؟

-همه‌چی خوب بود، خیلی خوب، مرسی.

بردیا با خجالت گفت:

-اصلاً قابلیت رو نداشت، حق تو بیش از این‌هاست، اینا فقط یه گوشه کوچیکش بود، فقط یه گوشه.

ریحانه با لبخند بدنش رو به سمت بردیا چرخوند و گفت:

-تو این لباس سنگین دارم خفه می‌شم، راستی... راستی لباسم بهم می‌اومد؟

-لباس مادرت بیشتر بهت می‌اومد، تو اون واقعی‌تر بودی...

مکث کرد و بعد در حالی‌که جور عجیبی به سر تا پای ریحانه می‌نگریست ادامه داد:

-تو اون بیشتر می‌خواستمت.

ریحانه در لحظه تب کرد و ابرو بالا انداخت و بعد سرش رو گذاشت رو پاهای اون، بردیا دست به زیر چونه ریحانه گرفت و صورتش رو بالا کشید، زل زد تو قهوه‌ای روشن و شفاف چشماش و لب زد:

-پدرت گفت مراقب هم باشین، اینو مطمئنم که تو بدون من هم می‌تونی مراقب خودت باشی اما من... من ضعیفم، من خیلی سستم ریحانه، بیش از اون چیزی که تو خیالاته من ضعیفم، باید مراقبم باشی.

ریحانه دست به پاهای اون گرفت و خودش رو بالا کشید با اون لباس سنگین به‌زور تو بغل بردیا نشست و بعد گفت:

-نگران نباش، خدا از امشب مراقب هر دومیته.

بردیا با لبخندی خواستنی یکبار دیگه پر از لذت سرتاپای اون رو نگرست و ریحانه بی‌خجالت انگشت کشید رو گونه‌ها و لب‌های اونو و گفت:

-تن من امروز گرمای اون لباس عروس خواستنی رو به خودش دیده، امشب می‌تونی این تن جای اون لباس بخوای.

## فصل هفتم ( تلخکامی )

روزهای گرم تابستان تازه شروع شده بود، خیزی عرق بود که بی‌رحمانه به تن کارگرها و کلفت نوکرهای اون قصر بزرگ می‌نشست و همه رو به خستگی می‌رسوند اما دریغ از یه شکایت که زیر زبون یه کدومشون بچرخه، انگار سال‌ها بود که همه به این تکرار عادت داشتن، ریحانه هنوز با خیلی از اونا آشنا نشده بود و از نزدیک ندیده بودشون اما همه رو تقریباً به اسم می‌شناخت؛ مثلاً می‌دونست که هاجر خانم زن ابراهیم، آشپز بزرگ اون قصر، و بهترین سوپ‌ها دستپخت اونه اما از نزدیک ندیده بودش، یعنی حتی نمی‌دونست مطبخ کجاست که بخواد بهش سرک بکشه، می‌دونست مرضیه تنها دختر راضیه خانم تنها رختشور و تمیزکن اتاق‌ها و سالن‌هاست که صبح‌ها وقت صبحونه خوردن افراد، تک به تک اتاق‌ها رو سر می‌زنه، گردگیری می‌کنه، رخت چرک‌ها رو جمع می‌کنه و ملحفه نو و تمیز میندازه و قبل از این‌که دوباره افراد به اتاقشون برگردن از سالن بیرون میره؛ حسن باغبون رو هنوز ندیده بود و خیلی‌های دیگه که ماهیتشون هنوز روشن نبود اما یه نفر این میون هم خودش هم نگاش فوق‌العاده تکراری و خسته کننده بود و اون برزو خان فضول‌باشی خونه بود، به اسم دربون جاش یه گوشه از اون باغ بزرگ بود اما تو این سه‌روز ریحانه خوب فهمیده بود که اون جاسوسِ فخرالنازه و گاهی که نه تقریباً همیشه در حال سرک کشی به کار این و اونه؛ بهش حس خوبی نداشت و از یه چشم کورش و صورت آبله‌ایش می‌ترسید، با وجود قد کوتاه و اون شلوار سیاه همیشه چرکش اما فخرالنازه با افتخار اونو تو اتاقش می‌پذیرفت تا به فضولی‌هاش گوش بسپاره و انصافاً هم که چقدر دقیق اخبار

سالن رو به گوش اون می‌رسوند، بدون کم و کاستی؛ انگار که حرف ناگفته آدم‌ها رو هم از تو دلشون می‌کشید بیرون و فضولی می‌کرد.

این سه روز برای ریحانه یه شکل و یه جور گذشته بود، چرا دروغ؟! غیر اون صبح اولین روز بعد از عروسی‌شون حتی یه لبخند خشک و خالی هم نزده بود، اونم چه لبخندی! لبخندی که از زهر خند هم بدتر بود، آره... لبخند واسه خاطر سینی صبحونه مقوی‌ای که راضیه و لاله و لیلا براش آوردن تو اتاق، تخم‌مرغ عسلی، آب پرتقال، عسل و شیر، مربای گل و آلبالو و بالنگ، خامه و سرشیر، آخ کاجی چرب و چیلی...

خندید، آنقدر بلند و پرصدا که لاله و لیلا و راضیه با خوشحالی خبر عروس شدن خانم جدید رو بین خودشون پخش کردن، اما کی خبر داشت که اون شب به این زن و شوهر جوان چی گذشت؟ یه لباس عوض کردن و دوش گرفتن و بعد هم پشت به پشت خوابیدن شبیه خوابی که تا شب قبل به تنهایی تو اتاق خودشون داشتن، ریحانه به این همه اتفاق جز لبخند چیز دیگری نزده بود.

امروز خوشحال بود که می‌تونه با خیالی آسوده از اون قصر بیرون بره و به سمت آشیونه گذشته‌هاش پر بکشه تا یکنواختی این سه روز ترک ذهنش بشه، با خوشحالی تمام بسته کادویی مادرش رو برای چندمین بار چسب زد و محکم کرد، بعد هم اونو میون دو دست گرفت و به سمت جلو برد:

-بفرمایید مامانی، اصلاً قابل شما رو نداره.

چند دقیقه‌ای مکث کرد و بعد گفت:

-نه این جور ی خوب نیست.

بلند شد سرپا، یه زانو زد رو زمین و بعد با یه دست کادو رو نشونه گرفت جلو، با دست دیگر قلبش رو فشرد و گفت:

-تقدیم با عشقی خالصانه برای مادری پاک و نمونه.

تو همون حال رویایی ثابت مونده بود که در اتاق با تقه‌ای آروم گشوده شد و بردیا اومد تو، ریحانه لبخندزنان حالتش رو عوض کرد و روی زانوهایش نشست و گفت:

-بردی... هدیه مامانو تو میدی؟

بردیا که با یه صورت گرفته و مغموم در آستانه در ایستاده بود گفت:

-ریحانه ما باید بریم پایین!

صدای زنگ بلندی تو سالن پایین پیچید، ریحانه نگاهش رو به سمت ساعت دیواری بزرگ کشید و گفت:

-تا وقت نهار که دو ساعت مونده!

-این صدای زنگ نهار نیست، باید بریم اتاق مذاکره، مادر با همه ما کار داره.

ریحانه کادوی تو دستش رو آروم روی زمین گذاشت و گفت:

-اتاق مذاکره؟!!

پوزخند زد و ادامه داد:

-مگه این جا اداره است؟! مگه مادرت مدیر عامل؟! چه حرفی؟! چه گفتگویی؟! اگه منظورت گپ و خوش و بش، اونو میشه وقت استراحت جلوی تلویزیون هم انجام داد، شاید یکی الان حوصله حرف زدن نداشته باشه.

-ریحانه خواهش می‌کنم، الان وقت بحث با من نیست، وقتی مادر دستور میده...

ریحانه دلخور از جا بلند شد و کلام اونو برید:

-یه آدم بدبخت مثل منم باید چشم بگه.

بردیا به ریحانه که با دلخوری تمام از کنارش رد شد نگاه کرد و بعد به دنبالش سرازیر شد به سالن پایین.

دیر رسیده بودن، مثل همیشه دیر؛ رئیس جلسه رسیده بود و همه به جز مادر بزرگ به پاش ایستاده بودن، ریحانه خجالت زده کنار بردیا گام برداشت تا رسید به سر جای مخصوصی که براشون خالی مونده بود، وقتی فخرالناز به نگاه تیز بهش انداخت خواست لب به عذرخواهی باز کنه که نشستن فخرالناز این فرصت رو ازش گرفت، پشت سر اون رعنا هم نشست و بعد با اجازه و تکان دست فخرالناز، زینت و زرین و گلرخ و در آخر ریحانه و بردیا هم تونستن بنشینن و چه نشستنی! انگار که دنیا با تمام آدم‌های چشم‌دارش به این نوعروس تازه از راه رسیده خیره بود، خجالت می‌کشید و مدام آب گلوش رو قورت می‌داد، حتی جرأت نداشت نفس بکشه، قلبش از اضطرابی گنگ تو سینه سخت می‌تپید و آرزو می‌کرد این جلسه سنگین و کذایی زودتر به پایان برسه؛ به آهستگی ناخن انگشت کوچکش رو می‌جوید که صدای زنگ فخرالناز بلند شد، صدای چرخ‌های ترولی پذیرایی از تو راهروی تاریک شنیده شد، لاله همراه جلال با قهوه و کیک از راه رسیدن، طبق عادت هر روزه شروع کردن به پذیرایی و با لبخندی که انگار روی لب‌هاشون نقش شده بود فنجون‌ها رو به تکتک افراد تعارف کردن، ریحانه که حسابی ضعف کرده بود و دیگه نمی‌تونست جلوی خودش رو بگیره رو به لاله گفت:

-اگه میشه برای من چای بیارید، می‌دونی که من قهوه دوست ندارم.

لاله مات و گیج سر به سمت فخرالناز چرخوند و ریحانه هم ناخودآگاه همون مسیر رو دنبال کرد، فخرالناز که صدای ریحانه رو شنیده بود گفت:

-می‌دونی که مجبوری بخوری!

ریحانه چیزی نگفت و فخرالناز خدمتکارها رو مرخص کرد، امروز این زن بی‌طاقت بود و تلخ، زبونش تلختر از همیشه بود:

-با تمام ناجور بودننتو رو توی این خانواده پذیرفتم چون حس کردم اگه قراره مادر خوبی باشم و مادر خوبی بمونم باید برای اشتباهات تنها پسر من پل بسازم، یه پل از موفقیت تا راحت بتونه به روزهای خوش هنوز از دست نرفته آینده‌اش برسه، خیلی چیزها رو تحمل کردم که تحملش مال من نبود، حرف‌هایی شنیدم که حق گوش‌های من نبود، آدم‌هایی رو دیدم پشتم صفحه گذاشتن که آدمیت اصلاً تو وجودشون نبود، اینا همه بخاطر یه اشتباه کوچولوی بردیا بود، اشتباهی که تاوان بزرگی داره و اگه امروز گریبانش رو نگیره مطمئن باش فردا و فردا روزها حتماً سراغش میاد؛ امروز تو این‌جایی و جزئی از این خانواده شدی، باید رنگ و لعاب این‌جا رو پیدا کنی و اون پوسته سنتی و قدیمی خانواده‌ت رو بندازی دور، باید گذشته‌ها رو فراموش کنی تا بتونی این‌جا دووم بیاری و دووم آوردن تو آرزوی بزرگی برای من، رعنا و مادرم نیست، این تنها خواسته بردیاست که موندنت رو حتمی می‌کنه، خودت هم خوب می‌دونی بردیا واقعاً برات رویا بود و از سرت زیادی اما به هر طریق این شانس در خونه‌ت رو زد و حالا تو سر قله این شانس بزرگ نشستی؛ خیلی چیزها رو باید یاد بگیری تا بشی همون تندیس پرآرزویی که ازت برای خودم ساخته بودم، خیلی مونده تا تو از اون کالبد بیرون بیای و به آدمیت آدم‌های این خونه برسی؛ از مراسم عروسی تا امروز تمام برخوردهای تو سرکوفت‌هایی برای من شده که هر چقدر تلاش می‌کنم نمی‌تونم از خودم دورش کنم، تمام لبخندهای بی‌مورد تو مراسم مضحکه فامیل بود، انداختن اون تور مسخره مثل عروس‌های قدیمی رو صورتت، بوسیدن و در آغوش کشیدن بی‌وقت پدرت، احترام نگذاشتن به مهمون‌های خارجی، رقص با اون اقوام کوتاه فکرت که خیال کرده بودن این‌جا یه مراسم معمولی با یه مشیت آدم معمولی، یادم نرفته که وقت هدیه پدر و مادرت سر و دست می‌شکستی اما وقت هدیه عموی بزرگ بردیا حتی یادت رفت تشکر کنی، یادم نرفته چطور جلوی اون اقوام بزرگ‌خاندانمون بی‌حوصله بردیا رو عقب زدی و بی‌اجازه رفتی تو اتاق، حتی صبر نکردی با هم قدم تو اتاق مشترکون بذارید. پوزخند تلخی زد و ادامه داد:

-اون کار مسخره و مضحک توی باغ، یه خداحافظی سوزناک و اشک‌درار با پدر و مادرت، پرت کردن اون دسته‌گل با ارزش تو بغل اقوامت، می‌بینی؟ من هیچ‌کدوم رو یادم نرفته، حتی یادم نرفته به طعنه تو صورت من اون قانون من‌درآوردی خانوادگی‌تون رو تف کردی، من تمام اینا رو میذارم کنار برخوردهای این سه روزت، اون ناشیانه صبحونه خوردنت روز اول سر میز، اون بی‌اجازگی بابت سرک کشیدن به ساختمان شماره یک و این طرز لباس پوشیدن یه تازه‌عروس برای امروزت، اینا همه از تو برای من جنونی ساخت که خودم نفهمیدم چطور تحملش کردم، اما حالا... امروز... من این‌جا نشستم تا

خیلی چیزها رو برات روشن کنم و یادت بدم که اولین و آخرین بار تمام اینایی بود که گفتم و تکرار اون‌ها می‌تونه مساوی باشه با جدایی تو از بردیا... .

بردیا به تکنون افتاد، تقریباً لرزید و بعد ناگهانی گر گرفت، اما ریحانه بی‌هیچ حرفی فقط گوش می‌داد؛ فخرالناز بعد از یه مکث که مساوی با کسب اجازه از مادرش بود گفت:

-از امروز یدک تو فقط همین اسم: ریحانه ملک‌داراییِ تهرانی، با تمام خصوصیات یه ملک‌دارایی.

\*\*\*

گریه نمی‌کرد، ریحانه مغرور بود و حاضر نمی‌شد حتی خدا اشک‌هاش رو ببینه چه برسه به بردیا، هر چقدر که ریحانه آروم بود و حرف نمی‌زد عوضش بردیا پر از گله و ناراحتی سرتاسر اتاق مشترکشون رو بالا و پایین می‌کرد و بعد جمله می‌ساخت، تند و بی‌وقفه:

-نباید این‌طور می‌شد، نباید این حرف‌ها پیش می‌اومد، نمی‌دونم چرا هروقت خیال می‌کنم همه‌چی رو روال عادی خودش ناخودآگاه تصورم بر می‌گرده، وای خدای من امروز اصلاً روز خوبی نبود، نباید مذاکره می‌کردیم، ای‌کاش یه بهونه‌ای پیش می‌اومد تا پایین نمی‌رفتم، نباید این تحقیرها جلوی زرین و زینت و گلرخ به زبون می‌اومد، نباید... نباید؛ تو موهاش چنگ می‌زد و قدم‌های سنگینش رو روی مرم‌های سفید می‌فشرد، ریحانه که تو تمام این دقایق یه لحظه هم از نگاه کردن به اون غافل نشده بود بعد از یه سکوت طولانی و سرد که از وقت برگشتن به اتاقشون بهش دل‌خوش کرده بود رو به بردیا گفت:

-چرا انقدر آشفته‌ای؟! اتفاقی که نیفتاده، یه مادر دلش خواسته یه دختر دیگه داشته باشه تا نصیحتش کنه، این میون چیزی خلاف و بد و دلخور کننده نبود، تمام حرف‌هایی که گفته شد به حق بود و اگه یه انسان عاقل، فقط یه انسان عاقل خوب به اونا گوش بده متوجه میشه که تمامش برای صلاح بودن و بزرگ داشتن این خاندان نه تنها لازم بلکه واجبه، من امروز خیلی روشن شدم و از این بابت خوشحالم، چون می‌دونم هر اتفاقی که از فردا و فرداها بیفته مقصر کسی که از این چیزها بی‌خبر بوده و من دلم نمی‌خواد انگشت اشاره مقصر بی‌خبر تنها به روی من باشه، من هیچ‌وقت اینو نمی‌خوام.

بردیا ناباورانه به حرف‌های اون گوش سپرد و بعد که ریحانه آروم شد جلو اومد و روبروش جلوی تخت زانو زد و بعد هم با لحن معصومانه‌ای گفت:

-پس حالا که دلخور نیستی لباس عوض کن تا باهم بریم بیرون، خیلی وقته از زمان مهمونی‌مون خونه مادرت گذشته، نگران میشن. ریحانه سر تکنون داد و کادوی مادرش رو از روی تخت به پایین غلتوند، اونو نگاه کرد و گفت:

-نه! حالا دیگه نه، یه ملک‌دارایی دیگه به این سنت‌های قدیمی و پوسیده دل نمی‌بنده، مادرزن سلام از قانون‌های خانواده‌های بی‌اصل و نسب نه قانون یه ملک‌دارایی اصل.

بردیا به کادوی وارونه روی زمین چشم دوخت و ریحانه روی تختخواب بزرگش طاقباز شد.

\*\*\*

از همان کام اول تلخ بود و من به شیرینی وجود خویش بخشیدم؛ زندگی تازه‌ای را گویم که تا به آغازش رسیدم پی به پایانش بردم، آنگاه که از آغاز چیزی پی به پایانش می‌توان برد به نیستی آن باید ایمان آورد؛

چگونه می‌توان به گوشه‌ای نشست و به انتظاری بیهوده ماند که شاید روزی... لحظه‌ای... و دقایقی دیگر اتفاقی افتد متفاوت با همیشه!

چگونه می‌توان به پای تحملی نشست که از وجود واقعی امان سرچشمه نمی‌گیرد!

و چگونه... چگونه می‌توان از آغاز آن اتفاق ناخواسته که اگر حریم نازک مابین آن برداشته شود و پایانی رخ بنماید عشق واقعی را دید؟!

این عشق از ابتدا زهر تند تلخکامی را به من چشاند و با همان یک امتحان به من فهماند که سنجاق نبودن و سنجاق نشدن وصله چندان دوری نیست و راحت می‌تواند به من هم برچسب خورد، این را فریاد بلند آن آهی به من گفت که بعد از چشیدن این زهر تند از نهادم کشیدم.

سرمایه تمام لحظاتی که می‌گذرند و از خود خاطره غمناک بر جای می‌گذارند غیر این تحمل‌ها و اندوه کشیدن‌ها که گاه تلخند و گاه کشنده چیز دیگری نیست و من کیستم که بخواهم به این سرمایه‌های ارزان به‌دست آمده پشت کنم و کیستم که نادیده بگیرم آن چیزی را که شاید خداوند به تقدیر خودخواسته رایگان در اختیارم نهد.

میان این پیچک‌های سبز و عشقه‌های تنیده به دیوار اتاق گاه صدای آه تلخکامی خدا هم به گوش می‌رسد، نه از برای بخشیدن این پیچک‌ها به ما، نه از برای زیبایی و دلربایی آنها، از برای این‌که آنها را شریک غم خود نمی‌کنیم و غافلیم، غافلیم که نمی‌بینیم در روندگی و سرسبزی و سرزندگی آنها خداوند حضور دارد که آه می‌کشد و تلخ می‌شود از این همه غافلی ما.

## فصل هشتم (راز)

حسن سرخی، باغبون اون قصر بزرگ از نظر ظاهر و قیافه با تمام نوکرها و خدمتکارهای مرد اون خونه متفاوت بود، خوش‌چهره بود و تمیز؛ صورتش در مقابل آفتاب حسابی سیاه بود اما این باعث نمی‌شد چیزی از جذابیت چهره‌اش کم بشه، مؤدب حرف می‌زد و آگه ازش سوآلی پرسیده نمی‌شد ترجیح می‌داد سکوت کنه، کلاه حصیری‌ش همیشه روی سرش

بود و گاهی فقط می‌شد بینی عقابی‌ش رو دید، یه تنه فقط در عرض یک ساعت اون باغچه بزرگ گل‌های سرخ رو حرس می‌کرد و بدون این‌که شکایتی از کارهای زیادش بکنه به درخت‌های میوه می‌رسید، آثار پیری کم‌کم تو چهره‌اش نمایان می‌شد و اینو از بی‌حوصلگی‌هاش وقت سر به سر و شوخی دو برادر آبادانی راننده می‌شد فهمید. ریحانه تو این چند روز سخت پيله کرده بود به این مرد مرموز، اوایل فکر می‌کرد اون با سکوتش درست مثل برزو خان برای فخرالناز جاسوسی می‌کنه اما یه مدت که گذشت و به خوب و بد رفتارهاش دقت کرد دید نه، حسن سرخی دنیایی داره جدا از این خونه و باغ و وقت‌های تنهایی و سکوت سعی می‌کنه به اون‌جا سری بزنه، هر روز برای حرف زدن باهاش مشتاق‌تر می‌شد اما به راستی نمی‌دونست باب صحبت رو چه‌جور باز کنه، اگه پدرا نه قدم جلو می‌گذاشت می‌ترسید که تحقیر بشه، چرا که از زبون گلرخ شنیده بود اون ازدواج نکرده و هیچ‌وقت هم پدر نبوده؛ به ناچار این مدت خودش رو با حدس و گمان‌هایی که خیال می‌کرد درسته سرگرم کرده بود تا همین امروز، امروزی که به بهانه قدم زدن پا تو باغ گذاشته و سعی داشت با یه بهونه به اون نزدیک بشه.

سر به بالا کشیده و درخت‌ها و سرسبزی‌شون رو نگاه می‌کرد که صدای پچ‌پچی شنید، خیال کرد حسن سرخی با فاضل و فؤاد در مورد اون حرف می‌زنن، خواست بی‌خیال بشه که صداها نزدیک و نزدیک‌تر شد، قدم‌هاش رو آهسته کرد و نگاهش رو پایین کشید، نه حسن سرخی رو دید و نه دوبرادر رو، جای اونا در کمال تعجب جلال‌الدین و لاله رو دید، مقابل هم، مضطرب و پریشون، نفهمید که چطور خیز برداشت پشت یه درخت، فقط صدای تپش‌های تند قلبش بود که به گوش می‌رسید، بیخود ترسیده بود اما اصلاً اینو حس نمی‌کرد، همون‌جایی که ایستاده بود دست رو سینه سمت چپش گذاشت و آروم چشم‌اش رو بست، صدای لطیف لاله رو خوب می‌شناخت با همون ناز و عشوهای که تهمایه تاجیکی داشت، با همون طنازی که قهوه می‌ریخت و تعارف می‌کرد حرف می‌زد:

نه... نه... جلال... جلال خواهش می‌کنم... حالا نه... حالا اصلاً وقتش نیست.

صدای جلال بود که شنیده می‌شد:

-چرا لاله، حالا وقتشه، خودت می‌دونی که دیگه نمی‌تونم صبر کنم، یک ساله دارم التماس می‌کنم و زجه می‌زنم، به خدا بی‌انصافی که نمی‌بینی.

-جلال ما نمی‌تونیم این مسئله رو به فخرالناز بگیم، می‌دونی که حتی اجازه نطق باز کردن هم نمیده، خود تو... یادت رفته که وقتی روبروش می‌ایستی دیگه شبیه این جلال پرمدها نیستی؟ می‌ترسی جلال، می‌ترسی و دم نمی‌زنی، خواهش می‌کنم فعلاً چیزی نگو.

جلال سکوت کرد و ریحانه از این سکوت به وجود اومده استفاده کرد و کمی دور درخت چرخید، آروم دستش رو به تنه چسبوند و سرش رو به سمت جایی که لاله و جلال ایستاده بودن کشید، این سکوت فرصت عشق‌ورزی گرم و بی‌صدای اونا میون درخت‌های میوه



بود، ریحانه لب گزید و بدون حتی تکرار نگاهش سر به روی دست‌ها فشرد و در خودش فرو رفت، دو هفته از مراسم ازدواج اون و بردیا گذشته بود اما دریغ از یه بوسه پر از عشق!

نفهمید چه زمانی گذشته بود که با صدای حسن سرخی چشم از هم گشود:

--خانم حالتون خوبه؟

وقتی سر از روی دست‌ها بلند کرد جای جلال و لاله حسن سرخی رو دید، کلاه از سر برداشته بود و عرق می‌ریخت، با همون چشم‌های همیشه نافذش زل زد به ریحانه و دوباره پرسید:

-حالتون خوبه؟ می‌خواهید راضیه یا هاجر رو صدا بزنم؟

ریحانه سری تکون داد و گفت:

-من خوبم.

حسن کلاه حصیری رو میون دو دست گرفته و می‌فشرد که ریحانه گفت:

-یه سؤالی برام پیش اومده.

حسن به آهستگی گفت:

-اگه تو تخصصم باشه حتماً جواب میدم خانم.

ریحانه دور و برش رو خوب نگاه کرد، درخت‌ها و گل‌های سرخ و گلدون‌های تزئینی رو خوب نگاه کرد و بعد گفت:

-نه، تو تخصصتون نیست، یه سؤال در مورد خودتونه!

حسن سرخی ابرویی بالا انداخت و سرش رو چپ و راست کرد، بعد هم با یه ببخشید راهش رو کشید و رفت، ریحانه صداش زد:

-حسن‌آقا، صبر کنید حسن‌آقا... من که چیزی نگفتم، اگه دلتون نمی‌خواد جواب ندین، حسن‌آقا... .

با اون صندل‌ها به گرد پای قدم‌های تند حسن هم نرسید، به ناچار ایستاد، از این فضولی ناشیانه خودش اصلاً خوشش نیومد، خیلی زود پایین پیراهنِ سرخابی رنگش رو به دست گرفت و با همون قدم‌های تندی که همیشه عادت داشت برداره مسیر سنگی ورود به ساختمان شماره دو رو طی کرد، در ورودی ساختمان شماره دو رو که باز کرد راضیه رو در حال آب دادن به گلدون‌های داخل ساختمان دید، با لبخند کنارش ایستاد و گفت:

-خسته نباشید.

راضیه دستپاچه پیراهن گلداز چیتش رو صاف کرد و گفت:

-خیلی ممنون خانم، سر سلامت باشید.

ریحانه با یه لبخند دلربا گردنش رو کج کرد و در حالی که زل می‌زد به صورت گلگون راضیه گفت:

-شما نمی‌خواهید مرضیه جون، دختر خانوم خوشگل‌تون رو به من نشون بدین؟ فکر کنم حق داشته باشم بعد دو هفته ببینمش.

راضیه آب گلوش رو پر سر و صدا پایین داد و گفت:

-چی بگم خانم... راستش... راستش مرضیه فقط صبح‌ها می‌تونه بیاد تو ساختمان‌ها، عصرها... یعنی درست همین وقت‌ها اون... اون... .

صدای خنده ملیح رعنا قاطی شده در یه صدای مردانه و صمیمی دیگه حرف اونو رو نیمه‌کاره گذاشت، ریحانه یهو مسیر حرف رو عوض کرد و گفت:

-کسی بالاست؟!

گلرخ از پشت سر ریحانه ظاهر شد و گفت:

-بله خانم، آقای حشمتیان، استاد زبان فرانسه خانم رعنا.

ریحانه برگشت عقب و گلرخ رو دید، با همون چشم‌های عسلی درشت و گونه‌های مخملی قرمز، به روش لبخند زد و گفت:

-به نظرت الان وقت درس یا استراحت؟! صدای خنده‌ها خیلی شیرین‌تر از یه استراحت معمولی.

گلرخ زیر بازوی ریحانه رو گرفت، اونو دنبال خودش کشید و گفت:

-آقای حشمتیان با خانم رعنا خیلی صمیمی، چند ساله کار تدریس زبان خارجی‌های خانم به دست ایشونه، اونو فراتر از درس یه دنیای دیگه‌ای با هم دارن.

ریحانه نرسیده به اتاق درس رعنا گلرخ رو نگه داشت، دست رو شونه‌های کوچکش گذاشت و گفت:

-و این از چشم فخرالناز پنهان نه؟

گلرخ که حس می‌کرد اعتماد بیجا به این خانم تازموارد کرده یهو محکم دست رو دهانش فشرد و چپید تو اتاقش؛ هرچی ریحانه در اتاقش رو به صدا درآورد، اون جوابی نداد، به ناچار شونه بالا انداخت و گفت:

-خب خودت لو دادی کوچولو، تقصیر زرنگی من نبود.

در اتاقشان رو باز کرد و رفت تو، به محض ورود به اتاق صندل‌ها رو از پا کند و شوتشون کرد سمت تک کنسول تو اتاق، بعد هم جلوی آینه ایستاد و خودشو نگاه کرد، شبیه خانم‌های محترم لباس پوشیده بود، اما دیگه حوصله نداشت با اون لباس تو اتاق خصوصی خودش بچرخه، با یه جهش زیبای لباس رو پایین کشید و پیراهن رو به پایین غلتاند، از عریانی تنش جلوی آینه خجالت کشید و سریع یه لباس راحتی پوشید، پرده‌های اتاق رو کشید و موبایلش رو برداشت، از تاریکی استفاده کرد و در حالی‌که تو رختخواب پر ملحفه‌ش قایم می‌شد شماره خونه‌شون رو گرفت، گوشی رو شهناز خانم برداشت، بعد دو هفته سخت بود که با مادر دل‌نازکش حرف بزنه، مطمئن بود که اگه لب باز می‌کرد مادرش جای گله و شکایت عوض نیومدن مادرزن سلام اشک و آه و ناله است که تقدیمش می‌کنه و واقعاً هم همین اتفاق افتاد، به محض اولین کلام که از زبون ریحانه خارج شد مادرش زد زیر گریه:

-ریحانه من، چرا بی‌خبرم می‌داری مامان؟ من که مردم و زنده شدم تو این دو هفته، کجا بودی گلبرگ مامان؟ کجا بودی همه جونم؟

ریحانه حق‌ها رو که شنید دیگه چیزی نتونست بگه، گوشی رو رو سینه پر دردش فشرد و پلک‌هایش رو برای تسکین حال داغونش روی هم گذاشت، گریه‌های شهناز که آروم‌تر شد ریحانه از خودش گفت، از روزهایی که بدون اونا می‌گذره، از قوانینی که باید تازه تازه یاد بگیره، از بردیا و مهربونی‌هاش گفت، از تمیزی و خانوم شدنش، از موهای سیاهش که دیگه پشتشون رو خط نمی‌گرفت و دیگه داشت بلند می‌شد، از طرز لباس پوشیدنش و آرایش کردن‌های ناشیانه‌ش، درددل‌ها کرد که به گوش مادرش گرم و صمیمی و بدون غصه بود اما لب نگشود تا از سرد بودن بردیا بگه، نتونست از توهین‌ها و تحقیرهایی بگه که بعد از سه روز از عروسیشون فخرالناز با جرأت اونا رو بهش نسبت داده، ریحانه اصلاً از یخ بودن زندگیش به مادرش حرفی نزد، عذر خواست و بد بودن حال خودش رو دلیل نیومدنش دونست و مادرش فقط بی‌تفاوت می‌گفت:

-فدای سرت مامان، از خودت بگو.

و ریحانه تا اون‌جایی که می‌تونست دروغ مصلحت‌آمیز گفت، دروغی که مطمئن بود اگه خودش رو اذیت کنه حداقل این حسن رو داره که حتی گوشه‌ای نگرانی به دل مادر و پدرش نمی‌اندازه؛ نیم ساعت بیشتر از این درددل نگذشته بود که ریحانه با شنیدن صدای زنگ ناخودآگاه به ساعت نگاه کرد و بعد به مادرش گفت:

-دیگه مزاحمت نمیشم مامانی، دوستت دارم زیاد، دلم برات نخودی نخودی شده همونقدر ریز، به بابایی خیلی سلام برسون، از لپ گوستی حبیبه هم یه ماچ گنده بگیر، بپا گازش نگیری زن داداش بازی در بیاری، فقط ماچ.

شهناز خنده‌صدا دار کرد و ریحانه زیر لب گفت:

-قربون خنده‌ها ت برم، زودی میام دیدنت.

حتی دیگه صدای خداحافظی مادرش رو هم نشنید، ملحفه‌های روی خودش رو با یه لنگ پا پرت کرد عقب و خیز برداشت به سمت کمدش، دست به انبوه پیراهن‌های فاخر و مجلسی کشید و بعد عزا گرفت که چی بپوشه، ده دقیقه دیگه همه باید سر میز شام حاضر می‌شدن، نمی‌دونست این رسم مال کجاست و در کل از کجا نشأت گرفته که لباس نهار و شام حتماً باید باهم فرق داشته باشه و لباس شام رسمی‌تر باشه، با حرص پیراهن نقره‌ای رنگ بسیار تنگی رو برداشت و تن کرد، جلوی آینه نشست و خودش رو نگاه کرد، هنوز شبیه چهره ساعت‌ها قبلش بود، فقط موهای سیاهش به هم ریخته بود، برس برداشت و تمام حرصش رو روی موهای کوتاهش خالی کرد، دیگه از اینکه این گیسوان براق و سیاه جلوی صورتش بریزه و از پشت گردنش رو نوازش بده ناراضی نبود، چرا که می‌دونست بردیا عاشق این موهاست و هر وقت که بخواد از این دنیاش جدا بشه سر به داخل اون موها فرو می‌کنه و مست و بی‌قرار از خود بیخود میشه؛ با شوق و ذوق ته‌آرایش ناشیانه‌ای کرد حاصر و آماده به سمت در رفت اما یادش افتاد صندل‌ها رو نپوشیده، دوباره به سمت کنسول برگشت، خم شد و صندل‌ها رو جستجو کرد، یکیشون زیر میز آباژور بود، وقتی کامل خم شد تا اونو برداریم صدای ریز نامفهوم از یه جای نامعلوم به گوشش خورد، سر برگردوند و دور و برش رو نگاه کرد اما چیز تازه و عجیبی ندید، وقتی صندل‌ها رو پوشید و راه افتاد دوباره به عقب برگشت، جواهراتش رو فراموش کرده بود، کشوها رو به سرعت باز کرد و صندوق جواهرات رو بیرون کشید، به راستی که خاندان بزرگ ملک‌دارایی و تمام مهمانان سرشناس روز عروسی تو آوردن کادو سنگ تمام گذاشته بودن، یه آویز کوتاه و قطور رو که خانواده آزمندیان هدیه داده بود به گردن بست و انگشتر هدیه مادر بزرگ رو به انگشت میانی دست راستش کرد، درست شبیه یکی از همون زن‌های اشرافی پول‌پرست شده بود، برای لحظاتی از وجود خودش با این سر و وضع مشمئز شد اما بعد بی‌تفاوت در کشور رو بست و زیرلبی گفت:

-این چیزیه که خانواده همسرم از من می‌خوان و من برای نگه داشتن زندگیم مجبور به اطاعتم.

خوبی وجود ریحانه به این بود که خودش رو همیشه قانع می‌کرد و این موفقیتی نبود که راحت به دست همه‌کس برسه؛ پنج دقیقه از شروع شام گذشته بود و اون هنوز تو اتاقش بود، نمی‌دونست به دنبال چی اما می‌چرخید، وقتی سراسیمه شد پرید تو سالن و شروع کرد به دویدن، دم راه‌پله‌ها هم حتی از دویدن باز نایستاد، با شتابی وصف‌ناپذیر دست به نرده‌ها گرفت و پایین اومد.

سر میز همه بودن حتی فخرالناز که معلوم بود همراه مادر بزرگ تازه رسیده، جمال برادر دوقلوی جلال با دیدن ریحانه خم شده جلو اومد، صندلی کنار بردیا رو عقب کشید و منتظر

شد تا اون بنشینه، ریحانه با تشکر از جمال نشست و وقتی نگاه‌های سنگین به روی خودش رو مشاهده کرد لب گشود و گفت:

-معذرت می‌خوام.

فخرالناز که با تعجب نگاش کرد، ریحانه به آرامی گفت:

-بابت این‌که دیر اومدم و با صدای این صندل‌ها حواستون رو پرت کردم.

این‌بار جای فخرالناز سلطان خاتون خطاب قرارش داد:

-هیچ اشکالی نداره، برای یاد گرفتن باید خرابکاری کرد، این یه قانون.

آخ که این قانون‌ها دیگه داشت حال ریحانه رو به‌هم می‌زد، رعنا که لبخند زد ریحانه هم به خودش جرأت داد نیمچه لبخندی بزنه، وقتی جلال براش سوپ می‌کشید زیرزیرکی نگاش کرد، به راستی که اون چهره جذاب و بدن ورزیده باید هم دل از لاله می‌برد، با چشماش دنبال جفت اون لاله گشت اما پیداش نکرد، عوضش لیلا کنار جلال ایستاده بود و برای ریحانه لیموناد تلخ می‌ریخت؛ لیلا و لاله دوقلو نبودن اما به هم شباهت زیادی داشتن، تنها تفاوتشون تو برخوردها بود که لیلا همیشه خشک و مستبد رفتار می‌کرد اما لاله صمیمی و پر عشو بود؛ شاید همین تفاوت‌ها بود که لیلا رو در نظر فخرالناز پراج و قربتر نشون می‌داد، درست مثل جمال‌الدین که سرسنگین‌تر از برادر دوقلوش جلال‌الدین بود. انگار خیلی به خدمتکارها و رفتارهاشون دقت کرده بود که با برخورد آروم پای بردیا به پای خودش به خود اومد و بدون این‌که برخورد ناشایست دیگه‌ای بکنه طبق عادت هر روزه دستمال رو از روی میز برداشت و روی زانوهایش پهن کرد، قاشق به دست گرفت و زیرلب بسم‌الله گفت.

بعد از صرف شام سلطان خاتون گند دمازی از ریحانه خواست که به ساختمان شماره یک بره تا ضمن آشنا شدن با اون‌جا یه سری هم به کتابخونه بزنه، ریحانه مشتاقانه استقبال کرد و وقتی به اتاقش برگشت در حالی‌که تو اتاق می‌چرخید با بردیا هم حرف می‌زد:

-وای بردی سلطان خاتون گند دمازی دعوت کرده، اونم ساختمان شماره یک، والا به پای فخرالناز که می‌موندم صدسال هم ما رو به اون‌جا دعوت نمی‌کرد، به نظرت باید چکار کنم؟ اول که رفتم تو چی بگم؟ چطور باید رفتار کنم؟ بردیا مادر بزرگ خیلی با مادرت فرق داره‌ها! انگار زیاد هم نمی‌خواد تظاهر به اشرافی بودن بکنه، غلط نکنم خودش از یه خانواده معمولی بوده، ای بابا... چرا چیزی نمیگی؟ بردیا... بردیا؟

بردیا با لبخند سراپای اونو برانداز کرد و گفت:

-وقتی حرف می‌زنی و این‌جوری ذوق می‌کنی فقط دوست دارم نگات کنم.

ریحانه دست به کمر مقابل اون ایستاد و گفت:

-واقعاً که... .

صدای زنگ داخل اتاق که به گوش رسید بردیا گفت:

-احضار شدی، این زنگ از اتاق کتابخونه است، فقط یادت باشه مادر بزرگ آدم خیلی دقیق و تیزیه، باهاش محتاط باش.

ریحانه زبون درآورد و با شیطنت گفت:

-خودم بلدم.

بردیا به کودکانه حرف زدن اون خندید و با نگاه بدرقه‌ش کرد، به راستی که ریحانه به تمام تار و پود وجودش گره خورده بود.

برای رفتن به ساختمان شماره یک باید دوتا راهروی بلند رو طی می‌کردی که بی‌شباهت به یه سالن نقاشی نبود، تمام دیوارهاش تابلوی نقاشی داشت، تابلوهایی از آنتونی واندایک و پترللی، حتی دوسه نمونه هم از آثار تی‌سین داشتن؛ بالای سر تمام تابلوها و سر در تمام ورودی راهروها آذین شده به دیوارکوب‌های پرنور و طلایی بود که فضا رو به راحتی از تاریکی نجات می‌داد، وقتی راهروها به پایان رسید، یه در ورودی درست شبیه به در ورودی ساختمان خودش جلوش سبز شد، وقتی بازش کرد از صداش ترسید، باز هم یه راهروی مفروش و گلدان‌های تزئینی و چند اتاق در بسته، با انگشت اشاره‌اش اتاق‌ها رو شمرد:

-یک... دو... سه... .

به چهارمی نرسیده یکی از درها به روش گشوده شد، ترسان پرید عقب و دست رو سینه‌اش کشید؛ زرین، بیوه زن 38 ساله‌ای که ندیمه فخرالناز بود با لبخند روبروش قرار گرفت، دست به بازوش گرفت و گفت:

-دنبال اتاق کتابخونه می‌گردید درسته؟

ریحانه سر به علامت مثبت تکون داد و زرین اتاق روبروی خودش رو نشون داد:

-اون جاست اما... اما قبل از این‌که برید اون تو، می‌خواستم یه سوالی ازتون بکنم.

ریحانه که نسبت به اون اصلاً حس خوبی نداشت و خیال می‌کرد اونم یه جور جاسوس نزدیک به فخرالنازه با عشوهای خاص ابرو بالا انداخت و گفت:

-خواهش می‌کنم، می‌شنوم.

زرین به ته راهرو، جایی که مطمئناً اتاق فخرالناز بود یه نیم‌نگاه انداخت و بعد به آهستگی گفت:

- شما چطور پذیرفتین که با این خانواده وصلت کنین؟! آخه اون جور که من دیدم شما و نزدیکانتون از هیچ لحاظی... .

درِ اتاق روبرویی با شتاب باز شد و این بار زینت بیرون اومد، پیردختر 45 ساله چاقی که ندیمه سلطان خاتون بود و ترشرویی و بی‌حوصلگی از سر و روش می‌بارید، به محض باز کردن در و دیدن زرین اخم تلخی کرد و گفت:

- فکر کنم از وقت خوابت ساعت‌ها گذشته باشه، الان اصلاً وقت خوبی برای فضولی نیست. زرین حاصر و آماده خواست جوابی بده که زینت اجازه نداد و رو به ریحانه با همون لحن خشک ادامه داد:

- خانم منتظر شما هستن، خواهش می‌کنم بفرمایید.

ریحانه با لذت از این همه احترام همراه با جهت دست زینت که به داخل اتاق کشیده شده بود راهی شد و زرین رو در بهت و ناباوری سؤالی که بی‌مقدمه کرده بود باقی گذاشت.

سلطان خاتون، این زن سالخورده بازمانده از نسل بزرگ و قدیمی ملک‌دارایی‌ها رو صندلی راک خوش تراشی میون انبوه قفسه‌های کتاب نشسته بود، ریحانه که وارد شد زینت شروع کرد:

- بازم زرین داشت فضولی می‌کرد، طبق معمول همیشه. اصلاً فکر می‌کنم شوهر بدبختش از دست فضولی‌هاش افتاده و مرده، دق کرده، باید اتمام حجت‌ها رو باهاش بکنم، اصلاً می‌خوام با خانم فخرالناز صحبت کنم، باید بگم که آب من با اون تو یه جوب نمیره، حیف خواهر جوانم نبود که انداختش بیرون و این زنیکه بیوه رو آورد جاش؟! خانم من دیگه طاقت ندارم، شما باید کمک کنید.

سلطان خاتون نفس خشکی بیرون داد و گفت:

- یه کم آهسته‌تر زینت، چه خبره؟ تو اصلاً متوجه مهمونمون نشدی که اینجوری داری شکایت و گله‌گذاری می‌کنی؟

زینت رو صندلی کنار سلطان خاتون نشست و گفت:

- چرا خانم متوجه شدم، معذرت می‌خوام.

سلطان خاتون روی صندلی‌اش تکون تکون خورد و ریحانه رو برانداز کرد:

یه دختر زیبا و کشیده با موهای مشکی و پرکلاغی، پوشیده در یه پیراهن تنگ نقره‌ای، لاغر بود و سینه‌هاش به قد یه مشت هم نمی‌شد، برای لحظاتی کوتاه بردیا رو در نظر آورد:

زیبا و کشیده با موهای مشکی و پرکلاغی درست مثل ریحانه، اما بردیا لاغر نبود، استایل کاملاً ورزیده‌ای داشت که بدون ورزش همه‌قسمتش به قاعده بود، بی‌عیب و نقص و

بی‌نظیر. به راستی که تکتک اعضای اون خانواده برای بردیا آرزوها داشتن، آرزوهایی که زود ازش دست کشیدن و جاش تقدیر رو چسباندن، تقدیری که مادر بزرگ و رعنا می‌پذیرفتنش ولی فخرالناز با جرأت تمام می‌گفت این تقدیر نیست، این حماقت و اشتباهه که زود بهش پی برده میشه.

وقتی ریحانه از این نگاه‌های خیره خجالت‌زده شد سر به سمت قفسه‌های بزرگ کشید و بعد در حالی‌که دو دستش رو جلوی خودش به هم قفل می‌کرد گفت:

-شما چقدر کتاب دارین! همه رو خوندین؟

سلطان خاتون بی‌درنگ پاسخ داد:

-بله، بارها.

ریحانه با تعجبی چند برابر دوباره قفسه‌ها رو با کتاب‌های رنگ به رنگ داخلشون نگاه کرد و گفت:

-به نظر میاد همشون تو یه زمینه باشن، درسته؟

زینت جای سلطان خاتون جواب داد:

-فقط یه دونه از قفسه کتاب‌ها تخصصی، بقیه همش قصه و رمان.

ریحانه با شگفتی چشماش رو گشاد کرد و چند قدم به سمت قفسه‌ها برداشت، بعد هم گفت:

-واقعاً اینا همش قصه و رمان! یعنی... یعنی شما انقدر رمان دارین؟!!

لبخند زنان به سمت سلطان خاتون چرخید و گفت:

-حتی کتابخونه فرهنگسرای هم که توش کار می‌کردم انقدر کتاب نداشت، این خیلی خوبه، خیلی جالبه، این علاقه زیاد شما به تخیل و رویا رو نشون میده.

سلطان خاتون بی‌تفاوت نسبت به این همه ابراز علاقه ریحانه با جدیتی خاص گفت:

-تو توی فرهنگسرا کار می‌کردی؟

ریحانه با اشتیاق لب گشود و گفت:

-بله، من... من ساز درس می‌دادم، به دختر و پسرهای نوجوون.

زینت سریع پرسید:

-ساز؟! واقعاً چی؟!!



ریحانه از نگاه خشک سلطان خاتون که ناگهانی تو چهره‌اش نشسته بود حسابی ترسید و نتوانست جوابی بده، چند دقیقه‌ای که سکوت به‌وجود اومد خود سلطان خاتون به‌حرف اومد:

-مگه نشنیدی زینت چی گفت؟ تخصصت تو چه سازی، پیانو، تار، یا... سنتور؟

ریحانه به آرامی گفت:

-من ویولن می‌زنم، از پدرم یاد گرفتم و پدرم از پدرش، این ساز تو خانواده ما موروثی، یعنی... یعنی علاقه به موسیقی و ساز زدن کاملاً موروثی.

سلطان خاتون دوباره صندلی راکش رو که از تکنون افتاده بود به حرکت انداخت و با ناخن‌های نوکتیزش روی دسته صندلی ضرب‌آهنگ گرفت، زینت که زیرچشمی به ریحانه نگاه می‌کرد گه‌گاه با عشوه رو بر می‌گردوند و آروم زیرگوش سلطان خاتون چیزهایی پچ‌پچ می‌کرد، بعد هم به ثانیه نمی‌کشید که بی‌دلیل می‌خندید.

بعد از یه مکث طولانی ریحانه که همچنان سرگردان ایستاده بود با استیصال به دور و برش چشم دوخت، تا این‌که سلطان خاتون ازش پرسید:

-ببینم می‌ونه‌ت با کتاب چطوره؟ البته... تو تحصیلات عالیه که نداری مطمئناً نباید زیاد هم می‌ونه خوبی با کتاب... .

ریحانه وسط حرف اون با شتاب گفت:

-نه... نه اشتباه نکنین، من هیچ‌وقت به کتاب‌های درسی علاقه نداشتم اما رمان زیاد می‌خوندم، من عاشق قصه‌ام؛ به راحتی تو یه روز یه رمان هفتصد صفحه‌ای رو می‌خونم.

سلطان خاتون ابرو بالا انداخت و گفت:

-اون وقت از قصه اون کتاب چیزی هم می‌فهمی؟ چیزی یاد می‌گیری؟ چیزی هم به خاطرت می‌مونه؟

ریحانه لب و دهن غنچه کرد و گفت:

-خب من... به یه رمان فقط به چشم قصه و سرگرمی نگاه می‌کنم نه چیز دیگه.

سلطان خاتون سری تکنون داد و گفت:

-نه... این اشتباهه، انسان با خوندن هر کتاب باید چیزی یاد بگیره، باید یه تجربه به صندوقچه تجربیاتش اضافه کنه، باید با واژگانش یه دنیای دیگه بسازه، نباید ازش سرسری بگذره، این قانون کتاب خوندنه.

ریحانه مسخ شده سر پایین انداخت و سکوت کرد؛ سلطان خاتون کتابی رو که رو میز بود و وسطش نشانه گذاشته شده بود به دست زینت داد و اشاره کرد که اونو به ریحانه برسونه؛

زینت کتاب رو با تحکم تو دست‌های ریحانه گذاشت و چپ‌چپ نگاش کرد، سلطان خاتون گفت:

-صفحه‌ای رو که نشونه گذاشته شده باز کن و پاراگراف دوم از خط چهارم رو شروع کن به خوندن.

زینت نگاه عصبی و پر کینه‌ش رو انداخته بود به ریحانه و همین باعث شده بود که ترسی ناشناخته و اضطرابی موهوم به وجودش چنگ بندازه، با دست‌هایی که گر گرفته بود و همزمان می‌لرزید صفحه نشانه گذاشته شده رو باز کرد و اون آدرسی رو که سلطان خاتون داده بود پیدا کرد، پاراگراف دوم خط چهار؛ انقدر به سرعت کتاب رو باز کرده بود که حتی یادش رفت اسم کتاب و نام نویسنده‌اش رو بخونه، سریع به بالای صفحه نگاه کرد: دن کیشوت (سروانتس).

یه رمان خارجی بود، فقط اسمش رو شنیده بود، زینت که لب باز کرد و گفت:

-پس چرا نمی‌خونی؟

ریحانه دیگه درنگ رو جایز ندونست و خیلی زود شروع کرد:

» چیست، آنچه مایه رنج جان من است؟ نفرت.

چیست، آنچه براندوه من می‌افزاید؟ حسد.

کیست، آنکه تحمل مرا می‌آزماید؟ هجران.

پس وای بر من که دردی که مرا می‌خورد درمان ندارد زیرا هر امیدی در قبال نفرت و حسد و هجران نقش بر آب است.

کیست که این درد را به جان من ریخته است؟ عشق.

کیست آنکه مانع خوشبختی من است؟ تقدیر.

کیست که این غم را به من روا می‌دارد؟ فلک.

پس وای بر من که باید از مرگ با این درد عجیب بر خود بترسم، زیرا عشق و تقدیر و فلک برای کشتن من دست اتحاد به هم داده‌اند.

کیست که بتواند سرنوشت مرا بهبود بخشد؟ مرگ.

کیست که به سعادت عشق نائل می‌شود؟ بی‌وفایی.

و دردهای عشق را چه چیز درمان می‌کند؟ جنون.

پس شرط عقل نیست در مقام علاج دردی برآمدن که داروی آن مرگ است و بی‌وفایی و جنون.»

سر که بلند کرد نگاه تحسین برانگیز سلطان خاتون رو دید، اون نگاه با کلام تحسین برانگیز قاطی شده و ریحانه رو به وجد آورد :

-تو خیلی خوب می‌خونی، کاملاً شمرده و گرم، قبلاً این کتاب رو خونده بودی؟  
-نه.

-دیدي توی همین یه پاراگراف چقدر حرف بود؟ چقدر واژه که می‌شد از هرکدومش جدا جدا کتابی سر هم کرد، دیدی؟

ریحانه دوباره به نوشته‌های کتاب چشم دوخت تا مطمئن بشه چیزهایی که خونده واقعاً برای خودش سواسوا کتابی؛ کتاب‌هایی که ریحانه می‌خوند سطحی بود، شاید خیلی سطحی که قابل قیاس با این جور کتاب‌ها هم نبود، تو کتاب‌های سطحی ریحانه فقط از عشق و نفرت یا عشق و خیانت گفته می‌شد، تکراری بود و شاید بی‌مغز اما... بی‌تفاوت در مورد کتاب‌هایی که خودش خونده بود و کتاب‌هایی که این‌جا می‌دید گفت:

-بله شما درست می‌گین، من تا قبل از این کتاب‌هایی رو می‌خوندم که خیلی سطحی بودن، خب انسان تا وقتی که کتاب سطحی بخونه سطحی فکر می‌کنه اما همین‌که دستش به کتاب خوب برسه و جمله‌هایی رو ببینه که تا حالا ندیده خیلی بهتر فکر می‌کنه.

سلطان خاتون لبخند شیرینی به روی لب‌های کمی چروک‌خورده‌ش نشوند و بعد گفت:

-آفرین... آفرین که نتیجه‌گیری‌هات همیشه پشت اشتباهاتته.

ریحانه با جرأت بیشتر چند قدم دیگه جلو رفت، کتاب رو بست و گذاشت رو میز بعد هم گفت:

-شما کتاب‌های خیلی خوبی دارین که من خیلی‌هاشون رو نخوندم، اجازه می‌دید گاهی به این‌جا سر بزنم و... .

سلطان خاتون با تک سرفه خشکی از رو صندلی راکش بلند شد و رفت سمت ریحانه، درست روبروش ایستاد و به چشم‌اش نگاه کرد، چشم‌های مینیاتوری این دختر مهربون و صمیمی بود؛ به بردیا حق داد که بعد از یه نگاه دیگه نتونه دل بکنه. لب باز کرد و بهش گفت:

-این خونه بزرگ همون‌طور که متعلق به من، فخرالناز، رعنا و بردیاست از این به بعد متعلق به تو هم هست، تمام اتاق‌ها، سالن، حیاط و همین‌طور کتابخونه‌ش، اما... من برای تو برنامه دیگه‌ای دارم، برنامه و تصمیمی که از این لحظه به بعد بیشتر بهش مصمم شدم.

ریحانه آب دهانش رو محکم پایین داد و منتظر شنیدن موند، حتی زینت هم کنجکاوانه سرپاشد و جلو اومد، سلطان خاتون دست به کمر ریحانه گرفت و گفت:

-از این به بعد تو یه ساعت‌هایی از روز که من تعیین می‌کنم به کتابخونه میای و برای من کتاب می‌خونی، درست مثل همین ساعت.

زینت ناگهانی جیغ کشید:

-خانم؟!!

سلطان خاتون دست آزاد دیگرش رو برای سکوت بالا برد و ادامه داد:

-من چشمام خیلی ضعیفه، نمی‌تونم جمله‌ها رو خوب ببینم، فخرالناز می‌گه مال کتاب‌هایی که تو گذشته خوندم، به هر طریق الان محتاجم که یه کسی برام کتاب بخونه، تا قبل از این زینت این کار رو برام انجام می‌داد اما از این به بعد این مسئولیت به تو واگذار میشه.

زینت سلطان خاتون رو دور زد، روبروش ایستاد و با ناراحتی گفت:

-خانم من سال‌های سال که برای شما کتاب می‌خونم، به همین زودی با ورود یه غریبه ...

با اخم سلطان خاتون زینت حرفش رو خورد و گفت:

-معذرت می‌خوام.

سکوت که کش اومد زینت دیگه طاقت نیاورد، با دلخوری از کتابخونه رفت بیرون و سلطان خاتون با صمیمیت کمر باریک ریحانه رو آروم نوازش کرد، انقدر گرم و مادرانه که متوجه پارگی درز بغلش شد، با شیطنت پهلوی عریان شده اونو از همون درز پاره نیشگون گرفت و گفت:

-به همین زودی چاق شدی یا این‌که خبر خاصی؟

ریحانه خجالت زده و شرمسار دست به جای پارگی گذاشت و سرخ شد، یه صدای نامفهوم از یه جای نامعلوم، وقت خم شدن و برداشتن صندل از زیر میز ...

اومد حرف بزنه که آب دهان پرید ته گلوش و به سرفه انداختش، انقدر تند و بی‌وقفه که نتونست رو پا بایسته، سلطان خاتون که مرخصش کرد تو سالن شروع کرد به دویدن، با وضعی اسفبار خودش رو به ساختمان شماره دو رسوند و نرسیده به اتاقشون روی زمین پهن شد؛ گلرخ که تو راهپله‌ها بود زودی خودش رو به اون رسوند و زیربغلش رو گرفت، بردیا در اتاقش رو باز کرد و با هراس اومد بیرون، وقتی به ریحانه رسید که اون دیگه سرپا شده بود، آروم دست به زانوش کشید و ناله کرد، گلرخ با اضطراب پای اونو ماساژ داد و گفت:

-خانم چیزی اتون که نشد؟ درد می‌کنه؟ یه دقیقه همین‌جا صبر کنید تا دردتون آروم بشه.

ریحانه در حالی که دست رو شانه بردیا می گذاشت رو به گلرخ گفت:  
-چیزی نیست، من حالم خوبه.

گلرخ خواست تا اتاق اونو همراهی کنه که بردیا اجازه نداد و مرخصش کرد، عوضش با احتیاط کامل دست به دور کمر ریحانه گرفت و اونو به اتاق برد، به محض ورود از ریحانه خواست اون صندل ها رو که باعث زمین خوردنش شده بود رو در بیاره تا راحت تر راه بره، وقتی اونو به تخت رسوند خیلی آهسته و نرم دست اونو از رو شونهش جدا کرد و بعد گفت:

-چی شد؟ مادر بزرگ چیزی بهت گفت؟ چرا انقدر قرمز شدی؟!

ریحانه که با شنیدن اسم مادر بزرگ اون حرف سنگین دوباره براش یادآوری شد با حرص لباس تنگ تو تنش رو چنگ زد و گفت:

-بردیا این لباس از من جدا کن، تورو خدا اینو از تنم جدا کن.

بردیا روبروی اون رو زانوهایش قرار گرفت و گفت:

-چی داری میگی؟ چی شده؟

ریحانه با حرص بیشتری لباس رو تو تن خودش کشید، قسمت پارگی درزش رو نشون داد و گفت:

-ببین... ببین بخاطر مادر جنابعالی چی باید بپوشم! انقدر تنگ و چسبون که با یه دولا راست شدن درزش از چپ و راست پاره بشه، بعد هم شاهزاده بانو سلطان خاتون گنددماغی ( از حرص زیاد گند دماغی رو گند دماغی تلفظ کرد ) نیشخند بزنه که چقدر زود چاق شدی یا نه، شاید هم خبریه، بیچاره روش نشد مستقیم بگه حامله ای.

جیغ کشید و میون حرف های خودش نالید:

-بردیا این لباس از من جدا کن، نمی خوامش... .

و متعاقب با این حرف یقه مدل دار پیراهن رو میون دو دست گرفت و با زور زیاد دندون هاش رو به هم فشرد، بردیا دست های اونو گرفت و گفت:

-چکار داری می کنی؟ این پیراهن هدیه مادر، اگه بفهمه تو... .

ریحانه جیغ بلندتری کشید و گفت:

-هیچی نگو، فقط لباس از تنم دربیار.

بردیا در سکوت فقط اونو نگاه کرد، ریحانه که موفق نشده بود حتی یه آسیب کوچیک هم به پیراهن بزنه با صدایی بلند و رسا گفت:

-بردیا... .

بردیا عجیب و تند به ریحانه نگاه کرد و بعد بلند شد و سرپا ایستاد، حالتش اصلاً شبیه آدم‌های هوسرانی نبود که در به در با چشماشون دنبال یه تن بکر و تازه‌ان، بیشتر نگران بود و عصبی.

ریحانه که حس می‌کرد امشب باید شروع یه رابطه شیرین باشه جلوش قد علم کرد و گفت:  
-خواهش می‌کنم.

التماسش زیاد طولانی نشد، چراکه بردیا در یه لحظه جنون‌آسا دست به یقه لباس گرفت و بی‌ملاحظه به ناحیه گردن و سینه ریحانه اونو به پایین کشید؛ ریحانه که در یه آن نفسش آسوده شده بود پلک روی هم گذاشت و لبخند زد؛ بالاخره باید به نمایش می‌گذاشت، همین تن بکر و تازه‌ای رو که حق طبیعی چشم‌های بردیا بود، اما بردیا نایستاد تا عکس‌العمل ریحانه رو ببینه، در اتاق رو که باز کرد ریحانه به سرعت چشم گشود و چند قدم به دنبال اون رفت بعد هم گفت:

-بردیا... بردیا صبرکن، نمی‌خوای پیشم بمونی؟

بردیا که اصلاً از این درخواست ریحانه و کار جنون‌وار خودش راضی و خوشنود نبود بی‌هیچ حرفی بیرون رفت و برای اولین بار در رو محکم به هم زد، طوری که شونه‌های ریحانه از ترس پرید بالا و پیراهن پاره سُر خورد و پایین پاهاش حلقه شد، دست به بدن خودش کشید و مضمّن شد، چقدر احمقانه دلبری می‌کرد، موفق نشده بود، این نقشه هم خوب نگرفته بود، بردیا حتی نگاهش هم نکرد چه برسه به یه لمس یا بوسه‌ای عاشقانه؛ با همون وضعیت به هم ریخته دفتر خاطرات روزانه‌اش رو باز کرد و نوشت:

«از خودم بدم میاد، از این که مجبورم کاری بکنم که بهش تمایل ندارم، اگه مامان بفهمه بعد این همه مدت من هنوز عروس نشدم چه حالی بهش دست می‌ده؟! دلم برای خودم و خواسته‌هام می‌سوزه، ازش خجالت می‌کشم، از این که مجبورم طوری خودم رو بهش تفویض کنم که هم اون بدش بیاد هم خودم بیزارم، بیزار»

\*\*\*

نیمه‌های شب بود که چشم باز کرد، شاید اگه عقربه‌های ساعت تو اون تاریکی پیدا می‌شدن زمان سه و 25 دقیقه رو خوب نشون می‌دادن، پلک زد و آروم خمیازه کشید، ملحفه رو کنار زد و جای بردیا دست کشید، خالی بود، نفسی عمیق کشید و روی تخت نشست، تو تاریکی تمام وسایل اتاق ترسناک بودن، مخصوصاً اون یه جفت مبلمان ناپلئونی که سرشون یکی یه شاخک نوک‌تیز داشت، وقتی خوب به اطرافش دقت کرد کنار تخت، یعنی درست کنار همون قسمتی که خودش خوابیده بود سایه مچاله یه نفر رو دید، خم شد جلو و از پشت سر بردیا رو شناخت، از تخت پایین پرید و بی‌صدا نشست کنارش؛ سرش به روی دستش

فرود آمده و فقط قسمتی از گوشش پیدا بود، ریحانه به آرامی دست به بازوی اون کشید و زیرلی گفت:

-ببخشید عزیزم.

سرش رو به پشت اون چسبوند و نفس تازه کرد، بی‌تاب و بی‌قرار لاله گوشش رو بوسید و ادامه داد:

-ببخشید بردیا، ببخشید.

گرم و پرشوق عقب عقب رفت و بعد تصمیم گرفت از اتاقش بزنه بیرون، وقت خارج شدن در رو نبست، یه‌لنگه از صندل‌ها رو مابین در گذاشت و راهرو رو نگاه کرد، تاریک بود، فقط دیوارکوب دم در ورودی روشن بود، اصلاً نمی‌دونست برای چی بیرون اومده و دنبال چیه، فقط دلش می‌خواست سرکشی کنه. با یه نگاه به پله‌های سالن پایین ترسی موهوم و ناشناخته چنگ انداخت به جونش، اگه قدم به پایین می‌گذاشت و با فخرالناز روبرو می‌شد چی می‌گفت؟ اگه برزوخان با اون صورت آبله‌رو و چشم کور جلوشو می‌گرفت چی؟ با ترس و لرز چندقدم به جلو رفت اما با صدای یه‌خش‌خش آروم درجا ایستاد و مکث کرد، هنوز هیچی نشده ترس برش داشت و چند قدم جلو اومده رو برگشت، اشتباه نمی‌کرد، صدای خش‌خش از ساختمان خودشون بود، یا از اتاق گلرخ یا از اتاق رعنا! روی نوک پا به آرامی حرکت کرد و به اتاق گلرخ رسید، خم شد و از سوراخ کلید داخل اتاق رو نگاه کرد، هیچ چیزی ندید جز تاریکی، از زیر در متوجه روشنی برق اتاق رعنا شد اما وقتی اونجا رو هم نگاه کرد متوجه حضور کسی نشد، با صدای حرکت و قدم زدن نفسش رو فرو خورد و به دو رفت سمت اتاق درس رعنا، وقتی کنجکاوانه نگاهش رو انداخت تو سوراخ کلید متوجه سایه رعنا شد، با همون موهای باز و کمند خرمایی، انگار داشت چیزی می‌نوشت اما بعد که پشیمون می‌شد کاغذ رو مچاله می‌کرد و رو زمین می‌انداخت؛ چند دقیقه‌ای که به همین منوال گذشت رعنا چرخید و به حالت نیم‌رخ شروع کرد به حرف زدن:

-تو در جریان بودی، تو از اول هم در جریان بودی، اگه از هرکسی تونسته باشم قایم کنم از تو نتونستم، یادش بخیر اولین بار دستامون رو نرمی تن تو بود که به هم رسید، اولین بار تو گرممون کردی، آه خدای من... عزیزم بیشتر از تو و اون کی رو میشه تو این دنیا دوست داشت؟

آه عمیق‌تر که کشید خم شد به جلو و شروع کرد به قربون صدقه رفتن:

-آه... خیلی دوستت دارم، خیلی.

به دقیقه نکشید که روی زمین زانو زد و بعد جلو رفت و کم‌کم سایه‌اش از تیررس نگاه ریحانه خارج شد، هرچی زور زد نتونست بفهمه که غیر از رعنا کی تو اون اتاقه، با اعصابی متشنج از کنجکاوی ناموفقش زده‌های راه‌پله رو گرفت و سرازیر شد پایین؛ دیگه

نتونست به رعنا و حرف زدن و قربون صدقه رفتنش فکر کنه، با هجوم تاریکی و شب بزرگ مبلمان و کنسول‌های بزرگ فکر و خیالات ارواح و اجنه و شب و تاریکی اومد سراغش، نگاهش به در و دیوار بود و جوری قدم بر می‌داشت که استغفرالله خود خدا هم صداش رو نمی‌شنید، کله‌های گوزن کوهی روی دیوار از همه و هم‌آورتر بود، دستاش یخ‌کرده کنار بدنش مشمت شده بود؛ به راستی یه تقه کوتاه از یه گوشه‌ای کافی بود برای سخته کردنش، اول از همه دلش می‌خواست به اون راهروی تاریک که همیشه خدمتکارها بهش ورود و خروج داشتن سر بکشه، مطمئناً اون راهرو به یه جای دیگه هم راه داشت، می‌ترسید، خیلی می‌ترسید اما انگار یکی مجبورش می‌کرد. آهسته قدم بر می‌داشت، سایه خودش با اون پیراهن سفید خواب بیشتر به ارواح شبیه بود که اگه یکی ناغافل می‌دیدش از ترس زهره‌ترک می‌شد، نرسیده به راهرو صداهاى تازه‌ای رو شنید، اشتباه نمی‌کرد صدای نفس‌های عمیق آدمی بود و آه و ناله‌های طولانی، گوش‌هاش رو تیزتر کرد و این‌بار صدای بوسه‌هایی رو شنید که در لحظه از حدسی که زد تنش به لرز افتاد، خیلی زود وارد راهرو شد، یه راهروی بلند و تاریک، ظلمات حتی ظلمات‌تر از راهروهای ساختمان بالا، نفسش تو سینه حبس بود آنقدر عمیق که به راحتی جای نفس‌های خودش نفس‌های یکی دیگه رو به راحتی حس می‌کرد؛ این صدا بی‌شک از یه هم‌آغوشی شبانه و پنهانی خبر می‌داد، دلش راضی به رفتن نبود اما پاهاش جلو می‌رفت، بی‌وقفه و تند. موهاش از فرط گرمای زیاد به پشت گردنش چسبیده بود و عرق خیس و داغی از ستون فقراتش به پایین تراوش می‌کرد، وقتی راهرو به پایان رسید کورسوی یه روشنایی از دور پیدا شد، براش کاملاً مسلط شده بود که این‌جا خبرهایی، صداها به کلام و التماس نزدیک بود:

-نه... نه... جلال... جلال... جلال... و باز هم صدای نفس‌های پرخواهشی که حتی یه ثانیه هم قطع نمی‌شد، شک نداشت که این صدای پر غمزه متعلق به لاله است؛ یه لحظه از خودش، لاله و همه زن‌ها بدش اومد، چی فاجعه‌تر از این التماس بود؟! همون یه نیم‌نگاه به جهت صدا روح و روانش رو برهم زد، ریحانه تو اون کورسوی روشنایی جلال و لاله رو دید که بی‌خبر از همه‌جا در آغوش هم می‌غلطیدند. سرش آنی به دوران افتاد و یه قدم جلو رفت، خواست سر و صدایی بکنه تا اونا متوجهش بشن اما نتونست، انگار قفل شده بود به زمین، چشمش سیاهی می‌رفت و تصاویر مقابل چشمانش درهم می‌شد، دیگه صدای لاله به گوش نمی‌رسید، به محض بازکردن لب‌ها جلال دهانش رو با بوسه می‌بست، آخ که این جوون داغ‌آبدیده از عشق چه ماهرانه معشوقه‌ش رو آروم می‌کرد، حتی بهش فرصت گلایه هم نمی‌داد؛ ریحانه گیج و منگ قدم به جلو برداشت، پاهاش بالاخره پیچ خورد و افتاد زمین، این‌بار دیگه کاملاً بیهوش شد؛ لاله با ترس و لرز سرتکون داد و با شنیدن این صدا جلال رو عقب زد، به پشت سرش چشم دوخت و با دیدن هیکل ولو شده خانم جدید خونه ترسان لبش رو گزید و گفت:

-این این‌جا چکار می‌کرد؟! جلال... .



جلال که به سرعت لباسش رو به تن می‌کشید گفت:

-اون حتماً ما رو دیده.

لاله به سمت اون برگشت و با ترس گفت:

-حالا چی میشه؟

بعد هم نیم‌خیز شد تا به کمک ریحانه بره اما جلال اونو نگه داشت و گفت:

-کجا؟! تو نباید کمکش کنی، اون وقت آبروی هردو تامون میره، ولش کن خودش به هوش میاد.

-جلال اون همه‌چیز رو به خانم میگه، تورو خدا یه کاری بکن.

جلال دکمه‌های پیراهنش رو انداخت و گفت:

-باید برگردی تو اتاقت، فراموش کن چه اتفاقاتی افتاده، مطمئناً وقتی به هوش بیاد همه‌چیز رو از یاد برده.

لاله با هراس خودش رو به جلال فشرد و گفت:

-اون یادش نمیره، اون ما رو دیده، آخ جلال چه خاکی تو سرم بریزم.

جلال بازوهای اونو نوازش کرد و گفت:

-آروم باش، اصلاً بر فرض دیده باشه، چکار می‌خواد بکنه؟ نهایتش اینه که همه‌چیز رو به خانم میگه، مگه ما همینو نمی‌خواهیم! تا کی باید صبر کنیم؟ لاله تحمل من طاق شده، اینو خودت می‌دونی، پس چرا نگرانی؟ بذار همه‌چیز روشن بشه.

لاله رو محکم به سینه فشرد و تو گوشش لب زد:

-من دوستت دارم، مراقبتم، نگران هیچی نباش.

ریحانه وقتی پلک زد و به هوش اومد از لاله و جلال خبری نبود، هنوزم راهرو تاریک بود و تنها کورسوی روشنایی متعلق به رامپله بود، موقعیت خودش رو سنجید و بعد آروم هیکلش رو از روی زمین جمع کرد، سر زانوش بر اثر این افتادن دوباره حسابی درد می‌کرد، حدس می‌زد که جاش کبود شده باشه، تصمیم گرفت به اتاقش برگرده، نمی‌دونست که آیا جلال و لاله دیدنش یا نه اما دیگه هیچی براش مهم نبود؛ وقتی دست به زانو و دولادولا به سمت ساختمان خودشون بر می‌گشت از اعماق وجودش به لاله حسادت می‌کرد، اون دوتا جوون عاشق‌پیشه جوری همدیگه رو در بر داشتن که انگار سالهاست به هم پیوند خوردن و هیچ‌چیزی نتونسته مانعشون بشه اما اون و بردیا...وارد راهروی ساختمان خودشون که شد دیگه صدای خش‌خش کاغذ و رامرفتن‌های ممتد رو نشنید، تو فکر و خیال

بود، حتماً یه رازی این میون هست که رعنا هرشب کاغذ سیاه می‌کنه و بعد هم بی‌دلیل اونا رو مچاله می‌کنه، حتماً یه چیزی بین جلال و لاله هست! چیزی که از واگویی‌اش پیش فخرالناز هراس دارن، زندگی حسن سرخی پررمز و رازه، مرضیه دختر رختشور خونه حتماً چیزی تو زندگیش داره که از همه پنهونش می‌کنه؛ با فکر و خیالات پریشون صندل میون در رو هل داد و وارد شد؛ در رو که بست صدای بردیا از پشت سرش شنیده شد:

-حبیبه خانم به من گفته بود تو از تاریکی می‌ترسی، چی شده که بی‌چراغ، بدون شمع و روشنایی قدم گذاشتی تو این خونه تاریک؟!

ریحانه برگشت و در یه آن درد زانوش رو از یاد برد، از این برخورد ناگهانی ترسید اما دم نزد، عوضش به بردیا نزدیک شد و گفت:

-معذرت می‌خوام بردیا، من نباید ازت می‌خواستم اون کار بکنی، لباس پاره کردن در شأن تو نبود.

بردیا که منتظر شروع همین حرف بود در جواب گفت:

-تن تو هم لایق اون کشیدگی و جراحت نبود، منم معذرت می‌خوام.

ریحانه که رد نگاه بردیا رو دنبال کرده و به سینه و گردن خودش رسیده بود به آهستگی کف دو دستش رو جای قرمزی‌ها گذاشت و گفت:

-آه... بردیا... بردیا خیلی دوستت دارم.

بهش نزدیکتر شد و در حالی که لب می‌گزید گفت:

-بازم معذرت می‌خوام.

بردیا مثل همیشه خیرمخیره فقط نگاهش می‌کرد، انگار بهش یاد نداده بودن تو این جور مواقع باید مقدمه رو اون بچینه، بازم ریحانه شروع کرد، با همون سرمستی همیشگی، با همون دلبری‌هایی که ظریف ظریف داشت یاد می‌گرفت لب‌های قلوه‌ای عنابی‌رنگش رو به هم مالید و گفت:

-عشق یواش‌یواش تو قلب آدم‌ها شکل می‌گیره، اما نمی‌دونم تو چی داشتی که من یواش‌یواش نتونستم پیام طرفت، یهویی شدی، یهویی اومدی، اصلاً یهو قلبم رو باز کردی، من هیچ‌وقت یه دختر با این احساساتی که حالا می‌بینی نبودم، من نمی‌فهمیدم یه تماس گرم چه به روز آدم میاره، من از هم‌آغوشی می‌ترسیدم، من... نیاز بوسه و عشق‌ورزیدن رو درک نمی‌کردم اما... اما حالا...

بردیا هنوزم همون‌جور نگاهش می‌کرد، حتی بی‌تفاوت‌تر از قبل، قلبش مچاله شد، یه مرد چقدر می‌تونست سرد باشه؟! اما با این حال تسلیم نشد، انقدر جلو اومد تا تقریباً به سینه بردیا چسبید؛ آخ که اگه بردیا مثل جوونهای دیگه معمولی و پرشور بود الان با این تماس گرم تن

به تن چه می‌کرد؛ ریحانه اما بی‌خیال دست به سینه اون کشید، نفسی بیرون داد و از عشق و دوست داشتن خودش گفت، خسته نمی‌شد و یه بند تکرار می‌کرد، باید شروع می‌کرد، باید اتفاقات خوش رو شروع می‌کرد، یواش یواش نگاهش رو بالا کشید و به چشم‌های خیره بردیا زل زد، به همون نگاه دیدنی و دلربا دل‌بست و حرف‌ها رو از توش خوند، تمام خواسته‌ها و نیازها رو خوند، بردیا گرسنه بود، گرسنه عشقی که بلد نبود تقدیم کنه، ریحانه همه‌چی رو خوند که خودش آغاز کرد، دست به دو طرف صورت اون گرفت و سر رو به آهستگی جلو کشید، اون گونه‌های نرم و استخوانی رو با احساس بوسید و بعد گفت:

-اسکیولیم، رومی‌ها به این بوسه که از روی دوستی می‌گن اسکیولیم.

با مهارت تمام اون گردن ستبر و کشیده رو اول نوازش کرد و بعد از یه بوسه کوتاه به روش پلک به هم زد و گفت:

-باسیولیم، رومی‌ها این بوسه رو از روی احساس و عشق می‌دونن.

مکث کرد تا بلکه خود بردیا ادامه بده اما اون کاملاً مسخ شده بود، ریحانه که معطل موند خجالت رو برای همیشه کنار گذاشت و لب‌ها رو برای یه بوسه طولانی به روی اون لب‌های خشک فشرد، یخ بود و بیرنگ، بی‌رنگ و بی‌حس درست شبیه لب مرده‌ای که تازه از یخچال سردخونه بیرونش آورده باشند، ریحانه اما نخواست که این سردی باعث جدایی بشه، بالاخره عشق و زناشویی بعد از چهار هفته برای اون و بردیا باید از یه جایی شروع می‌شد، پس چه بهتر که سر همین پل اول همه‌چی از سر گرفته می‌شد، بعد از چند دقیقه کوتاه ریحانه برحسب نیاز خودش چندباره گونه‌ها رو بوسید و وقتی صورت بردیا داغ شد با لبخندی صمیمی گفت:

-سویولیم، به این می‌گن یه بوسه عمیق، یه بوسه گرم که رمز اول عشق و عاشقی رو یادمون میده، بوسه پل، یه پل ارتباطی واسه رسیدن به مقصد، مقصدی که خیلی‌ها یادشون میره از پلش بگذرن، طبق عادت با یه میان‌بر، احساس و مقدمه اولیه‌اش رو که نیاز طبیعی هر زنی از بین می‌برن و فقط به خودشون و رسیدن فکر می‌کنن، بردیا تو نباید از میان‌بر بری، من دلم می‌خواد با هم از پل بگذریم، باهم جلو ببریم، باهم برسیم می‌فهمی؟

بردیا که بعد از جدایی لب‌های ریحانه از لباش هنوز مثل همون دقایق اول یخ بود آروم آب دهانش رو قورت داد و پلک روهم گذاشت، انگار ریحانه سفت و سخت طلسمش می‌کرد.

اون شب گذشت و چند شب بعدش هم به تکرار، بردیا تازه یاد گرفته بود به پل برسه، خسته نمی‌شد از این پل، می‌ایستاد و درنگ می‌کرد، طولانی و گرم و چقدر ماهرانه و غلیظ، انگار که بارها و بارها این‌کار رو کرده اما به دلایلی مدت‌ها اونو کنار گذاشته؛ ریحانه از این‌که می‌دید بردیا دست نیاز به سمتش دراز می‌کنه خوشحال بود اما هرشب به این می‌اندیشید که برای رسیدن به مقصد با چه رویی قدم به جلو بگذاره، مگه نه این‌که اون یه زن بود با نیازها و شرم خودش! پس چطور می‌تونست قدم جلو بگذاره؟!

\*\*\*

درست یک هفته از اون اتفاق شبانه‌ای که ریحانه مشاهده‌اش کرده بود می‌گذشت، سر میز شام لاله نگاش می‌کرد، وقت خوردن قهوه لاله نگاش می‌کرد، وقت پذیرایی‌های عصرانه لاله همش نگاش می‌کرد و تو نگاهش همیشه ترس بود و اضطراب، ترس از واگویی اتفاقات از سر گذشته و خجالتی که از سرتاپای تکتک آدم‌های اون خونه می‌کشید، اما جلال یکبار هم با ترس نگاش نکرد، خیلی خونسرد و بی‌تفاوت رفتار می‌کرد، انگار نه‌انگار که گناهکار نفر دوم اون شب اون بوده، انگار نه‌انگار مهر لب‌های اون رو تکتک اعضای بدن لاله است؛ روزها همین‌طور از پی هم می‌گذشت تا این‌که اون شب تلخ تابستونی از راه رسید، شبی که فریادهای فخرالناز از در و دیوار و تمام روزنه‌های ساختمان شماره یک به گوش رسید و به هیچ‌کس حتی گلرخ هم رحم نکرد، شبی که اصلاً به صبح نزدیک نمی‌شد و ثانیه به ثانیه تلختر می‌شد، شبی که انگار تو آسمونش نه ماه داشت نه ستاره، سیاه بود و سرد... .

## فصل نهم ( جدال )

تمام خانم‌های سرشناس خاندان‌های همایونفر، پالیزبان، باشیان، انصاری و علی‌مقدم مهمون فخرالناز بودن، یه دوره زنانه که معمولاً ماهی یه دفعه نوبتش به خاندان ملک‌دارایی می‌رسید؛ از ساعت‌ها قبل مهمونی خدمتکارها حسابی رفت و روب کردن و تمام بساط پذیرایی رو آماده کردن؛ لاله و لیلا یه بند می‌رفتن و می‌اومدن، یه دفعه شیرینی و میوه می‌بردن، یه دفعه کیک و آجیل، ساعتی بعد نوشیدنی و آخر سر هم قهوه و ریحانه خوب می‌دونست که این قهوه نشونه پایان مجلس و فالگیری؛ خوشحال می‌شد و نفس عمیق می‌کشید چراکه دیگه احتیاج نبود خودش رو تو اتاق قایم کنه، خوب می‌دونست که فخرالناز چرا ازش خواسته همراه رعنا و مادر بزرگ تو اون دوره شرکت کنه، به طور حتم دلش نمی‌خواست به یه اشتباه و ناشیگری بیش از این آبروی خانوادگی‌شون بره. اصلاً براش مهم نبود و تقریباً از این وضعیت خیلی هم راضی بود، با خیالی آسوده تو راهرو می‌چرخید و در و دیوار رو نگاه می‌کرد، همیشه وقتی از کنار اون تابلوی نقاشی‌ای که مابین اتاق گلرخ و رعنا زده شده بود رد می‌شد می‌ایستاد و دقیق نگاش می‌کرد، از عکس اون زن روستایی که یه پیراهن یقه باز پوشیده بود و وسط مزرعه گندم بچه شیر می‌داد خوشش می‌اومد، اون عکس حس خاصی رو بهش می‌داد، حس فداکاری و ایثار، تصور می‌کرد اون چهره متعلق به خودش و اون بچه... زیر لب به افکار خودش می‌خندید، فقط چند روز از عروس شدنش می‌گذشت، آخ که چه شب پرتهاپی بود، انگار توی کوره گذاشته بودنش، بی‌تاب بود و به هیچی فکر نمی‌کرد، غرق یه دنیای دیگه بود، درد داشت اما... .

حوصله‌اش حسابی سر رفته بود؛ بردیا از ساعت‌ها قبل به قصد سرکشی به کارخونه‌ها قصر رو ترک کرده بود، چندهفته یه بار به درخواست فخرالناز بردیا همراه فواد به کارخونه‌هاشون می‌رفت تا به اوضاع رسیدگی کنه، کار چندان مهمی نمی‌کرد اما همین‌که خودش رو نشون می‌داد تا مدیریت‌ها و کارگرها بفهمن صاحب اصلی کارخونه هنوز برقراره خودش موضوع مهمی بود. تو همین چندساعت گذشته حسابی دلتنگش شده بود، کلاً بعد از اون شب زیبا و باشکوه لحظه به لحظه دلتنگ هم می‌شدن، تنها لحظه‌ای که مستقیم نتونستن تو چشم‌های هم نگاه کنن صبح فردای همون شب بود، از هم خجالت می‌کشیدن، برای این خجالت کشیدن دیر بود اما... با خودش فکر می‌کرد که اگه تو این خونه بردیا رو نداشت چطور روزهای تلخ و تکراری‌اش رو می‌گذروند، بی‌حوصله تکیه کرد به دیوار و به اتاق‌های مقابلش چشم دوخت، اتاق درس رعنا و اتاق گلرخ. شیطون اومد سراغش و شروع کرد به گول زدن، مثل بچه‌ها سرتکون می‌داد و می‌خواست که پشیمون بشه اما دید که نمی‌تونه و افسار این پشیمونی از دستش دررفته، در یه لحظه جنون‌آسا وارد اتاق درس رعنا شد و بی‌مقدمه رفت سراغ دفتر و کتاب‌ها، همه رو ورق زد و کاغذها رو زیر و رو کرد، کتاب‌ها و جزوه‌ها رو به هم ریخت و بعد که چیز خاصی دستگیرش نشد رفت سراغ سطل آشغال؛ پر از کاغذ باطله بود، به در نگاه کرد، اگه رعنا یهویی سر می‌رسید خودش رو کجا قایم می‌کرد؟ بی‌خیال و بی‌توجه و با گفتن هرچه باداباد سطل آشغال رو پایین صندلی خالی کرد و زانو زد رو کاغذها، باید دنبال همون کاغذهایی می‌گشت که شبانه تو دست‌های رعنا مچاله می‌شد، اونا حتماً حرف داشت، کاغذها رو باز می‌کرد و می‌خوند:

سلام بهترینم...

خیلی حرف‌ها باید گفته بشه...

می‌خوام فراموش کنم اما نمیشه...

Amor fati به فرانسه یعنی سرنوشت عشق.

تو یکی از کاغذها چیز بیشتر و جالب‌تری نوشته شده بود:

( خسته از همه این تکرارها، امر و نهی‌ها، آرزومند یه زندگی رویایی، آنچنان که تصورش می‌کنی به دور از تشویش و قیل و قال‌ها، آه امان... امان از این دوست داشتن پنهان)

کاغذ رو به نوک لبش چسبوند و رفت تو فکر، تو فکر رعنا و عشقی که پنهانش می‌کرد، تو همون حال نشسته و مدام لبش رو می‌گزید که حس کرد چیزی کف پاهاش رو قلقلک میده، به سرعت که نه خیلی آهسته سرش رو چرخوند عقب، یه جونور سفید و پشمالو به آرامی کف پاهاش رو می‌لیسید، وقتی کامل به عقب چرخید جونور به صدا دراومد:

-میو... میو...

ریحانه مثل برق از جا پرید و نتونست جلوی خودش رو بگیره، جیغ کشید و عقب عقبی رفت، طفلک گربه سفید و زیبا با اون چشم‌های جادویی‌ش به سمت تخت دوید و زودی میون ملحفه‌ها گم شد، در همین لحظه هم در اتاق باز شد و یه مرد جوان و موقر اومد تو؛ ریحانه با ترس و لرزی چندبرابر بیشتر از قبل میون کاغذ مچاله‌ها ایستاد، مرد جوان که ریحانه رو خوب می‌شناخت چندقدم خجالت‌زده عقب رفت و گفت:

-عذر می‌خوام خانم، نمی‌خواستم مزاحم بشم، راستش اصلاً فکر نمی‌کردم کسی تو اتاق باشه.

ریحانه اومد جواب بده که گربه از لابلای صندلی‌ها جهید و از کنار پای ریحانه گذشت؛ ریحانه دست و پا زنان میون کاغذها بالا و پایین پرید، کامران حشمتیان که دویدن گربه و ترس ریحانه رو مشاهده کرده بود به آرامی خم شد و رو به گربه که چندقدمی بیشتر باهاش فاصله نداشت گفت:

-آه کاتی تو نباید خانوم رو اذیت کنی، بهتره بیای این‌جا... بیا... بیا کوچولو.

گربه سلانه‌سلانه جلو رفت و بعد با مهارت تو دست‌های اون نشست، کامران حشمتیان صورتش رو با صورت پشمالوی اون بازی داد و بعد رو به ریحانه گفت:

-معذرت می‌خوام، کاتی هنوز با شما آشنا نیست.

-نه این چه حرفیه، خواهش می‌کنم، راستش من... من نباید بی‌اجازه می‌اومدم تو اتاق رعنجان، راستش... راستش...

نتونست بگه که از مدت‌ها قبل کنجکاوای درباب زندگی رعنای خواب ازش گرفته، به ناچار خم شد و تمام کاغذ مچاله‌ها رو ریخت تو سطل آشغال بعد هم چندقدم جلو رفت و روبروی اون ایستاد.

آقای حشمتیان یه جوان موقر و سرسنگین درست تو هیبت بردیا بود که از لحاظ سن و سال سه‌چهارسالی بزرگتر می‌خورد، تارهای موی بغل شقیقه‌ها سفید بود و خط ریش چکمه‌ای بلندی داشت، ابروهای کامل مشکی و کمونی‌ش از اون یه چهره جذاب و خاص ساخته بود، با اون قد بلند و هیکل ورزیده تو کت‌شلوار کرمی و کراوات سرمه‌ای رامراه می‌درخشید، هرکار کرد نتونست چهره اون رو تو روز عروسیشون به یاد بیاره، درواقع ریحانه اون روز انقدر سرش شلوغ بود که اگه ازش سؤال می‌کردن رنگ پیراهن بردیا چی بود اصلاً به یاد نمی‌آورد.

وقتی سکوت میونشون طولانی شد خود آقای حشمتیان بود که بحث رو آغاز کرد:

-شما واقعاً برازنده این خانواده هستین و چه‌خوبه بگم برازنده بردیا! وقتی تو روز عروسی کنار هم دیدمتون واقعاً به انتخاب بردیا تبریک گفتم، مطمئنم بزرگترین شانس زندگیش رو به دست آورده، شاید بهتره حالا یه تبریک خالص هم به شما بگم بابت انتخابتون! ریحانه

نگاه تحسین آمیزی به آقای حشمتیان کرد و به خودش بالید و آقای حشمتیان با شیطننت سرش رو جلو آورد و گفت:

-بردیا جدا از مادر و... خیلی خاص، خاص و دوست داشتنی، خانم ریحانه باید صادقانه اینو بهتون بگم اون یه موجود فوق العاده است، تو زندگیش وقتی قدم هاتون رو جلوتر بگذارید حتماً اینو متوجه می‌شین.

ریحانه با آمادگی کامل گفت:

-ممنون از دلگرمی هاتون، امیدوارم همین جور باشه که می‌گین.

آقای حشمتیان در حالی که کاتی رو روی زمین می‌گذاشت و اونو با نگاه تا دم در بدرقه می‌کرد گفت:

-همین طوره، مطمئن باشید.

و این مرد غریبه با چه دل قرصی اعتماد می‌داد؛ از خودش متنفر شد، حالا اگه این استاد گرامی همه چیز رو به رعنا بگه چه اتفاقی می‌افته؟! اصلاً چقدر بد شد که اون تو این موقعیت دیده شد، مثل دزدها در حال سرک‌کشی، مثل گداها در حال زیر و رو کردن سطل آشغال، مثل ترسوها با دیدن یه بچه گربه! یهو به خودش اومد، تا قبل از ازدواجش تقریباً از هیچ حیوانی نمی‌ترسید، پس حالا چی شده بود که با دیدن این بچه گربه خونگی انقدر بد و فجیع به دست و پا زدن افتاد؟! ابرو بالا انداخت و بعد اندیشید که بردیا در این مورد چه فکری می‌کنه؟ آه که چقدر دلتنگش شده بود. بی‌سر و صدا رفت تو اتاق خودش و پرده‌های سنگین پشت پنجره رو کشید، نمای زیبا و دل‌انگیز باغ چهره نشون داد، به راستی که تابستان با وجود گرمای طاقت‌فرساش اما چه حسن بزرگی از برای سرسبزی درخت‌ها داشت، حسنی که به همه چیز ساده می‌ارزید. هوس کرد که پنجره رو باز کنه اما نتونست، درپوش‌ها خیلی بالا بود و باید روی سکو می‌رفت، به پنجره سفید و بلند خیره شد و به شیشه‌هاش که تو تالو نور خورشید مثل الماس می‌درخشید؛ زودی پرید و یه صندلی پایین سکو گذاشت بعد هم رفت روش و با دست دراز کردن به سمت بالا درپوش رو باز کرد، پنجره با سر و صدا باز شد و اون تونست بعد از مدت‌ها هوای تازه باغ رو به اتاقش هدیه بده، فاصله تا زمین تراس زیاد بود اما اون بی‌خیال پرید پایین، آخ که چه عطر دل‌انگیزی داشت گل‌های صورتی و قرمز شمعدانی، دست به ستون مرمری گرفت و جلو رفت، دیوارهای حیاط و ساختمان همه در حصار عشقه و پیچک بود، سبز و با طراوت. قد درخت‌های تبریزی از همه بلندتر بود، انگار از این بالا آدمی به جرأت می‌تونست خودش رو با اونا مقایسه کنه، باغچه گل سرخ بی‌نظیر بود و شمشادها دورتادور درخت‌های گردو و گلابی جلوه‌گری می‌کردن، وقتی لبه تراس خم شد و به پایین نگریست حسن سرخی رو دید، کلاه حصیری همیشگی به سر و قیچی باغبونی به دست داشت، سبزه‌های دور حوض



بزرگ رو مرتب می‌کرد، تقریباً این کار رو هفته‌ای یه بار انجام می‌داد تا حتی یه دونه سبزه هم قد کشیده‌تر از اون یکی‌ها نباشه.

ریحانه سلام کرد و دست تکون داد، حسن سرخی که متوجهش شد شدت دست تکون دادنش رو قوی‌تر کرد و داد زد:

-خسته نباشید.

حسن سرخی که گفت:

-درمانده نباشید.

یهو دستش رو انداخت، به قول فخرالناز این کار اصلاً در شأن خانم خونه نبود، داشت با لبخند اون رو می‌نگریست که حسن سرخی گفت:

-خانم اگه میشه چند دقیقه بیابید پایین.

ریحانه که خیال می‌کرد حسن سرخی قصد داره واسش از گذشته‌ها حرف بزنه با شوق و ذوق گفت:

-چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

حسن سرخی با لبخند شیرینی سر تکون داد و گفت:

-قراره یه اتفاق بیفته، بیاین پایین.

ریحانه با صدای بلند چشم گفت و پرید تو اتاق، بدون پوشیدن یه لباس مناسب راهرو و پله‌ها رو پشت سر گذاشت و به محض رسیدن به سالن پایین و دیدن لاله که با سینی مخصوص پذیرایی از تو راهروی تاریک بیرون می‌اومد قدم‌ها رو آهسته کرد، لاله که هیچ‌وقت خیال نمی‌کرد در یه موقعیت خاص با ریحانه تنها روبرو بشه سرپایین انداخت و درحالی‌که آروم سینی رو از کنار اون رد می‌کرد زیرلبی گفت:

-سلام.

ریحانه از پشت به اون نگاه کرد، منتظر آسانسور بود، این‌پا و اون‌پا می‌کرد و مضطرب بود، همون لباس سرهمی سورمه‌ای رو به تن داشت، با همون جوراب‌های سفید بلند و کفش‌های کالج بی‌صدا. ناخودآگاه صداش زد:

-لاله؟

لاله تند و سریع برگشت، صورتش قرمز بود و مضطرب، انگار که از لحظه وارد شدن به سالن منتظر این صدا کردن بود، به تته‌پته افتاد و خودش رو لو داد، بدجور و نالان:



-خانم به خدا قصد ما آبروریزی نیست، من... من بارها به جلال گفتم که باید همه چیز رو تموم کنیم اما اون دست از سرم بر نمی‌داره، خیلی وابسته شده، نباید این اتفاق می‌افتاد اما حالا... خانم خانم به خدا من... من اصلاً از اون دخترهای ول که شما فکر می‌کنید نیستم، جلال... جلال اولین و آخرین... خانم... خانم... .

در آسانسور باز شد اما گریه امان این دختر جوان رو بُرید، صدای زنگ تو سالن که به گوش لاله رسید نگاهش رو به سمت طبقات بالا کشید و ریحانه از این فرصت استفاده کرد و بی‌هیچ حرفی از کنار اون گذشت، اصلاً دلش نمی‌خواست که لاله رو بخاطر اون شب مؤاخذه یا سؤال و جواب کنه و از اون مهمتر این‌که اصلاً نمی‌خواست کسی بخاطر هیچ و پوچ این جور التماسش کنه و ازش بترسه؛ حالا دیگه کاملاً براش مسلم شده بود که بین اون و جلال احساسی هست که میشه روش اگر که هوس زودگذر نباشه اسم عشق رو گذاشت. به محض ورود به باغ و گذر از پله‌های سنگی حسن سرخی به استقبالش اومد، کلاه از سر برداشت و گفت:

-سلام خانم.

تا ریحانه اومد جواب بده فاضل و فؤاد برادران آبادانی هم از راه رسیدن و هردو به نوبت سلام دادن، ریحانه با خوشرویی پاسخ داد و بعد رو به حسن گفت:

-انگار قرار بود یه اتفاق بیفته، من منتظرم.

حسن اونو دنبال خودش به یه طرف باغ کشید و بعد پشت باغچه گل سرخ ایستاد، یه نهال کوچیک از میون نهال‌های نورسته‌ای که رو زمین قرار داشت جدا کرد و بعد به سمت ریحانه گرفت، لبخند زد و گفت:

-وقتی آقا بردیا سه ساله شدن برانشون تو این‌جا یه نهال کاشتم، رENA خانم که دنیا اومدن یه نهال داشتن، هردو نهال رو هم خودشون آب دادن، حداقل برای اولین بار. من واسه هرکسی که تو این خونه قدم گذاشته یه درخت کاشتم، مال بعضی‌ها چندسال بزرگتر از سنشون و مال بعضی‌ها هم چندسال کوچکتر، نهال شما اگه از امروز حساب کنیم یکی دوماه کوچکتر میشه، من می‌خوام امروز این نهال خودتون تو خاک کنین و خودتونم آبش بدید، بالاخره اون به محبت دست صاحبش حتی برای یه بار هم که شده نیاز داره؛ می‌دونم این کار شاید مورد پسندتون نباشه، کثیف بشین و اصلاً از خاک خوشتون نیاد اما حُسنی که داره... .

ریحانه مات و مبهوت اول به فاضل و فؤاد نگاه کرد و بعد به حسن، سر تکون داد و با حیرت گفت:

-نهال؟! یه نهال برای من؟ یه درخت تو این خونه؟!!

حسن باغچه گل سرخ رو با چشم نشون داد و گفت:

-بوته گل سرخ شما رو همون روزی که آقا بردیا و خانم بزرگ به خواستگاری اتون اومدن کاشتم، اون جاش امنِ امنه اما نهال درختتون باید به دست خودتون آب بخوره.

نهال ظریف رو به سمت ریحانه گرفت و ادامه داد:

-ازم بگیرینش، دستم رو رد نکنید.

ریحانه با آمادگی کامل نهال رو گرفت و روی پاهاش نشست، حسن هم مقابلش قرار گرفت و با بیلچه‌ش توی خاک رو گودتر کرد:

-این جا... این جا بله، بله خوبه خانوم.

هنوز نهال نورسیده ریشه‌هاش به خاک نرسیده بود که صدای خش‌دار برزوخان از نزدیکترین مکان به گوش رسید:

-باز حسن سرخی هوس کرده درخت بکاره، اونم بی‌اجازه خانم.

فاضل جای حسن جواب داد:

-خانم این باغ سپرده به حسن، او خودش می‌دونه چطور بهش رسیدگی کنه، تو بهتره به کار خودت برسی.

برزوخان جلو اومد و در حالی که با تنفر ریحانه رو می‌نگریست گفت:

-خانم ماستیف و اسپانی رو هم سپرده به من، اما اجازه نداده جای گوشت تازه اسکلت مرغ و آشغال گوشت بندازم جلوشون، باغ خانوادگی حکم گوشت تازه رو داره کنارش آشغال گوشت... .

فؤاد با حرص جلوی اون قد علم کرد و گفت:

-حرف دهنتو بفهم برزو.

برزوخان حاضر جواب اونو کنار زد و جلوتر اومد، بعد هم گفت:

-یادم نمیاد که حسن سرخی لال شده باشه، یادم نمیاد که وکیل وسیع گرفته باشه.

فؤاد مشتش رو آماده کرد و خواست تلافی کنه که حسن اجازه نداد و بلند شد سرپا مقابل برزو ایستاد، اخم مخصوص به خودش رو کرد و بعد گفت:

-برو دنبال کارت برزو، چشمات رو به روی فضولی‌هایی که می‌کنی ببند، اگه امروز این کنجکاو‌ها کاری به کارت نداشته باشه فردا روز که از راه برسه حتماً وبالت میشه، اینو مطمئن باش.

برزو با خنده‌ای چندی‌اش آور باعث نفرت بیشتر ریحانه شد، ریحانه‌ای که بعد از شنیدن اون توهین بزرگ دیگه ریحانه قبل نبود؛ با حرص و دندان‌ساییدن روی هم نهال رو فشرده توی خاک و مشت‌مشت خاک ریخت تو چاله، حسن پرید و بیلچه رو به دست اون داد اما ریحانه بی‌تفاوت با کف دو دستش خاک توی چاله رو تپه کرد و بعد از حسن آبپاش رو گرفت، باید آرزو می‌کرد، اینو پدرش گفته بود، پدرش وقتی یه بوته کوچیک بنفشه یا پامچال پایین درخت خرما لوی حیاطشون می‌کاشت آرزو می‌کرد و ریحانه به تکرار اون روزها زیرلب آروم با خدای خودش ذکر آرزو می‌گفت:

-آرزو می‌کنم عشق بردیا درست مثل این نهال ریشه کنه و قد بکشه، آنقدر بالا بره و آنقدر عمیق بشه که جاش رو هیچ عشق دیگه‌ای نتونه بگیره و چه آرزویی شیرین‌تر از واژه پرمعنای عشق.

برزو که با تمسخر از کنار اون‌ا رد شد فاضل و فؤاد اخم‌هاشون رو باز کردن و حسن سرخی آب ریخت رو دست‌های ریحانه:

-خانم ناراحت نشین، اصلاً هیچ‌وقت به حرف‌های برزو فکر نکنین، اون هیچی نیست فقط یه دست نشونده‌است، کاری ازش برنمیاد، فقط یادگرفته فضولی کنه همین! ریحانه گفت:

-نه! اون فقط یادنگرفته فضولی کنه، اون فقط یه دست نشونده نیست، برزو آدم عجیبی که باید ازش ترسید، باید خیلی ازش ترسید.

حسن دیگه چیزی نگفت و در این فاصله فاضل با آرنجش به پهلوی فؤاد زد و بعد با چشمش اشاره‌وار ته باغ رو نشون داد، طولی نکشید که فؤاد دست به لباساش کشید و در حالی‌که با آب دهان موهاش رو صاف می‌کرد رو به فاضل گفت:

-خوبم؟

فاضل اونو هل داد ته باغ و گفت:

-خو رفت کا، د بدو دیگه.

و فؤاد به تندى از اون‌ا دور شد، حسن سرخی و فاضل به هم نگاه کردن و خندیدن و ریحانه فرصت کرد که سرپا بایسته و به دویدن اون نگاه کنه، همین‌طور که موهای سیاهش رو پشت گوش می‌برد رو به اون دو گفت:

-اونی که داره میاد کیه؟ آشناست؟

حسن سرخی کلاه حصیری رو برای جلوگیری از آفتاب روی سرش گذاشت و گفت:

-اون مرضیه است، ندیدینش؟

ریحانه باشوق یه قدم به جلو برداشت و کنار فؤاد یه دختر چادر به سر رو دید، با یه فاصله که اونا رو غریب و از هم غریبتر می‌کرد.

ریحانه رو به فاضل گفت:

-برادرتون با مرضیه نسبتی داره؟

فاضل با خنده گفت:

-نه خانم، دلش خیلی می‌خواد نسبت پیدا کنه.

ریحانه هنوز به نیمرخ سیامچرده صورت اونو و دهان نیمه‌بازش چشم داشت که فاضل ادامه داد:

-خاطرخواهشه، از وقت کار کردن تو این خونه خاطر خواهشه، شو و روزش اونه، حتی کلاس‌های شبانه هم فؤاد می‌بره می‌رسوندش، خدا دادمون رسه، اگه خانوم بفهمه راضیه و دخترشو میندازه بیرون، یه‌گوش مالی هم فؤاد رو میده که چرا چیزی نگفته.

ریحانه گیج و گنگ گفت:

-چی رو بفهمه؟

فاضل دستی میون موهای کمپشتش کشید و گفت:

-این‌که مرضیه مدرسه شبانه میره، این‌که درس می‌خونه، خیالتون چرا صبح‌ها به ساختمان سر می‌زنه و عصر و شب‌ها نیست؟ خو مدرسه میره دیگه.

ریحانه دوباره از اون فاصله دور مرضیه و فؤاد رو دید، هردو تند قدم بر می‌داشتن، کنار هم زیبا بودن حتی ریحانه تصور کرد خیلی هم به هم میان. وقتی نزدیکتر شدن ریحانه تونست صورت مرضیه رو ببینه، یه دختر معمولی با چشم‌های قهوه‌ای مهربون، چشم‌هایی که انگار با یکبار خیره شدن با آدم حرف می‌زد، وقتی به ریحانه رسید به سرعت سلام داد و بعد رفت تو ساختمان؛ فؤاد همون‌جا کنار ریحانه و فاضل ایستاد و وقتی صدای ریزخنده‌های حسن‌سرخی و برادرش رو مشاهده کرد سرپایین انداخت و خجالت کشید، فاضل پهلوی اونو فشرد و گفت:

-لازم نیست خجالت بکشی، خانم همه‌چیز رو فهمید، خو کا خیلی ناشی‌بازی درآوردی.

فؤاد سر بلند کرد و با همون لهجه غلیظش رو به فاضل گفت:

-فهمید؟

ریحانه یه قدم به جلو برداشت و صمیمانه گفت:

-من چیزی به خانم نمی‌گم.

فؤاد تند و خجالت زده گفت:

-به خدا جسارت نکردم خانم، منظوری نداشتم.

ریحانه مستقیم زل زد تو صورت قرمز شده از خجالت اونو و گفت:

-آنقدر ترسو و خجالتی نباش، وقت عاشقی آدم باید جسور و شجاع باشه، خیلی شجاع.

فؤاد به علامت تأیید سری تگون داد و ریحانه به نهالی که کاشته بود خیره شد، تو دلش آرزوش رو تکرار می کرد، آرزوی بزرگش رو.

\*\*\*

از ساعت ها قبل وقت شام عوض این که تو اتاقش بنشینه و منتظر بردیا بمونه اومده بود تو سالن پایین و به کارهای لاله و جلال چشم دوخته بود، آماده چیدن میز بودن اما با نگاهشون باهم حرف می زدن، بیشتر نگران بودن تا خوشحال، از اون روز به بعد دیگه به هم نزدیک نشده بودن و هر دو در آتیش این دوری سخت می سوختن؛ بیشتر جلال به هم ریخته بود و اینو می شد از برخوردهای تندش با برادرش به خوبی فهمید، لاله رو که اگه صداش می زدی بغض همیشه در گلو رو می ترکوند و مثل ابر بهار اشک می ریخت اما جلال مغرورانه برخورد می کرد و نمی خواست چیزی رو وا بده، غرور اونو دوست داشت و برای یه عشق پایدار اونو اصل می دونست.

به چیدمان میزشون دقت کرد، با حوصله و زیبا مشغول بودن:

-ابتدا رومیزی رو انداختن و از دوطرف باهم کشیدنش، جلال با حوصله بسیار به قد سی سانتی متر رومیزی رو از لبه های میز به پایین آویزون کرد و بعد رفت سراغ شمعدان ها، دو شمعدانی بزرگ شش قابله رو سروته میز گذاشت و با فندک تو جیبش هر دوازده شمع سفید رو روشن کرد، در همین حین هم لاله گلدان بزرگ گل رو وسط میز گذاشت، یه گلدان شیشه ای پر از گل های سرخ تو باغ، خوشبو و معطر. دستمال ها رو به طرز خاصی تا زدن و اون ها رو در وسط جای نشستن هر فرد قرار دادن، لاله بشقاب های غذاخوری رو چید و جلال به دنبالش بشقاب های سوپ خوری رو؛ قاشق و قاشق سوپ خوری در سمت راست بشقابها قرار گرفت و چنگال بزرگ در سمت چپ دستمال قرار داده شد و چنگال کوچیک سالاد در سمت راست کنار قاشق ها، لیوان آب در فاصله پنج سانتی متری بالای چاقو قرار داده شد و در سمت همون لیوان جلال گیلان های مخصوص نوشیدنی دسر رو گذاشت، لاله چاقوهای نقره ای رو در سمت راست دستمال گذاشت و بعد که متوجه شد اونو رو سروته گذاشته به آرامی برشون گردوند، طوری که قسمت برش دهنده اون به سمت بشقاب باشه، تمام کارها رو بدون حتی یه توجه خاص به ریحانه و طبق عادت هرروزه انجام می دادن، ریحانه با خودش فکر می کرد که آیا کثیف کردن این همه ظرف واقعاً لازمه وقتی که غذا تموم میشه و خیلی از بشقابها هنوز تمیز و دست نخورده است؟! توجهی به این امر نکرد و

دوباره به لاله چشم دوخت، میز رو نگاه می‌کرد تا کم و کسری‌ها رو پیدا کنه، تو همین حین لیلا و جمال هم از راهروی تاریک به درون سالن آمدن و همگی باهم مشورتی کوتاه کردن و به دقیقه نکشید که دوباره تو راهروی تاریک گم شدن؛ ریحانه هنوز رو اون صندلی پشت بلند نشسته بود و میز شاهانه رو تماشا می‌کرد، فقط ده دقیقه تا زمان سرو شام مونده بود، ده دقیقه دیگه زنگ به صدا در می‌اومد و همه باید جلوی میز صف می‌کشیدن، سیر و گرسنه مجبور بودن به غذاها نوک بزتن و حتی صداشونم در نیاد، به راستی در خیالاتش هم نمی‌گنجید که یه روزی عروس همچین خانواده‌ای بشه؛ دلش گرفت و غمگین شد از این همه رفاه و آسایش که می‌تونست آرزوی محال هر دختری باشه، از این‌که دیگه نمی‌تونست با عشق سر سفره‌ای بنشینه که رو زمین پهن شده و توش جای این همه تشریفات فقط یه لقمه نون و سبزی.

سر میز از همه زودتر آماده شده بود، قبل از شنیدن زنگ، قبل از سروصدا و آبروریزی رو پله‌ها با اون صندل‌های مخصوص، قبل از نگاه‌های خیره فخرالناز که می‌تونست آتیش به جونش بندازه.

وقتی دست زیرچونه گذاشته و به شمع‌های روشن نگاه می‌کرد رعنا و گلرخ از پله‌ها به پایین اومدن، به پاشون بلند شد و لبخند زد، رعنا با لبخندی صمیمی جواب اونو داد و بعد با یه صندلی فاصله از ریحانه نشست، گلرخ شیطنت‌آمیز جای رعنا حرف زد:

-خانم شما امروز چقدر ساکت شدین؟!

ریحانه یه ابرو بالا انداخت و گفت:

-شاید دلیل داشته باشه.

این‌بار رعنا پرسید:

-و اون دلیل؟

ریحانه لب‌های قله‌ای خوشرنگ بدون رژش رو غنچه کرد و گفت:

-بردیا از صبح که رفته هنوز نیومده، انگار یادش رفته همسری هم داره، فکر نمی‌کردم آنقدر زود دلتنگش بشم، انگار وجودش واسه این خونه حتمی شده.

رعنا به جایی که اون، خونه تشبیهش کرده بود چشم دوخت، تو قلبش.

به آرامی موهای کمند و آویزونش رو پشت گوش انداخت، گردن کج کرد و یواشکی گفت:

-چه قشنگ.

ریحانه نفسی بیرون داد و دست زیرچونه فشرد، یه کم مکث کرد و بعد بی‌مقدمه پرسید:

-راستی استادت خیلی مرد خوبیه‌ها، من تا به حال ندیده بودمش.

رنا هول و دستپاچه گفت:

-کامران رو...

-اسمشون کامران؟!!

گلرخ با لبخند اول یه نگاه به صورت گل انداخته رنا کرد و بعد به سمت ریحانه چرخید، مثل اون دست زیرچونه گذاشت و گفت:

-بله اسمشون کامران، خیلی استاد محترم و خوبی ان، خیلی هم خوشتیپ و خوش قیافه.

بعد هم صورتش رو چرخوند سمت رنا و با یه شیطنت کودکانه ادامه داد:

-مگه نه؟

رنا با اخم شیرینی آرنجش رو به اون فشرد و وادار به سکوتش کرد؛ تو همین فاصله هم زینت و زرین در حالی که به هم تنه می‌زدن و سعی داشتن دیگری رو کنار بزنن به سمت میز اومدن؛ زینت با عشوه سلام داد و بعد روبروی رنا نشست و به محض نشستن شروع کرد به غر زدن:

-من هیچوقت از خانوم آزمندیان خوشم نمی‌اومد، توی فال‌های قهوه‌ای که اون می‌گیره همش یه مشت اراجیف دروغ چرخ می‌خوره، چطور ممکنه یه ماهی دشمن باشه! در حالی که سری قبل خانم سرمدی گفته بود ماهی شانس، من هیچوقت به فال‌های اون اعتقاد ندارم.

زرین با طعنه گفت:

-اتفاقاً بهترین و دقیق‌ترین فال‌ها رو اون می‌گیره، چرا که همیشه حقیقت رو میگه، مسلمه که تو نباید ازش راضی باشی، چراکه به خواستهت جلو نمیره. ماهی دشمن چون آدمی که به اسم همسر دور و بر تو چرخ می‌زنه همین خصوصیت رو داره؛ تو فکر می‌کنی تورج نادریان با اون ازدواج ناموفق احمقانه‌ش می‌تونه برای تو همسر مناسبی باشه؟!!

زینت دماغش رو چین داد و پر عشوه گفت:

-چرا نمی‌تونه، هرکسی تو زندگیش اشتباه می‌کنه، قرار نیست تا آخر عمر تاوان بیخودی بده، تو به همه مخصوصاً مردها بدبینی، بدبینی چون شوهر خودت ناتو از آب دراومد و ولت کرد، خیال می‌کنی همه عین اونن، اما نه... تورج نادریان... .

سلطان خاتون و فخرالناز که وارد سالن شدن حرف‌های اون دو نیمه‌کاره موند و همه به احترامشون صندلی‌ها رو کنار زدن و سرپا ایستادن؛ قبل از نشستن دوباره رو صندلی‌ها و شروع غذا در بزرگ سالن باز شد و بردیا اومد تو، ریحانه با خوشحالی یه قدم به جلو برداشت و با صدای بلندی گفت:

-بردیا!

بردیا جلو اومد و سلام داد بعد هم بابت دیراومدن عذرخواهی کرد، هنوز برای شستن دست‌ها و تعویض لباس به طبقه بالا نرفته بود که فخرالناز در حال نشستن گفت:

-یادت باشه جلوی بزرگان، چه آشنایان و چه غریبه‌ها تو فقط باید به همسرت شما بگی، برای بار آخر باشه که اسم بردیا رو این‌طور می‌شنوم.

ریحانه چیزی نگفت و فخرالناز در ادامه افزود:

-در ضمن امروز اصلاً کار درستی نکردی که اسم کوچیک ندیمه‌ها و رعنا رو صدازدی، باید یادت بمونه جلوی مهمان‌های من اعم از خانم و آقا که هرزمان به این‌جا میان تو باید کلمه خانم رو پیش از اسم کوچیک قرار بدی، فهمیدی؟

ریحانه سریع گفت:

-بله خانم.

فخرالناز که در حال پهن کردن دستمال سفره روی پاهاش بود و در عین حال از این لفظ خانم گفتن ریحانه به وجد اومده بود با لحن ملایمی گفت:

-بردیا تو می‌تونی بری لباساتو عوض کنی و تو هم می‌تونی بنشین.

خدمتکارها برای سرو غذا اومدن، طبق معمول اول سوپ؛ با دیدن لاله و جلال چیزی در درونش به غلیان افتاد، باز هم تکرار تصاویر اون شب گرم تابستانی، باز هم صدای نفس‌های لاله و بی‌تابی‌های جلال... پلک‌های لرزانش برای لحظاتی کوتاه روی هم افتاد که سلطان خاتون سربلند کرد و متعجب رو به اون گفت:

-چرا نمی‌نشینی ریحانه؟ احترامات دیگه کافیه.

ریحانه بی‌توجه به حرف سلطان خاتون رو به فخرالناز گفت:

-من می‌خوام یه چیزی بگم.

بردیا تو اولین پله ایستاد و زینت و زرین افتادن به پچ‌پچ، گلرخ یواشی از پشت گلدان بزرگ وسط میز فخرالناز و عکس‌العملش رو زیرنظر گرفت و ملاقه سوپ تو دست لاله معلق موند، فخرالناز که هنوز قاشقش رو از روی میز برنداشته بود چهره عبوسش رو گره داد به چهره معصومانه ریحانه و بعد گفت:

-بعد از شام.

ریحانه مصمم گفت:

-این قضیه مهمه.

فخرالناز با تحکم گفت:



-گفتم بعد از شام.

ریحانه هم محکم جواب داد:

-من باید این قضیه رو همین الان بگم.

فخرالناز به چشم‌های اون دقیق شد، مصّر بود و نمی‌شد بیش از این مانعش شد، کوتاه اومد و گفت:

-هرچند سر میز شام اصلاً وقت مذاکره و گفتگو نیست اما از اون جایی‌که تو همیشه حرف‌های بیهوده‌ت رو تو مذاکره به زبون میاری و حرف‌های مهمت رو تو وقت‌های ناوقت، اشکالی نداره بگو، بگو ما همه باهم سراپا گوشیم.

ریحانه نمی‌دونست قراره کار درستی بکنه یا نه اما دلش حقیقتاً به این‌کار رضایت داشت، سر بلند کرد و تو چشم‌های لاله زل زد، گریه تو چشم‌های زیباش موج می‌زد و گونه‌هاش گل‌انداخته بود، انگار بهش الهام شده بود همه جریان‌ات متعلق به اوناست؛ ریحانه پلک به هم زد و نفس عمیقی کشید، بعد هم گفت:

-لاله و جلال به هم علاقمندند، شما اینو می‌دونستین؟

رعنا بی‌دلیل هول شد و دستش به لیوان خالی کنار بشقابش برخورد کرد، صدای ناهنجار افتادن لیوان توی بشقاب چینی حواس لاله رو هم پرت کرد و باعث شد ملاقه سوپ رو برگردونه رو پیراهن زرین، جلال ترولی پذیرایی رو به حرکت درآورد و راهی راهروی تاریک شد اما صدای فخرالناز اونو تو نیمه راه درجا میخکوب کرد:

-سرجات وایسا جلال‌الدین.

لاله با عذرخواهی از زرین سعی داشت پیراهن اونو با دستمال پاک کنه که زرین با حرص اونو کنار زد و از پله‌ها به سمت اتاقش رفت، بردیا راه رفته‌ش رو برگشت و درست پشت سر ریحانه ایستاد؛ فخرالناز نفسی تازه کرد و رو به خدمتکارها گفت:

-معتل چی هستین؟ شام سرو کنید.

بعد هم دستش رو به سمت ریحانه دراز کرد و گفت:

-دیگه تکرار نمی‌کنم، یا همین الان رو صندلی‌ات می‌نشینم و شامت رو می‌خوری یا این‌که با احترام میز ترک می‌کنی، بارها گفتم که سرمیز اصلاً جای مناسبی برای مذاکره نیست، بردیا توهم کنار همسرت بنشین، نمی‌خوام بیشتر از این وقت شاممون صرف یه مشت اراجیف خیالپردازانه باشه.

ریحانه با جرأت گفت:

-حرف من تیتتر یه قصه پرتیراژ نبود که وقت، صرف خیال پردازی ش شده باشه، این یه حقیقتیه که تا دیر نشده باید یه فکری به حالش کرد.

فخرالناز نفس تندى کشید و گفت:

-بردیا... اون طور که خودت می دونی همسرت رو متقاعد کن، یا صندلیش رو بکش عقب و یادش بده که بی سروصدا بنشینه روش و شامش رو بخوره یا این که... .

ریحانه صندلی بیرون کشیده ش رو کامل سرجاش جلو کشید و گفت:

-اصلاً احتیاج نیست بردیا رو قاطی کنید، من می دونم چه جور متقاعد بشم.

بردیا اومد مانع ریحانه بشه که نگاه فخرالناز نگذاشت و ریحانه با یه عذرخواهی از سلطان خاتون میز شام رو ترک کرد.

\*\*\*

نیم نگاهش به ساعت هم بود اما با دقت می خوند:

« در این جهان مردی وجود نداشت که اگر در گذشته تصمیم می گرفت او را به قبضه اختیار خود درآورد با شکست روبرو شود، فردا در تارا به این موضوع فکر خواهم کرد، آنموقع می توانم که این غم را تحمل کنم، فردا... فردا راهی پیدا خواهم کرد که بتوانم او را بار دیگر به طرف خود برگردانم، از همه این ها گذشته فردا خود روز دیگری است» ( پایان کتاب بر باد رفته).

صدای نعره های بی امان فخرالناز سکوت رو از اتاق کتابخانه، ساختمان شماره یک و همین طور کل سالن پایین گرفت، کتاب از دست ریحانه به روی زمین سر خورد و سلطان خاتون صندلی راکش رو از حرکت باز ایستاند، صدای فریاد فخرالناز دقیق به گوش می رسید، جمله ها واضح بود:

-وقتی مادرت می مُرد التماس می کرد که شما رو نگه دارم، تو و اون برادرت رو که اصلاً شبیه هم نیستید، هاجر و ابراهیم شما دوتا رو مثل بچه های نداشته شون بزرگ کردن، تو این خونه مفت خوردید و خوابیدید و حقوق همیشگی تون رو گرفتید و از قبل این خاندان بزرگ تا تونستید احترام کسب کردید، حالا خیره سر و چشم سفید جلوی من قد می کشی و از خواسته نامربوط دم می زنی؟! خیال می کنی من اجازه میدم تو و اون دختره هرجایی که هر دقیقه تو این خونه دل از یکی می بره باهم برید زیر یه سقف! نه... نه جلال الدین، کورخوندی، من به هیچ وجه اجازه این کار رو نمیدم، نه تنها به تو بلکه به هیچ کدوم دیگه از خدمه های این خونه؛ اصلاً دلم نمی خواد تعادل این جا به هم بریزه و نون خور اضافی دور و بر ملک منو بگیره، بعد از ازدواج یه بچه تو این خونه پا میذاره و من دلم نمی خواد این آرامش همیشگی از این خونه رخت ببند، از همه اینا گذشته لاله یه دختر تاجیک و قراره

فقط دو سال دیگه این‌جا باشه، به محض اومدن اون عموی بی خیالشون که حکم قیمشون رو داره من، اون و خواهرش رو راهی کشورشون می‌کنم، این خیالات خاُم از سرت بهدر کن، تو هیچ‌وقت نمی‌تونی به زندگی با لاله فکر کنی، برو بیرون... برو بیرون و این پنبه رو از گوشت دربیار، بشنو و بپذیر که من فقط صلاحیت رو خواستم نه چیز دیگه.

ریحانه لب گزید و سر پایین انداخت، صدای باز و بسته شدن در اتاق فخرالناز اومد و بعد صدای قدم‌های آهسته‌ای که راهرو رو به سمت راهپله‌ها پشت سر می‌گذاشت؛ ریحانه شرمنده بود و خودش رو مقصر می‌دونست اما سلطان خاتون اجازه نداد که اون زیاد غمگین بشه، مهربانانه دست به روی دست اون گذاشت و گفت:

-چیزی شده عزیزم؟

ریحانه بی‌مقدمه بغض کرد و آنی گفت:

-من نمی‌خواستم این قضیه رو بزرگ کنم فقط... فقط نگران این عاقبت بودم، همین.

سلطان خاتون دست‌های ظریف اونو نوازش کرد و گفت:

-به نظر من درست‌ترین کار مال تو بود، اصلاً نگران چیزی نباش، منم از مدتها پیش متوجه این علاقه شده بودم اما فکر کردم بهتره یه مدتی سکوت کنم تا شاید... .

-نمیشه سکوت کرد، دیگه نمیشه، آه... خدایا... نمی‌دونم کار درستی می‌کنم اینو میگم یا نه اما... اما مادر بزرگ... .

سلطان خاتون که متوجه رنگ‌پریدگی و ترس ریحانه شده بود خیلی زود اونو به سمت خودش کشید، شونه‌هاش رو نوازش کرد و گفت:

-چی می‌خوای بگی؟

ریحانه سر رو روی سینه سلطان خاتون فشرد و گفت:

-اونا فراتر از تصورات ما پیش رفتن، اوایل خیال می‌کردم دلبستگی و علاقه‌اشون فقط از روی نگاهه اما تماس اون دوتا... .

نتونست ادامه بده، لب گزید و گفت:

-حالا چی میشه؟

سلطان خاتون صندلی راکش رو به حرکت انداخت، نگاهی به شونه‌های نحیف و در حال لرز ریحانه انداخت و بعد گفت:

-چیزی نمیشه، چیزی نمیشه.

\*\*\*

فردای اون روز یه چیزی شد، یه چیز بدتر که می‌تونست نمک بزرگی رو این زخم تازه باشه.

ریحانه که غمگین و ناراحت تو اتاقش مشغول ساز زدن بود تصمیم گرفت که اتفاقی به اتاق رعنا بره و ازش بخواد که همراه با ساز اون پیانو بزنه و هردو باهم یه موسیقی بکر ترکیبی بسازن و رعنا که بعد از مدت‌ها با یه دل خوش پشت پیانو نشسته بود و بی‌خبر از همه‌جا می‌نواخت اصلاً متوجه مادرش نشد، مادری که با حرص از این اتفاق خوشایند و تازه پشت اونا ایستاده و تنها شونه بالا می‌انداخت، آهنگ که تموم شد هردو کف دست‌ها رو به هم زدن و هورا کشیدن، فخرالناز هم شروع کرد به دست زدن:

-خوبه... خوبه... .

ریحانه و رعنا باهم چرخیدن عقب و به پشت سر نگاه کردن، هیچ‌کدوم متوجه ورود فخرالناز نشده بودن، رنگ از روی هردو پرید و نگاه رعنا زودتر به زمین کشیده شد، فخرالناز روبروی اون دو ایستاد و گفت:

-خیلی خوبه خانم رعنا! خوب شبیه شدی، خوب حرف مادرت رو یه گوشه انداختی و با اومدن یه غریبه فیلت یاد هندستون کرد، مگه قرار نبود صدای این پیانو دیگه بلند نشه؟ مگه قرار نبود سرت فقط تو کتاب زبان فرانسه‌ات باشه و جز درس حواست جای نره؟ مگه قرار نبود شأن خانوادگی حفظ بشه و هیچ غریبه‌ای نتونه خدشه‌دارش کنه؟

صداش رو بلندتر هوار سر رعنا کرد و ادامه داد:

-مگه قرارمون این نبود خانم ملک‌دارایی تهرانی؟

ریحانه که هنوز سازش رو تو بغل داشت بلند شد روبروی فخرالناز و گفت:

-رعنا خیلی خوب پیانو می‌زنه، استعداد اون تو این کار از جمله ساختن به زبان فرانسه خیلی بیشتره.

فخرالناز جیغ تیزی کشید و گفت:

-تو حرف نزن غریبه از راه رسیده! تو حرف نزن باعث و بانی تمام این به‌هم ریختگی‌ها، از دست تو خیلی بیشتر عصبانی‌ام، اصلاً تمام اینا رو بهانه می‌کنم که به تو برسم، تویی که هروقت و هر روز و هر ثانیه‌ای که می‌گذره بیشتر از وجودت تو این خونه متنفر میشم، تویی که هرکار می‌کنم می‌بینم نمی‌تونم بپذیرمت؛ به چه حقی اون نهال مسخره و اضافه‌ای رو که حسن بهت داد تو باغچه خانوادگی کاشتی؟ خیال کردی یکی از مایی؟

بردیا در اتاق رو با شتاب باز کرد و اومد تو اما هیچ نگاهی به طرفش برنگشت، فخرالناز به ریحانه نزدیکتر شد و ادامه داد:

-به چه حقی صدای این ساز تو خونه من درآوردی؟

ویولن رو از چنگ ریحانه بیرون کشید و بدون هیچ ملاحظه‌ای پرتش کرد سمت یکی از کنسول‌ها؛ ریحانه حتی به سازش نگاه هم نکرد، عوضش فخرالناز با اشاره دست حیاط رو نشون داد و گفت:

-نهال تو رو از باغچه خانوادگی کندم تا یادت بمونه تو هیچ‌وقت سنجاق این خانواده نمیشی، سارت پرت کردم اون گوشه تا یادت باشه تا وقتی که من هستم، تا وقتی تو این خونه نفس می‌کشم هیچ صدای سازی رو نمی‌خوام بشنوم، هیچ صدای روح‌نواز و دل‌انگیزی رو نمی‌طلبم و هیچ آرامشی رو نمی‌خوام.

دستش رو دوسه بار آروم به گوش و گونه ریحانه زد و در ادامه گفت:

-اینا رو تو گوشت فروکن، برای من هیچ‌وقت دفعه بعد در کار نیست، اینو خوب تو گوشت فروکن.

رنا که مثل بید می‌لرزید آروم چرخید و به بردیا نگاه کرد و بردیا فقط سرپایین انداخت؛ فخرالناز آماده خارج شدن از اتاق رو به رنا گفت:

-تو اتاق منتظرتم.

بردیا رو کنار زد و در رو گشود، ریحانه خونسرد و بی‌ترس سر بالا کرد و گفت:

-من به این خونه سنجاق نشدم و به قول شما نمیشم، هیچ‌وقت، این قبول؛ اما منم همین‌جا و همین حالا یه قولی میدم، قول میدم که نذارم و اجازه ندم که حتی یه دونه از این آدم‌هایی که دور و برتون می‌چرخن به این خونه سنجاق بمونن، من تک‌تکشون رو جدا می‌کنم، تو این خونه برای شما جای هم‌صحبت و همدم و همراه در و دیوار و صندلی و باغ و این همه تشریفات باقی می‌ذارم، چیزی که معلومه بیش از شخصیت یه انسان برای شما ارزش داره.

## فصل دهم (دیدار)

دلم برای دیدار تنگ بود؛ این دیدار گرم که مرا با شما و شما را با من آشناتر کرد، از امروز تا روزی که نباشم تنها این یه دیدار ضامن معتبر ماست و چه خوشحالم و خوشنود از این ضامن بزرگ که روزگار زیبایی ماه و سالم را بر وفق مراد خویش قرار می‌دهد.

\*\*\*

شهناز با دندون نخ اضافه ته‌سوزن رو کند و بعد گفت:

-خوبه قبل از ازدواج بهت یاد داده بودم بدون شوهرت هیچ‌وقت جایی نری، حتی خونه مادرت، حالا چی شده که این طرفا اومدی، اونم بعد دوماه!

یهو لحن صداش تغییر کرد و دلسوزانه گفت:

-ریحانه نگفتی می‌میرم؟ انقدر تو این چندوقت دلم گرفته بود، بابات جلوم رو گرفت و اگر نه صدباره چادر سر کرده بودم و می‌خواستم پیام در خونه‌ات؛ خیلی منتظرت بودم، خیلی.

اشک که تو چشمات نشست، حسین‌اقا گفت:

-خیلی‌خب حالا که می‌بینی خودش اومده، خودش دل‌تنگ شده.

ریحانه از رو صندلیش پرید پایین، جلوی پای مادرش کودکانه زانو زد و گفت:

-بله، حالا که می‌بینی اومدم و خیلی هم سُروُمر و گنده‌ام، بخند دیگه مامانی.

حبیبه با سینی نوشیدنی اومد تو حال و گفت:

-راست می‌گد دیگه زن دادا، حالا که وقت گریه نیستا، آ بعدِ دوماه خانومی اومدد خونه امیدش‌ها، اخماتو واکون دیگه.

سینی رو اول به حسین‌اقا تعارف کرد و بعد به ریحانه؛ حسین‌اقا با لذت و بهبه و چه‌چه لیوانش رو نگاه کرد و گفت:

-آهان این خوبه، حبیبه اسم این چی بود؟ آلوئه... آکو... فریری...؟

حبیبه لیوان خودش رو میون دودست گرفت و گفت:

-آکو آفرسکا.

ریحانه داخل لیوان رو نگاه کرد و با لهجه گفت:

-حالا چی‌چی دارد این آکوآ؟ این که همش یخس، اختراع جدیدس؟

حبیبه لیوانش رو کمی تکون داد و گفت:

-اینا یکی از استادها یاد دادس، یه نوشیدنی خنک تابستونی، می‌گفتا اون چندسالی که اسپانیا زندگی می‌کرد همیشه تو هوا گرم اینو می‌خوردس هندوانه و آب و عسلا آ آبلیمو تازمس، یخم توش پر می‌کونن که حسابی خنک بشد.

ریحانه با شیطنت گفت:

-شبیه یخ‌در بهشت آب شده است.

حبیبه گفت:

-خوشمزس بوخور، جیگرت حال میاد.

حسین آقا که معلوم بود نسبت به این نوشیدنی تازه حس خیلی خوبی داره زودی لیوانش رو سرکشید و ریحانه هم به دنبالش، و به راستی هم که نوشیدنی جدید و خنکی بود و به امتحان کردن می‌ارزید، بی‌مقدمه وسط سکوتشون گفت:

-دیگه داشت حال از قهوه‌های تلخ عسرونه به هم می‌خورد، نمی‌دونی چقدر به یه نوشیدنی خنک نیاز داشتم، مرسی عمه حبیبه.

حسین آقا روزنامه همیشگی‌اش رو باز کرد و گفت:

-زندگی‌ات چطوره؟

ریحانه در لحظه بایکوت شد و ندونست که چی‌بگه، چند دقیقه کوتاهی مکث کرد و بعد وقتی نگاه خیره پدرش رو دید با خنده معمولی و سردی گفت:

-خوب... بد... معمولی... .

حبیبه و شهناز با تردید خاصی همدیگه رو نگاه کردن، توقع زیادی نبود که بعد از دوماه ازش پاسخ عالی رو می‌طلبیدن؛ حسین آقا دست برنداشت و دوباره پرسید:

-خوب از بد سرتره یا بد از خوب؟ کدومش؟

ریحانه بچگانه زبون درآورد و گفت:

بازم فلسفه‌بازی و زیرزبون کشی؟

پدرش گفت:

-آره.

آره حسین آقا یه آره معمولی نبود، از اونایی بود که از پشتش کلی حرف می‌خواست، ریحانه لب و دهن جمع کرد و گفت:

-معمولی از خوب و بد سرتره، بابایی گاهی وقتا فقط قهوه تلخ نیست، بعضی حرفها و کارها هم تلخه.

پدرش چشم ریز کرد تو سطور تیتراهای روزنامه و گفت:

-و ریحانه رادان بلده مقابل این تلخی‌ها شیرین باشه و زندگیش رو مدیریت کنه نه؟

نگاه شهناز خانم نگران و غمگین با نگاه همسرش گره خورد و ریحانه به صورت شکسته هردوی اونا زل زد، عمیق و صمیمی:

به راستی که چه خوش‌خیال و بی‌خبر بود پدرش، اگه ریحانه لب به تمام شکایت‌ها باز می‌کرد آیا بازم پدرش مدیریت کردن این زندگی رو گسل زلزله رو ازش می‌طلبید؟!

حرف‌های زننده و برخوردهای ناشایست فخرالناز از دیشب مثل یه نوار تو تمام ذهنش تکرار شده بود، امروز وقتی از اون قصر می‌زد بیرون همه خیال می‌کردن به قهر میره حتی خود فخرالناز بود که فریاد می‌زد:

( اگه کسی به قهر بره، من اجازه نمیدم با آشتی زورکی برگرده )

یهو شونه بالا انداخت و همه فکر و خیالات بیهوده رو پشت سر گذاشت، سری تگون داد و گفت:

-مامان امشب من می‌خوام آشپزی کنم، می‌خوام برای بردیا خودم شام بپزم.

پدرش روزنامه رو پایین داد و گفت:

-فقط واسه آقا بردیا؟

ریحانه خنده صداداری کرد و گفت:

-نه بابایی حسود، واسه شما هم می‌پزم، واسه مادرخانوم آقابردیا هم می‌پزم، واسه واسط ازدواج آقا بردیا هم می‌پزم، من امشب واسه همه کتلت می‌پزم.

شهناز خانم تازه به خودش اومد و با حال زاری گفت:

-کتلت چیه، آبروریزی نکن ریحانه، تو که خودت می‌دونی بردیا تو چه خانواده‌ای بزرگ شده، گوشت و مرغ تو یخچال هست، بابات میره ماهی تازه هم می‌گیره، حبیبه هم دوسه نوع سالاد و ژله میذاره، اصلاً بذار خودم بلند میشم.

و متعاقب با این حرف خیلی زود نیم‌خیز شد و پارچه‌های دور و برش رو گوله کرد یه گوشه اتاق، ریحانه اخم کرد و دست جلو برد و بعد گفت:

-مامان نه، نمی‌خوام غذای اعیونی بپزم، می‌دونی چندوقته ما کتلت نخوردیم! یه غذاهایی سر میز سرو میشه که نه مزه‌شون به کتلت شبیهه و نه شکلشون، خوبه‌ها اما...بذار کتلت درست کنم، قول میدم ولو نشه، آبروداری می‌کنم.

شهناز خانم ناراضی روش برگردوند سمت حسین آقا و گفت:

-زشت نیست؟ بردیا اولین باره داره میاد خونه‌امون!

حسین آقا مستاصل چیزی نگفت و فقط شونه بالا انداخت و حبیبه دست ریحانه رو کشید به سمت آشپزخونه و از همون‌جا داد زد:

-قول میدم کمکش کنم تا کتلت‌ها رو وسط ماهی‌تابه ولو نکنه.

ریحانه که قهقهه زد شهناز هم لبخند زد و گفت:



-از دست این دختر، انگار هیچ وقت نمی‌خواد عوض بشه.

حسین آقا زیرچشمی اونو نگاه کرد و گفت:

-دوست داشتی عوض بشه و شکل و شمایل اون خاندان اصل و نسب دار رو بگیره؟

شهناز حرفی نزد و حسین آقا دوباره به روزنامه خوندنش مشغول شد، به راستی خوشحال بود، خوشحال از این که ریحانه حتی یه کوچولو هم به اون خاندان نرفته؛ بی خبر بود و اگر نه خوشحال تر هم می شد اگر که می دید ریحانه با دل و جرأت مقابل این خاندان قد علم کرده.

حبیبه سیب زمینی خلال می کرد و ریحانه با وسواس و مهارت مایه کتلت رو کف دستش بیضی می کرد که اون گفت:

-ریحان از زندگیت راضی ای؟

-شدی شبیه آقا داداشت ها، بله... راضی ام... اوه... خیلی خوبه.

-واقعی پرسیدم.

ریحانه کتلت آماده رو کف ماهی تابه داغ پهن کرد و گفت:

-خوشگله... من واقعی جواب دادم، زندگی من بردیاست که ازش راضی ام.

حبیبه سرش رو چرخوند سمت اون، نیمرخ صورتش رو نگاه کرد و گفت:

-هنوزم قایم می کنی، مثل اون وقتا، تقصیر خودت نیستا عادت کردی، به دم نزدن عادت کردی.

ریحانه کتلت بعدی رو کف دستش آماده کرد و گفت:

-زندگی اول اولش رضایت محض رو می طلبه و بس اما یه مدت که می گذره چه با رضایت چه بی رضایت ناخودآگاه عادت میشه؛ من به بردیا، اون خونه، آدم ها، برخوردها و همه چی عادت کردم.

-اما تو تازه اول راه زندگیت هستی، هنو معلوم نیستا که راضی هستی آ نه، چیتو انقده زود عادت کردی؟!

-رضایت من همون روزهای اول نامزدی بود، بردیا بعد سفره عقد برای من عادت شد، خیلی زود عادت شد.

حبیبه کارد رو تو سینی گذاشت و گفت:

-نُچ... تو نمیخی حرف بزنی، معلومس که نمیخی.

بلندشد سرپا و سبد سیب زمینی های خلال شده رو زیرآب گرفت، بعد هم ادامه داد:

-تو درست بشو نیستی.

ریحانه چشم چهارتا کرد و با لهجه غلیظ اصفهانی دست به کمر دوید طرف اونو و گفت:

-چیتو... چیتو... چیتو شد؟

حبیبه اونو هل داد سمت ماهی‌تابه و گفت:

-برو سراغ غذات، من به زن دادا قول دادم آبروریزی نکنی.

ریحانه درحال برگردوندن کتلت‌های سرخ شده گفت:

-راستی از آرش چه خبر؟ زنگ زد آقای بی‌معرفت!

حبیبه که انگار داغ سنگین دلش داغ‌تر شده بود از پنجره کوچیک و دریچه‌ای حیاط تاریک رو نگاه کرد و گفت:

-آره، زنگ زد.

ریحانه جیغ کشید:

-خب... .

-خبر نامزدیشا داد، با یه همکلاسی جدید اقامت گرفته، با یکی تو شرایط خودش، خیلی خوشحال بود ریحان.

ریحانه غم گرفته به سمت اون برگشت و لب زد:

-خاک تو سرش.

حبیبه زهرخند زد و ریحانه از پشت سر اندام تپل و گوشتی اونو برانداز کرد و گفت:

-حالا چی میشه؟

حبیبه به خودش اومد، شیراب رو بست و چشم‌های ریزش رو که توسط گریه بی‌مقدمه خیس شده بود گشاد کرد و گفت:

-هیچی، یه سال دیگه زندگیشا شروع می‌کند آ بعدم کارشناسی ارشدشا می‌خوند، یه گرایش خیلی خوبا می‌خواد ادامه بده، واقعاً براش خوشحالم.

ریحانه چندوقدم به طرفش برداشت و کامل پشتش ایستاد بعد هم لب گشود و گفت:

-تو چکار می‌کنی؟

حبیبه برگشت و یهو سینه به سینه ریحانه شد، زودی چشماش رو مالید و گفت:

-چیکا می‌خوای بکنم! منما با مدرک لیسانسم برمی‌گردم اصفهون آ هی بریونی می‌خورما هی یک کیلو یک کیلو اضاف می‌کونم، نیگام کن ریحان، عینهو خرس شدم، بعد عروسی تو آ پنج کیلو اضاف کردم، نمی‌دونم چرا... فکر کنم غصه دوری از تو.

ریحانه با خنده زد تو پهلوی اونو گفت:

-الکی اضافه خوری‌هات رو ننداز گردن عروسی من، معده‌ات مثل غارعلی‌صدر گشاده تقصیر هیچ‌کسی نیست.

حبیبه با خنده‌ای بی‌صدا ولو شد رو تک صندلی تو آشپزخونه و به ریحانه‌ای خیره شد که حتی به قد سرسوزنم عوض نشده بود.

\*\*\*

ساعت‌ها از وقت شام گذشته بود و حبیبه سفره رو می‌چید: ماست و ترشی و سالاد شیرازی همراه خیارشور خونگی، کتلت‌های طلایی شده همراه گوجه حلقه‌حلقه و سیب‌زمینی سرخ‌کرده، سبزی خوردن و نون سنگک؛ سفره بی‌نظیر و اشتهاآور به همه چشمک می‌زد اما هنوز از بردیا خبری نبود، هرکسی خودش رو به کاری مشغول کرده بود؛ حسین‌آقا درحال تعمیر سیم‌های ویولن ریحانه بود و حبیبه مجله خانواده‌ای رو که رومیز بود ورق می‌زد، شهناز هم سر سفره نشسته بود و تو پارچ دوغ گلبرگ‌های خشک گل محمدی پودر می‌کرد، ریحانه تو حیاط بالا و پایین می‌رفت، چندین بار با تلفن همراه بردیا تماس گرفته بود اما هرچند بار هم گوشی اش پیغام خاموش داده بود، مثل مرغ سرکنده از خجالت نگاه پدر و مادرش تو حیاط می‌چرخید و خسته که می‌شد پای درخت خرما می‌نشست؛ بردیا نمی‌اومد، بهش اجازه اومدن نمی‌دادن و این برایش مسلم بود اما این‌که چطوری اینو به پدر و مادرش بگه عذابش می‌داد، در یه آن تصمیم خودش رو گرفت و به یه دروغ مصلحتی دل بست، با یه حال خاصی وارد پذیرایی شد و گفت:

-مامان شام بکش، بردیا نمی‌آید، یعنی نمی‌تونه بیاد، حال مادر بزرگش بد شده، الان همه بالای سرش هستن، منم باید زود برم، ممکنه... معذرت خواست که نمی‌تونه بیاد، بیاین شاممون بخوریم، سهم بردیا رو می‌برم، خیالتون راحت.

بدون هیچ بحث و ادامه‌ای شام در فضایی گرم و صمیمی خورده شد و بالاخره وقت رفتن رسید، مادرش در کنار بسته‌بندی سهم غذای بردیا دوتا کادو هم تو یه نایلون گذاشت و گفت:

-ریحانه جان... مامانم دوست داشتم شوهرتم می‌اومد تا خودم کادوش رو می‌دادم، چیز قابل‌داری نیست، یه پیراهنه که حبیبه انتخاب کرده، یه ادکلن هم بابات خریده، من فقط کادوشون کردم، برای خودتم یه پیراهن خوشگل دوختم، از همون پارچه اطلسی‌ای که واسه نامزدی‌ات آورده بودن، به خدا شرمندهام عزیزم، باید یه‌جوری بهت برسم که تو اون خاندان سربلند باشی اما چه کنم که وسعم همینه.

صدای طوطی پدرش بلند شد:

-همینه... همینه... همینه... .

همه خندیدن و ریحانه گفت:

-دورت بگردد چی داری میگی تو، شما باید منو ببخشی، خیلی دیر اومدم دیدنت، مادرزن سلام کجا و دوماه بعدش کجا!

شهناز گونه‌های سفید و برفی دخترش رو بوسید و گفت:

-این حرفا چیه گلم، با اون کاری که تو کردی جای هیچ دلخوری‌ای برام نداشتی، چطوری همه عکس‌های عروسی‌ات رو با لباسی که من دوختم انداختی؟ یه وقت مادرشوهرت اینا... .

-نگران چیزی نباشین، برای اونا فقط تشریفات مراسم عروسی مهم بود نه چیز دیگه.

عجب دروغ آنتیکی! یه‌مشت عکس با لباس‌های فاخر برای قاب کردن تو دیوار قاب‌عکس‌های خانوادگی ملک‌دارایی و چندتا عکس هم با اون لباس دست‌دوز مادرش برای آلبوم خانوادگی اونا و چه عکس مضحک و خنده‌داری برای خودش و بردیا! همون تک عکس طنزی که گردن بردیا رو فشرده و گفته بود حرف نزن فقط نیش‌ت بازکن.

یهو به خودش اومد و گفت:

-راستی یه چیزی رو یادم رفته بود بگم.

حبیبه پرید وسط اونا و گفت:

-چی‌چی یا؟

-بردیا شب عروسی بهم گفت لباسی که مادرت برات دوخته بود خیلی بهت می‌اومد، بهم گفت تو اون خواستنی‌تر بودم، مامان... این یعنی این‌که شما تو دلش جا شدین، حسابی... .

حبیبه زد به شیطنت و گفت:

-آ من چی؟ از منا چیزی نمی‌گد؟

ریحانه همین‌طور که لباسش رو می‌پوشید گفت:

-چرا، اتفاقاً تا تقی به توقی می‌خوره از من آتو می‌گیره میگه حبیبه خانم اینو گفته بود، حبیبه خانم اونو گفته بود، جداً خجالت نکشیدی آمار بالا و پایین همه‌چی منو بهش دادی؟ تو شدی رسماً سند و مدرک قبل ازدواج.

یهو با دو دست گردن حبیبه رو چسبید و با خنده گفت:

-خدا خفیات نکنه، واسه چی بهش گفتی من از تاریکی می‌ترسم؟

حبیبه دست‌های اونو گرفت و با تک‌خنده کوتاهی گفت:

-چی‌س حالا می‌ترسوندت؟

ریحانه ادا درآورد و گفت:

-آره... هرشب.

حسین آقا از تو حیاط ریحانه رو صدا زد و ریحانه راهی شد:

-بردیا خبر نداشت چه ساعتی برمی‌گردم و اگر نه فواد رو می‌فرستاد دنبالم، کاش آژانس می‌گرفتیم، بابا خوابش نبره برگشتنی؟

شهناز اونو تا حیاط بدرقه کرد و گفت:

-نه خوابش نمی‌بره، خیلی مراقب خودت باش، مراقب خودت و بردیا باش.

بعد هم نالان برای بار هزارم اونو درآغوش کشید و گفت:

-زودزود بیا مامان، دلم برات تنگ میشه.

ریحانه آب خشک گلوش رو با بغض فروداد و به علامت چشم سرتکون داد و بعد از دست تکون دادن برای حبیبه رفت و تو ماشین کنار پدرش نشست، تو کوچه باریکشون حبیبه کاسه آب رو خالی کرد، مادرش لبخند زد و ریحانه خیلی زود دلتنگ شد.

وقتی تو خیابون‌های اصلی که بلوارهاش پر از چراغ بود افتادن پدرش بی‌مقدمه و صریح پرسید:

-ویولنت برای چی شکسته؟

-گفتم که بابایی... از دستم افتاد.

حسین آقا دنده عوض کرد و جور عجیبی به ریحانه نگاه کرد، بعد هم گفت:

-تو قبلاً هم سازت از دستت می‌افتاد، تنها آسیبش فقط یه خراش رو تنه‌ش بود نه پاره شدن دوسه‌تا سیم و کنده شدن چوب وسطش.

ریحانه سر به سمت شیشه گردوند و آینه بغل رو نگاه کرد، نوشته روی اون رو خوند:

( اجسام از آنچه در آینه می‌بینیم به ما نزدیکترند )

حسین آقا به نیمرخ صورت اون نگریست و گفت:

-بردیا؟!!

ریحانه پلک رو هم گذاشت و با حالت زاری گفت:

-نه... نه بابایی.

حسین آقا که تقریباً از این سکوت و هم‌آورد فهمیده بود که دخترش دلِ گفتن این پاسخ رو نداره  
آروم سر تکون داد و گفت:

-ریحانه فقط از خدا یه چیز رو خواستم، این‌که درمورد تو اشتباه نکرده باشم، این‌که عجله  
نکرده باشم، آرزو دارم لبخندهات رو واقعی ببینم نه یه نقاب که به چهره زده باشی، آرزوم  
فقط خوشبختی‌اته، خوشبختی‌ای که خیالم برات می‌خواد.

-واقعی بابایی... لبخندهام واقعی، من خوشبختم... خیلی خوشبخت.

جلوی اون قصر بزرگ با در سفید حصار بلندش حسین آقا ماشین رو نگه داشت، ریحانه از  
تاریکی داخل ماشین استفاده کرد و بی‌خجالت به گردن پدرش آویخت، لب‌هاش رو به گوش  
پدرش چسبوند و گفت:

-نگران چیزی نباشین، همون‌طور که من نگران چیزی نیستم، اتفاق... چه خوب چه بد  
خودش پیش میاد، بذار به پای اتفاق جلو بریم بابایی.

حسین آقا پلک رو هم گذاشت و ریحانه روی اون پلک‌های چروک و نمناک رو بوسید، طاقت  
نیآورد و گونه‌ها رو هم بوسید و بعد با شیطننت مخصوص به خودش گفت:

-چه صورتی! مثل برگ گل می‌مونه، خوش به حال مامان.

حسین آقا پیشونی دخترش رو بوسید و گفت:

-پدرسوخته... ویولنت رو که درست کردم زنگ می‌زنم بیای ببریش، فکر کنم یه هفته دیگه  
رو به‌راه بشه.

ریحانه پیاده شد و گفت:

-فعلاً نمی‌خوامش بابایی، سر زندگیم خیلی شلوغه، دیگه وقتی برای ساز زدن پیدا نمی‌کنم،  
بذار پیش خودت بمونه، شاید یه روزی برگشتم و تونستم مثل قدیما با عشق بزَنَمش،  
اون‌موقع ساز زدن معنی میده.

حسین آقا معنی کلام آخر اونو نفهمید اما پیاده شد و با نگاه دخترش رو بدرقه کرد، انقدر  
منتظر شد تا در بزرگ و گاراژی به روی اون باز شد، وقتی دربان خونه تعظیم نصفه  
نیمه‌ای کرد و ریحانه وارد شد حسین آقا برگشت سمت ماشینش و وقتی نشست و استارت زد  
گفت:

-امیدوارم به قد تمام دروغ‌های مصلحتی‌ای که امشب گفتم لبخند مصلحتی هم بزنی و  
احساس خوشبختی کنی.

ریحانه که از لابلای درخت‌ها گذر می‌کرد صدای برزوخان رو هم می‌شنید:

-تو کل قصر پیچیده که شما قهر کرده بودین، این راسته؟ خیال من که می‌گه راسته، بالاخره با اون فریادها و توهین‌ها یکی باید از این خونه می‌رفت، همه هم دیدن که مقصر کی بود و چه جور رفت، اما خانوم از من به شما یه نصیحت؛ با فخرالناز بانو در نیفتین، اون با هرکسی که دربیفته مثل سگ پوزه‌ش رو به خاک می‌ماله، بزرگتر از شما جلوش کم آوردن اون وقت شما... .

پوزخندش باعث گر گرفتن ریحانه شد، یهوپی تیز برگشت و سینه به سینه اون ایستاد، بعد هم نفس تند راه رفتنش رو خالی کرد تو صورت آبله‌ای اونو و گفت:

-اگه یکبار دیگه این‌طوری دنبال من راه بیفتی، فضولی کنی و اراجیف به هم ببافی و تو کل قصر چو بندازی که فلانی فلان کار کرد کاری می‌کنم که اول از همه فخرالناز پوزه تو رو به زمین بماله، حالا برو پی کارت و دست از سر من بردار، چون امشب بی‌حوصله‌تر از همیشه‌ام.

برزو خان یه چشم کورش رو جمع‌تر کرد و گفت:

-خیال نکنید با این حرف‌ها و تهدیدها از خودتون برای من می‌تونید ارباب بسازین، من این‌جا فقط یه ارباب دارم و فقط از اون دستور می‌گیرم، همه اینو تو این خونه می‌دونن.

-پس از جلوی چشمام دورشو تا چُقُلّی کارات رو پیش اربابت نکردم.

برزو خان عقب‌عقب رفت اما جملات تندش رو هم به زبون آورد:

-خیال کرده کیه... سرتاپای اقوامش به دوزار این خونه هم نمی‌ارزه، اشتباه بزرگ آقا بردیا همین بود، همین انتخاب... همین انتخاب.

ریحانه با اعصابی ناآرام وارد ساختمان شد؛ هرروز نفرتی عمیق و ناخواسته از وجود برزو به سینه‌اش چنگ می‌انداخت و هرلحظه بیشتر از قبل می‌شد، چراکه مطمئن بود هیچ کار و هیچ حرفی نیست که اون به فخرالناز نرسونه، همه‌چیز و همه‌حرف با دوبرابر نادرستی بیشتر به فخرالناز می‌رسید و فردا روز آرامش از اون قصر سلب می‌شد؛ مقصر و بی‌تقصیر تو آتیش این عصبانیت می‌سوختن و حتی کسی جرأت دم زدن نداشت، حتی ریحانه‌ای که مستقیم تهدید کرده بود کسی رو برای این خونه باقی نمی‌گذاره. وقتی وارد راهرو شد و نفسش رو تازه کرد سربلند نکرده صدای سلطان خاتون رو شنید:

-اومدی ریحانه؟

ریحانه سر بلند کرد و با تعجب مادر بزرگ رو تو ساختمان خودشون دید، پشت سرش هم بردیا ایستاده بود با یه حال دگرگون؛ تا ریحانه اومد لب باز کنه مادر بزرگ به استقبال اومد و دست‌ها رو برای اون باز کرد و ریحانه با آمادگی کامل تو آغوش اون جای گرفت و چه آغوش گرم و صمیمانه‌ای بود، درست مثل آغوش بردیا.

تا چند دقیقه در سکوت همدیگه رو در بر داشتن تا این که مادر بزرگ آروم خودش رو عقب کشید و گفت:

-تمام شب نگرانت بودم، نه تنها من بلکه بردیا هم نگرانت بود، نگران این بودم که به قهر رفته باشی، تو... تو که قهر نکرده بودی؟!

ریحانه لبخند بی رنگ و روحی زد و گفت:

-نه... نه من... من اصلاً قهر نکردم، فقط دلتنگ مادرم بودم، همین.

مادر بزرگ دوباره اونو در آغوش گرفت و گفت:

-خوشحالم، خوشحال از این که تو خیلی فهمیده ای.

ریحانه با جرأت صورت چروکیده اونو بوسید، چه صورت آرام بخش و مهربونی، درست مثل صورت بردیا؛ چرا تا به حال دقت نکرده بود، بردیا آیینه تمام نمای مادر بزرگش بود، رفتار و منش و اون چهره خاص با همون نگاه دیدنی و دلربا.

مادر بزرگ دست اونو آروم به دست بردیا داد و گفت:

-من دیگه میرم، شب بخیر.

به آهستگی عصای چوبی اش رو به زمین فشرد و از ساختمان شماره دو خارج شد.

ریحانه به بردیا نگاه کرد و گفت:

-مادر بزرگ امشب اصلاً تو حال خودش نبود، اتفاقی افتاده؟

-نه!

-پس؟!

بردیا اونو کشوند تو اتاق مشترکشون و گفت:

-اون امشب فقط به درد دل های من گوش داده، همین.

\*\*\*

ریحانه وقتی تو حمامی که درش باز بود دوش می گرفت با بردیا حرف می زد:

-خیلی منتظرت شدم اما نیومدی، یه جوری شد که من چندتا دروغ گفتم، البته یه جوری گفتم که کسی نفهمید، بابایی وقتی منو رسوند از ویولنم پرسید، نتونستم راستش رو بگم یعنی خواستم که بگم، می دونی بردیا هر وقت دلم بخواد بد بگم می بینم نمی تونم، انگار زبونم قفل میشه، صدامو می شنوی؟



بردیا صدای اونو خوب می‌شنید اما پژواک گفتگوی خودش و مادرش به تکرار گوشش رو زودتر نوازش می‌داد:

-بنشین رو صندلی و شامت رو بخور.

-اما من باید برم دنبال ریحانه.

-تو این کار رو نمی‌کنی، چون من بهت اجازه نمیدم، صبح وقتی از این خونه بیرون می‌رفت بهش گفتم که آشتی زورکی نداریم، اگر بخواد بر می‌گرده، یعنی باید از خداهش باشه که برگرده، این خونه... خدمتکارها... این همسر حتی تو خواب و خیالش نیست.

-اون همسر منه مادر، نباید در حقش کوتاهی کنم.

-تو هیچ کوتاهی‌ای نمی‌کنی، تو فقط با این کار ادبش می‌کنی و اون یاد می‌گیره که سر هر مسأله‌ای پا از این خونه بیرون نذاره.

-مادر... .

و نیش آخر فریاد پر ابهت مادرش:

-بنشین رو صندلی و شامت رو بخور.

و بردیا اون شب لب به چیزی نزد، فقط تا آخرین ثانیه سرمیز نشست و به شعله‌های آرام شمع چشم دوخت و حالا با یادآوری تصاویر چندساعت پیش آروم و بی‌صدا و درخود فرو رفته می‌گریست.

ریحانه که از حمام اومد بیرون بردیا سرش رو پایین انداخت و روی تخت چرخید و درست پشتش رو به اون کرد، انقدر غرق خیالات تلخ خودش بود که اصلاً نمی‌شنید ریحانه چی میگه، هرکاری می‌کرد گریه‌ها قطع نمی‌شد، انقدری هم زرنگ نبود که بتونه قایمشون کنه، ناشیانه اونا رو با پشت دست پس می‌زد و بعد بینی‌اش رو بالا می‌کشید اما ریحانه این وضع و حال دگرگون اون رو نمی‌خواست، نمی‌خواست که یهو با شیطنتی ناگهانی خودش رو انداخت رو تخت و لبخند زد، بعد هم گفت:

-خب حالا وقت شام.

بردیا که بغضش رو فرو داد ریحانه بسته غذا رو باز کرد و شروع کرد به بو کشیدن:

-وای بردیا ببین چی برات آوردم، کتلت... اونم از شاهکارهای خودم.

بردیا هنوز می‌گریست و هنوز دلخون بود.

ریحانه بی‌توجه به حال پریشون اون که حتم داشت بخاطر برخورد مادرشه یه لقمه از غذا گرفت و از پشت سر به اون داد، بردیا سر تکون داد و امتناع کرد اما ریحانه لجوج و یکدنده دست دور گردن اون انداخت و لقمه رو به دهان اون رسوند بعد هم گفت:

-دهنت رو باز کن... هواپیما... آ... آ... باز... باز... باز کن مامانی... آ باریکلا... بخور ببین چقدر خوشمزه است.

بردیا با لبخند از این لحن جدید و شیرین دهان گشود و ریحانه پشت لقمه قورت دادن اون بوسیدش و گفت:

-آفرین پسر خوب.

لقمه‌های بعدی رو هم به همین ترتیب تو دهان اون گذاشت و وقتی بردیا به سمتش برگشت آخرین لقمه رو هم آماده کرده به سمتش گرفته بود، در همین حین بردیا مچ دست اونو گرفت و گفت:

-باید معذرت‌خواهی کنم.

-بابت؟

-چرا می‌خوای نشون بدی که هیچ‌وقت هیچ اتفاق خاصی نیفتاده؟

-خب واقعاً برای من هیچ اتفاق خاصی نیفتاده، مگه برای تو اینطور نیست؟!

بردیا خودش رو جلو کشید و گفت:

-ریحانه تو وجودت چی داری که من ازش بی‌خبرم؟

ریحانه زلزد تو صورت اون و گفت:

-دل دارم، دلی که ازش بی‌خبری.

-نمی‌خوام بی‌خبر باشم، چرا اجازه نمیدی تا... .

ریحانه عمیق به چشمهای اون نگریست، ریحانه دلش رو جلو انداخته بود، از مدتها پیش؛ پس چرا بردیا فکر می‌کرد اون جلوی دلش رو گرفته، آخ که اینجای کار بی‌انصافی محض بود.

بردیا که انگار متوجه اشتباه خودش شده بود خیلی زود دست اونو مابین دست‌های پرقدرت خودش گرفت و گفت:

-معذرت می‌خوام.

ریحانه خیلی آروم و کم حوصله دستش رو عقب کشید و گفت:

-خسته‌ام، خسته ام بردیا.

بردیا آماده درآغوش گرفتن اون دستاش رو از هم باز کرد اما ریحانه به تلخی ادامه داد:

-خسته‌ام از عذرخواهی‌هایی که احتیاج نیست و زیاده، از زور کم حرفی و ناچاریه.

## فصل یازدهم ( عشق )

« بیایید ای عزیزان، بیایید به سوی عشقی که ما را صدا می‌زند برویم و به پرواز درآییم، درنگ نکنید، بیایید پای در راه بگذاریم و خود را در قلب خود گم کنیم و فنا شویم و از عشق او سرمست و مسرور گردیم، بیایید کلید تمام گنجینه‌های این عالم را برابیم و بی‌درنگ راه بهشت را در پیش گیریم » ( شعری از ژان پیر کاسید، شاعر فرانسوی)

پشت پنجره ساعت‌ها بود که انتظار می‌کشید، با خودش فکر می‌کرد فخرالناز این همه ساعت به برزو چی میگه! مثل یه مار از این همه بی‌خبری به خودش می‌پیچید و هی دور خودش چمبره می‌زد؛ سرش رو که برگردوند به بردیا چشم دوخت، هنوز خواب بود، حتی از ساعت‌ها قبل یه تکه هم نخورده بود، یهو نگرانش شد و به سمتش پرواز کرد، آروم کنارش روی تخت نشست و دست روی پیشونیش گذاشت، هنوز داغ بود! حتی با وجود آمپولی که دکتر عظیمیان پزشک خانوادگی بهش تزریق کرده بود بازم کوره آتیش بود؛ به آرامی پتوی روی اونو کنار زد و دوسه تا از دکمه‌های پیراهنش رو گشود، کف دستش رو گذاشت رو سینه اون، حتی تنش هم داغ بود، بردیا بعد از این همه تقلایای ریحانه تکه کوتاهی خورد و چشم گشود، ریحانه دست رو پیشونی و گونه‌های اون کشید و گفت:

-هنوزم تب داری! جداً تو استثنایی بردیا، تو این هوای گرم... سرماخوردگی نوبره به خدا!

بردیا دست خنک ریحانه رو روی گونه‌های تبارش نگه داشت و پلک به هم فشرد، ریحانه به صورت گلگون اون خیره شد و یهو حس کرد چه همسر دوست داشتنی‌ای داره؛ بردیا خوب بود، به قول کامران حشمتیان از خوب هم خوب‌تر بود. ناخودآگاه چهره اون و رعا مقابلش جون گرفت، دیگه صداشون نمی‌اومد، به قول گلرخ وقت استراحت تموم شده بود و حالا دیگه کله کرده بودن تو کتاب، رعا و استادی که تا دقایقی قبل چنان قهقهه‌هایی می‌زدن که حتی گوش خواب بردیا هم می‌پرید. صدای حرکت ماشین توی باغ که پیچید آروم دستش رو از روی صورت بردیا برداشت و رفت پشت پنجره، فخرالناز و سلطان خاتون سوار بر ماشین فاضل از اون قصر خارج می‌شدن؛ امروز روز ریحانه بود چرا که فخرالناز و سلطان خاتون سخت‌گیر و مبادی آداب تا غروب به دوره زنانه منزل رشیدیان می‌رفتند و امکان داشت که حتی شام رو هم بمونن و این برای ریحانه به مثابه یه فرصت

طلایی بود، یه فرصت واسه سرک‌کشی به راهروی تاریک و راهپله طولانی، بعد هم زندگی‌ای که اون‌جا جریان داشت.

دوباره برگشت سمت بردیا، این‌بار خم شد روی اون، انگشت لابلای موهای آشفته اون کرد و گفت:

-بردیا... بردیا عزیزم؟

پلک‌های بردیا از این صدای گرم لرزید و صدای ناله‌ش بلند شد، ریحانه بی‌طاقت و نگران پیشونی اونو بوسید و گفت:

-قربونت برم، چکار کنم تا خوب بشی؟

پتوی اونو با یه ملحفه نازک عوض کرد و برای چندمین بار از دیشب پاشویه‌ش کرد و وقتی حس کرد کمی از التهاباتش کم شده دوباره صداش زد و گفت:

-من دارم میرم بیرون، به گلرخ می‌سپارم اگه کار داشتی صدام کنه، می‌شنوی چی میگم؟

آروم شونه اونو تگون می‌داد و جمله‌ها رو تکرار می‌کرد که بردیا چشم بسته سر تگون داد و ریحانه بالاخره از اتاق مشترکشون زد بیرون؛ تازه اول پاییز بود و نسیم‌های خنک دم‌صبحی با روح و روان آدم بازی می‌کرد اما بردیا با همین یه نسیم زیر و رو شده و اصلاً نتونسته بود تو این سه روز با بیماری‌اش جدل کنه، بیماری موفق شده بود حسابی از پا بیندازتش.

ریحانه به محض بستن در اتاق و قدم گذاشتن تو راهرو صدای کامران حشمتیان رو شنید:

-رنا الکی شلوغش نکن، می‌دونی که کوتاه بیا نیستم.

صدای رنا بود که لحن تازه‌ای گرفته بود:

-اما خیال می‌کردم جدا از مسائل درسی... .

کامران حشمتیان کلام اونو قطع کرد:

-بهت اجازه نمیدم چندتا مسئله رو باهم قاطی کنی و ازشون یه فلسفه بیافی و بعد از من که تو این زمینه متخصص نیستم جواب بخوای، خودت می‌دونی که من به فخرالناز قول دادم، تا قواعد اصلی چیزی نمونده، فقط یه فصل دیگه؛ منم خسته ام اما قول دادم.

رنا دیگه چیزی نگفت و بعد سکوت بود که فضای راهرو رو دربر گرفت، چندقدم که به جلو برداشت با در نیمه‌باز اتاق درس اونو روبرو شد؛ با خجالتی بی‌معنا از جلوی اون گذر کرد و حتی یه نیم‌نگاه هم به داخل اتاق نینداخت، از لحن کلام و طرز حرف زدن کامران حشمتیان خوشش می‌اومد، اون درست مثل دیالوگ‌های حفظ شده بازیگرها خیلی شسته رفته حرف می‌زد و هر کلامش با نگاه نافذ و گیراش هماهنگ بود و شنونده ناخودآگاه مجذوب

این حرف زدن می‌شد. بعد از اون یه برخورد نزدیک که خیال می‌کرد واسش دردسر میشه و کاری می‌کنه که با رنا در بیفته دوبار دیگه هم اتفاقی اونو دیده بود، دیداری که جز یه سلام و احوالپرسی مختصر ادامه دیگه‌ای نداشت و حتی جوری نبود که بشه برداشت کرد هنوزم به یاد اون روز و تلافی کردن فضولیشه؛ نگاهش انگار همه‌چیز رو از یاد برده بود، به دنبال گلرخ دو اتاق دیگه رو هم سرک کشید اما ازش خبری نبود، این روزها گلرخ به هر سوراخ موش تازه‌ای که پیدا می‌کرد وارد می‌شد و اگر صداش نمی‌کردن ترجیح می‌داد همونجا بمونه، دلش هنوز برای ریحانه معلوم نبود. وقتی از در ورودی ساختمان شماره دو خارج شد و به راهپله‌های بلند رسید لاله و لیلا رو در حالی که رو کاناپه‌های راحتی جلوی تلویزیون ولو شده بودن و برای هم درددل می‌کردن دید؛ لاله در حالی که یه سینی براق استیل رو به بغل گرفته و می‌فشرد سر به سمت زمین سنگی کشیده بود و احتمالاً صورت نالان خودش رو می‌دید و لیلا حرف می‌زد، خواهرانه و صمیمی. آروم و بی‌صدا چند پله اول رو پایین اومد و رو پله پنجم لیلا دیدش، یکی زد به پای لاله و بعد هردو مثل فتر از جا پریدن، سینی از دست لاله افتاد و صدای ناهنجاری داد، خواست خم بشه و برش داره که لیلا زودتر این‌کار رو کرد، بعد هم هردو با عذرخواهی قصد رفتن داشتن که ریحانه چندتا پله بعدی رو به دو اومد پایین، دست به سمتشون دراز کرد و گفت:

-صبر کنید... صبر کنید بچه‌ها.

دوخواهر از این لحن صمیمانه به خود لرزیدن و درجا ایستادن؛ لاله بیشتر ترسید، بیشتر لرزید و تقریباً زرد کرد و کم مونده بود که جابه‌جا سخته کنه اما این لیلا بود که مصمم و محکم رو به ریحانه گفت:

-چیزی شده خانم؟

ریحانه که دیگه تقریباً روبروی اونا ایستاده بود اما هنوز نفس‌نفس دویدنش رو می‌زد گفت:

-شماها چرا از من فرار می‌کنید؟

لاله خیلی زود گفت:

-ما فرار نمی‌کنیم.

لیلا هم در ادامه افزود:

-بله خانم ما... ما فرار نمی‌کنیم، خب ما فکر کردیم شاید کارمون درست نبوده که رو کاناپه‌های سلطنتی نشستیم، این‌کار اصلاً در شأن ما نیست، یعنی... .

ریحانه با خودش فکر کرد چقدر لحن حرف زدنشون کودکانه است، یه قدم دیگه به سمتشون برداشت و گفت:

-من به شأن و منزلت و احترام کاری ندارم، فقط یه چیز رو می‌خوام بدونم، این‌که چرا وقتی منو می‌بینین یه جور دیگه میشین؟! خیال می‌کنین یکی شبیه فخرالنازم یا سلطان خاتون؟ یا شاید هم رعنا؟!

لیلا خیلی زود جواب داد:

-شما هم خانم این خونه هستین، درست مثل بقیه خانم‌ها.

ریحانه به خودش بالید، لبخند زد و زیرلبی تکرار کرد:

-خانم... خانم!

لاله با جرأتی که خودش هم نمی‌دونست چطور به وجود اومده جلو اومد و گفت:

-خانم... کار... کار اون شب شما... حرفتون سر میز شام باعث یه دگرگونی شده، باعث به هم ریختگی شده.

ریحانه که عمیقاً منتظر شروع همین بحث بود دست لاله رو گرفت اونو به سمت کاناپه‌ها کشوند، نشوندش کنار خودش و گفت:

-تو باید همه چیز رو برای من بگی، شاید بتونم کمکت کنم.

لاله سری تگون داد و آهسته زد زیر گریه، بعد هم میون آه و ناله‌های سوزناکش گفت:

-جلال زده به سرش، دیگه نمیشه جلوشو گرفت، خدا دیگه صدامو نمیشنوه.

دست به زیر چشمها گرفت و به پهنای صورتش اشک ریخت؛ تا ریحانه اومد آرومش کنه دست‌های لیلا سریع و بی‌مقدمه زیر بغل اونو گرفت و از روی کاناپه بلندش کرد:

-بسه لاله، خانم هیچ وظیفه‌ای نداره به چرندیات تو گوش بده، جلال هیچ کاری نمی‌تونه بکنه، اون ترسو تر از این حرفه‌است.

متعاقب با این حرف خواهرش رو بلند کرد و کشان‌کشان به سمت راهروی تاریک کشید و تا ریحانه دنبالشون کرد به سرعت از راهپله‌های بلند سرازیر شدن پایین؛ ریحانه راه اومدهش رو برگشت و رفت تو فکر؛ یعنی جلال چکار می‌خواست بکنه که لیلا می‌گفت اون ترسو و جرأت این‌کار رو نداره؟! با فکری مشوش و به هم‌ریخته تصمیم گرفت از ساختمان بزنه بیرون و حال و هوای پاییزی باغ رو از نزدیک لمس کنه؛ وقتی که جلوی در مابین دو شیر سنگی و درست بالای پله‌ها ایستاده بود حسن سرخی رو دید، سرگرم آب دادن به باغچه گل‌های سرخ و رسیدگی به گلدون‌های زینتی پایین پله‌ها؛ همین‌طور که پله‌ها رو پایین می‌رفت به گلدون‌ها دست می‌کشید و سؤال می‌کرد:

-اسم این گلدون‌ها چیه عمو حسن؟ اصلاً آشنا نیست برام، خارجی؟

حسن سرخی که با صدای ریحانه تازه به خودش اومده بود کلاه حصیری رو بالا داد، در مقابل آفتاب مستقیم روبروش چشم تنگ کرد و گفت:

-سلام خانم، چیزی پرسیدین؟

ریحانه با شیطنت همیشگی‌ش پله‌های آخر رو هم پایین رفت و روبروی باغچه ایستاد، دستی به گل‌های سرخ تازه آب خورده کشید و گفت:

-وقتی از گل و گیاه و درخت و باغچه سؤال می‌پرسم خوب می‌شنوی و خوب منتظر میمونی تا جواب بدی اما وقتی ازت می‌پرسم یه سؤال دارم از زندگیت خودتون به یه راه دیگه می‌زنید و از جواب دادن در می‌رید، قصه چیه؟

حسن سرخی که هیچ رقمه راضی به فاش کردن قصه زندگیش پیش هیچکسی نبود آروم سر پایین انداخت و به سمت گلدون‌های اون سر پله ها رفت، دست رو تکتک‌شون گذاشت و گفت:

-این فیکوس، یه گیاه بومی مال هند و مالزی، به برگ‌هاش نگاه کن، خیلی پهن و ضخیم، واسه خاطر همینه که همیشه سرسبزه، نورش نباید مستقیم باشه، بخاطر همین گذاشتمش رو اولین پله تا فقط سر صبح یه نیمچه نور بخوره، چرخید و از چندتا پله بالا رفت جلوی یه گلدان بزرگ دیگه ایستاد و بعد گفت:

-این کفشک، مال شیلی، فعلاً گل نداره، وقت گل دادنش از اوایل اسفند تا آخر فروردین، گل‌هاش شبیه کفش‌های خالداره، وقت سرما قایمش می‌کنم آخه این گل سرمایی.

دست رو گلدون پشت سرش گذاشت و گفت:

-اینم که دیفن باخیاست.

ریحانه که خوب می‌دونست از این حسن سرخی حرفی به راحتی بیرون کشیده نمیشه روی یکی از گلدون‌های بدون گل خم شد، شاخ و برگ‌های متفاوتش رو نگاه کرد و بعد گفت:

-اون گلدون‌هایی که تو رامپله‌های ساختمان‌های شماره یک و دو هستن چه گلی‌ان؟ خیلی خوشگل از نرده‌ها کشیده شدن بالا، اونم کار شماست؟

حسن سرخی که از توضیح دادن گل و گیاه‌ها حسابی شگفت زده شده بود آروم گفت:

-اونا شاخه عنکبوتی‌ان، زود زود رشد می‌کنن، هر یه بندش که دربیاد راضیه خبرم می‌کنه تا تو یه گلدون دیگه بکارمش.

-گلدون‌های تو کتابخونه چی هستن؟

حسن سرخی عرق روی پیشونی‌ش رو با سرآستین خشک کرد و گفت:

-اون جا فقط سیکاس و آروکاریاست، تو اتاق خانم فخرالنازم هم فقط بگونیا گذاشتم، راستی... دو سه نمونه شمشاد ژاپنی و پاندانوس هم تازگی ها آماده کردم آگه بخواهید می‌تونم بیارم تو اتاقتون.

ریحانه کمر راست کرد و گفت:

-ممنون، ممنون از این همه اطلاعات عالی، اما... اما عمو حسن یه سوال؟

حسن از پله‌ها پایین اومد و دوباره به سمت باغچه‌ش رفت، انگار به این مرد تنها و ساکت الهام می‌شد که قراره به زندگی تلخ گذشته‌اش سرکی کشیده بشه، خیلی زود بیلچه‌ش رو از تو خاک‌ها پیدا کرد و سریع مشغول شد، ریحانه به طرف اون اومد، روی پاهاش نشست و به کار کردن اون چشم دوخت، حسن سرخی کلافه بود و با حرص تمام خاک‌ها رو زیر و رو می‌کرد و بعد بذره‌ای جدید می‌کاشت، ریحانه مطمئن نبود اما حدس می‌زد که اونا بنفشه آفریقایی باشن، از همونایی که مادرش گاهی تو باغچه کوچیکش پای درخت خرمالو می‌کاشت؛ نوک انگشتش رو آروم روی یکی از گل‌های مخملی سرخ کشید و بعد گفت:

-چرا فاضل و فؤاد به شما میگن حسن سرخی؟ فقط بخاطر علاقه‌اتون به این باغچه گل سرخ؟

حسن با اخم و جدیت تمام گفت:

-خانم شما چرا سراغ کس دیگه‌ای نمی‌رین؟ برید سراغ هاجر و ابراهیم، سراغ فؤاد و مرضیه، این همه آدم عاشق، اصلاً چرا راه دور! همین بیخ گوشتون، لاله و جلال‌الدین؛ آوازه دلدادگی اونا که تو کل قصر پیچیده، از اونا بپرسی تو دلشون چیه نه از من که سالهاست دلم خالیه.

ریحانه مصرتر شد و گفت:

-شما دلتون خالی نیست، اینو چشمتون داره داد می‌زنه.

حسن بلند شد سرپا و به سمت دوچرخه پارک شده کنار درخت رفت، بیلچه رو تو خورجینش انداخت و بعد در حالی که کلاهش رو از سر بر می‌داشت به تندى به سمت پله‌های زیر ساختمان رفت، جایی که شب‌هنگام همه خدمتکارها و کلفت نوکرها غیر برزوخان که جاش تو همون آلونک جلوی در بود به داخلش می‌رفتند و ریحانه براش مسلم شده بود که اونجا زندگی دیگری در جریان؛ با تردید دور و برش رو نگاه کرد، همه جا خلوت بود، حتی سروکله برزوخان هم تو باغ پیدا نبود، انگار وقتی فخرالناز از این خونه بیرون می‌رفت زندگی هم از جریان طبیعی می‌افتاد. فؤاد برای بردن مرضیه به مدرسه شبانه از ساعت‌ها قبل بیرون خونه منتظر بود، بردیا تو رختخوابش بود و هنوز از گلرخی اثری نبود؛ روی پاهاش کنار گل‌های سرخ نشسته بود که در بزرگ و نقشدار سالن با سروصدا باز شد، وقتی سربرگردوند رعنا و کامران حشمتیان رو دید، غرق صمیمیتی دور



از استاد شاگردی. بدون اینکه دیده بشه به اونا زل زد، رعنا سر پایین انداخته با دستمال مخصوص سفید دور کنگره‌ایش بازی می‌کرد و کامران حشمتیان در حالی‌که با یه دست لبه کت یشمی‌رنگش رو گرفته بود و با دست دیگر کیف چرمی‌اش رو روبروی اون ایستاده بود و حرف می‌زد و ریحانه جای رعنا چه لذتی می‌برد از اون سلاست کلامی. دیگه بیشتر از اون نتونست خودش رو قایم کنه، وقتی کامران حشمتیان گلدان‌ها رو دور می‌زد و تو جاده سنگفرشی خروج از حیاط پا می‌گذاشت ریحانه جلوش دراومد و سلام کرد، رعنا هم که پشت کامران می‌اومد درجا ایستاد و بعد با لحن ملیح و نرمی گفت:

-آقای حشمتیان باید معرفی کنم، خانم ریحانه... .

کامران حرف اونو قطع کرد و گفت:

-همسر آقا بردیا.

رعنا چشم درشت کرد و گفت:

-شما قبلاً باهم آشنا شدید؟

ریحانه با خجالت اون روز اول آشنایی رو به یادآورد و سر پایین انداخت اما کامران حشمتیان با سنگینی و وقار سرتکون داد و گفت:

-بله ما چند هفته‌ای میشه که باهم آشنا شدیم و من بهشون گفتم که با خانواده خیلی خوبی وصلت کردن، ایشون هم خانم خوبی هستن و خانواده فوق‌العاده محترمی دارن، کلاً همه چیز خوب باهم هماهنگ شده. نفسی بیرون داد و بعد به سمت رعنا برگشت، چند دقیقه‌ای مظلومانه نگاش کرد و بعد گفت:

-من روی قولم هستم.

رعنا با تردید و دودلی روش برگردوند و ابروهای کمونی و زیباش رو درهم کرد، کامران حشمتیان بی‌توجه به حضور ریحانه و نگاه تیزبینش بازوی اونو فشرد و بعد با لحن خاصی به فرانسه گفت:

-همه چیز مهیاست و دیگه وقتشه عزیزم.

رعنا سر به علامت تأیید تکان داد و کامران حشمتیان در حالی‌که با لبخند به ریحانه می‌نگریست و همچنان منتظر نگاه رعنا برای بدرقه‌ش بود به فرانسه گفت:

-خب خانوما به امید دیدار.

با یه تکون دادن دست به سمت در خروجی رفت و رعنا چند قدم به دنبالش، زیرلب در حالی‌که آروم چشماش رو روی هم می‌گذاشت به فرانسه زیرلب زمزمه کرد:

-به امید دیدار فرشته من.

ریحانه که تقریباً هیچی از آخرین جملات اونا نفهمیده بود با شیطننت پرید جلو، دست رو شونه‌های نحیف رENA گذاشت، صورتش رو به صورت اونا چسبوند و گفت:

-چی به هم گفتین؟

رENA که از صمیمیت بیش از حد ریحانه متعجب شده بود آروم به عقب چرخید و با لبخند گفت:

-اون خداحافظی کرد به فرانسه، از هردومون.

ریحانه بازم خودش رو چسبوند به اونا و گفت:

-اون وقت تو چی گفتی؟

رENA شونه جمع کرد و گفت:

-منم خداحافظی کردم.

ریحانه چشم رو عشوه داد و گفت:

-خداحافظی با اونا احساس غلیظ؟ با اونا ادا و ناز؟

رENA چیزی نگفت و صمیمانه لبخند زد شاید اگه دل و جرأت داشت همین الان سفره دل رو پیش ریحانه باز می‌کرد و تا می‌تونست می‌گفت اما... .

سکوت بینشون رو ریحانه شکست و گفت:

-هیشکی از دلش حرف نمی‌زنه، نه حسن‌سرخی، نه لاله و نه حتی تو، ببینم می‌خوای من از دلم حرف بزنم؟

رENA با تعجب از موقعیت نامناسب خودش و از اونا بدتر ریحانه گفت:

-اینجا؟! همین حالا؟

ریحانه از اونا فاصله گرفت، دستاش رو باز کرد و بعد درحالی‌که چشماش رو گرد می‌کرد گفت:

-بله همین‌جا، همین حالا، مگه بد؟

رENA با ترس و لرز بالا و پایین باغ رو نگاه می‌کرد که ریحانه گفت:

-اون دوچرخه رو می‌بینی؟

رENA به جهت دست اونا نگاه کرد و ریحانه ادامه داد:

-دل من می‌گه که الان باید برم سوارش بشم و تو این باغ چرخ بزنی و اگر نه عقده‌ش می‌مونه، می‌مونه و گنده میشه، روان‌شناس‌ها میگن عقده اگه بمونه آدم از درون می‌ترکه، من تازه ازدواج کردم، اصلاً نمی‌خوام بی‌کم.

رعنا سری تکون داد و گفت:

-نه... نه... .

ریحانه دست اونو گرفت و گفت:

-چرا، و من تو رو هم قاطی این بازی می‌کنم.

رعنا امتناع کرد و خودش رو عقب کشید اما ریحانه اونو کشید و گفت:

-نترس رعنا فقط پنج دقیقه، بهت قول میدم اتفاقی نیفته، کسی مارو نمی‌بینه، خیلی کیف می‌ده.

رعنا همچنان خودش رو عقب می‌کشید اما ریحانه پرزور دست اونو می‌کشید؛ وقتی به چرخ حسن‌سرخی رسید خورجین رو درآورد و بعد پیراهنش رو جمع کرد و با مهارت کامل پرید و روی زین نشست، این‌کار رو انقدر ماهرانه انجام داد که رعنا با تعجب فقط نگاهش کرد، ریحانه به نگاه اون جواب داد و گفت:

-پس چرا معطلی، بپر بالا دیگه.

رعنا سر تکون داد و خواست بره که ریحانه از پشت لباسش رو چنگ زد و گفت:

-نترس، بیا دیگه.

رعنا درحالی‌که لباسش رو می‌گزیذ با اون کفش‌های پاشنه‌دار آروم پا روی رکاب گذاشت، مدام به نگاهش به پشت سر بود و به نگاه دیگه‌ش به ریحانه و همین بی‌توجهی باعث شد پایین پیراهن قهوه‌ایش گیر کنه به رکاب و روی زانوهایش بخوره زمین؛ ریحانه میون خنده و نگرانی کمر اونو گرفت و نشوندش پشت سر خودش، دست‌های اونو قفل کمر خودش کرد و گفت:

-اگه محکم منو بگیر ی چیز نمی‌شه.

رعنا که از درد ناگهانی خوردن به زمین دندون‌هایش رو به هم می‌فشرد کمر باریک ریحانه رو میون دوبازو گرفت و بعد لبخند زد، از این وضعیت ناراضی نبود و بدش نمی‌اومد با به دوچرخه تو باغ بزرگشون که بی‌شباهت به بهشت نبود چرخ بزنه؛ وقتی ریحانه پا روی رکاب گذاشت رو به رعنا گفت:

-آماده‌ای؟

ر عنا سر به پشت ریحانه فشرد و با لبخندی که از اعماق وجودش سر می‌کشید گفت:  
-آماده‌ام.

گشت زدن رو سنگفرش‌های سبز زمین و نفس کشیدن لابلای درخت‌های تبریزی و چنار و افاقیا لذتی بود بزرگ و بی‌نظیر؛ دور حوض و فواره که چرخ زدن، پاشیده شدن آب به صورتشون نگاهشون رو تازه کرد، عطر گل‌های سرخ انگار تو باغ پخش شده بود و اونا با حرکت کردن دورش گیج اون عطر می‌شدن؛ ر عنا همینطور که با دست‌های باریکش هر لحظه ریحانه رو محکمتر به خودش می‌چسبوند می‌گفت:

-تو همیشه دوچرخه سواری می‌کردی؟

ریحانه با خنده صداداری گفت:

-به... کجای کاری من موتور داشتم.

ر عنا متعجب جیغ زد:

-موتور! واقعاً؟!

ریحانه خندید و ر عنا بعد یه مکث کوتاه پرسید:

-سوارش می‌شدی؟

ریحانه یه نیم‌نگاه به عقب سرش انداخت و گفت:

-نه پس، اون سوارم می‌شد، من غیر موتور هیچی سوار نمی‌شدم، آخ نمی‌دونی، نمی‌دونی باهاش چه روزهایی رو داشتم، چندین بار تصادف کرده بودم، یه بارم پلیس منو گرفت، روزهایی داشتم دیدنی، روزهایی که مطمئنم دیگه تکرار نمیشه.

ر عنا بی‌مقدمه گفت:

-از اینکه اومدی تو این خونه و از تمام علائقت جدا شدی ناراحتی؟

-ناراحت نه اما... .

ر عنا پلک‌ها رو بست و بعد هم صورتش رو به آرامی روی کمر ریحانه نوازش داد، ریحانه که مورمورش شد یواشی زد به پهلوی اونو و گفت:

-آهای... اشتباه گرفتی‌ها.

ر عنا با خنده گفت:

-نه، اشتباه نگرفتم، جام خیلی هم خوبه.

ریحانه با شیطننت گفت:

-ا... که جات خوبه هان؟

فرمون دوچرخه رو چپ و راست کرد که رENA گفت:

-نکن.

ریحانه دم حوض و فواره فرمون رو طوری چپ کرد که رENA کامل خیس شد، جیغ کشید:

-آه ریحانه... چکار می‌کنی؟

ریحانه دوباره چرخید لابلای درخت‌ها و گفت:

-خیال کردی این‌جا شانزله‌لیزه است و این تنی که بهش تکیه کردی مال آقا کامران؟

رENA هول شد و ریحانه به عقب چرخید تا اونو ببینه که یه صدای جیغ بلند و بعد دویدن هراسون یه نفر حواسش رو پرت کرد، تا به خودش جنبید گلرخ از پشت یکی از درخت‌های تبریزی پرید بیرون و ریحانه دستپاچه شد و نتونست ترمز کنه، به همون درخت تبریزی بلند برخورد کرد و پرت شد هوا؛ تا چشم باز کرد و سرش رو تکون داد دنبال رENA گشت، طفلک میون شمشادها گیر کرده بود و دوسه تا برگ بلند افتاده بود رو صورتش؛ بی‌توجه به موقعیت خودش بلند شد و لنگان‌لنگان رفت سراغ اون، زودی برگ‌ها رو کنار زد و گفت:

-رENA حالت خوبه؟

گلرخ از پشت سر جلو اومد و درحالی‌که نفس‌نفس می‌زد روی زانوهایش کنار اون افتاد، آروم دامن ساتنی رو که از چند نقطه پاره شده بود جمع کرد و گفت:

-خانم الهی قربونتون برم، چیزی‌اتون که نشد؟

رENA به آرامی نشست و آرنجش رو نشون گلرخ داد، ریحانه هم زانوهای رو نگاه کرد، با یه تکون خواست دررفتگی یا آسیب اونو تشخیص بده که جیغ رENA بلند شد، ریحانه با ترس زانوی اونو لخت کرد و با دیدن کبودی و زخم بزرگ درجا خشکش زد.

-زخم شده، خیلی هم عمیق.

ریحانه صدای برزوخان رو شناخت و سرش رو چرخوند عقب.

برزوخان دست به چونه آبله‌ایش کشید و گفت:

-خانم رENA هیچ‌وقت بدون محافظ سوار ماشین فؤاد نمیشن، شما چطور تونستین اونو ترک دوچرخه سوار کنین و انقدر فجیع بندازینش پایین؟

ریحانه گر گرفته و عصبی رو به اون گفت:

-چطوری‌اش اصلاً به تو مربوط نیست.

برزوخان چشم سالمش رو ریز کرد و گفت:

-مربوطه، خانم فخرالناز میگه که مربوطه.

جواب تند ریحانه که رو زبونش می‌چرخید رو صدای نگران حسن سرخی و راضیه خاموش کرد:

-چی شده؟

-وای، خاک عالم به سرم؛ خانم‌جان چه بلایی سرتون اومده؟ صدای جیغ از کجا بود؟

یه صدای دیگه هم از یه‌طرف دیگه از ریحانه سؤال کرد:

-شما چیزی‌اتون نشد؟

و ریحانه فقط به برزو و دورشدنش خیره شد، آخ که چقدر این مرد چرک و تنفرآمیز بود، یهو عفش گرفت و به سمت رعنا چرخید؛ زیر دستش رو گرفت و به کمک راضیه و گلرخ آوردنش تو سالن؛ جمال به محض ورود چندقدمی جلو اومد و گفت:

-وای خدای من چه اتفاقی برای خانوم افتاده؟

ریحانه بی‌حوصله در جواب اون گفت:

-چیزی نشده، شلوغش نکن، به لیلا بگو جعبه کمک‌های اولیه رو بیاره اتاق خانم رعنا.

جمال گفت:

-اما من باید زنگ بزنم به دکتر عظیمیان، ممکنه زخمشون... .

ریحانه دکمه آسانسور طبقات بالا رو زد و با تحکمی که برای اولین‌بار به کلامش می‌انداخت گفت:

-دکتر احتیاج نیست، من خودم می‌تونم زخمش رو پانسمان کنم.

جمال چشم بی‌چون و چرایی گفت و سریع تو راهروی تاریک گم شد، راضیه هم به دنبالش روانه شد و ریحانه به کمک گلرخ رعنا رو که سراپا گل‌آلود بود و تقریباً تو لباسش جایی بدون پارگی و شکاف نبود رو به اتاقش رسوند، گلرخ سریع لباس‌های اونو از تن جدا کرد و با دیدن زخم‌ها و کبودی‌ها روی زانو و قسمتی از پهلوش جیغ زد:

-خانوم... این‌جا رو نگاه کنین... .

ریحانه با ترس و لرزه سمت اون خیز برداشت و روی تخت خم شد، جای کبودی و زخم رو دید و گفت:

-خدایا این دیگه چه شانسی بود! رENA تو چرا انقدر پنبه‌ای هستی؟ خوبه فقط پرت شدی.

گلرخ که آروم می‌گریست جای کیودی رو زانوی اونو بوسید و گفت:

-حالا چی میشه؟

ریحانه حرص‌الود اونو کنار زد و گفت:

-انقدر گریه نکن گلرخ، تو حال رENA رو بدتر می‌کنی، بهتره بری براش یه کمپرس یخ درست کنی و بیاری.

گلرخ نالید:

-خانم؟ تورو خدا بذارید زنگ بزنییم به دکتر.

ریحانه جیغ کشید:

-نه!

گلرخ با ترس از این صدای فریاد عقب‌عقبی از اتاق خارج شد و رENA که از این صدای فریاد یواشی چشماش رو باز کرده بود دست بالا برد و صدازد:

-ریحانه... ریحانه... .

ریحانه ساعد دست اونو تو هوا گرفت و گفت:

-آروم باش، من اینجام.

رENA با دست بی‌رمقش لباس اونو لمس کرد و گفت:

-خوبی؟ تو... تو خوبی؟

-ریحانه که از درد مچ پا سخت به خودش می‌پیچید اما حتی یه‌بار هم صداش درنیومده بود لبخند زد و گفت:

-خوبم.

رENA با همون حالش شیطننت کرد و گفت:

-ولی خیلی خوب بود ریحانه، تجربه تازه و خوبی بود.

-واقعاً؟!

رENA خنده‌کنان گفت:

-آره واقعاً.

ریحانه بعد یه مکث کوتاه گفت:

-من به این کارها میگم خلخل بازی، اگه بازم هوس کردی در خدمتم.

ر عنا به آرامی دستش رو به علامت منفی بالا برد و لبخند زد و ریحانه با محبت تمام پای کبود اونو نوازش کرد؛ لیلا و گلرخ که رسیدن راضیه هم به دنبالشون اومد تو، پشت سر ریحانه ایستاد و بااحترام گفت:

-می‌خوااین من پانسمانش کنم خانم؟

لیلا هم خم شد جلو و گفت:

-نه خانم این کار شما نیست، بدینش به من.

خواست گاز استریل و پنبه بتادینی رو از ریحانه بگیره که ریحانه با اخم برگشت سمت اونا و گفت:

-اتاق خلوت کنین، من خودم می‌تونم این کار رو انجام بدم.

راضیه سریعتر از همه اطاعت کرد و بیرون رفت و لیلا به سرتاپای اون نگریست و وقتی متوجه نگاه‌های عصبانی ریحانه شد با عذرخواهی اتاق رو ترک کرد، گلرخ که با یه کیسه یخ خودش رو به اتاق رسونده و بالای تخت ایستاده بود یهو گفت:

-خانم... خانم ر عنا می‌تونن دوباره روپاهاشون وایسن؟ می‌تونن راه برن؟

ریحانه همین‌طور که زخم رو با گاز و بتادین تمیز می‌کرد گفت:

-چی‌داری میگی گلرخ، مگه از طبقه دهم یه برج سقوط کرده؟ زانوش فقط یه کم خراش برداشته، کبودی‌ها هم تا یکی دوروز دردناکه، بعد اون راحت می‌تونه روپاهاش بایسته و راه بره، چرا داری قضیه رو گنده می‌کنی؟

گلرخ دوباره بغض کرد و گفت:

-همش تقصیر من بود، تقصیر من.

-چرند نگو گلرخ، تو هیچ تقصیری نداشتی.

یه مکث کرد و بعد رو به سمت اون گردوند و با لحن خاصی افزود:

-صبرکن ببینم! چرا... چرا تو تقصیر داشتی، ما از صدای جیغ تو ترسیدیم، چرا می‌دویدی؟ کی دنبالت می‌کرد؟

گلرخ پقی زد زیرگریه:

-خانم من چکار باید بکنم؟



ریحانه زخم رعنا رو ماهرانه بست و گفت:

-چی شده؟

گلرخ کیسه یخ رو با دستانی لرزان روی میز گذاشت و درحالی که با چشم های زلال شده به چشم های نگران ریحانه می نگریست گفت:

-برزو خان همیشه دنبال منه، همیشه با اون یه چشم سالمش دنبال من می گرده، همیشه وقتی دارم تو باغ قدم می زنم سایه به سایه دنبالم میاد، دهن بدبوش رو که انگار لاشه یه موش مرده توش چال شده رو بیخ گوشم وامی کنه و چرن دیات میگه، ازش بدم میاد، اون چندش آورده، نمی خوام ببینمش، نمی خوام.

زجه می زد و شونه هاش به تگون می افتاد؛ ریحانه ملحفه سفید رو روی رعنا کشید و به سمت گلرخ رفت، دست رو شونه هاش گذاشت و گفت:

-آروم باش.

گلرخ اما بی طاقت دست دور کمر ریحانه انداخت و سربه سینه اش فشرد و ریحانه غرق یه حس گرم خواهرانه دست تو موهای نرم اون فرو کرد و سرش رو بوسید.

\*\*\*

شب از راه نرسیده اون خونه پراز بیمار و مصدوم بود؛ ریحانه به هاجر سفارش یه سوپ مقوی داده بود، یه سوپ پراز سبزی و گوشت ماهیچه و دوسه نوع حبوبات ریز، شنیده بود لاله دوروزه روبه راه نیست و جلال همش کنارش، دلش می خواست یه سری بهش بزنه اما هنوز فرصتش پیش نیومده بود؛ حال بردیا هنوز مساعد نبود، تبش مدام بالا و پایین می شد و دمای معمولی نمی گرفت، رعنا هم گاهی عرق می کرد و گاهی می لرزید و گلرخ بی توجه به حال وخیم اون بالای سرش تند و تند اشک می ریخت و خدا می دونست که آیا اون اشک رو برای نگرانی حال خانومش می ریزه یا بخاطر بدبختی های خودش.

لیلا و جمال که چرخ ترولی غذا رو از طریق آسانسور بالا آوردن ریحانه مرخصشون کرد و خودش با قبول زحمت میله های استیل رو محکم گرفت و چرخ رو به حرکت انداخت، اول سوپ رعنا رو به اتاقش برد و بعد از بررسی پانسمان زخمش ظرف سوپ رو به دست گلرخ سپرد که تا تهش رو به اون بخورونه و بعد خودش سوپ بردیا رو تو بشقاب کشید و رفت طرفش، ملحفه رو پس زد و نشست کنارش، بردیا که به زور چشم هاش رو باز می کرد زیر لبی گفت:

-امروز... امروز توباغ چه... چه اتفاقی افتاده بود؟ سرو صداها... سرو صداهای... چی بود؟

ریحانه بی توجه به حرف اون قاشق رو پرکرد و گفت:

-دهنتُ بازکن بردیا تواز صبح غیرسرمُ هیچی نخوردی، هیچ جونی تو بدن نداری.

بردیا با همون دست بی‌حسش دست اونو تو هوا نگه داشت و گفت:

-پ... پر... پرسیدم چی شده بود؟

-هیچی! تورو خدا دهنتُ بازکن.

بردیا دهان گشود اما سرش بی‌حال روشونه ریحانه افتاد.

ریحانه قاشق رو تو بشقاب رهاکرد و سر اونو تو دست گرفت و صداش زد:

-بردیا... بردیا چشمتو بازکن، چی‌شدی تو؟ تو که انقدر ضعیف نبودی، چی‌شده که ازپا افتادی؟

بردیا لب خشکِ ترک‌ترک شده رو به‌هم فشرد و سرش رو به تگون انداخت؛ ریحانه با نگرانی و ترس از تشنج که هر آن امکان داشت به بردیا دست بده گونه‌های داغش رو نوازش کرد، پیشونی‌اش رو بوسید و بعد نالان گفت:

-تو قوی بودی بردیای من، خیلی قوی... .

بردیا اما نمی‌شنید، به‌خوابی که از صبح رو پلک‌های سنگینش خیمه انداخته بود فرو رفت و ریحانه مجبور شد غذای اونو دست‌نخورده به چرخ سرو برگردونه؛ بدون این‌که جلال و جمال یا حتی لیلا رو صدا بزنه خودش چرخ رو به‌حرکت درآورد و ایستاد تو آسانسور؛ وقتی به طبقه پایین رسید کسی روتو سالن ندید، یهو هوس کرد که با اون چرخ‌استیل تو سالن سنگی بچرخه و ادای پرستارها رو دربیاره، آخ که چه‌آرزویی داشت بچگی‌هاش، پرستار شدن... چرخ استیل به‌دست گشتن تو اتاق بیمارها... تزریق آمپول و تقسیم قرص... . می‌چرخید و سروصدا می‌کرد، بدون توجه به اطرافش انقدر محبوبازی بچگانه خودش شده بود که نفهمید در سالن بزرگ کی باز شد و فخرالناز و سلطان‌خاتون کی اومدن تو، فقط متوجه احترام گذاشتنِ آنی جمال و جلال از پشت سرش و لیلا از یه گوشه دیگه سالن رو دید بعد از اون... .

-بازم بازی... بازم برخوردهای ناشایست... بازم سبکسری.

صدای کفش‌ها به‌گوش رسید و خیزشِ اون دامنِ سنگین روی پارکت‌ها و قدم‌هایی که پراز صلابت بود؛ سرکه بلند کرد فخرالناز رو دید، پوشیده درهمون لباس فاخرِ نوک‌مدادی که لبه‌های آستین و یقه و حاشیه پایین دامنش نواردوزی مشکی بود، با چشم‌های به‌خون‌نشسته و گشادشده، با دهانی که اگه از عصبانیت بازترش می‌کرد به کوره آجرپزی شبیه بود.

باترس چرخ رو رها کرد و گفت:

-سلام.

فخرالناز بی جواب اونو کنارزد و بعد با صدای محکمی رو به خدمه‌ها گفت:

-نیم‌ساعت دیگه زنگ شام رو به‌صدا دربیارید، من میرم لباس عوض کنم.

لیلا با جرأتی که تا اون‌روز حتی به اندازه یه‌سرسوزن هم در خودش نداشت یهو جلو رفت و درحالی‌که دست‌های یخ‌کرده از ترسش رو روی هم می‌مالید گفت:

-خانم کسی نمی‌تونه سر میز حاضر بشه.

فخرالناز روی اولین پله عقب‌گرد کرد و گفت:

-نمی‌تونه؟! یعنی چی؟! منظورت از این حرف چیه؟

جمال پشت سر لیلا چندقدمی جلو اومد و گفت:

-امروز تو باغ اتفاقاتی افتاد که باعث شد خانم رعنا آسیب ببینن، آقام هنوز تو تب هستن، من خواستم با دکتر عظیمیان تماس بگیرم اما ....

چرخید عقب و دست به سمت ریحانه کشید، اونو نشون داد و بعد گفت:

-اما خانم ریحانه اجازه ندادن.

ریحانه رنگ‌باخت؛ اول به سلطان‌خاتون و بعد به فخرالناز نگاه کرد، تاخواست چیزی بگه فخرالناز زوزه کشید:

-احمق... احمق نادون.

گوشه‌های دامن سنگینش رو بالا گرفت و باسرعیت و صف‌ناپذیر رفت بالا و به دنبالش لیلا هم در آسانسور رو بااحترام برای مادر بزرگ باز کرد و بعد عقب ایستاد؛ به دقیقه نکشید که سالن از وجود همه آدم‌های چنددقیقه پیش خالی شد و ریحانه تکیوتتها موند؛ سوپ توی ظرف هنوز رو چرخ سرو بود، این سوپ برای لاله بود که دیگه فرصت نشد بهش برسه، به‌ناچار چرخ رو همون‌جا رها کرد و مثل آدم‌های گناهکار یه‌گوشه ایستاد؛ ترسان و مضطرب از هرگونه برخوردی چسبید به دیوار کنار راه‌پله‌ها و حتی خودش هم صدای دم‌بازدمش رو نشنید، آیا مستحق این ناسزای سنگین اونم جلوی خدمه‌ها بود؟

\*\*\*

Fear ( ترس )

( False evidence appearing real ) شواهد دروغینی که واقعی به نظر می‌رسند )

به واقع ترس حقیقت نزدیک و قابل لمس است که در هر برهه‌ای از زمان می‌تونه برای هرکسی پیش بیاد و چه آسونه که ما حتی از خود این واژه هم و هم داریم، تو یه گوشه‌ای از کتاب یا جایی که اسمش رو می‌بینیم رنگ عوض می‌کنیم و دیگه شبیه هر روزمون نیستیم، این طبیعت اکثر واژه‌هاست؛ یه جور همذات پنداری مطلق.

\*\*\*

دکتر عظیمیان ساعت‌ها قبل اومده بود به قصر ملک‌دارایی‌ها و تمام بیماران رو ویزیت کرده بود، حتی به اصرار لایلا و اجازه فخرالناز یه سر هم به لاله زده بود؛ از وقت رفتن اون وضع به حال طبیعی قبل برگشته بود؛ ساعت‌ها از وقت شام می‌گذشت اما کسی سر میز حاضر نشد حتی ریحانه هم هوس گرسنگی نکرد؛ سالن تو سکوت و هم‌آوری غرق بود که حتی یه قدم کوتاه هم جرأت شکستنش رو نداشت؛ صدای کسی نمی‌اومد، نه صدای گریه‌های ریزریز گلرخ و اسه دلنگرانی خانومش و نه صدای پچ‌پچ‌های زینت و زرین بابت فضولی‌های همیشگی، تنها صدا متعلق به نفس‌های خشک خودش بود کنج اون راهپله بلند ساختمان شماره دو؛ دست‌ها رو دور خودش پیچیده بود و زانو‌ها رو تو بغل داشت، می‌ترسید؛ بی‌جهت می‌ترسید؛ انگار قرار یه مؤاخذه بزرگ داشت که این‌چنین از خود بیخود و مضطرب بود؛ نه به اتاق خودش رفته بود و نه به اتاق گلرخ، ترجیح داده بود یه گوشه‌ای کز کنه تا نه کسی صداش رو بشنوه و نه کسی نگرانی‌هاش رو ببینه، امشب از اون شب‌هایی نبود که متعلق به ریحانه باشه؛ امشب شب دل‌گرفتگی و دل‌سوختگی بود، امشب از اولش هم شب رو به راهی نبود. چند ساعتی می‌شد که تو همون حال تنهایی و درخود فرو رفتگی غوطه می‌خورد که در ورودی سالن با سروصدا باز شد و زرین اومد تو، جلوی راهپله‌ها ایستاد و به ریحانه زل زد؛ دیدش که سر در زانو‌ها فرو برده و گوشه اون راهپله درست شبیه مرده‌ای که از سر نداشتن یه گورتو خودش مچاله شده، صداش زد:

-خانم... ریحانه خانم؟

چون جوابی ازش نشنید ترسیده چند قدم به جلو رفت، با خودش فکر کرد نکنه یه اتفاق دیگه آرامش این خونه رو به هم زده، با ترس و لرز دست رو شونه نحیف اون گذاشت و آروم فشردهش بعد هم گفت:

-خانم... خانم شما خوبید؟

ریحانه با اولین تکان پرید و روی زمین جا به جا شد، با انگشت‌های باریکش موهای پخش جلوی صورتش رو عقب زد و گفت:

-چیزی شده؟

زرین بدون ذره‌ای تغییر تو نگاه نگرانش رو به اون گفت:

-خانم فخرالناز شما رو خواستن، باید بیایید اتاقشون.

ریحانه خیلی زود بلند شد و بی‌هیچ پرسشی راهی شد، انگاری که از ساعت‌ها قبل منتظر این احضار شدن بود؛ وقتی پشت سر زرین تو راهروی بلند نزدیک به ساختمان شماره یک قدم بر می‌داشت به این فکر می‌کرد که چه روز خاصی رو پشت سر گذاشته؛ روزی بدون یه کلام محبت‌آمیز از بردیا، روزی پر از حسرت نداشتن عشق‌های پر و خالی دور و برش، به تنها چیزی که فکر نکرد عکس‌العمل بود، یه عکس‌العمل خاص بابت رفتاری که شایسته نه تنها امروز بلکه هیچ روزش نبود.

زرین که در زد صدای بم فخرالناز به گوش رسید:

بدون این‌که خودت بیای تو ریحانه رو راهی کن داخل.

زرین بهت‌زده از این قال گذاشتن در رو برای ریحانه باز کرد و بعد خودش رو کشید عقب، ریحانه خیره شد تو صورت اون، شاید آرزو می‌کرد که ای‌کاش نمی‌رفت و این‌بار می‌موند، آرزو می‌کرد که ای‌کاش یه امشب شب روبرو شدن با فخرالناز نبود اما این آرزوها فقط چند ثانیه بیشتر تو ذهن مشوشش رقص نکردن بعد از اون لحن همیشه خشک و مستبدانه فخرالناز آوار گوشش شد:

-بیا تو و درُ ببند.

صدای بسته شدن در که اومد زینت و گلرخ دوان‌دوان خودشون رو نزدیک زرین و به پشت در بسته رسوندن و هرکدوم با زرنگی خاصی سعی کردن گوششون رو به در بچسبون، گلرخ که کوچکتر بود و بین اون دو زیاد جایی نمی‌گرفت آروم چشم به داخل سوراخ کلید انداخت و تو رو نگریست؛ زرین با لب‌هایی که آروم می‌گزیدشون گوش سپرد و زینت با سروصدا هیکل چاقش رو انداخت رو گلرخ و بعد جای گوش‌ها تنه‌ش رو به در چسبوند، کافی بود یه در بازکردن ناگهانی آبرو از هر سه نفر ببره و حتی باعث اخراجشون بشه اما اونا بی‌خیال این چیزها بودن؛ اتفاقات در حال وقوع دست به نقدتر بود و اونا رو هرچه بیشتر از قبل به این امر ترغیب می‌کرد.

اما بشنویم از ریحانه که به محض ورود به اتاق و روبروی فخرالناز قرار گرفتن حتی یادش رفت سلام بکنه و عرض احترامی فقط مظلومانه ایستاد و سر پایین انداخت، این کار رو تا وقتی ادامه داد که فخرالناز از روی صندلی بلند شد و تو اتاق چرخید، بعد از اون جرأت کرد سربالا بگیره و اطرافش رو نگاه کنه، در و دیوارها، قاب‌عکس‌ها، اون تابلوی نقاشی بزرگ، یه پرتره از یه زن جوون و زیبا، کمد‌های آینه دار و کنسول‌های طلایی پرکشو، میز خاتم وسط اتاق و اون شطرنج چوبی‌حکاکی شده که مهره‌ها همیشه ردیف تو خونه‌های سیاه و سفید قرار داشتن و تخت و یه صندلی تک‌چپیندل که صندلی مخصوص فخرالناز بود.

گاهی همه‌چیز به آدمی الهام میشه، لحظه‌های تلخ، اتفاقات خاص، لبخندهای یهویی و حتی سیلی‌ای که ناگهانی صورت رو سرخ می‌کنه.

با اولین سیلی ناخواسته اشک تو چشماش نشست، انقدر تیز و زلال که حتی فخرالناز هم متوجهش شد، یهو بی‌رحمانه فریاد زد:

-اینو زدم که یادت نره کی هستی، از کجا اومدی، جایگاهت تو این خونه کجاست و حق چه کاری رو داری.

ریحانه سربلند نکرد، اشک‌ها نریخته بود، اشک‌ها آبروداری کرده بود، باز مثل همیشه بغض‌کننده‌ای راه گلو و چشم و دل پر دردش رو بسته بود؛ فخرالناز ادامه داد:

-اینو زدم تا یادت بمونه رعنا رنگ و شکل تو نیست، نیست و نمیشه، خوب گوشاتو باز کن، من نمی‌ذارم که عین تو بشه، اینو زدم تا بدونی اگه قرار به کلفتی و غذا پختن و سرو سوپ تو چرخ ترولی بود حالا تو این‌جا نبودی حتماً جات تو مطبخ این خونه بود.

ریحانه حتی سر هم تکون نداد و این حرص فخرالناز رو بیشتر درآورد؛ این زن خشک و متعصب طاقت این بی‌احترامی‌ها و سکوت‌های محض رو نداشت و شاید واسه خاطر همین هم بود که زود بی‌طاقت می‌شد و زود دست‌سنگینش بالا می‌اومد، انقدر بالا که راحت تو صورت گلگون تک دختر حسین‌آقا سیلی پشت سیلی جا می‌گذاشت و جای محبت ذره ذره نفرت می‌کاشت و چه سخت بود تحمل سیلی دوم برای ریحانه، لب‌ها رو محکم به هم فشرد تا زبون ناخلفش یه وقت به جرم هتاک‌کاری بدتر نکنه، این‌بار دستاش رو مشت کرد تا به‌پاس تلافی بالا نیاد که ازش چهره منفورتری بسازه و چه تحقیرآمیز بود حرف‌های ادامه‌دار و تلخ فخرالناز:

-این سیلی بیشتر از سیلی اول حقت بود چراکه به پاس حرف اون روزت جلوی روی بچه‌هام نوش‌جون صورتت شد، یادت که نرفته جلوی شوهرت چطور بلبل زبونی کردی!

دستاش رو با عشوه تو هوا رقصوند و بعد ادامه داد:

-من نمی‌ذارم حتی یه نفر از این آدم‌ها به این خونه سنجاق بمونن... .

قهقهه تلخی زد و در ادامه گفت:

-من!!!

رو به ریحانه با حالت چندان‌الودی گفت:

-بچه تو نیم من هم نیستی، کجا گیر کردی؟ سر قله اعتماد به نفس؟! خیال می‌کنی من انقدر بدبختم که از تهدیداتنت بترسم؟! یا قراره انقدر حقیر بشم که تمام این آدم‌ها رو از دست بدم؟ نه... نه خانم کوچولو، اینا یه مشت خیالبافی، خیالبافی‌های شبانه‌ای که داری به اون پسر ساده دلم هم یاد میدی؛ خیالبافی زیادم بد نیست حداقل می‌تونه جلوی خیلی از اشتباهات رو بگیره اما بچه‌جون یه چیز خیلی خوب تو گوشت فروکن، بدون که من پای هر اشتباه تو یه سنگ می‌بندم محکم و سنگین تا نتونی ازش فرار کنی، کاری می‌کنم اولین کسی که

گرفتار اون اشتباه بشه خود تو باشی، اینو بدون که برای من درافتادن با این جور آدم‌ها اصلاً کار سختی نیست، برای هر ملک‌دارایی مبارزه با اشتباهات سخت نیست، اینا جزو قانون ماست، جزو قانون‌هایی که تو سر تو فرو نمیره.

با نوک انگشت سبابه محکم به سر ریحانه کوبید و جمله آخرش رو تکرار کرد.

گلرخ لب گزید و زرین به زینت نگاه کرد، هیچ کدوم حرفی برای گفتن نداشتن، از سکوت به وجود اومده تو اتاق ناخودآگاه ترسیدن و هرکدوم بدون خداحافظی و توجه کوتاهی به هم دویدن به سمت اتاق‌هاشون؛ گلرخ آرام می‌دوید و نفس‌نفس می‌زد که صدای باز شدن در رو شنید، حرف‌های فخرالناز دیگه تموم شده بود و ریحانه قدم‌های سنگین و لرزانش رو روی سنگ‌های آینه‌ای می‌فشرد، بی‌حرف، آروم، بی‌گریه، پربغض، تو دلش نه کینه بود نه غصه، خالی از هر احساسی به دنبال یه آغوش بود یه آغوش گرم برای فراموشی، برای پشت‌سر گذاشتن و برای خاموش کردن زبانه‌های آتشی که سلول به سلول تنش رو می‌سوزوند. وقتی وارد اتاق مشترکشون شداز زور درد مچ پا یهو ولو شد جلوی در؛ بردیا هنوز خواب بود، غرق یه خواب تبار و طولانی، به پاش دست کشید، از دررفتگی مچ پاش پیش هیچ‌کس حرفی نزده بود، کاری کرده بود که همه خیال کنن اون چیزی‌اش نشده اما حالا درد امانش رو بریده بود، حس می‌کرد فشار عصبی ناشی از فریادهای فخرالناز مثل یه تیر درست به جای دررفتگی می‌خوره و حالش رو بدتر می‌کنه، باید خودش پاش رو جا می‌انداخت، طبق همون روشی که بلد بود، طبق همون روشی که خان‌جون یادش داده بود:

اول نوازش، بعد با دو انگشت جای دررفتگی رو لمس کردن، بعد حلقه کردن جای دررفتگی و در آخر یه پیچش ناگهانی.

صدای جیغش رو با گاز گرفتن لب پایینش خاموش کرد و آروم پلک‌هاش رو بست؛ برای دقایقی کوتاه فارغ از فکر و خیالات قبلی‌اش شد و حس کرد که اصلاً این‌جا نیست اما خیلی زود به حال اومد و بعد از چند دقیقه نوازش کوتاه روی پنجه پاهاش ایستاد، اروم‌اروم راه رفت و به تخت بردیا نزدیک شد، سرُم، سینی قرص و شربت و صورت گلگون شده‌ای که هنوز قطره‌های عرق سرد به روی پیشونی داشت؛ باید یه مدت تنها می‌شد، تنها و فارغ از فکر و خیالاتی که سخت آزارش می‌داد.

لباس تن کرد و بدون چمدون راهی شد اما جلوی در صدای نفس‌های تند بردیا رو شنید، نفس‌هایی که بی‌شباهت به حالت احتضار یه آدم در حال مرگ نبود؛ سربرگردوند و بهش خیره شد، میون ناله‌های بردیا اسم خودش رو شنید، گرم و تبار:

-... ر... ریحان... ریحانه... .

تمام تنهایی بردیا و اون التماس صمیمانه تو روز خواستگاری تکرار شد تو گوشش:

-من خیلی تنهام و می‌خوام تنهایی‌ام رو دور بریزم، من محبتی رو می‌خوام ساده و صمیمی، درست متفاوت با اون چیزی که تو قصر بزرگمون به من تحمیل میشه، من از اون محبت‌ها فرار کردم، امروز انجام چون این محبت می‌خوام.

ته گلوش سوخت و سینه اش داغ شد، عشق بر اش کوه گذشت ساخت، عشق دست و پاش رو ناگهانی به زنجیر کشید، عشق یه سد بدون گذر ساخت، ریحانه گیر این عشق بود. روی زانو‌ها و میچ تازه افتاده‌ش نشست و سر به دیوار پشت سر فشرد، اون به خدا قول بازگشت نداده بود، اون قبل بردیا به خدا قول موندن داده بود، قول همیشه و همه‌جا و در هر شرایط موندن.

\*\*\*

دیگر کو به کو و شهر به شهر و کوچه و پس کوچه را به دنبال عشق نخواهم گشت.

عشق، در خانه این قلب سوت و کوری گم شده که هرچه می‌گردم کمتر می‌جویم، هرچه کلید می‌اندازم قفل آنرا محکمر می‌کنم و هرچقدر شمع روشن می‌کنم بیشتر در تاریکی غرقش می‌کنم.

عشق، تندیس بزرگ حسرتی است که از بس به او حسادت کردم با من چپ افتاده و حال که به خود می‌نگرم می‌بینم جسم آدمیتم سخت به زیر دست و پای او افتاده. این از چاشنی تقدیر نیست، این از آزادی شهر بزرگ دل من است.

## فصل دوازدهم ( طغیان )

« دم فرو بندید ای نفس‌های گستاخ، بگذارید فرمانروای اساطیری باده‌ها دست و پای غول‌آسای بادِ پرفریاد شمال و منخرین تنورمکش توفان خاوران را در سلسله زنجیر پولادین درکشد، بنگرید او را از لبان گلرنگش رایحه‌ای خوش ساطع و از چشمان درخشانش بارقه‌ای دلکش طالع، می‌خرامد سوفیای زیبا و دلربا... »

تام در کنار درخت ایستاد و حکایت دل چنین سرداد:

-آه... سوفیا اگر آسمان تورا در آغوش من افکند چه خوشبخت و چه فارغ بال خواهم بود، سوفیا... تنها سوفیا از آن من است، چه افسونی در این نام نهفته است، این نام را بر تن تمامی درختان نقش خواهم کرد. « ( قطعه‌ای از کتاب تام جونز اثر هنری فیلدینگ )

\*\*\*



به چشم‌های بسته سلطان خاتون نگاه کرد و کتاب و بست؛ همیشه و هر لحظه همیشه از پشت یه قصه یه دنیای دیگه رو دید، یه آدم‌های دیگه و شاید یه جور حرف‌زدن دیگه؛ همیشه به دنبال خوب‌ها بود و همیشه مثل قهرمان‌ها با بدها جنگید. ریحانه میون کلاف پیچیده قصه‌هایی که می‌خوند مدام می‌چرخید و هی آرزو می‌کرد که بتونه لحظه به لحظه یه قصه تازه کشف کنه، چه عجیب بود که از این کنجکاوی بی‌حد و حصر خسته نمی‌شد، اما زندگی و گذشته سلطان خاتون این پیرزن 89 ساله قصه‌ای نبود که کلافش راحت باز بشه؛ سلطان خاتون آدم دوره کفش‌های قنڈره و چادر چاقچور بود، مال اون دوره که خونه زندگی‌ها یه جور دیگه بود و پولدارها چی و باشی داشتن مثل چراغچی و گاری‌چی و میرآخور و لباس دار و مشاطه و درشکه‌چی و فراش و مهتر و یله‌باشی و آغاباشی، سلطان خاتون بوی روزهایی رو می‌داد که حتی تصور کردنش هم برای امثال ریحانه شبیه نقاشی‌های مینیاتور سخت و پررمز و راز بود. یه بار دیگه به صورت اون زل زد، به خواب عمیقی رفته بود، از اتاق که زد بیرون آروم دررو بست، به محض سربرگردوندن زینت هیکل چاق و گوشتی‌ش رو انداخت جلوی اونو و یه نفس عمیق کشید، عطر گل یاسی که همیشه تند رو تنش خالی می‌کرد به دماغ تیز ریحانه رسید، مؤدبانه سلام کرد و خیلی زود راهی شد تو سالن؛ زینت با حالت خاصی شونه‌هاش رو جلو عقب داد و دنبال اون راه افتاد، دوشادوشش حرکت کرد و بعد گفت:

-الان خیلی خوشحالی؟

ریحانه که اصلاً از این صمیمیت زینت احساس نارضایتی نمی‌کرد خیلی راحت گفت:

-از چی؟

-از این‌که اومدی و خودتو کردی سوگلی خانم بزرگ.

ریحانه نیشخند زد و زینت با حرص تمام ادامه داد:

-خیلی رو می‌خواد به خدا، من پانزده سال تمام برای خانم کتاب خوندم، چطور تونستی بی‌رحمانه جای منو بگیری؟

ریحانه زیرچشمی اونو نگاه کرد و با شیطننت گفت:

-می‌بینم چقدر هم خانم بزرگ خلاصه کتاب‌ها رو خوب بلده، جمله‌ها پس و پیش، ویرگول و مکث‌های بیجا و اضافه، خوندن‌های بی‌احساس که آدم اصلاً نمی‌تونه همذات‌پنداری کنه، واقعاً پانزده سال این‌جوری برایش کتاب خوندی؟!

زینت با خشم و عصبانیت تمام جلوی اون ایستاد و بی‌مقدمه و محکم زد تخت سینه‌ش:

-خیال نکن چون عروس این خانواده شدی احترام خاصی برات قائلم، تو اومدی جای منو گرفتی و تا ابد هم باهات جوری رفتار می‌کنم که لایق این دزدی، حواست رو جمع کن.

ریحانه خونسرد دست به روی سینه جمع کرد و گفت:

-الان باید غصه بخورم و نگران باشم؟

زینت با دیدن زرین که از اتاقش سرک کشیده بود بیرون نفسی تازه کرد و گفت:

-به هم می‌رسیم.

ریحانه ابروی بی‌خیالی بالا انداخت و زینت چپید تو اتاقش، وقتی سروگردنش رو برگردوند زرین هم رفته بود تو اتاقش، از رفتارهای بچگانه زینت خنده‌ش می‌گرفت، دیروز وقتی رفته بود اتاقش تا صورتش رو بند بندازه عصبانیت و کینه رو تو چشمش می‌دید، چنان محکم نخ بند رو گرد می‌کرد و رو موها می‌خوابوند که آگه اجازه‌ش رو داشت جای موها اون پوست لطیف صورت رو از جا می‌کند؛ وقت اومدن مهمونه‌های فخرالناز آخرین وقت رو به ریحانه می‌داد و وقتی هم که می‌نشست روصندلی فجیع‌ترین آرایش‌های رو روصورت اون پیاده می‌کرد طوری که تمام مهمان‌ها تا آخر مراسم مدام در موردش حرف می‌زدن؛ ریحانه هیچ اعتراضی نمی‌کرد، خودش رو عادت داد که در مقابل این رفتارهای بچگانه فقط لبخند بزنه. بعد از صرف نهار وقتی کامران حشمتیان برای تدریس زبان فرانسه رعا اومد فخرالناز و سلطان خاتون به اتاق دوره رفتن و بردیا برای استقبال از یکی از دوستان دانشگاهی‌ش همراه فؤاد به فرودگاه رفت و در این میون باز ریحانه موند و تنهایی و یه کنجکاوی جانانه تو این قصر بزرگ؛ این‌بار عزمش رو جزم کرده بود و می‌خواست به اون راهروی تاریک و راهپله‌ها و بعد زندگی در جریان زیر این قصر پی بیره، حتی می‌خواست دست گلرخ رو بگیره و همراه خودش بیره که هرچی گشت اثری ازش ندید؛ از اتفاق اون روز توی باغ دیگه گلرخ رو کمتر می‌دید، فقط سر وعده‌های غذایی می‌دیدش، می‌دیدش که بی‌صدا حتی بدون یه برق شوق نوجوانی تو چشم‌ها به غذای تو بشقابش خیره میشه، نیم‌ساعت شکنجه‌آور رو تاب میاره و بعد بدون این‌که به چیزی لب بزنه از سر میز بلند میشه، می‌دیدش که داره روز به روز آب میشه و از چیزی در رنج که حتی جرأت بازگویی‌ش رو هم نداره؛ بی‌تفاوت به این فکر می‌کرد که برای هیچ چیز دیر نمیشه حتی برای کمک به گلرخ، اون حالا به فکر خودش بود، هنوز طعم سیلی‌های داغ فخرالناز تو اون شب پاییزی از یادش نرفته بود، هنوز برق اشک‌ها تو نگاهش موج می‌زد و زهر حرف‌ها زنگ تو گوشش بود، ریحانه از این‌جا زندگی به بعد برای وصل نمونده بود، عزم جزم کرده بود برای فسخ، فسخ این آدم‌ها از غرور سنگین و بیجای فخرالناز، به فکر انتقام نبود فقط می‌خواست به پای حرفش بنشینه، حرفی که جای آبرو برای همسرش بود. بی‌خیال این افکار که هر لحظه و هر روز بیشتر از قبل آزارش می‌داد راهپله رو گرفت و به سمت پایین خزید، با هر قدمی که بر می‌داشت صداها نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد:

-مرضیه جان رخت‌ها رو جای مادرت امروز تو بشور، دیشب مامانت تا صبح سرفه می‌کرد، بسکه با وایتکس کار می‌کنه و گوشش هم بدهکار هیچی نیست، دستاش هم تمام تاول زده، هی گفتم صبرکن مرضیه بیاد باهم جرم‌گیری درزهای پنجره رو بکنید اما گوش

نگرفت گفت فخرالناز بند کرده همون شبانه کارها تموم بشه، نمی‌دونم چند روز دیگه چه خبره که داره بالا و پایین میره و می‌خواد قصر رو نونوار کنه، هرچی دیشب به مادرت اصرار کردم وازلین بماله به دستاش و نایلون بییچه دورشون هیچ گوش نگرفت، دوتا دست‌ها رو کرده بود تو آلبیمو و اشک می‌ریخت، تا می‌اومد دماغش بکشه بالا سرفه می‌افتاد تو گلوش و... بهش گفتم زن حسابی نکن این کار بدتر پوستت رو خشک و حساس می‌کنی اما گوشش بدهکار نبود که، میگه امروزم شیشه‌های سالن پایین رو باید برق بندازه، ملحفه و پرده‌ها که دیگه هیچی، می‌دونم درس داری خاله اما دست مادرت رو بگیر، گناه داره به خدا، اون هرکاری می‌کنه بخاطر تو

یه صدای جوان و دخترانه نالید:

-من گناه ندارم خاله هاجر؟! صبح به صبح مرتب کردن تختخواب‌ها و عوض کردن ملحفه‌ها، جمع کردن وسایل اضافی، جاروکاری، گردگیری، مرتب کردن اون همه کتاب و دفتر اتاق درس خانم رعنا و بعد هم کلی کار خرده ریز دیگه، دست‌های منو نگا خاله؟ دیروز سرکلاس بچه‌ها ازم می‌پرسن مگه کار تو چیه که همش دستات پوسته‌پوسته و قاچ‌قاچه! اصلاً موندن جوابشون رو چی بدم، سودابه هم اون وسط بل گرفت که مگه خیاطی دست آدمو به این روز میندازه؟ هرروز دارم یه دروغ میگم، دیگه حالم از خودم و پنهان‌کاری‌هام به هم می‌خوره.

ریحانه که سرش رو کشید سمت صداها، حرف اون دونفر نیمه‌کاره موند، هاجر با ترس و لرز جلو اومد و گفت:

-سلام خانم.

مرضیه هم با مکت به زبون اومد:

-سلام... سلام خانم.

ریحانه پایین پله‌ها با فاصله از اونا ایستاد و دست‌ها رو جلوی بدن روی هم قفل کرد و گفت:

-ببخشید، مزاحم حرف زدنتون شدم.

هاجر چندقدمی جلو اومد و خیلی زود گفت:

-شما باید ببخشید خانم، حتماً صدامون تا بالا می‌اومد هان؟

ریحانه به تندى سرتکون داد و گفت:

-نه... نه اصلاً، من، من راستش داشتم از این‌جا رد می‌شدم یهو هوس کردم یه سری هم به پایین بزنم؛ ببینم... کار بدی که نکردم؟

مرضیه با لبخند شیرین دخترانه‌ای گفت:

-نه خانم این چه حرفیه، شما خانومی کردین تشریف آوردین.

بعد هم پرید سمت ماشین لباسشویی و یه چهارپایه آهنی بلند آورد و جلوی ریحانه گذاشت، بعد هم چادر خودش رو روی اون پهن کرد و گفت:  
-بفرمایید بنشینید خانم.

ریحانه یه نگاه مهربون به مرضیه کرد و بعد به آرامی گفت:

-تو همیشه چادر سر می‌کنی؟

مرضیه با تأنی به چادر مشکیش نگاه کرد و گفت:

-بله همیشه، مادرم میگه چادر حجاب برتر، پدرمم همیشه همینو می‌گفت و از اونجایی که من دوست دارم همیشه چیزهای برتر رو داشته باشم این حجاب رو انتخاب کردم، خیلی ساله انتخابش کردم، شاید از 11 سالگی.

ریحانه چادر رو با احترام از روی چهارپایه جمع کرد، اونو به سمت مرضیه گرفت و گفت:

-پس هیچ‌وقت حاضر نشو این حجاب برتر رو بی‌ارزش کنی، اون روی سر خیلی زیباتره.

مرضیه با خجالت سرپایین انداخت و هاجر با خنده گفت:

-ببخشینش، نادونی کرد.

ریحانه با یه لبخند کوتاه چندقدمی به چپ و راست رفت و همه جا رو خوب نگاه کرد، یه نیم سالن کوچک که کفپوشش مثل صفحه شطرنج سنگ سیاه و سفید بود، یه گوشه‌اش ماشین لباسشویی بزرگی قرار داشت و طرف دیگرش چرخ‌های ترولی پذیرایی، یه درآهنی از دور نمایان بود که از نیمه بازش بخار بیرون می‌اومد و طرف راستش که یه پنجره بزرگ رو به باغ داشت؛ پشت سرش یه نیم راهرو بود که سه چهارتا اتاق با درهای چوبی مندرس داشت، در یکی از اتاق‌ها باز بود و ریحانه خیلی راحت با یه چرخیدن به عقب تونست داخلش رو رصد کنه، از چادر رنگی و دست‌های تاول شده قرمز فردی که وسط اتاق خوابیده بود فهمید که اون راضیه است، برای لحظاتی کوتاه یاد دست‌های مادرش افتاد، هیچ پینه و تاولی نداشت اما از زور قیچی زدن به پارچه مابین دوانگشت شست و سبابه‌ش فاصله زیادی افتاده بود. مرضیه نداشت که اون زیاد به اتاقشون خیره بشه، انگاری که اصلاً به این‌کار راضی نبود زودی خودش رو جلوی در کشید و ریحانه ناچاراً سر برگردوند و کمی شرمزده رو کرد به هاجر و گفت:

-چرا این‌جا فقط چهارتا اتاقه؟ شماها چه‌جوری همتون این‌جا می‌خوابید؟!

مرضیه با شیطننت جلو افتاد و گفت:

-به راحتی خانم، نگاه کنید... این‌جا اتاق لاله و لیلاست.

ریحانه به جهت دست اون که درِ یه اتاق رو نشونه گرفته بود نگاه کرد.

مرضیه اتاق خودشون رو نشون داد، آروم درش رو پیش کرد و گفت:

-این‌جا اتاق من و مادرم، البته قرار بود لاله و لیلا هم پیش ما باشن تا خاله هاجر و عمو ابراهیم تو اتاق اونا برن اما وقتی خودشون قبول کردن تو مطبخ باشن این اتاق رو دادیم به خواهرها.

مرضیه پرید طرف دیگه راهرو و گفت:

-این‌جا هم اتاق دوقلوهاست، جلال‌الدین و جمال‌الدین؛ و این یکی هم اتاق سه کله پوک.

ریحانه با چشمانی گرد شده نیشخند زد و گفت:

-سه کله پوک؟!!

هاجر پشت ریحانه ایستاد و گفت:

-خانم ببخشید توروخدا، این مرضیه همیشه این‌طور بی‌ادب نیست‌ها، امروز نمی‌دونم...

مرضیه باهمون خنده شیرین و دلبرانه‌ش گفت:

-خب سه کله پوکن دیگه، اون از فاضل با اون افکار خیالی و موهومش، اون از فؤاد با رانندگی کله خرابش...

هاجر وسط حرف اون به کنایه گفت:

-بگو با اون عاشق پیشگی‌ش.

مرضیه خجالت‌زده شد اما عشوه اومد و گفت:

-اونم از حسن‌سرخی که انگار جز گل‌ها و باغچه‌ش هیچ‌کس و هیشکی رو نمی‌شناسه، خانم اینا با این وضعیت انصافاً سه کله پوک نیستن؟

ریحانه شونه بالا انداخت و گفت:

-چی بگم!

صدای حرف زدن نامفهوم یه مرد و ناله‌هایی که تند و تند و پشت‌سر هم به گوش می‌رسید حواس هرسه نفر رو پرت کرد، تا ریحانه سرش رو چرخوند سمت صدا هاجر به دو ازش دور شد، ریحانه برگشت سمت مرضیه و گفت:

-اتفاقی افتاده؟

-نه، چیزی نشده، حتماً باز عمو ابراهیم می‌خواد برنج آبکش کنه کمک هاجر رو می‌خواد.

ریحانه همین‌طور که همراه مرضیه به سمت مطبخ می‌رفت آروم زیرآبی گفت:

-خب مگه خودش تنهایی نمی‌تونه!

که وقتی به مطبخ پراز بخار رسید و دید ابراهیم تنها با یه دست، ماهرانه درحال آبکش کردن برنج ادامه حرفش رو خورد و تقریباً با یه جواب کامل به دیوار پشت سرش چسبید؛ بخار روی برنج هاله‌ای سفید می‌شد جلوی صورت ابراهیم و هاجر، اشک چشمش رو تندتند پلک می‌زد که مبادا به حساب تقدیر حتی قطره‌ایش روی گونه بنشینه، خیلی خودش رو کنترل کرد که به نقص بزرگ ابراهیم یعنی زبون لالش و دست قطع شده دل نسوزونه و تقریباً تو این کار هم موفق شد، چراکه وقتی هاجر و ابراهیم کار آبکش کردن برنج رو تموم کردن به طرفش اومدن و باهم شروع کردن به حرف زدن؛ با لهجه گرم شمالی چنان ریحانه رو شیفته خودشون کردن که ریحانه کامل از یاد برد که ساعتهاست پای حرفاشون نشسته و چه دل‌انگیز بود شنیدن خاطرات گذشته و شیرینشون از زبان بی‌زبانی ابراهیم، با همون سروصداهای خاص و آواهای مخصوص به خودش، باهمون دست تکون دادن‌های سریع و با همون لبخند پر و پیمون، انگار خدا جای اون دست و اون زبون عوضش به این مرد یه لبخند جاودانه و ابدی داده بود، لبخندی که هیچ‌گاه از روی لب‌ها محو نمی‌شد.

مرضیه به رخت شستن مشغول شده بود که باز حرفاش گل کرد:

-راستی خانم یه سؤال؟

ریحانه که حالا دیگه بی‌وسواس رو چهارپایه آهنی نشسته بود و تقریباً ژست معلم‌ها رو داشت گفت:

-می‌شنوم.

مرضیه قوطی پودر لباسشویی رو به سینه‌اش فشرد و گفت:

-به نظر نمیداد شما هیچ‌وقت لباس عوض نکنین، یا آقابردیا! چطوریه که من هر موقع میام اتاقتون تقریباً بیکار برمی‌گردم بیرون، یعنی هم اتاق مرتبه، هم تخت ملحفه کشیده شده است و هم لباس کثیفی تو سبد نیست، شما... شما پس چکار می‌کنین؟!

-هیچی، فقط کارهای خودم و شوهرم صبح که از خواب بلند میشم انجام میدم، تخت مرتب می‌کنم، با یه جارو دستی که از وسایل ته باغ کش رفتم اتاق رو جارو می‌کنم و با دستمال سفیدی که اولین بار تو تو اتاقمون جا گذاشتی همه‌جا رو گردگیری می‌کنم، لباس‌ها رو هم با مواد شوینده تو حمام می‌شورم و بعد هم آویزونشون می‌کنم پشت پیچک‌های تو تراس تا دیده نشه، دیر خشک میشن اما خب... خوب هوا می‌خورن، مادرم قبل از این‌که ازدواج کنم

تمام این کارها رو بهم یاد داده بود، راستش کارهای مورد علاقه ام نبود و فکر می‌کردم هیچوقت به دردم نمی‌خوره اما...

نفسی ناگهانی و سریع بیرون داد و بعد در ادامه افزود:

-من هرجایی که برم و تو هر موقعیتی که باشم باید رختخوابم رو خودم مرتب کنم، لباسام رو باید خودم بشورم، آشغال‌هامم باید خودم جمع و جور کنم، اینا تو خانواده من قانون.

لبخند به لب داشت و با همون لبخند چهره مات زده مرضیه رو نگاه می‌کرد، وقتی دید خیلی حیرون و متعجب مونده یه بشکن جلوش زد و گفت:

-کجایی؟

قوی پودر لباسشویی از رو سینه اش به پایین غلتید و اون بدون این‌که برای برداشتنش روی زمین خم بشه گفت:

-اما... اما خانوم... خانوم این کارها وظیفه منه، یعنی وظیفه من و مادرم، شما... شما نباید... .

ریحانه بلند شد سرپا و گفت:

-نگو نباید، چراکه من هیچوقت نمی‌خوام مثل آدم‌های این خونه بشم.

صمیمانه دست رو شونه مرضیه فشرد و گفت:

-من از جنس شماهام، مثل شما زندگی کردم و بزرگ شدم، به سنت و صمیمیت عادت کردم، من هیچوقت به این فرهنگ‌ها خو نمی‌گیرم، با این فرهنگ‌ها سر می‌کنم اما هیچوقت خو نمی‌گیرم، حتی اگه جلوم گرفته بشه.

دست از رو شونه های نحیف مرضیه برداشت و به آرامی ادامه داد:

-حتی اگه مجبورم کنن.

این طعنه آخرش خطاب به فخرالناز بود، فخرالنازی که این روزها از در دیگه‌ای به سمت ریحانه هجوم آورده بود.

آماده رفتن به سالن بالا می‌شد که صدای سوت زدن یه نفر و صدای پای قدم‌هایی تنداز پله‌ها به سمت پایین رو شنید، به دقیقه نکشید که صورت بشاش و زیبای جلال‌الدین جلوش ظاهر شد، لباس فرم همیشگی تنش نبود اما یه دسته گل از گل‌های مختلف تو باغ میون دو دستش خودنمایی می‌کرد که ریحانه با دیدنشون اصلاً تاب نیاورد و گفت:

-وای چه گل‌هایی! برای کیه؟

جلال‌الدین اول سلام کرد و بعد مؤدبانه دسته گل رو به سمت ریحانه گرفت و گفت:

-قابل شما رو نداره خانم.

ریحانه ابرو بالا انداخت و گفت:

-نه... نه این گل‌ها مال من نیست.

مرضیه کودک شد و پرید جلو، دست به گلبرگ‌های گل سرخ کشید و گفت:

-اینا که برای لاله است، این یکی هم مال میز شام، اینم فکر کنم مال گلدون تو کتابخونه است، آره جلال؟

جلال‌الدین به نشانه تصدیق حرف‌های مرضیه سرپایین انداخت و آرام و با اجازه به سمت اتاق خودشان رفت؛ پشت سر اون لیلا و جمال‌الدین از اتاق‌ها بیرون اومدن، همگی لباس پوشیده و آماده برای سرو میز شام شاهانه‌ای که هر شب نیم‌ساعت وقت صرف چیدنش می‌کردن، جلال هم بعد از نیم‌ساعت از اتاقش زد بیرون، دوسه تا گل سرخی رو که مرضیه گفته بود برای لاله است جلوی در اتاق دخترها گذاشت و بعد با عذرخواهی از ریحانه پله‌ها رو بالا رفت، تقریباً همه به سرکاراشون برگشتن و ریحانه تک و تنها موند.

\*\*\*

اولین بار نبود که به اتاق خواب سلطان خاتون می‌اومد اما انگار اولین بار بود که به وساییش با دقت نگاه می‌کرد، به تمام اون لاله‌های چندشمعی و ظروف نقره تزئینی، به اون بلورهای آنتیک و ورشوها و شاید اون چراغ‌های پایه بلندِ حباب‌دار که انگار ارزش معنوی‌اشون از همه بالاتر بود؛ تازگی‌ها هم کنجکاو شده بود که ببینه تو اون مجری (جعبه‌ای با رویه مخمل و گل‌میخ‌های ریز ظریف با چفت و در و بعضی با قفل‌های کوچک، جای لوازم آرایش در قدیم) که همیشه رو میز کنار تختِ سلطان خاتون هست چیه، باهاش صمیمی و گرم شده بود اما نه اونقدر که بخواد دنباله کنجکاو‌ی‌هاش رو بگیره و بره جلو.

سلطان خاتون که رو صندلی مخصوصش نشست یه نفس عمیق تازه کشید و گفت:

-بیخش که معطلت کردم، یه کارهای نیمه تمومی با زینت داشتم، چطور بگم... یه حرف‌هایی که... .

ریحانه بی‌حوصله کتابش رو گشود و گفت:

-رسیدیم به فصلی که خانم واترز و جونز باهم تو اتاق خلوت می‌کنند، بخونم براتون؟

سلطان خاتون حاضر و آماده دست‌های چروکش رو روی دسته‌های صندلی راکش فشرد و گفت:

-شروع کن.

ریحانه با لحن گرم و همیشگی شروع کرد:



« به ناچار باب مذاکره میان دو حریف گشوده شد و زیباروی زیرک در این میدان نیز اندک اندک چندان عرصه را بر رقیب تنگ کرد که سرانجام کنگره باروی دل قهرمان در خم کمند زلف جانان گرفتار آمد، آنگاه به ناگاه زیبارو را هوای نبردی دیگر در سر افتاد، البته ناگفته نماند که آقای جونز متأسفانه به سبک هلندیان از باروی دل دفاع کرد، یعنی بی‌درنگ راه خیانت در پیش گرفت و بی‌چون و چرا یعنی فارغ از اندیشه سوفیا تسلیم خصم کرد، کوتاه سخن هنوز باب مذاکره مسدود و طریق مغالطه متروک نشده بود که پیش‌بندی که گردن بلورین و سینه مرمرین بانو رو پوشیده بود ناگهان بر اثر بی‌احتیاطی باز شد و پایین افتاد و... »

شهر دل آقای جونز سقوط کرد و کشورگشای فریبا را غنیمتی بس بزرگ به چنگ افتاد» باز صدای فریاد، صدای اوج گرفتن عصبانیتی که لحظه‌ای نبود، صدای گر گرفتن آتشی که انگار از زیر خاکستر خاموش دوباره جون گرفته بود؛ کتاب از دست ریحانه سر خورد و زمین افتاد، سلطان خاتون به اون نگریست، رنگ عوض کرده بود، معلوم بود که ترسیده اما ریحانه بی‌توجه و با عذرخواهی کتاب رو برداشت و ادامه داد:

« آه سوفیا؛ اگر تو آن بزرگواری را در خود سراغ داری که گذشته را به من ببخشایی اجازه نده هیچ‌گونه واهمه‌ای از آینده باب بخشایش را به روی من ببندد، هیچ توبه‌ای از توبه من در این‌مورد خالصانه‌تر نبوده است، اوه بگذار این توبه مرا به بهشت آغوش برساند»

سلطان خاتون با تعجب گفت:

-این فصل تموم شد که رفتی سراغ سوفیا؟! -

ریحانه کتاب رو ورق زد، به اشتباه چند فصل جلوتر رو خونده بود، با تته پته گفت:

-آخ... آخ... ب... ب... ببخشید، حواسم پرت شد.

صدای فریاد دوباره که بلند شد سلطان خاتون دیگه ریحانه رو رو صندلی ندید، اون به سمت در پریده بود، ترسان و مضطرب؛ تازگی‌ها از سلطان خاتون مثل فخرالناز خجالت نمی‌کشید، خیلی راحت خیلی حرف‌ها رو می‌زد و خیلی کارهایی رو که از نظر خانواده‌اشون تو شأن و شایستگی اش نبود انجام می‌داد، خودش هم نمی‌دونست اما حس می‌کرد سلطان خاتون با تمام آدم‌های مبادی آداب اون خونه خیلی فرق داره، حداقل با تنها دخترش که 180 درجه؛ صدا نزدیک بود و بلند، انگار دیوارهای سست اتاق سلطان خاتون که چسبیده به اتاق فخرالناز بود از اون صدا می‌لرزید، در رو باز نکرد و همون‌جا ایستاد؛ سلطان خاتون که از روی صندلی‌اش بلند شد ریحانه سر برگردوند طرفش و گفت:

-فکر کنم اون بیرون داره اتفاقاتی می‌افته.

سلطان خاتون با عصای زیبای کنده‌کاری شده‌ش چند قدمی جلو رفت و گفت:

-قبل از این‌که پیام تو اتاقم جلال‌الدین رو دیدم که به اتاق فخرالناز رفت، تو تمام این ساعت‌ها که ما مشغول کتاب خوندن بودیم اونا داشتن مذاکره می‌کردن، آه... حتماً به نتیجه‌ای نرسیدن.

صدای باز و بسته شدن در اتاق فخرالناز که به گوش ریحانه رسید در رو گشود و گفت:

-خیلی وقته که حرف زدن تو این خونه دیگه نتیجه‌ای نداره.

تا سلطان خاتون اومد حرف سنگین اونو حلاجی کنه ریحانه از اتاق خارج شد و توی سالن شروع کرد به دویدن؛ جلال‌الدین با قدم‌هایی ناهماهنگ که از تندى اصلاً قابل شمارش نبود پا به سنگ‌های سفید و سیاه می‌کوبید و دور می‌شد، انگار تمام عصبانیتش رو توی این قدم‌ها خالی می‌کرد؛ ریحانه به هر طریق بهش رسید و نفس نفس زنان گفت:

-جلال تو چکار کردی؟ چرا صبر نکردی تا من قدم بذارم جلو؟ من که گفتم کمکتون می‌کنم، نباید انقدر عجله می‌کردی.

جلال نمیشنید، گوش‌هاش بعد از فریادهای فخرالناز کر شده بود، کینه داشت و موج بلند اون کینه تو چشم‌های عسلی خوش‌رنگش پیدا بود، به محض رسیدن به در خروجی ساختمان شماره یک ریحانه جلوی اون ایستاد و با دستش سد ساخت، بعد هم زل زد تو صورت سرخ اونو و گفت:

-یه دقیقه صبر کن جلال.

جلال سری تو هوا گردش داد و گفت:

-خانم خواهش می‌کنم، این مسأله چیزی نیست که شما بتونین حلش کنین.

-من فکرهای بهتری دارم، خیلی بهتر از تصمیم‌های ناگهانی تو، گوش کن... .

جلال دستاش رو تو هوا بلند کرد و گفت:

-دیگه نمی‌تونم گوش کنم، نمی‌تونم صبر کنم، یک سال تمام لاله التماس کرد صبر کنم گوش دادم و صبر کردم اما دیگه نمی‌تونم، دارم به پاش می‌سوزم، بیخود و بی‌جهت، دوستش دارم و بارها اینو بهش ثابت کردم، تصمیم ما ازدواجه و اینو خالصانه از خانم فخرالناز درخواست کردم اما اون هر بار با یه تودهنی احساسم درونم خورد کرده، حتی اجازه نداده به زبون پیام، طاقتم تموم شده، نمی‌تونم منتظر روزی بمونم که فخرالناز دست لاله رو تو دست یکی دیگه بذاره و بعد هم برای فراموشی منو با یه تیپا از این‌جا بندازه بیرون، درست مثل کاری که سالها پیش با حدیث کرد، مثل کاری که حالا می‌خواد با گلرخ بدبخت بکنه.

ریحانه که با شنیدن این حرفا وا رفت، ناگهانی دستش پایین افتاد و جلال‌الدین تونست از کنارش بگذره، حتی دیگه به رفتن اونم نگاه نکرد، مات و حیرون این جمله آخر بود که تو سرش موج تکرار گرفته بود:

-کاری که حالا می‌خواد با گلرخ بدبخت بکنه.

یهو حس کرد مدت‌هاست از گلرخ دور شده و تقریباً هیچ کجا نمی‌بیندش، جز وقت‌های شام و نهار که یواشی میره و یواشی میاد تا صدای قهقهه‌های ریزش به گوش نرسه؛ بدون اینکه طبق قانون در خروجی رو ببنده به دو خودش رو به ساختمان شماره دو رسوند و در ورودی رو هل داد تو؛ راضیه به گلدون‌های بگونیا آب می‌داد، با دیدن ریحانه که از اون روز هم‌صحبتی به بعد باهاش صمیمی شده بود لبخند ملیحی زد و گفت:

-سلام خانم.

اما ریحانه انقدر سریع پله‌ها رو بالا رفت که فراموش کرد جواب اون رو بده؛ باید سر از همه‌چی در می‌آورد، خیال می‌کرد دیره... خیلی دیر. بدون اجازه و حتی سرفه‌ای کوتاه وارد اتاق کوچک گلرخ شد و سریع تخت‌خواب رو نگاه کرد، قلمبگی یه‌چیزی زیر ملحفه‌های سفید خیالش رو راحت کرد، جلو رفت و گفت:

-گلرخ... گلرخ خواهش می‌کنم بلندشو، حالا وقت استراحت و بی‌خیالی نیست، اتفاق پشت اتفاق در حال افتادنه، صدامو می‌شنوی گلرخ... گلرخ با توام... .

ملحفه رو یهوپی پس زد و نگاهش خشک شد، عروسک بزرگ 50 سانتی اون که فقط یه خورده از ریحانه کوتاه‌تر بود جای گلرخ تو رختخواب قرار داشت، عروسکی بی‌نهایت زیبا و دلربا تو شکل و شمایل ملکه‌های انگلیسی که اصلاً به نظر نمی‌اومد تو ایران نمونه‌اش باشه، لباس تمام تور زیبایی به تن عروسک بود و چشمش بی‌حرکت به سقف دوخته شده بود، چشمهای تیلای آبی؛ ریحانه عروسک رو رو دست بلند کرد و مقابل خودش نگه داشت، مژه‌های عروسک به تکیه افتاد و مستقیم خیره شد تو چشم‌های ریحانه، انگار اون چشم‌های تیلای داشتن باهاش حرف می‌زدن، حس کرد گلرخ رو بروش قرار گرفته، باهمون صورت گرد و معصومانه، باهمون موهای گیس بافت که فقط شب‌ها وقت خواب بازشون می‌کرد؛ گلرخ بازم نبود، درست مثل تمام روزها و هفته‌های گذشته، عروسک رو سر جاش گذاشت و از اتاق زد بیرون. نگران بود و این نگرانی وقتی بیشتر شد که فهمید زندگی تو اون خونه داره یه جور دیگه جریان پیدا می‌کنه، درست خلاف جهت جریان همیشگی.

نغمه‌های شاد رعنا و استادش امروز غمگین به گوش می‌رسید؛ نه لبخندی داشت نه قهقهه‌ای، یه مشت حرف تازه بود که جسم و روح ریحانه رو به داغی می‌کشوند، نخواست که گوش وایسه اما ناله‌های غریب و سوزناک رعنا کنج‌کاوش کرد؛ صندل‌های پر سر و صدا رو درآورد و روی سنگ‌ها پا گذاشت، ناله‌ها جگرسوز بود و هردلی رو به لرزه می‌انداخت، آه که ریحانه چی کشید وقتی شنید رعنا سخت دل‌باخته استادشه.

-نمی‌تونم در موردت با مادر صحبت کنم، خونه تو وضعیت خیلی بدیه، همه‌چیز به هم ریخته است، قضیه لاله و جلال داره بزرگ میشه، گلرخ این روزها رو دوست نداره، مادر با ریحانه چپ افتاده و بردیا اصلاً این‌جا نیست؛ گاهی فکر می‌کنم بین یه مشت مرده متحرک دارم زندگی می‌کنم، آه کامران... کامران باید نجاتم بدی، دستم به هیچ‌جا بند نیست، مطمئنم که اگه الان لب به این دل‌باختگی باز کنیم اوضاع بدتر بشه.

صدای کامران حشمتیان بود که گرم و صمیمی دل‌داری می‌داد:

-نباید نگران چیزی باشی عزیزم، من تمام شرایطی رو که مادرت ممکنه جلوی پام بذاره رو دارم شاید هم بیشتر، مطمئن باش ایده‌آلم.

ر عنا باز نالید:

-می‌دونم تو واقعاً ایده‌آلی، خیلی بیشتر از ایده‌آل‌های ذهنم اما... اما برای مادر این کافی نیست.

-تو باید به من اجازه بدی تا با مادرت حرف بزنم، بیشتر از دوساله که این علاقه بین ما به وجود اومده و هرروز و هرلحظه داره بیشتر میشه، خودت خوب می‌دونی که من بخاطر جسمت تورو نمی‌خوام و اگر نه این اتاق خالی و ساعت‌های متوالی تنهایی... آه... تو خوب می‌دونی اون چیزی که منو نسبت به تو راغب کرده افکار و عقاید بکر و پاکته نه چیز دیگه، من هرشب دارم کنار رویاهای خودم رویای با تو بودنم جا میدم، من خیلی فکرها برای آینده دارم، برای خوشبختی‌مون و اون چیزی که مطمئنم آرزوی تو هم هست؛ تمام این نگرانی‌ها برای دخترها قبل از ازدواج هست و یه جورایی طبیعی اما باید بدونی تا وقتی که این قضیه تو لفافه باشه و بازگو نشه وضع همینه، نگرانی هست و هرلحظه هم بیشتر میشه پس خواهش می‌کنم به من اجازه بده این قضیه رو مطرح کنم، بذار خیال هر دومون راحت بشه.

سکوت محض، جای ناله‌های ر عنا و دل‌داری‌های کامران حشمتیان نشست تو گوش ریحانه، طبق عادت همیشگی چشم انداخت تو قفل در و خیلی زود با اولین چیزی که دید آه از نهادش بلند شد، پس فقط جلال بی‌طاقت نشده بود کامران هم... موهای کمند ر عنا رو شونه‌های ستبر کامران حشمتیان ولو بود و اون استاد پرمحبت چاره‌ای جز نوازش و بوسیدنشون نداشت، چه حریم گرم و آرامش‌بخشی، چه نوازش دلبرانه و پر پاسخی، انگار که دنیا ایستاده بود به تماشای این صحنه باشکوه؛ خجالت‌زده روش برگردوند و رفت سمت اتاق خودشون، همون‌جا به دیوار تکیه کرد و پلک‌ها رو روی هم گذاشت، دلش از بغض زیادی در حال ترکیدن بود.

\*\*\*

25 آبان ماه روز تولد بردیا بود، یه روزی که قرار بود مهمونی بزرگی بخاطرش برگزار بشه و باز تشریفات پشت تشریفات؛ اما این اتفاق به دلایلی که ریحانه هیچ وقت نفهمید نیفتاد و این تولد تو تنهایی برای این زن و شوهر جوان برگزار شد.

ریحانه با شیطنتی که مخصوص این جور مواقع بود چشم‌های اونو بست و بعد گفت:  
-خب... حالا کاملاً آماده‌ای.

بردیا گفت:

-فکر می‌کنی این کار لازمه؟

ریحانه از اون فاصله گرفت و گفت:

-بله، خیلی لازمه.

بردیا دستاش رو بالا برد و گفت:

-خب... حالا باید چکار کنم؟

ریحانه یه خودنویس برداشت و با تهش شروع کرد به زدن روی میز بعد هم گفت:

-هر وقت که به هدیه‌ات نزدیک شدی صدای خودکار بلندتر میشه اما اگه ازش دور بشی دیگه صداش نمیداد، خوبه؟

بردیا کودکانه شونه بالا انداخت و راه افتاد، حقیقتاً توی اون اتاق بزرگ پیدا کردن هدیه کوچیک ریحانه کار سختی بود؛ ریحانه اما نقشه دیگه‌ای داشت، خودش هم ازجا بلند شد و دور اتاق چرخید، تقریباً دنبال بردیا، شوخی‌ش گرفته بود و عجیب هوس خنده داشت؛ وقتی بردیا به کاناپه‌ها نزدیک شد شدت صدا رو بالا برد، بردیا با لبخند گفت:

-فکر نمی‌کردی انقدر زود پیداش کنم نه؟

ریحانه هم خندید و گفت:

-برو جلو... جلوتر.

بردیا با احتیاط خم شد جلو و دستاش رو چپ و راست کرد، ریحانه صدا رو به اوج خودش رسونده بود، بردیا لبه کاناپه رو لمس کرد و گفت:

-این... که... .

وارونه شدن کاناپه و بعد هم لنگ در هوا شدن بردیا بهش اجازه دادن نداد، ریحانه که قهقهه زد بردیا زودی خودش رو جمع و جور کرد و خواست دستمال بسته به چشماش رو پایین بکشه که ریحانه پرید جلو و جیغ زد:

-بردیا بازش نکن، فقط خواستم باهات شوخی کنم.

بردیا بدون اخم سرپاشد و دوباره به دنبال صدا راهی شد، به راستی که شیطننت ریحانه مثال زدنی بود؛ این بار بردیا رو به دنبال هدیه سرکاری به سمت پنجره کشوند و باعث شد که سرش به میله‌ها برخورد کنه، بعد هم سمت کمد کنسول و در آخر وقتی که روی تخت نشسته بود و به شدت سروصدا می‌کرد بردیا رو به سمت خودش کشید، وقتی اون بهش نزدیک شد و دستاش رو جلو آورد ریحانه خودش رو جلو کشید و بعد خودنویس رو انداخت، بردیا دوبازوی اونو گرفت و گفت:

-دنبال بازی نبود که خودت اومدی وسطها!

ریحانه دستمال سیاه رو چشم‌های اونو پایین کشید و گفت:

-تو هدیه‌ات رو پیدا کردی.

بردیا که چشمش رو تندتند پلک می‌زد تا از زور تاریکی نجات پیدا کنه گفت:

-کو؟ پس چرا نمی‌بینمش!

ریحانه سروگردن رو با عشوه چرخوند و گفت:

-واقعاً نمی‌بینیش؟

بردیا سرتاپای اونو به نگاه اجمالی کرد، یه لباس نازک خاکی‌رنگ بدون یقه به تن داشت که اصلاً نتونسته بود سینه‌های کوچیک و سفیدش رو بپوشونه، موهای سیاهش حالا دیگه تا سرشونه‌ها رسیده بود و چهره‌اش رو دلبرانتر می‌کرد؛ یهو حس کرد ریحانه واقعاً بهترین هدیه‌ای هست که می‌تونه داشته باشه؛ لبخند زد و ریحانه رو هم به خنده انداخت، بعد هم بی‌معطلی اونو درآغوش کشید، چشمش رو تو انبوه گیسوان براق اون بست و با احساسی گرم و پرشور لب‌هاش رو به روی لب‌های اون گذاشت و بی‌هیچ کلامی محکم بوسیدش و ریحانه غرق این احساسی که زودتر از اینا آرزوش می‌کرد بهشت بلورین وجودش رو به روی اون گشود و به بردیا اجازه داد که هدیه بزرگش رو با عشق باز کنه.

\*\*\*

سرش درد می‌کرد و نمی‌تونست چشم رو هم بذاره، تا آب دهانش رو قورت می‌داد محتویات معده‌ش بالا می‌اومد، زیر زبونش آب جمع می‌شد، دهانش به تلخی می‌نشست و بعد دیگه نمی‌تونست دراز بکشه؛ صدای قرچ و قروچ تخت که بلند می‌شد بردیا ملحفه رو کنار می‌زد و تو تاریکی اونو می‌دید، تو دستشویی استفراغ می‌کرد و انقدر بی‌حال می‌شد که رو زانوهایش می‌نشست؛ دستشویی شیشه‌ای زیبا چهره‌اش رو نشون می‌داد، تمام محتویات غذای شب قبل و زردابه‌ای که معلوم نبود از کجاش کنده شده و رگه‌هایی از خون که تازه بعد از آخرین استفراغ متوجهش شد؛ تا پلک زد، آب، زردابه و خون رو شسته بود، دست به آینه

کشید و خودش رو نگاه کرد، رنگش به شدت پریده بود، بردیا می‌رفت کمکش، زیربغلش رو می‌گرفت و می‌آورد رو تخت می‌نشوندش، پشتش می‌نشست و می‌گفت:

-نمی‌خوای بگی چی شده؟

و ریحانه با اون حال پریشون و به هم ریخته دراز می‌کشید رو تختش، روش برمی‌گردوند بعدهم سرش رو میون دو دست می‌گرفت و انقدر می‌فشرد تا اون تصاویر ازش بیرون بریزه. بردیا تمام شب رو با حال پریشون اون سر کرده بود و حتی جرأت نداشت کلامی به زبون بیاره، آروم تو خودش یه گوشه اون تخت دونفره مچاله شده بود و به این می‌اندیشید که از سرشب چه به روز ریحانه اومده؛ خودش رو بی‌حساب مقصر می‌دونست و گاه به گاه به ریحانه نزدیک می‌شد، یواشی دست به کمرش می‌کشید و با لحن بچگانه‌ای می‌پرسید:

-از من ناراحتی؟ چیزی گفتم که مستحق این رفتارم؟

و ریحانه هر لحظه بیشتر تو خودش جمع می‌شد، از تماس دست‌های بردیا ریشه به اندامش می‌افتاد و دلش می‌خواست که این شب زودتر به صبح برسه. بعد شب تولد که فخرالناز برای یه مذاکره بدموقع خبرشون کرد و عشق‌بازی گرمشون رو که داشت به اوج می‌رسید نیمه‌کار گذاشت دیگه از تماس با بردیا هراس داشت، تو اون لحظه پر تب و تاب شنیدن زنگ تمام وجودش رو به لرزه انداخت و هیجان و سرمستی رو ازش گرفت و حالا با یادآوری اتفاقات از سر گذشته شب قبل دیگه نمی‌تونست ذهنش رو خالی کنه و همه چیز رو از سر بگیره. اعتراف عشق کامران حشمتیان به رعنا و اون دل‌باختگی دوساله، یه آغوش صمیمانه و بی‌دغدغه دور از تصورات ناباورانه فخرالناز... حرف‌های مرضیه سرشب تو اتاقشون: مگه شما خبر ندارین؟ گلرخ این روزها داره از دست برزوخان فرار می‌کنه، به هرجایی که بتونه سر می‌کشه، بیشتر وقت‌ها تو اتاق لیلا و لاله است، سرشب میاد پیششون، می‌ترسه برزوخان شبها بیاد سراغش، بعد اون یه بار که وسط باغ جلوش رو سد کرده بود و خانم فخرالناز بابت این اتفاق حتی ککش هم نگزیده بود برزوخان به خودش جرأت داد که پا رو از گلیمش درازتر کنه و حتی تا ساختمان شماره دو هم بیاد، گلرخ خیلی شانس آورده بود که در اتاقش قفل بود واگر نه... سرش رو محکم‌تر از قبل میون دست‌ها فشرد و دندان‌ها رو به هم قفل کرد، بردیا از پشت سر هیکل مچاله اونو نگاه کرد و به حالش دل سوزوند، خیال کرد که سردشه، آروم ملحفه رو از پایین پاهای اون جدا کرد و کشید روش، ریحانه گُر گرفته و عصبی و خیلی ناخواسته ملحفه رو پس زد و تو جاش نشست، بردیا هم که از دقایقی قبل رو تخت نشسته بود آروم به سمتش برگشت و گفت:

-ریحانه میشه به من بگی چه اتفاقی افتاده؟ چرا انقدر آشفته‌ای؟ نکنه مادر... .

ریحانه درحالی‌که سرش رو میون دو دست داشت لب باز کرد و گفت:

-بردیا خواهش می‌کنم هیچی نگو.

بردیا گوش نکرد و به اون توپید:

-من باید بدونم چی شده، نگرانی‌هاات داره نگرانم می‌کنه، خواهش می‌کنم حرف بزن.

ریحانه در مقابل چشم‌های ناباور اون یهو زد زیر گریه و ناله کرد:

-بردیا تورو خدا هیچی ازم نپرس!

بردیا دست به سمت اون دراز کرد و خواست بازوش رو بگیره و مهربانانه پناهش بشه که ریحانه خودش رو کشید عقب محکم گفت:

-نه... نه... امشب نه!

بردیا بی‌طاقت از جا بلند شد و بدون این‌که حتی به ریحانه نیم‌نگاهی بندازه از اتاق رفت بیرون، این عادت بزرگش بود که بی‌وقت سراغ احساس کسی نره، بردیا حواسش به دنیای اطرافش بیشتر از دنیای شخصی خودش بود؛ ریحانه به محض رفتن اون یه دل سیر گریه کرد و مابین گریه‌اش از خدا کمک خواست، برای رعنا، گلرخ و لاله که انگار به مرز جنون رسیده بودن؛ با یادآوری تصاویر سرشب که مدام جلوی چشمش می‌رفت و می‌اومد بی‌طاقت سرتو بالشت نرمش فرو کرد و صدای هق‌هق‌هاش بلند شد.

درست بعد از شنیدن حرف‌های مرضیه رفت تو سالن رختشورخونه، بس نشست رو همون چهارپایه‌ای که جای نشستن بود، حالا که فهمیده بود چشم هیز برزوخان دنبال این نوگل چهارده ساله است بیشتر ترغیب می‌شد تا کمکش کنه، شاید هم کمک رعنا می‌کرد و لاله؛ با دیدن لیلا که برای آموزش و یادگیری زبان انگلیسی به اتاق مرضیه و مادرش رفته بود کنجکاو شد که ببینه لاله کجاست، شاید باید با اونم حرف می‌زد و درد دل‌هاش رو می‌شنید؛ همین‌که خواست سر راهرو بیچه و به سمت اتاق اونا بره جلال‌الدین رو دید، داغ و مضطرب با موهای درهم برهم و چشم‌هایی قرمز و حالی پریشون، درست شبیه نره اسبی افسارگسیخته و وحشی.

ترسید و عقب ایستاد، صدای در یه اتاق که باز شد گوشش رو به شنیدن نوازش داد:

-نه... نه جلال، چکار می‌خوای بکنی؟

صدای جلال بود که می‌غریه:

-می‌خوام بلایی سرت بیارم تا فخرالناز دیگه نتونه مخالفتی بکنه، دیگه نتونه مانع تراشی کنه، دیگه نخواد جلومون رو بگیره.

لاله می‌نالید:

-جلال... هر لحظه ممکنه لیلا سر برسه، حالا نه.



صداش حالت خفه‌ای داشت و به نظر می‌اومد از قصد ولومش پایینه تا کسی متوجه نشه؛ ریحانه از پشت همون دیوار بلند سر راهرو چشم انداخت تو اتاقی که درش نیمه‌باز بود، جلال اصلاً تو حال خودش نبود، شاید مست بود و بی‌خیال، شاید هم طغیان کرده بود، طغیان علیه فخرالناز، طغیان شبیه طغیان دریایی که بی‌رحمانه موج می‌زد و حواسش به چیزهای سرراش نبود، لباس خودش رو که از تن کند به لاله طفل معصوم هم رحم نکرد، با یه جهش لباس تو تن اونو کشید پایین و با یه حرکت سریع تن عریان و لرزان اونو به خودش چسبوند. ریحانه فرو ریخت و دم نزد، وقتی پلک به هم زد دیگه در اتاق رو باز ندید، با اعصابی ناآروم و متشنج قدم به جلو گذاشت، آخ که صدای نفس‌های تند لاله چه جور جسمش رو به لرزه می‌انداخت، دست لرزانش رو به سمت دستگیره برد و زیر لب با خودش گفت:

-این اتفاق نباید بیفته، افسار این عشق خام نباید گسیخته بشه.

خواست حرکتی بکنه و چیزی بگه، خواست فریاد بزنه که صدا تو گلوش گم شد، فقط تونست اون چیزی رو که خواهانش نبود ناخواسته از سوراخ کلید ببینه، اونم ناگهانی و کوتاه و با ترس فقط برای اطمینان؛ لاله دیگه اون لاله نبود و جلال جری‌تر از قبل به نظر می‌اومد، طفلک لاله که استخوان‌هاش زیر اون فشارهای پراحساس له می‌شد اما صورتش به بهانه گرمی این عشق به لبخند می‌نشست؛ دیگه نتونست بوسه‌های آبدار و پر سروصدا و اون حرکت‌های ناشیانه یه دختر و پسر هیجده نوزده ساله رو به بهانه عشقبازی تحمل کنه، از تن عریان جلال و سرووضعش که خجالت کشید عقب عقب رفت و به دیوار پشت سرش تکیه کرد، عُش که گرفت پاهاش هم سست شد، دستش رو محکم جلوی دهانش فشرد و خودش رو به پله‌ها رسوند و نرسیده به سالن راهروی تاریک رو کثیف کرد، صبر نکرد با همون لباس‌ها و دست‌های کثیف رفت تو اتاقش و دوید سمت دستشویی، بردیا چشم باز کرد و با نگاه دنبالش کرد و بعد از اون... .

وقتی یه کمی اعصابش آروم گرفت از روی تخت بلند شد و رفت سمت پنجره، آروم یه گوشه پرده سنگین رو کنار زد و آسمون رو دید، هنوز تاریک و روشن بود، به خیالش اذان صبح رو داده بودن، یادش بخیر صبح‌ها تو خونه پدری‌اش، بدون این‌که کسی کسی دیگه رو بیدار کنه همه وقت نماز سر سجاده‌هاشون بودن، چراکه صدای الله‌اکبر از مسجد سر خیابونشون خوب سکوت خواب‌آلود خونه‌شون رو می‌گرفت اما این‌جا صدای اذان از مسجد محله به گوش نمی‌رسید، چراکه مدت‌های مدید بود که مردم به این صدا که خواب از شون می‌گرفت اعتراض کرده بودن، دلگرفته‌تر از ساعت‌ها قبل پرده تو دستش رو چنگ زد و دوباره و دوباره گریست.

\*\*\*

روبروی قاب عکس‌ها ایستاده بودن، ریحانه انگشت گذاشت رو یکی از قاب‌ها و گفت:

-اونم مادرته؟

بردیا به جهت دست اون نگاه کرد و گفت:

-نه! اون مادر بزرگه، عکس مال روزهایی که خیلی جوون بوده، شاید به جوونی رعنا.

-مادرت خیلی شبیه مادرشه اما رعنا شبیه مادرت نیست، تو شبیه مادرتی، خیلی زیاد.

بردیا صورتش رو چرخوند سمت اونو و گفت:

-از این شباهت ناراحتی؟

ریحانه هم به سمت اون چرخید و زل زد تو چشم‌هاش، بعد هم با لحن خاصی گفت:

-اصلاً.

بردیا جور عجیبی نگاش کرد، ریحانه با تعجب سری تکون داد و گفت:

-چی؟ چرا اینجوری نگام می‌کنی؟

بردیا از کل اعضای صورت اون خیلی خاص خیره شد به چشم‌هاش و گفت:

-می‌خوام بدونم چرا عاشقت شدم!

ریحانه پقی زد زیر خنده و دوباره به سمت قاب‌ها چرخید بعد هم با تمسخر گفت:

-عاشق!

-آره عاشق، مگه شک داری؟

-ما عاشق نیستیم و خودتم اینو خوب می‌دونی.

بردیا دور اون چرخید و بعد در حالی که پشتش رو به پشت اون می‌کرد گفت:

-چرا این حرف می‌زنی؟

ریحانه بی‌تأمل لب گشود و درد دلش رو بیرون ریخت، طوری که بردیا تا چند دقیقه‌ای لال

بود و نمی‌خواست باور کنه اینایی که داره می‌شنوه یه مشت حقیقت، حقیقتی که از زور

تلخی تابه حال یه گوشه پنهان بوده؛ ریحانه در حالی که به عکس خودش و بردیا میون

قاب‌ها نگاه می‌کرد تا باور کنه به این خونه سنجاق شده گفت:

-عاشقی این نیست که فقط من نگاه کنم، من باور کنم و من جلو پیام، عاشقی محبت دوطرفه

است، عاشقی یه سیب که دونیم میشه، عاشقی نصف نصفه اما من و تو... .

بردیا پلک به هم زد اما نتونست به سمت اون بچرخه و حداقل یه نگاه از همون نگاه‌های دیدنی رو به چشم‌هاش بندازه، بی‌دلیل میخ شده بود به زمین اما ریحانه دیگه نتونست پشت به

پشت حرف بزنه، برگشت عقب و روبروی اون ایستاد؛ ریحانه گریه کرده بود، اون چشم‌های مینیاتوری و زیبا رو بارون داده بود، وقتی دید بردیا ساکت و آروم هنوزم منتظر شنیدن لب گشود و در ادامه گفت:

-عشق، نگاه مهربون رعناست درست وقتی که به بهانه درس اما به دلیل دیگری تو چشم‌های کامران گره می‌خوره؛ عشق رو شونه‌های کامران که دوسال تمام بدون سؤاستفاده اونو مأمّن گیسوهای رعنا کرده؛ عشق دوییدن‌های فؤاد وقتی که مرضیه رو می‌رسونه مدرسه، برش می‌گردونه و هیچ کجا تنه‌اش نمیذاره؛ عشق قلب حسن سرخی وقتی که بعد از سی سال هنوز گل سرخ می‌کاره بخاطر دختری که یه روزی خاطرخواهش بوده؛ عشق لاله است، عشق جلاله، عشق اون حریم پاکی که اونا می‌خوان با ازدواج بشکننش اما فخرالناز ... .

بردیا از اون روگرفت، شاید نمی‌خواست چشم‌های زلال شده‌ش رو همسرش ببینه، نمی‌خواست غرورش بشکنه، از این که با فؤاد و حسن سرخی و جلال مقایسه شده بود و از اونا کمتر به حساب می‌اومد منزجر شد؛ ریحانه به نیمرخ رنگ‌پریده صورت اون خیره شد و بعد گفت:

-اگه عشق اینا باشه که هست پس من و تو... .

صدای فخرالناز با سنگینی و تحکم پیچید تو سالن:

-عشق کلفت نوکرها و بدبخت بیچاره‌ها یه جور رسوایی، فقط هوس، فقط طلب کردن لحظه‌ای و پس انداختن یه توله است که وجودش هیچ نفعی برای کسی نداره، اونا از عشق هیچی نمی‌فهمن، تو هم از عشق هیچی نمی‌فهمی، نمی‌فهمی چون بی‌لیاقتی؛ بردیا اقبال بلندی که کسی نمی‌تونه منکرش باشه اما تو... تو بی‌لیاقت حاضر میشی لیچارهایی به زبون بیاری که به سرتاپای خودت برچسب می‌خوره نه به بردیای من.

ریحانه بازهم پردل و جرأت شد و جواب داد:

-عشق فقیر و غنی نمی‌شناسه، عشق بالا و پایین، لایق و بی‌لیاقتی نداره، عشق اقبال بلند یکی و ناجور بودن یکی دیگه نیست، اگه عشق، عشق واقعی باشه فقیر رو می‌کنه ثروتمند، بی‌لیاقت می‌کنه لایق، پایین می‌کشه بالا، هردونفر رو یکی می‌کنه؛ عشق و دوست داشتن و محبت تنها چیزهایی که اگه مابین دونفر نباشه برای یه نفر ارزش نداره؛ من خیلی عاشق بودم، خیلی عاشقی کردم اما... اما یه نفره.

فخرالناز به اونا نزدیک شد، روبروی ریحانه ایستاد و مستقیم به چشماش نگاه کرد و با لحن تند و تلخی گفت:

-گنجشک لندوک (جوجه تازه از تخم دراومده) حواست باشه کجا ایستادی و با کی داری حرف می‌زنی، اینبار به کنایه حرف نمی‌زنم تا گوش‌های پنبه گذاشته‌ت رو الکی جلو بکشی

برای شنیدن، این بار کاری می‌کنم که از تمام روزهای بودند تو این خونه سخت پشیمون بشی، فهمیدی؟

کسی چیزی نگفت و عکس‌العملی هم نشان نداد، فخرالناز محکتر سرش فریاد زد:  
-گفتم فهمیدی؟

بردیا با ترس به ریحانه نگریست و ریحانه برخلاف میل باطنی‌ش پلک روهم گذاشت و گفت:

-فهمیدم خانم!

اما نفهمید! ریحانه نه اون روز نه فردا و نه اون دوشنبه سرنوشت‌ساز هفته بعد رو هم نفهمید، دوشنبه‌ای که قرار بود جور دیگه‌ای شروع بشه.

\*\*\*

سه تا مرد سر راه آنت قرار می‌گیرن؛ سه تا مردی که هرچی باخودش فکر می‌کنه می‌بینه که نمی‌تونه تشخیص بده عشق کدومشون واقعی و پررنگه، عشق روزه که اولین مرد سر راهش بود، عشق ژولین یا فیلیپ! توجی فکر می‌کنی؟

ریحانه به دور و برش یه نگاه اجمالی دیگه انداخت و بعد گفت:

-من به آنت و عشق‌های مختلفش فکر نمی‌کنم مادر بزرگ، دارم به این فکر می‌کنم که چرا بعد از این همه مدت تازه فهمیدم پشت امارت اصلی چه بهشتی!

سلطان خاتون لبخندی پررنگ و لعاب روی لبها کشید و بعد درحالی که شال پشمی رو روی شونه‌ها و تنش می‌پیچید گفت:

-شاید تقصیر از ما بوده، خب این‌جا تقریباً یه مکان خصوصی، حتی بعضی از خدمه‌های تو سالن هم ازش خبر ندارن، این‌جا یه مکان دنج و آروم برای افراد تو عمارته، یه وقتایی فخرالناز با دوستاش این‌جا قرار می‌گذاره، یه وقتایی هم من برای کتاب خوندن میام، یکی دو دفعه‌ای هم رنا همراه استاد نقاشی‌اش برای تمرینات اومدن این‌جا؛ اما بیشتر مواقع این قسمت از باغ متعلق به بردیا و تنهایی‌هاشه، اون بیشتر از هرچیزی تو دنیا به صدای این مرغابی‌ها و شناکردنشون تو این استخر علاقه داره، بهار و پاییز و زمستون وقتی دنبال تنهایی به این‌جا سرک می‌کشه، بهش حسودیم میشه، جای بکر و بی‌نظیری رو برای خودش انتخاب کرده؛ آه... اون روحیات عجیبی داره، درست شبیه جهانبخش! گاهی اوقات که هوای اون روزهای از سرگذشته جوونی رو می‌کنم و عجیب دلتنگ جهانبخش میشم به بردیا نگاه می‌کنم و یه جورایی دلتنگی‌هام رو رفع می‌کنم، آه... می‌دونی ریحانه... چیزی سخت‌تر از این نیست که بعد از مرگ و جدایی تازه بفهمی یه نفر رو بیش از اون چیزی که فکر

می‌کردی دوست داری؛ جهانبخش بعد از رفتنش برای من اسطوره خاصی شد، تازه فهمیدم بیش از تصوراتم دوستش داشتم.

ریحانه با شغف خاصی به مرغابی‌ای که طنزانه شنا می‌کرد و به سمتش می‌اومد دست دراز کرد و بعد گفت:

-اما من هیچ‌وقت دلم نمی‌خواد بعد از جدایی بفهمم یکی رو خیلی دوست دارم، به نظر من عشق و دوست‌داشتن باید مال همین حالا، همین لحظه و همین روزهایی باشه که میاد و میره، خیلی حیفه که بعد دریغ و حسرت سراغ آدم بیاد، ارزشش از دست میره، خیلی زود. سلطان خاتون همین‌طور که روصندلی خوش‌نقش و نگار راکش تکون‌تکون می‌خورد خیره شد به ریحانه، از پشت سر براندازش کرد، اندام لاغر و موهای پرکلاغی‌ش این پیرزن 89 ساله رو پرت کرد به روزهای خوش گذشته‌اش، به اون روزهایی که خیال می‌کرد تا ابد همین‌طور خوش و بی‌دغدغه باقی می‌مونه:

«من که هیچ‌وقت فکر نمی‌کنم اون هنگ بی سر و صاحب به تو اجازه بده غیر از اسلحه و جنگ و کشت و کشتار به چیز دیگه‌ای هم فکر کنی استپان، آخ... دیگه وقتشه منو هم ببینی.

استپان استاخوفویچ وسط راه رفتن یهو ایستاد و دور اون چرخ زد، دستی به خرمین موهای سیاهش کشید و بعد آرام‌آرام پایین اومد؛ سلطان خاتون پلک روی هم فشرد و دگرگون شد، همیشه در مقابل تماس‌های ناگهانی استپان بی‌مقاومت سکوت می‌کرد؛ وقتی استپان کپل گوشتی اونو از روی دامن کرپ و لغزنده‌ش نوازش کرد سلطان خاتون چشم گشود و به اون نگریست و استپان با این نگاه دیگه نتونست جسارت کنه و جلو بره، خیلی زود دوباره دستاش رو به سمت خرمین موها برگردوند و درحال نوازش گفت:

-خودتو اصلاً عصبانی نکن عزیزم، من همیشه و هرلحظه دارم تو و زیبایی‌هات رو می‌بینم، به چیزی نباید شک کنی.

سلطان خاتون خودش رو به اون چسبوند و دوباره راهی شد؛ هردو باهم تو خیابان عشاق ( در قدیم به دو خیابان لاله‌زار گفته می‌شد که از بهترین تفرجگاه‌ها بود ) درحالی‌که دست در دست داشتن قدم می‌زدن»

ریحانه شروع کرده بود به خوندن:

« آنت در پایان دالان آجرپوش بود و دیگه پا روی نخستین پله داشت که سیلوی با دمپایی‌های کوچکش که یکیشان هم درراه ماند خود را به او رساند و از پشت سر بازوان خود را دور گردنش برد، آنت از هیجان فریادی کشید و برگشت، با جهش شور سودایی سیلوی را درآغوش گرفت، سیلوی نیز فریاد کشید ولی از خنده بود، زیرا که آنت بس سخت اورا می‌فشرد و دهن‌هاشان با شوری سرکش به هم رسید، کلمات عاشقانه... زمزمه‌های

مهرآمیز... سپاسگذاری‌ها... و وعده آنکه به زودی یکدیگر را ببینند « (قطعه‌ای از داستان بلند جان شیفته اثر رومن رولان)

تمام حواس سلطان خاتون هنوز به گذشته‌ها بود:

« زیر دست پدرش تو نظمیه خیلی‌ها کار می‌کردن، یه مشت سرباز و سرجوخه و وکیل راست و وکیل چپ که هرکدوم لباس‌های مخصوص به خودشون رو داشتن، هردفعه که یه کدوم از اونا یا یکی با مدارج بالاتر از اونا رو تو اداره پدرش می‌دید لباس‌هاشون رو با لباس استپان مقایسه می‌کرد؛ افراد تو نظمیه پدرش یه کلاه‌های سفید پشمی با یه نشون شیر خورشید پهن داشتن، یه یونیفرم مخصوص با شلوارهای گالیفه و چکمه‌های سیاه و بلندی که جنسشون با کمر بند و حمایل هرسه از چرم خالص بود، همیشه هم یه باتوم لاستیکی تو پهلوشون زیر کمر بند داشتن که به قول خودشون چوب قانون بود اما لباس‌های استپان با لباس‌های اونا فرق می‌کرد، زیباتر بود؛ شاید هم چشم‌های عاشق سلطان خاتون اونا رو زیباتر می‌دید و اگر نه چکمه نظام تو هر کشوری یه چکمه است و چوب قانون یه چوب قانون، با خودش فکر می‌کرد چه شانس و تقدیری داره که هم باید پدر نظامی داشته باشه و هم همسر نظامی، آه... چه خیالاتی، همسر!

ریحانه بی‌توجه به اطرافش کتاب رو ورق زد:

« بازوان آنت و سیلوی به هم فشرده شد، شرمنده و درهم کوبیده از خود می‌پرسیدند آدمی چه هست؟

سیلوی گفت:

-آدم دوست دارد.

آنت نیز ماشین‌وار تکرار کرد:

-آدم دوست دارد.

و پس از یک دم وحشت‌زده پرسید:

-همین است عشق؟

سیلوی گفت:

-و می‌دانی تازه این اول کار است.

آنت اعتراض می‌کرد که دیگر نمی‌خواهد دوست بدارد، سیلوی ریشخند نمود ولی آنت سخت به جد تکرار می‌کرد:

-دیگر نمی‌خواهم، من برای این‌کار ساخته نشده‌ام.

سیلوی باخنده گفت:

-های... بی‌نوا آنت، بدآوردی تو، وقتی از دوست داشتن دست می‌کشی که از زندگی دست بکشی. «

سکوت سنگینی ادامه خواندنِ پرسرعتِ ریحانه رو گرفت، سلطان خاتون از فکر بیرون اومد و جمله آخر رو با دقت تمام تکرار کرد:

-وقتی از دوست داشتن دست می‌کشی که از زندگی دست بکشی.

ریحانه هم زیرلب تکرار کرد و در یه لحظه هردو بدون این‌که به هم نگاه کنن رفتن تو فکر؛ سلطان خاتون همین الان هم بعد از این‌همه سال شاید عمری به قد هفتاد سال به یاد استپان و اولین عشقش بود؛ با شنیدن این جمله اندیشید که شاید وقتی از عشق برباد رفته استپان دست کشید و دور شد که از این دنیا هم رخت بست و به سمت جهانبخش پرواز کرد، شاید اون‌موقع... .

\*\*\*

ساعت سه بعدازظهر دهم آذرماه بود، هوا سرد بود و سوز می‌اومد، سوز آخر پاییز و نفس اول زمستان؛ از توی باغ، سالن پایین، ساختمان شماره دو، راهروی تاریک، مطبخ و حیاط پشت عمارت هیچ صدایی نمی‌اومد، تنها صدا متعلق به قدم‌های دونفر بود که طبق معمول دیرتر از بقیه سرقرار حاضر می‌شدن؛ درکنار پاهای پوشیده در شلوار فلانل بردیا پاهای ظریف و دلبرانه ریحانه تو جوراب شیشه‌ای مشکی قرار داشت که قدم به قدم و شمرده‌شمرده به پیش می‌رفت، یه لباس تک قرمز که رنگ تند داشت به تن کرده بود، یقه لباس انگلیسی بود و آستین‌هاش تاخورده بود، لباس تو ناحیه کمر تنگ شده و خیلی به قاعده و زیبا روی دامن سیاه و تا سر زانوش قرار گرفته بود، دامن تنگ از جنس کرپ‌کش چنان جلوه‌ای به پاهای خوش‌تراش و پایین تنه برجسته‌اش داده بود که هرنگاه تشنه‌ای رو با یه تلنگر و تماشای سیراب می‌کرد، موهایش رو که تازگی‌ها از سرشونه به پایین آویزون می‌شد و دلبران‌ترش می‌کرد با یه شونه معمولی بدون سنجاق و گیره آزاد گذاشته بود و گه‌گاه برای این‌که تارهای مو از لختی و صاف بودن زیاد روی چشم‌ها و صورتش نریزه با نوک دو انگشت به پس گوش سر می‌داد؛ قدم بر می‌داشت و جلو می‌رفت اما نه اون‌قدر محکم و پرسدا که پاشنه‌های کفش همه رو به توجه و سربرگردوندن به سمتش واداره، بردیا هم کنارش قدم بر می‌داشت، به همون آرومی و سادگی همیشگی اما نگاه مهربونش لحظه به لحظه به سمت راستش می‌چرخید و ریحانه رو می‌نگریست، ازش سیر نمی‌شد، همین سه چهاردقیقه پیش بود که دم در اتاق جلوش رو گرفت، ریحانه گفت:

-بردیا دیر میشه، بهتره بیشتر از این صدای مادرت رو درنیاریم.

بردیا روبروی اون ایستاد و تکیه‌ش رو داد به در بسته، ریحانه آه کشان سروگردن رقصوند و دست به کمر گرفت:

-آخه با این لباس‌ها؟ اینجا؟!

بردیا لب گشود که:

-اهمیتی نداره.

و ریحانه بی‌معطلی نقش معشوقه بودن خودش رو اجرا کرد.

بردیا آرزو می‌کرد که همیشه اونو همین‌جور ببینه، زیبا و آراسته.

ریحانه که نگاهش به راهروی ناتمام بود اما تو تمام این مدت متوجه سنگینی نگاه اون روی خودش بودشیطنت‌وار گفت:

-احیاناً شاخ که درنیاوردم؟

به راستی که این دختر حتی درمواقع جدی بودن هم قادر نبود خودش رو کنترل کنه، بردیا مستقیم نگاهش کرد و گفت:

-نه... نه زیبا شدی.

-واقعا؟

بردیا جلوتر از اون قدم گذاشت و تقریباً راهش رو بست و بعد گفت:

-آره واقعا.

ریحانه به سمت چپ رفت اما همون لحظه بردیا هم خیزید به همون سمت، ریحانه به راست رفت و بردیا هم همین‌طور تا این‌که نگاهشون به هم گره خورد، اولش خندیدن اما همین‌که ریحانه دست به بازوی اون گرفت تا از کنارش بگذره بردیا دستش رو گرفت و مانعش شد، ریحانه درلحظه همه چیز رو از تو چشم‌های اون خوند، سر تگون داد و گفت:

-نه... نه دیگه پررو نشو بردی.

اما بردیا مصمم بود و لب‌هایش رو می‌جنبید، ریحانه اخم شیرینی کرد و گفت:

-حالا وقتش نیست.

-هست، خودت خوب می‌دونی که همیشه وقت برای این‌کارها هست.

ریحانه خودش رو عقب کشید اما بردیا جلو اومد، ریحانه جری‌تر شد، شاید همینو می‌خواست، همین‌که بردیا به شوق تمام بیاد طرفش؛ به نرده‌های سراهپله که گیر کرد ایستاد، بردیا نفس عمیق کشید و ریحانه به چشمش نگاه کرد، حس می‌کرد ترسناک و



وحشی شده، بردیا هروقت شهوانی و پرکشش می‌شد دیگه اون بردیای همیشگی نبود، لب گشود و گفت:

-آره... آره همیشه وقت برای این کارها هست اما نه حالا، نه تو این موقعیت.

بردیا بینی‌اش رو به بینی اون کشوند و گفت:

-موقعیت یه مذاکره که مطمئناً ما توش نقشی نداریم نباید انقدر مهم باشه.

-هست، حتماً مهمه، اگه مهم نبود ما به این مذاکره دعوت نمی‌شدیم.

بردیا بی‌توجه به نگرانی‌های اون دست به دوطرف صورت ظریف اون گرفت و اون لب‌های عنابی‌رنگ رو که وقت حرف‌زدن و شیرین‌زبونی صدبرابر خواستنی‌تر می‌شد رو به بوسه‌ای آتشین گرفت؛ زمان گذشته بود و فقط صدای آروم ریحانه و تقلاهای پنهانی‌ش به گوش سالن و راهروی تاریک و ساکت می‌رسید:

-بسه... بسه بردیا خواهش می‌کنم.

-می‌خوام ثابت کنم عاشقم، می‌خوام که باورم کنی عاشقم.

-باورم شد، بسه، آخ... آخ بردیا تمام رژم از بین رفت، کافیه... .

-از کجا بفهمم کافیه، از کجا مطمئن بشم این عاشقی رو قبول داری؟

ریحانه که تقریباً بی‌حال میون دست‌های اون وول می‌خورد گفت:

-تو ولم کن تا بهت بگم.

بردیا با شیطننت سر و سینه اونو به نیش بوسه کشید و گفت:

-نه دیگه... نشد.

گلرخ سر راهپله آخرین بوسه بردیا رو دید و از شوکه شدن لحظه‌ای حتی نتونست خودش رو قایم کنه، ریحانه اونو دید و سرخ و سفید شده با یه لبخند راهی شد و بردیا هم به دنبالش، ریحانه در حالی‌که سر و وضعش رو مرتب می‌کرد زیرلب غر می‌زد:

-آرزو می‌کنم که گلرخ مارو ندیده باشه.

بردیا با لبخند گفت:

-منم امیدوارم، چون قیافه‌ات تو اون لحظه واقعاً دیدنی بود.

ریحانه برآشفتم گفت:

-واقعاً پررویی.

بردیا به نیمرخ صورت اون نگریست، با این همه دلبری و استادی هنوز موفق نشده بود اونو بشناسه، ریحانه ناشناختنی بود.

\*\*\*

جلوی در اتاق بردیا راهش رو برای چندمین بار سد کرد، دیگه از تو چهره‌ش اون حال و هوای پرکشش شهوانی رو نمی‌خوند، حالا دیگه چشماش طلب چیز دیگه‌ای داشت، شاید هم واسه خاطر همین بود که ریحانه تو چشم‌های اون دقیق شد و گفت:

-باید مراقب باشم، سکوت کنم، نگاهم با سر تسلیم پایین بدوزم و هرچیزی رو که فخرالناز بزرگوار می‌گه تأیید کنم.

بردیا با لبخند رضایت از این‌که ریحانه در این مدت کوتاه خوب درسش رو یادگرفته کنار رفت و آماده ورود شد اما ریحانه با تحکمی که هیچ‌وقت تا اون روز باهاش به جنگ کسی نرفته بود روبه بردیا گفت:

-پای خیلی کس‌ها و خیلی اتفاق‌ها وسطه، ازم نخواه که ساکت باشم، امروز روز من.

تا بردیا اومد حرفی بزنه ریحانه دررو بازکرد و وارد شد و پشت سرش بردیا قدم جلو گذاشت؛ تقریباً همه اومده بودن غیر گلرخ که دوسه دقیقه بعد از بردیا و ریحانه وارد شد. اتاق مذاکره و دوره بزرگترین اتاق ساختمان شماره یک بود، اتاقی که وسطش به یه میز هشت نفره شکل مزین شده بود و دور و برش غیر از کمد وسایل زینتی و قیمتی قدیمی در حصار گلدون‌های دست‌کاشت حسن سرخی بود؛ اولین بار نبود که می‌اومد تو این اتاق اما تقریباً اولین بار بود که تمام آدم‌های ریز و درشت اون خونه رو در کنار هم تو اون اتاق می‌دید، اول کمی ترسید اما بعد خیلی زود خودش رو آروم کرد و روی صندلی‌ای که مخصوص اونا قرارداشت نشست؛ فخرالناز با سلطان خاتون به آرامی صحبت می‌کرد و زرین و زینت با وجود این‌که هیچ‌وقت سر سازگاری باهم نداشتن درگوشی درباره حال دگرگون لاله پیچ می‌کردن؛ رعنا اصلاً تو این اتاق نبود و بردیا مات و متحیر آخرین تهدید ریحانه مدام سر می‌جنباند. روبروی میز بزرگ تمام خدمه با لباس‌های مخصوص کارشون ایستاده بودن: هاجر و ابراهیم آشپز، فاضل و فؤاد راننده، مرضیه و مادرش، برادران دوقلو، لاله‌ای که به زور سرپا بود و لیلا که با دست آروم‌آروم پشت اونو نوازش می‌داد، برزوخان و حسن سرخی که دورتر از همه تقریباً با یه فاصله صدمتری کنار یکی از درختچه‌های تزئینی ایستاده بود؛ ریحانه از این‌که درمقابل ابراهیم و حسن سرخی با وجود سن بالا رو صندلی نشسته بود معذب و شرمنده سر به پایین داشت و مدام خودخوری می‌کرد؛ تو این قصر، بزرگی و احترام به بزرگان فقط برای سلطان خاتون بود و فخرالناز، بقیه...

سکوت اتاق رو صدای فخرالناز شکست، البته اول صدای برخورد سنگ‌های پیراهن طوسی‌رنگش با لبه‌های میز بود که به گوش رسید، بعد از اون نغمه خوش تهدیدات و تصمیمات ناگهانی‌ش بود که بارون شد و به سر همه بارید:

-با اجازه مادر عزیزم امروز همتون رو این‌جا جمع کردم تا درمورد چیزهایی که حس می‌کنم فراموش شده صحبت‌هایی بکنم، می‌خوام از هاجر و ابراهیم شروع کنم.

نگاهش رو مستقیم به اون دوتا که تقریباً همه نگاه‌ها روشن متمرکز شده بود و رو اون حساب از خجالت سرخ شده بودن دوخت و بعد ادامه داد:

-شما بیست ساله که دارید تو این خونه خدمت می‌کنید، یعنی درست از وقت مرگ ملک‌دارایی به بعد، از زمانی که حس کردم همه‌چیز این خونه بعد از مرگ اربابش باید تغییر کنه تا برای بقیه قابل ادامه‌دادن باشه، شما خوب بودین و بی سر و صداترین، و این چیزی بود که همون بار اول با یه تذکر بهش رسیدین، اما چیزی که این روزها باعث شده من حس کنم شما دیگه اون هاجر و ابراهیم قبلی نیستین اعتمادی که بیجا و بی‌وقت به آدم‌های دور و برتون می‌کنید، اینو نباید فراموش کنید که همه‌چیز به گوش من میرسه، ریز و درشت کارهایی که میشه و حرف‌هایی که گفته میشه؛ شماها اصلاً حق ندارید جز خدمه‌های مسئول سرو غذا کسی رو تو آشپزخونه راه بدید، این قانونی بوده که تو این بیست سال زیرپا گذاشته نشده، شما حق ندارید با اومدن یه تازه‌وارد که به هیچ‌چیز آگاه نیست همه چی رو کنار بذارید، من این بی‌قانونی رو نمی‌پذیرم و مجبورم که بهتون هشدار بدم، هشدار بدم که برای بار آخر باشه، اگر بشنوم یا ببینم و یا حتی حس کنم ذره‌ای از این قانون کنار گذاشته شده چشم‌ام رو به روی این بیست سال نون و نمک می‌بندم و زندگیتون رو از این رو به اون رو می‌کنم، می‌دونی که جرأت و جسارت این کار رو دارم ابراهیم، تو منو خوب می‌شناسی هاجر!

طفلک نطق خاموش ابراهیم و هاجر که تو گلو داشت خُناق می‌شد و فریاد خاموشی که تو سینه ریحانه دل‌دل می‌زد؛ صدای فخرالناز همچنان ادامه داشت:

-فاضل، فؤاد خطاب من به هر دوی شماست، شما حق جابه‌جا کردن هیچ آدمی رو بدون اجازه من ندارید، البته غیر از افراد اصلی خاندان، اینو خوب می‌دونید اما این روزها حواسم بیشتر از همیشه پیش تو فؤاد، که عصرها نمی‌دونم به کدوم بهانه شورلت قدیمی رو بر می‌داری و تو کوچه خیابون‌ها می‌چرخ، هرچند مدتی که فهمیدم سر خیابون اصلی یه دختر چادری رو به اصرار سوار می‌کنی و بعد هم... .

مرضیه در لحظه از خجالت آب شد و خودش رو پشت مادرش قایم کرد اما فخرالناز خیلی زود اونو خطاب قرار داد و گفت:

-تو دختر سر به هوایی شدی و از وقتی که مسئولیتت کم شده به همه جا سرک می‌کشی، خیال نکن نمی‌بینم کجا میری و چکار می‌کنی، اما بدون که خبرها خیلی زود به من

می‌رسه، تو از این به بعد تمام وقت صبح و شب در خدمت سالن هستی کمک مادرت و عصرها هم دم دست هاجر تو آشپزخونه، برات برنامه‌های زیادی دارم، برنامه‌هایی که به نفع زندگیت.

اشک مثل شبنم‌های بهاری حلقه زد تو چشم‌های میشی مرضیه، راضیه دست دخترش رو فشرد و سعی کرد آرومش کنه؛ فخرالناز بعد از یه مکث طولانی رو کرد به دوقلوهای جذاب اون قصر و گفت:

-جمال من واقعاً ازت راضی‌ام، فکر می‌کنم تنها آدمی که تو این خونه خوب کارش رو انجام میدی تو باشی، حواست جمع کاریه که انجام میدی و این برای من قابل تحسین اما تو جلال‌الدین... .

جلال نگاه نافذش رو بدون خجالت گره داد تو چشم‌های پرخشم فخرالناز و گفت:  
-بله خانم؟

فخرالناز از پشت میز گذر کرد و رفت سمت خدمتکارها، دامن سنگین پیراهنش باهرقدم چرخ می‌خورد و صدای خاصی تو اتاق پخش می‌شد، وقتی با همون قدم‌های منظم و یکی درمیون روبروی جلال ایستاد به سرتاپاش نگاه کرد، نیمچه لبخند کجکی روی لبش نشوند و بعد گفت:

-وقتی مادرتون زیر زایمان دوقلوهاش درد می‌کشید و به حال مرگ افتاده بود از آرزوهاش برای شما می‌گفت، از این‌که زیر دست خودم بمونین و خوب بزرگ بشین، آقا بشین و برای خودتون کسی؛ من تا اون جایی که تونستم تا اون جایی که ازم بر می‌اومد موفق شدم، همه کاری کردم تا آقا شدین، همین‌که خدمتکار ارشد سالن به حساب می‌آید خودش یه جور آقایی، اما این روزها دارم می‌بینم تو با همدستی یه غریبه تازه‌وارد داری بامن کاری می‌کنی که روز به روز از این همه محبتی که در حقون کردم پشیمون‌تر بشم؛ رفتار و پیشنهاد احمقانه‌ت چیزی نبود که راحت از فکر و ذهنم بیرون بره، تمام روزهای آغازین پاییزم رو خراب کردی و دلم آتیش زدی اما من اجازه نمیدم این دل آتیش خورده رو راحت و آسوده به خاکستر بنشونی، فرصت زیادی نداری و فقط سه ماهش باقی مونده، فکر می‌کردم برادرت به گوشت رسونده که فقط تا آخر زمستون فرصت داری این‌جا بمونی بعد از اون باید بری، برای همیشه! نمی‌دونم به کجا، شاید به دنبال سرنوشتی که باید از نو یه جای دیگه پیداش کرد، به هرطریق باید چمدونت رو ببندی و آماده رفتن باشی، خیلی برات متأسفم چون حماقت خودت باعثش شد.

جلال‌الدین وا نرفت، مغرورانه‌تر از قبل به فخرالناز خیره شد، شاید از مدتها پیش انتظار یه همچین حرفی رو می‌کشید، شاید اگه جرأتش رو داشت به روی خانومش دست بلند می‌کرد اما کدوم یکی از اینا می‌تونست مرحم خوبی برای زخم دلش باشه؟!

فخرالناز چندقدمی جلو رفت و دستی به زیر صورت رنگ‌پریده لاله گرفت و با حالت زاری گفت:

-تا آخر زمستون بالاخره عموی شما هم می‌رسه، اون وقت یا مجبوره شما رو بیره یا این‌که پول تمديد نگهداريتون رو پرداخت کنه، بالاخره بزک دوزک و سر و لباس شما واسه سربلندی این خاندان خرج داره، حواست که به اینا نیست.

یهو بی‌مقدمه یقه لباس اونو تو چنگ گرفت و با تشری تند ادامه داد:

-تو فقط به فکر هرزگی و چشم‌چرونی هستی، به فکر کاری که هنوز واسه سنت خیلی زوده.

لاله به گریه افتاد و صداش تو اتاق بلند شد، گلرخ هم با دیدن گریه‌های اون بغض کرد و به رعنا نگاه کرد اما فخرالناز بی‌توجه به حال پریشون اطرافیانش بدون این‌که نیم‌نگاهی به برزو خان که با حالت چندش‌آوری لبخند می‌زد و دندونهای کج و کوله‌اش رو به نمایش می‌گذاشت بندازه رفت سمت حسن سرخی، حسنی که انگار اصلاً اینجا نبود و تو باغ گل سرخ‌های خودش قدم می‌زد؛ فخرالناز که به نزدیکی اون رسید فقط سکوت کرد و در همون سکوت سرتاپای ارسته‌ش رو نگریست و بعد روی موهای سفید اون خیره موند، نیشخند تلخی زد و گفت:

-مو سفید کردی حسن! اونم تو باغ من، تو باغ ملک‌دارایی‌ها، خیلی وقته نه؟!!

خودش جواب خودش رو داد:

-اوم... شاید چهل سالی بشه، یادمه اون موقع بیست سالت بود و خیلی چیزها رو نمی‌فهمیدی اما حالا قضیه فرق کرده، تو دانایی، بین گل و گیاه‌ها بزرگ شدی و زیر سقف آسمون نفس کشیدی، روح و روانت تازه است و چیزی درونت کهنه نشده، می‌تونم راحت قسم بخورم که هنوز حافظه‌ات قد اون روزها خوب کار می‌کنه و می‌تونه خیلی چیزها رو تجزیه کنه، راستی... واسه تقویت حافظه‌ات هنوزم کُندر می‌خوری؟ شماره تلفن حفظ می‌کنی؟

جواب فخرالناز به تمام این سؤالات نفس‌های عمیقی بود که از وجود حسن سرخی به بیرون کشیده می‌شد و بعد تو فضا رها می‌شد، سکوت که طولانی‌تر شد فخرالناز برای اتمام حرفاش دوباره لب گشود و گفت:

-فقط می‌خوام نصیحتت کنم و بگم که حواست رو جمع کنی، تازه وارد این خونه هنوز خیلی مونده تا همیشگی بشه، کسی نمی‌دونه شاید این چندماه موندن یه جور امتحان باشه، تو نباید به این سرعت و عجله به فکر کاشتن نهال و چال کردن بوته گل سرخ براش باشی، اون اول باید جای پاش رو تو دل تکتک آدم‌های این خونه پر کنه بعد از خودش یه نشون بذاره، هنوز تا اون‌جا فاصله‌ها داره و تو اصلاً اجازه نداری این فاصله رو به خواست خودت زود پر کنی، می‌شنوی چی میگم؟

سر حسن سرخی پایین بود حتی یکبار هم برای تأیید حرف‌ها سر رو بالا نیاورد تا چشم بگه و فخرالناز بی‌اهمیت در حالی‌که به سرعت سمت میز بر می‌گشت گفت:

-آخر این ماه قراره اتفاق‌های زیادی بیفته، چندتا مراسم عروسی و شاید یه نامزدی، همه باید در جریان باشید.

کنار سلطان خاتون ایستاده بود و اون دست‌های سفید رو روی میز چوبی می‌فشرد:

-به زودی یه مراسم زیبا و البته ساده می‌گیریم و مرضیه رو به عقد ازدواج جمال‌الدین در میاریم.

چادر از دست‌های لرزان مرضیه ول شد و سوئیچ از دست فؤاد افتاد رو سنگ‌های گرانی، حتی جرأت نکرد تا خم بشه و برشون داره، فقط در لحظه نگاهش با نگاه جمال‌الدین که با بی‌تفاوتی زبان به دور لب می‌چرخوند تلاقی کرد، فخرالناز اضافه کرد:

-البته این ازدواج یه جورایی مصلحتی، فقط برای سر به راه شدن مرضیه و... بچه‌ای این میون در کار نیست و نباید باشه مگر به اجازه من، بارها و بارها گفتم بعد از شماها هیچ نون‌خور اضافه دیگری رو تو این قصر نمی‌خوام.

ریحانه عصبی و داغ از این تحکم بی‌منطق به بردیا زل زد، انگار که می‌خواست بخاطر این حرف اونو تنبیه کنه؛ فخرالناز دوباره از پشت میزش قدم رو کرد و دور صندلی زینت و زرین و گلرخ چرخید بعد هم پشت صندلی گلرخ رو گرفت و ایستاد، دست رو شونه اون که سخت در حال لرزیدن بود گذاشت و گفت:

-گلرخ عزیزم تا پایان همین هفته یا شاید همین ماه عروس خونه برزو میشه، درسته که برزو ظاهر زیاد خوبی نداره اما قلبش خیلی رئوف و پاکه، حیفه که جوونی‌ش بدون سر و همسر هرز بره و این میون کی بهتر از گلرخ!

صدای «هین» گفتن زینت و زرین باهم به هوا رفت و همون‌جا هم موند، طفلکی‌ها دیگه جرأت نکردن باهم پچ‌پچی بکنن، فخرالناز همچنان ادامه می‌داد:

-اتاق زینت و زرین یکی میشه و اتاق زرین که بزرگتر و دل‌بازتره به گلرخ و برزو تعلق می‌گیره و گلرخ سوگلی خودم میشه، خیلی خوشحالم از این ازدواج و مطمئنم باوجود علاقه‌ای که برزو به گلرخ داره این ازدواج، ازدواج پرعشقی بشه، و در آخر باید در مورد رعنا صحبت کنم، دختر عزیزتر از جانم.

رعنا به لرز افتاد و با لبخند به چهره بشاش مادرش نگریست :

-همگی بهتره بدونید که به زودی حسام مقدم‌نیا از خانواده بزرگ و سرشناس مقدم‌نیا با خانواده‌ش به ایران میاد تا رعنا ملک‌دارایی رو از من و مادر بزرگش خواستگاری کنه، برخلاف مراسم فاجعه‌بار بردیا مراسم نامزدی رعنا باید فوق‌العاده برگزار بشه، واقعاً با

شکوه و در شأن این دو خاندان؛ سرمون تو این مدت واقعاً شلوغ میشه و همگی باید از الان دست به کار بشید.

شونه بالا انداخت و خواست به سرجاش برگرده که صدای پچپچ ها رو شنید، یهو ایستاد و سر چرخوند سمت خدمتکارها، بعد هم تکتکشون رو نگاه کرد و گفت:

-راستی... هرکسی که به این شرایط تازه اعتراض داره من می‌پذیرم اما قبل از اون باید یه چیز رو به جد بگم و اون اینه که هر اعتراضی بدون دلیل قانع کننده مساوی با تسویه است، خیلی‌ها واسه کار دارن مراجعه می‌کنن منم اصلاً بدم نمیاد جای بعضی‌ها عوض بشه، بنابراین اگه فکر می‌کنین نمی‌تونین با این وضع کنار بیاین بهتره زود معترض بشین، من تو اتاقم منتظر می‌مونم.

اینبار وقتی خواست حرکت کنه و به سمت صندلی‌اش برگرده تک سرفه بی‌وقت ریحانه درجا نگهش داشت، درست بالای سر ریحانه و بردیا بود، با لبخندی که معمولاً کم رو لب‌های درشت و قله‌هایش جای می‌گرفت، دست رو شونه‌های هردو گذاشت و بعد رو به جمعیت که با حیرت خاصی نگاش می‌کردن گفت:

-من اصل کاری‌ها رو از یاد بردم، بردیای عزیزم و این تازه وارد.

با لحن تلخ و کشداری بعد از یه مکث عمدی و طولانی گفت:

-عروسم!

ریحانه پلک به هم زد و گوش‌ها رو تیز کرد:

-با وجود ناراضایتی محض از این ازدواج دیگه وقتشه که به فکر یه نفر دیگه باشن، یه نفری که ریشه باشه و اسم خاندان بزرگمون رو بتونه نگهداره؛ دست رو شونه‌های هردو فشرد و محکم گفت:

-به فکر کوروش ملک‌دارایی تهرانی باشید.

رنگ از رخ بردیا پرید، کوروش اسمی بود که مادرش همیشه برای فرزند آینده اون کنار گذاشته بود، اسمی که معتقد بود می‌تونه خاندان بزرگشون رو جاودانه کنه، اما ریحانه چیزی‌ش نشد، حتی لبخند زد، انقدر صمیمی و شیرین که انگار اصلاً چیز خاصی نشنیده؛ فخرالناز که این‌بار دیگه کاملاً سرجاش برگشته بود از همون دور زل زد به بردیایی که رنگ پریده شده بود و نفس‌های تند می‌کشید اما ریحانه آرومتر از تمام روزهای دیگه بود، انقدر عجیب و آروم که فخرالناز نتونست حتی ثانیه‌ای تصور کنه شاید آتشی زیرخاکستر باشه؛ ریحانه که صندلیش رو عقب زد و سرپا ایستاد همه نگاه‌ها به یکباره روش متمرکز شد حتی لاله و گلرخی که تو اشک و آه سرنوشت نوشته‌شده‌اشون غرق بودن، بردیا با ترس به نیمرخ صورت اون خیره شد، اون این دختر رو حفظ بود، این حالت‌ها، این دست‌های



مشت شده، این آتشفشان در حال فوران رو خوب بلد بود، تو ذهنش جمله آخر اونو تکرار کرد:

« ازم نخواه که ساکت باشم، امروز روز من »

نمی‌تونست ازش چیزی بخواد، انگار هم پاهاش به زمین قفل شده بود و هم دندون‌هاش به هم؛ ریحانه لب گشود و گفت:  
-نه!

این‌بار حسن سرخی هم سربالا آورد و به جهت صدا برگشت، ریحانه بی‌توجه به تمام چشم‌هایی که دودوزنان به یکباره دنباله رو چشماش شده بود گفت:

-من یه تازه واردم، من غریبه‌ام، نهال کنده شده تو باغ به من میگه هنوز غریبه‌ام، هنوز شبیه این آدم‌های مهم نشدم، خیلی مونده بهشون برسم، من هنوز راه‌های زیادی در پیش دارم، این آدم تازه وارد و غریبه اصلاً حق نداره اسم مادرِ بازمانده ملک‌دارایی‌ها رو یدک بکشه، حق نداره و هیچ‌وقت هم این حق پیدا نمی‌کنه.

فخرالناز آماده جواب بود، جواب رو هم داشت اما خودش هم ندونست چرا برای پاسخ دادن کوتاهی می‌کنه، این سکوت خیلی راحت به ریحانه فرصت داد تا به جولانگاه حرف و سخن پابذاره و تا اون جایی که دلش می‌خواد بدون ترس و واهمه بگه:

-همه این آدم‌ها همین امروز و همین ساعت فهمیدن که بعد از این باید حسابی حواسشون به تازه واردی که قراره فضولی بکنه و سرک بکشه باشه، چرا؟ چون خانومشون امر کرده، چون ممکنه بخاطر کوتاهی بازخواست بشن، همه حرف‌ها خطاب به من و برای من بود و احمق‌ترین آدم هم اینو می‌فهمید.

تو چشم‌های به خون نشسته فخرالناز که درشت‌تر از قبل شده بود زل زد و در ادامه افزود:

-فکر نمی‌کنید اگه منو به تنهایی برای مذاکره دعوت می‌کردید بهتر بود؟ اونجوری خیلی حرف‌ها تو لفافه نمی‌موند و خیلی چیزها راحت‌تر به زبون می‌اومد؟

باز هم سکوت و سکوت:

-من مثل هاجر و ابراهیم از سر بی‌جایی و ترس از نداری و آوارگی چشماً به روی تحقیر و توهین نمی‌بندم، مثل فاضل و فؤاد پای دستورات ساکت نمی‌شینم، من مثل گلرخ منتظر بلاهای ناگهانی نمی‌مونم، من بلد نیستم مثل لاله و مرضیه پشت تصمیماتی که برام می‌گیرین فقط اشک بریزم، هیچ‌وقت شبیه جمال‌الدین چشم نمی‌گم، من ریحانه‌ام، سر سفره غروری بزرگ شدم که حالا دیگه با وجودم عجین، و هرکاری هم بکنم هر قدمی هم بردارم، هر پلکی به هر بهانه‌ای هم بزنم این غرور رو می‌بینم، غروری که بهم اجازه نمیده پا رو حق و حرف دل بذارم و به خواست دیگران جلو برم، اینا قانون‌های منه!



ر عنا، گلرخ، مرضیه و تمام دخترهای دیگه از این جسارت به وجد اومده و با تحسین نگاش می‌کردن، حتی زینت که این روزها اصلاً باهاش میونه خوبی نداشت، همه دلشون می‌خواست برایش دست بزنن اما نگاه بردیا ترس رو به دلشون سایه انداخت، بردیا با یه نفس تند عمیق از رو صندلی‌اش کنده شد و بدون این‌که به ریحانه نیم‌نگاهی بندازه سرش رو کشید سمت بالای میز و گفت:

-معذرت می‌خوام مادر... معذرت می‌خوام مادر بزرگ.

و خیلی زود و بی‌صدا اتاق رو ترک کرد؛ ریحانه که اصلاً فکر عکس‌العمل این‌چنینی رو از بردیا نمی‌کرد بدون اجازه و حتی عذرخواهی از اتاق زد بیرون و به دنبال اون روان شد توی راهروی بلند، به دنبالش می‌دوید و صداش می‌زد:

-بردیا... بردیا صبر کن، تو چت شده؟ میگم صبر کن... بردیا... .

جیغ می‌زد و صداش می‌زد اما بردیا نمی‌شنید؛ امروز قرار بود روز اون باشه اما نه انقدر تلخ؛ بردیا اصلاً تو حال طبیعی نبود نه اون لحظه‌ای که به اتاقش رسید، نه اون لحظه‌ای که از عصبانیت تمام پرده‌ها رو پس زد و نه حتی وقتی که ملحفه‌های روی تخت رو به هم ریخت و گره کراوات دور گردنش رو با شتاب شل کرد؛ بردیا تو تمام این لحظات به هم ریخته و عصبی بود اونقدر که تا ریحانه خواست لب به حرف زدن باز کنه سرش فریاد زد:

-تنهام بذار.

\*\*\*

و اندوه بهار از طغیان بی‌رحم پاییز و غارت سرسبزی برگ‌هاست، برگ‌های طلاشده‌ای که با ترس و ناله خود را به زمین می‌کشد و می‌گریزند از این غارتگری و چه غافلند که زود چشم باز نکرده و هنوز نفس تازه نکرده زیر برف‌های سنگین زمستانی خیس و مرده می‌شوند و اندوه گل‌گلدان محبوبه شب از طغیان ناگهانی شب و روزی است که نه شبش شب است و نه روزش روز.

## فصل سیزدهم (غصه)

« آنت ساکت و بی‌حرکت می‌اندیشید، بیرون، از میان بوته گل سرخ که از دیوار بر رفته بود همه‌مه زنبوران عسل به گوش می‌رسید؛ آنت مانند سرودی که دیر می‌شد شنید که عشق روژه پروازکنان می‌رود، روژه از هم اکنون کمتر دوستش داشت، خود او هم با شرمساری و اندوه آنرا حس می‌کرد ولی نمی‌خواست بدان اقرار کند، در ته دل از این‌که آنت خود را تفویض کرده بود بدش آمده بود، پرتوقعی مسخره مرد! زن را می‌خواهد و هم این‌که زن

صادقانه خود را به وی تفویض می‌کند کار بیش از اندازه سخاوتمندانه‌ش را تقریباً به چشم خیانت می‌نگرد.»

وقتی کتاب رو بست یه لبخند خشک زد و از روی صندلی بلند شد، سلطان خاتون هنوز به خواب نرفته بود، باید همچنان می‌خوند اما دیگه نمی‌تونست! فضای اتاق براش خفه بود، قصد داشت اتاق رو ترک کنه، دیگه چیزی براش مهم نبود، حالا اون این‌جا نقش آدمی رو داشت که حتی یه کوچولو هم بهش شبیه نبود، کم‌کم داشت به این نتیجه می‌رسید که شخصیت واقعیش داره از دست میره و کلاً یه آدم دیگه میشه، آدمی که آدم‌های این خونه همین‌جوری می‌خوانش؛ نرسیده به در خروجی بغض کرد، این‌بار بی‌دلیل نبود، دلش از سنگینی حرف‌های چندشب پیش مثل یه آجر سخت به روی سینه‌اش فشار می‌آورد و چه سخت بود تحمل این بغض تلخ که هرروز و هرلحظه بعد از اون شب خوشی‌های درونش رو می‌خورد و پیش می‌اومد؛ سلطان خاتون که صداس زد زیرلبی با خودش این جمله از کتاب تام جونز رو تکرار می‌کرد:

«مردی چنین، توان شکسته و دلمرده، مردی چنین فسرده نگاه و هراس خورده، در مرگزار شب پس می‌زند ز خیمه‌گاه «پریم» پرده را که تا آرد به پهلوان خبر آتش «تروا» شهری ز خشم خصم در آتش گداخته»

بردیا اون‌شب دلمرده و هراس خورده بود، تمام شب راه رفته بود، پر از خشم، درست شبیه یه تیکه چوب سخت که از زیر گداخته‌های آتیش نمی‌تونه فرار کنه و در حال جلز و ولز. ریحانه که برگشت انگار بهش الهام شده بود قراره اتفاقی بیفته، بغضش رو مثلاً پنهان کرد و گفت:

-بله مادر بزرگ؟

سلطان خاتون همه چیز رو از تو اون چشم‌های پرآب خوند، عصاش رو از کنار صندلی بلند کرد و میون مشت چروکیدش گرفت، یه قدم جلو اومد و گفت:

-نه حال و هوات شبیه همیشه بود و نه کتاب خوندنت، نه لبخندی زدی و نه شیطننت کردی، چه بلایی سر احساساتت اومده دختر؟ چی شده که به این روز افتادی؟

ریحانه مثل بچه‌ها بی‌مقدمه زد زیر گریه و نالید، صداس بلند و پرهق‌هق اتاق بزرگ سلطان خاتون رو در بر گرفت، نمی‌تونست جلوی خودش رو بگیره، این اولین بار بود، اولین باری که این‌جور بخاطر احساسات لگدمال شده‌ش گریه می‌کرد، هرکاری کرد نتونست خودش رو آروم کنه، حتی شونه‌های نرم و مادرانه سلطان خاتون که پناه اشک‌هاش شده بود هم مرهم نشد، فقط پلک‌های خیس و پردرد رو روی هم فشرد و به پژواک صدای بردیا که تو تمام این دو هفته جای صحبت‌ها گوشش رو نوازش داده بود گوش سپرد:

-حرف نمی‌زنم چون گاهی وقتاً لازمه آدم حرف نزنه، این هنر نیست که شخصیت یه آدم بزرگ راحت و آسوده لگدمال بشه، این قشنگ نیست احترامی که یه عمر اون آدم بزرگ به سختی جمع کرده با یه حرف و یه تحقیر خرد بشه و حتی از خرده‌هاش هم چیزی باقی نمونه، گاهی سکوت قشنگه و هزارتا معنی میده و تو اینو باید یاد بگیری؛ فخرالناز ملک‌دارایی تهرانی برای خودش کم کسی نیست که تو روبروش قد علم می‌کنی، هرکسی باید در حد و اندازه خودش قد علم کنه، به خودت نگاه کن... خیلی عقبی، خیلی دوری، حریماً شکستی و کاری کردی تا منم با وجود بی‌شباهتی مثل تو شناخته بشم، چیزی که اصلاً دلم نمی‌خواد؛ این خاندان راحت اسم در نکرده که راحت اسمش سر زبون‌ها بیفته، تو باید اینو بفهمی، دیگه دلم نمی‌خواد از این‌که همسرم هستی خجالت بکشم، دیگه دلم نمی‌خواد جای تو تحقیر بشم و حرف بشنوم! درست رفتار کردن رو یادبگیر... درست حرف زدن رو یادبگیر... درست احترام گذاشتن رو یادبگیر.

آخ که چی کشید قلب و روح ریحانه...

سر که بلند کرد و اشک‌ها رو با پشت دست پاک کرد سلطان خاتون خیلی صمیمی دست آزادش رو روی گونه‌های نرم و برآمده اون کشید و گفت:

-چرا ازش قهر نمی‌کنی؟ چرا نمیری خونه پدرت؟ چرا نمی‌ذاری التماس کنه بخاطرت جلوی این و اون بایسته؟ چرا مثل هرزن دیگه‌ای سعی نمی‌کنی اینا رو یادبگیری؟

ریحانه که گیج شده بود و نمی‌فهمید سلطان خاتون چطور از همه چیز اطلاع پیدا کرده میون اون گریه‌های سنگین لبخند زد و گفت:

-بردیا هیچ‌وقت دنبال من نمیاد، اون التماس هیچ‌کس نمی‌کنه.

دست مادر بزرگ رو آروم از روی صورتش پس زد و بعد سر برگردوند عقب و خواست در رو باز کنه که سلطان خاتون مانعش شد و گفت:

-تو امتحان کن، از چیزی نترس، اصلاً ضرر نمی‌کنی، اون به تو نیاز داره، هر مردی به زن نیاز داره، بردیا به تو بیش از هر زن دیگه‌ای، اون احساسات پاکی داره، محاله که بتونه دووم بیاره، دوستت داره ریحانه، باورش کن.

ریحانه سری تکون داد و پلک به هم فشرد، باز هم هجوم تلخ خاطرات اون روز:

-من خوابم نمی‌بره، می‌دونی چرا؟ چون مدت‌هاست بغض دارم، همیشه ته سینه‌ام سوز داره، همیشه ناله‌هام پنهانه، بغض من همیشه خاموشه، هیچ‌وقت نترکیده، هیچ‌وقت جرأت باز شدن نداشته، همیشه ساکت بوده چون نرسیده، کال مونده و به گریه نرسیده، بغض من هرروز داره گنده‌تر میشه و هیچ‌کسی نیست حتی نگاش کنه، من آروم نیستم، شب و روز آروم نیستم چون دغدغه‌ها داره مثل خوره تمام روح و روانم رو می‌خوره، خوابم نمی‌بره

چون چهار روزه دست تو جای بالش زیر سرم نیست، دست‌هات دیگه مأمّن آرامشم نیست، مگه یادت رفته عادتت؟!

نشنید، بردیا مثل تمام شبهای گذشته‌اش چیزی نشنید و صندلی‌اش رو برگردوند سمت پنجره، اون کت راه‌راه کبریتی رو روی شونه‌ها انداخت و بعد چشم‌ها رو بست.

سلطان خاتون که شونه اونو چندباره فشرد ریحانه ناله زد:

-نه... نه بردیا دیگه دوسم نداره، داره بهم ثابت می‌کنه.

دیگه تاب و تحمل نیاورد و از اتاق خارج شد، با حرص تمام توی راهرو کف دست‌ها رو روی گونه‌ها کشید و بینی‌اش رو باد داد، یه نفس تازه کرد و با اخمی ناجور ساختمان شماره یک رو ترک کرد؛ تو تمام آرزوهایش از چند شب پیش یه چیزی برق می‌زد و اون این بود که دیگه هیچ‌وقت پا تو این ساختمان نذاره، حس می‌کرد تلخترین لحظه براش همون وقتی بود که تو این راهروی بلند دنبال بردیا می‌دوید و صدایش می‌زد اما اون بی‌توجه و سنگدل فرار می‌کرد، چه تلخ بود اولین فریادی که بعد از 5 ماه به سرش زده شد، فریادی که انگار تمام تار و پود وجود ریحانه رو از هم جدا کرد و ازش چیز دیگه‌ای ساخت؛ به راستی که اون شب از ترس شنیدن فریاد دوباره حتی جلوش آفتابی نشد، حتی تو رختخوابش دراز نکشید، به زور و بی‌صدا نفس کشید و حتی کلامی به لب نیاورد بس که این فریاد ناگهانی به قلب و روحش آسیب جدی رسونده بود، اما حالا دیگه نمی‌خواست از چیزی بترسه، باید لب باز می‌کرد، باید حرف می‌زد؛ اون روز تمام غصه‌های دل ریحانه با برخورد سنگین و دوباره بردیا بزرگ شد و محکم حک شد رو قلبش، وقتی از کنارش رد شد و چند قدمی توی اتاقش جلو رفت نخواست قبول کنه که دست‌های بردیا برای همراهی تا تختخواب دیگه دور کمرش نیست، یهو بغض کرد و سر برگردوند، هنوزم شبیه دو هفته پیش بود، شبیه همون روزی که سرش فریاد زد، شبیه تمام شب‌هایی که نمی‌دیدش. دلتنگش بود اما اینو دم نمی‌زد، انقدر غرور و اسش سد ساخته بود که هرکار می‌کرد نمی‌تونست ازش گذر کنه، چندین بار خواسته بود با دلبری زنانه که معمولاً تو این‌جور مواقع ردخور نداره اونو سرراه بیاره که دیده بود نمی‌تونه، حتی جرأت لباس عوض کردن جلوی اون رو هم نداشت، براش شده بود یه بردیای دیگه، غریب و بی‌رحم! ازش خجالت می‌کشید و ته وجودش یه جوری می‌شد اما حالا، بعد از دو هفته تلخ و مرگبار دیگه نمی‌تونست به پای این وضع بشینه؛ شکنجه باید تموم می‌شد، هرچند این شکنجه بعد از اون فریاد، تا این وقت اصلاً حق ریحانه نبود؛ وقتی بی‌تفاوتی اونو مشاهده کرد بغض‌کنان گفت:

-نمی‌خوای تمومش کنی؟

بردیا به سمت صندلی مخصوصش به راه افتاد اما ریحانه جلو دوید و راه اونو سد کرد بعد هم گفت:

-حق نداری وقتی من حرف می‌زنم این‌جوری بذاری بری.

بردیا ایستاد اما تو چشم‌های به خون نشسته اون نگاه نکرد، به راستی چطور تونسته زود دووم بیاره، واسه هر مردی این روبرگردونی بعید بود، حتی یه نگاه سوزان هم نمی‌تونست زیر و روش بکنه؛ ریحانه با جرأت تمام دست به زیر چونه نرم و استخوانی اون گرفت و صورتش رو کشید روبروی خودش، بردیا مقاومتی نکرد اما چشماش رو بست تا اونو نبینه؛ ریحانه گفت:

-چشماتو بازکن بردیا، این بازی احمقانه رو تموم کن، چطور تو حق داری هرکاری دلت می‌خواد بکنی اما من نه! چطور تو توی اتاقی که من نفس می‌کشم نفس می‌کشی و به آرزوت می‌رسی اما من که به دست‌های تو عادت کردم باید محروم بمونم؟ چطور تو فریاد بزنی تحقیر بکنی و بعد هم با غرور دو هفته سکوت کنی که چون مردی و بهت برخورده اما من بشنوم، تحمل کنم و اشک بریزم چون زنم و حق دم زدن ندارم، تو چه جور آدمی هستی؟! یادت رفته ازم چی خواستی؟

بردیا به آرامی دست اونو پس زد و رفت سمت تک صندلی تو اتاق، ریحانه دنبالش پاتند کرد و با لحنی سوزناکتر ادامه داد:

-حالا می‌فهمم اون شب چت بود، حالا می‌فهمم چرا اون شب قبل مذاکره تو راهرو ولم نمی‌کردی از تخلیه احساس، انگار بهت الهام شده بود که قراره نه تنم لمس کنی نه دستامو بگیری؛ من نمی‌خوام این فاصله بینمون به وجود بیاد، مادر بزرگ همه چیز رو فهمیده، کل آدم‌های تو این خونه فهمیدن من و تو یه مرگمونه، چهارده روزه که روزهای تو بهتر از شب‌هات بوده چون مجبور نبودی تو اتاقی نفس بکشی که منم توش بودم، اما این چهارده شب برای من همش زجر بود، انقدر تلخ و زهری که بخاطرش مجبور بودم از دستی که بهش عادت داشتم دور بشم، بردیا... بردیا بهت احتیاج دارم، خواهش می‌کنم.

بردیا برای اولین بار بی‌رحمانه کلامی بر زبون آورد که تاب و توان رو از ریحانه گرفت:

-چهارده شب به این فکر می‌کردم که با چه روشی مانع تکرار این حقارت‌ها بشم و کم‌کم دارم می‌فهمم، تو هم فقط چهارده روز وقت داری که از نو یه آدم دیگه بشی، کسی که به عنوان عروس همه چیزش به این خاندان نزدیک باشه، همه چیزش به این خانواده بیاد.

ریحانه بچگانه جبهه گرفت و گفت:

-تو منو همین‌جوری پسندیدی یادت رفت؟ من بخاطر تو تا همین‌جا هم رنگ عوض کردم یادت رفت؟

بردیا سر تگون داد و ریحانه با لحنی تلختر از قبل زجه زد:

-چطور سرت تگون میدی به نشونه ندونستن! فقط پنج ماه از شروع زندگی ما می‌گذره، عقل و هوشت کو؟

بردیا کت جیر و مخملی‌ش رو از روی دسته صندلی برداشت و برگشت سمت در خروجی؛  
ریحانه جیغ کشید:

-دارم با تو حرف می‌زنم، حداقل جرأت شنیدن داشته باش!

بردیا دم در خروجی نفس تندی بیرون داد، سر و گردن کج کرد و گفت:

-خواهش می‌کنم باعث کاری نشو که مایل به انجامش نیستم.

ریحانه قدمی با ترس به سمت جلو برداشت و بردیا به آرامی گفت:

-انتخاب بین تو و خانواده‌ام اصلاً انتخاب راحتی نیست، سعی کن جای خودتو حفظ کنی، من  
اینو می‌خوام.

ریحانه وا رفت وزانوهاش سست شد، بردیا که از اتاق خارج شد اون کف اتاق ولو شده  
بود، بیهوش نبود اما چند ساعتی تو حالت گیج و منگی به سر می‌برد، اصلاً نمی‌خواست  
قبول کنه که امروز هم جزو روزهایی بوده که ساده اومده و ساده گذشته، وقتی تونست رو  
پاهاش بایسته از زور سردرد ناگهانی چند قدم فقط تا تختش برداشت بعد از اون... .

\*\*\*

صدای نجواهای آهسته دونفر رو می‌شنید:

-با این اتفاقاتی که داره می‌افته نمی‌دونم اصلاً مطرح کردن این موضوع کار درستی هست  
یا نه، اما از یه طرف خیلی هم می‌ترسم، می‌ترسم اگه کامران دیر بجمبه حسام مقدم‌نیا بیاد  
و... آه تو میگی چکار کنم گلرخ؟ دیشب تا صبح با کاتی حرف می‌زدم، عین دیوونه‌ها شدم.

نجوای دوم در جواب گفت:

-فعلاً همه چیز رو هواست، از وقتی اوضاع کارخونه به هم ریخته خانم فخرالناز کمتر تو  
خونه بند میشن، این روزها سر و کارش با آقای شفيعی و مدیرعامل دوم کارخونه است،  
خودم دیشب شنیدم که به آقای رونقی وکیل‌تون داشت می‌گفت کارخونه رو برای فروش  
بگذاره، مثل این‌که دیگه نمیشه به دوباره از سر گرفتن کارخونه اطمینان کرد، با این شرایط  
قضیه ما حتماً فراموش میشه، البته اگه پچ‌پچ‌های اون لاشخور کور بزاره.

نجوای اولی گفت:

-نباید زیاد به این وضعیت ناگهانی پیش اومده دلخوش باشیم، همین روزهاست که دوباره تو  
اتاق مذاکره جمع بشیم و... اه... بیچاره ریحانه... حال و هوای خوبی نداره، نمی‌دونم چرا  
بردیا دور و برش نیست، تب کرده، لاغر شده، کم حرف شده و... .

آروم پلک زد، اون مژگان سیاه و بلند که تا ساعت‌ها در آرامش روی قرنیه سیاه و براق  
مینیاتوری رو پوشونده بودن از هم بلند شدن و اتاق رو به تماشا گرفتن؛ همون وسایل،

همون رنگ آمیزی، همون چراغ آویز و همون دوچهره همیشه نگران این روزها: گلرخ و رعنا.

هر دو خم شدن روش، اما اون تو تصوراتش صورت بردیا رو دید:

-انتخاب بین تو و خانواده ام اصلاً انتخاب راحت و آسونی نیست.

صدای نجواها تو گوشش زنگ می زد:

-ریحانه... ریحانه خوبی؟... ریحانه جان صدامو می شنوی؟... ریحانه منم رعنا... .

پلک روی هم گذاشت، مژگان سیاه و بلند دوباره روی هم نشست، صدای زنگ بازی نزدیک بود، خیلی نزدیک.

\*\*\*

در این کوله نان و آب و دلخوشی نیست که سنگینی می کند، در این کوله جامه زرین و کفش و کلاه نیست که پنهان می ماند، در این کوله کاغذ و قلم نیست که روزهای امروز و فردا را به تکرار، خوش و ناخوش بنگارد، در این کوله غصه است، غصه حرف های نگفته و اشتباهات نکرده، غصه روزهای آمده اما دیده نشده، غصه لبخندهای زورکی روی لب خشکیده، در این کوله این بار غصه زنی نهفته از عشق دور مانده، زنی با تنهایی خو گرفته و شاید تا ابد در خودمانده، آه... افسوس... افسوس از ناله های جگرسوز این زن که حتی از گوش خدایش هم دور مانده.

## فصل چهاردهم ( بازی )

هوا رو به سردی می رفت؛ روزهای آخر پاییز بود و باغ داشت به خزان و رنگ پریدگی می نشست؛ هر چند اون باغ با تمام جلال و شکوهش خزان زده اش هم دیدنی بود؛ تو قصر ملک دارایی ها خبرهایی شده بود، همه دنبال یه گمشده می گشتن، ورد زبون تمام خدمه ها و کارگرا این جمله بود:

-یعنی چی شده؟

-به نظر نمیاد دعواشون شده باشه!

-چرا... دعواشون شده، زدن به تیپ و تاپ هم اونم حسابی.

-من خودم بارها صدای جیغ خانوم رو از تو اتاق شنیده بودم.

-اما از آقا این قهر و نازها بعیده.



-اگه خانم فخرالناز بفهمه که اتفاقی بینشون افتاده... .

بردیا مثل مرغ سرکنده بود، شب و روز نداشت و اصلاً نمی‌خوابید، تو این چهار روز از دیوار صدا دراومده بود از اون اصلاً، زیر چشمش گود بود و غذاش رو به زور می‌خورد، نه از کسی سؤال می‌کرد نه ازش سؤال می‌شد، حتی رعنا هم جرأت نمی‌کرد به بهانه دلداری قدم جلو بگذاره؛ زینت و زرین با پیچ‌های دروغینشون کل قصر رو چو فرار خانم ریحانه از بدقلی‌های فخرالناز انداخته بودن، گلرخ درست مثل رعنا نگران بود و مضطرب و سلطان خاتون با خودش فکر می‌کرد این یه قهر زودگذر که سفارشش رو کرده بود؛ اما این میون فخرالناز از همه بی‌تفاوت‌تر بود، انگار اصلاً این چندروز بی‌خبری تکونش نداده بود، زیرلب به بخت بد پسرش بیراه می‌گفت و سر تکون می‌داد، بالاخره یه روز از بی‌خبری‌ها کلافه شد و چون حال بردیا رو دگرگون دید به زبون اومد:

-حتماً نتونسته خودش رو با این شرایط وفق بده و برای جدایی رفته خونه پدرش.

بردیا جا خورد و برای اولین بار در مقابل مادرش موضع گرفت:

-نه... نه اتفاقی که بین ما افتاد... .

یهو ساکت شد؛ حرف مادرش غلط به نظر نمی‌اومد، اون آخرین بار از ریحانه خواسته بود خودش رو با شرایط وفق بده، چراکه اون نمی‌تونه بین همسر و خانواده‌ش انتخابی داشته باشه؛ مادرش از سکوت اون استفاده کرد و گفت:

-ازش دست بکش بردیا، مستانه هنوز تنه‌است، این خاندان بعد از وصلت دخترعمو پسرعمویی مادر بزرگ و پدر بزرگت و همین‌طور من و پدرت به تو و مستانه بند، بیا و همه‌چیز رو عوض کن، مستانه هنرمنده، زیباست، خیلی شبیه این خاندان بزرگه اما این دختر... .

این زن حتی عارش می‌اومد اسم عروسش رو به زبون بیاره، تلخ شد و عصبی:

-ریحانه رو دیدی، آوردیش تو این خونه، احساسش کردی، مزه‌ش رو چشیدی، بردیا اون دختر اینجایی نیست، اینجایی همیشه اینو قبول کن، تلخ و زهری؛ بکن بندازش دور این دندون لقی آزاردهنده رو.

بردیا توهین‌های مادرش رو تحمل نکرد و به سرعت از اتاق زد بیرون؛ نفسش بالا نمی‌اومد، باز بهانه‌ای ساده به دست اومد برای پیش کشیدن اسم مستانه؛ مستانه دختر تنها عموش بود، تنها فرزند عموش، مادرش رو سالها پیش وقتی که خیلی بچه بود از دست داد. شاید هم از همون روزها بود که عموش دست دختر یکی یه‌دونه‌ش رو گرفت و رفت ارمنستان، رفت زادگاه همسر مرحوم شده‌ش، عموش رفت و برای همیشه اون‌جایی شد و دردونه دخترش رو تو مهد هنر و موسیقی پرورش داد، تو روزهای کودکی و نوجوانی دست به سمت هنر کشید و اتفاقی ویولن رو انتخاب کرد، دید اتفاقی عاشق این ساز شد و عجیب



بود که اتفاقی دید توش استعداد داره و خوب می‌نوازه و این اتفاق دنباله‌دار شد و اونو در آغوش موسیقی غرق کرد؛ همه چی آنقدر سریع براش اتفاق افتاد که خودش باورش نشد این همه تغییر در عرض چند ساله، تو کنسرت‌های بزرگ شرکت می‌کرد و حتی یه روز خالی هم نداشت، از فرانسه می‌رفت ایتالیا و از ایتالیا پرواز می‌کرد به روسیه و شاید هم همون‌جا بود که باز اتفاقی این پسر عموی تازه کشف‌شده رو پیدا کرد. مستانه زیبا بود و دلربا، چشم‌های سیاه و صورت گرد کودکانه ازش یه الهه زیبای شرقی ساخته بود، الهه‌ای که بردیا با دیدنش نتونست تاب و تحمل بیاره، یه مدت در هم شد و بعد هم حس کرد که دیگه این‌جا نیست؛ چیزی به زبون نیارورد اما مادر تیزبینش فهمید که تو دل اون خبرهایی شده، کسی نفهمید مستانه تو شهر مسکو با بردیا ملاقات کرده، یه دختر و پسر جوون 23 ساله بعد از پشت‌سر گذاشتن روزهای بی‌دغدغه کودکی حالا باهم روبرو شده بودن، بردیا بیشتر خجالت می‌کشید و مستانه بیشتر حرف می‌زد، نه لهجه داشت نه احساس غریبگی می‌کرد، انگار از خیلی قبل‌تر از این‌ها این پسر عمو رو می‌شناخت؛ یه مدت گذشت و به ظاهر همه چیز به دست فراموشی رفت اما یک سال بعد این احساس با یه دیدار دوباره جون گرفت و این بار هردو رو به تکیه انداخت و چقدر ناشی بود بردیا که نمی‌دونست چه جور باید شروع کنه! مستانه اما گرم و صمیمی گفت که باید بیشتر همدیگه رو بشناس بدون این‌که خانواده چیزی از این قضیه بفهمن؛ پیشنهاد قریب‌الوقوعی که بردیا رو به ترس و لرز انداخت، اون حتی بی‌اجازه فخرالناز نفس نکشیده بود پس چطور حالا می‌تونست با دختر عموش ارتباط داشته باشه بدون این‌که خانواده بفهمن! نپذیرفت و به ظاهر همه چیز تموم شد، مستانه گفت تو هنوز بچه‌ای و من هیچ‌وقت حاضر نمیشم با بچه‌ها ازدواج کنم؛ به سادگی اون چیزی که کامل بینشون شکل نگرفته بود همه چیز از بین رفت و بردیا این قضیه رو با تمام فراموش‌شدگی‌ها برای سلطان خاتون تعریف کرد و سلطان خاتون کارت دعوتی برای مستانه فرستاد و اون رو به ایران دعوت کرد؛ درست شش ماه از تمام شدن اون قضایا گذشته بود که مستانه به تنهایی اومد ایران، عوض شده بود، انگار تو این شش ماه زیر و رو شده بود و دیگه بردیا رو نمی‌شناخت، هرچقدر فخرالناز سوسه اومد و رعنا ناز کشید و سلطان خاتون التماس کرد مستانه نپذیرفت که اون اتفاق خوش‌یمن و اون ازدواج مبارک فامیلی بینشون شکل بگیره، دلخوری‌ای پیش نیومد و مستانه برگشت ارمنستان؛ بعدها بردیا از زبون سلطان خاتون شنید که مستانه گفته تا وقتی بردیا عوض نشه و سنجاق خودش رو از خانواده‌ش جدا نکنه من حاضر نیستم باهاش ازدواج کنم؛ فخرالناز هیچ‌وقت اینو نفهمید یا اگر هم فهمید به روی خودش نیارورد چراکه اصلاً دلش نمی‌خواست کسی بیاد و جایگزین این دختر بشه؛ برای فخرالناز مستانه تنها، نگهدارنده نام خانوادگی بزرگ ملک‌دارایی بود نه چیز دیگه، تنها همون تکرار ازدواج‌های پر اسام و رسم ملک‌دارایی که از سه نسل پشت به پشت بهشون رسیده بود؛ تمام این هفت سال سپری شد تا این‌که بردیا با دختری روبرو شد و بهش دل باخت و اونو برای زندگی انتخاب کرد که یه کیی کامل از ظاهر شرقی عشق اون روزهای خام جوونیش بود، درسته... ریحانه! ریحانه‌ای که بعد از تغییرات ازدواجش هم چشم و ابروهای مینیاتوری‌ش به چشم‌های مستانه شبیه‌تر شد و هم

ترکیب صورت و رنگ موهاش، حالا پنج ماهی بود که بردیا در کنار خودش مستانه دیگری داشت.

\*\*\*

سلانه سلانه خودش رو به ساختمان شماره دو رسوند و دم در اتاقش کز کرد، جرأت نداشت داخل اتاق رو نگاه کنه، جای خالی ریحانه اذیتش می‌کرد، صندل‌های پایین تخت اذیتش می‌کرد، اون لباس خواب سفید و توری، اون بالش و اون برس موی لیمویی رنگ سخت اذیتش می‌کرد، چهارروز بود که وقتی چشم باز می‌کرد اونو نمی‌دید، دلتنگ چشمهای پف‌الود صبحگاهی‌ش بود، دلتنگ خنده‌های از سرشوقش حتی به بی‌مزه‌ترین اتفاق‌ها، دلتنگ شیطنت‌ها و از سرو کول همه بالا رفتن‌هاش، نبود ریحانه به چشم می‌اومد، به چشم همه می‌اومد.

اولین روز نبودنش که همه سر میز صبحانه سراغش رو گرفتن بردیا به دروغ متوسل شد و گفت:

-حال نداره، فکر کنم یه‌کمی سرگیجه داره.

دکتر عظیمیان که اومد دروغش برملا شد و وقت نهار دیگه کل قصر خبر داشتن که ریحانه اصلاً تو خونه نیست؛ مادر بزرگ کشیده بودش کنار و بیخ گوشش گفته بود:

-من از همه‌چیز خبر دارم، اون رفته خونه پدرش، من ازش خواستم این کار رو بکنه، حقش بود و تو هم حقه که حقیر بشی و بری دنبالش.

یخ زده بود! درجا یخ زده بود. روبرویی با خانواده رادان اونم بعد از این همه مدت... مادرش... عمه‌ش... حسین‌آقا! اصلاً با چه رویی تو چشم‌های مهربون حسین‌آقا که بی‌شباهت به چشم‌های تنها دخترش نبود نگاه می‌کرد؟! از شروع زندگیشون فقط پنج ماه می‌گذشت، برای قهر و تیز زود بود، خیلی زود.

با سرگشتگی قصد داشت بره تو اتاقش که گلرخ صداش زد:

-آقا؟

بردیا سرش رو چرخوند عقب و به سرتاپای گلرخ نگاه کرد؛ زیبا بود، زیباتر از تمام دخترهایی تو سن و سال اون که تقریباً هرروز مدرسه رفتنشون رو می‌دید، با سکوتش به اون فرصت حرف زدن داد:

-آقا من... من یه... یه چیزی باید بگم.

بردیا به سنگینی گفت:

-از ریحانه خبر داری؟ می‌دونی کجاست؟

گلرخ دست به روسری حریر زردرنگش کشید و گفت:

-نه... نه من چیزی نمی‌دونم اما... اما باید بگم خانوم از مدت‌ها قبل خیلی ناراحت بودن، از همون روزهایی که شما مریض بودین، تقریباً از اون روزی که با خانم رعنا تو باغ دوچرخه سوار شدن و بعد اتفاقاتی افتاد که خانم فخرالناز تنبیهشون کردن، از همون روزها خانم گرفته بودن، یه جورایی دلشون تنهایی رو می‌خواست، اینو ما فهمیده بودیم.

بردیا چندقدمی جلو رفت و رو به اون با سری کج کرده و متعجب گفت:

-ما؟! منظورت کیاست؟

گلرخ که بیهوده می‌ترسید و مدام به جلو و عقب سر نگاه می‌کرد گفت:

-خب ما... ما یعنی... یعنی... من و زینت و زرین، اون روز ما پشت در اتاق بودیم، همون روزی که شما مریض بودین و... .

بردیا که تقریباً سینه به سینه گلرخ ایستاده بود و تندتند نفس کشیدن‌های اونو حس می‌کرد گفت:

-خب!

گلرخ گفت:

-خانم... خانم فخرالناز خیلی جملات سنگین و تحقیرآمیزی بار ریحانه خانم کردن، حتی به صورتشون سیلی زدن، اونم نه یه بار، ما... ما صدای سیلی‌ها رو شنیدیم.

قلب بردیا در یه‌آن فرو ریخت؛ سیلی! اونم تو صورت معصومانه ریحانه!

بی‌تاب و گیج عقب‌عقب رفت و یهو محکم خورد به در اتاقشون، گلرخ با ترس و لرز پرید جلو و گفت:

-آقا... آقا... آقا شما حالتون خوبه؟

در اتاق رعنا باز شد و کامران حشمتیان سرک کشید بیرون و وقتی دید بردیا روی زانوهایش زمین افتاده دوید جلو و کمکش کرد، وقتی زیربغلش رو گرفته بود رعنا هم سر رسید، به آهستگی دامن سنگین دنباله‌دارش رو جمع کرد و روی زانوهای مقابل برادرش نشست، بازوش رو لمس کرد و گفت:

-آه بردیا... چه اتفاقی افتاده؟

بردیا که در مقابل خودش جز چشم‌های عسلی و خرمن موهای طلایی رعنا چیزی برای دیدن نداشت به آهستگی لب گشود و گفت:

-تو میدونستی مادر به صورت ریحانه سیلی زده؟ میدونستی تحقیرش کرده؟

رعنا بی‌خبر دستاش رو بالا برد و گفت:

-آه خدای من... نه... نه باورم نمیشه.

این‌بار گلرخ برای کمک به رعنا جلو اومد و زیر بازوی باریکش رو گرفت بعد هم با التماس سوزناک رو به بردیا گفت:

-آقا تورو خدا چیزی به خانم نگین، اگه بفهمن که من فضولی کردم بلایی سرم میارن که اون سرش ناپیداست، نگران خانم ریحانه نباشید، خیلی مهربونن، وقتی این قضیه رو به شما نگفتن یعنی به دنبال انتقام و این چیزها نبودن، زود می‌بخشن، اگه برین دنبالشون حتماً شما رو زود می‌بخشن.

کامران حشمتیان که متوجه بی‌حالی رعنا شده بود رو به گلرخ با عصبانیت گفت:

-بهتره به جای بلبل زبونی خانوم ببری تو اتاقشون، مگه نمی‌بینی حالشون خوب نیست؟

گلرخ با ترس و دلهره زیرلب چشم گفت و بعد در حالی که رعنا رو به سمت اتاقش می‌کشید رو به بردیا گفت:

-خانم شما رو خیلی دوست دارن، به پای شما خیلی جاها نشستن.

کامران حشمتیان این‌بار با حالتی مابین فریاد و جیغ آرام گفت:

-کافیه گلرخ، برو تو و در اتاق رو ببند.

بردیا که رو به راه شد از کامران حشمتیان تشکر کرد و بعد رفت تو اتاقش، تا غروب سرتاسر اتاق بزرگش رو راه رفت و فکر کرد؛ بارها و بارها تصویر سیلی خوردن ریحانه رو توسط مادرش تو ذهن نقش کرد، فاجعه بزرگی بود؛ پس چرا ریحانه چیزی نگفته بود؟! یاد حرف گلرخ افتاد:

خانم شما رو دوست دارن، به پای شما خیلی جاها نشستن.

پرده‌های مخمل رو با حرص تمام کشید و تاریکی رو از اتاق تاروند؛ حسن سرخی همراه برادرزاده‌ش برگ‌های خشک پایین درخت‌ها رو جمع می‌کرد، ماستیف و اسپانی دور و بر برزو می‌چرخیدن و فؤاد با دستمال یزدی تو دستش دستگیره‌های نقره‌ای ماشین رو می‌سایید؛ باغ رونق همیشه رو نداشت، پاییز بد غارتگری بود، به زیبایی هیچ چیزی رحم نمی‌کرد حتی سرسبزی و سرزندگی دار و درخت‌ها؛ یه لحظه با خودش حس کرد که باغ با رفتن ریحانه زودتر از همیشه به خزان و بی‌حالی نشسته؛ نباید بیش از این صبر می‌کرد، اون به دلش قول بی‌آزاری داده بود.

\*\*\*

حبیبه تازه از دانشگاه رسیده بود و تو آشپزخونه شهناز رو سؤال پیچ می‌کرد:

-چی چی شدس زن دادا؟ چرا تنها اومدهس؟ پ ریحان کو؟

شهناز خانم همین طور که استکان رو زیر شیر باریک سماور می گرفت به آهستگی گفت:

-نمی دونم چی شده، از اون وقت که اومده حتی یه کلام هم درست و حسابی حرف نزده، این داداشت هم که خدا خیرش بده کله باحوصله گیر آورده، آخه این جوون چی از سنتور و شش سیمه بودن ویول و ویولن و این چیزها می دونه، نشستته داره ریزریز از اینا واسش می گه، هرچی می گم حسین آقا... اشاره می کنم، چشم و ابرو میام... انگار نه انگار، اصلاً نمی گه این زن باکی هست، هیچ نمی پرسه این دختر کجاست که شوهرش تنها پاشده اومده.

حبیبه زودی شیر سماور رو که داشت رو دست شهناز رو می سوزوند رو بست و بعد گفت:  
-نگند... .

صدای حسین آقا به گوش رسید:

-شهناز خانم... حبیبه جان کجایی شما، پس کو چایی اتون؟

شهناز هول هولکی استکان رو تو سینی گذاشت و برد تو پذیرایی؛ این بار دیگه نتونست دست رو دست بذاره و بی خبر بمونه، همین طور که چایی رو تعارف می کرد گفت:

-آقا بردیا نگفتی ریحانه جان کجاست، پس چرا خبر اومدن شما رو بهمون نداد؟

آه از نهاد بردیا براومد، پس ریحانه این جا هم نبود، پنج روز بی خبری و تنهایی و سرگردونی.

سکوتش به شهناز خانم فرصت دوباره حرف زدن داد:

-چه می دونم والا، با این که سر خونه و زندگیشم رفته باز عوض نشده، اصلاً این دختر عوض شدنی نیست، عین باباشه دیگه، نمی گه مهمون اومده، آخه الان وقت ساز تعمیر کردنه؟ اونم وسط پذیرایی!

حسین آقا به طعنه همسرش پوزخند زد و گفت:

-بردیا که مهمون نیست، خودش صاحبخونه است، هم صاحب اینجا هم صاحب خونه قلب دختر ما. حالا کجا هست این پدرصلواتی؟ نکنه پشت دری، تو کوچه ای جایی قایم شده می خواد به قول خودش سورپرایزمون کنه هان؟

بردیا نفسی کشید و گفت:

-راستش... راستش ریحانه... .

حبیبه اومد تو پذیرایی و کلام اونو نیمه گذاشت:

-شوما هنو ریحانا نشناختین، سیاستی دارد تو سرکار گذاشتنا که دست چرچیل آ هیتلرا از پشت بسته‌س، اون حواسشا به همه چیا هست، حتماً هم با یه سیاست آ خاص شوما رو تنها فرستاده‌س اینجا، مگه نه؟

بردیا لبخند تلخی زد و گفت:

-چی بگم!

حبیبه با شیطننت گفت:

-هرچه می‌خواهد دل تنگت بوگو، تا ریحان نیستا آ غیبتشا بوکون، همه‌جور قبول می‌کونیم. آخ که اگه بردیا جرأت داشت از دلش بگه اون وقت... .

اون روز فقط بیست دقیقه پر استرس تونست تو خونه پدری ریحانه دووم بیاره، بعد از اون به بهانه‌های مختلف اتاق رو ترک کرد و همراه حسین‌آقا تا دم در حیاط قدم برداشت، وقت خداحافظی سرش رو پایین انداخت که حسین‌آقا پدرانه دست رو شونه‌ش گذاشت و گفت:

-از همون لحظه اول ورودت به خونه فهمیدم چیزی شده که نباید سؤال کنم، فهمیدم که چیزی که باید خودت بخوای تا به زبونت بیاد، اومدن تو به این‌جا اونم بدون ریحانه با اون بهانه‌هایی که تو اتاق می‌آوردی اصلاً هماهنگ نبود، حالا بگو چی شده؟ اینجا روبروی تو یه مرد ایستاده، یکی شبیه خودت، یکی که حرفات می‌فهمه، پس راحت باش و بگو.

بردیا غمگین و دلگرفته نگاهش رو به ته کوچه بن‌بست کشید و گفت:

-بینمون چیزی پیش اومد که تا یه مدت باهم بودن رو نمی‌خواستیم، یعنی... یعنی من این‌طور خواستم، دلش از من گرفته بود و چطور بگم... .

چشم‌اش رو که داشت زلال می‌شد کشید به سمت چشم‌های حسین‌آقا و گفت:

-نباید ناراحتش می‌کردم.

حسین‌آقا بازوهای اونو نوازش کرد و گفت:

-این چه وضعیه مرد بزرگ، خودتو جمع کن، من شب عروسی ریحانه رو دست این اشک‌ها نسپردم‌ها؛ بگو مگو تو همه خونه‌ها هست، زن و شوهر بدون بگو مگو که زن و شوهر نیستن، چی خیال کردی؟ زندگی همین‌ه دیگه، امروز قهر فردا آشتی، تازه اولشه. ریحانه عجیبه، خاصه، طول می‌کشه تا بشناسیش اما مطمئن باش وقتی بشناسیش از این‌که برای همیشه داریش هیچ‌وقت پشیمون نمیشی، برو... برو پسر خوب، برو دودستی بچسب به زندگی، از من و مادر و عمه‌اش نخواه واسطه‌باشیم، تو هم از خانواده‌ات واسطه‌گری نخواه، خودتون تمومش کنید، اول و آخر هرکاری رو با امضای خودتون سند کنید، حالا هم

برو، برو و خیالت راحت باشه که نه مادرش چیزی می‌فهمه و نه عمه‌ش، چراکه من بهانه‌های تو رو برایشون پررنگ‌تر می‌کنم.

بردیا سرتکون داد و به سمت ماشین رفت، فؤاد جلو اومد و گفت:

-چی شد آقا؟ خانم اینجا هم نبودن؟

بردیا لب به هم فشرد و چیزی نگفت و فؤاد هم بی‌هیچ سؤال دیگری در رو برای اربابش باز کرد، هنوز بردیا قدم به داخل ماشین نگذاشته بود که حسین آقا به سمتش اومد و صداش زد:

-بردیا جان... .

-بله؟

حسین آقا نفس‌نفس‌زنان ویولنی رو به سمت اون گرفت و گفت:

-ریحانه وقتی از ویولنش دور میشه به هم می‌ریزه، وقتی صدای سازش رو نمی‌شنوه خودش ناله می‌کنه، ریحانه با این بزرگ شده، وقتی اینو بذاری تو بغلش انگار به نوزاد گمشده‌ش رسیده، تازه میشه؛ بگیرش، شاید بتونه ضامن آشتی‌تون باشه.

بردیا ویولن رو گرفت و با خداحافظی کوتاهی سوار ماشین شد، فؤاد که استارت زد بردیا پرده ضخیم و سرمه‌ای ماشین رو کیپ کرد، تو دلش انقدر بغض داشت که نتونست خودشو نگه داره، غرور همیشگی‌اش رو برباد داد و پرصدا گریست، یاد حرف پدر ریحانه آتیش به جونش انداخت:

-من شب عروسی ریحانه رو به دست این اشک‌ها نسپردم‌ها.

ناله و زاری کرد و تنه ویولن رو به لب‌های خیشش چسبوند، حس می‌کرد جای دست‌های گرم و هنرمندانه ریحانه رو می‌بوسه، اونم گرم و عاشقانه.

\*\*\*

با صدای خیزش و کشیده شدن و بعد هم گرومپی چیزی که یهو هوار زمین شد از جا پرید و چشم گشود؛ نتونست مچ پاش رو که سراپا درد بود تکون بده اما بدنش رو کشید سمت صدا و کف دستاش رو روی زمین فشرد، سنگ‌ریزه‌ها رفت تو پوست دستش و صدای آخش رو درآورد؛ داشت به آهستگی دستاش رو به هم می‌مالید که صدای نفس‌نفس زدن‌های تندى اونو به خودش آورد، سر بالا کرد و با دیدن همون آدم تکراری هرشب نفسی از روی آسودگی خیال کشید و گفت:

-تویی جلال؟ ترسیدم.

جلال بقچه‌ای رو که تو دست داشت روی زمین گذاشت و گفت:

-فکر نمی‌کنم ادامه این وضع اصلاً کار درستی باشه.

مکث کرد و چون جواب صریحی نشنید زانو زد رو زمین و بقچه رو گشود، بقچه غذایی که شب به شب اونم دیروقت آماده‌ش می‌کرد و می‌آورد پایین؛ سنگینی نگاه‌های حریصی رو روی خودش و سفره باز خوردنی‌ها حس کرد، تا سرش رو بالا آورد دید که ریحانه با شتاب به جلو خیز برداشت و یه تیکه نون رو همراه گوشت کبابی شده یه جا بلعید، تا جلال اومد حرفی بزنه ریحانه قطعه‌های بعدی رو هم بی‌تعلل پایین داده بود، انقدر تند که به سکسکه افتاده بود:

-آخ ... جلال ... انگار خیلی آ... خیلی آ... وقت بود که آ... اینجور آ... اینجوری... غذا آ... نخورده آ... بودم.

جلال که اصلاً نمی‌خواست باور کنه ریحانه با این حال و روز همون خانوم خوش لباس و موثر که تازگی‌ها عروس این خانواده بزرگ شده به حالت دلسوزانه‌ای رو به اون کرد و گفت:

-من می‌گم باید امشب برگردین به سالن و همه چیز رو تموم کنین، لازم نیست بگین این‌جا بودین، باور کنین اصلاً کسی نمی‌پرسه شما این مدت کجا سر می‌کردین، من این خانواده رو می‌شناسم، این‌جوری اوضاع بدتر به هم می‌ریزه، حال شما هم بدتر از این میشه، ممکنه... ممکنه زخم پاتون عفونت کنه، اون زخم احتیاج به یه پانسمان حسابی داره، ببینید چقدر مگس دورش جمع شده، خونش دلمه شده، شما واقعاً دردی رو حس نمی‌کنین؟! ریحانه که هنوز ته سکسکه‌ای داشت گفت:

-تو آ... فکر می‌کنی من آ... از این آ... این وضع آ... راضی آ... راضی‌ام آ...؟

جلال که یه بطری کوچیک آب رو از توی لباسش بیرون می‌کشید رو به اون گفت:

-اگه راضی نیستین پس چرا موندین؟ پنج روز کافیه به خدا، شما به هم ریختگی‌های بیرون رو نمی‌بینین، همه چیز قصر درهم و برهم شده، انگار هیچکس حواسش به کار خودش نیست، آخ خدای من... شما چطور می‌تونین بی تفاوت باشین! آقا بردیا... .

ریحانه با شنیدن نام بردیا انگار که از چیزی ترسیده باشه سکسکه‌ش ناگهانی قطع شد، نگاه بی‌فروغش رو به سمت تنها روشنائی اون دالان تاریک کشوند و بعد به آهستگی گفت:

-نُه روز دیگه باقی مونده، نُه روز دیگه وقت دارم جلال، باید عوض شم.

نگاهش رو مستقیم به نگاه هراسان جلال دوخت و ادامه داد:

-باید بشم همونی که باید باشه، می‌فهمی؟

جلال نفهمیده و گنگ سرتکون داد و به بقچه غذا و تکه‌های باقیمونده نان خیره شد.



دالان سرد بود، سردتر از شب‌های قبل، آسمون هوای گریه داشت و شاید این سرما مقدمه اولیه‌اش بود.

جلال سرپا شد و گفت:

-من دیگه باید برم، ممکنه جمال بهم شک کنه، چیزی احتیاج ندارین؟

ریحانه بغض کرد و سر به علامت نه تگون داد و جلال راهی شد اما قبل از حرکت سربرگردوند و یه نگاه عمیق به سرتاپای ریحانه کرد؛ زرد و درهم مچاله بود، تو این پنج روز به قد پنج ماه لاغر و رنگ‌پریده شده بود، زیر چشمش چنان گودی افتاده بود که هر آدمی رو به ترس می‌انداخت، یهو حس کرد پتو و ملحفه‌هایی که دور او نه تنها جاییش رو گرم نمی‌کنه بلکه آلوده شده و از فرط آبی که از سوراخ گودال توسط بارون به پایین تراوش کرده خیس و یخ‌زنده شده، باز هم دلش سوخت و ژاکت مشکی تو تنش رو که بافتِ حصیری دست لاله بود رو از تن درآورد و روی شونه‌های ریحانه انداخت، بعد هم گفت:

-نمی‌دونم چه اتفاقی بعد از این می‌افته اما امیدوارم بازخواستش برای من نباشه.

جلال راه افتاد و طناب آویزون از سقف سوراخ گودال رو گرفت، اما هنوز پا رو اولین آجر که شبیه پلکان به بالا پشت هم ردیف شده بود نگذاشته بود که ریحانه صداش زد:

-جلال؟

-بله خانم؟

ریحانه بغضش رو فرو خورد و بدون این‌که اجازه بده گریه لحن صداش رو تغییر بده گفت:  
-ازت ممنونم.

جلال پلک به هم فشرد و بدون هیچ کلام دیگه‌ای پلکان رو بالا رفت؛ ریحانه به آرامی پای پر دردش رو دراز کرد و ژاکت جلال رو دور خودش پیچوند، هنوز گرمای تن اون رو داشت؛ تو این برهه از زمان حس می‌کرد جلال ناجی بزرگ زندگیش بوده، کسی که اگه پیداش نمی‌شد شاید ریحانه این نفس‌های خشک و خسته رو حالا این‌جا رو زمین خدا نمی‌کشید.

\*\*\*

خواب نبود؛ فکر می‌کرد به اون روز سرد و شوم پاییزی، به اون صبح اتفاق، به اون لحظه عجیب؛ اون روز معلوم نبود چش شده، قهر نکرده بود دلخورم نبود فقط حسرت روزهای خوب گذشته رو می‌خورد، حسرت همون روزهایی که بی دغدغه پشت سرشون می‌داشت و اصلاً فکر نمی‌کرد که ممکنه روزی به حالشون غبطه بخوره؛ بردیا شبیه تمام شب‌های قبل بود، همون آدمِ سردِ لجوج که فوق‌العاده غیرقابل تحمل شده بود، این روزها دیگه کمتر دور و برش می‌چرخید، کمتر التماس می‌کرد، دیگه پیشش اشک نمی‌ریخت، آنچنان مغرور شده

بود که حتی گلرخ هم با تمام بچگیش این رو می‌فهمید، می‌فهمید که یواشکی بیخ گوش رعنا پچ‌پچ می‌کرد و بعد سر می‌کرد تو لاک خودش. اوضاع داشت به روال عادی بر می‌گشت و جا برای نقشه‌های آنجنانی فخرالناز باز می‌شد که اون اتفاق افتاد، اتفاقی که انگار ریحانه از مدت‌ها قبل انتظارش رو می‌کشید، اتفاقی که شروع یه بازی تلخ و بچگانه بود؛ بعد از اون یکی دوباری که همراه سلطان خاتون به حیاط پشت عمارت رفت و دم استخر مرغابی‌ها شروع کرد به کتاب خوندن، اون حیاط و آرامش و برگ‌های زرد و نارنجی ریخته شده رو زمینش براش شد همدم همیشگی، جالب این‌جا بود که هروقت به بهانه‌ای اون طرف حیاط رو سرک می‌کشید تا به گفته سلطان خاتون اتفاقی بردیا رو ببینه هیچ نمی‌دیدش، انگار بردیا هم از یاد برده بود که یه روزی چه علایقی داشته و به چه چیزهایی دلخوش بوده. دور درخت‌های بلند تبریزی می‌چرخید و رو برگ‌های ریخته شده رو زمین می‌دوید، لب استخر راه می‌رفت و دستاش رو برای حفظ تعادل از هم باز نگه می‌داشت، تا ده می‌شمرد و جلو می‌رفت، بدون ترس از یه لحظه غفلت و غرق شدن، درست شبیه بی‌خیالی‌های دوره نوجوانیش، همون بی‌خیالی‌هایی که ازش یه دختر استثنایی ساخته بود، روی مرغابی‌ها آب می‌پاشید و بعد هم سوز سرد صبح‌های بلند پاییز رو می‌کشید تو ریه‌اش؛ اون روز صبح هم همین‌کارها رو کرد، از راه رفتن خودش روی برگ‌های خشک لذت می‌برد، صدای خش‌خش شکستشون رو دوست داشت، اون خش‌خش‌های سر صبحی با نوای گنجشک‌های نشسته رو سرشاخه درخت‌ها وقتی قاطی می‌شد براش لذتی به ارمغان می‌آورد سخت تکرار ناپذیر؛ دستاش از فرط سرما تو شلوار جینش بند شده بود، سرش رو عقب داده بود و اون موهای پرکلاغی نرسیده به سرشونه‌ها رو به دست باد سپرده بود، نوک بینی‌اش قرمز بود و لبها از سوز و سرما اناری و ترک‌خورده بود، اما لبخند می‌زد، لبخند می‌زد و شور زندگی رو تجربه می‌کرد، شوری که حس می‌کرد دیگه بدون بردیا نمی‌تونه به دست بیاد؛ همین‌طور که قدم جلو می‌داشت نرسیده به استخر درست نزدیک شمشادهای به ردیف کاشته شده دور عمارت پاهاش به یه چیز آهنی و سفتی غیر برگ‌های خشک برخورد کرد، خیال کرد سنگ یا کلوخه و خواست بی‌خیال بگذره که دید نمی‌تونه، پاهاش رو محکم به زمین کوبید، اشتباه نمی‌کرد؛ حالا دیگه جای صدای خش‌خش برگ‌ها صدای طبل مانند یه درچوبی و قفل و چفت آهنی چیزی هم به گوشش می‌رسید، به دور و اطرافش نگاه کرد و گوش‌ها رو تیز کرد؛ پارس ماستیف و اسپانی مثل همیشه تو سراسر باغ پخش بود؛ حسن سرخی با برادرزاده‌ش درباره حرس درخت‌های اقا قیا حرف می‌زد اما صداش زیاد هم مفهوم نبود؛ هنوز روز کامل شروع نشده بود، کنجکاو شد و ناگهانی و بی‌هوا روی زمین زانو زد، چند دقیقه تو همون حال به زمین مقابلش چشم دوخت و بعد برگ‌های خشک رو با دست پس زد، تند و بی‌وقفه، انگار که به دنبال چیز باارزشی باشه، با چشم ریزترین چیزها رو هم زیر نظر می‌گرفت، ترس برش داشته بود، ترس از این‌که اون‌جا چیزی باشه و رای تصورات خامش. برگ‌ها که کنار رفت یه در گرد چوبی که بی‌شباهت به در چاه‌های قدیمی نبود رخ نمایوند، یه بست و چفت آهنی و بعد هم؛ دیگه کنجکاوای جای هیچ ترسی براش نمی‌داشت، داشت کم‌کم عادت می‌کرد که نه از تاریکی بترسه نه از غافلگیر شدن، نه تنهایی

به وحشتش بندازه نه تهدید؛ این خاندان بزرگ خیلی چیزها رو بهش یاد داده بود؛ با سماجت و سختی در رو کنار کشید، برخلاف تصورات نه سر و صدایی کرد و نه به سختی تکه خورد، خیلی راحت به اون گوشه‌ای که ریحانه هدایتش کرد سُرید و بی‌وقفه سر جاش موند، ریحانه خم شده بود و اون تو رو می‌نگریست، هیچ چیز پیدا نبود، ظلمات و تاریکی محض! یه سیاهی مطلق حتی از سیاهی شب هم غلیظتر! یه سنگ از روی زمین پیدا کرد و انداخت تو، شاید می‌خواست ببینه اونجا چاه آب یا یه گودال عمیق که با صدایی که از اعماق زمین بلند شد فهمید چاه آبی در کار نیست، سرش رو پایین‌تر کشید و همه‌جا رو با چشم‌های کنجکاوش وارسید، هو کرد و بعد صدای خودش رو با پژواک بلندتری شنید؛ یهو صدای پارس بلند اسپانی و ماستیف به گوش رسید، حس کرد اونا دارن بهش نزدیک میشن، شاید این فقط یه حس و تلقین بود اما اونو حسابی ترسوند، سرپاشد و قدم به عقب گذاشت، دیگه کنجکاوی بس بود، تاریکی مطلق بدجوری عذابش می‌داد، در چوبی رو بلند کرد و خواست اونو بذاره سر جاش که جنبش نرم و تیز یه جوونور سیاه روی دستش باعث شد ناگهانی و پرصدا در رو پرت کنه زمین، جیغ نکشید اما سرپایی چند دور دور خودش چرخید و دستش رو تو هوا تکه‌تکه کرد، بالاخره جوونور سیاه مخملی که بی‌شبهات به رتیل نبود از دستش کنده شد و افتاد روی زمین، تا نگاهش رو به پایین کشید رتیل چسبید به پاهاش، به تکاپو افتاد و صندل‌ها رو پرت کرد عقب و جلو، پاها رو جابه‌جا کرد و برگ‌ها رو به اطراف پاشید، خودش هم نمی‌دونست چرا این‌بار برخلاف گذشته‌ها از این جوونور می‌ترسه، طولی نکشید که بی‌حواسی کار دستش داد و دیگه گودال روباز رو ندید، تا اومد صدایی بده، تعادلی حفظ کنه و جیغی بکشه پرت شد پایین و جز یه ناله خفیف صدایی ازش به گوش نرسید. هیچ نمی‌دونست چند ساعت تو اون حال و هوا بود، تمام بدنش به کوفتگی نشسته بود، مچ پاهاش درد می‌کرد و حتی پایین زانوی یکی از پاهاش بر اثر برخورد با آجرهای پلکانی دیوار زخم شده بود، وقتی به خودش اومد که دید سراپا خاک‌آلود و حتی نمی‌تونه جُم بخوره، به اولین چیزی که نگاه کرد همون سوراخ بالای سرش بود، همون سوراخ فاصله‌دار که فقط می‌شد سوسوی ستاره‌ها رو از توش دید، تو تاریکی به زور تونست ساعت مچی‌ش رو نگاه کنه، بدون این‌که عقربه‌ها رو روی دو و دوازده ببینه حس کرد که نیمه شب، ناله کرد و بدنش رو به چپ و راست غلطوند اما زودی یه جیغ خفه‌ای کشید و دندون‌ها رو به هم فشرد، به راستی که خودش رو داغون کرده بود با این کنجکاوی. اولین چیزی که به ذهنش رسید همون رتیل سیاه بود، تو تاریکی گودال بیخودی دنبالش می‌گشت و حتی روی زمین دست می‌کشید اما جز خاک و سنگریزه چیز دیگری دستش رو نمی‌آورد؛ با وجود درد شدیدی که تو قوزک پاهاش حس می‌کرد و حدس می‌زد از در رفتگی باشه اما شکمش قار و قور می‌کرد و حسابی گرسنه‌ش بود، زمان رو تو یه ذهنش عقب و جلو کرد: هفت صبح ناشتا کجا و دو بعد از نیمه شب کجا! آه نکشید فقط پلک‌ها رو روی هم گذاشت، سرش بود، خیلی سرد.

فردای اون روز حالش بدتر بود، تمام لبش از تشنگی و سرما ترک زده بود و دستاش از زور گرسنگی می‌لرزید، درد پاش به اوج خودش رسیده بود و دیگه ریحانه ریحانه پرشور همیشگی نبود؛ نگاهش تمام روز به بالای سر بود، به همون دهانه سوراخ که از بس نگاهش کرده بود حس می‌کرد بهش نزدیکه و فقط اگه بتونه یه لحظه سرپا بایسته می‌تونه ازش بیاد بیرون؛ هرکاری می‌کرد نمی‌تونست جیغ بزنه و کمک بخواد، هرچند ممکن بود این کار سودی هم نداشته باشه، چراکه به اون حیاط مدت‌ها بود که کسی سر نمی‌زد. ظهرکه اومد و رفت و آفتاب گرم از روی دهانه سوراخ جمع شد حس کرد که دیگه نمی‌تونه دووم بیاره، جلوی چشمش سیاهی دود می‌زد، حرف‌های بردیا تو مغزش سنگین می‌شد و هرکاری می‌کرد، هرچقدر تقلا می‌زد نمی‌تونست خودش رو سرپاکنه؛ بدنش از زور سرما خشک و بی‌حس شده بود، انقدر خشک که حتی وقتی می‌خواست پاها رو دراز کنه فکر می‌کرد الانه که استخوانهاش از هم وابره، تو تکاپوی بلند شدن و نشدن بود که صدای خش‌خش تند برگ‌ها رو شنید، گوش تیز کرد و دقیق شد، صدای پارس ماستیف و اسپانی نمی‌اومد؛ پس این قدم‌ها رو برگ‌های خشک نمی‌تونست قدم‌های برزوخان باشه، با خوشحالی وصف ناپذیری نیم‌خیز شد و سر و گردن چرخوند، صدا نزدیکتر شده بود، حس کرد کسی برای کمک اومده، خواست سروصدایی بکنه و کمک بطلبه که دید زبون تو دهنش نمی‌چرخه، انگار قفل شده بود، شاید هم این حالت از خوشحالی بود، آنقدر چشم گردوند و چشم گردوند تا خسته شد و نگاهش رو به پایین کشید، همون لحظه بود که یه سایه بلند رو بالای سرش حس کرد، نفس بیرون داد و به سایه که سرتاسر مشکی پوشیده بود نگاه کرد، نور پرتلاو آفتاب زد تو چشمش و نتونست اونو درست ببینه؛ سایه بلندبالا بدون این‌که به گودال نگاه کنه با هراس دور و برش رو چشم انداخت و بعد با پا در چوبی رو روی سوراخ محکم کرد، ریحانه دست بالا برد و با ناله خفیفی که حتی خودش هم به زور می‌شنید گفت:

-کمک... .

اما تاریکی گودال انگار صدای درونش رو هم تاریک و خاموش کرد؛ صدای برگ‌های خشک که با لگد روی در چوبی مچاله می‌شد به گوشش که رسید زد زیرگریه و سرش رو به دیوار فشرد. غروب نزدیک می‌شد، باز بی‌خوابی از دست حرکت مارمولک‌ها، باز سرو صدای جیرجیرک، باز سرما و سوز، امشب شب سخت‌تری بود چراکه دیگه سوسوی ستاره‌ها و روشنی ماه نمی‌تونست اونو از تاریکی هولناکی که ریحانه ازش گریزان بود نجات بده؛ تو خواب و بیداری بود، تو یه خلسه بین گیجی و هوشیاری، بی‌حالی به اوج خودش رسیده بود و دیگه حتی نمی‌تونست زیرلب آیت‌الکرسی بخونه، پدرش رو می‌دید ساز به دست در حال نواختن، چقدر ساز زدن اون با پدرش فرق داشت، پدرش با سوز می‌زد، انگار حرف‌های نگفته دلش رو جای موم به آرشه می‌ریخت و بعد اونو روی سیم‌ها می‌کشید، دیگه حتی نای فکر کردن هم نداشت، فقط دلش می‌خواست بخوابه؛ دیگه نه متوجه خش‌خش تکرار ناپذیر برگ‌ها شد و نه متوجه سایه سیاه‌پوش که به آرامی از گودال به پایین می‌خیزد، فقط وقتی با بی‌حالی پلک‌ها رو گشود سایه رو در نزدیکی خودش دید، خیلی

نزدیک! از قد بلند و هیکل ورزیده اون فهمید یه مرد، تو جاش خزید و ناله کرد، سایه به سمتش برگشت، انگار تازه متوجه شده بود که کسی اینجاست؛ ریحانه چشماش رو بازتر کرد و گفت:

-کی هستی؟

سایه بلندبالا چیزهایی رو که روی دوش داشت به زمین انداخت و توی جیبش رو جستجو کرد، به دقیقه نرسید که جرقه فندکش صدا داد و نورش پخش شد تو صورت صاحبِ صدا، هم ریحانه و هم سایه بلند بالا که کسی جز جلال نبود با یه نگاه حیرت زده شدن و به لرز افتادن، ریحانه از خوشحالی گریست و جلال جلو اومد، به سرتاپای اون که مچاله شده گوشه اون دیوار آجری کز کرده بود خیره شد و بعد گفت:

-خانم... خانم شما اینجا؟! چطوری؟!!

ریحانه میون آه و گریه و بی‌تابی فقط گفت:

-جلال یه کم آب بهم بده، آب... .

براش غذا آورده بود و آب، روبروش نشسته بود و به ولع خوردنش نگاه می‌کرد، طفلک انقدر می‌لرزید که قطعه‌های گوشت از دستش سر می‌خورد و روی زمین خاکی می‌غلطید، وسواس به خرج نمی‌داد و حتی اونا رو با خاک هم می‌بلعید؛ جلال به این می‌اندیشید که ریحانه چطور از این‌جا سردرآورده! جرأت سؤال نداشت و ترجیح می‌داد با دل خودش در پاسخ و پرسش باشه، اما انگار ریحانه جدل اونا با خودش حس کرد که گفت:

-به نظر نمیداد منو اتفاقی این‌جا پیدا کرده باشی.

جلال که جواب رو حاضر و آماده داشت گفت:

-خانم من اتفاقی پیداتون کردم، باورکنین، شما... شما تمام شب قبل... .

ریحانه دور دهانش رو با پشت دست مالید و گفت:

-جلال بیرون چه خبره؟ حرف بزن.

جلال فکش رو چپ و راست کرد و یه نگاه عمیق به چشم‌های ریحانه انداخت، شاید داشت زیبایی اونا با لاله مقایسه می‌کرد، شاید هم داشت فکر می‌کرد که ریحانه چقدر در کنار بردیا و این خانواده غریب و ناچسب! افکار پریشون فقط چند ثانیه طول کشید، سری تکون داد و بدون این‌که جواب ریحانه رو بده خودش سؤال کرد:

-خانم شما چه‌جوری اومدین این‌جا؟ تا اون جایی‌که من یادمه شما اصلاً از وجود حیاط پشت عمارت که یه جورایی خصوصی بود خبر نداشتین، یعنی... یعنی خیلی‌ها تو این خونه خبر ندارن و کلاً بهش سرک نمی‌کشن، اینو مطمئنم که شما هم... شما... .

ریحانه کلامش رو برید :

-آره... آره من از این جا خبر نداشتم، من از این حیاط... از این گودال... از هیچی خبر نداشتم، من... من از بالا افتادم این تو... یعنی... آخ... .

دوباره درد پاها به جونش افتاد و دست روی جای زخم گذاشت.

جلال گفت:

-شما زخمی شدین نه؟

ریحانه سر به علامت مثبت تکیه داد و جلال به تکاپو افتاد، زودی پتوهایی رو که با خودش آورده بود پیه گوشه ولو کرد و برای ریحانه جای خواب ساخت، بعد هم با عذرخواهی پاهای پردردش رو بلند کرد و با کمک خود ریحانه اون هیکل سنگین رو کشوند رو پتوها؛ ریحانه که دیگه حتی نای ناله کردن هم نداشت زودی روی پا خم شد و پلکها رو به هم فشرد، جلال با احتیاط کامل دست روی زخم که حالا روش خیس از خون شده بود گذاشت و گفت:

-باید زخمتون رو ببندم و بعد کمکتون کنم که از گودال برین بالا، تا همین الان هم خیلی دیر شده، همه نگرانتون شدن، دارن دنبالتون می گردن.

ریحانه سر بلند کرد و گفت:

-همه؟!

-بله، تمام خدمتکارها، خانم، خانم بزرگ، آخ آقا بردیا... هیچکس تو حال خودش نیست، همه همدیگه رو بی دلیل مقصر می دونن، قصر به هم ریخته و اوضاع اصلاً رو به راه نیست.

ریحانه برآشفته و گفت:

-لازم نیست برای من دروغ به هم بیافی، اون بیرون هیچکس نگران من نیست، چرا دروغ... شاید فقط بردیا... اونم چون قراره چند روز دیگه جواب پدر و مادرم رو بده.

جلال روبروی اون زانو زد و گفت:

-اصلاً این طور نیست خانم.

ریحانه اخم کرد و گفت:

-همین طوره، جلال اصلاً دلم نمی خواد به زور خودم رو راضی نگه دارم، اونم با حرف هایی که مطمئنم فقط دلخوشی.

جلال از این تحکم ریحانه که گهگاه قوی‌تر از تحکم‌های فخرالناز می‌شد سر پایین انداخت و دیگه چیزی نگفت؛ چند دقیقه‌ای هردو تو همون حال و هوا موندن تا اینکه ریحانه بعد از آروم شدن درد پاهاش تو تاریکی گودال زل زد به صورت عرق‌کرده جلال و گفت:

-حس می‌کنم افتادتم تو این گودال یه جورایی خواست خداست، حس می‌کنم باید اون چهارده روزی رو که بردیا گفته تنها فرصت عوض شدنمه تو این‌جا بگذروم، چهارده روزی که قراره منو از اینی که هستم دور و به اونی که باید باشه نزدیک کنه، چهارده روزم از دیروز شروع شده و ادامه داره و تو حالا تنها رازدار منی، تنها کسی که قراره همپای من سکوت کنه، خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم جلال من... من به این تنهایی نیاز دارم، من باید خودمو بشناسم، باید تکلیفم با خودم مشخص کنم، جلال تو باید کمکم کنی.

جلال با جرأت در و دیوار و بالای سر و بعد ریحانه رو نگاه کرد و گفت:

-اما خانم این‌جا اصلاً جای مناسبی نیست، دیواره‌های این گودال آجری و سرده، همه جا پر مارمولک و سوسکه، روزهای آخر پاییزه، هرشب داره بارون میاد و از سوراخ اینجا آب چکه می‌کنه، شب‌ها این‌جا سرمای وحشتناکی داره، شما طاقت نمی‌ارین، مریض می‌شین، اون وقت اگه خانم یا آقا بردیا یه کدومشون بویی ببرن که شما تمام این مدت اینجا بودین روزگار من دیگه این نیست، خواهش می‌کنم خانم... خواهش می‌کنم همراه من بیایید بالا، قول میدم دروغی سرهم کنم تا نه سیخی بسوزه نه کبابی، چهارده روز اصلاً کم نیست، اوضاع بیرون بدتر از این میشه، خواهش می‌کنم، اصلاً... اصلاً قصدتون از این‌کار چیه؟! ریحانه سر به دیوار آجری سرد فشرد و چهره بردیا رو تو ذهنش تصور کرد، چهره‌اش با نگرانی زیباتر بود، خیلی زیباتر؛ لب گشود و گفت:

-من نمی‌تونم برگردم، حداقل حالا. برای محکم کردن پایه‌های ستون زندگیم باید این چهارده روز رو تاب بیارم، نگرانم نباش، ازم چیزی نپرس، نپرس چرا... چطوری... .

جلال هنوز هم نگران بود، شاید واقعاً نمی‌تونست به خودش بقبولونه که ریحانه یه همچین تصمیمی برای زندگیش گرفته، شاید هم نگران این بود که حالا وجود ریحانه برای نقشه‌اش یه مانع بزرگه.

ریحانه گُر گرفته و سرخ بود، تندتند نفس می‌کشید و هنوز گیج بود اما دلش می‌خواست حرف بزنه، بنابراین رو به جلال گفت:

-وقت زیاده که بخوام ازت بیرسم این‌جا دنج و بی‌سر و صدا رو چطوری پیدا کردی، اما فکر می‌کنم حالا وقتِ پرسیدنِ این سؤال که این پتوها، اینهمه ملحفه و... تو که... نمی‌دونستی من اینجام، خودت هم که تو این سرما هوس نمی‌کنی اینجا باشی... .

سری تکون داد و بعد با حالت خاصی بین پرسش و اطمینان از جوابش ادامه داد:



-کسی غیر از من اینجاست؟

جلال سربالا آورد و گیج موند.

ریحانه گفت:

-آره؟

جلال که حس می‌کرد تو این چهارده روز حتی نمی‌تونه به قد یه سر سوزن هم چیزی رو قایم کنه زد به سیم آخر و گفت:

-قراره که کسی باشه، کسی که بعد از غیبتش همه بگن فرار کرده، این یه بازی، بازی با غرور کسی که احساس ما رو نادیده گرفت و حرف‌های دلمون رو زیرپاهاش له کرد، من می‌خوام غرورش رو له کنم، با همین بازی.

ریحانه نگران به جلو خزید تا صورت جلال رو دقیق ببینه؛ جلال بی‌تاب و نگران دور و برش رو نگاه کرد و بعد گلوش رو چنگ زد، نفسش رو یهویی خالی کرد و سر تگون داد، داشت خودش رو از درون تیکه‌پار می‌کرد، ریحانه در حالی که می‌لرزید و تند نفس می‌کشید رو به اون گفت:

-بازی؟!

جلال صورتش رو از نگاه خیره ریحانه دزدید و با لحن خشکی گفت:

-لاله حامله است، من می‌خوام این‌جا قایمش کنم، می‌خوام... می‌خوام عموش رو از تاجیکستان بکشونم این‌جا، می‌خوام بندازمش به جون فخرالناز، من می‌خوام آبروی این خاندان رو به حراج بذارم، دیگه صبری ندارم، آرامشم خیلی وقته تموم شده.

چنگی تو موهای پریشونش زد و بعد بغض کرد، این بغض بخاطر ترسش بود، ترسی که می‌شد از لرزش تند دست‌ها و حرف‌زدنش فهمید، با همون ترس موهوم ادامه داد:

-بچه تو شکم لاله باید حلال به وجود می‌اومد، بعد از ازدواج، نه بعد این همه زجر و التماس اونم با اضطراب... دلهره... نگرانی؛ لاله دیگه متعلق به این‌جا نیست، منم مال اینجا نیستم، ما تصمیممون رو گرفتیم.

ریحانه چیزی نمی‌شنید، دستش ناخودآگاه و بی‌دلیل روی شکمش کشیده شد، یاد حرف فخرالناز افتاد:

« به فکر کوروش ملک‌دارایی تهرانی باشید»

256 یاد نفس‌های تند بردیا که بعد از تخلیه‌های احساسی تو صورتش خالی می‌شد، یاد دلبری‌های خودش، یاد اون لبخندها و سر و صداها، عشق ورزی‌های اولیه لاله و جلال، یاد اون شب



داغ و پرکشی که به حساب شب زفافشون بود، یاد عق زدن های خودش تو دستشویی افتاد و یاد اون رگه های غلیظ خون که گهگاه میون حالت تهوع ها از گلوش بیرون می ریخت.  
جلال صداش می زد:

-خانم... خانم... خانم شما حالتون خوبه؟  
ریحانه دیگه چیزی نمی شنید.

## فصل پانزدهم ( دالان )

این دالان تاریک منو نمی ترسونه، منو یه گوشه جمع نمی کنه، منو از یاد نمی بره، این جا دالان نیست، این جا همون دل دریایی آدم هایی که منتظر شون بودم، این جا دل کسایی می تپه که اگه سر بجمبونن، اگه لب باز کنن، اگه عاشق بمونن و اگه تا ابد دم از هیچ ناله ای نزنن باز همون بهترین قلبی ان؛ آره... آره این جا دالان نیست، این جا که من توش مچاله شدم و از زور ناباوری جیره گریه هرروزه ام رو از خدا می گیرم اسمش دل؛ دل از امروز برای من شبیه دالان، تاریک و دنج و آروم. کاش این دالان این بار دل بردیا بود! اون وقت زودتر از همه بهش سقوط می کردم.

\*\*\*

اوضاع خونه به هم ریخته بود؛ ظاهر همه آدم ها خوبی و بی خیال بود اما در باطن خودش رو یه جور دیگه نشون می داد.

تمام شب و روزهای بردیا به آشفتگی و نگرانی می گذشت، از صدای زنگ تلفن یا صدای باز و بسته شدن در ورودی به وحشتی ناگهانی می افتاد، با خودش فکر می کرد اگه پشت اون دری که روزانه چندین بار باز و بسته میشه بالاخره یه روز ریحانه قرار بگیره وقت برخورد باهاش چی بگه و چه بکنه که شایسته این چند روز دوری باشه! پاسخ تلفن رو نمی داد چون می ترسید پدر ریحانه پشت خط باشه و جواب آشتی کنون رو بخواد، این چیزها رو به کسی نمی گفت و خودش رو ظاهراً آروم نشون می داد اما غیر فخرالناز و چند نفر دیگه ای که فقط ظاهر بین بودن بقیه خوب می فهمیدن درون اربابشون چه غوغایی برپا شده و مادر بزرگ در صدر اون آدم ها بود. حتی نمی دونست به این نوه نگران و آشفته حالش چی باید بگه، شاید هم می دونست اما نمی تونست لب باز کنه، چون خودش هم حالی بدتر از اون داشت، نه قادر بود به جملات درهم برهم کتاب هایی که زینت می خوند گوش بده و نه می تونست مثل فخرالناز بی خیال و خونسرد باشه، با اون کهولت سن و حال و روز مریض غروب ها عصا به دست می گرفت و توی باغ می چرخید، حتی دیگه یادآوری روزهای

قشنگِ جوونی‌ش هم نمی‌تونست ذهنش رو شلوغ کنه و بردیا حظ می‌کرد از این‌که می‌دید یکی دیگه هم مثل خودش نگرانه، اما رعنا این روزها بیشتر از این‌که نگران این آشفتگی‌های ناگهانی که به همه سرایت کرده بود باشه نگران آینده خودش بود، نگران اتفاقاتی که قرار بود به زودی زود بیفته و زندگیش رو به تکه‌های حسابی بده. حسام مقدم‌نیا آخر هفته می‌اومد، چه ریحانه پیداش می‌شد چه نمی‌شد این خواستگاری سر می‌گرفت؛ کامران حشمتیان وقتی فهمید، کلاس‌هاش رو برای یه مدت تعطیل کرد، تلفنش رو خاموش کرد، اصلاً به اون خونه پا نگذاشت، بی‌خبر رفت سفر، شاید نیاز داشت که با دلش خلوت کنه، رعنا بیهوده می‌گریست و تمام روز با کاتی حرف می‌زد، چراکه دیگه نمی‌تونست گلرخ رو برای درد دل پیدا کنه، گلرخ که اشک و آه و زاری شده بود قوت و غله هر روز و هر شبش! برزو خان به بهانه‌های مختلف می‌اومد سراغش، دور و برش می‌چرخید، سیخونک می‌زد، نیشگون می‌گرفت، قهقهه می‌زد و به قولی چندش‌آور نامزد بازی می‌کرد، ناشیانه گل از گلخونه باغ جدا می‌کرد و براش می‌آورد، با اون همه عنقی اما کنار گوش گلرخ زمزمه‌های عاشقونه‌ای می‌کرد که شنیدنشون از صدتا دل‌داده سینه‌چاک هم بعید بود، شاید هم این کارها رو می‌کرد تا روز وصال، روزی که دیگه خیلی دور نبود. اما مرضیه که درست تو وضعیتی مثل وضعیت گلرخ قرار داشت اصلاً گریه نمی‌کرد، اینا رو گذاشته بود به حساب یه خوابی که قرار بود زود ازش بپره، جمال هم مثل برزو اصلاً شور و شوق نداشت و فکر می‌کرد این فقط یه تصمیم هول‌هولکی فقط در حد حرف بوده، چراکه فخرالناز بیش از همه روی مراسم برزو و گلرخ و شاید خواستگاری رعنا برنامه ریزی می‌کرد؛ اما فؤاد برخلاف اونا حسابی به هم ریخته بود و حتی لحظه‌ای از مرضیه غافل نمی‌شد، سر صحبت و نگرانی‌هاش رو هرجایی که اونو تنها گیر می‌آورد باز می‌کرد و با ترس و دلهره لب به دل‌داری می‌گشود:

-مرضیه خانوم اصلاً نگران نباشی خو، مو مطمئنم بعد مراسم برزو و گلرخ همه چیا از یاد خانوم میره، مرضیه خانوم مو... مو... همین روزا می‌خوام برُم پیش خانوم، مرضیه خانوم تورو بُخدا نگران نباشی؟

و مرضیه بیش از هر چیزی نگران این حالِ پریشون فؤاد می‌شد، نه دل‌داری می‌داد نه حرفی می‌زد، مهربانانه به اون چهره آفتاب سوخته و غمگین نگاه می‌کرد و با همون نیم‌نگاه این جوون عاشق‌پیشه رو آروم می‌کرد، آخ که چقدر دیر داشت می‌فهمید اون گوشه از قلبش که مال هیچکس نبود حالا دیگه با دیدن فؤاد پر شده و آرومتر از همیشه است. لیلا نگران بود، مثل بقیه و هر روز نگرانی‌هاش بیشتر می‌شد، به حالت تهوع‌های سر صبحی خواهرش عادت کرده بود و با هر عُق زدن اون اشک بود که به پهنای صورت می‌ریخت؛ دودل بود و نمی‌دونست چکار باید بکنه، گاهی می‌زد به سرش که همه چی رو بذاره کف دست فخرالناز تا بلکه بتونه اونو به ازدواج جلال دربیاره و همه چی از این رسوایی کشیده بشه بیرون، گاهی هم تلفن رو بر می‌داشت و شماره عموش رو می‌گرفت، تا صدای ناله‌ش رو می‌شنید جرأت بازگویی رو از دست می‌داد و فقط از خوب بودن حال خودش و لاله

می‌گفت، یه مشتش دروغ که عجیب به گفتنشون عادت کرده بود، عصبی بود و نمی‌تونست کارهاش رو درست انجام بده، به زور لباس تن لاله می‌کرد و می‌بردش به سالن، مجبورش می‌کرد کارهاش رو طبق عادت انجام بده تا کسی بهش شک نکنه، اما مگه صورت زرد و زار لاله و چشم‌های گودرفته از بدغذایی‌ش به کسی فرصت پنهان بودن می‌داد؟ اولین کسی که حس کرد لاله لاله همیشگی نیست فخرالناز بود؛ سر میز شامی نشسته بود که هیچکس میل به خوردن غذاهای روش نداشت، وقتی لاله برایش سوپ می‌ریخت یه لحظه چشماش روهم افتاد و تلوتلو خورد که اگه لیلا به دادش نمی‌رسید ظرف سوپ روی لباس‌های فخرالناز وارونه می‌شد، تا سر تکون داد فخرالناز خیره شد به چشماش، طفلک ترسیده بود و می‌لرزید، رنگ به رو نداشت، جلال از اون سر میز تمام حواسش به اون بود، واقعاً دلش می‌خواست تو اون لحظه لاله رو بدون هیچ دغدغه‌ای تو آغوش بگیره و از اون جو دور کنه، فخرالناز که گفت:

-تو این روزها اصلاً روبه راه نیستی!

لیلا پرید جلو و جواب داد:

-خانم چیزی نیست، یه کمی سرش درد می‌کنه، همون می‌گرن همیشگی، بهش میگم قرص بخوره اما گوش نمیده، شما نگران نباشین، اصلاً نگران نباشین.

و چقدر دلش می‌خواست که فخرالناز زودتر اون نگاه خیره و ترسناک رو از خواهرش برداره تا اون بتونه راحت‌تر نفس بکشه؛ روزهای بعد لاله همون حال و هوا را داشت، شاید هم خیلی بدتر چراکه نمی‌تونست حرف‌ها و تصمیمات ناگهانی جلال رو راحت بپذیره.

جلال تو یه شب سر به زور کشیدش تو باغ و در حالی‌که دستاش رو به گرمی میون دو دست خودش گرفته بود و به آهستگی می‌فشرد گفت:

-لاله من یه فکرهایی کردم.

لاله که حدس می‌زد فکر ناگهانی اون چی باشه سریع یقین حاصل کرد و با ترس و لرز گفت:

-نه... نه جلال... نه این کار اشتباهه، گناهه... اون یه جنین دوماهه است، جون داره، خودِ دکتر گفت، من... من صدای قلبش رو شنیدم، من دوستش دارم... اون از خونِ تو.

جلال دست اونو بوسید و گفت:

-نگران نباش عزیزم، من دوستش دارم، دوستش دارم چون از خونِ تو، منم نمی‌خوام از بین ببرمش اما یه فکرهایی کردم که مطمئنم هر سه‌مون رو نجات میده.

لاله با تعجب گفت:

-هر سه؟!!

جلال با لبخند دست روی شکم اون گذاشت و گفت:

-فراموشش کردی؟

لاله میون بغض و گریه دست رو دست اون گذاشت و گفت:

-نمی‌خوام اتفاقی براش بیفته.

-نمی‌افته، اگه تو کمک کنی هیچ اتفاقی برای هیچ کدوممون نمی‌افته، من... من یه جای دنج و خلوتی رو می‌شناسم که می‌تونه برای یه مدت جایگاه خوبی برای تو باشه، باید یه چندروزی اون‌جا دووم بیاری تا من اون اتاقی رو که بیرون شهر دوستم قولش رو داده رو روبه‌راه و تمیز کنم، شاید یه هفته... شاید سه چهار روز، یه کمی سخته اما نباید نگران چیزی باشی، هرروز بهت سر می‌زنم، آب و غذا برات میارم و پتو، تنهات نمی‌ذارم قول میدم، لاله تو... تو فقط باید یه کم صبر داشته باشی.

لاله با ترس به درخت‌های سیاه و غول‌آسای دور و برشون نگاه کرد و گفت:

-اون‌جا کجاست؟ تو... تو که می‌دونی من... .

جلال دست دور کمر اون حلقه کرد و گفت:

-می‌دونم که از تنهایی و تاریکی می‌ترسی اما ما... ما مجبوریم؛ به محض آماده شدن اون اتاقی که بیرون این قصر در انتظار ماست حتی یه لحظه هم صبر نمی‌کنیم.

لاله رو به سینه‌اش چسبوند، بی‌توجه به جایی که ایستاده بودن دست تو موهاش کرد و در حالی‌که شیارهای حلقه‌حلقه‌ای مو رو به بازی می‌گرفت گفت:

-برات زندگی خوبی می‌سازم، نگران چیزی نباش.

لاله آروم و بی‌صدا سر تو سینه اون فشرد و گریست، جلال دست به دوطرف صورت اون گرفت و نگاهش کرد، بعد هم گفت:

-گریه نکن لاله، اگه نتونیم از اینجا بریم بهت قول میدم اتفاقی برای بچه‌مون نیفته، خودت می‌دونی که چقدر دوستش دارم، می‌دونی که بخاطر چی خواستمش.

لاله به آرامی بر حسب نیاز عاشقانه‌اش با پشت دست گونه و لبهای جلال رو نوازش کرد و جلال با صمیمیت انگشت‌های ظریف اونو بوسید و گفت:

-نگران چیزی نباش.

\*\*\*

ریحانه که درحال پیچیدن دوباره باند روی زخم پاهاش بود با شنیدن صدای قدم‌ها که امروز برای سومین بار به گوشش رسیده بود سریع از جا جهید و دوید به سمت دیوار آجری؛

گوشش رو چسبوند به دیوار و دقیق شد، باز هم همون صدای پاها بود، انگار یکی به عنوان یه رهگذر از اون مکان می‌گذشت و به ده شماره نمی‌رسید که صدای قدم‌هاش خاموش می‌شد، یا از یه جایی به پایین می‌رفت یا به بالا می‌اومد، یا می‌ایستاد یا می‌نشست، به هرطریق دیگه صدای قدم نمی‌اومد؛ هیچ سوراخ و روزنه‌ای از لابلاهای آجرها پیدا نمی‌کرد که به اون طرف دیوار نگاهی بندازه، دستش رو به آجرها کشید و خواست خودش سروصدایی بکنه که یادش اومد قراره این یه راز پیش خودش و جلال؛ خسته از این بی‌خبری‌ها به پاهاش نگاه کرد و با دیدن باند آویزون نشست رو زمین و شروع کرد به دوباره پیچیدن، با پمادهایی که جلال براش آورده بود دیگه زخمش رو به بهبودی می‌رفت اما لباس‌هاش هنوز کثیف و خونی بود، جلال فقط تونسته بود یکی از پیراهن‌های مردانه خودش رو بیاره، با خجالت و شرمساری اونو تقدیم ریحانه کرده بود:

-خانم تورو خدا از من نرنجین، من... من هرکاری کردم نتونستم به اتاقتون برم و لباس بیارم، فقط... فقط تونستم یکی از پیراهن‌های خودم رو... خانم باور کنید حتی یه بارم درست و حسابی تنم نکردمش، از تمیز هم تمیزتره، اون یه هدیه بود، یه هدیه از لاله، می‌دونم که لایق شما نیست اما... .

ریحانه به یاد اون روز بغض کرد؛ روزگار قشنگی بود برای امتحان، امتحانی که خودش خواسته بود.

وقتی دوسر باند رو به هم گره می‌زد از سروصدای برگ‌های خشک و برداشتن در روی گودال فهمید که جلال داره میاد پایین، به آهستگی روپا بلند شد و جلو رفت، تقریباً پایین سوراخ، جایی که جلال داشت ازش پایین می‌اومد ایستاد و به سرتاپای اون نگریست، طفلک تمام شب منتظر می‌موند تا خونه خلوت بشه، بعد بقچه آب و غذا رو آماده می‌کرد و بدون این‌که کسی بویی ببره یا متوجه چیزی بشه سر می‌زد به گودال؛ چه تکرار بی‌دغدغه‌ای تو این 8 روز گذشته بود.

جلال که رسید پایین ریحانه گفت:

-باعث دردمت شدم.

جلال با ترس برگشت و ریحانه رو سرپا پشت سر خودش دید، بقچه غذا رو تو بغل فشرد و نفس تازه کرد، بعد هم گفت:

-نه... نه دردمی نیست، خیال می‌کنم که اینا رو برای لاله میارم، هرچند همین روزها واقعاً هم باید همینکار رو بکنم.

-قرار بود دیشب بیاریش، چی شد؟

جلال سری تو هوا چرخوند و گفت:

- راستش... راستش می‌ترسم.

- از چی؟

جلال تو کورسوی نور کم جون شمعی که ریحانه هرشب روشن می‌کرد صورت گرد و معصومانه اونو نگریست و بعد گفت:

- می‌ترسم کسی از این ماجرا بویی ببره، می‌ترسم این‌جا رو پیدا کنن و بعد همه‌چی لو بره، جای شما، جای لاله، تنها جای دنجی که پیداش کرده بودم.

ریحانه با نگرانی اونو نگاه کرد و گفت:

- شاید تو راست بگی.

جلال خم شد، بقچه غذا رو روی زیرانداز گذاشت، بعد هم به آهستگی زانو زد و سفره رو گشود، ریحانه هم به سمت اون رفت و کنارش زانو زد، بعد هم گفت:

- کسی از این قضیه خبردار شده؟ کسی غیر از ما دوتا می‌دونه لاله حامله است؟

جلال که خجالت می‌کشید مستقیم به ریحانه نگاه کنه قطعه‌های بزرگ نون رو تو سفره جابه‌جا کرد و بعد به آرامی گفت:

- فقط لیلا.

یه سکوت چندثانیه‌ای کرد و بعد با تردید ادامه داد:

- هرچند... فقط اون نمی‌تونه با خبر باشه، همه خاله زنک‌ها... هاجر، راضیه حتی مرضیه هم با اون حال و روز به هم ریخته‌ش یه چیزهایی فهمیده؛ خودِ خانوم همین چند روز پیش بود که سر میز شام به لاله گفت اصلاً روبه راه نیست، فکر می‌کنم حتی خانم فخرالناز هم یه بوهایی برده باشه، نمی‌دونم... هیچی نمی‌دونم.

دگرگون بود و اینو می‌شد از حرکات تند دستش وقتِ سفره بازکردن و حتی حرکت لباس وقت حرف زدن فهمید، ریحانه به غذاهای رنگ به رنگی که جلال با شتاب توی ظرف ریخته بود و تقریباً همه چی باهم قاطی شده بود نگاه کرد و بعد روش رو به سمت دیوار آجری گردوند، بغضش سنگین‌تر و یهو دلش هوایی شد، در حالی که گوشه لبش رو می‌گزید گفت:

- حا... حا... حال بردیا خوبه؟

جلال با تحسین به نیمرخ صورت ریحانه نگاه کرد و بعد گفت:

-اگه بخوام بگم بدن نگرانتون کردم، اگر هم بخوام بگم خوبین دروغ گفتم، آقا بردیا این روزها اصلاً مال خودشون نیستن، به هم ریخته‌ن، خیلی به هم ریخته؛ شب و روز ندارن، خانم... خانم تورو خدا بیایید و... .

ریحانه بی‌رحمانه کلام اونو برید و در حالی‌که بینی‌اش رو می‌فشرد و چشماش رو برای پنهان کردن اشک‌های نریخته گشاد می‌کرد گفت:

-راستی جلال از پشت این دیوار یه صداهایی میاد، امروز بیشتر از روزهای قبل، یه صدایی مثل حرکت کردن و خزیدن، شاید هم راه رفتن.

جلال که فهمیده بود نمی‌تونه به هیچ طریقی ریحانه رو راضی به بازگشت کنه یه گوشه دیوار تکیه کرد و گفت:

-صدای جک و جویونور خانم، مارمولک... سوسک... گاهی هم رتیل، البته اونور دیوار رو نمی‌دونم شاید هم موش باشه، شما که دیگه حسابی شکارچی شدین، هرچی هم باشه دخلش رو راحت میارین.

بعد هم با دست اشاره‌ای به یه گوشه از دالان که پر از سوسک و مارمولک مرده بود کرد و گفت:

-بیچاره‌ها هیچ‌وقت فکر نمی‌کردن به دست یه زن کشته بشن، باید تو تاریخ ثبت بشه.

خندید و بعد به ریحانه که به حال اومده بود نگریست؛ ریحانه اما با تعجبی بیشتر دیوار آجری رو نشون داد و گفت:

-اما اون صداها مثل حرکت کردن و خزیدن جونورهای مثل مارمولک و رتیل نیست، بیشتر شبیه راه رفتن آدمیزاد، یکی که آهسته قدم بر می‌داره، خیلی آهسته، شاید به ده قدم بیشتر نمی‌رسه بعد از اون انگار از یه جایی یا بالا میره یا پایین.

صورتش رو چرخوند سمت جلال، نگاه تیز و خیره اونو ربایید و بعد افزود:

-من اینا رو حس می‌کنم جلال، باورکن.

جلال سرپا شد و گفت:

-من باید برم خانم، دوساعت دیگه هوا روشن میشه و زنگ صبح به صدا درمیاد، نباید کسی بهم شک کنه.

ریحانه چیزی نگفت و جلال راهی شد، مثل تمام شب‌های قبل پا رو پلکان آجری سست گذاشت و خودش رو کشید بالا، سر پله آخری یه سرک کوچولو کشید پایین و گفت:

-خانم... خانم؟

ریحانه از جا پرید و دوید به سمتش پایین پای اون که ازش فاصله‌ها داشت ایستاد و گفت:

-چی شده جلال؟

جلال نفس گرم تو سینه‌اش رو که از زور سرمای نیمه شبی سریع یخ می‌بست بیرون داد و گفت:

-شاید امشب لاله رو آوردم.

ریحانه پلک رو هم فشرد و گفت:

-منتظرتون می‌مونم.

جلال رفت بالا و با یه نیم‌نگاهی در چوبی رو بلند کرد و در حالی که سعی می‌کرد سر و صدایی ایجاد نکنه اونو سرجاش کشید و ریحانه بعد از اون دست بالا برد و دوسه تا برگ خشکی رو که پروازکنان پایین می‌اومد رو هوا گرفت؛ توی تاریکی رنگ زرد و نارنجی‌اشون رو تصور کرد و بعد بدون این‌که احساس خاصی نسبت بهشون نشون بده کف دست مچاله‌شون کرد، از صدای خش‌خش مرگ سنگین و ناباورانه‌شون آرامشی رو تجربه کرد و صف‌ناپذیر.

\*\*\*

-دلم نمی‌خواست وقتی میام تو اتاق تو دیگه پرده‌ها رو کشیده ببینم، از این تاریکی خسته شدم، نمی‌تونم توی اتاقم دووم بیارم، پرده‌ها رو که کنار می‌زنم انگار درخت‌ها، برگ‌های خشک‌شون، پیچک‌ها، انگار باغ بهم طعنه می‌زنه، پرده‌ها رو که می‌کشم سکوت و دلگیری اتاق زیر و روم می‌کنه، اصلاً روبه راه نیستم، بدتر از همیشه‌ام، بدتر از روزهایی که هیچ‌وقت جرأت تجربه کردنشون رو نداشتم.

ر عنا با دستمال دور کنگره‌ای مخصوصش زیر چشم‌اش رو که هنوز خیس نشده بود به آرامی لمس کرد و بعد گفت:

-بردیا تو نباید دست رو دست بذاری، بیشتر از یه هفته است که از ریحانه بی‌خبریم، دیروز توی سالن خدمتکارها حرف‌هایی می‌زدن که مطمئنم اگه به گوش مادر برسه حتی یه نفرشون رو هم یه لحظه اینجا نگه نداره، اونا می‌گفتن شاید فخرالناز از قصد یه جایی سر به نیستش کرده تا بیش از این عابروی خانوادگیش نره، آه بردیا... اصلاً این وضعیت رو دوست ندارم، نمی‌دونم مادر چرا تو این اوضاع و احوال و به‌هم ریختگی هوس کرده مهمونی بده و خانواده حسام مقدم‌نیا رو دعوت کنه، دلم نمی‌خواد حالا اتفاقی بیفته که... که اصلاً وقتش نیست.

بردیا که دید حال خواهرش بدتر از خودش آروم چند قدمی به طرفش برداشت و درست پشت سرش قد علم کرد، رد نگاه اونو تا روی میز و کتاب‌ها دنبال کرد و بعد گفت:



-از کی متوجه علاقه کامران شدی؟

رعنا که دیگه از بازگویی علاقه‌اش پیش هیچکس ترس و واهمه‌ای نداشت به آهستگی گفت:  
-نزدیک دوساله.

آه از نهاد بردیا بلند شد، دوسال بی‌خبر از همه‌جا کامران حشمتیان به رعنا درس عشق آموخت و درس عشق‌ورزی پس گرفت، ای دل غافل... ای دل غافل. رعنا زیبا بود، بالا بلند و خوش ترکیب، دلربا درست مثل مادرش اما اون موهای کمند طلایی که پهن می‌شد مثل یه شئل رو شونه و کمر و اون چشم‌هایی که به پیاله‌های بلورین عسل هم از زور زیبایی پشت کرده بود اصلاً به مادرش نکشیده بود، اونا از خلقت خدایی حکایت کرده بود که انگار دلش خواسته بود تا اون جایی که لایق به این دختر زیبایی ببخشه؛ یهو دلش خواست که اونو لمس کنه، دست رو شونه‌هاش گذاشت و صداش زد، پربغض و سنگین:

-رعنا؟

رعنا شروع به گریه کرده بود، از دقایقی قبل، درست از لحظاتی که بردیا پشتش ایستاد و از علاقه کامران پرسید، درسته که نترسید و با شجاعت از دوسال عاشقی گفت اما شرم و خجالت ذره‌ذره روحش رو خورد و ازش چیزی جز شکستگی برجای نداشت، وقتی سربرگردوند انگار اونم محتاج یه لمس مهربانانه بود، پقی که صداش دراومد بردیا اونو به طرف خودش کشید و برادرانه و صمیمی سرش رو به سینه‌اش فشرد؛ رعنا بدون ترس و خجالت این آغوش صمیمی رو پذیرا شد و تا اون جایی که تونست خودش رو خالی کرد؛ بردیا به یاد ریحانه دست به موهای پریشون رعنا کشید و غرق حالی شد که نباید می‌شد، ناخواسته احساسی رو تجربه کرد که متعلق به وجود خواهرش نبود، همین‌طور رعنا با لمس شونه‌ها و بازوی بردیا خودش رو تو رویای دست‌های گرم کامران تصور کرد و از خود بیخود شد. مهربونی رو هرچقدرم تکثیرش کنی باز بر می‌گرده سرجای اولش، باز می‌رسه به نقطه شروعش و این مهربونی و عطوفت گرم خواهر برادرانه بعد سال‌ها به بهانه همین محبت تکثیر شده دوباره به سرجای اولش برگشت و از نو آدم‌ها رو جور دیگه‌ای ساخت؛ چند دقیقه‌ای هردو تو همون حال و هوا موندن تا این‌که صدای جیغ و گریه بلند یه نفر آروم‌آروم اونا رو از هم جدا کرد، بردیا که بادست اشک‌هاش رو پس می‌زد رو به رعنا که دستمالش رو تا می‌کرد گفت:

-چه خبر شده؟

رعنا به سمت در رفت و گفت:

-صدای گلرخ.

دستگیره رو پایین نداده صدای هیاهو و دویدن دونفر رو تو راهرو شنید، تا به خودش اومد در اتاق با شتاب باز شد و گلرخ با سرووضعی به هم ریخته در حالی که پیش‌بند مخصوص

بندانداختن دور گردنش بود و یه روسری کوتاه سه‌گوش روی موهاش بسته شده بود خودش رو انداخت تو، با دیدن بردیا و بعد نگاه نگران رعنا جلوی پای اون زانو زد و گفت:

-چرا من باید موش آزمایشگاهی خانوم باشم برای امتحان خوب و بد بودن برزو؟ چرا نباید ذره‌ای آرامش داشته باشم؟

زرین در حالی که متر دور گردنش انداخته بود چهره درهم کشید و همراه زینت اومد تو، زینت در حالی که از پشت سر لباس گلرخ رو می‌گرفت و می‌کشید به تندى گفت:

-خیلی ورپریده شدی گلرخ، کار من امروز باید تموم بشه و اگر نه خانم اول حساب منو می‌رسه.

گلرخ با تقلا خودش رو از دست زینت بیرون کشید و دوباره جلوی رعنا زانو زد، دامن سنگین اونو تو مشت‌های لاغرش جمع کرد و گفت:

-خانوم بهتون التماس می‌کنم، تورو خدا... تورو به تمام مقدسات نذارید منو به برزو بدن.

زینت زیر بغل اونو گرفت و کشوندش عقب، رعنا یه قدم به جلو برداشت اما زودی ایستاد، گلرخ زجه می‌زد:

-ای کاش جای بابام من از رو اون نردبون می‌افتادم، ای کاش حالا من زیر خاک بودم، خانم... خانم...

جیغ می‌کشید و زاری می‌کرد اما کاری از رعنا برنمی‌اومد؛ بردیا گلوی خشکش رو چنگ زد و به اون نگریست، یه طرف صورتش سرخ از بند آرایشگری بود و طرف دیگه خون از گریه؛ دست به سکوی پنجره گرفت و آروم پشتش رو به اون کرد، صدای ناله‌های سوزناک گلرخ تکرار صدای ریحانه بود:

-چهارده روزه که روزهای تو بهتر از شب‌هات بوده چون مجبور نبودى تو اتاقى نفس بکشی که منم توش بودم، اما این چهارده شب برای من زجر بود، آنقدر تلخ و گزنده که بخاطرش مجبور بودم از دستی که بهش عادت داشتم دور بشم.

تکرار هر زجه سوزناکی اونو پرت می‌کرد به گذشته‌ها، به گذشته‌هایی که از اعماق وجود آرزو می‌کرد ای‌کاش دیگه به یاد نیان.

\*\*\*

از سر اتاق می‌رفت به تهش، به در که می‌رسید بدون اینکه بازش کنه و سرکی بیرون بکشه به نقش و نگارهای برجسته‌ش دست می‌کشید و دوباره عقبگرد می‌کرد به سر اتاق، آه می‌کشید، دستمالش رو میون انگشت‌های باریک و دخترانه‌ش می‌فشرد و بعد که خسته می‌شد به گلرخ می‌نگریست؛ حالش اصلاً خوب نبود و بچگانه عروسکش رو بغل زده بود، مثل یه مادر نوازشش می‌کرد و زیر لب شعر و لالایی می‌خوند، گریه می‌کرد اما گریه‌هاش

دیگه سوز اون روز رو نداشت، صورتش بعد از بندانداختن مثال برگ گل لطیف و بهاری شده بود، لباس‌های نویی که به تن داشت ازش یه خانم حسابی ساخته بود، کم حرف می‌زد و زیاد چشم می‌گفت؛ بعد از اون روز که زینت شکایت بدقلقی‌هاش رو پیش فخرالناز برده بود دیگه سروصدا نمی‌کرد، دیگه کولی بازی در نمی‌آورد، فقط با اشک‌هاش اعتراضش رو نشون می‌داد اونم اعتراضی که نمی‌تونست جایی معنا بگیره؛ رعنا دلهره داشت؛ دلهره این اتفاقی که ناگهانی رخ داده بود، اومدن یهویی کامران حشمتیان، بدون صلاح و مشورت با رعنا به اتاق فخرالناز رفتن و ساعت‌ها مذاکره کردن! داشت خودش رو می‌خورد از بی‌خبری، شنیدن این‌که چه حرف‌هایی داره بینشون رد و بدل میشه از آرزوهای بزرگش شده بود؛ خسته که شد با اون لباس صورتی سبک ولو شد رو تخت و به گلرخ نگاه کرد، هنوزم چشماش خمار و خیس خیره به عروسک چینی‌ش بود، یهو به حالش دل سوزوند و با ناز گفت:

-تو نمی‌خوای اشک‌هاتو پاک کنی؟

گلرخ به خودش اومد و عروسک رو تو بغلش فشرد؛ رعنا چون از اون جوابی نشنید ادامه داد:

-بسه این همه گریه بی‌فایده، تو هرچقدرم اشک بریزی و التماس کنی باز مادر کار خودش رو می‌کنه، از دست کسی کاری ساخته نیست، این... این تقدیر تو... .

گلرخ سر تکون داد و لباس عروسک رو از حرص چنگ زد، دندونهای خرگوشی و سفیدش رو محکم به هم فشرد و در درون زوزه کشید، شاید اگه جای رعنا روی اون تخت برزو رو می‌دید از زور این عصبانیت به سمتش حمله می‌برد و با چنگ و دندون می‌افتاد به جونش؛ یهو واقعاً برزو رو جای رعنا تصور کرد، با همون صورت ابله‌ای و یه چشم کور، با همون موهای جنگلی که این روزها وقت نامزدبازی دم‌به دقیقه با آب دهن خیسشون می‌کرد تا صاف بایستن، با همون دست‌های زبر و پشمالویی که انگار همیشه خیس از آب دهن ماستیف و اسپانی بودن؛ یهو حس کرد نگاه خیره اون داره به ریش تقدیرش بدجور می‌خنده، با حرص تمام عروسک رو بلند کرد و به سمت رعنا نشونه گرفت، صدای برزوخان پیچید تو گوشش:

-دیوونه سر به سر من نذار، اگه از حالا بخوای موش و گربه بازی دربیاری بعداً که بیفتی به چنگم دیگه محاله بذارم به هر سوراخی سرک بکشی‌ها!

رعنا دست بلند کرد و اونو صدا زد؛ گلرخ سرتکون داد و نالید:

-چی می‌خوای از جونم؟ من... من... تو.... .

برزو خنده‌های چندش‌آلود می‌کرد، دندونهای زرد و کرم‌خورده‌ش رو به نمایش می‌گذاشت، به گلرخ نزدیک می‌شد، نفسش نفس آلوده‌ای بود، بوی تند سیگار و عرق می‌داد، یهو صدای

پارس بلند ماستیف و اسپانی رو شنید، جیغ زد و عروسک رو با شتاب پرت کرد جلو، از روی صندلی پرید پایین و عقب عقب رفت، دست‌های برزو برای لمس تنش به جلو می‌اومد، گلرخ با دست پش می‌زد، هلش می‌داد، تف می‌انداخت و لگد می‌پروند، به دیوار که خورد از سر ناچاری موهایش رو چنگ دو دست کرد و جیغ کشید، بلند و بی‌وقفه؛ رعنا بازوهایش رو چسبید و گفت:

-گلرخ... گلرخ... .

تکونش داد و با دست به صورتش سیلی زد اما گلرخ بی‌حال روی زانوهایش ولو شد.

\*\*\*

غروب همون روز بعد از این‌که دکتر عظیمیان به قصر ملک‌دارایی‌ها پا گذاشت و یه سرُم به گلرخ زد سرکی هم به اتاق سلطان خاتون کشید و روبه فخرالناز گفت:

-چند روزی وقتی برای ویزیت سلطان خاتون میام اون خانوم جوون که با لهجه اصفهانی‌ش شیرین زبونی می‌کرد رو نمی‌بینم، اسمشون رو فراموش کردم، همسر بردیا رو میگم.

فخرالناز با اکراه اسم ریحانه رو به زبون آورد و گفت:

-یه مدته به دیدن خانواده‌ش رفته، گویا پدرش ناخوشه، خب... عظیمیان از مادر بگو، چطوره؟ این روزها اصلاً روبه راه نیست، اسپاسم کمرش، قلبش، درد پاها، دیروز اصلاً از روی صندلیش بلند نشده، تمام روز با صندلی چرخدار بالا و پایین شده، فکر نمی‌کنی... .

دکتر عظیمیان عینک شیشه گرد قدیمی‌اش رو روی بینی جابه‌جا کرد و گفت:

-توقعی بیش از این همیشه داشت خانم تهرانی بزرگ.

از قصد تهرانی رو به زبون می‌آورد چراکه می‌دونست فخرالناز بیش از هرچیزی به اصالت خودش اهمیت میده؛ فخرالناز اما این‌بار بدون این‌که لبخند بزنه یا حتی حالت بدنیش رو تغییر بده گفت:

-منظورت چیه؟

دکتر عظیمیان ادامه داد:

-سلطان خاتون پا به نود سالگی گذاشته، پیری و درهم ریختگی تنها بیماری‌ایه که پزشک‌ها چه اونایی که تجربه دارن و چه اونایی که تازه‌کارن از علاجه‌ش معذورن، متوجه منظورم که میشد؟

و چون سکوت فخرالناز رو مشاهده کرد افزود:

-به هر طریق سلطان خاتون عمر مفید خودش رو کرده، اون حالا به آرامشی نیاز داره و رای تصورات ما، روحیه‌اش به هم ریخته و از حال و هواش معلومه که غصه یه چیزی رو خیلی زیاد می‌خوره، نمی‌دونم... نمی‌دونم شاید هم بشه گفت این یه جور امتحانه، امتحان از سرگرفتگی مثل از سرگرفتگی یه زندگی نو و شاید....

فخرالناز سری تکون داد و گفت:

-از حرفات هیچی نمی‌فهمم دکتر، گاهی خیال می‌کنم بخاطر چرندیاتِ تو که سلطان خاتون به این روز افتاده.

دکتر عظیمیان که تو تمام این سالها به زهر تلخ حرف‌ها و کنایه‌های فخرالناز سخت عادت کرده بود نیشخند زد و گفت:

-خانم تهرانی اون روزهایی که من جوون بودم و تو این خونه گاهی کارآموزی می‌کردم سلطان خاتون مادرانه راز از سرگرفتگی یه زندگی نو رو برام گفت، چرا نمی‌خواهید بپذیرید که انسان بعد از پیرشدن، بعد از کهنسال شدن احتیاج به از سرگرفتگی داره، درست مثل یه کودک تازه به دنیا اومده که به محض نوپاشدن به از سرگرفتگی زندگی دوباره البته بیرون از رحم تنگ و تاریک مادر فکر می‌کنه.

فخرالناز که اصلاً به این جور بحث‌ها علاقه نداشت و همیشه هم سعی می‌کرد یه جوری مؤدبانه از زیرگوش دادن بهشون دربره نفسی بیرون داد و گفت:

-آه فکر می‌کنم مادر باید استراحت کنه، راستی حال دوقلوها چطوره؟ مادرشون و مادر همسرت!

پوزخند زد و ادامه داد:

-راستی هنوزم مسئولیت نگهداری‌ش گردن تو؟

دکتر عظیمیان که با هدایت دست فخرالناز اتاق سلطان خاتون رو ترک می‌کرد گوشه کت مشکی دوختِ قدیمی‌اش رو میونِ دو انگشتِ دست راستش گرفت و با لبخند گفت:

-آه بله، هنوزم مسئولیت نگهداریش با منه، حتی اگه نخوام، حداقل تا وقتی که مهتاج هست، می‌دونید... روزی که ازدواج می‌کردم مادرم بیخ گوشم گفت که این دختر سرجهازی بزرگی داره، تا وقتی که مادر مهتاج نیومده بود پیشمون معنی این حرف رو نمی‌فهمیدم اما بعد این همه سال تازه دارم درک می‌کنم که مادرم چه پیشگویی بزرگی کرده، چه میشه کرد! زن بدون همسر همیشه سرجهازی دختره، حتی اگه پسر داشته باشه، حتی اگه مال و منال داشته باشه؛ خانم تهرانی هیچ چیزی تو این زمونه به آدم رحم نمی‌کنه.

فخرالناز دیگه تا سالن پایین به دنبال دکتر عظیمیان نرفت، تقریباً درجا خشکش زد؛ حرف دکتر حرف سنگین و پراز حقیقتی بود؛ به خودش اومد... به خودش سرزد... درون خودش رو جستجو کرد و بعد یهو فکر کرد که یه روز دور و برش خالی بشه:

«سلطان خاتون زنده نباشه، بردیا چه باریحانه چه بی‌ریحانه از این خونه بره، حسن سرخی باغ رها کنه، خدمه‌ها ترک کار کنن و دیگه از عشق افسانه‌ای جلال و لاله خبری نباشه، اون باغ و خونه خالی بمونه و مال و منال رها بشه»

ترسید و به لرز افتاد:

«سربار دختر شدن، سرجهازی دختر»

با یادآوری این افکار موهوم دست به نرده پیچ‌خورده بالای پله‌های سنگی گرفت و از همون‌جا عمارت زیبای سالن پایین رو زیرنظر گرفت:

«اون فرش نفیس و قیمتی وسط پذیرایی، مبلمان‌های سبک لویی، پرده‌های سلطنتی و قدیمی، تابلوها، گلدون‌ها»

پلک‌ها رو به هم فشرد؛ زنگ صدای کامران حشمتیان با همون وقار و ادب همیشگی پیچید تو گوشش:

«خیلی وقته که من به این خونه رفت و آمد می‌کنم، یادمه روزی‌که به خانواده‌تون معرفی شدم و با کمال افتخار پذیرفتم که معلمی دخترتون رو بکنم شما... درست خود شما روبروی من ایستادید و با لبخند گفتید که اگر بیشتر از بردیا نباشم کمتر از اون هم براتون نیستم، گفتید مثل پسرتون بهم اعتماد می‌کنید و مثل پسرتون بهم فرصت می‌دید؛ اون روز که شما این حرف رو زدید من با ایمان قبلی‌ام پذیرفتمش چراکه قصد و نیت‌م تا پایانش همین بود؛ اما همیشه یه وقت‌هایی اتفاق زودتر از اون‌که به ما فرصت فکر بده می‌افته و یه‌جورایی همه چیز رو در یه عمل انجام شده قرار میده؛ اتفاق خوشایند زندگی من درست تو 28 سالگی بدون حتی لحظه‌ای عمیق فکر کردن و سنجیدن افتاد و واقعاً نداشت بفهمم که چی این میون درست بود و چی غلط! سال اولی که کتاب‌ها رو میذاشتم جلوی خانم رعنا و ازشون می‌خواستم که فقط اونا رو بخونن و فقط رو همونا تمرکز کنن تا آخرش هم پای همین حرف و همین خواسته می‌موندم اما سال دوم وقتی با یه نگاه اتفاقی و گیرا کتاب جلوشون گذاشتم و ازشون درخواست گذشته‌ها رو کردم نمی‌دونم چرا دیگه نتونستم تا آخرش پی‌اش رو بگیرم؛ اولش چندماه به چندماه بی‌خیال شدم، کم‌کم چندروز به چندروز و تا پایان سال دوم نرسیده لحظه به لحظه؛ یه وقتی به خودم اومدم که دیدم من دیگه به بهانه کتاب و تدریس و تکرار و تمرین واژگان زبان فرانسه پاتو این خونه نمیذارم، دیر نفهمیدم اما دیر جرأت کردم از حساسم حرف بزنم؛ پشیمون نیستم! چراکه می‌گم همین حالا هم دیر نیست؛ خانم فخرالناز ملک‌دارایی تهرانی دختر خانومتون دیگه برای من شاگرد خام دوسال پیش نیست، خیلی وقته که توی اون اتاق تکرار واژگانی به زبان فرانسه تو ذهن من و

ایشون چرخ می‌خوره که نه شبیه درس و نه شبیه میشه؛ من از روز اول دلدادگی‌ام با این پنهان‌کاری مخالف بودم اما چون حس می‌کردم در کنار تمام این‌ها باید به خواسته‌های طرف مقابل هم ارزش بذارم پذیرفتم که همه چیز رو درون خودم پنهان کنم، حداقل تازمانیکه بهم فرصتی داده بشه و یا اجازه‌ای؛ امروزم که اینجام می‌دونم که فرصتش نشده و اجازه‌اش رو هم ندارم اما این‌بار قدم جلو گذاشتم و پشت پا به خواسته طرفم زدم، چراکه دیدم اگه عقب بنشینم دست و پا بسته زیر ارابه‌ای له میشم که تو اون سرنوشت ناخواسته طرفم داره میره، خانم رعنا هنوزم می‌ترسه و سال‌های سال هم که من تحمل کنم ازم همین کناره‌گیری و پنهان‌کاری رو می‌طلبه، اما من امروز اینجام تا یه سرپوش بزرگ و تمام پنهان‌کاری‌ها بذارم، من اینجام بی‌اجازه و بی‌فرصت، تا این‌بار حرف‌های خودم رو بزنم و حرف من بی‌حاشیه فقط یه چیز رو می‌خواد بگه: درخواست خواستگاری از خانم رعنا»

جمال گلدان بزرگ و کریستال گل‌های وحشی و پخش رو وسط میز بزرگ نهارخوری گذاشت؛ لاله با بی‌حالی شمع‌های سفید و بلند رو روشن کرد و جلال همراه لیلا شروع کرد به تا زدن دستمال‌ها، تا یه ربع دیگه زنگ نهار به صدا در می‌اومد اما هنوز زنگ صدای کامران حشمتیان تو گوش فخرالناز خاموش نشده بود.

\*\*\*

حسن سرخییه نیم‌نگاه سرسری به شمشادها که کامل زرد شده بود انداخت و بعد دستش رو آروم به تنه سپیداری که از کنارش می‌گذشت کشید، به سرافرازی و بلندی‌ش غبطه خورد و بعد اونو تا سقف آسمون دنبال کرد؛ آخرین شاخه‌ش با اون تک برگ خشکیده و لغزان میون آبی آسمون گم بود؛ این سپیدار سر به آسمون کشیده پانزده سالش بود، درست همسن گلرخ.

وقتی به فاضل که تکیه کرده به روی یکی از ماشین قدیمی‌ها در حال روزنامه خوندن بود رسید سری تکون داد و گفت:

-همه‌چی عوض شده، دیگه هیچی سرجاش نیست، نه صدای هیاهو و شادی‌ای نه لبخندی نه دلخوشی‌ای هیچی... هیچی.

فاضل که از خداخواسته یه همدل واسه حرف زدن پیدا کرده بود زودی با یه آه جانسوز روزنامه‌اش رو تا زد و گفت:

-حسن، نگران فؤادم، کاکام داره از دست میره، نه آب و نون داره نه خیال آسوده، دلش به مدرسه رفتن مرضیه و رسوندن و برگشتنش خوش بود که اونم خیلی وقته از دستش رفته، کارش شده غصه، یاد مرگ آقام افتادم، اون روزم که یتیم شدیم فؤاد همینجو به هم ریخت، اون روزها هم مو بیشتر غصه اونو خرّدم تا مرگ آقامو؛ این درست که قضیه برزو و گلرخ جدی‌تر از قضیه ایناست اما حتم دارم این که تموم بشه یه قصه دیگه سر می‌گیره؛ فخرالناز هیچ‌کاریو نیمه نمیذاره.



حسن سرخی تلخ خندید و گفت:

-اما کار عروسیش رو راحت نیمه گذاشت، عجیب به سر بی‌خیالی نشسته، خیلی وقته که ازش خبری نیست، دارم فکر می‌کنم چرا بهش اعتماد نکردم؛ اون فقط یه بار اومد سراغم، یه بار از دلم سؤال کرد، تو این مدت با خودم فکر کردم که چرا اون روز از عشق قشنگ دوران جوونی‌ام براش نگفتم، چرا از خودم روندمش، فکر کردم همرنگم نیست؟! از خودش سؤالی می‌کرد که مطمئن بود جوابش رو داره اما نمی‌خواد بپذیرتش.

فاضل به حسن سرخی که عجیب تو فکر فرو رفته بود خیره شد و بعد گفت:

-اون همرنگ ما بود، درست عین خود ما، حرف زدنش، احترام گذاشتنش، انگار با خیلی‌ها فرق داشت، دلسوز همه بود، فؤاد... تو... او دختر بخت برگشته گلرخ... سری تکون داد و در ادامه افزود:

-دیروز صدای جیغ و ویغش از پشت عمارت می‌اومد، از همون‌جا که خانم غدغن کرده ماها بهش سرک‌کشی کنیم، برزو هم دنبالش بود، یه لحظه فکر کردم برم جلو دست به یقه برزو بگیرم و پرتش کنم یه گوشه اما بعد گفتم برزو بی‌برنامه خانم دست به هیچ‌کاری نمی‌زنه پس حتماً این کرم‌ریزی‌ها هم جزء برنامه‌های خانومه، نتونستم دخالتی بکنم حسن، ترسیدم؛ دختر بدبخت چی به روزش اومد بعد مرگ باباش، یادته رحیم چه مرد با خدا و نجیبی بود؟

حسن سرخی با تنفر به سمت راست خودش خیره شد و زیرلبی گفت:

-آره، رحیم مرد خوب و باخدایی بود اما خبر نداشت که قراره یه مرد از خدا بی‌خبر و نانجیب دستش به دخترش برسه.

فاضل رد نگاه پر تنفر حسن سرخی رو دنبال کرد و به ته حیاط رسید، به در ورودی بزرگ؛ برزو در حالی که یه کت و شلوار سفید نو به تن کرده بود و ناشیانه یه پاپیون خال‌خالی قرمز دور گردنش بسته بود به سمتشون می‌اومد و با خوشحالی کیسه‌های نایلونی تو دستش رو دنبال خودش می‌کشید، حسابی نونوار کرده بود و لبخندهای زهرآلود می‌زد؛ وقتی از کنار حسن سرخی و فاضل گذشت بهشون چشمک زد و نایلون‌ها رو بالا گرفت بعد هم گفت:

-خرید دوماذیه، مبارکه... مبارکه.

از هیکلش بوی قاطی شده عرق و یه ادکلن تند به مشام می‌رسید، حسن سرخی با حرص اونو تا سالن دنبال کرد اما فاضل بلند شد و فقط سر تکون داد، زیرلب چیزهایی می‌گفت که فقط گوش شلوغ خودش شنونده بود؛ روزهای سختی در پیش بود، خیلی سخت!

\*\*\*



باز شب از راه رسیده بود و سوز آخر پاییز بدجور وجود آدمی رو منجمد می‌کرد، انگشت‌های خشکش رو توهم حلقه کرده بود و جلوی دهان‌ها می‌کرد، حتی از ها کردنش هم یخ انگشت‌ها باز نمی‌شد، چشماش از تاریکی متنفر شده بود اما باز هم طبق عادت‌های باز می‌شد هی بسته؛ صدای لالایی جیرجیرک‌ها بلند شده بود، حتی حرکت مارمولک‌های نورسیده روهم که تند از اینور به اونور می‌خزیدن روهم حس می‌کرد، معده‌ش می‌سوخت اما گرسنه‌ش نبود، از صبح دودفعه حالت تهوع بهش دست داده بود، هر دوبار هم با رگه‌های غلیظ خون، نترسیده بود فقط با خاک تو گودال روی محتویات بالا اومده معده‌ش رو پوشونده بود؛ از هیچی خبر نداشت، جلال وقتی می‌اومد سراغش فقط از نگرانی‌های بردیا می‌گفت بعد هم می‌چسبید به بدبختی‌های خودش و لاله؛ منتظر بود، از ساعت‌ها قبل منتظر اومدن لاله بود، جلال قول آوردنش رو داده بود، از سرشب داشت به این فکر می‌کرد که وقتی لاله به این دالان پا بذاره اون بالا چه بلوایی به پا میشه! کی روبروی فخرالناز می‌ایسته و پاسخگو میشه، نخواستنه بود خودش رو با این افکار خسته کنه مطمئناً این مسأله برای کسی مهم نمی‌شد، همونطور که غیب شدن ریحانه براشون مهم نشده بود.

\*\*\*

جلال کوله‌ای رو که طبق معمول هرشب غذای ریحانه رو توش می‌پیچید روی دوش انداخت و دست لاله رو گرفت، لاله سربرگردوند عقب و به در اتاقشون خیره شد، جلال دستش رو کشید و گفت:

-انقدر معطل نکن، چندساعت دیگه صبح میشه، برزو که بیدار بشه کار هردومون ساخته است‌ها!

لاله بغض کنان به دنبال جلال راه افتاد و گفت:

-حداقل میذاشتی لیلا رو می‌بوسیدم، دلم براش تنگ میشه!

جلال توی راهپله‌های ورودی به راهروی تاریک که بارها و بارها عشقبازی با لاله رو توش تجربه کرده بود ایستاد و دستش رو رها کرد بعد هم گفت:

-بهت قول میدم کمتر از یک ماه دیگه اونو تو خونه خودمون ببینی.

لاله با حسرت گفت:

-خونه خودمون... .

جلال ادامه حرف اونو گرفت و با اطمینان گفت:

-آره خونه خودمون، همون اتاقی که قراره روبه راهش کنم، همون اتاق خرابه رضا اینا تو طالقان، برات گفته بودم.

لاله سرتکون داد و درست مثل جلال پاورچین پاورچین قدم تو سالن گذاشت و با دقت دور و برش رو نگاه کرد؛ شبح وسایل تو سالن با سایه مهتاب پشت پنجره هیبت ترسناکی به اون خونه داده بود، لاله چسبید به جلال و گفت:

-حالا تو این گودال از کجا پیدا کردی؟ کسی ازش خبر نداره؟ حسن سرخی هم؟! اون که چهل ساله تو این خونه است، مگه میشه از وجود یه همچین گودالی بی خبر باشه؟! جلال... جلال صدامو می شنوی؟

جلال از لاله که مثل کنه بهش چسبیده بود فاصله گرفت و برگشت به سمتش، آروم دستش رو رو دهان اون گذاشت و گفت:

-هیس! انقدر حرف نزن لاله، مگه تو نمی دونی این روزها آقا بردیا مثل جغد بی خواب شده، ممکنه یه گوشه ای از همین سالن باشه و صدامون رو بشنوه؛ وقتی برسیم به اون گودال همه چیز برات می گم، فقط حالا ساکت باش.

لاله به آرامی و به حالت تسلیم پلک روهم گذاشت و جلال هم بعد از چند دقیقه دستش رو از روی دهان اون بلند کرد، وقتی بی سروصدا و یواشکی از سالن گذشتن و به حیاط رسیدن لاله باز به حرف افتاد:

-جلال یه چیزی بگم؟

صداش می لرزید و جلال نمی فهمید که این لرزش مال ترس یا سرما؛ زودی نگاهش رو به سمت اون کشید و گفت:

-بگو، اما بی سروصدا دنبالم بیا.

لاله لباس اونو گرفت تا گمش نکنه اما جلال ماهرانه برای این که اون عقب نمونه دست دور کمرش انداخت و در حالی که از لابلای درخت ها با دقت دنبال چشم های تیز برزو می گشت اونو کشید پشت عمارت، لاله که حسابی می لرزید و با اون یه تا پیراهن اصلاً رو پا بند نبود گفت:

-م... م... من تا کی... کی... اونجا ب... ب... بمونم؟

جلال که رو برگ های خشک و خیس از بارون ساعت ها قبل به آهستگی قدم بر می داشت گفت:

-شاید فردا، شاید هم پس فردا اما به آخر هفته نمی کشه، قول میدم.

-اما دو روز دیگه عروسی گلرخ.

جلال به تندى سربرگردوند و گفت:

-منظورت چیه، چه ربطی داره؟

لاله که اصلاً تصور نمی‌کرد جلال روزی این‌طوری صداش رو بالا ببره نالان سر پایین انداخت و گفت:

-منظوری نداشتی، خب ممکنه تو منو یادت بره، شلوغی‌ها... مهمونی... .

جلال نزدیک استخر غازها ایستاد و گفت:

-چرند نگو لاله، عروس گلرخ عروسی آقا بردیا نیست که سران کله گنده روسیه و فرانسه بیان و از این سر حیاط تا اون سر، میز اردور و صندلی بچینن، قراره یه مراسم ساده گرفته بشه، همین!

لاله کنار اون ایستاد و گفت:

-یعنی... .

حرفش رو خورد، دراصل ترسید که سؤالی بپرسه، جلال با اون روز اول ابراز عشقش خیلی فرق کرده بود، شاید باید بهش حق داده می‌شد، چراکه این روزها اصلاً روزهای اون نبود؛ روی زمین زانو زد و دستاش رو دوطرف در چوبی گودال گذاشت، به برگ‌های خیس زل زد و بعد نفسی بیرون داد؛ عجب زندگی‌ای این زیر جریان داشت و قرار بود جریان داشته باشه، هنوزم نمی‌دونست فردا روز، جواب لیلا، فخرالناز و خدمه‌های دیگه رو چی بده، اصلاً چیزی آماده نکرده بود، اصلاً قرار بود به اونم ارتباطی نداشته باشه، قرار بود اون از همه بی‌خبرتر باشه.

لاله روی پاهاش کنار اون نشست، به نیمرخ صورتش نگاه کرد و صداش زد:

-جلال؟

جلال پلک روهم گذاشت، سیاهی اومد تو نظرش و پرده شد رو تمام اتفاقات دقایقی قبل، لبش رو آروم گزید و بعد گفت:

-لاله تو نباید از چیزی بترسی، اون پایین کسی کنار تو که حتی از منم بیشتر می‌تونی بهش اعتماد کنی، اون با ماست.

لاله از سرما بازوهاش رو بغل کرد و سرتکون داد؛ جلال از کدوم آدم مطمئن حرف می‌زد؟! نکته یه غریبه‌ای رو برای نگهداری ازش اون پایین پنهان کرده؟ مات زده و حیرون اما بیشتر با ترس جلال رو نگاه کرد و گفت:

-کی اونجاست؟

جلال به یه جهش تند و تیز برگ‌ها رو کنار زد و لاله به دست‌های اون نگاه کرد، سؤال‌ها و دلنگرانی‌هاش قطع نمی‌شد:

-جلال کی اون پایین؟ کی قراره این چند روز پیشم باشه؟ جلال... جلال من می‌ترسم!

عقب عقبی رفت و سرپا شد، می‌خواست برگرده که جلال در چوبی رو انداخت یه طرف و دوید طرفش، لاله دست جلو برد و گفت:

-نزدیک نیا جلال واگر نه جیغ می‌کشم.

جلال بی‌توجه به کولی بازی اون گرفتش و در حالی‌که به سمت گودال می‌کشیدش گفت:

-نترس عزیزم، اون آدم مطمئنی وقتی ببینی‌ش می‌فهمی.

لاله به گریه افتاد، راه پس و پیش نداشت و تو چنگال جلال اسیر بود اما جلال که سعی در آروم کردن اون داشت سر به داخل گودال کرد و در حالی‌که نفس‌نفس می‌زد گفت:

-میشه امانتی منو بگیرید؟

لاله بازوهای سفت و عضلانی جلال رو چنگ زد و گفت:

-جلال... جلال منو برگردون، می‌ترسم.

جلال اونو به پایین راهنمایی کرد و گفت:

-آروم... آروم لاله، پاهاتُ بذار رو آجرها، این طنابُ ول کن لاله... با توام... .

بغضِ تو صداش لحظه به لحظه به گریه نزدیکتر می‌شد، ناله‌های لاله جگرش رو به آتیش می‌کشید:

-جلال به خدا حالالت نمی‌کنم اگه بخوای این‌جا زنده به گورم کنی، جلال... جلال من به تو عشق دادم.

جلال در حالی‌که چشم‌های خیشش رو پلک می‌زد صورتش رو نزدیک برد و تو تاریکی صورت لاله رو جُست، پیداش کرد و بهش دست کشید، خیس از گریه و یخ از سرما؛ چشم‌ها... ابروها... بینی و اون لب‌های قلوه‌ای... .

لاله که لب گشود و اسم اونو صدا زد جلال با هُرم گرم نفس خودش راه کلام اونو بست و غنچه نشکفته لب‌هاش رو به بوسه‌ای طولانی گرفت؛ وقتی ره‌اش کرد، به دقیقه نکشید که لاله تو تاریکی گودال گم شد و جلال در حالی‌که کوله غذا رو به پایین می‌انداخت داد زد:

-صبح خیلی زود میام بهت سر می‌زنم لاله، صدامو می‌شنوی؟ لاله... خانم... خانم...؟

ریحانه در حالی‌که هیکل بی‌هوش و سنگینِ لاله رو به سمتِ پتوها می‌کشید از همون‌جا داد زد:

-لاله بیهوشه اما نگران نباش، فقط از دیدن من شوکه شده، بهتره تو بری، تا صبح چیزی نمونه برو جلال برو.

جلال با نگرانی به پشت سر و چپ و راست خودش نگاه کرد و بعد در چوبی رو سرجاش کشید؛ تو دلش غوغا بود، در حالی که رو برگ‌های خیس به تندى قدم بر می‌داشت به این می‌اندیشید که آیا کار درستی کرده بود یا نه.

\*\*\*

از گرامافون قدیمی سلطان خاتون یه آهنگ بی‌کلام کلاسیک پخش می‌شد، آهنگ انقدر آروم و دل‌انگیز بود که به دنبال صدای گرامافون جیرجیر عقب و جلو رفتنِ صندلی گهواره‌ای هم به گوش می‌رسید؛ موهای سپیدش تو نور خورشید صبحگاهی برق خاصی داشت، دستاش بی‌لرزش در سکونِ کامل رو دسته‌های صندلی نشسته و بدنش هیچ حرکتِ اضافه‌ای نداشت، انگاری که نشسته و چشم‌باز به خوابِ ابدی رفته بود؛ تو سرش نه یاد و خاطره‌ای از گذشته‌ها چرخ می‌خورد و نه فکرِ آزاد و بی‌دغدغه‌ای، تشویش و دل‌نگرانی بابتِ پیدا نشدن ریحانه اول از همه اونو آزار داده بود، چراکه خودش رو تو این قضیه بی‌دلیل مقصر می‌دونست، سرزنش می‌کرد، هرروز و هرشب و هر دقیقه:

«نباید ازش می‌خواستم قهر کنه، نباید مجبورش می‌کردم به خونه پدرش بره، شاید علت برنگشتنش حرف‌های من باشه!»

زیر و رو می‌شد وقتی دلش این حرف‌ها رو می‌زد و گوشش مجبور بود بپذیره؛ تمام روزها رو شمرده بود، دوازده روز تمام. حس می‌کرد این دوازده روز بدجور فرصتِ جولانِ طغیانگری‌های فخرالناز بوده، وقتی یاد کارها و تصمیمات ناگهانی‌ش می‌افتاد آتیش می‌گرفت، جرأتِ اعتراض نداشت، فخرالناز به کسی اجازه و فرصتِ اعتراض نمی‌داد؛ چطور می‌تونست مانع از خواستگاری و شاید هم نامزدی رِنا بشه؟ چطور می‌تونست گلرخ رو نجات بده؟ چطور ریحانه رو پیدا می‌کرد تا دعوت از مستانه بهانه‌ای نشه و اسه از سر گرفتن گذشته‌ها؟ نمی‌دونست چطور باید قدم جلو بگذاره؛ از طرفی اون‌قدر روبه راه نبود که بخواد با حرف و حتی چند کلام نصیحت مادرانه از تنها دخترش صبوری بخواد، این روزها سلطان خاتون تنها به نبودن خودش فکر می‌کرد، به این‌که یه روز سر به همین صندلی راکِ پرخطرِ بفشاره، غرق دنیای دیگه‌ای بشه و بعد... .

در اتاقش به صدا دراومد، فقط آروم پلک زد، یکی دوبار پشت هم، شاید می‌خواست برگرده به این زمان... برگرده تو همین اتاق... رو همین صندلی!

لبِ قلوهای خوش‌رنگش رو آروم گشود و گفت:

-بیا تو.

در با دست‌های لرزان یه نفر باز شد و یه قدم آهسته برداشته شد به داخل اتاق، بی‌کلام همون‌جا ایستاد و در و دیوار رو نگاه کرد، حتی نگاه پشت چشماش هم لرزان بود، می‌ترسید پلک بزنه، هرچشم دیگه‌ای هم بود از این اشک زلال و گرم می‌ترسید و جرأت

پلک زدن پیدا نمی‌کرد، چطور این چشم‌ها که تا به حال سخت به خودشون گریه دیده بودن راضی می‌شدن از سر دلتنگی و حسرت اینگونه خیس بشن؟ نه... نه... این چشم‌ها جرأت پلک زدن نداشتن.

سلطان خاتون که انگار صدای سکوت اونو تو این روزها بیش از هر چیز دیگه‌ای به گوش خودش عادت داده بود بدون این‌که سربرگردونه یا حتی حالت بدنش رو عوض کنه گفت:

-منی‌تونم از مادرت خیلی چیزها رو بخوام، من پیر شدم و دیگه به حساب نمیام، چرا... چرا احترامم هست، مراقبت ازم هست، نگرانی برام هست اما صلاح و مشورت... منم نگران این روزهام، منم نمی‌دونم بعد از این چی میشه، روزهای سردی و هر یکی از این روزهای سرد که می‌گذره و می‌بینم ریحانه نیست بیشتر به هم می‌ریزم و بیشتر نگران میشم؛ دارم می‌بینم که تلفن‌های پدرش رو جواب نمیدی و همه‌جوره می‌خوای فرار کنی، اما تا کی؟ دیگه بیش از این نمیشه دست رو دست گذاشت، خدمتکارها بعضی‌هاشون درست میگن، پای پلیس باید بیاد وسط، دوازده روز کم نیست، بی‌خیالی رو دیگه باید بزاریم کنار، تا همین الانم خیلی دیر شده، حواست هست که چه داغی با این دوری به دلت نشسته؟

سرش رو با این کلام آخر به سمت در کشید، جایی که بردیا مظلومانه به دیوارش تکیه کرده بود، نگاهش بی‌فروغ بود و گودی عجیب و سیاهی پایین چشمش نشسته بود، لب‌هاش شبیه مرده‌ها بی‌رنگ بود و از سرتاپای وجودش لرزش از ترسی ناشناخته می‌ریخت. سلطان خاتون صندلی‌اش رو که به سمت جلو اومد به آرامی نگه داشت و به بردیا خیره شد، به عزیزترین نوه‌اش، نوه خوب و نمونه جهانبخش؛ آخ که چقدر وقار و ادب بردیا شبیه جهانبخش بود، همون پسر عموی آروم و ساکتش که اون روزها اصلاً نمی‌دیدش. بردیا همون نگاه دیدنی رو که همه خانواده دوست داشتن به زمین دوخت و گفت:

-می‌خوام... می‌خوام اعتراف کنم، می‌خوام همه‌چیز رو به پدرش بگم، حس می‌کنم این‌جوری آروم میشم، حداقل این بار سنگین رو دوشم پایین می‌افته و بعد دوازده روز می‌تونم نفس بکشم، تو این دوازده روز هیچ کاری از دستم بر نیومده، مثل بی‌عرضه‌ها فقط یه گوشه نشستم و گریه کردم، پدر نداشتم که سرمو بگیره بالا و بگه مرد که گریه نمی‌کنه، همین‌جور موندم و دم نزدم، غرورم پیش همه شکست و حتی نتونستم خورده‌هاش رو جمع کنم، اما دیگه بیش از این نمی‌تونم صبر کنم، می‌خوام که پدر ریحانه برام پدری کنه، می‌خوام که دستمو بگیره و کمکم کنه، هرچند... ممکنه با شنیدن این خبر... .

یهو سرش رو بالا آورد، اون صورت لرزان و پرتشویش خیس بود و چشم‌ها به قرمزی می‌زد، ترسید و با خودش فکر کرد که اگه پدر ریحانه جلوش قد علم کنه، اعتراض کنه، پیش پلیس شکایت کنه اون‌وقت چه اتفاقی می‌افته؟ جواب خودش رو با خالی کردن دوباره داد:

-اگه تو صورتم سیلی هم بزنه حقمه، صدمبار حقمه.

خورشید طلوع کرده بود روی تمام باغ، روسر شاخه‌ها و برگ‌های خشک جامونده رو درخت‌های تبریزی هنوز تاللو گرمش موج می‌زد؛ بردیا می‌دید، خیلی وقت بود که صبح‌ها وقتی از رختخوابش بلند می‌شد جای این‌که ریحانه رو ببینه و اولین سلام رو بهش بکنه به خورشید سلام می‌داد.

صدای دویدن‌های دوسه نفر توی سالن حواس سلطان خاتون رو پرت کرد و بردیا رو از حال و هواش کشید بیرون، این روزها به اتفاق‌های ناگهانی راحت عادت کرده بودن، توی ذهنشون این می‌چرخید که باز چه اتفاقی باعث این شلوغی‌ها شده! صدای جیغ یه زن و بازهم دویدن‌های تو گوش بردیا و سلطان خاتون تکرار شد؛ بردیا در رو با شتاب گشود و سلطان خاتون به سختی عصاش رو دست گرفت و جلو رفت، نفسش تنگ شده بود و بالا نمی‌اومد، حس می‌کرد همین الانه که یه گوشه‌ای از همین راهی که توش قدم گذاشته جابه‌جا سخته کنه و از دست بره، توی راهرو کسی نبود، هیچ اثری هم از سر صداها و دقایقی پیش نبود اما وسط راهرو دستمال درحال گلدوزی زرین افتاده بود، در اتاق فخرالناز و زینت نیمه‌باز بود و از سالن پایین هنوز صدای جیغ می‌اومد؛ سلطان خاتون به آهستگی نوک عصای چوبی‌ش رو روی اولین پله فشرد و دستش رو به نرده‌ها گره داد، حس کرد سالن پایین و پله‌های مفروش زیرپاهاش می‌چرخه، نتونست قدم دیگه‌ای به جلو برداره، فاضل که به دو در اصلی رو باز کرده و از سر سالن می‌دوید یهو با دیدن سلطان خاتون تو اون حال و وضع درجا ایستاد و گفت:

-خانم بزرگ شما... شما خوبین؟

سلطان خاتون نوک عصاش رو بالا برد و در حالی که تند نفس می‌کشید گفت:

-چه اتفاقی افتاده؟

فاضل به جهت سروصداهایی که حتی یه لحظه هم قطع نمی‌شد نگاهی انداخت و بعد با چهره‌ای غمگین و درهم کشیده گفت:

-گلرخ... گلرخ... .

سلطان خاتون لرزید، عرق سردی از نوک ستون فقراتش راه باز کرد و به پایین اومد، پلک نزد، نگاهش همون‌طور خیره به نگاه نگران فاضل موند، عصا تو دستش سنگینی کرد و به دقیقه نکشید که افتاد رو پله‌ها، غلت خورد و پایین پای فاضل از حرکت ایستاد، فاضل صداش زد و رو پله‌ها بالا دوید اما سلطان خاتون با اون هیکل سنگین ناگهانی پهن شد روی زمین و تنها صدایی که به گوش فاضل رسید پف بلند دامنش بود که با خش‌خش زیاد خوابید؛ بدن سلطان خاتون مثل یه قالب یخ سفت و سرد شد و دیگه چیزی نفهمید.

\*\*\*

تاب هیچ چیز را نداشت حتی تاب یک نگاه دلسوزانه یا شاید خریدارانه. دل تنگ و افسرده زنی را می‌گویم که گوش‌هایش را به روی شنیدنی‌ها بسته و نگاهش را از نگاه جستجوگر تمام التماس‌گرانش برگردانده، تاب هیچ چیز نداشت زنی که به پاس چهارده شب پاییزی نه آسمان دید نه باران نه طلوع صبح‌گاهانه خورشید، دالانِ آجریِ تاریک تمام تاب و توان او بود، آن دالان تو درتو که حرف‌ها برای گفتن داشت، آن دالان سرد که تکیه‌گاه گرم تمام لحظه‌های این زن بود؛ آن دالان سنگی و سخت که به جرم عادت شنوای درد دل‌های سنگین او بود، چه آسوده تاب می‌آورد این عمیق تنگ و چه آسوده برای این خودکردگی تدبیر می‌اندیشید و این میان خداوند چه صبری به قلب عاشق او می‌داد تا همچنان تاب ماندن بیاورد.

### فصل شانزدهم ( اعتراف )

« شاید این را شنیده‌ای که زنان در دل آری و نه به لب دارند  
ضعف خود را عیان نمی‌سازند  
رازدار و خموش و مکارند  
آه... من هم زنی، زنی که دلش در هوای تو می‌زند پر و بال  
دوستت دارم ای خیال لطیف...  
دوستت دارم ای امید محال » (قطعه‌ای از شعر اعتراف فروغ فرخزاد)

لاله دست سرد ریحانه رو میون دودست خودش گرفت، به لب‌هاش نزدیک کرد و گفت:  
-اگه این خیال لطیف دوست دارین پس چرا بر نمی‌گردین؟ چرا میذارین همه‌چی امید واهی بشه؟ دیگه چیزی تا از دست رفتگی نمونده، اشتباه رو من و جلال کردیم، من و جلال باید یه گوشه‌ای قایم بشیم، چرا شما؟! چرا آقا بردیا؟!

انگشت‌های ریحانه رو به لب‌هاش چسبوند و اشک ریخت، ریحانه دست رو موهای اون کشید و نیمرخ زیبای صورتش رو نگاه کرد همون مژگان سیاه فروخورده، همون ابروهای خوش‌حالت که دخترانه زیرشون رو تمیز کرده بود، همون خال گوشه لب و اون موهای کرکی بور که تمام صورتش رو پر کرده بود، لبخند شیرینی زد و گفت:

-بچه‌ات خوشگل میشه لاله، خیلی خوشگل.



لاله از خجالت سرخ شد و خودش رو جمع کرد، ریحانه پتوی نازک رو روی شونه‌های اون کشید و در حالی‌که با دست تاپ‌تاپ روی پتو می‌زد سر به سمت سقف دالان، جایی‌که در چوبی روش گذاشته شده بود کشید و بعد ادامه داد:

-چقدر دلم می‌خواست وقتی پیش فخرالناز اعتراف کردم که شما دوتا همدیگه رو دوست دارین اون یه برنامه بچینهو زودتر از تفکرات من بساط عروسی‌تون رو راه بندازه، چقدر دلم می‌خواست راز زود پدر و مادرشدنتون رو همه بدونن، خیلی آرزوها داشتم لاله، تورو از وقت دیدن و حس کردن حال و هوای عاشقت خواهر خودم حساب کردم، درست مثل خواهر نداشته‌ام، اصلاً تو تصوراتم این چیزها چرخ نمی‌خورد، اصلاً.

لاله سرش رو روی پای ریحانه جابه‌جا کرد و گفت:

-خانم تورو خدا برگردین، جای شما تو خونه خیلی خالیه، سر میز، تو سالن، وقت مهمونی و مذاکره، تو اتاقتون، نمی‌دونید که شور زندگی رو چطور از آقا بردیا گرفتین، آقا اصلاً یه جوری شده، یه هفته است از خونه بیرون نرفتن؛ با صدای زنگ تلفن یا صدای باز و بسته شدن در چنان رنگ عوض می‌کنن که انگار اتفاق ناگواری رو قراره تجربه کنن، آقا تا قبل از ازدواج با شما سه روز تو هفته مانژ اسب‌سواری می‌رفتن، یه سره کارخونه بودن، اصلاً تو خونه بند نمی‌شدن، اما حالا با این وضعیت...جاتون کنار آقا بردیا خیلی خالیه.

ریحانه شکست اما دم نزد، ته دلش می‌خواست برگرده اما هنوز دوروز دیگه باقی مونده بود؛ چه عهد سختی با خودش بسته بود، نمی‌خواست کوتاه بیاد نمی‌خواست، چه خوب فروغ از دردهای خودش گفته بود و چه خوب ریحانه درد خواستن خودش رو به این بیت عاشقانه سنجاق می‌کرد تا آرام بشه:

« درد تاریکی است درد خواستن، رفتن و بیهوده خود را کاستن »

\*\*\*

فخرالناز با تلفن صحبت می‌کرد و پشت‌سر هم جملاتی ردیف می‌کرد که به سختی از گلوش بیرون می‌اومد:

-واقعاً متأسفم، اصلاً دلم نمی‌خواست این اتفاق بیفته خانم مقدم‌نیا، بله... بله می‌فهمم، راستش اوضاع دور و برم آشفته است، مادر سخته کرده و الان تو رختخوابه، دکترش فعلاً چیزی نگفته اما از بهبودی هم حرفی نزده، به محض روبه راه شدن شرایط باهاتون تماس می‌گیرم، نگران نباشین؛ حسام هم مثل بردیای خودم می‌مونه، می‌فهمم... می‌فهمم.

جملاتش انگار تمومی نداشت، لیلا یه نگاهش به فخرالناز بود و یه نگاه دیگه‌ش به جلال، داشت شمع‌ها رو روشن می‌کرد، خونسرد و بی‌تفاوت؛ لیلا بهش نزدیکتر شد و بعد با لب‌زدن بی‌صدا به جلال گفت:

-ده ساعته از لاله هیچ خبری نیست، اگه بیرونه پس چرا نمیداد؟ اصلاً اجازه گرفته؟ اندفعه اگه خانم سراغش رو بگیره... .

جلال چهره درهم کشید و با سر به فخرالناز که زیر زیرکی نگاشون می‌کرد اشاره کرد؛ لیلا بی تفاوت آخرین دستمال رو تا زد و بعد خودش رو مقابل اون رسوند، سینه به سینه‌اش ایستاد و زل زد تو چشم‌اش؛ از صبح انقدر گریه کرده بود به زور پلک‌هایش رو باز نگه می‌داشت، چند دقیقه‌ای فقط بی تفاوت نگاهش کرد و بعد درحالی که لب نمی‌زد و حتی سعی داشت صداش رو بلندتر از اون چیزی که هست به گوش برسونه گفت:

-جلال چه بلایی سر لاله آوردی؟ کجا قایمش کردی؟ نکنه... نکنه... .

سری تگون داد و به پشت سرش نگاه کرد، هنوز تلفن فخرالناز تموم نشده بود، جلال یه قدم به اون نزدیکتر شد و تقریباً بیخ گوشش گفت:

-لیلا آروم باش، الکی شلوغش نکن، جای لاله امن.

-اگه امن چرا جاش به من نمیگی؟ نگرانشم می‌فهمی؟

جلال نفسی بیرون داد و گفت:

-هیس! آرومتر.

حتی بازوی لیلا رو هم گرفت و فشرد اما لیلا با این حرکت جری شد و یهو جیغ کشید:

-نمی‌خوام آروم باشم، بگو کجاست لعنتی؟ چه بلایی سرش آوردی که حالا لال شدی؟

جلال پلک‌های کلافه‌ش رو محکم به هم فشرد و لیلا با جیغ خفه‌ای ادامه داد:

-اون حامله است، می‌فهمی؟

جلال به میز تکیه کرد و لیلا در حالی که می‌دوید توی راهروی تاریک گم شد؛ جمال زنگ نهار رو به صدا درآورد و بعد خودش رو به جلال رسوند، کنارش ایستاد و بازوش رو فشرد؛ هیچ حرفی نزد، شاید هم اصلاً چیزی نداشت که بگه، پس سکوت کرد و با همین سکوت یه آرامش مطلق به برادر دوقلوش داد. اون لحظه وقتی تلفن فخرالناز تموم شد نه نگاه خیره‌ای به سمت لیلا و جلال پرواز کردو نه حرف و کلامی رد و بدل شد، فقط وقتی نهار سرو شد و حتی ساعت خوردن قهوه هم گذشت با یه زنگ لیلا و جلال به اتاق مذاکره احضار شدن.

توی راهرو لیلا تند تند راه می‌رفت و جلال دنبالش می‌دوید:

-همه این آتیش لعنتی رو تو امروز به‌پا کردی، اگه فقط یه امروز دندون رو جیگر می‌داشتی بالاخره سراز همه چی در می‌آوردی، لیلا... لیلا گوش کن، تو نباید چیزی از بارداری لاله

بگی، می‌فهمی؟ فخرالناز اگه بویی از این قضیه ببره دیگه نمی‌ذاره حتی یه لحظه هم این‌جا بمونم.

لیلا به تندى جواب داد:

-دیگه حتی یه لحظه هم حقت نیست که اینجا بمونی، تو یه جانی بالفطره‌ای که خودت خبر نداری، هر بلایی تابه حال دلت خواسته سر خواهر بدبخت و ساده‌ام آوردی، یک سال تمام مثل انار با هوس بازی‌هات آلبمبوش کردی و آخر سر هم با یه افتضاح سنگین مُهر بدبختی و هرزگی رو کوبیدی رو پیشونیش، حالا هم معلوم نیست چه بلایی سرش آوردی که نمی‌خوای حتی من بفهمم، جلال خیلی بی‌رحمی... خیلی.

گریه می‌کرد و قدم‌هاش رو تندتر برمی‌داشت؛ جلال جلوی اون رو سد کرد و گفت:

-لیلا تو آروم باش... .

لیلا دهان باز کرد و دستاش رو بالا برد، بعد هم گفت:

-برو کنار.

جلال کلافه سرتکون داد:

-لیلا من امشب می‌برمت پیشش فقط آروم باش.

لیلا با تنفر اونو هل داد عقب و گفت:

-حرف نزن!

به اتاق مذاکره که رسیدن لیلا اشک‌هاش رو با پشت دست پاک کرد و سارافون سرمه‌ایش رو با دست پایین کشید تا صاف بشه، جلال هم دستمال گردنش رو محکم کرد و شق و رق ایستاد، هردو مثل مجرم‌ها جلوی فخرالناز ادای احترام کردن و ایستادن، جلال خونسرد بود مثل همیشه اما لیلا هرکار می‌کرد نمی‌تونست آروم باشه، صورت رنگ‌پریده و دست‌های لرزانش که دقیقه به دقیقه به بهانه پاک کردن اشک‌های نریخته زیر چشمش کشیده می‌شد حدس رو برای فخرالناز تبدیل به یقین کرد که یه اتفاقی افتاده، یه اتفاقی که اگه همه ازش بی‌خبر باشن این دوتا نمی‌تونن، بنابراین انگشت اشاره رو خیلی زود با یه نشون به سمت لیلا که انگار حاضر و آماده سخنگویی بود کشید و بعد گفت:

-هیچ‌وقت صدای جیغت رو نشنیده بودم لیلا، خیال کردم از هرکسی می‌تونه صدای اعتراضی بلند بشه غیرتو، یعنی اشتباه می‌کردم؟

لیلا نگاه مضطرب و عصبی‌ش رو درهم کرد، به اشک‌هاش فرصت رهاندن داد و بعد در حالی‌که نفشش رو به سختی تو سینه بالا و پایین می‌کرد یهو بی‌مقدمه گفت:

-خانم... خانم خواهرمو پیدا کنید، نجاتش بدید، من... من غیر از اون کسی رو ندارم، از خانواده فقط اون برای من مونده، شما که می‌دونین چقدر دوستش دارم، خانم خواهش می‌کنم، تورو خدا نجاتش بدین، اون... اون... .

جلال پرید وسط معرکه، انگار حس کرده بود که لیلا همین حالاهاست که یه چیزهایی رو لوبده، گلوی خشمش رو تو چنگ دستاش گرفت و گفت:

-!...!... خانم... خانم بامنم امری داشتین؟

فخرالناز از روی صندلی چپیندلش بلند شد و به سمت اونا اومد، روبروی لیلا که مثل بید در حال لرزیدن بود ایستاد و مهربانانه دست زیر چونه‌ش گرفت، جلال باز هم اومد وسط:

-خانم... راستی حسن سرخی تصمیم گرفته باغ پشت عمارت رو هم با اجازه شما سروصفایی بده.

فخرالناز بی‌توجه به حرف‌های تند و بی‌وقفه جلال که مثل وزوز زنبور تو گوشش زنگ می‌خورد روبه لیلا که با این تماس حتی بیشتر از قبل هم می‌لرزید گفت:

-چه بلایی سر لاله اومده که باید نجاتش داد؟ ازش خبر داری؟

جلال که دیگه نمی‌دونست به چه ریسمانی برای کمک از این سؤال و جواب‌ها چنگ بزنه آخرین تیرش رو هم رها کرد و گفت:

-خانم دیروز تو باغ... .

فخرالناز سرش فریاد کشید:

-دهنتُ ببند جلال و تا وقتی که ازت نخواستم بازش نکن، فهمیدی؟

جلال شکست، له شد، حتی از اون غرور کاذبش که گاهی بهش می‌نازید هم دیگه خبری نشد، سر پایین انداخت و بغض کرد، دیگه حرفی نزد و دروغی سر هم نکرد، فقط شنید که لیلا میون بغض و گریه از سیر تا پیاز قصه پنهان اون و لاله رو برای فخرالناز گفت و اخرسر هم لب به اعتراض گشود که:

-جلال در حق لاله نامردی کرده، حالا که حامله شده، برده انداختش یه گوشه که نه از خودش اثری باشه نه از بچه‌ش.

جوری حرف می‌زد که انگار جلال لاله رو برای یه لحظه هوسبازی خواسته؛ منزجر و عصبی از اون روگردوند و وقتی فخرالناز لیلا رو مرخص کرد و از جلال توضیح خواست جلال بدون حتی لحظه‌ای درنگ به همه چیز اعتراف کرد و حتی قول داد تا شب لاله رو به خونه برگردونه؛ وقتی از اتاق فخرالناز می‌اومد بیرون خیال می‌کرد بار سنگینی از روی دوشش برداشته شده اما خبر نداشت این بار تازه داره سنگین و سنگین‌تر میشه.

\*\*\*

این بار ریحانه سرش رو روی پاهای دراز کرده لاله گذاشته بود، صورتش رو به شکم اون چسبونده بود و در حالی که لبخند شیرینی به لب داشت برای بچه اون قصه می‌گفت:

« یکی بود یکی نبود، سر گنبد کبود پیرزنکه نشسته بود، اسبِ عساری می‌کرد، خره خراطی می‌کرد، بزه بزازی می‌کرد، سگه قصابی می‌کرد، گربه‌هه بقالی می‌کرد، شتره نمدمالی می‌کرد، موشه ماسوره می‌کرد، بچه موش ناله می‌کرد، پشه رقاصی می‌کرد؛ فیل اومد آب بخوره افتاد و دندونش شکست، داد زد: ننه جون دندونکم، از درد دندون دلکم، اوستای دلاکُ بگو، مرد نظر پاکُ بگو، تا بکشد دندونکم، تا بره درد از دلکم »

لاله بغض کرد و زیر لب تکرار کرد:

-تا بره درد از دلکم.

اشک‌ها راه دیدگان عادت کرده به تاریکی‌ش رو بست و صدای ترکیدن بغض تلخش تو هنجره خفه شد؛ ریحانه گفت:

-خان جونم همیشه این شعرُ برام می‌خوند، خیلی قدیمی، مال اون زمان‌هاست که بچه‌ها سیندرلا و باربی و چه می‌دونم از این کارتون‌ها نداشتن، خان جونم با زبون اصفهانی برام می‌خوند، شیرین و بامزه؛ پلک‌هاش رو روی هم گذاشت و یاد بچگیش افتاد:

« یکی بودا یکی نبود، سر گنیز کبود، آیه پیرزنکه مثال من نشسته بود »

لباش رو از زور لرزش میون دوردیف دندونها فشرد و چشماش رو تو شکم لاله قایم کرد؛ لاله با جرأت و صمیمیت دست به موهای به هم چسبیده ریحانه که تو این مدت از سر آلودگی حسابی ترکه‌ترکه و پرخارش شده بودن کشید و بعد گفت:

-نگران جلالم، نگران گلرخ، نگران آقا بردیا، شما، نگران این روزها که داره تلخ می‌گذره؛ تمام دیشب به این فکر می‌کردم که چرا یهویی این اتفاق‌ها افتاد؟! همه چیز یهویی به هم ریخت و عوض شد، یه سال بیشتر بود که من و جلال همدیگه رو می‌خواستیم اما هیچوقت جرأت نمی‌کردیم به زبون بیاریم، پیش هیچکس، اما با اومدن شما به این خونه یهو همه چیز یه رنگ دیگه‌ای گرفت، جلال می‌گفت آقا بردیا زن نگرفته یه کوه جرأت و شهامت درمقابل فخرالناز گرفته.

ریحانه با شنیدن این حرف چشم گشود و سرش رو از روی پاهای لاله بلند کرد؛ لاله با ترس به چشم‌های خون گرفته ریحانه نگاه کرد و گفت:

-خانم به خدا منظوری نداشتم، راستش جلال اینو میگه.

ریحانه سر تکون داد و گفت:

-راست میگه!

-منظورش اینه که... .

-منظورش هرچی که هست راست، حالا دارم می‌فهمم که قصد بردیا از ازدواج بامن چی بوده.

لاله چشم گشاد کرد، خودش رو جلو کشید و گفت:

-نه... نه خانم اشتباه نکنین، آقا بردیا شما رو دوست دارن، این قضیه اصلاً جداست.

ریحانه نفسی تازه کرد و گفت:

-از چی می‌ترسی لاله؟ از چی نگرانی؟ این حرف‌ها جایی درز پیدا نمی‌کنه، کسی کسی رو بخاطر این چیزها بازخواست نمی‌کنه، اینا حقیقت‌های پنهانی که از اول یه گوشه گم بودن، بالاخره هر حقیقتی یه روزی یه جایی به یه طریقی نمایان میشه، مثل حقیقت دوست داشتن تو و جلال، مثل حقیقت زندگی من و گلرخ.

لاله اومد چیزی بگه که سروصدای دویدن یه نفر رو برگ‌های خشک ساکتش کرد، زودتر از لاله ریحانه ازجا پرید و رفت زیر سوراخ گودال منتظر موند، منتظر برداشتن اون در چوبی؛ جلال صبح زود نتونسته بود بهشون سر بزنه، عقربه‌های ساعت ریحانه پنج عصر رو نشون می‌داد، یهو ترسید، هوا هنوز روشن بود، نکنه کس دیگه‌ای از راز این گودال سر درآورده باشه؟

یکی انگار پاهاش رو چسبید و عقب کشیدش، لاله چسبید به بازوش و گفت:

-خانم یعنی... یعنی جلال؟

ریحانه که بیشتر از لاله ترسیده بود آب دهانش رو قورت داد و گفت:

-امیدوارم.

برگ‌ها کنار زده شد و درچوبی آروم‌آروم برداشته شد؛ ریحانه که پلک‌هایش رو روی هم گذاشته بود به آهستگی چشم باز کرد، نور سرد خورشید در حال غروب پاییزی تابید داخل گودال، جلال اومد او دو رو صدا بزنه که لیلا با قدم‌هایی تند و ناشمرده خودش رو به گودال رسوند؛ یه ریز بد و بیراه می‌گفت:

-جلال امیدوارم خیر از این روزهای جوونی‌ات نبینی، چطور تونستی لاله رو اینجا قایم کنی؟ جلال دعاکن بلایی به سرش نیومده باشه.

دست انداخته بود لبه‌های سوراخ و در حالی که تو تاریکی دنبال خواهرش می‌گشت جیغ می‌زد:

-لاله... لاله عزیزم جواب بده... لاله... .

جلال بازوهای اونو گرفت و کشیدش عقب:

-بیا اینور لایلا، ممکنه سقف اینجا سنگینی کنه و یهو فرو بریزه، اون وقت می‌دونی چه بلایی سر لاله میاد؟

لایلا تو دست‌های اون شروع کرد به تقلا زدن و خودش رو جلو کشیدن؛ جلال در حالی که تو نگاهش موج اشک بود و تو صدایش طنین بغض سرش رو داخل سوراخ برد و فریاد زد:

-لاله... لاله صدامو می‌شنوی؟ لاله سر طناب بگیر و سعی کن خودتو به آجر اولیه برسونی، لاله صدامو می‌شنوی؟

لاله به ریحانه نگاه کرد، باید می‌رفت بیرون، حتماً قضیه اون رو شده بود، صدای جلال می‌اومد، صدای زجه‌های لایلا، صدای پارس ماستیف و اسپانی و صدای گرم ریحانه:

-نگران چیزی نباش لاله، وقتی رفتی او بالا هیچی نمیگی، حتی یه کلام درمورد بودن من حرفی نمی‌زنی، من مراقب خودم هستم، تو مراقب خودت باش، مراقب جلال باش، برات دعا می‌کنم.

لاله خودش رو انداخت تو بغل ریحانه و نالید:

-خانم شما... .

ریحانه اونو نوازش کرد و گفت:

-هیچی نگو لاله، کاری رو که بهت گفتم بکن.

لاله اونو رها نمی‌کرد، ریحانه صورت اونو بوسید و بعد دست به شکمش که هنوز صاف بود کشید:

-مراقب بچه‌ات باش.

هش داد جلو و گفت:

-برو... برو... .

لاله به دو خودش رو به پایین طناب رسوند، لایلا جنبش یه نفر رو از تو گودال حس کرده بود و با شور و شعف روی سوراخ خم شده بود، با گریه شروع کرد به صدازدن:

-لاله... لاله جان تورو خدا بیا بالا.

برزو طناب سگها رو می‌کشید تا به سمت گودال حمله نکنن؛ فاضل و فؤاد و حسن سرخی هم از اون سر حیاط پیداشون شده بود؛ جلال به آرامی طنابی رو که یه سرش به دست لاله

بود می کشید و لاله به سختی پا رو پله های آجری می داشت و بالا می اومد، با هر یه قدم لاله نگرانی های جلال بیشتر می شد، حالا باید نگران اتفاقات بعد از این می شد؛ سر لاله که اومد بیرون لیلا جیغ کشید و با چنگ دستاش طناب رو از جلال ربود؛ ریحانه صداها ی اونا رو می شنید و تو دلش خوشحال بود، لاله که اومد بالا و به کمک لیلا روی برگ ها نشست فاضل و فؤاد نزدیک اومدن، هر دو زیر دست های جلال رو گرفتن و بلندش کردن اما جلال با ترس و دلهره به گودال که هنوز یه مهمون دیگه داشت خیره موند، سگ ها یه لحظه هم آروم نمی گرفتن، سر به داخل گودال برده و محکم پارس می کردن، انعکاس صداشون تو دالان می پیچید و ریحانه رو به وحشت می انداخت؛ از صدای پارس اونا محکم خودش رو به دیوار آجری چسبونده بود و صلوات می فرستاد، برزو سعی داشت اونا رو آروم کنه؛ جمال که تازه از راه رسیده بود به کمک فاضل و فؤاد دوید و زیر بازوهای برادرش رو گرفت، به دقیقه نکشید که دور و بر گودال خلوت شد اما صدای پارس سگ ها خوابیده بود، برزو زیر لب می غرید:

-چتون شده لعنتی ها؟ گوشت خالص از گودال اومد بیرون، دیگه کسی اونجا نیست، آروم... آروم... هی... هیش... .

جلال همین طور که زیر دست های فاضل و فؤاد و برادرش از گودال دور می شد خدا رو شکر می کرد که سر رازش مونده و کسی ریحانه رو پیدا نکرده؛ چند ساعت بعد بارون شروع شد، برگ های خشک چندباره خیس شدن و از سقف گودال آب شروع به چکه کرد، ریحانه گوشه اون دیوار آجری تو خودش مچاله شد، سرما مغز استخوانش رو به ترک می انداخت، رنگ آسمون دیگه آبی نبود، غروب داشت نزدیک می شد:

باز سرما... باز تنهایی و باز ترسی ناشناخته!

\*\*\*

سفره شام بخاطر جلال از ساعت ها قبل پهن مونده بود اما اون حتی یه نیمنگاهی هم بهش نینداخته بود، لاله سر به شونه لیلا گذاشته و خواب بود، جلال با تنفر تمام لیلا رو می نگرست، خبری از فاضل و فؤاد و حسن سرخی نبود، حتی جمال هم بعد از چیدن میز شام ملک دارایی ها دیگه پایین نیومده بود، یهو نگران شد و به دور و بر خودش نگاه کرد؛ مرضیه کنار مادرش نشسته بود و هاجر داشت براشون یه دستور غذا رو توضیح می داد، به ساعت دیواری تبلیغ چای که تو سالن وصل بود نگاه کرد و رو به نگاه ابراهیم که ناگهانی بهش گره خورده بود لب باز کرد و گفت:

-بچه ها کجان؟ راستی چرا جمال دیگه پایین نیومد؟!

سروصداهایی که هر لحظه از تو باغ بلند می شد اینبار دقیق تر به گوشش رسید، تو همین حین هم ابراهیم سرودست تکون داد و با زبون بی زبونی ش شروع کرد به حرف زدن،



هاجر دست از حرف زدن کشید و دست پرهیجان اونو تو هوا نگه داشت و روبه جلال گفت:

-دوسه‌ساعتی هست رفتن تو باغ، صدات کردن که همراهشون بری اما حال خودت نبود.

ابراهیم هنوزم با هیجان خاصی تعریف می‌کرد، با همون یه دستش که تو غذا پختن معرکه می‌کرد رو زمین دایره می‌کشید و بعد چشماش رو گشاد می‌کرد، حالت‌های خاصی می‌گرفت و دوباره دستش رو که به حالت پر از چیزی بودن گرد کرده بود روی دایره زمین خالی می‌کرد، هاجر اونو آروم می‌کرد و می‌گفت:

-خیلی‌خب، خب... خبردار میشه، صبح که بره پشت عمارت خودش می‌بینه.

جلال یه نیم‌نگاه به لاله که بیهوش تو بغل خواهرش افتاده بود انداخت و بعد رو زانو خودش رو به سمت هاجر کشید، چشم‌دوخت به چشماش و گفت:

-خاله هاجر ابراهیم چی میگه؟ چی رو صبح خودم می‌بینم؟

چرخید سمت راضیه و ادامه داد:

-اتفاقی افتاده؟ کسی چیزیش شده؟

راضیه شونه بالا انداخت و نگران به هاجر نگاه کرد و هاجر در حالی‌که روی باز سفره رو می‌انداخت گفت:

-چیزی نیست جلال جان، خانم دستور داد که حسن سرخی و بچه‌ها یه خاور خاک بیارن بریزن تو گودال، هی بچه‌ها فردا فردا کردن، بهانه سرما رو آوردن اما فخرالناز گفت ممکنه همین امشب تو بزنه به سرت بخوای لاله رو زنده به‌گور کنی، چه می‌دونم... از همین چیزهایی که لیلا میگه.

لیلا برآشفته و یهو یی فریاد زد:

-مگه دروغ میگم؟ داشت همین کارُ باهاش می‌کرد، منتها اگه چند روز دیگه دیر می‌فهمیدیم.

لاله ترسان پرید و چشم گشود، جلال که تمام ساعت‌ها سکوت کرده بود و منتظر شعله‌ور شدن همین آتیش بود یهو گر گرفت، چرخید سمت اون و گفت:

-اگه دهن و اموندهات رو وا نمی‌کردی حالا لاله ور دلت اینجوری مچاله نشده بود.

لیلا روش برگردوند و لاله رو که می‌لرزید به خودش چسبوند؛ جلال پلک روهم گذاشت؛ تصاویر مبهمی توی ذهنش به گردش دراومد:

فخرالناز... حرفاش... لاله... اون عشق و دلدادگی‌های از دست رفته... خانم... ریحانه...

چشمایش رو با هراس گشود، ابراهیم هنوز نگاش می‌کرد، از جا پرید و اطرافش رو نگرید، عقب رفت و جلو اومد، به سمت اتاقشون دوید اما دوباره برگشت، سرگشته و حیرون به سمت پله‌ها دوید، لاله با بی‌حالی صدایش زد:

-جلال...جلال چی شده؟

از روی پله‌ها به عقب اومد، این‌بار هاجر و راضیه هم نگرانش شدن و سؤال جوابش کردن:

-جلال جان چی شده؟

-چته خاله؟

-چرا حیرونی؟

جلال با کف دو دست صورت سرخ و رنگ پریده‌ش رو فشرد و بعد به یکباره روی زانوهای سستش نشست، نفسش بند اومده بود و پلک‌هایش از زور گشاد شدن درد می‌کرد، حس می‌کرد اصلاً جایی رو نمی‌بیند اما تو همون کورسوی ندیدن یهو نگاهش به در خروجی سمت باغ گره خورد، نفهمید چطوری خودش رو به اون رسوند و در حالی که محکم به شیشه‌اش برخورد کرده بود پرید بیرون، با پای برهنه دوید رو سنگفرش‌ها، یخ بود و خیس! انقدر تند می‌دوید که متوجه بارون نمی‌شد؛ پشت عمارت شلوغ بود، یه خاور بزرگ در حالی که جلوی گودال قرار گرفته بود در حال خالی کردن خاک بود، حسن سرخی همراه فاضل راننده رو هدایت می‌کرد و فؤاد و برزو بالای گودال در حال تماشا بودن، تمام وجودش به یکباره از لرز افتاد و ناگهانی قالب تهی کرد، دو دستش رو روی سر کوبید و زیر لب گفت:

-یا اما حسین!

با احتساب خالی شدن خاک‌های نصف خاور حالا ریحانه اون زیر مدفون شده بود، سر به آسمون کشید و نالید:

-خدا... .

روی زانوهایش که افتاد زمین و برگ‌های خیس رو چنگ زد، حتی قدرت از جا برخاستن هم نداشت، انگار از نفس افتاده بود، دهانش قفل شده و بدنش هیچ حرکتی نداشت؛ برای لحظاتی کوتاه حس کرد دیگه اینجا نیست؛ ورد زبانش خدا خدا بود، انگار خدا هم کلام رو از دهانش گرفته و بهش جامه عمل پوشونده بود، انگار خدا خواسته بود این‌بار با این بنده خطاکار باشه، بنده‌ای که نمی‌دونست کدوم کار اشتباهه و کدوم کار نادرست، خدا این‌بار از لحن کلام اون بیش از هر بنده دیگه‌ای خشنود شده بود؛ خدا دلش خواسته بود این ساعت و این دقیقه و این لحظه فقط با یه حرکت نشون بده که هنوز دوستش داره و هنوز صدای

التماسش رو پذیراست؛ برق‌ها که رفت سروصدای ماشین خوابید، جلال چشم باز کرد؛ همه باغ تو تاریکی مطلق فرو رفته بود، شاید فقط به راحتی می‌شد سایه درخت‌ها رو تو آسمون سربی پیدا کرد؛ صدای پارس سگ‌ها می‌اومد، برزو داشت آرومشون می‌کرد:

-هی چتونه؟ ساکت... ساکت... .

فاضل گفت:

-فؤاد برو یه نگا به کنتور بنداز.

فؤاد به دو از اونا دور شد و رفت به حیاط اصلی، حتی متوجه جلال که مثل یه نعش روی زمین ولو شده بود نشد؛ حسن سرخی با راننده حرف می‌زد، ظاهراً تو تاریکی و بارون نمی‌شد کار رو ادامه داد، جلال می‌گریست، به غرور مردانه‌ش دست رد کنار برو زده بود و بی‌وقفه می‌گریست، وقتی هم که فؤاد اومد و گفت:

-کابل‌های برق بدجور اتصالی کرده و همیشه بهشون دست زد.

جلال بیشتر و بیشتر گریست، طوری که همه متوجهش شدن، وقتی از کنارش می‌گذشتن برزو فقط پوزخند زد و فاضل و فؤاد همدیگه رو نگاه کردن اما این حسن سرخی بود که کنارش روی پاها نشست و گفت:

-چی شده جلال؟ این چه وضعیه؟

جلال دست به سینه اون کشید و گفت:

-تنهام بذار عموحسن، تنهام بذار.

حسن سرخی اومد سوال دیگه‌ای بپرسه که فاضل و فؤاد زیر دستش رو گرفتن و دنبال خودشون کشوندن؛ جلال صدای اونا رو که ازش دور می‌شدن می‌شنید:

-کاکا حال عاشقا بد حالیه، بذار به خودش باشه، مو خُدم کشیدم، معلوم نی با این اوضاع و احوال چه روزهایی در انتظارشه، شنیدم همین روزا باید بار و بنه‌اش رو ببنده، بذار به خودش باشه کاکا، بیا... بیا... .

جلال درنگ نکرد، با چنگ و زانو زدن و صدبار افتادن و بلند شدن تو بارون تند خودش رو به گودال رسوند و روی زمین خوابید، سرش رو کرد تو سوراخی و آروم صدا زد:

-خانم... خانم صدامو می‌شنوین؟ خانم... منم جلال!

ریحانه اما با دهان پر خاک حتی نمی‌تونست نفس‌های آخرش رو بکشه.

\*\*\*

جلال مثل مرغ سرکنده بود، اون موهای بور خوش حالت از بس چنگ مشتهای سردش شده بود دیگه حالتی نداشت، حتی برادر دوقلوش هم این به هم ریختگی رو فهمیده بود، شاید هم بخاطر همین رفتارهای ضد و نقیض خودش بود که از ساعت ها قبل اتاقش رو ترک کرده بود و توی راهرو می چرخید؛ با پای برهنه رو سنگ های سرد راه می رفت، نور چراغ روشنائی آشپزخونه فضای تاریک راهرو رو هم نجات داده بود؛ به حیاط نگاه کرد و به ظلماتی که هر آدم نترسی رو به وحشت می انداخت، اشک تو چشماش جمع شد اما غرورش نداشت که پایین بیان، پلک ها رو که به هم فشرد صدای ریحانه پیچید تو فکر و خیالش:

« چند روز دیگه بیشتر باقی نمونده، سخته... اما می خوام تحمل کنم، جلال تو روبه خدا رازم نگهدار، فقط همین چند روز »

پلک که گشود دیگه اشک ها بی معرفتانه گونه اش رو خیس کرده بود، دست های گرم یه آدم که نشست رو شونه ش با ترس و لرز برگشت، حسن سرخی بود با همون نگرانی اول شب دم گودال؛ دیگه نتونست رازدار باشه، دیگه نتونست و نخواست سکوت کنه، اون کُپه خاک توی اون گودال حتماً تاحالا زندگی رو از ریحانه گرفته بود، پس چه بهتر که این یک روز باقیمونده بدون هیچ پنهان کاری ای از سر می گذشت و حداقل جنازه اش از زیر خاک ها بیرون کشیده می شد؛ همین طور که دست حسن سرخی رو روی شونه اش می فشرد گفت:

-باید بیاریمش بیرون، شاید... شاید...

بغض و گریه قاطی شد و به دقیقه نکشید که خفه اش کرد وقت کلام؛ حسن سرخی سر اونو میون دو دست گرفت و گفت:

-شاید چی؟ کی رو بیاریم بیرون؟ از کجا؟ شاید چی جلال؟

جلال در حالی که سعی داشت صدای گریه هاش رو بلند نکنه گفت:

-شاید زنده باشه، گفته بود فقط چهارده روز اما امروز و این ساعت دیگه حتی یه ثانیه اش هم زیادیه، عمو حسن باید نجاتش بدیم.

\*\*\*

حسن سرخی تند می دوید، جلال جلوی پاهاش رو نمی دید، بارون تندتر شده بود و سوز پاییز همراه بارون شلاق وار به صورت هردو می خورد؛ هیاهوی باد با زوزه های ماستیف و اسپانی و خش خش برگ های نم خورده فضای حیاط رو جور دیگه ای کرده بود؛ آسمون سیاه بود بدون حضور ماه، بدون نقش ستاره ها، نه چشم های حسن سرخی چشم های خیس جلال رو می دید و نه چشم های جلال چشم های نگران حسن سرخی رو؛ شب عجیبی بود و انگار که می شد صدای ناله های یه آدم جامونده رو حس کرد، شاید هم جلال آنقدر به هم ریخته بود این جور می پذیرفت.

دم گودال که رسیدن جلال باز خم شد و شروع کرد به صدا زدن اما بازم بی جواب موند، امیدش رو ناگهانی از دست داد و با کف دو دست وسط سر کوبید و ناله کرد:  
-از دست رفته... از دست رفته.

حسن سرخی دوسه تا بیلچه انداخت سمت اون و گفت:

-چرند نگو، اون زنده است، امدادگرها وقت زلزله مردم بعد یه هفته زنده از زیر آوار می کشن بیرون، این که فقط چند ساعته اینجاست!

جلال همچنان ناامیدانه سر تگون داد و دستاش رو لای موهاش فرو برد؛ حسن سرخی رفت تو گودال و یه متر مونده به زمین روی خاک های کپه شده قرار گرفت، تاریکی نمی گذاشت جایی رو ببینه، به راستی پیدا کردن ریحانه سوزنی بود تو انبار کاه؛ میون این همه خاک... بی روشنایی... زیر بارون که قطره قطره تندش خاک رو به گل تبدیل می کرد، حسن سرخی هم یه لحظه ناامید شد و سربه بالا کشید، جلال گفت:

-پیداش کردی؟

حسن سرخی به آسمون که ستاره ای نداشت خیره شد و بعد زیر لب بسم الله گفت، هنوز اولین بیلچه رو توی خاک ها فرو نکرده بود که نور یه چراغ سفید و درخشان افتاد تو گودال؛ جلال رنگ پریده سر برگردوند عقب و حسن سرخی بیلچه رو تو خاک نگه داشت، سرش رو که بالا آورد ابراهیم رو دید، چراغ قوه به دست... گونی به دست... نگران تر از اون دوتا... پرتکاپو و منتظر... حتی صبر نکرد تا جلال سوالی بپرسه چراغ رو داد دستش و بدون کمک طناب یا پله های آجری بی هوا پرید تو گودال؛ پرورد همون یه دست معجزه گرش رو بالا آورد و بعد به جلال اشاره کرد که چراغ رو بندازه پایین؛ چند دقیقه بعد برای حسن سرخی توضیح داد که حرف های اونو با جلال لبخونی کرده و تا اسم کمک به ریحانه رو شنیده حتی یه لحظه هم درنگ نکرده؛ پیشنهاد داد که خاک ها رو گونی گونی پر کنن و به کمک طناب بدن بالا، کار نفس گیر و پر وقتی بود اما به دست رو دست گذاشتن عجیب می ارزید، هر یه گونی خاکی که بالا می اومد جلال پر بغض خالیش می کرد و بعد سر به آسمون می کشید و می گفت:

-خدایا آخری اش باشه.

حسن سرخی نیم ساعت به نیم ساعت تیغه بیلچه رو تو جای جای خاک فرو می برد تا ببینه از ریحانه اثری پیدا می کنه یا نه که موفق نمی شد و بعد دوباره کارش رو از سر می گرفت؛ صبح تقریباً سر می زد، شاید فقط تا بیدار شدن اهالی خونه سه ساعت باقی بود؛ حسن سرخی تقریباً از نفس افتاده تکیه اش رو به دیوار داد و به ابراهیم که هنوز مشغول پر کردن گونی خاک بود نگاه کرد، دلش نمی خواست دست بکشه اما نفس تند خسته اش اجازه

نمی‌داد، پلک‌هایش رو از خستگی روی هم گذاشت و لب‌های خشکش رو با زبون تر کرد، جلال صدایش زد:

-عمو حسن چی شد؟ پیداش نکردی؟

حسن سرخی باز به آسمون زل زده بود برای هزارمین بار، صدای اذان به یکباره بلند شد: «الله اکبر.. الله اکبر»

لب‌های خشک حسن سرخی که از هم باز شد و گفت:

-رَبِّ صَلِّ عَلٰی مُحَمَّد و آل مُحَمَّد... .

جنبش و حرکت یه چیز نرم روی دست آویزونش اونو به لرز و تگون انداخت، حتی تصور یه لحظه خیال عقرب و رتیل و هر جونور دیگه‌ای هم تو این زمان بعید بود؛ سریع به دست خودش نگاه کرد، تو تاریکی چیزی رو که حواسش رو پرت کرده بود حس کرد، روی خاک دست کشید، روی نوکِ نرمِ اون چیزی که حسش می‌گفت جنبش یه انگشت؛ داد کشید: -زنده است، جلال زنده است... ابراهیم زنده است... خدایا زنده است.

ابراهیم که صدای اونو نشنیده بود اما از هیجاناتش حس کرده بود یه چیزهایی پیدا شده به سختی راهی برای خودش باز کرد و در حالی‌که گونی نیمه‌پر رو رها می‌کرد با بیلچه افتاد به جون خاک‌ها؛ هردوباهم خاک‌های اون طرف رو چنان زیر و رو کردن که به ده دقیقه نرسیده سروگردن خاک‌آلود ریحانه رو کشیدن بیرون؛ جلال طناب رو پایین انداخت و گفت: -زود باشید، هوا داره روشن میشه، ببندینش به این، عمو حسن زودباش، باید بکشیمش بیرون.

ابراهیم با همون یه دستش خاک‌ها رو کنار زد و حسن سرخی با تقلای فراوان هیکل سنگین ریحانه رو که کامل از هوش رفته بود کشید بیرون، با سختی زیاد اونو به طناب بست و خودش در حالی‌که زیر کمر و دست‌های ریحانه رو محکم گرفته بود با تحمل نصفی از سنگینی رو گرفت و سعی کرد که تمام بار روی جلال نمونه؛ جلال که اونو کشید بالا فقط خدا رو بابت زنده بودن ریحانه شکر کرد، وقتی هرسه بالای گودال روی ریحانه خم شده و نگاهش می‌کردن هیچ حواسشون نبود که زمان چطور داره می‌گذره و روشنایی چطور داره به باغ و خونه جلوه میده. درست نیم‌ساعتی از اون وضع گذشته بود که ریحانه پلک زد، حسن سرخی که خاک‌ها رو از روی موهای اون می‌زدود و ابراهیم که دست آسیب دیده‌اش رو می‌فشرد زودتر متوجه به هوش اومدنش شدن؛ پلک که زد دستش رو روی قفسه سینه‌اش کشید، شاید باور نمی‌کرد که دیگه روی سینه‌اش کُپه خاک سنگینی نمی‌کنه؛ دنبال چیزی می‌گشت، سرگردون و گیج! لب‌هایش رو نمی‌تونست باز کنه، حس می‌کرد توش پر خاکه، خبر نداشت که نجات پیدا کرده، جلال بازوش رو گرفت و کمکش کرد که بنشینه، زانوهایش پر از درد بود اما تو همون حال از موی سفید حسن سرخی و ابراهیم خجالت

کشید و جمعشون کرد، دولا که شد عُق زد، دهانش که باز شد خاک پاشید بیرون، چهره‌اش در هم رفت و نالید، حسن سرخی زد به پشتش و گفت:  
-تُف کن، هرچی هست تُف کن بیرون، نذار بره تو حلقه.

ریحانه تف کرد و دست‌های لرزانش رو پی یه کمک به هوا برد، جلال آماده و سریع دست‌های اونو گرفت، خودش رو مقصر می‌دونست و حال راضی بود که هرکاری بکنه تا اون سرپا بشه؛ ریحانه اما با همون حال و اوضاع سرش رو گردوند عقب و به جلال نگرست، انگار می‌خواست با این نگاه بهش بگه چرا سر قولمون نموندی! شاید هم برعکس، می‌خواست بگه ممنونم که از مرگ نجاتم دادی اما ریحانه بیش از این با نگاهش حرف نزد، لب گشود و در حالی‌که به هر سه اون‌ها با التماس نگاه می‌کرد گفت:  
-فقط... فقط... فقط یه امشب، یه امشب پناهم بدید.

\*\*\*

حسن سرخی و جلال به در بسته آشپزخونه تکیه کرده بودن و به ریحانه نگاه می‌کردن، ریحانه ای که بی‌حال و منقلب تو آغوش هاجر ولو شده بود؛ هاجر با نگرانی‌موهای اونو نوازش می‌کرد تا خاک‌ها ازش زدوده بشه، باورش نمی‌شد که این همون عروس زیبا و نمونه ملکه‌دارایی‌ها باشه، همون که گرم و خودمونی بودنش باعث شده بود خیلی زود تو قلب‌ها راه پیدا کنه، یهو بغض کرد و با جرأت اونو بوسید، بعد هم گفت:

-چه بلایی به سر خودت آوردی دختر خوب؟!

جلال روی پاهاش نشست و گفت:

-همش تقصیر من بود، تقصیر من.

حسن سرخی که نگاهش رو از ریحانه نمی‌گرفت ناخودآگاه با دیدن ابراهیم که یه گوشه برای خودش کز کرده بود متمرکز موند و سکوت کرد، زمان به سرعت برق و باد می‌گذشت، هنوز هیچ چیز آماده نبود، نه آب جوش... نه نون داغ.

صبح نزدیک بود، خیلی نزدیک؛ این نزدیکی رو انگار ریحانه با همون حال منقلب خوب درک کرد که سرش رو تو سینه هاجر چرخوند و بعد گفت:

-فقط یه امشب، یه امشب پنهانم کنید.

چشم‌اش رو بیشتر گشود و به دنبال جلال آشپزخونه رو دور زد و نالید:

-جلال... جلال تو به من قول دادی.

جلال دوید به طرفش و بعد در حالی‌که روبروش زانو می‌زد گفت:

-خانم تورو خدا دست از این بازی بردارید، همه شوق زندگی از این خونه رفته، تو رو خدا برگردید، همه بهتون احتیاج دارن.

حسن سرخی پشت سر جملات جلال بی مقدمه بحث رو عوض کرد و گفت:

-بد نیست که این یه شب ریحانه مهمون اندرونی شما باشه!

هاجر به سرعت و ترس سربلند کرد و ابراهیم لبخونی کرد، حتی تعجب هم نکرد، حتی لحظه‌ای هم تردید نکرد، شاید هم منتظر همین پیشنهاد بود، درست از ساعت‌ها قبل، از زمانی که ریحانه رو از زیر آوار خاک‌ها کشیدن بیرون، شاید از همون لحظه منتظر بود؛ جلال رد نگاه‌ها رو دنبال کرد، هاجر به ابراهیم، ابراهیم به حسن سرخی و هرسه به هم، در یه آن حس کرد هرسه اونا درمورد چیزی فکر می‌کنن که اون ازش بی‌خبره، نگاهش رو چسبوند به نگاه حسن سرخی و گفت:

-جریان چیه؟ کدوم اندرونی؟

ابراهیم در یه لحظه جنون‌آسا با همون تک دستش که حسابی کارآزموده بود اجاق گاز رو عقب کشید و روی زمین زانو زد، جلال نگاهش رو برگردوند سمت ابراهیم، ریحانه تو بغل هاجر نشست، هاجری که رنگ به رو نداشت و می‌لرزید، مدام آب نداشته گلوش رو قورت می‌داد و حتی به نفسش اجازه دم و بازدم نمی‌داد؛ بغض تو گلو داشت خفه‌اش می‌کرد اما جرأت خالی شدن نداشت؛ ابراهیم با مهارت دوسه تا موزائیک رو جا به جا کرد و بعد با کمک یه چاقو از جا درشون آورد؛ هیچ خاکی زیرشون نبود تنها چیزی که خوب جلب توجه کرد یه دریچه قهوه‌ای رنگ بود که ابراهیم با مهارت و بی سروصدا بلندش کرد، هاجر دیگه نتونست خودش رو کنترل کنه و زد زیرگریه و جلال فقط با تحیر به ابراهیم نگاه کرد، ریحانه سر تکون داد و گفت:

-گودال؟!

حسن سرخی گفت:

-اعتراف سختیه اونم بعد از ده سال! هیچکس از این قضیه خبر نداشت، شاید منم نباید می‌فهمیدم، شاید باید تا ابد پنهان می‌موند اما اون به یه جا نیاز داشت، به یه جا برای موندن و زندگی کردن؛ فخرالناز هیچ‌وقت نمی‌پذیرفتش، انگار خواست خدا این بود، اگه غیر از این بود ده سال که هیچ حتی ده دقیقه هم کسی اون پایین دووم نمی‌آورد چه برسه به اسرافیل اونم با وضعیت حادثش! از هیچی نترس دخترم، اون پایین یه زندگی دیگه در جریانیه شاید بهتر از این بالا، امشب بذار اسرافیل مهمون داشته باشه، بذار تو مهمونش باشی.

صدای گریه‌های هاجر بلند شده بود حتی دیگه سعی نمی‌کرد خودش رو آروم کنه شاید هم دیگه آب از سر گذشته بود و دیگه چیزی مهم به نظر نمی‌اومد؛ ریحانه به بهت ناباورانه جلال خیره موند و جلال به دریچه‌ای که روبروش اونم از زیر اجاق گاز نمایان شده بود؛



ابراهیم در حالی که نفس نفس می زد به داخل گودال نگاه می کرد، به پلکان طنابی ای که ده سال پیش خودش ساخته بود، به اون راهروی تودرتوی بلند، به اون جای پاهایی که هرروز خودش یا اگه وقت نمی کرد هاجر روش قدم می گذاشتن و به سمت عشقشون پرواز می کردن.

جمال از پشت در آشپزخونه تمام صداها رو می شنید، دقیق و تیز: اسرافیل... گودال... بدون شک اون صدای التماس هم آشنا بود، به حدسش اجازه یقین داد و به اتاقش برگشت؛ ریحانه همینجا بود، تو همین خونه.

\*\*\*

روبروی آینه قد علم کنیم و به صورت سرخ از اضطراب خود بنگریم:

راز چشم هایمان چیست که گاهگاه خیس می شوند؟ به جای دیدن کور می شوند و به جای مهربانی تمام رنج دنیا را می کشند؟

راز لب هایمان چیست که از سر بغض ناآگاهانه جمع می شود، اشک های ریخته را می بلعد و به جای کلام مهر سکوت به روی خود می کوبد؟

راز این صورت معصومانه چیست که از دیگری دل و دین می برد و هنوز به خود نیامده روح و روان می رباید؟

به آینه پشت کنیم و به وجود خود بنگریم:

چیست این تن گرم و زنده؟

درون آن چیست که شیفتگی را ارمغان اولیه خود می کند؟

راز این دست ها که فدا می کنند دار و ندار و نبود خویش را؟

راز این سینه که در خود فشرده است گنجینه ای با ارزش چون قلب را؟

چیست؟

راز این قلب... راز این تپش تند... راز این جرأت نبریدن چیست؟

پنج انگشت این دست باوفا را مشت کنیم و به در این گنجینه بکوبیم، به ثانیه نخواهد کشید که لب به اعتراف می گشاید:

او عاشق است، گاهگاهی دلگرفته... لحظه ای پر از جان دادگی... تپشی بی حاصل... شاید هم دلمردگی... دلتنگی... دل شیفتگی...

## فصل هفدهم ( اسرافیل )

-اسرافیل ده سالشه، پسر واقعی ما نیست، من به دنیا نیاوردمش اما تو این ده سال اون منو مادرش می‌دونه و ابراهیم رو پدرش. دکترامیگن اون تا ابد اگر که زنده بمونه و زندگی کنه همینطوری، هیچ‌وقت نمیشه تصورش کرد سرپا ایستاده، هیچ‌وقت با یه عکس‌العمل تازه و جدید، متفاوت با روز قبل نمیشه دیدش، خب طبیعیه، اون بیمار، فلج مغزی، دکترها بهش میگن سی پی.

ریحانه همونطور تکیه کرده به دیوار پلک‌های خیشش رو به هم زد، بارون اشک سرازیر شد تو صورتش، حتی نتونست از اسرافیل و اون خنده حک شده رو لب‌هاش هم چشم ببوشه، حتی نتونست اتاق قشنگ اونو که هاجر با سلیقه درستش کرده بود رو خوب ببینه، ریحانه درهم ریخته بود، سخت آشفته و ناکوک.

-اسرافیل یهویی اومد تو زندگی ما! درست وقتی که گلرخ زیر دستم بزرگ می‌شد، وقتی که خانم رعنا قد می‌کشید، وقتی که جمال و جلال مدرسه‌ای بودن، اون روزها کمتر از همیشه حس می‌کردم که بچه ندارم، دور و برم شلوغ بود، سر سفره همیشه شلوغ بود، از سروصداهاشون خسته نمی‌شدم، دوستشون داشتم بهشون عادت کرده بودم، سخت بود یکی رو جاشون آوردن و یهو تمام محبت‌ها رو به سمتش کشیدن، اما این اتفاق افتاد؛ تو دوره‌های همیشگی خانم فخرالناز یه نفر بود که بچه‌ش نمی‌شد، ده سال بود ازدواج کرده بودن اما بچه‌ای نداشتن، خانم خیلی مهربونی بود و شاید تنها کسی بود که با بچه‌های توی قصر سر به شوخی می‌گذاشت، یه جورایی بیش از همه حوصله داشت، از مؤدب بودن بچه‌ها لذت می‌برد و همیشه تعریفشون رو می‌کرد، یادمه یه بار خانم بزرگ به نرگس عضدی گفت کار تربیت و رفت و روب و ایاب ذهاب بچه‌ها با هاجر آشپز قصر، نمی‌دونم چطوری گشته بود و گشته بود تا بالاخره منو یه روز گیر آورده بود؛ انقدر خانم مهربونی بود که من با یه بار دیدن عاشقش شدم، خیلی خونگرم و باصفا بود، تو ذهنم تصور کردم که بعد از سی سال زندگی با ابراهیم اگه بچه‌ای داشتیم حتماً همسن و سال همین خانم بود، شاید اونم حس کرده بود که من باهاش احساس راحتی می‌کنم که خیلی زود دستش رو جلو آورد و ازم خواست تا یه کم باهم حرف بزنیم؛ از روزهای دوستی و صمیمیت با نرگس عضدی هرچی بگم کم گفتم، از خانومی و وقار و شخصیت حتی جز به جز هم بگم باز کم گفتم، تمام رازهای زندگی اون دست من بود و رازهای من دست اون؛ برای همه توی قصر یه خورده باور این رفاقت سخت بود، مخصوصاً برای مهمون‌های دوره‌ای و خود فخرالناز. نرگس بی‌اهمیت از کنار تمام اینا می‌گذشت و حتی به من می‌گفت که تنها بخاطر دیدن تو و بچه‌ها به این دوره‌ها میام، آه... روزهای خوبمون خیلی زود گذشت، خیلی زود.

ریحانه نفسش رو بیرون داد و لبخند زد، کشدار و مصنوعی! چطور می‌شد به لبخند حک شده رو لب‌های اسرافیل که انگار از سر ناچاری همونجا خشکیده بود خندید؟ این خنده هر

وجود بی تب و تابی رو به آتیش می‌کشید، این بار بی‌طاقت روش برگردوند و تا تونسست گریه کرد.

-یه مدت از نرگس خبری نشد، دوره‌های خانم هنوز ادامه داشت اما نرگس دیگه بین مهمون‌ها نبود، پرس و جوش رو از هیچکس نکردم، ترسیدم چیزی بشنوم و از زور انتظار نتونم روزهام رو ادامه بدم، برام مثل خواهر شده بود، خواهری که همدرد و همراز خواهرشه. همه چیز بی دغدغه و بی‌سرو صدا گذشت تا اینکه شنیدم به همراه همسرش رفته شیرخوارگاه و یه بچه آورده، کاری که هیچ‌وقت منو و ابراهیم جرأت انجام دادنش رو پیدا نکردیم؛ نمی‌دونم چرا اما بهش حسودی کردم، از این‌که اون مادر می‌شد و من تو چهل سالگی هنوز لله بچه‌های دیگه بودم، حسادت کردم و به هم ریختم اما یه مدت که گذشت و ازش خبری نشد همه چیز رو فراموش کردم، ابراهیم با زبون بی زبونی بهم می‌فهموند که اگه قرار به بزرگ کردن بچه بود تو جمال و جلال رو بزرگ کردی، برای گلرخ لالایی‌ها تو گفتی و یه دست محبت خاص به سر رنا کشیدی، برای اون مادر بودن من همینا بود اما من کسی رو می‌خواستم که تا ابد داشته باشمش، تا آخر آخر دنیا، تا اون روزی که دیگه نباشم.

جایی که ریحانه ایستاده بود اتاق اسرافیل بود، اتاق بچه ابراهیم و هاجر، یه اتاق در دنباله همون گودال پشت عمارت، یاد اون صداها بخیر! یاد اون راه رفتن‌ها... مکث کردن‌ها... از پله بالا و پایین رفتن‌ها... این پایین چه زندگی‌ای در جریان بود و ریحانه بی‌خبر دور خودش می‌چرخید. ابراهیم و هاجر از پشت همون دیوار آجری هرشب گذر می‌کردن، پا رو پلکان آجری می‌ذاشتن و پایین می‌رفتند، دوسه تا دالان تو در تو رو پشت سر می‌ذاشتن و به یه سرداب می‌رسیدن، اما اون‌جا برای اونا سرداب نبود، در و دیوارش قاب عکس داشت، روی زمینش یه قالی قدیمی بود، تخت داشت... صندلی... اسباب بازی... کفش... لباس، اون‌جا یه زندگی جریان داشت، هاجر هرشب برای بچه‌اش غذا می‌پخت و ابراهیم به بهانه دلتنگی براش می‌برد پایین، این کار هرشب به نوبت تکرار می‌شد، غم انگیز و طولانی.

-سه ماه بعد از گذشتن اون همه روزهای سخت یه روز که من برای دیدن خواهرم از خونه زدم بیرون و افتادم تو پیاده رو، دیدم یه ماشین داره سایه به سایه تعقیب می‌کنه، نترسیدم، بیشتر نگران شدم، راه خودمو می‌رفتم که بالاخره تو یه جاده خلوت ماشین نگه داشت و منم سربرگردوندم که ببینم کی دنبالمه؛ اشتباه نمی‌کردم، اون خودش بود، نرگس عضدی همراه شوهرش، باورم نمی‌شد اما من تو بغلش یه بچه دیدم، سفید و تپل و قشنگ، پر از لبخند... انگار این بچه با لبخند به دنیا اومده بود، بدون اینکه نرگس رو ببوسم و خوشحال بشم از دیدنش بچه رو بغل گرفتم و یادم رفت که کجا می‌خوام برم، حس کردم تو اون لحظه فقط همون اتفاق باید بیفته، همین‌طور که بچه بغلم بود نرگس شروع کرد به حرف زدن؛ گفت بخاطر اون همه بی‌خبری شرمنده است و مدام از گرفتاری‌های بیمارستان گفت، انقدر گیج

لبخند بچه بودم که اصلاً یادم رفت بپرسم بیمارستان چرا! اما انگار خودش طفلکی همه چیز از قبل آماده کرده بود، یه ریز حرف می‌زد:

-اسرافیل بیمار، وقتی از شیرخوارگاه گرفتیمش گفتن سالمه، آزمایش نبردیم، یه مدت که گذشت دیدیم حالت‌هاش طبیعی نیست، به شیرخوارگاه که سرزدیم اونا می‌گفتن سالم بوده اما بیمارستان به ما می‌گفت بچه سی‌پی هست، فلج مغزی، اونا گفتن اگرهم زنده بمونه تا ابد مهمون ویلچره، تا ابد نگاهش به یه سمت خیره است، تا ابد بدنش تعادل و حرکت نداره و خیلی چیزهای دیگه، سه ماهه دارم ازش نگهداری می‌کنم اما دیگه نمی‌تونم، بُردیم، من همیشه به یه بچه سالم فکر می‌کردم، به بچه‌ای که مامان صدام کنه، بچه‌ای که قد کشیدنش ایستاده کنارم باشه نه رو چرخ ویلچر اما اسرافیل... .

آتش گرفتم وقتی شنیدم بچه‌ای که تو بغلم سالم نیست، یه بچه طبیعی نیست یهو یخ شدم و چسبیدم به دیوار، انگار دیگه هیچی رو نمی‌دیدم، رنگ همه چیز ناگهانی برام تیره و تار شد.

ریحانه به خودش اومد، با کف دو دست صورت خیشش رو مالید و بعد در حالی‌که سعی می‌کرد آرامش خودش رو حفظ کنه به سرعت برگشت، باز همون لبخند و همون نگاه خیره به دیوار، به بغض تو گلوش حتی اجازه بالا اومدن هم نداد، حرف‌های هاجر طنین تکراری ذهنش بود.

وقتی به ابراهیم گفتم که نرگس عضدی و همسرش از مون چه درخواستی کردن اول شوکه شد، نمی‌دونست فلج مغزی چیه و چطوریه، خودمم نمی‌دونستم، خودمم به آینده سختش فکر نمی‌کردم، نرگس همه چیز رو برام توضیح داده بود، حتی گفته بود یه حساب باز می‌کنه و تمام خرج و مخارج بیمارستان و زندگیش رو هم میده اما نمی‌دونم چرا ته دلم قرص نبود، یکی از دلایزش فخرالناز بود؛ نمی‌تونستم بدون مشورت و اجازه اون کسی رو به خونه بیارم؛ وقتی اینو به نرگس گفتم گفت خودم میام جلو و حرف می‌زنم که حسن سرخی نداشت، نفهمیدم این قضیه چه جور کشیده شد به حسن، نفهمیدم که اون چه جوری از قضیه بو برد، با یه چشم روهم گذاشتن از من و ابراهیم خواست این پیشنهاد رو قبول کنیم و نگران چیزی نباشیم. یه غروب جمعه بود که نرگس عضدی و شوهرش بچه رو به ما سپردن و شماره حساب بانکی‌ش رو گذاشتن تو دستمون، سردو هفته هم هردو ویزا گرفتن و رفتن انگلیس؛ به همین راحتی من و ابراهیم صاحب بچه شدیم و حسن سرخی اولین و تنها کسی بود که بهمون تبریک گفت، اما این همه ماجرا نبود ما باید یه جایی نگهش می‌داشتیم دور از چشم همه، دور از چشم فخرالناز، برزو و بقیه خدمتکارها؛ گیج و گنگ بودم، اون دو هفته‌ای که بچه خونه خواهرم بود و باید هرروز بهش سر می‌زدم از بدترین روزهای زندگیم بود، عقلم به هیچ جا قد نمی‌داد، کم‌کم داشتم از کارم پشیمون می‌شدم و حتی تصمیم گرفته بودم بچه رو بذارم سرراه که حسن سرخی مقصد رو نشونم داد.

ریحانه روبروی اسرافیل نشست و با مهربانی نگاش کرد، جرأت به خرج داد و دستش رو جلو برد، زیر گونه و چونه‌ش رو نوازش کرد و بعد گفت:

-اسم من ریحانه است، مادرم میگه ریحانه یعنی هدیه بهشتی اما از من بپرسی میگم اسرافیل یعنی هدیه بهشتی.

اسرافیل هیچ عکس‌العملی نشون نداد اما ریحانه بغض کرد.

نیمه‌های یه شب حسن سرخی من و ابراهیم رو از خواب بیدار کرد و از کف اون آشپزخونه که شده بود اتاق زندگیمون راه به جایی باز کرد که حتی عقل جن هم بهش نمی‌رسید، خیلی برامون حرف زد، دالان تو دالان بهمون نشون داد و رسوندمون به یه سرداب، اون موقع سرداب خیلی کثیف و سرد بود، می‌ترسیدم اسرافیل رها کنم اون‌جا اما حسن سرخی گفت تنها راهی که می‌تونید از بچه اینجا پیش خودتون نگهداری کنید و حداقل هرروز ببینیدش همینه، راه چاره‌ای نداشتم، ابراهیم هیچی نمی‌گفت، راضی بود به آرامش من و آرامش من تنها بودن اسرافیل بود اونم کنارم لحظه به لحظه. وقتی سکوت کردم حسن سرخی همون‌جا پیش روی هردومون دست رو قرآن گذاشت که تا ابد لب به این راز باز نکنه؛ فردای اون روز به کمک حسن بچه رو که خواب بود لای ملحفه پیچیدم و گذاشتمش تو زنبیل مابین سبزی‌ها، به سختی آوردمش تو قصر، به سختی بردمش آشپزخونه، مُردم و زنده شدم تا غروب رسید، حسن سرخی دست و پا زد تا سر بچه‌ها رو گرم کار کنه، وقت که گیر آوردم بچه رو بردم تو سرداب، نیم ساعت بیشتر نموندم، فقط... فقط تونستم با شیشه شیر سیرش کنم تا صداش در نیاد، بالا و پایین رفتن‌ها، غصه خوردن‌ها، رفتن و اومدن‌ها شد کار هر نیمه شبم؛ با بدشدن حالش منم بد شدم، زیر و رو شدم؛ ده سال برای من کم نبود، ده سال سکوت و دم نزدن، ده سال گریه و ناله به حالش، سختی‌ها، روزهایی که از زور گریه و گرسنگی خوابش می‌برد و من نمی‌تونستم تا رسیدن نیمه‌شب بهش سر بزخم هنوز از یادم نرفته، ده سال آه کشیدم اما خدا رو شکر کردم؛ هنوز حسابش پر پول، هنوزم گه‌گاه حالش بد میشه اما من به کمک یه دکتر که همه جریان برایش گفتم سرپا نگهش می‌دارم، اسرافیل شده همه زندگیمون، یه روز ندیدنش یه روز حرف نزدن باهاش مرگ... زجر... تلخی... از حسن سرخی ناراحت نیستم که سر قسمش نایستاد از این ناراحتم که چرا باید برای فرار از غرور یه آدم خودخواه یه مشتش فرشته مثل شما، اسرافیل و لاله مدت‌ها بی‌حرف تو این گودال‌ها بمونن و از غصه هیچ دمی نزنن، راضی‌ام... راضی‌ام به رضای خدا، همون خدایی که حتم دارم یه حکمتی تو این کاراش هست.

ریحانه با یادآوری حرف‌های هاجر که تو همون یک ساعت باقیمونده به صبح تو گوشش تکرار شده بود کمی آروم گرفت و سعی کرد این لحظه‌های آخر چهاردهمین روز پر زجرش رو بی‌دغدغه سپری کنه، تا تونست برای اسرافیل حرف زد، از روزهای بچگی‌ش گفت، از شیطنتهای مدرسه‌اش، از ساز زدنش، از نوشتن خاطرات هرروزه‌اش و اون روزهایی که دغدغه‌اش جز موتور و موتور سواری چیزی نبود؛ اسرافیل بی‌حرکت

می‌خندید، ریحانه دیگه بغض نکرد، مدام دست گرم و کودکانه اونو به گونه‌های خودش می‌چسبوند و حالت‌های خاص می‌گرفت؛ تجربه‌های این چهارده روز برایش قد تجربه تمام آدم‌های کهنسال می‌ارزید، چراکه این چهارده روز ازش یه انسان دیگه ساخته بود.

\*\*\*

جمال تو آشپزخونه می‌چرخیدو همه جا رو با دقت نگاه می‌کرد، حواسش به همه جا بود، هم به پنجره رو به باغ و هم به در ورودی آشپزخانه؛ از ساعت‌ها قبل منتظر مونده بود تا هاجر و ابراهیم برای خرید برن بیرون تا اون بتونه به این‌جا سرک بشه، نمی‌دونست از کجا باید شروع کنه فقط داشت دور خودش می‌چرخید، اولین جای مخفی‌ای که به نظرش اومد تنور بود، دوید و داخلش رو نگاه کرد، داخل کمد و قفسه‌ها، پشت درگاهی پنجره، توی دیگ و دیگچه‌ها، پشت اجاق اما خبری نبود، حرف‌های دم صبح رو که شنیده بود با خودش مرور کرد:

گودال... ریحانه... اسرافیل!

نگاهش به سمت پایین کشیده شد و روی موزائیک‌های خیس ثابت موند، با قدم‌هایی آهسته روشن راه رفت و گوش سپرد، منتظر تلق و تولوق لق بودن موزائیک‌ها موند، خم شد و روی زمین دست کشید، با نوک انگشت‌ها درزها رو خوب و ارسی می‌کرد که یه جفت پا روبروش قرار گرفت، از کفش‌های نوک گرد براق مشکی پاهای جلال رو شناخت، سر که بلند کرد جلال بدجور نگاهش می‌کرد اما اونم معطل این نگاه بد نموند، زودی سرپا ایستاد و نفسش رو خالی کرد، جلال گفت:

-این روزها اصلاً برام برادری نمی‌کنی، دستم نمی‌گیری چرا؟

-مگه منو برادرت حساب می‌کنی؟ پنهون‌کاری تا کی؟ لاله، بارداری‌اش، گودال پشت عمارت، گودال آشپزخونه، حالا هم که خانم ریحانه!

جلال جا خورد و چشم درشت کرد، جمال دست رو شونه اون گذاشت و گفت:

-من صبح همه حرفاتون رو شنیدم، می‌دونم که خانم ریحانه این‌جاست، می‌دونم که یه جایی قایمش کردین، می‌دونم که تو خبر داری، حسن سرخی خبر داره و ابراهیم و هاجر هم پنااهش دادن، چرا؟

جلال اونو کشید و از آشپزخونه برد بیرون، توی سالن ره‌اش کرد و گفت:

-همه چیز یه اتفاق بود که باید تموم می‌شد، امروز روز آخره، همه چیز تموم میشه و اگه لب از لب باز نشه تمام جواب‌ها رو خودش میده، من نباید لب باز کنم، حسن سرخی و هاجر و ابراهیم هم همین‌طور و تو هم حالا مثل ما شریکی، نباید لب باز کنی، نباید.

جمال دست اونو از شونه‌ش پایین داد و گفت:

-کارت احمقانه است جلال مثل تمام کارهای قبلی ات.

رد پله ها رو گرفت و بی حرف رفت بالا و جلال همون جا از ترس به دیوار تکیه کرد.

\*\*\*

جمال همه چیز رو گفته بود؛ راست و دروغ، آگاه و ناآگاه، دیده و ندیده، شنیده و نشنیده.

همه تو آشپزخونه جمع بودن: فخرالناز... رعنا... مصاحب ها غیر گلرخ... خدمتکارها... حسن سرخی... راننده ها... برزو و بردیا.

بغض گلوی بردیا رو گرفته بود و می فشرد، فکر این که ریحانه تمام این مدت این جا بوده داشت دیوونهش می کرد، دلش نمی خواست اما با نفرتی عمیق هاجر و ابراهیم رو می نگرست؛ از صبح چندین بار به سمت ماشین رفته و خواسته بود که به تنهایی بره باغ شهرستانک که هر دو سه بارش هم پی یه اتفاق پشیمون شده بود، داشت گر می گرفت از این همه ناآگاهی و می سوخت از بازی روزگار. جمال جز به جز شنیده هاش رو برای فخرالناز نقل می کرد و حتی با دست دور و بر رو هم نشون می داد و بعد خودش هم می موند که ریحانه کجای این آشپزخونه چهارده روز پنهان بوده! زمان انقدر سخت و دردناک گذشت که هاجر نتونست خودش رو کنترل کنه، وقتی زد زیر گریه و تو بغل راضیه ولو شد ابراهیم اجاق رو کنار زد و در حالی که اشک می ریخت به هاجر نگاه کرد؛ حسن سرخی با نفسی عمیق عقب عقب رفت و روی زانوهایش نشست؛ حالا فقط راز ریحانه برملا نمی شد، راز ده ساله هاجر و ابراهیم هم رو می شد و زندگی اسرافیل رو یه روال دیگه می افتاد.

جمال زمانی وارد آشپزخونه شد که فاضل و ابراهیم تو گودال بودن و بقیه با حیرت بالا سرشون قرار داشتن، بردیا طاقت از کف داده بود و در حالی که توی آشپزخانه راه می رفت موهایش رو چنگ می زد و صورت پر لرزشش رو می فشرد، رعنا ترسیده بود و دست های زرین رو ول نمی کرد و لاله به جلال که عرق ریزان روی پله نشسته بود نگاه می کرد؛ کار از کار گذشته بود، چهارده روز ریحانه همین امروز و همین لحظه به پایان رسیده بود، هیچکس تو حال خودش نبود و نگرانی رو می شد از تو چهره همه خوند؛ بعد از گذشت چند دقیقه سخت و زجرآور صدای ناله های خاص و عمیق ابراهیم به گوش رسید، صدای زوزه کشیدن و دویدنش؛ همه کسایی که دور گودال ایستاده بودن به هم نگاه کردن و هاجراز زیر دست و پای راضیه فرار کرد و هجوم برد سمت گودال، روی زمین زانو زد و شروع کرد به جیغ زدن:

-ابراهیم... ابراهیم جان.

فؤاد صدا زد:

-کاکا... فاضلو صدامو می شنوی؟



دقایقی سکوت بود و سکوت تا این که فاضل خودش رو کشید بالا، هنوز درست نفسش جا نیومده بود که همه سؤال پیش کردن :

-چی شده؟

-حرف بزن فاضل.

-ریحانه اون پایین؟

فاضل به ابراهیم نگاه کرد و ابراهیم به اون؛ فخرالناز هیکل گوشتالود زینت رو که جلوش ایستاده بود با حرص کنار زد و بعد به فاضل توپید:

-چرا لال شدی؟ ریحانه اون پایین؟

جمال پرید وسط معرکه، دست به سمت گودال دراز کرد و گفت:

-پایین، من مطمئنم.

فاضل سر بلند کرد و گفت:

-نیست، خانم ریحانه اون پایین نیست اما... .

نگاه‌ها همون جا به هم متمرکز موند، حسن سرخی از روی زانوهای بلند شد و جلو رفت و فخرالناز در حالی که به سختی عصبانیتش رو فرو می‌خورد دوباره غرید:

-اما چی؟

صداش رو بالا و بالاتر برد و تقریباً جیغ کشید:

-اما چی لعنتی؟ گمشو اونور... .

و چنان فاضل رو عقب زد که اون بی‌تعداد اول به مرضیه خورد و بعد هم به لیلا، به زور خودش رو نگه داشت و به زمین چشم دوخت؛ به دستور فخرالناز برزو و فواد و همین‌طور جمال برای سرکشی دوباره رفتن پایین و به دقیقه نکشید که با سروصدا و حیرت اومدن بالا، جلال خودش رو به دیوار چسبوند و پلک‌ها رو به هم فشرد، دلش می‌خواست فقط این اتفاقات رو تو خواب دیده باشه؛ حسن سرخی به این می‌اندیشید که ریحانه کجا رفته و هاجر و ابراهیم می‌گریستن از این که راز اسرافیل بعد از ده سال این‌جوری فاش شده، برزو که از اسرافیل می‌گفت صدای گریه هاجر بلند می‌شد:

-خانم یه بچه اون پایین، یه جوریه، دهنش به خنده بازه و به دیوار روبروش خیره است، نه تکنون می‌خوره نه حرف می‌زنه، انگاری عقل نارس، شاید هم نشسته مرده.



جمال با سر حرف‌های برزو رو تأیید کرد و هاجر موزائیک‌ها رو چنگ زد؛ راضیه با جرأت به سمتش رفت و سعی کرد آرومش کنه، وقتی همه مطمئن شدن که دیگه از ریحانه خبری نیست جمال در پاسخگویی به تته‌پته افتاد:

-خانم باور کنید من با گوش‌های خودم شنیدم، اونا داشتن درباره اسرافیل و گودال و چه می‌دونم از این چیزها می‌گفتن، خانم ریحانه کم حرف می‌زدن اما همون یه بار هم من صداشون رو شناختم، با التماس از حسن سرخی و بقیه می‌خواست که یه جایی پناهش بدن، زجه می‌زد و می‌گفت فقط همین یه شب، نمی‌دونم... نمی‌دونم شاید... شاید... .

بردیا برای اولین بار صداش رو جلوی مادرش بالا برد:

-شاید بال درآورده و پرواز کرده، شاید اسب سفید سوار شده و از این‌جا یورتمه رفته تا سرزمین آرزوهاش، شاید خواب و خیال وقت سرکشی به مغزت پیدا کرده!

جمال با ترس و لرز به فخرالناز نگاه می‌کرد که بردیا به سمتش اومد یقه‌اش رو چسبید و بعد هم محکم گفت:

-یا شاید هم گوش‌های من برای شنیدن این اراجیف درازه؟!!

جمال چیزی نگفت و فخرالناز در حالی‌که آشپزخونه رو ترک می‌کرد با تحکم گفت:

-همه باید تا یک ساعت دیگه تو اتاق مذاکره باشن.

سربرگردوند عقب، نگاه تیز و غضبناک به هاجر که روی زمین ولو شده و کولی‌بازی در می‌آورد انداخت و در ادامه گفت:

-حتی اون بچه!

\*\*\*

از وقت مذاکره گذشته بود، ساعت‌ها! از وقت شام هم همین‌طور؛ طاهراً قصر آروم بود و سرهرکس به کار خودش بود؛ چراغ‌های اتاق گلرخ و رعنا خاموش بود حتی اونا هم دیگه باهم کاری نداشتن، سومین روز زمستان هم رو به پایان بود و چه تلخ آغاز شده بود این زمستون؛ سال پیش شب یلدای باشکوهی تو خونه‌شون برگزار شده بود، همون شب هم بود که بردیا نگاه به آسمون پرستاره کرد و یواشکی تو دلش آرزوهای قشنگ‌قشنگ کرد اما امسال رنگ همه‌چیز عوض شده بود، روزها عجیب پر حادثه و دغدغه شده بودن، وقتی خوب به ذهنش فشار می‌آورد می‌دید ارمغان سردی امسال براش اتفاقات زیاد و جورواجوری بوده:

« خودکشی گلرخ، سگته مادر بزرگ، گم شدن ریحانه، خواستگاری کامران حشمتیان از رعنا، اون بچه تازه پیدا شده، یه گودال تودرتو پشت عمارت، بارداری لاله، دروغ‌های جمال، حاشا کردن‌ها، ترس... اضطراب... به هم ریختگی! »

دستاش رو روی کاپوت ماشین گذاشت و نفس عمیقی کشید، نمی‌دونست که چطور تحمل کرده و تاحالا زنده مونده اما اینو مطمئن بود که به قول ریحانه جز خواست خدا کاری انجام نمی‌گیره؛ باید می‌رفت باغ! دیگه حتی یه لحظه موندنش هم دردی رو دوا نمی‌کرد، اگه بیشتر می‌موند بیشتر به هم می‌ریخت؛ در یه لحظه تصمیمش رو گرفت و سوار ماشین شد، فؤاد که تازه از ساختمان پایین بیرون اومده بود به دو خودش رو به ماشین رسوند و دم پنجره ایستاد، در حالی که می‌لرزید و بایه‌تا پیراهن سعی می‌کرد نشون بده هوا زیاد هم سرد نیست گفت:

-آقا همراهتون بیام؟

بردیا سوئیچ رو چرخوند و گفت:

-به خانم بگو ممکنه چند روز نیام، دارم میرم باغ شهرستانک، حواست به همه‌چی باشه، اگه اتفاق تازه‌ای افتاد حتماً خبرم کن.

فؤاد دست به شیشه تا نیمه پایین کشیده شده گرفت و گفت:

-آقا مطمئنید نمی‌خواهید باهاتون بیام؟

بردیا سرتکون داد و ماشین رو استارت زد؛ خود فؤاد جای برزو در رو بازکرد و بردیا با سرعت برق‌آسای لاستیک تیز لیموزین رو کشید رو آسفالت جاده، تمام جاده‌ها مه‌آلود بود، شاید هم مه‌آلود نبود، شاید انقدر اشک ریخته بود همه چیز رو مه‌آلود می‌دید، مثل بچه‌ها هق‌هق می‌زد و مدام با پشت دست اشک‌هاش رو پاک می‌کرد، دیگه نمی‌تونست برای هضم گریه‌هاش سکوت کنه یا راه بره؛ ته خط همیشه بهش یاد داده بود گریه کنه مثل ته خط نبودن پدرش، مثل ته خط نبودن ریحانه و امروز هم ته خط کم‌آوردن بود. تو یکی از جاده‌های فرعی سمت شهرستانک که نزدیک یه خیابان خلوت بود ماشین رو نگه داشت و سربه‌صندلی فشرد، تو جاده فقط سایه درخت‌ها رو می‌دید و دوییدن برگ‌های خشک به دنبال هم، حتی نتونست مثل یه برگ خشک دنبال جفتش بدوه؛ ریحانه ناگهانی از دستش رفته بود. صدایش بعد از این چهارده روز طنین خاصی داشت، عاشقانه و صمیمی بود، جوری که هردلی رو به لرزه می‌انداخت، معلوم نبود باکی حرف می‌زنه اما از ته دل می‌گفت، از ته ته اون جایی که واقعاً برای عزیزترینش خالی بود :

-باید منو ببخشی، منی که نمی‌دونم چطور باید دوستت داشته باشم، باید ببخشی که این جور پست می‌زنم و نمی‌فهمم که بعد نبودنت نه تنها تو بلکه زندگیمو پس زدم؛ کاش به خواب می‌آمدی یا تو رویاهام، یا تو تمام لحظه‌هایی که فکر می‌کنم واقعیه اما پلک که می‌زنم جز خواب و خیال نیست، به هم ریخته و آشفته‌ام، توهیچ‌وقت آشفته‌گی‌امو تاب نمی‌آوردی، کاش بودی... کاش بودی و باز بی‌تاب می‌شدی.

ریحانه بی‌تاب شد؛ ریحانه این بار هم از آشفتگی بردیا سخت بی‌تاب شد و آروم روی صندلی نشست، دیگه نه پاهاش درد می‌کرد نه دستش، حالا دلش از همه پر دردتر بود، تو چشماش که اشک نشست همه چیز از یاد برد، انگاری خدا یهو دلش رو خالی کرد؛ ویولنش رو که بردیا از همون روز دیدار با حسین‌اقا حتی از تو ماشین درنیاورده بود پیدا کرد و مثل یه نوزاد گمشده مشتاقانه در آغوش گرفت، دیگه تصمیمش رو گرفته بود، امشب بعد از این چند دقیقه که از ساعت دوازده می‌گذشت چهارده روزش به پایان می‌رسید، دیگه وقت بازگشتش می‌رسید، بازگشت به همون آغوشی که آرزوی محالش شده بود؛ اشک ریخت و آرشه رو آماده کرده روی سیم‌ها فشرد، دستاش می‌لرزید و تند نفس می‌کشید؛ زهر تند حرف بردیا و انتخابش هنوز زیر زبانش مزه‌مزه می‌شد اما پلک رو هم گذاشت و فراموش کرد؛ اولین سیم که با برخورد آرشه لرزید و صدا داد قلب خودش فرو ریخت. اون جاده تاریک... اون نیمه‌شب سرد زمستونی... اون احساس خاموش که داشت شعله می‌گرفت و اون گریه‌های مردانه بردیا همه و همه با اولین نغمه ساز دگرگون شد و از نو دو جفت کبوتر دلشکسته و غمگین و از هم جدا گشته رو به هم رسوند. بردیا که با شنیدن صدای ویولن حتی ثانیه‌ای هم به خودش فرصت حدس و گمان شیرین نداده بود پرده مابین قسمت جلو و عقب ماشین رو کنار زد و درجا خشکش زد؛ این دیگه خیال نبود، این صدای ساز... این چهره خیس از اشک... این چشم‌های مینیاتوری و زیبای به گود نشسته... این دست‌ها که می‌لرزید اما عاشقانه می‌نواخت... این‌ها جز حقیقت محض چیز دیگری نمی‌تونست باشه؛ دست جلو برد به بهانه خیالی بودن اما نگاه دلربا و گیرای ریحانه خیال از اون ربود، بردیا سرتکون داد و گفت:

-خدای من! تو... .

ریحانه ویولن رو روی پاهاش گذاشت و چشماش رو با لبخند گرمی بست.

\*\*\*

نفس تندی به درون ریه‌اش گرفت و در یه آن خالی کرد:

-هوا سرده.

بردیا مثل یه نوزاد که سخت به شیر مادر محتاج باشه سر اونو تو سینه‌اش فشرد و گفت:

-همین الان گرمت میشه.

ریحانه مشتاقانه بوی تن اونو که همون بوی همیشگی بود به ریه خوراند و گفت:

-دلم برات تنگ شده بود.

بردیا دست‌های اونو تو مشت گرم خودش جمع کرد و گفت:

-دل منم برات تنگ بود.

ریحانه لحظه به لحظه به اون عاشق‌تر می‌شد شاید بیش از قبل، بیش از اون روزهایی که حس می‌کرد بینشون عشقی نبوده؛ ناله‌کنان و ناگهانی دستاش از مشت بردیا بیرون کشید به گردن اون آویخت و تا اون جایی که جون داشت صورت مردانهش رو بوسید، حتی لحظه‌ای هم آروم نمی‌گرفت و چه عاشق بود بردیا که همه بوسه‌ها رو به اشتیاق پاسخ می‌داد و حتی یه دونهش رو هم بی‌جواب نمی‌گذاشت؛ ریحانه تقریباً از نفس افتاده رو سینه بردیا پهن شده بود که بردیا تازه جون گرفت؛ تمام پرده‌های ضخیم ماشین رو کیپ کرد و قفل رو زد، یه مأمن گرم و نرم برای خودشون ساخت و به ریحانه که خیرمخیره نگاش می‌کرد زل زد، به دستاش بوسه زد و گفت:

-منو ببخش.

ریحانه تو اعماق چشم‌ها و نگاه دیدنی‌ش دقیق شد و بعد گفت:

-دوستت دارم.

بردیا مست حال و هوایی که ریحانه می‌دونست از کجا به سراغش میاد رو به اون گفت:

-می‌خوامت! امشب جای چهارده روز چهارده ساعت بی‌دغدغه می‌خوامت.

ریحانه با رضایت خودش رو به اون چسبوند و گفت:

-بدنم بوی موندگی می‌ده.

بردیا با بوسه گرمی دهان اونو بست و بدون این‌که تکون بخوره یا جای ریحانه رو تو بغلش عوض کنه انگشت‌ها رو فرو کرد لابلای گیسوان پرکلاغی‌ش و با نوازشی گرم نجوای عاشقانه کرد؛ سوز می‌اومد، صدای هیاهوی باد و جدل آخرین برگ درخت‌ها با سرشاخه‌ها بابت موندن یا ریختن؛ صدای حرکت تند تک و توک ماشین‌های تو جاده و صدای جاروی سوپور سرمازده‌ای که از هیچ چیز فراری نبود.

انگار پلک از خواب زمستونی برمی‌داشت، همونقدر سنگین و خسته! دست بردیا طبق عادت زیر سرش بود اما گرمای نفسش نبود، وقتی چشم‌ها رو کامل گشود جای صورت سینه مودار و ستبر اونو دید، همون سینه نرمی که قلب عاشقش توش می‌تپید؛ صورتش رو به پوست بدن و بازوی اون کشید و گفت:

-می‌خوام تا ابد بهت عادت کنم، به همه چیزت، به دستات... به نگاهت... به بوی بدنت.

بردیا بدون این‌که نگاش کنه گفت:

-دیره برای تصمیم گرفتن، تو خیلی وقته عادت کردی، منم عادت کردم به دستات... به نگاهت... تن نرم و خواستنی اونو دور دستش جمع کرد و دیگه چیزی نگفت؛ چند دقیقه‌ای مست این گرمای تن به تن هردو ساکت شدن تا این‌که ریحانه نگاهش رو بالاتر به جایی که بردیا بهش خیره شده بود دوخت، رد نگاه اونو که دنبال کرد به بیرون رسید، از گوشه پرده

به بیرون نگاه می‌کرد، به درخت‌های سرتاپا سفیدپوش، به زمین برف گرفته و به دوسه عابری که سلانه‌سلانه پا جاپای هم رو مخمل آسمونی می‌گذاشتن، پرده رو بیشتر کنار زد و گفت:

-تمام شب برف باریده؟

بردیا سرشانه اونو بوسید و گفت:

-تمام چهارده ساعتی که من و تو این‌جا نبودیم.

ریحانه با یادآوری اتفاقات شیرین شب قبل رو از بردیا گرفت و دوباره سرش رو تو سینه اون کرد و گفت:

-ساعت چنده؟

بردیا خیزد کنارش و آرنجش رو ستون کرد زیر سر، نیمرخ صورت ریحانه رو نگاه کرد و گفت:

-دو بعدازظهر!

ریحانه آه کشید و به سمت اون چرخید، اون نگاه دیدنی ازش کنده نمی‌شد، شاید نمی‌خواست باورکن تلافی این چهارده روز چهارده ساعت بی‌وقفه شده.

## فصل هجدهم ( فرار )

متهم به چه چیز شدیم که این‌چنین می‌گریزیم، آنقدر سایه سیاه تحقیر را تلخ تجربه کرده‌ایم که حاضریم دیگر لحظه‌ای راهم نمانیم، فقط بگریزیم! یا شاید آنقدر کودک ناپخته روزگار ماندیم که هرچه می‌بینیم و هرچه می‌شنویم خلاف تمایل خود حاضر می‌شویم برای کنار آمدن آن بگریزیم!

زندگی با شروع اولین برف زمستونی از نو آغاز شده بود؛ به نظر می‌اومد که همه آدم‌ها هم تو اون خونه زندگی رو یه جور دیگه ادامه می‌دادن؛ با برگشتن ریحانه لبخندی به روی لب‌ها و چهره‌ها نشست که مدت‌ها بود دیگه اثری ازش یافت نمی‌شد، بردیا تمام لحظه‌هاش رو با اون سپری می‌کرد و حتی بعد از پایان اون شب خوش و موندگار دقیقه‌ای هم تنهانش نمی‌گذاشت؛ مادر بزرگ که بعد از سکتش برای همیشه پانشین ویلچر شده بود ترجیح می‌داد به جای تنهایی تو اتاقش کز کردن ریحانه رو صدا بزنه و باهاش درد دل کنه، حتی رابطه زینت هم باهاش صمیمی‌تر شده بود، ریحانه حس می‌کرد این بخاطر چهارده روز

نبودنشه که حداقل آگه واسه کسی آب نداشته برای اون نون بازگشت به کار قبلی‌اش رو داشته!

وقتی به جلال نگاه می‌کرد یاد تمام تلاش‌های اون روزش می‌افتاد، طفلک چه جور با عجله و عرق‌ریزان می‌دوید، صدایش با تته پته همراه بود:

-خانم... خ... خانم... من... من... باید بریم... عجله... ع... ع... عجله کنید....

می‌دوید و ریحانه رو دنبال خودش می‌کشید؛ چه غروب سرد و تلخی بود، دالان به دالان می‌دوید و ریحانه هم به دنبالش؛ وای چه صحنه‌ای... چه فشاری...

اون دیوار آجری مابین گودال پشت عمارت و دالان اندرونی مخصوص آشپزخونه چه راحت با ضربه‌های لگد جلال فرو می‌ریخت، تو تمام اون لحظه‌ها ریحانه چشماش رو بست تا شاهد درد کشیدن‌های اون نباشه، حیاط خلوت بود، به محض ریختن کامل دیوار هردو چسبیدن به گوشه دالان، خاک بود که ریزش می‌کرد از پشت گودال، تمام خاک‌هایی که ریحانه چند ساعت زجرآور زیرشون تاب آورده بود؛ به سرفه افتاده بود و اشک می‌ریخت که جلال دستش رو گرفت و کشوندش رو کُپه خاک‌ها؛ نور و روشنایی غروب حیاط زد تو چشم هردو، به هم نگریستن، شاد و سرخوش! بعد از اون جلال با سرکشی به حیاط اصلی و اطمینان از نبودن کسی سوئیچ لیموزین رو که از اتاق فاضل و فؤاد برداشته بود تو ماشین چرخوند، در رو باز کرد و با یه نیم‌نگاه ریحانه رو همون‌جا رها کرد؛ آخ که قلب ریحانه تو تمام اون چند ساعت تنهایی چی کشید، تمام ساعت‌هایی که صدای پاهای برزو می‌اومد، صدای پارس سگ‌ها و هیاهوی باد سردی که انگار نوید تازه‌ای داشت. بی‌اهمیت از کنار این مسائل می‌گذشت و بیشتر سعی می‌کرد خودش رو تو قلب‌ها جاکنه، وقتی این حرف رو به بردیا می‌زد اون می‌گفت تو با این محبت‌های زیادیات به همه فقط جات رو تو قلب‌ها محکمتر می‌کنی و اگر نه تو از اول هم تو قلب‌ها بودی.

رنا روزهای بی‌دغدغه‌ای رو سپری می‌کرد، چراکه فخرالناز تصمیم گرفته بود تا شروع سال جدید دست از تصمیمات ناگهانی‌ش برداره و بیشتر به تجزیه و تحلیل این دو خواستگار پروپا قرص بپردازه، به هرطریق کامران حشمتیان هم گزینه‌ای نبود که بشه راحت کنارش زد؛ اون یه نقطه نزدیک به آرزوهای بود که همیشه فخرالناز در قبال تک دخترش داشت یعنی رفتن به فرانسه! و تصمیم کامران حشمتیان خوب کمکی بود به برآورده شدن این آرزو؛ اون روز که معلم مؤدب و بسیار اتوکشیده رنا تو اتاق فخرالناز به تنهایی و وقاری آنچنانی خانم کوچیک قصر ملک‌دارایی‌ها رو خواستگاری کرد گفت که به محض ازدواج برای تحصیلاتش تو مقطع دکترا به فرانسه میره و آگه تو این سفر همراهی مثل خانم رنا داشته باشه به اقامت دائم هم فکر می‌کنه؛ تا این جای کار همه چیز روبه راه بود غیر تنهایی فخرالناز، با رفتن رنا فخرالناز بی‌کس می‌شد و هرکاری هم می‌کرد نمی‌تونست عروزش ریحانه رو جای اون تصور کنه، از طرف دیگه حسام مقدم‌نیا شرایطش رو تلفنی با فخرالناز درمیان گذاشته بود و به راحتی می‌شد از حرفاش برداشت کرد که حتی ذره‌ای

کوتاه بیا هم نیست؛ اون یه ازدواج باشکوه تو ایران می‌خواست و بعد هم یه خداحافظی پرسوز و گداز، بعد از اون شش ماه ایران بود و شش ماه درسفر به کشورهای دیگه، حسام مقدم‌نیا آدم بندِ خونه نبود، معتقد بود تورهای جهانگردی مثل قراردادهای سفید امضا هستن که هیچ جوره نمیشه کنارشون گذاشت؛ یه راهنمای مسلط به چند زبان زنده دنیا بود و همیشه در سیر و سفر، تو خشکی... روی آب... اروپا... آسیا... آمریکا... فخرالناز نمی‌خواست هیچ بهانه‌ای دست رِنا بده، بنابراین سکوت کرد و این سه ماه باقیمونده رو به کمی فرصت برای فکرکردن اختصاص داد؛ ریحانه به تمام دغدغه‌های از سر گذشته می‌خندید و با احساسات لطیف و صمیمی رِنا که پرشور از کامران حشمتیان به زبون می‌آورد نرم می‌شد و چه لذتی داشت این نرم شدن و دوباره از نو آغوش گشودن و چه زیبا و خواستنی شده بود آغوش گرم اون بعد از کابوس‌های پشت‌سر گذاشته شده و چه دلشاد بود این میون بردیا، بردیای سخت دل‌باخته.

\*\*\*

کتِ تک قرمز رنگی رو از چوب جدا کرد و اونو جلوی آینه به سینه‌اش چسبوند، خودش رو چپ و راست کرد و آستین کت رو با دستش کشید، لب‌هاش رو غنچه کرد و بعد از تو آینه به بردیا که درحال خمیازه کشیدن بود گفت:

-نگفتی اون روزی که بابایی رو جلوی در دیدی بهش چی گفتی؟

بردیا لب‌هاش رو که تازه از خمیازه جمع شده بود به هم مالید و گفت:

-ازم نخواه اون روزُ به یاد بیارم، اون روز خیلی اذیت شدم، یادآوری‌ش اعصابمُ به هم می‌ریزه.

ریحانه کت رو بالاتر تقریباً کیپ گردنش چسبوند و بعد گفت:

-چرا می‌خوام یادِت بیارم، باید برام تعریف کنی.

بردیا بی‌حوصله روی تخت چرخید و پشتش رو به ریحانه کرد؛ ریحانه عصبی برگشت و چندقدم جلو اومد، کت رو مچاله کرد و انداخت یه گوشه بعد هم باحرص تمام خودش رو پشت به بردیا کوبوند طرف دیگه تخت؛ بردیا با ترس سربرگردوند و جای صورت خرمن موهای مشکی اونو دید، نرسیده به سرشونه‌ها پشت گردن بلورینش رو پوشونده بود، لبخند شیرینی روی لب‌ها کشید و گفت:

-موهات داره بلند میشه، داری خواستنی میشی مهربونم.

ریحانه ادا و شکلک درآورد:

-مه... ر... ب... و... نم!



بردیا به آرومی خیزید روی تخت و خودش رو به اون رسوند، بدون کش و قوس و حرکت اضافه‌ای یهو بغلش کرد و یواشکی از لپش بوسه گرفت؛ ریحانه مثل بچه‌های منزجر از بوسه با کف دست محکم لپش رو پاک کرد و تو بغل بردیا خودش رو چپ و راست کرد؛ بردیا شیطننت‌وار طرف دیگه لپش رو بوسید و باز ریحانه همون کار رو کرد و این‌بار جیغ کودکانه‌ای کشید و بردیا به اجبار دستاش رو بازکرد، سری تگون داد و نفس تازه‌ای کشید؛ یادآوری اون روز خیلی اذیتش می‌کرد اما بعد از خواسته ریحانه دیگه نتونست یه لحظه هم از فکرش بیرون بیاد، ناخودآگاه پرواز کرد به همون روز و همون ساعت و همون حرف‌ها:

« این روزها همش داشتی فرار می‌کردی، از خودت... از خانواده‌ات... از من... تلفن‌هام... سراغ گرفتن‌هام... اومدن‌ها و رفتن‌هام و از هرچیزی که به من به عنوان پدر ریحانه مربوط می‌شد، من تمام اینا رو حس کردم، من تنهایی تو رو همون روز که بدون ریحانه اومدی تو خونهم حس کردم، همون وقت که جلوی در گفתי تنهایی رو تو خواسته بودی و این جدایی ناگهانی پیش اومده، همون موقع که از خودت و زندگیت گله کردی؛ من از همون وقت نبود ریحانه رو حس کردم، تمام روزها مثل خوره خودمو تو سکوت خوردم، برام خیلی سخت بود که این از مادرش قایم کنم و سخت‌تر اینکه تو تنهایی انقدر منتظر بمونم تا تمام وجودم در به در این نگرانی بشه، ریحانه هرچیزی رو تو دنیا از یاد ببره ریشه رو از یاد نمی‌بره، درسته که بچه ریحانه هیچ‌وقت ریشه من نمیشه اما خودش که ریشه‌ام هست، خودش که هنوز منو پدر می‌دونه! بردیا... بردیا گله نمی‌کنم از این‌که تلفن‌هام بی‌پاسخ گذاشتی، گله نمی‌کنم از فرار کردن‌ها بابت جواب ندادن از قایم کردن و ترسیدن هیچ گله‌ای نمی‌کنم اما فقط ازت یه خواهش دارم و اونم اینه که وقتی ریحانه برگشت، وقتی دوباره دستاش تو دستت گرفتی باهش پیمان واقعی ببند، بهش قول واقعی بده، پیمان ببند تا هیچ‌وقت این قهر... این دلخوری... این دوری و جدا بودن دیگه براتون تکرار نشه »

ریحانه که از سکوت بردیا بعد از اون حرکت ناگهانی یهو شوک شده بود یواش چرخید به طرفش و چون دید حواس اون اصلاً این‌جا نیست دست روپاش گذاشت و به نیم‌رخ صورتش نگاه کرد، بردیا زودی به خودش اومد و به نگاه اون زل زد؛ ای کاش جای لب‌ها چشم مجبور به واگویه کردن بود، ای کاش جای واژه‌ها زلالی اشک چشم گویای تمام احساسات بود، ای کاش این ای‌کاش‌ها در امتداد زمان که نه به یکباره و برای همیشه رخ می‌داد اون وقت دیگه آرزویی به جای ای‌کاش و نقطه چین بعدش نمی‌رسید. بردیادست روی دست اون گذاشت، همون گرمای همیشگی، همون لطافت و نرمی زنانه، انگشت‌های ظریفش رو تو مشتش به آرامی فشرد؛ چهره حسین‌آقا با همون وقار همیشگی نقش بست تو ذهنش، مهربون بود و دلسوز:

« وقتی دستاش تو دستت گرفتی باهش پیمان واقعی ببند، بهش قول واقعی بده »

بردیا پلک به هم زد و گفت:



-قول میدم!

ریحانه که هنوز چشم از نگاه خیره و دوست‌داشتنی اون بر نداشته بود به آهستگی گفت:

-به کی قول میدی؟ چی رو؟

بردیا سری به مهربانی کج کرد و گفت:

-به تو قول میدم، اینکه دیگه دلخور نشم، دور نشم، فراموش نکنم.

ریحانه که ناگهانی از این همه احترام خجالت زده شده بود سرش رو به عقب کشید و لبخند زد و بردیا پلک روهم گذاشت و این قول رو به تکرار به پدر ریحانه هم داد.

\*\*\*

تمام روز رو خونه پدرش گذرونده بود، به اصرار و تعارف بی‌خجالت شام هم موند، چه لذتی داشت دوباره نوش جون کردن خورشت‌های جافتاده مادرش؛ بردیا بیشتر از روزهای قبل می‌خورد، بیشتر از اون روزهایی که تو خونه خودشون سر میز می‌نشست و فقط برای اطاعت از مادرش قاشق به دست می‌گرفت؛ با هر لقمه به صورت بشاش ریحانه که سخت با عمه حبیبیه‌ش سرشوخی باز کرده بود نگاه می‌کرد و بعد نفس آسوده‌ای به درون می‌کشید. حسین آقا حواسش به اون بود و از این بابت احساس رضایت می‌کرد، تمام چهارده روزی رو که ریحانه تو اون گودال پنهان شده بود پدرش تاب آورد و حتی کلامی هم پیش همسر و خواهرش نگفت، گذاشت که این اتفاق خودش به وقت، سروسامون بگیره و تموم بشه و حالا خوشحال بود که می‌دید نگاه بردیا به قول داده شده‌اش حسابی نزدیک شده. وقت رفتن، بردیا برخلاف تفکرات ناباورانه ریحانه روبروی شهناز خانم ایستاد و با لبخند گرم و دلنشینی گفت:

-اون خونه‌ای که مادر و خواهر و مادر بزرگم توش زندگی می‌کنن خونه من و ریحانه هم هست، اگه منو لایق نمی‌دونین بخاطر ریحانه قدم رو چشممون بگذارید، نمی‌خوام فقط رفتن رو تجربه کنم، دوست دارم اومدن رو هم ببینم.

سرپایین انداخت و بعد با آه جانشوزی ادامه داد:

-هرچند ممکنه شما بخاطر برخوردهای مادرم... .

شهناز در مقابل چشم‌های گشاد شده از حیرت ریحانه سرپایین افتاده بردیا رو میون دو دست گرفت، پیشونی‌ش رو بوسید و گفت:

-این حرف نزن پسرم، همیشه و هر لحظه قدر مادرت رو بدون، اون شماها رو بدون پدر بزرگ کرده، نگران چیزی نباش، ما مراعات اول زندگیتون رو می‌کنیم، حالا فرصت زیاده.

حبیبه زد به شیطننت و میون کلام اونا پرید:

-ما گوداشتیم ریحان یوخدی دستپختش خوب پشد بعد بیاییم، واقعاًها شانس آوردین خونه‌تون آشپز دارید، اگه نه تاحالاها از دست‌پخت ریحان راهی بیمارستان شده بودید.

ریحانه سقلمه زد به پهلوی اونو و کشدار گفت:

-ن... خیر... .

حبیبه باز هم شیطننت کرد و وقتی بردیا به سمت حسین‌آقا چرخید برای اون شکلک درآورد و بعد تا دید ریحانه داره به سمتش میاد دوید و خودش رو پشت شهناز قایم کرد؛ وقتی خداحافظی کردن و توی ماشین نشستن شهناز چشم به لاستیک‌های ماشین دوخت و شروع کرد به آیت‌الکرسی خوندن، حبیبه هم طبق عادت ظرف آب رو خالی کرد و حسین‌آقا در حالی‌که دست تو جیب‌های شلوار کرده بود عقب‌عقب اومد و زیرلب گفت:

-خدا به هم‌راتون.

ریحانه وقت برگشتن تو ماشین حال خیلی خوبی داشت و حسابی سربه شوخی گذاشته بود؛ در حالی‌که رو صندلی مقابل بردیا لم داده بود و می‌خندید ادا درمی‌آورد:

-اگه منو لایق نمی‌دونین بخاطر ریحانه قدم رو چشممون بگذارید... .

بردیا اخم شیرینی کرد و روش به سمت پنجره کشوند، پرده رو کنارزد و به حساب حواسش رو داد بیرون اما ریحانه دست برنداشت:

-فوق‌العاده مضحک شده بودی، انگاری یه گوجه تو صورتت با حرارت تبدیل به رب شده بود، مامانم که هر دفعه تو رو دیده پیشونی‌ات بوسیده، چرا انقدر صورتت سرخ شده بود؟!

بردیا لب گزید و با یادآوری اون صحنه خجالت زده چند ثانیه‌ای چشماش رو بست و بعد سریع با صدای قهقهه ریحانه بازشون کرد؛ ریحانه در حالی‌که نمی‌تونست خودش رو درست کنترل کنه با تکون‌های ماشین تلوتلو خورد و گفت:

-آخه... آخه... آخه می‌دونی یاد چی افتادم؟ شب اول عروسیمون بود... تو... تو... تو بیشتر از من ترسیده بودی، وای یادته بردیا؟ یادته اون شب چقدر کولی شده بودی؟ وای عین دخترا جیغ... .

بردیا دستمال کاغذی مجاله تو دستش رو انداخت سمت اونو و گفت:

-ا... بسه دیگه.

ریحانه چشمهای پر از اشک و لبخندش رو پلک زد، لبش رو با خنده گازگاز کرد و گفت:

-آخه... آخه تو واقعاً... .

دیگه نتونست ادامه حرفش رو به زبون بیاره، ریشه رفت و برای این که صدایش بلند نشه دو دستش رو محکم روی دهانش فشرد؛ بردیا نگاهی کرد و خندید و ریحانه بی جهت روش از اون برگردوند تا بیشتر از این کنترل رفتارهای سبکش رو از دست نده، ده دقیقه از اون حال و هوا گذشته بود که بردیا دست به یقهش گرفت و شروع کرد به شل کردن کراواتش، ریحانه گفت:

-یاد خان جونم افتادم.

-چطور؟

-شب نامزدی امون بعد از این که شما رفتین خان جونم گفت:

-این پسر به درد شما نمی خورد، عینهو طاغوتی ها کرانات زده.

بردیا با لبخند گفت:

-کرانات؟!

ریحانه خودش رو انداخت رو صندلی بردیا، دست به یقه و کراوات شل شدهش کشید و گفت:

-کراوات رو می گفت، بنده خدا اسمش رو بلد نبود؛ مامان می گفت حالش زیاد خوب نیست، احتمالاً حبیبیه آخر هفته میره اصفهان، بیچاره چه شرایط سختی پیدا کرده، ترم آخر... امتحان ها... بیماری... .

یه سکوت کوتاه کرد و بعد در حالی که گره کراوات بردیا رو کامل باز می کرد گفت:

-ماهه باهانش بریم؟

-کجا؟

ریحانه حاضر جواب و شیطون گفت:

-خونه پسر شجاع... خب پیش خان جون دیگه، می دونی چقدر خوشحال میشه؟ بالاخره باید بفهمه تو طاغوتی نیستی و عین خودمونی.

-فعلاً نمی تونیم جایی بریم، اوضاع خونه رو که می بینی.

ریحانه در حالی که خودش رو لوس می کرد و دکمه لباس اونو هی باز و بسته می کرد گفت:

-بریم دیگه، من دلم مسافرت می خواد، انگار اصلاً یادت رفته بود باید منو ببری ماه عسل، اوه... مرداد کجا دی کجا! یهو بذار با کادوی سالگرد ازدواج یکیش کن دیگه.

بردیا از ناز بچگی اون خوشش اومد و آروم بغلش کرد، تکونِ ناگهانی ماشین به این درآغوش کشیدن کمک کرد و هردو رو به هم چسبوند؛ بردیا روسری رو از سر اون پایین کشید و دست تو موهاش برد:

-یادت رفته بلیطهای اوکی شده فرانسه رو؟ یادت رفته سفر انزلی و رامسر با خانواده افراسیابی رو؟ خودت نخواستی عزیزم.

ریحانه دلخور تو بغل اون چرخید، پشت کمرش رو چسبوند به سینه بردیا و گفت:

-اون بلیطهای فرانسه که بیشتر به بهانه کار بود، هنوز یادمه که قرار بود به چه بهانه‌ای راهی بشیم، سفر شمال هم تقصیر من نبود، یه کلام پیش تو گفتم مسافرت دسته‌جمعی دوست ندارم، گفتم ماه عسل یه عسل می‌خواد مثل من و یه زنبور مثل تو که هردوش هم موجود بود، دیگه خانواده افراسیابی چه صیغه‌ای بود.

بردیا عاشقانه بازوهای اونو تو بغلش جمع کرد و صورتش رو فرو کرد میون گیسوان براق و سیاه اون، مستانه اونا رو بویید و بوسید، بعد هم گفت:

-بهت قول میدم تو همین ماه همه رو تلافی کنم.

ریحانه به سمت اون چرخید و نگاش کرد بعد هم گفت:

-واقعا؟

بردیا این‌جا نبود! یاد خاطره شیرین اون شب برفی تو جاده شهرستانک بهش فرصت فکر و تأمل به چیز دیگری رو نمی‌داد، شاید هم خاصیت وجود گرم ریحانه بود که هرگاه بهش نزدیک می‌شد ازش یه آدم دیگه با یه احساسات دیگه می‌ساخت، بخاطر همین احساس هم بود که کودکانه سر به سینه ریحانه فشرد و پلک‌هاش رو بست؛ ریحانه یخ کرده بود، برخلاف همیشه از این تماس گرم اصلاً لذتی نمی‌برد و فقط برای نشستن دل بردیا انگشت به سر و صورت اون می‌کشید؛ صداهاى عجیبی تو گوشش بود، صدای هیاهوی باد، صدای جیغ و گریه کس ناآشنایی، صدای آشفته‌گی و به هم ریختگی، دویدن، فریاد کمک... چشماش رو بست تا شاید کسی رو ببینه و کسی رو حس کنه اما... سر بردیا زیر گردنش تکون خورد و اون به خودش اومد، باید به همین‌جا بر می‌گشت، همین حالا... تو همین ماشین... کنار همین مرد... .

یهو شیطنت کرد و گفت:

-اگه قرار به بچگی باشه من هفت سال از تو کوچیکترم، پس تو باید منو بغل کنی.

بردیا خندید و گفت:

-بچه! کوروش ملک‌دارایی تهرانی.

ریحانه اخم شیرینی نشوند وسط ابروهاشو و گفت:

-بیخود کوروش کوروش نکن، حالا حالاها خبری نیست.

-جدا؟

ریحانه بو کشید رو کله اونو و گفت:

-بله جدا، حداقل تا وقتی که بوی قرمه سبزی از کله ات نیفتاده.

\*\*\*

وقتی از پله های ورودی ساختمان به پایین اومدن و نزدیک حوضی که آبش تو این فصل حسابی سردتر از روزهای قبل شده بود رسیدن دست اون دوتا رو رها کرد و توی برف ها شروع کرد به دویدن، کودکانه و پر لبخند؛ به ثانیه نکشید که گلرخ هم دنبالش دوید اما رعنا فقط بازوهاش رو از سوز سرما بغل کرد و به اونا نگریست، دلش پر می کشید برای دویدن، برای شنیدن خش خش پوتین هاش تو برف اما... .

ریحانه یه گوله برف بزرگ درست کرد و بی هوا کوبید به گلرخ، گلرخ با قهقهه و لبخند اونو هل داد و انداخت، ریحانه لب گزید و جیغ شادی کشید:

-حسابت می رسم.

بعد هم زودی از تو برف ها بلند شد و حاضر آماده یه گوله برف دیگه آماده کرد، وقتی سمت گلرخ نشونهش گرفت انگار یکی بهش تلنگر زد باید رعنا رو هم به بازی بکشه؛ بنابراین از قصد گوله برفی بزرگش رو چپکی حواله رعنا کرد، چه دقیق و تیز گوله برف گرد و سفید خورد به اون بازوهای نحیف؛ رعنا با ترس و لرز دستاش رو از هم گشود و خودش رو کنترل کرد که نیفته، طفلک سرخ شد و فقط به دور و برش نگاه کرد، ریحانه با انگشت اونو نشون گلرخ داد و گفت:

-تیتیش مامانی رو نگا!

گلرخ اُ گویان و پر خنده اما در عین حال نگران به سمت رعنا دوید اما ریحانه شیطنت وار یه گوله دیگه آماده کرد و به کمر اون کوبید، رهانش نکرد، انقدر گوله زد و گوله زد تا اونو نقش زمین کرد، گلرخ ولو شده رو زمین می خندید و رعنا با وسواس جلو می اومد تا به اون کمک کنه، کم کم داشت از راه رفتن رو برف ها لذت می برد، ریحانه از دور به اونا نگاه می کرد اما با حالی پریشون و به هم ریخته، غوغای درونی همیشگی به سراغش اومده بود، همون حالت تهوع های گاهگاهی، پشتش رو به اون دو کرد و در حالی که به منظره سفیدپوش باغ نگاه می کرد روی برف ها عُن زد، یکباره و چندباره، این بار لخته های غلیظ خون جای گلو از بینی اش بیرون اومد، تنش داغ شد و ترسان دست به زیر بینی اش کشید، انگشتش رو نگاه کرد: سرخ و گرم. تندتند نفس می کشید و پلک هاش رو می بست تا خون رو نبینه، تازه

به نفس نفس افتاده بود که صدای نیشخندهای گلرخ رو از پشت سر شنید، اشتباه نمی‌کرد، اون یکی صدای خنده‌ها هم متعلق به رعنا بود؛ به آرامی لبه آستین پالتو رو به بینی‌ش کشید و خون رو پاک کرد، وقتی برگشت دیگه فرصت دفاع و فرار نداشت؛ رعنا و گلرخ با چندتا گوله برف حسابش رو رسیدن؛ به خودش که اومد میون برف‌ها ولو شده و صورتش یخ یخ بود؛ گلرخ اونو می‌بوسید و بعد صورتش رو با برف خیس می‌کرد، قهقهه می‌زد و مدام می‌گفت:

-ببخشید... ببخشید.

ریحانه خوشحال بود که دوباره صدای خنده‌های اونو می‌شنوه، انگار زندگی داشت دوباره رونق می‌گرفت؛ نیم ساعتی باهم سروکله زدن تا این‌که حسابی برفی شدن، ریحانه مابین اون دوتا ایستاد دستاش رو به کمرشون قلاب کرد، به خودش نزدیکشون کرد و در حالی‌که با حرارت گرم نفسش به صورت‌های سرخ اونایه حال و هوای تازه می‌داد گفت:

-بچه‌ها همین جا بهتون قول میدم که دیگه هیچی نتونه جلوی این خوشی‌ها رو بگیره، می‌خوام به این سفیدی برف قسم بخورم.

رعنا به اون نگاه کرد، تحسین برانگیز و صمیمی. گلرخ با بغض شادی گفت:

-یعنی واقعاً میشه؟

ریحانه اون دو رو به خودش چسبوند و گفت:

-میشه، مطمئن باش.

رعنا هم دنباله حرف اون گفت:

-آره، حتماً میشه.

برف دوباره شروع به بارش کرد، هر سه به هم نگاه کردن، گلرخ گفت:

-خانم شما چه پا قدم خوبی داشتین، امسال چقدر برف میاد، سه سال بود این باغ اصلاً رنگ برف به خودش ندیده بود؛ اصلاً زمستون امسال یه جور دیگه است.

رعنا هم گفت:

-راست میگه، ما خیلی دلمون هوای برف رو داشت، انگار وجود تو... .

ریحانه شاد و صمیمی کلام اونو برید و گفت:

-پس موافقید که سه تایی بریم خل‌خل بازی؟

ر عنا که لبخند زد هر سه پریدن وسط باغ و میون برف‌ها شروع کردن به دویدن، گوله به هم پرتاب کردن و تا تونستن بالا و پایین پریدن، صدای خنده‌هاشون سمفونی باشکوه شادی تو اون باغ بزرگ بود.

بردیا پرده رو کنار زده و از دقایقی قبل شور و شوق اونا رو به نظاره نشسته بود؛ دونه‌های سفید برف رو موهای طلایی و عروسی ر عنا جلوه باشکوهی داشت، حتی کلاه پشمی و اون پالتوی ارغوانی رنگ هم بی‌نظیرش کرده بود؛ چرا تا به حال به این فکر نکرده بود که ر عنا چقدر زیبا و تودل بروست، چقدر پرجلوه است که حتی کامران رو هم با اون همه سخت‌پسندی همیشگی‌اش به زانو درآورده، خوشحال بود از این‌که می‌دید نبودن مادرش توی قصر بهانه‌ای شده تا دست‌های پنبه‌ای این دختر با سرما و برف آشنا بشه؛ صورت گلرخ سرخ بود و لب‌هاش بیشتر از روزهای قبل مخملی شده بود، کلاه و شال‌گردن قرمز به اونم می‌اومد، درست شبیه بچه‌مدرسه‌ای‌ها؛ چه حیف که گلرخ عوض مدرسه رفتن و با همکلاسی‌ها بازی کردن باید تو این خونه می‌موند و تمام دغدغه‌های زیبایی نوجوانی‌ش رو هدر می‌داد؛ اما ریحانه بین اونا ترجیح داده بود مردونه تیپ بزنه، پالتوی بردیا رو بپوشه و همون کلاه زرد بافتنی‌ای رو که خودش تو دوره راهنمایی واسه درس عملی فنی و حرفه‌ای بافته بود رو به سر کنه؛ آخ که دویدن‌هاش... زمین خوردن‌هاش... اون لبخند... اون پرواز موهای یک‌دست مشکی به دور گردن و صورتش... اون چال تو لب‌هاش وقت خندیدن تو اون لحظه با بردیا چه کرد! انگار که هیچ‌وقت ریحانه رو نداشته با حسرت نگاش می‌کرد، شاید هم به این‌که تو این لحظه خنده‌های اون داره حراج دونفر دیگه میشه حسادت می‌کرد؛ به هر طریق این حالتی بود که از زیر نگاه تیزبین سلطان خاتون پنهان نموند، با یه سرتکون دادن و لب جنبوندن گفت:

-خیلی قشنگتر از روزهای اول ازدواجتون به ریحانه نگاه می‌کنی، یه جوری که انگار خیلی از زیبایی‌هاش رو تابه‌حال نمی‌دید!

بردیا بدون این‌که خجالت زده بشه یا پرده رو بندازه گفت:

-همین‌طوره مادر بزرگ، من تا قبل از اون چهارده روز فقط ریحانه رو می‌دیدم، همون دختر که به یکباره بهش علاقمند شدم و بعد هم سر یک‌ماه اونو به زندگیم آوردم، تا قبل از اون چهارده روز شیطننت‌هاش پیش شما و مادر باعث خجالتم بود، لبخندهاش بعضی‌جاها بیجا بود، خاکی بودنش با خدمتکارها عصبی‌ام می‌کرد، موهاش فقط یه دسته مو بود که چون با رنگ موهای ر عنا و مادر متفاوت بود دوستش داشتم اما حالا... حالا بعد از اون چهارده روز پرالتهاب ریحانه برام جور دیگه‌ای شده؛ دلم می‌خواد تمام لحظه‌هاش برای من باشه، خودخواهی می‌دونم اما غیر این خودخواهی دوست داشتنه که ترغیب می‌کنه به این کار؛ حالا حتی یه خط باریک میون لب‌هاش به بهانه لبخند واسه من شده زندگی؛ اون موهای مشکی و عطر بی‌نظیرشونواسه من شده تنها دلخوشی، حالا ریحانه برای من همه چیزه.

به سمت مادر بزرگ چرخید، پرده رو انداخت و تکرار کرد:

-همه چیز!

سلطان خاتون نفسی از روی آهستگی کشید و بعد گفت:

-خوشحالم.

بردیا پلک زد، برای چندمین بار سیمای باوقار مادر بزرگ رو روی اون صندلی چرخدار که بعد از سگتهش همراه همیشگی‌اش شده بود برانداز کرد و بعد گفت:

-منم خوشحالم.

\*\*\*

دی ماه به آخر رسید و سردی هوا ناگهانی اوج گرفت، همه قرارهایی که اصلاً گذاشته نشده بود یهو برهم خورد و آدم‌ها رو عجیب به جون هم انداخت؛ کسی از کسی دلخور نبود اما هیچکس در واقعیت چشم دیدن دیگری رو نداشت، حتی جمال و جلال که دوتا بردار بودن. رنگ به رخسار لاله نبود، دوران بدی رو پشت سر می‌گذاشت؛ آخر هفته لطیف شیخ (عموشون) از تاجیکستان می‌اومد، به دعوت فخرالناز می‌اومد، هنوز از هیچی خبر نداشت و به قول فخرالناز هیچوقت هم خبردار نمی‌شد چراکه لاله محکوم بود تا آخر همین هفته بچه‌ش رو سقط کنه و به همه چیز مخصوصاً دغدغه‌های پیشین پایان بده؛ جلال تا اومد حرفی بزنه تا اومد اعتراضی بکنه فخرالناز با فریادش تودهنی محکمی بهش زد و بدون هیچ واژه‌ای از اون خواست تا وسایلش رو جمع کنه و بعد از تسویه بذاره بره؛ اتفاقی که قرار بود بعد از رسوایی عشق و عاشقی‌ش با لاله بیفته، جمال حتی جرأت نکرد نگاه التماس‌گری به فخرالناز بکنه، غمگین و گرفته در خودش مچاله می‌شد و با کسی حرف نمی‌زد. اوضاع به همین‌جا ختم نشده بود، اسرافیل بیش از این نمی‌تونست بلا تکلیف بمونه، اون بالاخره باید یا موندنی می‌شد یا رفتنی و فخرالناز به راحتی رفتن اونو به موندنش صلاح دونست و از هاجر و ابراهیم خواست که برای ادامه موندن خودشون اسرافیل رو از زندگیشون جدا کنن؛ آخ که چه ناله‌هایی کرد ابراهیم با زبون بی‌زبونی‌ش، چه زجه‌هایی زد هاجر؛ مگه می‌شد بچه رو از پدر و مادر جدا کرد؟ اونم بچه پربخندی همچون اسرافیل رو؟! و باز میون این شلوغی‌ها و زوزهای برزو خان خوب گوش تسلیم نشدنی فخرالناز رو کر کرده بود، باز خواستن و طلب کردن و ابراز علاقه‌های زورکی، بازم هوس و شهوت و دست‌درازی‌های ناحق؛ گلرخ برگشته بود به همون حال و هوای بعد از خودکشی‌ش، شب‌ها کابوس می‌دید و ناله می‌کرد، تو خوابش گریه می‌کرد و می‌گفت:

«خانم شما گفتین همه چیز خوبه، شما گفتین همه چیز آروم می‌مونه»

تمام حرفش خطاب به ریحانه‌ای بود که به اون و رعنا قول آرامش داده بود؛ ده روز بیشتر این آرامش دوام نیاورد بالاخره طغیان کرد و همه چیز به هم ریخت.



\*\*\*

ریحانه یه گوشه تخت نشسته بود و زانوها رو آویزون کرده بود، یه دستش رو لای موها فرو کرده و با دست دیگه بازوها رو نوازش می‌داد، تمام ذهنش شلوغ بود و حتی نتونسته بود شام بخوره، وضعیت لاله... به هم ریختگی جلال... صورت سرخ از گریه هاجر و ناله‌های هرشب گلرخ تو تمام سالن شماره دو حسابی به همش ریخته بود؛ به پرده‌های افتاده مخمل نگاه می‌کرد که بردیا روی تخت چرخید، با قرچ و قروچ و جنبش ملحفه‌ها انگار که خواب خرگوشی سرشیش پریده باشه خم شد و نشست، ریحانه بدون این‌که برگرده به سمتش گفت:

-صدای ناله‌هاش می‌شنوی؟

بردیا که بیشتر از خوابیدن‌های شبانه ریحانه دلنگران بود گفت:

-من این روزها دارم صدای غوغای دل تو رو می‌شنوم، بیشتر از همیشه، تو چت شده؟

-گلرخ فقط پانزده سالشه... اسرافیل ده سالشه... اون جنین تو شکم لاله فقط سه ماهشه... مادرت چطور می‌تونه... .

بردیا بازم میون ملحفه‌ها غلطید، انگار که عصبانی همه رو از رو خودش پس زد، میون کلام اون گفت:

-ما نمی‌تونیم جلوی مادر قد علم کنیم، نه این‌که نمی‌تونیم نمی‌خواهیم این‌کار رو بکنیم، صلاح همه افراد این خانواده به دست اونه، تو که باید اینو خوب فهمیده باشی.

ریحانه لبخند مضحک و تمسخرآلودی زد و گفت:

-آره تو راست میگی، خوب فهمیدم، مادرت صلاح خیلی چیزها رو از مدت‌ها پیش دیده بود، خوب و مثبت!

یه سکوت طولانی و مبهم بینشون نقش بست، ریحانه خودش خسته شد و اونو شکست:

-نگفته بودی دختر عموت قراره به زودی بیاد ایران؟! اصلاً خبر داری روز جمعه پروازش می‌شینه و قراره اینجا یه مهمونی بزرگ و باشکوه بخاطرش برگزار بشه؟! خبر داری فخرالناز ملک‌دارایی تهرانی چه زمانی برای اون نامه داده بوده؟!

خودش جواب سؤال آخرش رو داد:

-درست دو روز بعد از گم‌شدن من. « بردیا هنوز در انتظار توست، همین‌طور من، مادر بزرگ و تمام آدم‌های تو قصر »

حتی تو کاغذپاره‌های سطل آشغال اتاق مادرت هم اسم مستانه یه جور دیگه بود، یه رنگ دیگه داشت، اسمش قشنکتر از همه واژه‌ها بود، آره... آره تو راست میگی، صلاح تکتک آدم‌های این خونه رو فقط مادرت می‌دونه.

بردیا سروگردن به سمت اون چرخوند و چون پشتش رو دید با حالت خاص بی‌تفاوتی گفت:  
-اومدن مستانه نمی‌تونه ربطی به دلنگرانی‌های تو داشته باشه.

-اما اومدنش می‌تونه به دغدغه‌های مادرت و تکرار خاطرات گذشته تو ربط داشته باشه.

-من تو رو انتخاب کردم، اینو می‌فهمی؟!

ریحانه بغض کرده جواب داد:

-انتخاب کردی، آره انتخاب کردی اما بدون صلاح مادرت و شاید بخاطر همینکه حالا می‌خواد با یه انتخاب تازه اصل همه چیز رو بهت نشون بده.

بردیا عصبی و تند از این حرف نیش‌دار فریاد زد:

-هیچ انتخاب تازه‌ای درکار نیست.

ریحانه لب‌گزید و آروم چشماش رو به روی این صدای بلند بست:

-می‌خوام تنها باشم.

بردیا دستش رو جلو برد و لب بازکرد که چیز تازه‌ای بگه اما یهو خاموش شد و نفسش رو تو سینه حبس کرد؛ ریحانه که باز رفت تو فکر و خیال بردیا از تخت کنده شد و با برداشتن لباسش از اتاق زد بیرون؛ انگار این بحث کوتاه یه آتیش نیمه جون اخربشی بود که از سر سرما و باد ناگهانی خاکستر شد و حتی خاکسترش رو هم باد برد.

\*\*\*

ناگریز این‌بار اوراق سفید پیش رویم را جوری سیاه کنم که قلب‌های نزدیک به قلبم به لرزه بیفتند.

\*\*\*

صدای تعارف‌های مادرش رو می‌شنید، صدای پچی‌های عمه حبیبش با پدرش، صدای نفس‌های تند جلال و صدای ظریف و خجالت گونه لاله وقتی که از تعارف‌های شهناز تشکر می‌کرد، صدای همه رو می‌شنید اما از ساعت‌ها قبل یه گوشه اتاقش کز کرده بود و فقط داشت فکر می‌کرد، فکر می‌کرد به اینکه کارش درست بوده یا نه! راضی نشد به محض رسیدن با کسی حرف بزنه، حبیبه رو از اتاقش بیرون کرد و به مادرش هم اجازه نداد سر حرف رو بازکنه اما پدرش وقتی اومد تو دیگه نتونست اعتراضی بکنه، همه چیز رو گفت،

قصه دلدادگی جلال و لاله رو عاشقانه‌تر از اون چیزی که تصور می‌کرد برای پدرش ریخت رو دایره و بعد هم از بی‌انصافی‌های فخرالناز گفت، از ممانعت‌هاش برای این ازدواج، از زورگویی‌ها و بعد هم تمام اشتباهات و سرکشی‌هایی که مقصر اولشون اون بود؛ ریحانه همه این چیزها رو با آب و تاب تعریف کرد، جوری که وقتی مادرش فهمید نیم‌ساعتی فقط گریه کرد؛ پدرش از وجود جلال و لاله اونم با شرایط خاصشون ناراحت بود؛ هرکاری می‌کرد تا جلوی چشم اونا نباشه، انگار انبار باروت شده بود و تنها به یه کبریت نیاز داشت، اصلاً قصد دخترش رو از این‌کار نمی‌دونست، شاید واسه خاطر همین بود که به راحتی روبروش قد علم کرد و گفت:

-اونا فقط یه وعده نهار مهمون خونه منن بعد از اون... .

و ریحانه نداشت که پدرش چیز دیگه‌ای بگه، سریع چشمش رو به نشانه اطاعت روی هم گذاشت و آروم گفت:

-چشم بابایی.

اما حالا چندساعتی از اون چشم و اطاعت گذشته بود، نهار خورده شده بود و جلال و لاله انتظارش رو می‌کشیدن؛ ساعت دو بعدازظهر شده بود که بالاخره از کنج اون اتاق کنده شد و اومد بیرون، پدرش نگاش کرد، شاید نگاهی که معنادارتر از بقیه نگاه‌ها بود، با ترس و دلهره‌ای ناآشنا اول به جلال و لاله که مثل موش ابکشیده‌یه گوشه کنار هم ایستاده بودن نگاه کرد و بعد به پدرش، عمیق و صمیمی زوایای چروکیده صورتش رو نگرست و بعد گفت:

-من می‌خوام رابطه جلال و لاله رو حلال کنم، کمک می‌کنی بابا؟

انگار یه کاسه آب خنک ریخته شد رو آتیشِ جون گرفته وجود حسین‌آقا؛ پس ریحانه نمی‌خواست با نگه داشتن اون دونفر برای خودش شریک جرم پیدا کنه، ریحانه فقط کمک خواسته بود، کمکی که می‌تونست یه ثواب بزرگ به حساب بیاد، ناخودآگاه لبخند زد، شاید جاش نبود انقدر زود لبخند رو لب‌هاش بنشینه اما بی‌اهمیت این کار رو کرد، ریحانه با این کار بی‌نظیر می‌شد حداقل در نظر پدر و مادرش. حسین‌آقا چی می‌گفت تا این دختر راضی می‌شد؟ چی می‌گفت تا این چشم‌های مینیاتوری از نگاه خیره بهش کنده بشه؟ سرش رو که پایین انداخت ریحانه به روی جلال و لاله لبخند زد، سخت تونسته بود برزو رو با هزار بهونه بکشونه به ساختمان شماره دو و باهاش باب حرف رو باز کنه اما جلال و لاله راحت تونسته بودن از اون قصر بزبن بیرون، با همون یونیفرم‌های سرمه‌ای خوش‌دوخت... بی‌چمدون... بی‌خبر از خواهر و برادر... بی‌خداحافظی از تمام اون کسانی که یه عمر باهاشون زندگی کرده بودن، به امید هم می‌رفتن، به امید به ثمر رسوندن تنها میوه عشقشون.

\*\*\*

جلال و لاله رو برای یه شب، فقط برای یه شب به پدر و مادرش سپرد و برای مرحله بعدی نقشه‌اش برگشت به قصر ملک‌دارایی‌ها.

تو سالن پایین جز زینت که با تلفن حرف می‌زد کسی به چشم نمی‌خورد، بی اعتنا از کنار اون گذر کرد و راهی ساختمان خودشون شد، هنوز قدم آهسته‌ش رو رو اولین پله نگذاشته صدای خالی شدن یه نفس خسته رو شنید، ایستاد و چپ و راستش رو نگاه کرد، صدای نفس‌زدن‌ها نزدیک شد، حتی گرمایش رو هم حس کرد، سرکه برگردوند و پلک به هم زد، جمال رو دید:

-کار خودتو کردی؟ آواره‌ش کردی نه؟!

ریحانه چشم رو هم گذاشت و گفت:

-نجاتش دادم، هم خودشو هم بچه‌اش.

-نباید به من یا لیلا چیزی می‌گفتی؟ از صبح داره به خودش می‌پیچه، دیگه نمی‌دونه کی رو مقصر بدونه، این بار واقعاً خواهرش رو از دست داده.

ریحانه تو چشم‌های اون عمیق شد و گفت:

-بهتره هم تو و هم لیلا به زندگی خودتون برسین، اونا مال هم بودن، از خیلی وقت پیش، به هر طریق از پشتون می‌رفتن، دیر و زود! مخصوصاً جلال؛ زمزمه‌های بیرون انداختنش تو کل قصر پخش بود، یادت رفته؟

-من چیزی یادم نرفته، من به فکر رهایی و نجات جلال بودم نه آوارگی‌ش، اما تو با خودسری‌هات ...

ریحانه سرد و پردرد به اون نگاه کرد، یاد روز اولی افتاد که پا تو این خونه گذاشت، این دوبرادر دوقلو چه تعظیمی پیش پاش کردن، تا مدت‌ها چه احترامی براش قائل بودن، چه واژگان پر محبت و مؤدبانه‌ای به کار می‌بردن اما... امان از بی‌حرمتی‌های گاه و بیگاه فخرالناز تو جمع خدمتکارها که زبون اونا رو هم برای بی‌حرمتی بی‌پروا کرده بود؛ روش برگردوند و پا رو پله‌ها گذاشت، دست راستش رو با انگشت اشاره بالای سر گرفت و گفت:

-فردا ساعت ده صبح جلال و لاله رو تو یه محضر سر سفره عقد می‌نشونم، شناسنامه هردوتاشون رو می‌خوام؛ تو صندوقچه خانوادگی فخرالناز پر از شناسنامه جلد قرمز، مال تکتک آدم‌های این خونه است، اگه بتونی امشب اونا رو برام بیاری قول میدم تو و لیلا شاهد‌های دیگه عقد باشین، من می‌خوام کم‌کشون کنم، اینو یادت نره.

اون شب کسی سر میز شام حاضر نشد؛ بازم اوضاع پیچیده و به هم ریخته بود، نعره‌های فخرالناز ته گلو خاموش بود اما رنگ سرخ صورت و نفس‌های تند و بی‌وقفه نشون از آشفتگی درونش می‌داد، ریز و درشت آدم‌های اون خونه فهمیده بودن که جلال و لاله فرار

کردن. اولین کسی که مؤاخذه شد برزو بود، جمال لب از لب باز نکرد و سرش رو کرد تو لاک خودش، درست به چهره‌اش نقاب آدم‌های بی‌خبر رو زد؛ جلال برادرش بود، همخونش، شاید اگه بر می‌گشت دیگه به خوشبختی حالاش نزدیک نبود؛ گلرخ از ته دل از مؤاخذه برزو خوشحال بود و آرزو می‌کرد رابطه اون و فخرالناز هر لحظه بد و بدتر بشه، رعنا از غصه و نگرانی حسابی وزن کم کرده بود و اگه زینت تو آرایش اون دقت نمی‌کرد کبودی زیر چشمش زود به اطرافیان خودنمایی می‌کرد؛ سلطان خاتون حسابی رفته بود تو خودش و ترجیح می‌داد بی‌خیال به هم ریختگی‌ها بشه، تو اتاق کتابخونه بس نشسته بود، کتاب ورق می‌زد، سکوت رو می‌شکست اما نه به پلک‌هاش اجازه خوندن می‌داد و نه اجازه به روی هم افتادن اما بردیا انگار یه رو دستی بزرگ از نظر بی‌خیالی به مادر بزرگ زده بود، اصلاً نبود... نمی‌دید... نمیشنید، دنیاش این‌جا نبود؛ همون شبی که قرار بود فرداش اتفاق‌های تازه‌تری بیفته ریحانه زودتر از همیشه به اتاقش رفت، دلش برای بردیا پر می‌کشید و می‌خواست که امشب رو تو آغوش اون صبح کنه، با نقشه و آمادگی عزمش رو جزم کرد و تصمیم گرفت که اول یه دوش بگیره، دستش رو نگاه کرد، موهای سیاه و زبر از زیر پوستش تنک زده بود، زیر بغلش از تحرک و اضطراب زیاد خیس بود و کلاً شمایل یه زن پاکیزه رو نداشت؛ به سرعت در اتاق رو گشود و قدم به داخل گذاشت، در همون نگاه اول بردیا رو دید؛ روبروی کمد کنسولی آینده‌دار، بدون این‌که برگرده و حتی تکنگاهی به عقب بندازه وسایلی رو جابه‌جا کرد و بعد یه چشم‌بند رو از تو کشوی سوم نیمه‌باز برداشت، کشو رو زودی با هل زانوهایش بست و بعد برگشت عقب؛ ریحانه سرتاپای اونو که از اضطراب حسابی رنگ‌پریده بود نگریست و بعد گفت:

-خیال کردم هنوز تو اتاق مادرتی.

بردیا چشم‌بند رو میون دو دستش چرخوند و گفت:

-نه، مادر زیاد حالش خوب نبود، انگار اصلاً یادش رفت که باهام کار داشت.

ریحانه چند قدم به جلو برداشت و از کنار اون گذشت، به دنبال لباس زیر رفت سمت کشوها اما هنوز کشوی خودش رو باز نکرده بود که بردیا چرخید به سمتش و گفت:

-چکار می‌خوای بکنی؟

ریحانه ترسان سر بلند کرد و گفت:

-می‌خوام لباس بردارم، باید برم دوش بگیرم.

بردیا نگاهی کرد و ریحانه با عشو و لوندی‌ای که تازگی‌ها در خودش کشف کرده بود ادامه داد:

-عزیزم امشب می‌خوام مال تو باشم، تا خودِ خود صبح.

بردیا سری تکون داد و گفت:

-من... من می‌خوام برم اتاق کتابخونه، اصلاً خوابم نمیاد، می‌خوام کتاب بخونم، می‌خوام کتاب بخونم تا خود صبح.

ریحانه خرد شد، باز هم تفویض و التماس و بی‌جوابی.

خودش رو نباخت و با همون حال لبخند زد بعد هم گفت:

-کتاب خوندن؟ تا خود صبح؟ اونم با چشم‌بند؟!

بردیا اول به ریحانه و بعد به چشم بند تو دستش نگاه کرد، شونه بالا انداخت و با خنده‌ای مصنوعی گفت:

-می‌برم برای احتیاط.

حرف دیگه‌ای نزد و بدون شب‌بخیر از اتاق زد بیرون، ریحانه سرتکون داد و گفت:

-احتیاط... احتیاط.

اون کشو سوم خیلی حرف‌ها برای گفتن داشت، بی‌معطلی بازش کرد، همون خرت و پرت‌های همیشگی، هیچ‌وقت نتونست اونا رو از بردیا جدا کنه، انگار تکتک اون وسایل با گذشته‌اش گره خورده بود: تیل‌های رنگی... دوسه تا جوراب بچگانه کاموایی... یه کلاه ملوانی سفید... عینک آفتابی... یه ساعت روکش طلایی زنجیری... خودنویس... یه شاخه نرگس خشکیده... یه فندک قدیمی استیل و یه دکمه...

دکمه رو برداشت و خوب نگاش کرد، یهو خنده‌ش گرفت و سرتکون داد، بعد هم زیرلبی گفت:

-دیوونه.

بردیا براش تعریف کرده بود این دکمه یادگار همون دست به یقه شدنه، همون تماسی که گرم و گرفتارم کرد. دکمه رو میون خرت و پرت‌ها رها کرد و بعد بی‌حوصله کشو رو بست، چیزی رو که می‌خواست پیدا نکرد، با همون حال و وضع پریشون بی‌خیال دوش گرفتن شد و روی تختش دراز کشید؛ به لاله فکر کرد به جلال و به این‌که پدر و مادرش تا صبح با اونا چه‌جور رفتار می‌کنن، یهو نگران از تو جاش نیم‌خیز شد و ساعت رو نگاه کرد تازه دوازده شده بود، هنوز از جمال خبری نبود، باید خودش می‌رفت سراغش، بدون ترس و واهمه پابرهنه راه افتاد تو سالن، پله‌ها رو بی‌سروصدا رفت پایین و خودش رو انداخت تو راهروی باریک، حتی پشت سرش رو هم نگاه نمی‌کرد انگار که مطمئن بود کسی دنبالش نیست؛ از توی آشپزخونه صدای گریه‌های آروم هاجر می‌اومد، کار این روزهاش همین بود اشک و آه. سه روز پیش اسرافیل رو برد و به خواهرش سپرد، قول داده بود که به زودی برای بردنش بیاد اما نمی‌دونست که باید بعد از خونه خواهرش اون بچه رو به کجا ببره؛

ریحانه بدون این که متوجهش بشه سرک کشید تو آشپزخونه؛ هاجر زانوی غم بغل گرفته بود و ابراهیم در سکوت پلک می زد، شاید آگه خیلی منتظر می شدی قطره های ریز اشک رو از زیر اون پلک ها می دیدی، به حالشون دل سوزوند و همون جا به دیوار تکیه داد، حس می کرد خیلی بدبخته که داره این جور آزمايش میشه، چه دختر شاد و بی دغدغه ای بود، چه گرما و شوری داشت دیروزهای این دختر اما امروز فقط اشک و غم و بیزاری؛ جمال با یه اشاره اونو به سمت خودش خوند، ریحانه چشم ها رو مالید و بعد به سمت اون رفت، لحن کلامش رو سنگین کرد و گفت:

-چکار کردی جمال، شناسنامه ها رو آوردی؟

جمال گفت:

-کار ساده ای نیست، فخرالناز مثل یه شیر زخمی تو ساختمان شماره یک می چرخه، یه دقیقه تو اتاقشه یه دقیقه تو سالن، تمام بعداظهر به این فکر می کردم که شب چکار کنم و حالا دارم به این فکر می کنم که ای کاش همون بعداظهر به اتاقش می رفتم.

ریحانه با حرص پاش رو کوبید زمین و گفت:

-جمال من به تو اعتماد کردم، تو به من قول دادی.

-من هیچ قولی ندادم خانم!

-بی انصاف، من می خوام برادرت رو نجات بدم، بخاطر خودش.

جمال سر تکیه داد و گفت:

-من نمی توانم، همیشه، خانم فخرالناز توی اتاقشه، ممکنه لباس... .

حرفش رو خورد و عقب عقبی رفت اما ریحانه درک کرد و روش از اون برگردوند، همه چیز درست بود و ورود بی موقع جمال می تونست کار رو خراب کنه، اون وقت دیگه نمی شد قضیه رو فقط سرقت شناسنامه به حساب آورد؛ روی زانوهایش نشست و سرش رو میون دو دست گرفت، حس می کرد خون به مغزش نمی رسه؛ برای لحظاتی کوتاه و گذرا هیچی حس نکرد و به قولی همه سیستم بدنش قفل شد، جمال نگاهش کرد و گفت:

-پس مجبوری برشون گردونی درسته؟

صدای بلند و بغض الودی گفت:

-نه!

ریحانه سرش رو چرخوند عقب و لیلا رو مقابل خودش دید، مضطرب و عصبی با چشم هایی که از ساعت ها قبل خون گریسته بود؛ یه لباس آبی کرک تنش بود، رنگ و رو رفته! هیبت و زیبایی اش گرفته شده بود، تو دست لاغر و سفیدرنگش دوتا شناسنامه بود،

ریحانه اشتباه نمی‌کرد، اونا واقعاً دوتا شناسنامه جلد قرمز بودن نه چیز دیگه، بلند شد و سرپا ایستاد:

-لیلا تو... .

-نباید برشون گردونی خانم.

ریحانه چند قدمی به اون نزدیک شد و گفت:

-مطمئن باش این کار رو نمی‌کنم، اونا تصمیم خودشون رو گرفتن، منم تصمیم رو گرفتم.

لیلا به جمال نگاه کوتاهی کرد و گفت:

-اگه عموم بفهمه لاله بارداره حتماً می‌کشدش.

ریحانه بازوهای اونو گرفت و گفت:

-دیگه دست عمو بهشون نمی‌رسه، جلال و لاله از فردا مال هم میشن، اون شناسنامه‌ها رو بده به من، اصلاً تو از کجا فهمیدی لیلا؟ کسی غیر از تو که چیزی نفهمید؟ لیلا... لیلا شناسنامه‌ها رو بده، تو بهترین کار ممکنه رو کردی.

دستش رو دراز کرده و التماس می‌کرد که لیلا با گریه شناسنامه‌ها رو به سینه‌اش چسبوند و گفت:

-من همه حرفاتون رو عصری شنیدم، تو همون لحظه‌ای که خانم با عموم تلفنی حرف می‌زد رفتم سر صندوقچه خانم و شناسنامه‌ها رو آوردم اما... اما من حرف دارم.

ریحانه دستاش رو به دو طرف صورت خیس اون گرفت و گفت:

-می‌شنوم.

لیلا لب گشود اما به تته‌پته:

-م... م... م... من... خا... خا... خانوم... .

ریحانه اشک‌های اونو با نوک شست زدود و گفت:

-لیلا آروم باش، حرفتو راحت بزن.

لیلا لب‌هایش رو به روی دست اون چسبوند، چشم‌های قهوه‌ای و درشتش رو خمار کرد و در حالی که سخت می‌گریست گفت:

-خانم... خانم تورو خدا کمکشون کنید، تورو خدا برای خوشبختی‌شون دعا کنید، دعای شما گیراست، دعای شما برای همه گیراست.



ریحانه پربغض اونو در آغوش گرفت و صورت خیشش رو بوسید؛ هاجر و ابراهیم با این سروصداها از آشپزخونه اومدن بیرون، ابراهیم تکیه کرد به دیوار و هاجر نگاه معصومش رو دوخت به ریحانه؛ چقدر این دختر شبیه دختر آرزوهاش بود، انگار که اصلاً خودش بود؛ ریحانه هم به اون نگاه کرد، چه چشم‌های مهربون و پر صداقتی تو این صورت رنج‌کشیده جا خوش کرده بود، حیف این چشم‌ها که خیس اشک و گریه بود. پلک‌هاش رو که روی هم گذاشت آب از سرش گذشت، غوطه‌ور شد تو دریای بی‌خیالی، دیگه نه کسی رو دید و نه صدایی شنید، به جلو می‌رفت؛ انگار با چشم‌های بسته می‌دوید و نگران زمین خوردن خودش نبود، چه دل و جرأتی پیدا کرده بود، دنبالش خیلی‌ها با لبخند می‌دویدن، انگار چهره همشون آشنا بود، انگار همه رو می‌شناخت، هاجر که گفت:

-دست ما رو هم برای کمک بگیر.

سرش رو از زیر آب بیرون آورد، گوش و چشمش کیپ شد؛ آیا این زن تنها کسی بود که می‌تونست جای همه چیز رو عوض کنه؟

\*\*\*

چشم‌اش خسته خواب بود، خسته خوابی که حسرتش از سرشب تا خود صبح به دل موند اما با این وجود لب‌اش لبخند داشت و چهره‌اش هنوزم بشاش بود، همه رو می‌دید، سالم و سرحال، همون‌طور که تصور می‌کرد:

مادر و پدرش، عمه حبیبه، خان‌جون، یکی از دوست‌های قدیمی پدرش، هاجر و ابراهیم و اسرافیل.

پلک به هم زد، همون دوجفت پلک خسته رو؛ لاله تو اون چادر سفید می‌درخشید، تو چادر عروسی شهناز؛ جلال کنارش نشسته بود پوشیده در کتوشلوار مشکی خوشدوخت دامادی حسین! اخ که حسین‌آقا و شهناز خانم اون شب چه لطف بزرگی به این دو جوان کرده بودن: بعد سالها سرکشی به صندوقچه قدیمی... یادگارها... بوی نفتالین... رنگ و بوی گذشته‌ها و هراون‌چیزی که مدت‌ها ازشون می‌گذشت؛ حبیبه و شهناز با شوق و ذوق بالای سر اونا توری گرفتن، اشک تو چشم‌های قهوه‌ای و درشت لاله موج می‌زد، اینو انعکاس آینه بزرگ بالای سفره نشون می‌داد؛ حاج‌آقا که با دفتر دستکش وارد شد چشم ریحانه هنوز به در بود، نه لیلا تونست بیاد نه جمال، اون خونه حسابی به هم ریخته بود، شاید تاحالا واسه نبودن اون هم بهانه‌ها به پا شده بود، صدای مادرش به گوش رسید:

-ریحانه جان مامان بیا... بیا قند بساب، بیا شگون داره.

ریحانه به گرمی بلند شد و رفت سمت اونا، جلال و لاله هر دو نگاش کردن، شاید تو دلشون داشتن ازش تشکر می‌کردن؛ وقتی حاج‌آقا شروع کرد به خطبه خوندن ریحانه قرآن رو از

توی سفره برداشت اونو بوسید و بعد از پشت خم شد سمت اون دو، صورتش رو مابین اونا کشید و بعد گفت:

-نیت کنید، دعا کنید، قرآن ببوسید و بازش کنید، هرآیه‌ای که اومد باورش کنید، اول از خدا بخواهید که ببخشدتون، بعد از اون دعای خوشبختی کنید، بعد از اون آرزوی ادامه دادن کنید، بعد از اون سلامتی خودتون و بچه‌اتون رو بخواهید، خدا به صدبار توبه شکسته‌ها کرور کرور فرصت میده و هی به سمتشون دست دراز می‌کنه چون دلش به حالشون می‌سوزه، شما یه بار اشتباه کردید و حالا می‌خواهید توبه کنید؛ شک نکنید که امروز و این لحظه اگر توبه‌اتون واقعی باشه بی‌دریغ مورد قبول خداست و از فردا شما پاک‌تر از شب‌نم تمام گل‌هایید، فقط به توبه‌تون ایمان داشته باشید.

لاله با چشم‌های خیس به اون نگاه کرد و جلال از خجالت سر شرم فرود آورد، شاید هیچ‌وقت با خودش فکر نمی‌کرد روزگار جوری رقم بخوره که واسطه این ازدواج دختری از جنس خودشون قرار بگیره؛ وقتی جاش رو با حبیبه عوض می‌کرد تا اون قند بسابه لبخند می‌زد؛ حاج‌آقا که خطبه رو برای بار دوم می‌خوند لبخند از چهره مادرش و عمه حبیبه محو نمی‌شد، انگار بار دیگر ریحانه رو سر سفره عقد نشونده بودن؛ هاجر و ابراهیم چه شاد بودن و اسرافیل! هنوزم همون نگاه، همون لبخند، همون چشم‌های گیرا که کنده نمی‌شد از نگاه؛ پلک که به هم زد لب‌های سرخ لاله جنبید:

-بله... .

چه نقشه‌هایی کشیده بود ریحانه، چه بی‌خبر... چه پرحادثه... .

\*\*\*

ریحانه روی دوپاهش نشست، درست روبروی چرخ ویلچر اسرافیل؛ دست رو دست‌های خشک و بی‌حرکتش گذاشت و با لبخند گفت:

-خیلی دلم برات تنگ میشه، من تو اون چند ساعت زیر اون زمین، تو اتاقت حسابی بهت عادت کرده بودم، به نگاهت... به این سکوتت که همه‌جوره میشه معنانش کرد و به این لبخندت.

یهو قهقهه طولانی‌ای زد و ادامه داد:

-میدونستی لبخندت دخترکش؟

حتی مردمک چشم اسرافیل حرکت هم نکرد که نشون از تایید حرف‌های ریحانه باشه، اما ریحانه به همین نگاه صمیمانه هم دل خوش کرد و در حالی که دست‌های اونو نوازش می‌کرد گفت:

-امیدوارم کنار هاجر و ابراهیم زندگی خوبی داشته باشی، امیدوارم همیشه لبخند بزنی، همین‌جور قشنگ و ابدی.

یهو نگاه خیره‌ای به چشم‌های مشکی اسرافیل دوخت و به سختی ادامه داد:  
-دعاکن اشتباه نکرده باشم.

صدای خان‌جون که تو حیاط پیچید ریحانه سرپا ایستاد و دور ویلچر اسرافیل چرخید، دسته‌های پشتش رو گرفت و حفاظ پایینش رو رها کرد، چرخ که به حرکت افتاد هاجر جلوشون دراومد، پشت سرش شهناز و بعد حبیبه؛ شهناز خانم به محض اینکه اونا رو درحال بیرون اومدن از اتاق دید گفت:

-ببینم خانوم خانوما تو با پسر خوش‌خنده مردم چه دل و قلوه‌ای می‌دادی؟  
ریحانه با شیطنت گفت:

-از همون دل و قلوه‌ها که به مزاج هرکسی سازگار نیست.

حبیبه خندید و شهناز در حالی‌که با گذاشتن دست رو شونه هاجر اوناو به سمت حیاط راهنمایی می‌کرد گفت:  
-پدرصلواتی.

ریحانه با کمک حبیبه ویلچر رو توی حیاط برد و بعد درحالی‌که می‌دوید و به چرخ سرعت می‌داد زودی خودش رو به پدرش و ابراهیم رسوند، دسته صندلی رو رها کرد و دستاش رو از پشت رو شونه‌های اسرافیل گذاشت، صورتش رو جلو برد و گفت:

-عیدها هرکاری داشته باشما میزارم کنار آ راهی اصفهون میشم، کار هر سالمه‌س، این قولاً بشد میدم اسی که سال نو شدا پولکی اصفهونا و گز آ پشمک لقمه‌ای هفت‌سین خان‌جوناً آ با همدیگه درست کونیم، تا اون وقتاً حتماً از خان‌جون کلی چیز یاد گرفتی.

ابراهیم پرمهر به ریحانه نگریست، زبون بی‌زبونی‌ش هنوزم از تشکر قاصر بود؛ هاجر ساک به دست جلو رفت و کنار اون ایستاد، بعد هم گفت:

-دستتون درد نکنه خانم، شما در حق ما... .

ریحانه بدون این‌که به اون فرصت حتی ابراز کلمه‌ای بده زودی درآغوش گرفتش و بعد بیخ گوشش گفت:

-خان‌جون آدم تند و تیزی، زود رنج و حساسه، خیلی وسواس داره، رو غذا محتاط و کلاً آدم خاصی که یواش یواش می‌فهمیش اما روی هم رفته حق زندگی رو برای همه قائله، چیزی که فخرالناز باهاش سنخیتی نداشت، منو بیخش هاجر، بیخش اگه نتونستم بیش از این کمکتون کنم، این کوچکترین کاری بود که از دستم بر می‌اومد، خواهش می‌کنم بیخش.

هاجر در حالی که اشک‌های مرواریدی‌ش رو به شونه‌های ریحانه می‌مالید قریب صدقه‌ش رفت و تا اون‌جایی که تونست دعاش کرد؛ بعد از خداحافظی و رد شدن از زیر قرآن ریحانه بازم چرخ اسرافیل رو حمل کرد و اونو تا دم‌کوچه حرکت داد؛ وقت رفتن هاجر چادرش رو محکم چنگ زد و باز به ریحانه نگریست، ریحانه دل‌نگرانی اونو به جون خرید و لبخند زان گفت:

-دیگه خیالت راحت باشه، این راه نمی‌خوای برگردی، سعی کن حتی در و دیوارهای اون‌جا رو هم فراموش کنی، حالا یه زندگی نو در انتظارته، یه خونه نو، یه آشپزخونه نو.

بعد هم دستش رو سمت ابراهیم و اسرافیل کشید و ادامه داد:

-و یه خانواده نو.

هاجر با دل‌نگرانی خطاب دست ریحانه رو دنبال کرد و با دیدن خانواده‌ش ناگهانی دلش قرص شد، نفسی بیرون داد و چندباره ریحانه رو در آغوش گرفت، صورتش رو که غرق بوسه کرد زودی رفت و سوار ماشین شد؛ چرخ اسرافیل که تو صندوق قرار گرفت ابراهیم و خان‌جون هم سوار شدن؛ پدرش چند دقیقه‌ای سرش رو کرد داخل ماشین و شروع کرد به حرف زدن، زمان زیاد طولانی نشد و پدرش کم‌کم عقب اومد و برای سرنشینان دست تکون داد، ماشین حرکت کرد و حبیبیه کاسه آب رو خالی کرد، شهناز لب‌گشود و شروع کرد به ایت‌الکرسی خوندن، ریحانه صورتش رو به درگاهی فلزی در چسبوند و به ماشین که درست سرکوچه پیچید نگاه کرد، بغض تو گلوش رو فرو می‌داد که حبیبیه گفت:

-خُب بلایی شدیا، دختر عروس می‌کونی... پسر دوما می‌کونی... بلیط زیارت هدیه میدی... خان‌جون از تنهایی در میاری آ کارهای خیر می‌کونی! چه خبرس؟ نکند قرارس افقی بشیا آ توشه آخرت جمع کونی؟

ریحانه به زور خندید و گفت:

-نمی‌دونم، شاید.

حسین آقا یه ضربه محکم و جانانه زد پشت ریحانه و گفت:

-دخترم واسه خودش مردی شده دیگه.

ریحانه که بعد از مدت‌ها از این حرکت‌های انجام نشده پدرش ندیده بود آنی جا خورد و کمی خم شد و بعد گفت:

-دخترت مردی بود بابا، منتها...

شهناز سرتکون داد و گفت:

-تو هیچ‌وقت درست نمیشی.

ریحانه اشک‌نیومده رو گونه رو با خنده تلخی مهار کرد و بعد گفت:

-می‌دونم... می‌دونم.

\*\*\*

وقتی به دو روی سنگفرش‌ها قدم می‌گذاشت تا به زنگ ساعت شام برسه به این فکر می‌کرد که از امشب چقدر جای هاجر و ابراهیم، لاله و جلال تو این خونه خالی میشه؛ خودش رو برای لحظاتی کوتاه جای جلال و لاله گذاشت، به نظر می‌اومد که خوشبخت باشن، بعد از بخشش و پاکی... بعد از یه تولد دوباره... سفر... زیارت... پختگی... شروع.

در سالن رو خودش باز کرد و آروم وارد شد، انتظار داشت همه سرها از روی میز بلند بشه و یه عالمه نگاه بیاد بدرقه‌ش اما این اتفاق نیفتاد؛ چراغ لوستر اصلی سالن خاموش بود و فقط روشنایی آباژورها سالن رو از مرگ تاریکی و تنهایی نجات داده بود؛ در رو که بست نفسش رو خورد و پرسروصدا قدم رو سنگ‌های گرانیته گذاشت، شاید از قصد این‌کار رو می‌کرد تا بلکه کسی نگران‌ش بشه، کسی سراغش رو بگیره؛ تو این دوروز حتی یه نفر هم سد راهش نشده بود، حتی کسی سؤال نپرسیده بود کجا، کسی نه نیاورده بود، هیچ نگاهی چپ‌چپ دنبالش نکرده بود، انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا اون راحت نقشه‌هاش رو عملی کنه؛ پایین راهپله‌های ورودی ساختمان‌های بالا ایستاده بود که قدم‌های محکمی سلانه‌سلانه راهروی تاریک رو طی کرد و به اون رسید، وقتی سرش رو برگردوند هل نشد و نترسید، سایه بلندبالا و کشیده لیلا رو که شناخت بی‌درنگ آغوش گشود و لیلا آماده گریه خودش رو به اون چسبوند، شونه‌های ریحانه رو به نرمی فشرد و گفت:

-عمو فردا صبح این‌جاست، هنوزم از همه چی بی‌خبره، پشت تلفن نتونستم چیزی بگم، فقط شنیدم که می‌خواد مارو با خودش ببره، اگه بفهمه لاله... .

سر از شونه ریحانه برداشت، کمی ازش فاصله گرفت و بعد با نگرانی ادامه داد:

-حالا چی میشه؟

ریحانه اونو نگاه کرد و گفت:

-جلال و لاله الان تو حرم امام رضان، سه روز دیگه برمی‌گردن و میرن طالقان، میرن همون باغی که یکی از دوست‌های جلال یه اتاق توش بهشون داده، جلال چند روز دیگه میره دنبال کار، لاله هم خونه‌داری می‌کنه، به بچه‌ش می‌رسه، زندگیشون خوب سپری میشه، نگران چیزی نباش لیلا، با عموت برگرد، این‌جا تنهایی دووم نمیاری، از چیزی نترس، این قصر بدون تو و جلال و لاله هم می‌گرده، اگه از من می‌شنوی برگرد، لاله خوشبخته، مطمئن باش که خوشبخته، تو هم باید به خوشبختی فکر کنی.

سروگردنش رو کشید به بالای راهپله‌ها و بدون این‌که به چیز خاصی زل بزنه به آرامی ادامه داد:

-همه باید به خوشبختی‌اشون فکر کنن، همه.

لیلا بی‌سروصدا برگشته بود به راهروی تاریک، ریحانه وقتی به خودش اومد که دید تنها شده؛ تازه به سالن ساختمان شماره دو رسیده بود و از کنار اتاق‌ها می‌گذشت که بردیا جلوش سبز شد، اصلاً نفهمیده بود که اون کی و از کدوم اتاق دراومده بود، به حواس‌پرتی خودش لعنت فرستاد و در حالی‌که آروم پاش رو رو زمین می‌کوبید لبش رو گاز گرفت، بردیا روبروش ایستاد و نگاهی کرد، ریحانه مستأصل و درمانده دستاش رو توهم گره داد و گفت:

-سلام.

-سلام.

ریحانه منتظر بود که اون سؤال و جوابش کنه تا قشنگ‌قشنگ دروغ بگه اما بردیا بی‌درنگ و بی‌تفاوت از کنار اون گذر کرد و گفت:

-شب‌بخیر!

ریحانه خشک و ترسیده سربرگردوند و گفت:

-شب‌بخیر؟! امشبیم؟!

بردیا بدون این‌که برگرده گفت:

-احتیاج دارم تنها باشم.

ریحانه گیج و عصبی و البته بی‌مقدمه صداش رو بالا برد و گفت:

-تا کی؟ تا وقتی‌که مستانه خانم بیاد؟

بردیا ایستاد و همون لحظه در اتاق رعنا باز شد و گلرخ سرک کشید بیرون، به دقیقه نکشید که رعنا هم در حالی‌که کاتی رو تو بغل داشت اومد بیرون، یه نگاه به بردیا و بعد به ریحانه انداخت و آنی رنگ عوض کرد از ترس! بردیا سرتکون داد و با نگاهش اشتباه اونو بهش گوشزد کرد اما ریحانه توجهی نکرد و بی‌اهمیت از حضور گلرخ و رعنا چند قدمی جلو رفت و درست مقابل بردیا ایستاد، نالان انگشت رو سینه بردیا گذاشت و گفت:

-از اون وقتی که فهمیدی قراره مستانه بیاد یه جور دیگه شدی، یواشکی میری تو خودت و خیال می‌کنی نمی‌بینم، یواشکی میری تو گذشته‌هات، یواشکی خاطراتت مرور می‌کنی، دنبال وسایلی که نمی‌دونم چه ارتباطی با اون روزها داره می‌گردی، خودتو قایم می‌کنی، چکار داری می‌کنی بردیا؟ منو می‌بینی؟

بردیا داغ کرد و بی‌توجه به حضور خواهرش به طعنه جواب داد:

-تو چی؟ تو منو می‌بینی؟ می‌بینی که هر روز بی‌خبر رفتن‌هات رو راحت تاب میارم؟  
می‌بینی از خجالت پنهون کاری‌هات به هر سوراخ سرک می‌کشم؟ داری می‌بینی که موندم  
چه جوری دم بزنم؟

گلرخ دست یخ‌کرده رعنا رو گرفت و خواست اونو بکشه تو که کلام پرطعنه ریحانه درجا  
میخکوبش کرد:

-انقدر با بی‌محل‌هات تو دهنم کوبیدی که تا اومدم بگم چمه و دور و برم چه خبره و چکار  
دارم می‌کنم جز خون و سوزدل چیزی ازش بیرون نزده، تو... تو این روزها اصلاً منو  
ندیدی!

-قبول کن نبودی و نخواستی که نتونستم ببینمت، جسمت این‌جا بود ولی روحت... ریحانه  
من حواسم به همه چیز بود.

ریحانه سرتکون داد و گفت:

-نه، نبود... نبود... .

بردیا بی‌حرف دیگه‌ای سالن رو به سمت ساختمان شماره یک ترک کرد و ریحانه هم  
درحالی‌که درهم شکسته تمام وجودش می‌لرزید به اتاقش پناه برد و محکم روی تختش  
افتاد؛ گلرخ به سمت اتاق اون رفت و گوش ایستاد، کاتی هم به دنبال اون از رو دست‌های  
رعنا به پایین پرید و سالانه‌سلانه خودش رو پایین پای گلرخ رسوند؛ صدایی از ریحانه  
نمی‌اومد اما صدای شکستن تیکه‌تیکه‌های قلبی به گوش می‌رسید که دیگه ضربان نداشت.

\*\*\*

لطیف شیخ از تاجیکستان اومده بود؛ صبح خیلی زود رسیده بود، شاید آگه چشم باز  
می‌کردی طلوع خورشید رو می‌دید؛ همه به تکاپو افتادن، بیشتر از همه فخرالناز، یه  
جورایی اضطراب گرفته بود، به هر حال لاله تو قصر اون گمشده بود، لاله تو قصر اون  
این‌همه اشتباه کرده بود، لاله تو همین قصر که متعلق به فخرالناز بود پشت‌پا به تمام اصل و  
نسب و گذشته‌هاش زده بود و لطیف شیخ چه مرد کله‌شق و بی‌حسابی بود، هوای هیچکس و  
ملاحظه هیچ‌چیز رو نداشت، انگار سر گردنه بی‌خیالی ایستاده بود که صداش رو بالا  
می‌برد، اما انصافاً حق این‌کار رو داشت، حتی حق بیش از این رو هم همین‌طور. تو سالن  
پایین هم فخرالناز بود هم سلطان خاتون؛ بردیا و رعنا هم بعداً رفتن اما ریحانه جرأت نکرد  
قدم پایین بذاره، خودش رو مقصر می‌دونست، تو سالن بالا می‌چرخید و مدام دستاش رو که  
از استرس خیس عرق شده بود درهم جمع می‌کرد، یا نگاهش رو از اون بالا به پایین  
می‌کشید و مذاکره اونا رو از نظر می‌گذراند یا سروته سالن رو بالا و پایین می‌کرد و  
تابلوهای نقاشی رو می‌نگریست، صدباره اونا رو نگاه کرده بود اما باز حس می‌کرد با

تصویر هیچ‌کدومشون آشنا نیست؛ گلرخ در حالی‌که کاتی رو تو بغل داشت، از دور تقریباً از سر سالن ساختمان شماره دو اونو نگاه می‌کرد اما ریحانه اصلاً حواسش به اون نبود، زینت و زرین هم مدام از اتاقشون سرک می‌کشیدن بیرون؛ شنیدن صدای فریادهای لطیف شیخ، صدای اعتراض‌هاش به سر فخرالناز هر آدم منزوی و ساکتی رو هم به تکاپو و می‌داشت. ریحانه دیگه بیش از این نتونست تاب بیاره، در اتاق کتابخونه رو باز کرد و چپید اون تو، با این‌که صدای فریادها کمتر به گوش می‌رسید اما به هر طریق آزار دهنده بود، با دلنگرانی دست به روی گوش‌ها گذاشت و دوان‌دوان خودش رو به پشت میز بزرگ وسط اتاق رسوند، تالایی رو صندلی افتاد و لب‌هاش رو گزید، صدای لاله تو گوشش زنگ خورد:

«اگه عمو بفهمه باردارم، اگه بفهمه جایی غیر از قصر ملک‌دارایی‌ها دارم روزهامو سر می‌کنم، اگه بفهمه با جلال... منو می‌کشه، جلال می‌کشه، نمی‌خوام از دست بدمش، من برای رسیدن به جلال خیلی اذیت شدم، خواهش می‌کنم کمکمون کن»

لیلا هم‌درد و هم‌صدا با خواهرش بود:

«تورو خدا کمکشون کنید، برای خوشبختی‌شون دعا کنید، دعای شما برای همه گیراست، برای همه»

در اتاق کتابخونه به صدا دراومد، سر بلند کرد و بی‌مقدمه فریاد زد:

نه... !

اجازه ورود به اون کسی رو که نمی‌دونست کیه نداد، اشک که تو چشم‌هاش حلقه زد از رو صندلی بلند شد و چرخید سمت قفسه‌ها، یه لیست بلند بالا از کتاب‌ها اومد تو نظرش، به دوسه تاشون عمیق نگاه کرد:

داشتن و نداشتن ( اثری از ارنست همینگوی )، خانه قانون‌زده ( اثری از چارلز دیکنز )، آدم زیادی ( اثری از ایوان تورگنیف ). دستش رو روی آخرین کتابی که دید گذاشت، آدم زیادی... حس کرد تنها آدم زیادی تو این خونه فقط خودش؛ صدای بحث خوابیده بود و اگه خوب دقت می‌کردی دیگه چیزی نمی‌شنیدی، سرش رو به سمت در چرخوند و لب‌های لرزانش رو گشود اما نتونست چیزی بگه، قدم جلو گذاشت و خواست که بزنه بیرون اما برق یه شیء فلزی وسط میز، پشت یکی دوتا از کتاب‌های نیمه‌باز نظرش رو جلب کرد، راهش رو کج کرد و روی میز خم شد، کتاب‌ها قطور نیمه‌باز رو بست و جلوش رو نگاه کرد : هوس ( اثری از امیل زولا ) کتاب کناریش رو هم بست و شیء فلزی رو لمس کرد، یه گردنبند ظریف طلا سفید با پلاک مربع دوطرفه، از همون پلاک‌هایی که از هم باز می‌شد، وقتی اونو میون انگشت‌هاش گرفت و بلند کرد یهو تمام بدنش بی‌دلیل گر گرفت، با دست‌هایی لرزان پلک رواز هم گشود؛ باد و طوفان سنگین و پرصدایی خیلی ناگهانی برپا شد و در و پنجره‌ها رو به لرزه انداخت، سرش رو به سمت شیشه‌ها کشید، حتی حس کرد



پرده‌های ضخیم مخمل هم در حال تگون خوردن، به سقف نگاه کرد، به لوستر کریستال بزرگ، به قفسه کتاب‌ها که بی‌حرکت و ساکن بودن، زلزله‌ای درکار نبود؛ کف دستش رو باز کرد و به پلاک نگریست، هنوز طوفان برپا بود و صدایش می‌اومد، هنوز پنجره‌های بزرگ می‌لرزید، صدای فریاد سنگینی از درونش غوغا برپا کرد:

« تو چی؟ تو منو می‌بینی؟ می‌بینی که هرروز بی‌خبر رفتن‌هات رو راحت تاب میارم؟ »

دیگه نتونست بغضش رو بخوره، داشت می‌ترکید، اشک مثل مرحم یواش‌یواش اومد رو گونه‌اش، انقدر راه باز کرد و راه باز کرد تا رسید به گلوش، به سینه‌اش، به قلبش، به قلبی که انگار ضربان نداشت، به هق‌هق افتاد، پاهای سستش رو به زور حرکت داد و خودش رو روی یکی از صندلی‌ها انداخت، پلاک رو کف دست عرق‌کرده‌ش فشرد، جلد کتاب‌هایی که تا دقایقی قبل تا نیمه باز بودن رو نگاه کرد:

هوس... عاشق‌پیشه ( اثری از ریلکه ). با همون دستی که پلاک گردنبند توش بود رو قلب پر دردش مشت کوبید تا بلکه ضربان بگیره، چشم‌های خیس اشک رو پلک زد و لبش رو گزید، تو دلش غوغا به پا شد و یهو به هم ریخت، حالت تهوعش رو نرسیده به سالن دم در کتابخونه خالی کرد و بعد بی‌حال روی زانوهای افتاد؛ گلرخ و زرین که از ساعت‌ها پیش اون دور و بر می‌چرخیدن به سمتش دویدن، چشماش سیاهی می‌رفت اما پلاک هنوز تو مشتش بود:

چشم‌های مینیاتوری... موهای مشکی... زیبا... گندمی... باشکوه... بی‌نظیر بود!

گلرخ که زیربازوش رو گرفت زیرلب زمزمه می‌کرد:

-هیچی بی دلیل نبود، هیچی بی دلیل نبود، می‌خواست آماده‌ام کنه.

زرین پشت اونو با کف دست مالید و گفت:

-خانم شما چتون شده؟ چی دارین میگین؟

ریحانه با همون بی‌حالی دستاش رو رو شونه نحیف گلرخ گذاشت، محکم فشردشون و گفت:

-مستانه کی میاد؟!

گلرخ به زرین نگاه کرد و زرین به اون اما هیچ‌کدوم به ریحانه جوابی ندادن، اما از پشت سر اونو زینت به طعنه گفت:

-خانم مستانه نمایان ایران، بیمار شدن، امروز صبح خبرش رو به خانم فخرالنار دادن، به نظر میاد بیماری سختی داشته باشن.

زرین برگشت سمت اونو و گفت:

-اینا بهونه است، بهونه بابت نیومدن، یعنی تو هنوز نفهمیدی بعد از اون همه اتفاق دیگه خانم مستانه حاضر به دیدن آقا بردیا... .

ریحانه عجیب و یهوایی به اون نگاه کرد و زرین ادامه حرفش رو خورد، گلرخ ترسیده به اون نگاه کرد و خواست کمکش کنه به سمت اتاق خودش بره که ریحانه خودشو نگه داشت، زودی گلرخ رو کنار زد و روبروی زرین ایستاد، مستقیم تو چشماش نگاه کرد و گفت:

-مستانه چرا باید برای نیومدن به این جا دنبال بهانه باشه؟

زرین گفت:

-هیچی خانم... هیچی.

ریحانه چشمان به خون نشسته‌ش رو درشت کرد و زرین ترسان گفت:

-خانم... خانم به خدا هیچ بهانه‌ای نیست، یعنی... یعنی راستش خب... خب... .

ریحانه به تلخی گفت:

-آب از سرم گذشته زرین... .

مچ دستش رو بالا برد و مشتش رو نشون داد بعد هم گفت:

-نشونه‌ش اینجاست، حرف بزن.

زرین سر پایین انداخت و زیرلی گفت:

-خانم مستانه بخاطر آقا نمیان... بخاطر گذشته‌ها... .

## فصل نوزدهم (وداع)

می‌روم خسته و افسرده و زار

سوی منزلگه ویرانه خویش

به خدا می‌برم از شهر شما

دل شوریده و دیوانه خویش

می‌برم تا که در آن نقطه دور

شستشویش دهم از رنگ گناه

شستشویش دهم از لکه عشق  
 زین همه خواهش بیجا و تباه  
 می‌برم تا ز تو دورش سازم  
 ز تو ای جلوه امید محال  
 می‌برم زنده به گورش سازم  
 تا از این پس نکند یاد وصال  
 ناله می‌لرزد، می‌رقصد اشک  
 آه، بگذار که بگریزم من  
 از تو، ای چشمه جوشان گناه  
 شاید آن به که پیر هیزیم من  
 به خدا غنچه شادی بودم  
 دست عشق آمد و از شاخم چید  
 شعله آه شدم، صد افسوس  
 که لبم باز بر آن لب نرسید  
 عاقبت بند سفر پایم بست  
 می‌روم، خنده به لب خونین دل  
 می‌روم از دل من دست بدار  
 ای امید عبث بی‌حاصل  
 ( شعری از فروغ فرخزاد )

صدا، صدای هیاهوی باد بود، صدای سوز یخ‌بندون سنگها و سرشاخه درخت‌های توی  
 حیاط بعد از برف سنگین اولین روز بهمن ماه، صدای ناله لحظه‌هایی که برای اولین بار به  
 گوش می‌رسید، صدای خش‌خش کاغذهایی که پنهانی نوشته می‌شد، پنهانی مچاله می‌شد و  
 پنهانی و دور از چشم یه گوشه‌ای نابود می‌شد، صدا صدای تنهایی بود، صدای سکوتی که به  
 وهم گورستان شبیه‌تر بود، صدای مرگِ نزدیکِ تمام لبخندها و آن شورپرشوری که دیگه از

زور مرگ رنگی نداشت؛ صدا به بی‌صدایی نزدیک بود، به آرامش طوفان خورده خاموش و به طعنه حرف‌های گفته شده دیروز.

فخرالناز منتظرش بود اما نه این‌بار تو اتاقش، نه رو اون صندلی مخصوص، نه مقابل اون عکس قاب شده بالای تخت که نگاه چشم‌اش از نگاه واقعی‌اش گیراتر و پرهراس‌تر بود؛ سرراه پله‌ها نرسیده به این فکر می‌کرد که آب از سر گذاشتن زیادم بد چیزی نیست، حداقل حسنش روشن شدن تکلیف آدم با خودش؛ بالاخره دیر و زود احضار می‌شد، حتی اگر کسی احضارش نمی‌کرد و سوالی نمی‌پرسید خودش چنگ می‌زد به گلو و همه‌جوره حرف‌ها رو می‌ریخت بیرون؛ طبیعتِ روزگار از اون آدم متفاوتی ساخته بود، آدمی که شناختنی نبود. به در اتاق خودش نگاه کرد و منتظر موند، منتظر تا شاید بردیا چشم از اون خواب خرگوشی بدموقع برداره و به دنبالش راهی بشه اما اون... دستش رو سمت لباسش برد و گردنبند رو توی گردنش لمس کرد؛ بردیا اونو نمی‌دید، هیچ‌وقت! رابطه‌ها از مدت‌ها پیش خاموش شده بود؛ پله‌ها رو شمرده‌شمرده رفت پایین و قدم رو سنگ‌هایی که تازه برق افتاده بود گذاشت، وقتی سرش رو بلند کرد مرضیه رو دید، تی به دست در حال تمیزکردن سنگفرش‌ها؛ به نظرش رسید که اون تو این مدت حسابی لاغر شده، حق هم داشت، کارش از وقت رفتن لاله و لیلا چندبرابر شده بود، کمک مادرش آشپزی می‌کرد و به جمال تو چیدن میز و ساپورت کردن سالن هم یاری می‌رسوند، مقصر بود! مقصر لاغری مرضیه، مقصر کمر خم شده راضیه، مقصر این همه فشار ناحق به این مادر و دختر؛ دوباره اون بغض گنده بی‌وقت اومد سراغش و تمام جونش رو به لرز انداخت، روش برگردوند و خواست زودی از کنار اون بگذره که مرضیه دیدش و محکم گفت:

-سلام خانم.

ریحانه سرتکون داد به حساب جواب سلام اما مرضیه پر دل و جرأت جلو اومد و تقریباً پشت اون ایستاد، بعد هم به آرومی گفت:

-خانم یه چیزی می‌خواستم بگم.

ریحانه به زور بغضش رو فرو خورد و در حالی که سعی داشت لحن کلامش گویای حال درونش نباشه گفت:

-بگو، می‌شنوم.

مرضیه من و من کرد و گفت:

-!... خانم... خانم چطوری بگم راستش... راستش تو این چند روز داشتم به این فکر می‌کردم که شما... شما می‌تونین یه کاری کنین تا من و مادر من... .

در سالن با شتاب باز شد و برزوخان سرک کشید تو، یه چشم گربه‌ای ورقلمبیده‌ش رو یواشی گردوند تو سالن و در حالی که تندتند نفس می‌کشید صدا زد :

-خانم ریحانه... خانم ریحانه... .

با کفش‌های گلی‌ش پا گذاشت رو سنگ‌های برق‌افتاده و چندباره صدا زد؛ مرضیه ادامه حرفش رو از یاد برد و دوید سمت اون، سرش جیغ زد:

-این چه وضعیه برزو؟ مگه نمی‌بینی سالنُ تی کشیدم، برو بیرون.  
صدای برزو بلند شد:

-!... برو اونور... چکار داری به من؟

-داری با کفش‌هات همه سالنُ به گند می‌کشی، مگه کوری تی تو دستم نمی‌بینی؟  
برزو که حسابی نسبت به واژه کور حساس بود اخم و غرش کرد:

-کور اون ننه عوضی‌اته که همه چی رو قاطی‌پاتی تو غذاهاش می‌ریزه.  
مرضیه جیغ کشید:

-خفه‌شو عوضی، حق نداری درمورد مادرمن حرف بزنی واگر نه... .  
برزو رفت تو سینه اونو و گفت:

-واگر نه چی؟ به اون فؤاد زغالی میگی حسابمُ برسه؟

-آره... آره بهش میگم تا تکتک دندونهای کج و کوله‌ات رو بریزه تو دهنِت.

برزو خان دست همیشه سرخ و کلفتش رو بلند کرد و خواست بکوبه تو صورت مرضیه که ریحانه با دل و جرات خودش رو مابین اونا انداخت و دست برزو رو گرفت، با تمام زوری که داشتونو نگه داشت و بعد نگاش کرد، مستقیم زل زد به همون یه چشم گربه‌ایش و بعد هم نفسش رو از سینه بیرون داد؛ برزو بیشتر از چندثانیه تو چشم‌های اون خیره نشد، با یه جهش دست ظریف ریحانه رو پرت کرد و بعد درحالی‌که از در خارج می‌شد گفت:

-خانم خیلی وقته منتظرتونن، بهتره دیر نکنین.

ریحانه دستش رو مشت کرد و به ردپاهای اون نگاه کرد، گلی و کثیف، حالا مرضیه باید از نو تی می‌کشید، حداقل نصف سالن رو که برزو خان رو سنگ‌هاش قدم گذاشته بود؛ ناگهانی به حالش دل سوزوند و صورتش رو برگردوند عقب، مرضیه گریه می‌کرد، بی‌صدا و تلخ! دستش رو رو شونه اون گذاشت و گفت:

-آروم باش، حالا که اتفاقی نیفتاده.

مرضیه که حتی اشک‌هاش رو پاک هم نمی‌کرد به سختی لب گشود و گفت:

-بد و بیراه اتفاق نیست؟ تحقیر اتفاق نیست؟ دوباره کاری اتفاق نیست؟ چه جوری باید آروم باشم؟ آقاجونم تا وقتی زنده بود اجازه نمی‌داد کسی سرمون غر بزنه چه برسه به فریاد اما حالا با نبودنش من هم دارم غر می‌شنوم هم بد و بیراه می‌شنوم هم تهدید، این چه شانسی بود؟ چه سرنوشتی بود؟

با دست محکم به پیشونی صافش کوبید و بعد ناله کرد:

-این چه تقدیری بود که خدا خودخواهانه اونو چسب زد به پیشونی‌ام! خدا ازم نفرت داره که بازی‌ام میدانه؟ بنده خطاکاری‌ام که این‌جوری امتحان می‌شم نه؟

راضیه به دو از راهروی تاریک بیرون اومد و صدازد:

-مرضیه؟

ریحانه دست از شونه اون برداشت و سرش رو چرخوند به طرف دیگه؛ گلرخ و زینت از سروصداها به پایین اومده بودن و جمال هم به گوشه نظاره‌گر بود، چقدر نگاهش شبیه نگاه جلال بود، حیف این‌همه فاصله بین این دوتا برادر.

مرضیه با گریه و ناله تو بغل مادرش جاجوش کرد و ریحانه بدون این‌که به کسی نگاه کنه یا حرف دیگه‌ای بزنه از سالن خارج شد.

سوز برف زمستونی سیلی‌های سردی به صورتش می‌خوابوند و باعث می‌شد تا اون تند رو برف‌ها قدم بذاره، انگار چیزهایی رو پشت‌سر می‌داشت که تا قبل از این نمی‌دیدشون و احساسشون نمی‌کرد، شاید هم طبیعت غرور از اون این‌چنین آدمی ساخته بود، آدمی که حتی نبینه و حس نکنه چی رو قراره از دست بده؛ تو حیاط پشت ساختمان، همون جایی که یه روزی پناهگاه دنج بردیا بود فخرالناز انتظارش رو می‌کشید، این‌بار یه مذاکره خصوصی بین مادرشوهر و عروس بود، وقتی رسید به حیاط پشت ساختمان انگار خیلی چیزها براش تداعی شد، صدای خودش و جلال رو می‌شنید:

« حس می‌کنم افتادیم تو این گودال یه جورایی خواست خداست.

چهارده روز اصلاً کم نیست خانم، اوضاع بیرون بدتر از این میشه، چرا می‌خواین این فاصله به وجود بیاد؟ »

شنلِ بافت سبزرنگ رو روی دوشش محکم کرد و به جایی که فخرالناز نشسته بود نگاه کرد، درست نزدیکِ همون گودالی که چهارده روز توش زندگی کرد و تجربه‌ها اندوخت، فخرالناز روی صندلی چپیندل مخصوصش نشسته بود، یه پالتوی ضخیم قهوه‌ای رنگ به تن داشت، زمین سرتاسر سفید بود، یه آتیشِ پرچون روبروی فخرالناز با شعله‌های بلندش زبانه می‌کشید؛ برزوخان در حالی که قلاده ماستیف و اسپانی رو تو دست داشت و هی اونا رو به عقب می‌کشید تو اون نزدیکی‌ها مابین برف‌ها می‌چرخید، فخرالناز حتی با شنیدن

صدای پاهای ریحانه توی برف‌های صاف و لگد نخورده هم سربرنگردوند، مغرورانه به شعله‌های آتیش فخر می‌فروخت، گونه‌هاش سرخ بود و لب‌هاش بی‌حرکت، فقط چشماش بود که با شعله‌های آتیش حرف می‌زد، سنگین و مغرور.

ریحانه لب گشود و گفت:

-سلام.

فخرالناز پلک نزد، حتی جوابی هم نداد، فقط پاهاش رو روی هم انداخت و دستاش رو روی سینه جمع کرد، ریحانه هم به تقلید از اون شعله‌های آتیش رو نگریست و داغ شد، صدای باد نزدیک بود، صدای یخ‌زدن تکتک استخوان‌های صورت، صدای ناله و گله... .

-سه ماه پیش وقتی گفتم برای من کسی رو باقی نمیذاری و تکتک آدم‌های دور و برم رو ازم جدا می‌کنی به این حرفت خندیدم، با خودم گفتم احدی تابه‌حال نتونسته زندگی بی دغدغه فخرالناز رو نگاه چپ بکنه چه برسه به جابه‌جایی و دگرگونی، اما امروز به بی‌خیالی اون روزم می‌خندم، به اینکه جرأت قد علم کردن یکی رو نادیده گرفتم؛ تو خیلی با دل و جرأت بودی، از اول هم این جرأت رو نشون دادی، حداقل بهتر از بردیا، خودت بودی، خودت، اما پسر ساده من خودش نبود، نه اون لحظه‌ای که با تو ازدواج کرد و نه حالایی که پیشمونه... .

ریحانه با ترس و دلهره اونو نگریست و فخرالناز ادامه داد:

-بردیا شخصیت متزلزلی داشت، شخصیتی که قابل تحمل نبود قابل تحمل نمی‌شد، حس می‌کنم تمام آدمایی که از دور و برم رفتن هم همین‌طور بودن، یه مشت آدم با شخصیت‌هایی گم‌شده، نمی‌دونم... شاید هم شخصیت‌های شکل نگرفته و نداشته، جلال... لاله... هیچ‌وقت به این فکر نکردن که صلاحشون به چیه، تو مغز پوک بیست ساله‌شون فقط هوس چرخ می‌خورد، هوسی که آلوده بود و بالاخره هم با خفت دامنشون رو گرفت، رفتنشون به هیچ کجای این خونه بر نخورد، حتی رفتن لیلا هم ضربه‌ای به کسی نزد، تو کاری کردی که لیلا شکست، غرور لیلا جلوی عموش شکست، وقت رفتن جای خداحافظی یه سیلی بدرقه‌ش کردم، یه سیلی که حق صورت تو بود، یه سیلی بهش زدم و گفتماگه نمک عمو تو خوردی بی‌انصافی نکن و نمک‌دویش رو نشکن، بهش گفتم دست‌کچی نکن، گفتم بردیا و رعنا پاره‌های تن من اما تو تمام عمرشون حتی یکبار هم بی‌اجازه قدم تو اتاق من نداشتن گفتم چطور تونستی بخاطر دوتا شناسنامه نمک‌دون بیست ساله‌ای رو که ازش نمک خورده بودی آنقدر راحت بشکنی، سکوتش برای من معما نبود چراکه می‌دونستم یه آدم با دل و جرأت روش حسابی کار کرده؛ هاجر و ابراهیم رو هم فراری دادی، اونا با قایم کردن اون بچه برای من یه تلنگر ناگهانی بودن، یه نفس‌تنگی بزرگ، یه تحقیر سنگین، رفتنشون به کجای زندگی و قصرم برخورد؟! گرسنه موندم؟ تنها شدم؟ اتفاقی برام افتاد؟ رنگ چیزی

عوض شد؟ نه... نه... این خونه هنوزم پر از آدم چون یه آدم بالا سرشونه نه یه حیوون دست‌آموز که تو راحت بتونی به سمت خودت عادتش بدی.

ریحانه همچنان به خودش می‌لرزید و نفسش رو تو سینه حبس می‌کرد؛ فخرالناز سه تا شناسنامه رو از جیب پالتوی قهوه‌ایش درآورد، دوتاشون رو بی‌ملاحظه جلوی ریحانه تو برف‌ها پرت کرد و گفت:

-من نمک دستِ علیل ابراهیم رو خیلی ساله که خوردم هیچ‌وقت حاضر نمیشم نمکدوش رو بشکنم حتی اگر مقصرکار تو باشی، بهش بگو زندگی تازه‌اش نوش جونش، ازش هیچ گله‌ای ندارم، اونا حق خیلی چیزها رو داشتن خیلی چیزهای بیشتر از این که سرسری بهش دل‌خوش کردن اما به هر طریق با این بی‌حرمتی لیاقت خودشون رو نشون دادن؛ کار من چهار روزه با هاجر و ابراهیم، خواهرها و جلال تموم شده، کار من فقط با اینه... .  
تک شناسنامه تو دستش رو تکون‌تکون داد و در حالی که عمیق به ریحانه نگاه می‌کرد ادامه داد:

-فقط با این... .

ریحانه نتوانست چیزی بگه، انگاری لال شده بود، صدای پارس سگ‌ها می‌اومد، بی‌مقدمه روش رو به سمت اونا چرخوند و نگاشون کرد، زبونشون لاله زنان بیرون از دندون‌های تیزشون درحال حرکت بود و پاهاشون تا نیمه توی برف فرو رفته بود؛ ریحانه جای اونا از عریانی بدن به خودش لرزید و شل رو بیشتر به خودش پیچید، فخرالناز بلند شد سرپا و گفت:

-باید بری، دیگه جات این‌جا نیست، سنجاق وصل بودن تو خیلی وقته که زنگ زده و مستعمل شده، دیگه به هیچ‌کس بند نیست، همه خسته‌ان، همه بیزار شدن، هیچ آدمی راضی به برهم خوردن تعادل زندگیش نیست منم همینطورم، مادرم، رعنا و حتی بردیا هم همینطوره، به سرتاپاش نگاه کن، اون شبیه روزهای اول ازدواجتون هست؟ عاشقانه نگات می‌کنه؟ از وقت شاهکارات، از وقت فراری‌دادن‌های قشنگ‌قشنگت، بی‌احترامی کردن‌هات، بی‌خیال بودن‌هات، از اون وقت تاحالا حتی یه کلام هم باهات حرف زده؟ ازش پرسیدی چشه؟ نه... نه اینو مطمئنم که دیگه همه‌چیز بینتون تموم شده، بی‌رنگ بی‌رنگ؛ پشت سرت رو نگاه کن، تمام پل‌ها رو خراب کردی، دیگه راه برگشت نداری، حتی یه برگ برنده عاشقانه واسه دل ساده بردیا تو دست نداری، با خودخواهی و خودسری خیلی حریم‌ها رو شکستی، حریمی که برای حفظ زندگیت باید مراقبش می‌بودی؛ دست از همه چی بکش و برو، سرسنگین برو... بی‌حقارت... بی‌طعنه... .

حالا درست روبروی ریحانه ایستاده بود، نگاش می‌کرد، دوجفت چشم مینیاتوری زیباش رو که هیچ‌جوره نمی‌تونست انکار کنه رو خوب نگاه کرد، شناسنامه رو مقابل اون گرفت و ادامه داد:



-تو خیلی جوونی، خامی، به درد این خانواده نمی‌خوری، دنیات شبیه دنیای ما نیست پس به زور تحمل نکن، خودتو ارزون نفروش، ارزشمندی رو یاد بگیر، از همین حالا که خیلی جوونی یادبگیر.

ریحانه سرش رو بالا آورد و کامل به اون نگریست، چشم‌های سیاه و دیدنی‌ش رو که عجیب به چشم‌های بردیا شباهت داشت رو نظاره کرد و بعد به راحتی گفت:

-من از بردیا دست نمی‌کشم!

-بردیا؟!!!!

پوزخند صدادار زد و در ادامه گفت:

-بردیا دیگه نمی‌خواد ادامه بده، اینو چراغ روشن اتاق کتابخونه اونم هرشب به من می‌گه، اینو حرف نزدن‌هاش می‌گه.

ریحانه که باز هم بغض زودتر از هر چیزی اومده بود سراغش نگاهش رو آهسته کشید سمت آتیش و گفت:

-می‌دونم به درد این خانواده نمی‌خورم، می‌دونم رابطه‌امون رو به هم زدم اما... اما من... من... .

می‌لرزید و به زور جملاتش رو پشت هم ردیف می‌کرد:

-من زندگی‌مو نگه می‌دارم، حتی به قیمت ارزون فروختن خودم، بردیا ارزشش رو داره.

فخرالناز سری تکون داد و لبش رو پر حرص جوید، ریحانه به نیمرخ عصبی صورت اون نگاه کرد و گفت:

-من فقط به جلال و لاله کمک کردم تا زندگی خوبی داشته باشن، هاجر و ابراهیم هم... .

-می‌خوای بمونی؟ می‌خوای زندگی کنی؟

ریحانه از لحن کلام اون ترسید و خاموش موند و فخرالناز به آهستگی سر تکون داد و عقب عقب رفت، به آتیش نزدیک شد و بعد هم گفت:

-خیلی‌خب بمون، بمون و زندگی کن اما با قانون من.

شناسنامه رو از وسط باز کرد و صفحه مربوط به ازدواج رو گشود، اسم بردیا رو که به عنوان همسر تو شناسنامه ریحانه دید مثل زبونه‌های آتیش پیش روش گر گرفت، با حرص تمام اونو از وسط به دو نیم کرد؛ ریحانه برافروخته شد و یه قدم سریع به جلو برداشت اما ناگهان درجا میخکوب شد؛ فخرالناز بی‌رحمانه یه گوشه از شناسنامه رو به یه شعله پرجون

گرفت و وقتی اونو درحال سوختن مشاهده کرد به سمت ریحانه اومد، اونو جلوی چشم‌های پراز آب ریحانه گرفت و گفت:

-وقتی اسم بردیا نشست تو شناسنامه‌ات لبخندت شعله همین آتیش بود تو قلبم، صدای زنگ شادی عروسی‌ات جلز و ولز همین کاغذ نیم‌سوخته بود تو وجودم، هیچ‌وقت نفهمیدی و دست نکشیدی، مثل یه سیب کرم خورده ناجور نشستی تو صندوق سیب‌های زندگیم و همه چی رو برباد دادی، خیلی اشتباه‌ها کردی که کوچکترین تقاصش اینه و حالا که می‌خوای بمونی باید با قانون‌های من بمونی؛ اولین قانون من بعد از این یه هویت دیگه واسه تو؛ ریحانه رادان مُرد، از همین امروز و همین ساعت مُرد.

شناسنامه توی دستش رو که به آخرین قطعه‌های سوختن می‌رسید روی برف‌ها انداخت و ادامه داد:

-از امروز هویت تو همین ناشناختگی، همین احساس پوچ و غریبگی، همین زجر گُشنده‌ای که داری تحملش می‌کنی، من نمی‌دارم بردیا اینجور از دستم بره، نمی‌ذارم با اشتباهات از بین ببری‌ش، اگه تو ازش دست نمی‌کشی و دور نمیشی خیالی نیست، من دستش رو می‌کشم سمت خودم، اگه می‌تونی دست دیگه‌ش رو بگیر، اگه می‌تونی دوباره عاشقش کن، با زرنگی‌ای که من از تو سراغ دارم چیزی رو بعید نمی‌دونم، پس دست بجنبون، من از همین لحظه کارم شروع می‌کنم.

فخرالناز راه افتاد سمت ساختمان اصلی و ریحانه چشم‌های ورم‌کرده از اشک‌هاش رو بست، لحن گرم و عاشقانه بردیا تو اولین شب عروسی‌شون پیچید تو گوشش:

« پدرت گفت مراقب هم باشین، اینو مطمئنم که تو بدون منم می‌تونی مراقب خودت باشی اما من ضعیفم، من خیلی سستم ریحانه، باید مراقبم باشی، باید خیلی مراقبم باشی »

چشم‌اش رو با صدای پارس سگ‌ها گشود، حالا دیگه دور و برش هیچ‌کسی نبود، حتی اون کسی که ازش خواسته بود مراقبش باشه، نگاهش رو به سمت شناسنامه سوخته‌ش کشید، قلبش به درد اومد اما با این‌حال روی زانوهایش نشست و اونو از رو برف‌ها برداشت، قسمت‌های عمیق سوخته‌ش رو با انگشت شست و سبابه خاکستر کرد و بعد جلدش رو گشود، آه از نهادش بلند شد، نه اسم بردیا معلوم بود نه اسم خودش... نه جای تولد معلوم بود نه فوت... تعداد فرزندها... عکس... دستاش به لرز افتاد و نفسش بند اومد، سرما پوست تنش رو کشید و یهو خشکش کرد؛ یه نفر از دور صداش می‌زد، می‌خواست گوش‌ها رو بگیره تا نشنوه، اون دیگه هویتی نداشت، به نظر نمی‌اومد اسم ریحانه به گوشش آشنا باشه!

شناسنامه هنوز تو دستش بود که فؤاد خودش رو به اون رسوند، بالای سرش ایستاد، نفس تندش رو یهوایی خالی کرد و گفت:

-خانم پدرتون اینجان، دم در با شما کار دارن.

-پدرم؟! با من؟!

-بله پدرتون.

ریحانه که ترسیده بود نکنه در نبودش اتفاقی برای کسی افتاده باشه زودی سرپا ایستاد و بدون این که به فؤاد نگاه کنه روی برف ها دوید؛ وجود پدرش تو این موقعیت می تونست آرامش از دست رفته رو برگردونه، توی حیاط اصلی حسن سرخی رو در حال پارو کردن برف ها دید، یادش رفت سلام کنه و خسته نباشید بگه، وجود پدرش اونم این جا ذوق عجیبی به دلش انداخته بود، انگار همه چی از یادش رفته بود که تا رسید دم در لبخند پررنگی کشید رو لباس و گفت:

-آفتاب زمستونی از کدوم طرف در اومده که شما راه خونه مو پیدا کردی؟

پدرش با قامت کشیده پوشیده در اون پالتوی مشکی جلوی در انتظارش رو می کشید، ریحانه که به بازوی پدرش چنگ زد و اونو برگردوند با چشم هایی رودر رو شد که به پیاله های خون یه طعنه بزرگ زده بود، دست های لرزان و نگاه پرهراس و کلام پر کینه پدرش روح و روان ازش ربود:

-هیچ وقت بهت یاد ندادم که به بزرگترت دروغ بگی.

ریحانه لب نگشوده سیلی محکمی نوش جان کرد، سیلی ای که تمام وجودش رو تکون داد.

## دفتر دوم « برای آخرین بار »

دیگه دست به عصا و خمیده از فشار رنج روحی دولا دولا به دور و برش سرک نمی کشید، دیگه اشک جلوی دیدگانش رو تار نمی کرد تا نتونه ببینه، دیگه روح و روانش افسرده و خموش به این نمی اندیشید که کی و کجا باید از نو آدم دیگری بشه؛ حالا این آدم افسار گسیخته که تا دیروز با لبخند بی خیالی از کنار هر حرف پرنیش و هردست سیلی زن بی رحمی راحت می گذشت زنجیر پاره کرده و به قدم های سنگین و تندش فرصت هرجولانی می داد، حق بزرگ روگردنش بود این افسار گسیختگی!

وارد اتاق که شد صورتش سرخ بود، سرخ از سرما... سرخ از گر گرفتگی درون... سرخ از سیلی ناب پدر... .

بردیا روی تخت نشسته بود، داشت آستین دوم لباسش رو تو دست می کرد، انگار تازه خواب خرگوشی رو رها کرده بود، هیکل مردانه و زیبایش دیگه دل نمی برد، اون دست ها و انگشت های کشیده دیگه مهربون به نظر نمی اومد، چشم های بردیا دیگه دیدنی نبود. شل بافت سبزرنگ رو از روی دوشش پایین انداخت و رفت سمت اون، دورش چرخید و بعد

درست روبروش ایستاد، مقابل دیدگان نافذ و گیراش؛ هنوزم جذاب و خیره کننده بود حتی به نظرش اومد با گذشت شش ماه از شروع زندگیشون اون فوق العاده تر هم شده اما ریحانه دیگه به خودش اجازه نداد که بیش از این چشم‌چرونی کسی رو بکنه که قراره یه جور دیگه باهاش تا بشه؛ بنابراین دستاش رو کودکانه درهم گره کرد و با لحن معصومانه‌ای گفت:

-من دوستت دارم که بخاطرت فقط می‌شنوم، دوستت دارم که بخاطرت هیچی نمی‌گم، بخاطرت سیلی می‌خورم، هر حرفی رو باور نمی‌کنم، دم نمی‌زنم، من دوستت دارم که تحمل می‌کنم؛ سهم من از زندگی با تو فقط یه مشت حقارت، حقارتی که بخاطر دوست داشتن دارم تحملش می‌کنم اما دیگه نمی‌تونم، نگام کن... .

دست بردیا رو گرفت، تکونش داد و چون نگاه اونو به سمت خودش دید گلوش رو نشون داد و گفت:

-به اینجا رسیده، دارم خفه میشم، دارم عُق می‌زنم و بالا میارم چون خسته شدم، خسته شدم از تحملی که اصلاً حق نیست.

بردیا با یه جهش آهسته دستش رو آزاد کرد و بلند شد سرپا اما ریحانه جلوش محکم ایستاد و نداشت که حرکت کنه؛ دست پرمحبتی رو قفسه سینه اون که می‌دونست حساس‌ترین نقطه بدنشه کشید و گفت:

-خیلی سخته می‌دونم، بعد دلخوری و کینه تنها چیزی که غیرقابل تحمله یه لمس عاشقانه است اما... اما من تنت رو لمس می‌کنم که بگم نه دلخورم نه پر کینه، فقط اومدم تا تموم کنم، اومدم تا پشت سر بذارم و فراموش کنم، اومدم که از نو... .

بردیا لبش رو به هم فشرد و در حالی که سعی می‌کرد حسابی خشم خودش رو قایم کنه گفت:

-این لمس عاشقانه برای من غیرقابل تحمله چون دلخورم، چون نمی‌تونم تموم کنم، من قادر به فراموشی نیستم، من ضعیفم... سستم، یادت رفته؟

ریحانه برافروخته گفت:

-یادم نرفته، یادم نرفته که سستی، انقدر سست که جرأت نمی‌کنی حرفات به خودم بزنی، انقدر سست که پدرم رو می‌فرستی سروقتم، به پدرم میگی دخترت زندگی نمی‌کنه، شوهرداری نمی‌کنه فقط به یاد بچگی‌هاش قایم باشک بازی می‌کنه، آره سستی، ترسو و بزدلی، ازم قایم می‌کنی، همه‌چی رو... .

حالا دیگه لحن صدایش بالا رفته بود و بی‌ملاحظه فقط جملاتش رو سرهم می‌کرد:

-هوس 24 سالگی‌ات می‌زنه به سرت، گُر می‌گیری، کتاب‌های عاشق‌پیشگی می‌خونی، چشماتو به روی اونی که حقشه ببینه می‌بندی، گله و شکایت می‌کنی، گور بابای

احساسات... عشق کیلو چنده! هیچ تابلوی ایستی رو نمی‌بینی، کله‌شوق شدی، چکار داری می‌کنی؟ چی ازم می‌خوای؟

بردیا که از صدای بلند اون بی‌جهت ترسیده بود نگاهش رو به عقب کشید و به در بسته خیره شد، ریحانه پوزخند زنان گفت:

-نترس، دیگه برای هیچکس فرقی نمی‌کنه که صدای یه آدم بی‌هویت تو این خونه بالا بره، از امروز همه عادت می‌کنن، همه... .

بردیا سر و گردنش رو تکون داد و گفت:

-تمومش کن ریحانه، خواهش می‌کنم، برو بیرون تنهام بذار!

-نه... نه دیگه تنهات نمی‌ذارم، تنهایی تو برای من سیلی، تنهایی تو برای من سرکوفته.

نخواست اما به یکباره اشک تو چشماش گوله شد و ادامه داد:

-بردیا تنهایی تو هویت منو گرفت، روز تولدم... اسمم... شناسنامه‌ام... .

صداش به حق افتاد و نفسش به سختی دم و بازدم شد؛ بردیا که هیچی از منظور اون نفهمیده بود دوباره تکرار کرد:

-خواهش می‌کنم تنهام بذار.

ریحانه بی‌طاقت، افسار پوسیده تحملش رو پاره کرد و تند و تیز جیغ کشید:

-تنهات نمی‌ذارم، نمی‌ذارم.

صداش تو تمام سالن پخش بود، گلرخ محکم دور کمررنا رو گرفته بود و به خودش می‌لرزید، حتی زینت و زرین هم از سروصداها به ساختمان شماره دو کشیده شده بودن؛ مرضیه پایین پله‌ها استرس‌وار ناخن می‌جوید و جمال درحالی‌که مدام می‌رفت و می‌اومد به رد صداها نگاه می‌کرد، حسن سرخی هم از وسط اون باغ بزرگ تمام صداها رو می‌شنید، این ناله‌ها و فریادها که این‌بار عمیق به گوش همه می‌رسید کابوس‌های شبانه سلطان خاتون نبود همه حقیقت داشت اما این فقط فخرالناز بود که بی‌خیال و بی‌هراس سر به صندلی چپیندلش گذاشته بود و در حالی‌که به موسیقی کلاسیکش گوش می‌سپرد از تمام فریادها و ناله‌ها فرار می‌کرد.

بردیا مدام اسم اونو صدا می‌زد و درصدد آروم کردنش بود اما ریحانه شیر ژیان پرغرشی شده بود که حتی یه لحظه هم آروم نمی‌گرفت، مدام گلایه و گلایه:

-دست بردار از این نمایش عامه‌پسند، دست بردار از این تظاهر، حرف خودتو بزن، دلت خالی کن، به هیچ‌جای من بر نمی‌خوره حداقل اگر هم بر بخوره خیالم راحت میشه، تکلیفم با

خودم روشن میشه، فقط تو دل و جرأت داشته باش و بگو چته... بگو می‌خوای چکار کنی؟  
اگه اضافی‌ام... اگه غیرقابل تحمل... اگه... .

-ریحانه... .

-بگو بردیا، بگو اگه نمی‌خوای شریک بمونی.

بردیا نالان و گرفته گفت:

-ریحانه تورو به خدا... .

-قسم خدا رو نخور، قسم نخور خدا دیگه قاضی ما نیست.

-تو حالت خوب نیست، بذارش واسه یه وقت دیگه.

-دیگه وقت ما تموم شده حتی ثانیه به ثانیه وقت اضافه‌امون، همه چی باید تکلیفش همین حالا روشن بشه.

بردیا دستاش رو برای گرفتن اون جلو برد و باز هم صداش زد:

-ریحانه آروم باش، بذارش برای بعد... .

جیغ کشید سرش:

-بعدی در کار نیست بردیا... .

بردیا جدی شد، تند شد، خون پاشید تو صورت و چشماش و لب و دهنش لرزید:

-تو دیوونه‌ای، زده به سرت، پاک از دست رفتی و اصلاً حواست نیست، خوابی، هنوز  
بیدار نشدی که ببینی، متأسفم، واقعاً برات متأسفم!

خواست راه بیفته سمت در خروجی که ریحانه دو دستی کوبید تخت سینه اونو و گفت:

-وایسا... .

بردیا اما دو دستش رو از هم گشود و با نفسی که از هیجان و فشار شدید قلبی رو هزار بود  
تو صورت اون داد زد:

-اشتباه کردم!

ر عنا دستش رو به دیوار چنگ زد و گلرخ از ترس به بازوی اون چسبید، صدای بردیا رو  
هر دو شنیدن:

-من در مورد تو اشتباه کردم!

زینت و زرین به هم نگاه کردن، صدای بردیا رو اونا هم شنیدن:

-من در مورد زندگی آینده‌ام اشتباه کردم!

جمال سینی استیل تو دستش رو روی میز گذاشت، آخرین جمله بردیا به گوش اونم رسیده بود:

-من تو درس عشق اشتباه کردم!

دست‌های ریحانه سرد و بی‌حس از رو سینه بردیا جمع شد، نفس داغ و تلخ بردیا خالی شد تو صورتش؛ پلک به هم زد و ازش فاصله گرفت، تکتک سلول‌های تنش به لرز افتاده بودن، هیچ‌چیزی رو نمی‌دید؛ گیج بود، گیج و داغون.

### فصل بیستم ( جدایی )

من طلاق نمی‌گیرم، من جدا نمی‌شم، هرچقدر که داد بزنی، هرچقدر که به اشتباهت اعتراف کنی، هرچقدر که پشیمون بشی.

جیغ کشید، بلند و بی‌وقفه:

-جدا نمی‌شم، جدا نمی‌شم هرچقدر که ازم فرار کنی، هرچقدر که قالم بذاری و بی‌خبر بری.

با آخرین سرعت تو اتوبان گاز می‌داد و تمام ماشین‌های تو جاده رو جا می‌داشت، چقدر امروز تلخ بود و این تلخی رو نثار فاضل بدبخت کرده بود، انعکاس صدای خودش و فاضل رو هنوزم تو گوش‌هاش حس می‌کرد:

« فاضل سوئیچ ماشین بده من!

خانم جایی تشریف می‌برید برسو نمتون.

سوئیچ بده خودم می‌خوام رانندگی کنم.

پس اجازه بدین به خانم فخرالناز بگم.

تو هیچی به هیشکی نمیگی!

مات زدگی فاضل باعث همون فریاد آخر شده بود:

گفتم سوئیچ بده به من»

یک ساعت تموم بود که تو جاده می‌روند، خسته و درمونده با چشمهایی پراشک و دلی پر خون، تا آخرین نفس جیغ کشیده بود و هرحرفی رو که نتونسته بود بعد از اعتراف سنگین و تلخ بردیا به زبون بیاره رو با فریاد خالی کرده بود؛ می‌رفت تا به اون برسه،

اونی که فرار کرده بود تا چیزی نشنوه؛ صدای پدرش تو سرش زنگ می‌زد، همونقدر غمگین همونقدر تلخ:

« حق نداشتی دروغ بگی، حق نداشتی دوتا آدم که اشتباه کرده بودن فراری بدی و بعد به من و مادرت بگی خود فخرالناز اونا رو بیرون کرده، حق نداشتی من و مادرت رو شریک کنی، تو حق نداشتی بدون اجازه دست یه زن و مرد بدبخت رو بگیری و بعد چندین سال کار و زحمتکشی یهو آواره‌شون کنی یه سمت دیگه، بردیا ازت ناراضی... مادرش ناراضی... تمام خانوادش ناراضی‌ان، تو این مدت چکار می‌کردی؟ این بود تمام تربیت من و مادرت؟! یه مشت دروغ؟ پنهان‌کاری؟ کلک و دورویی؟»

یادآوری حرف‌های پدرش و اون سیلی سرد تمام جونش رو به لرز انداخت، سرتکون داد و لبش رو گزید؛ جاده انگار تموم نمی‌شد، درخت‌های قد برافراشته انگار تموم نمی‌شد؛ تمام شب رو بیدار بود بدون شمردن هیچ ستاره‌ای، چشم به جای خالی مردی دوخته بود که سخت به وجود دستاش محتاج بود؛ بردیا همون شب بی‌خبر از همه گذاشت و رفت، آنقدر آروم و بی‌صدا که حتی ماستیف و اسپانی هم صدای قدم‌هاش رو نشنیدن، کسی نمی‌دونست اون شب چی به سر دلش اومده بود که بی‌خبر و ساکت می‌رفت.

\*\*\*

عقربه‌های ساعت به زور رو هشت صبح کشیده شده بود که رسید ویلا، ویلای بزرگ و دنج ملک‌دارایی‌ها تو یکی از بهترین منطقه‌های شهرستانک قرار گرفته بود، یه ویلای باشکوه و زیبا در حصار درخت‌های گردو و سیب و سپیدار؛ برف سفید و برق‌داری روی تمام سرشاخه‌ها نشسته بود، روی چراغ‌های حبابی سردر ویلا و توی همون کوچه بلند. هوا سرد بود اما به راحتی می‌شد حدس بزنی که این درخت‌ها فصل بهار و وقت شکوفه‌بارون چه حال و هوایی پیدا می‌کنن؛ هیچ پرنده‌ای تو کوچه ویلا پر نمی‌زد اما دوسه تا زن چادررنگی به سر در حالی‌که نون تازه به بغل داشتن به آرامی قدم رو برف‌ها می‌داشتن و به ماشین و ریحانه جور عجیبی نگاه می‌کردن، انگار که بو برده باشن اون تو این منطقه و مخصوصاً برای این ویلا حسابی غریبه است هی سروگردن چپ و راست می‌کردن؛ ریحانه از پشت شیشه‌های ماشین بیرون رو خیره‌خیره نگاه می‌کرد اما اصلاً کسی رو نمی‌دید، نه کوچه برفی رو و نه نگاه‌های حیران زنان در حال گذر رو؛ ریحانه مثل غرق شده‌ها تمام خوب و بد ذهنش رو ریخته بود رو شیشه ماشین و داشت اونا رو می‌نگریست، تکتک جمله‌هایی رو که شنیده بود به یاد می‌آورد، مات و بهت‌زده به این می‌اندیشید که چرا این اتفاقات افتاد؟! تقصیر کی بود؟! کجای کار اشتباه شد؟!

دیگه درنگ نکرد، حتی به خودش فرصت نداد که به دنبال مقصر بگرده، ماشین رو به حرکت درآورد و به سرعت تمام گاز داد تا ته کوچه؛ سردر بزرگ ویلا با نرده‌های فلزی پیچ‌خورده دلش رو به تکون انداخت، اگه بردیا اینجا باشه باز یه دیدار دوباره شکل می‌گیره، باز حرف‌های شب قبل تکرار میشه، باز تمام تنش با شنیدن گر می‌گیره؛ دست



گذاشت وسط فرمون و شروع کرد به بوق زدن، نه یه بار نه دوبار انگار فراموش کرده بود دستش رو برداره... .

« ریحانه لبش رو گزید و گفت:

-یواشتر، الان همسایه‌ها بیدار میشن.

بردیا نگاهی کرد و گفت:

-می‌خوام بیدار بشن، مثل من... مثل تو.

ریحانه عاشقانه نگاهی کرد و بردیا دوباره بوق زد، نه یه بار نه دوبار...»

یادآوری شب خوب عاشقانه‌شون سردی سوز زمستون رو گرفت و یهو داغش کرد، دستش رو که از روی بوق برداشت سرایدار در رو باز کرد، نه با چشم خواب‌آلود نه با چهره عصبانی، با همون بی‌تفاوتی همیشگی چشم‌های سبز خیرهش رو گرد کرد و با دیدن ریحانه حتی بدون سرتکون دادن لولاهای محکم در رو گشود و بعد با دست ماشین رو راهنمایی کرد به سمت باغ.

بردیا تو باغ نبود، بردیا تو ویلا نبود، بردیا این‌جا نبود، نیومده بود، حتی یه تلفن کوتاه هم نزده بود، این تمام جمله‌هایی بود که سر زبون نادر (سرایدار ویلا) می‌چرخید. ریحانه مثل یه تیکه گوشت لمس ولو شد رو کاناپه راحتی سالن، نادر می‌رفت و می‌اومد، دنبال کبریت دور شومینه می‌گشت، حتی به ریحانه نگاه هم نمی‌کرد، درست مثل همون صبحی که بردیا و ریحانه اومدن تو این ویلا، حتی اون‌روز هم نگاهی نمی‌کرد؛ مرموز بود، مرموزتر از برزو و شاید هم تودارتر از حسن‌سرخی! نگاهی رو به سمت شومینه کشید، شعله‌هاش تازه جون گرفته بود، یهو یادش افتاد زمستونه و بی‌دلیل نیست که تنش داره میلرزه، بازوهاش رو بغل کرد، لاغر و نحیف شده بود به جای یه پره گوشت یه پر پوست بهش مونده بود، چشم‌هاش رو به لباس خودش دوخت؛ یه بلوز مشکی یقه‌دار، یه شلوار جین معمولی، یه شال سبز تیره، چه دست‌خالی و بی‌خیال؛ دست به گونه‌هاش کشید، منجمد و سرخ بود، انگار که از زور سرخی برآمده‌تر از قبل شده بود؛ صدای استکان می‌اومد، صدای شیرآب! سرش رو برنگردوند فقط شنید:

« این‌بار من برات چای آوردم، داغ داغ.

-چای؟! »

بردیا کنارش نشست و گفت:

-اینجا دیگه خونه نیست، مجبور هم نیستی که قهوه بخوری، می‌دونم بیشتر از هرچیزی تو دنیا چای رو دوست داری، پس نوش جوننت.

ریحانه چای رو از دستش نگرفت بلکه دوطرف صورت اونو حصار دستاش کرد و تا تونست...»

پلک‌هایش رو به هم فشرد تا تصویر اون بوسه‌ها رو ببینه، انگار جای تمام اون بوسه‌ها رو صورت و لبش می‌سوخت؛ نادر رفت طبقه بالا و ریحانه با صدای قدم‌های اون چشم گشود، کجا باید دنبالش می‌گشت تا حرف بزنه؟ اعتراف به اشتباه نمی‌تونست حرف آخر بردیا باشه یا بر فرض اگر هم بود حالا دیگه نوبت ریحانه بود که لب باز کنه، حالا دیگه نوبت اعترافات اون بود. زمان زیادی از رفتن نادر به طبقه بالا نگذشته بود که برق سالن رفت، با وجود روشنایی اول صبح اما تمام سالن به تاریکی نشست، پرده‌های مخمل تیره محافظ بزرگی مقابل تابش نور بود، فقط می‌تونست سایه اجسام رو ببینه و شاید هم به کمک شعله‌های آتیش شومینه رد قدم‌های نادر رو؛ زبانش بند اومده بود حتی نمی‌تونست اونو صدا کنه؛ خودش رو از کاناپه جدا کرد و درحالی‌که سخت به خودش می‌لرزید به سمت در خروجی خیز برداشت اما یه قدم آهسته و روان رو بروش مانع از حرکتش شد، تاریکی اون قدر شدید نبود که نتونه چهره‌ها رو تشخیص بده بنابراین خیلی زود جمال رو شناخت؛ یه لباس زرشکی تنش بود و پالتویی مشکی اندام کشیده‌ش رو نمایان‌تر کرده بود، برای لحظاتی کوتاه از دیدنش خوشحال شد و لبخند زد اما چون چهره جمال رو در هم دید زودی لبخندش رو قایم کرد و با تنه‌پته گفت:

-تو... تو... این‌جا... .

جمال به حالت طلبکارانه دست تو جیب‌های شلوارش کرد و گفت:

-انتظار دیدن منو نداشتی نه؟

-منتظر بردیا بودم.

جمال سر به سمت سقف بالای سر کشید و با تمسخر گفت:

-بردیا!

لب و دهن یهور کرد و ادامه داد:

-تو همه چیز از ملک‌دارایی‌ها گرفتی، غرور... خودبزرگ‌بینی... احترامات... بردیا رو از فخرالناز... فخرالناز از بچه‌هایش... یهو شکستیشون، مرحبا داری... مرحبا.

ریحانه که از لحن حرف زدن جمال اصلاً احساس خوبی نمی‌کرد با ترس و لرز گفت:

-چی می‌خوای بگی؟ تو این‌جا چکار می‌کنی؟

جمال نفس تلخی بیرون داد و گفت:

-من اومدم چون زیر یوغ دستور بودم، یادت که نرفته من هنوز خدمتکار اون خونه‌ام؟!

ریحانه ترسیده بود، چشم‌های جمال اصلاً مهربون نبود، از شون شر می‌بارید، شری که انگار باید دامنگیر یکی می‌شد، یه قدم به عقب برداشت و گفت:

-بردیا این‌جا نیست، باید یه جای دیگه دنبالش بگردم، خیال می‌کردم اگه قهر کنه جای دیگه‌ای رو بلد نیست اما انگار اشتباه کرده بودم.

همین‌طور که عقب‌عقب می‌رفت یهو پاشنه کفش‌هاش گیر کرد به ریشه‌های فرش و تعادلش به هم خورد، زانوهایش که کج شد ابرو درهم کشید و به تلخی نالید:

-چی می‌خوای لعنتی؟ چرا داری اون‌جوری نگام می‌کنی؟

تو چشم‌های جمال تصویر آوارگی تنها برادرش نمایان بود، می‌دیدش که تنها می‌دوه و دست نیازش به سمت همه کس درازه، می‌دیدش با چهره‌ای غمگین و چشم‌هایی گریون، انگار که از همه‌چیز ناراضیه.

ریحانه که دوباره سرپا شد صدایی از پشت سرش گفت:

-از من بپرس که چی می‌خوام خانم کوچولو، نقش جمال فقط سکانس آخر این فیلم، نقش مکمل منم.

ریحانه اشتباه نمی‌کرد، ذره‌ای تردید نداشت، این صدا متعلق به برزو بود، با همون لحن تلخ و بی‌شرمانه و تهدیدوار.

به سرعت برگشت عقب و اون رو دید، با همون سرووضع همیشگی، شاید هم کمی آشفته‌تر، از یه چشم گربه‌ایش به وحشت افتاد و یه قدم به عقب برداشت، پشت سرش جایی‌که جمال ایستاده بود رو نگاه کرد و خواست راه فراری پیداکنه که دید نمی‌تونه، دید گیر کرده، بغض نشست تو صداش:

-چی می‌خوااین؟ شماها از جون من چی می‌خوااین؟

برزو خنده زهرآلودی کرد و گفت:

-جون ناقابلت خانم خوشگله.

ریحانه چندی‌آلود نگاهی کرد و در حالی‌که خودش رو برای نجات به سمت جمال می‌کشید گفت:

-خفه‌شو آشغال.

برزو جلو اومد، لنگ‌لنگان و به آهستگی، دهان همیشه بدبوش رو باز کرد و گفت:

-آخرین نفری که این حرف بهم زد گلرخ بود، درست وقتی‌که حرف‌های عاشقونه براش می‌زدم، درست وقتی که می‌خواستم یه ماچ کوچولو از غنچه لباس بگیرم، اونم همین‌جوری

باهمین حرف تحقیرم کرد؛ راستی خانم خوشگله یادته با اون بازی‌های قشنگت چطوری گلرُخ پروندی؟ یادته چطور تحقیرم کردی و نداشتی که از عشقم چیزی بفهمم؟ یادته؟

ریحانه رسید به جمال و جلوش ایستاد اما از چشم‌های اون بیشتر از حرف‌های برزو ترسید، یهو با یه تصمیم ناگهانی قدم رو پله‌ها گذاشت و خواست به طبقه بالا بره که نادر جلوش سبز شد، باهامون هیکل درشت گوشتالود و دست‌های پهن بزرگ؛ یه طناب کنفی سفید تو دستاش بود و گردن کج کرده بهش نگاه می‌کرد، ریحانه خیره به طناب درجا خشکش زد، چه بازی‌ای شروع شده بود؟! بی‌خبر دور و برش رو نگاه کرد، میون یه مثلث پرکینه گیر کرده بود، نه راه پس داشت نه راه پیش؛ دستاش رو مشت کرد، هردوتا رومافایده مشت چی بود؟ فقط قایم کردن ترس و دلهره؛ چقدر جای بردیا خالی بود، اونم کینه داشت، جای فخرالناز... جای پدرش... آره، دورش پر می‌شد از کینه، اگه همه بودن انتقام راحت‌تر گرفته می‌شد، خیلی راحت‌تر... .

مشتش که باز شد ترسش یهو ریخت، لبش رو گشود و با صدایی لرزان گفت:

-شما به خواست خودتون این‌جا نیستید، من همه چیز می‌فهمم، می‌فهمم که کاسه کینه‌اتون از کجا لبریز و لبریزتر شده، عیبی نداره... هیچ عیبی نداره اما... اما فقط یه چیز می‌خوام بدونم، این‌که چرا به دست شما؟ چرا کاری رو که انگ شما نیست به خودتون برچسب می‌زنید؟

به سمت جمال رفت، روبروش ایستاد و گفت:

-تو چرا می‌خوای بد بشی؟ بدی به تو نیامد، بدی تو چشم‌های تو نیست.

برزو نیشخند زد و گفت:

-حرف‌های مفتت رو بذار واسه گوش‌های شنوای آیندگان.

ریحانه دوید سمت پله‌ها و روبه نادر با بغض تلخی گفت:

-تو سنی ازت گذشته نادر، دنیا دیده‌ای، باید به فکر چیزهای دیگه‌ای باشی، انتقام کار تونست، انتقام از منی که نمی‌دونی بخاطر چی محکومم اصلاً کار تو نیست.

برزو فریاد زد:

-خفه میشی یا خودم خفه‌ات کنم؟

ریحانه به سمت اون چرخید، برای برزو حرفی نداشت، برزو شبیه همه چیز بود، هم بدی... هم انتقام... هم کینه... نداشت اشک‌های آماده بشینه رو گونه‌اش؛ برزو یه سر به سمت نادر تکون داد و نادر به تندى از پله‌ها به پایین اومد، دستش رو پشت ریحانه چنگ زد و اونو انداخت جلو، ریحانه هنوزم به جمال خیره نگاه می‌کرد، انگار از ته ته چشم‌های اون کورسوی امیدی برای کمک نمایان بود؛ نادر ریحانه رو روی یه صندلی

نشوند و طناب رو باز کرد؛ برزو با پاهای لنگش به سمت آشپزخونه رفت و با یه پارچ استیل قدیمی برگشت، ریحانه به عقب سر نگاه کرد، نادر دستاش رو از پشت به هم چسبوند، ریحانه خودش رو چپ و راست کرد، تقلا زد و گفت:

-چکار می‌خواین بکنین؟ برزو اون چیه تو دستت؟ چرا دارین منو می‌بندین؟ جمال حرف بزن، جمال... .

صداش رو نمی‌شنیدن، جیغ کشید :

-بردیا... بردیا... .

برزو به محتوی درون پارچ نگاه کرد و بعد اونو بو کشید، مشمنز که شد سرش رو عقب کشید و گفت:

-رنگش رنگ آبه اما بوش از بوی آب تیزتره، سردی‌اش مثل سردی آبه اما وقتی به دست و صورتت بخوره از آتیش جهنم داغ‌تره.

ریحانه جیغ کشید:

-ولم کنید.

برزو زبانش رو بیرون آورد و دور لباش گردوند، انگار از این عز و جز کردن لذت وافری می‌برد، ریحانه رو که همچنان تقلا می‌زد خوب نگریست و بعد گفت:

-ذره ذره آبت می‌کنم، همون جور که ذره ذره آبمون کردی.

ریحانه نالید:

-تورو خدا ولم کنین، جمال من به تو بدی نکردم، جمال رحم داشته باش.

جمال به خودش لرزید، التماس ریحانه تمام وجودش رو تکون می‌داد، رو به برزو گفت:

-تو حق نداری دستاش ببندی، این قرارمون نبود.

برزو با حرص اونو نگاه کرد و گفت:

-ما باهم قراری نداشتیم، وظیفه هرکس از اول مشخص بود، یادت که نرفته نقش تو فقط سکانس آخره، تو آخرش باید بیای جلو، پس حالا بکش عقب و وقت نوبتت بیا جلو.

جمال دیگه نتونست ناله‌های ریحانه رو تاب بیاره، سالن رو ترک کرد و در رو محکم به هم کوبید.

برزو فریاد زد:

-دستاشو ببند نادر.

اما نادر انگار مسخ شده بود، گیج حرف‌های این زن بود:

« انتقام از منی که نمی‌دونی بخاطر چی محکومم اصلاً کار تو نیست»

برزو چندباره فریاد زد و نادر دست‌های ریحانه رو به طناب پیچید، ریحانه زوزه می‌کشید:

-تورو خدا این کار نکنین، گناه من تقاضش این نیست، نادر این کارو نکن... .

چیزی در درون نادر به غلیان افتاد، شاید احساسات گمشده درونش بود که یه گوشه پنهان بود، شاید هم حس دلسوزی غریبی بود که بخاطر ندانستن از اشتباه این زن به سراغش اومده بود؛ به هر طریق نتونست، نادر نتونست طناب رو محکم کنه، نتونست و خواست، شاید این زن با رها بودن دست‌ها می‌تونست راه نجاتی پیدا کنه؛ با تکیه دادن سرو بی‌هیچ حرف و کلامی به طبقه بالا دوید و ریحانه رو تنها گذاشت؛ برزو روبروش ایستاده بود، تاریکی سالن دیگه عادت چشماش شده بود، چشم‌هایی که حالا دیگه خیس از اشک و تار از دیدن بود، لباش بسته شد و دیگه التماس نکرد، فایده التماس لحظات گذشته چی بود؟ رفتن جمال... رفتن نادر... نبودن بردیا... برزو به صورت ریحانه نگاه کرد، لطیف بود و پاک، شاید لطیف‌تر از برگ‌گل، خنده‌هاش رو به یادآورد، روز عروسی، صورت عروسی‌ش، چشم‌هایی که انگار از فرسنگ‌ها فاصله با آدم حرف می‌زد اما با این همه دل سنگ برزو حتی ذره‌ای به رحم نیومد، تمام کینه‌های فخرالناز و خودش رو یکی کرد و با حس انتقامی که از مدت‌ها قبل نقشه‌اش رو کشیده بود پارچ حاوی اسید رو بالا برد، دستاش می‌لرزید و پلک‌هاش سنگین بود، حتی دندون‌هاش هم به هم می‌خورد، کوه یخ شده بود و هراسی ناشناخته تمام وجودش رو قفلک می‌داد، تو گوشش پراز صدا بود و هرکاری می‌کرد آروم نمی‌شد؛ ریحانه دستاش رو که بین یه دور طناب پیچ خورده بود سریع از هم گشود و درحالی‌که جلوی صورتش سد می‌ساخت ناله زد:

-نه... نه... نه برزو... نه... .

\*\*\*

صدای جیغ‌های پی در پی ریحانه تمام کلاغ‌های زمستانی نشسته رو سرشاخه درخت‌ها رو فراری داد، انگار تمام ساختمان ویلا رو به لرزه انداخت؛ جمال دور خودش چرخید و روی برف‌ها شروع کرد به دویدن، صدای جیغ‌ها با ناله‌ای سوزناک یکی شد؛ برف می‌بارید، تند و بی‌وقفه. هوا سرد بود و آب تو حوض استخری یخ زده بود، کلاغ‌ها قارقار کنان و پرسروصدا از اون جیغ‌های آزاردهنده دور می‌شدن، دور و دور. وقتی جمال با ترس و وحشت در سالن رو گشود ریحانه رو زمین افتاده بود و ناله می‌کرد، ناله‌هاش به زوزه شبیه بود و دیگه جیغ نمی‌کشید، به زور بدن نحیفش رو روی سنگ‌ها می‌کشید و سعی داشت دست و صورتش رو قایم کنه؛ جمال با دیدن پارچ خالی استیل و نگاه حیرون برزو فهمید همه چیز تموم شده، ناگهانی چندقدم جلو اومد و خواست به کمک ریحانه بره که سر ریحانه به بالا کشیده شد، شال سبزرنگش کناررفته و از پشت موهای نیم‌سوخته گره‌گرفته شده‌اش

گوش و گونه قرمز و زخمی‌اش نمایان بود، چشماش رو نتونست پلک بزنه، همه چیز رو تار می‌دید، محو می‌دید، تیره و سیاه، انگار همه چیز پشت هاله‌ای از ابر سیاه بود، لب‌هاش رو نتونست بازکنه، پوست صورتش جمع شده و ملتهب بود، روی دست چپ به زمین چسبیده‌اش تاول‌های درشت و قرمز بود و آستین لباس همون دست کامل سوراخ سوراخ شده بود؛ جمال با دیدن اون صحنه‌ها درجا میخکوب شد و دستاش رو با هراس میون موهاش چنگ کرد؛ ریحانه دیگه ریحانه همیشگی نبود، نادر دور خودش می‌چرخید و لب می‌گزید، شاید اضطراب اون از همه بیشتر بود اما این میون حیرونی برزو بیش از همه تعجب داشت طوری که نگاه نادر و جمال رو به سمت خودش کشیده بود؛ زمان خیلی زود گذشت، زمان دل سوزوندن و حیرانی و ناباوری، اضطراب و ترس نادر پرکشید و رفت و برزو از بهت و حیرتش بیرون اومد، با یه جهش به سمت جمال خیز برداشت و در حالی که یه تپوک به شونه‌ش می‌زد گفت:

-کارت شروع کن، قبل از ظهر باید برگردیم.

ریحانه که به سختی تمام خودش رو به گوشه دیوار کشیده بود گوش تیز کرد و چشم‌های پردردش رو آرام گشود، باز هم تیرگی و بی‌رنگی. جمال اما تکون نخورد، انگار خشکش زده بود، برزو که بی‌حرکتی اونو دید روبروش ایستاد و محکم‌تر به شونه‌ش زد، جمال سرتکون داد و برگشت به حال خودش، اون هنوز این‌جا بود، تو ویلای شهرستانک، حالا وقت سکانس سخت و آخر فیلم بود.

\*\*\*

جمال جلو می‌رفت اما هرچند ثانیه به عقب برمی‌گشت و به ریحانه می‌نگریست، صدای جیغ و گریه‌ش از پشت اون دستمالی که دور دهانش بسته شده بود خفه به گوش می‌رسید؛ روسری چنان به دور سروصورتش پوشونده شده بود که سخت می‌شد چهره‌اش رو، حتی اون چهره از دست رفته رو هم دید؛ برزو بی‌رحم بود، سخت بی‌رحم و سنگدل، یقه لباس اونو تو مشت پر قدرتش گرفته بود و روی برف‌ها می‌کشید، اون دست زخمی زیر بارش برف دوبرابر جز جز می‌کرد و تمام وجودش رو به درد می‌انداخت، ناله‌هاش دیگه حتی به گوش نمی‌رسید، دردهاش تموم نمی‌شد، سوز دلش نمی‌خوابید، ریحانه دیگه آرامشی نداشت. جمال به سرعت می‌راند، حس می‌کرد جاده فقط منتظر لاستیک‌های سنگین ماشین اونه، برف هنوز قطع نشده بود، برف‌پاک‌کن ماشین چپ و راست می‌شد و بعد می‌ایستاد، به دقیقه نکشیده شیشه می‌شد دودی و تیره، محو و ناپیدا درست مثل چشم‌های ریحانه که تو سوز و درد و گریه کاملاً پوشیده و پنهان بود؛ دست راستش رو که سالم بود به شیشه سرد و خیس چسبوند، جمال از تو آینه نگاهش کرد اما سریع چشماش رو دزدید، ریحانه دیگه زیبا نبود، ترسناک شده بود، خیلی ترسناک.

ساعت ماشین 9:30 صبح رو نشون می‌داد، همیشه این وقت روز ریحانه سرک می‌کشید به اتاق خدمتکارها، همنشین مرضیه می‌شد و ازش حرف می‌کشید، چایی می‌خورد و صمیمانه همدردی می‌کرد اما امروز... دوباره نگاهش رو به سمت آینه کشید، این بار اتفاقی ریحانه چشم تو چشمش شد، با اینکه اون چیز زیادی نمی‌دید اما جمال ترسیده می‌خکوب اون نگاه شد، لکه‌لکه‌های قرمز و کبود تمام گونه و پایین لبش جا انداخته بود، انگاری صورتش یه کوره داغ و پرشعله بود، همونقدر گر گرفته و ملتهب.، چه طاقتی داشت که بی‌صدا دم می‌زد؛ یه ماشین از دور بوق زد و جمال به سرعت ماشین رو چپ و راست کرد، تکون محکم ماشین ریحانه رو از زور سبکی و بی‌حالی روی صندلی انداخت و بالاخره ناله‌ش رو درآورد، انگار خودش هم از شنیدن صدای ناله‌ش به وجد اومد که به سرعت دست زخمی‌ش رو پشت صندلی جمال گذاشت و صداش زد:

-ج... ج... ج... جمال...

جمال نفس نفس زنان به عقب برگشت، ریحانه نگاهش کرد و گفت:

-توروخدا... تورو... تو... تورو... به خدا... .

جمال به هم ریخت، نفسش بالا نمی‌اومد، انگار دست ریحانه از اون پشت گلویش رو می‌فشرد، به زور خودش رو نگه داشت تا اشک‌هاش جاری نشه، عجیب به حال این زن دل می‌سوزوند اما دریغ که کاری از دستش برنمی‌اومد، اون باید وظیفه‌اش رو انجام می‌داد؛ ریحانه که تقریباً از حرف‌های طعنه‌آمیز برزو فهمیده بود قراره بعد از این چه بلایی به سرش بیاد به سختی التماس رو شروع کرد:

-بذار زنده بمونم جمال، بذار... بذار... زنده بمونم.

جمال جری شد و سرعتش رو بیشتر کرد.

ریحانه ناله می‌زد:

-من... من تقاصمُ دادم جمال، کافیه... دیگه بسه.

جمال فریاد زد:

-نه... نه بس نیست، تو آرامش ازمون گرفتی چه جور می‌خوای پیش بیاری؟ هان؟

-فقط بذار زنده بمونم.

جمال که لحظه‌ای آوارگی تنها برادرش رو از یاد نمی‌برد بلندتر فریاد زد:

- برادرمو با فراری دادنش کشتی، تو منو با اضطراب و دلنگرانی کشتی، تو غرور و بزرگی یه خاندان با اصل و نسب رو کشتی، چطور می‌خوای زنده بمونی، چطور



می‌خوای؟ نه... نه دیگه حق تو زندگی نیست، دیگه حق تو با این صورت با این وضعیت با این به هم ریختگی‌ها اصلاً زندگی نیست.

ریحانه چسبید به در و یهو دستگیره رو کشید به سمت خودش، در که باز شد سوز سردی پیچید داخل ماشین، یهو لاستیک‌ها روی زمین یخ چپ و راست شد، انگار سرعت باد همه چیز رو دگرگون کرد، جمال فریاد زد:

-درُ ببند لعنتی، چکار می‌خوای بکنی؟

-مگه نمیگی حقم زندگی نیست، مگه نمیگی برادرت کشتم... .

-درُ ببند، ببند خواهش می‌کنم.

ریحانه سر تکون داد، شاید خودکشی بهتر از مرگ اجباری‌ای بود که جمال برایش به ارمغان می‌آورد؛ جمال درحال کم کردن سرعت بود که ریحانه خودش رو انداخت پایین، در ماشین زمانی به هم خورد و ماشین از حرکت ایستاد که دوسه کیلومتر عقب‌تر پیکر بی‌جون زنی میون برف‌ها نمایان بود.

آسمون آبی بود ولی خوب که بهش خیره می‌شدی سفید و دونه‌دونه می‌دیدیش، جمال که از ماشین بیرون اومد اثری از ریحانه ندید، حتی چشماش رو تنگ کرد و به دوردست‌ها خیره شد اما ریحانه نبود، نفس بیرونی بیرون داد و به ماشین‌هایی که تک و توک از جاده گذر می‌کردن چشم دوخت، خودش رو دلداری می‌داد با هر حرفی که می‌تونست آرومش کنه:

-اون حتماً تاحالا مرده، با اون سرعت پرت شدن، آره... آره این خودِ خودکشی بود، تازه اگر هم زنده باشه هیچ رقمه روی برگشت نداره، او صورت... اون به هم ریختگی... نه... نه اون دیگه جاش تو قصر ملک‌دارایی‌ها نیست، اون از همین حالا مرد، جدایی اون از خانواده ملک‌دارایی بهترین نوع مرگه.

با این افکار درهم برهم که حتی یه لحظه هم آرومش نمی‌گذاشت به داخل ماشین برگشت و کارش رو شروع کرد؛ شیشه بنزین الکلی رو که از قبل آماده کرده بود از جلوی صندلی شاگرد برداشت و روی چوب پنبه‌ش دست کشید، چهره جلال رو دید، چهره فخرالناز و شاید لحظه‌ای کوتاه ریحانه اما بعد از اون... ماشین با سرعت روی برف‌ها می‌لغزید، سر می‌خورد و به جلو می‌رفت، در یه لحظه آنی فندک روشن کرد و چوب پنبه سرشیشه رو آتش زد، فرمون رو به سمت گاردریل چرخوند و بعد ره‌اش کرد، خودش رو با سرعت پرت کرد بیرون؛ ماشین هنوزم روی آسفالت خیس می‌لغزید و از نظر ناپدید می‌شد که جمال روی زمین گل‌آلود جابه‌جا شد و آرنجش رو تو مشت گرفت، ماشین به گاردریل‌ها که خورد یه تکون وحشتناک خورد و چپه شد، در حالِ معلق شدن بین جاده و دره صدای انفجار بلند شد، جمال سرش رو میون پاهاش کرد و محکم گوش‌ه‌اش رو گرفت؛ با صدای

انفجار پیکر بی‌جان ریحانه از زمین کنده شد و تکون خورد، برف هنوز می‌بارید، رو دستِ چپ زخمی ریحانه دونه‌های سفید برف تند و بی‌وقفه می‌بارید.

\*\*\*

می‌سوزد این دل از سر بی‌کسی، از سر حقارتی که حقش نبود، می‌سوزد خواسته‌های پوشالی احساس که آتش خورده به جانسان، می‌سوزد خیالِ خام روزهایی که قدِ آرزویی به آمین نرسیده باقی ماندند، می‌سوزد وجودی که با تمام تار و پود گره خورده بود به عشق، می‌سوزد این دست‌ها از کشاکش و التماس، می‌سوزد از بیهودگی... .

آه که چه افسرده‌ام از سوز این دل، در متنِ کتیبه این زندگی به کدام حق این‌چنین سوختم؟ هجوم کدامین گناه ناخواسته خرمن سبز وجودم را به آتش کشید؟ شعله نیمه‌جان پرفروغی بودم که دست عشق رفته رفته جانم می‌بخشید، سبب چه بود که ناگهانی سوختم؟

## فصل بیست و یکم ( مهمان )

« دوشنبه. بیستم بهمن ماه. بیمارستان مرکزی شهرستانک. ساعت 10:45 دقیقه صبح »

چرخ‌های برانکارد به سرعت تمام روی سنگفرش‌های سفید راهرو کشیده می‌شد؛ دوپرستار همراه زن و مردی که حسابی نگران به نظر می‌رسیدن دنبالش می‌دویدند، بیمارستان شلوغ بود و حرارت فن‌های گرم‌کننده بیش از حد فضا رو خفه کرده بود، تو قسمت اورژانس زن و مرد نگران رو راه ندادن، پشت در بسته هردو به هم خیره شدن و بعد هرکدوم به یه طرف دیوار تکیه دادن؛ مرد زود از این بلاتکلیفی خسته شد و روبه زن گفت:

-ما که ثوابمون رو کردیم، نیم‌ساعتم که الکی دم در علاف شدیم حالا اگه رضایت میدی... . زن چهره محزونی به خودش گرفت و گفت:

-مجید صورتش دیدی؟ انگار جای سوختگی بود.

-آره جای سوختگیه، ولی به نظر من به تاول اسید شبیهه، مگه یادت نیست چند قطره اسید پارسال رو دست داداش ناصرت افتاده بود، جاش همین شکلی شده بود، معلوم نیست چکار کرده که این بلا رو سرش آوردن، اخرو عاقبت زن‌های خیابونی همینه، مگه ندیدی سرووضعشو؟ داد می‌زد که بدبختِ خیابونی... بیا بریم، ظهر همه می‌رسن خونه عمواینا اونوقت ما می‌مونیم‌ها، تا جاده رو نبستن بیا بریم، زود باش دیگه.

زن به در شیشه‌ای زل زد و بعد با نگرانی گفت:

-کاش می‌موندیم ببینیم چی میشه.

مرد در حالی که زیر بازوی زنش رو می‌گرفت و از اون نقطه دورش می‌کرد گفت:

-چی چی رو چی میشه؟ زنگ می‌زنن کس و کارش بیان دیگه، بیا بریم نسرین، به خدا جاده رو می‌بندن‌ها.

زن با نارضایتی تمام راهروی بیمارستان رو ترک کرد اما تا آخرین لحظه چهارپنج دفعه برگشت و به در شیشه‌ای اورژانس خیره شد، انگار هنوزم نمی‌تونست باور کنه تو اون کوران و سرمای سر صبحی پیکر بی‌جان زنی رو زنده به بیمارستان رسونده.

» پنج شنبه. بیست و سوم بهمن ماه. بیمارستان مرکزی شهرستانک. ساعت 12:40 دقیقه ظهر «

صداها رو می‌شنید، کفش‌های طبی در حال رفت و آمد، باز و بسته شدن درها، پیچ نوبت به نوبت دکترها، سرک کشیدن پرستارها به تخت‌ها و قسمت کردن سرم‌ها. دستاش گرم بود، حتی سر انگشت‌های همیشه سردش هم گرم بود، همون انگشت‌های گرم رو روی ملحفه به حرکت درآورد، احساس نرمی و آرامش کرد، نفسش رو بیرون داد اما حس کرد که هیچ‌چیزی خارج نشد، لب‌ها رو به هم فشرد، خشک و ترک خورده، دلش آب می‌خواست اما زبونش نمی‌چرخید تا کلامی بگه؛ چشماش رو باز نکرد، ترسید، ترسید که یه وقت این تیرگی ارمغان مطلق همیشگی باشه؛ کمرش رو روی تخت کش داد و به سختی چرخید، درد پیچید میون تمام استخوان‌های بدنش، حتی ناله هم نکرد، تنها لب گزید و انگشت‌ها رو به ملحفه چنگ زد، تو همون وضعیت ثابت مونده بود که صدای پای دونفر رو شنید، همزمان و هم حرکت به سمت تختش می‌اومدن، هرکاری کرد نتونست برگرده به حالت اولش، انگار خشک شده بود، یکی از اون دونفر دست گذاشت رو شونه‌ش و به سمتش خم شد؛ از بوی عطر بدنش و ماتیک شکلاتی‌ش فهمید اون زن، شاید یه پرستار؛ پرستار با دقت تمام زوایای لب و چشم و بینی‌اش رو که از حصار باندپیچی خلاص بود رو خوب نگاه کرد و بعد درحالی که سرم رو چک می‌کرد گفت:

-آقای دکتر به نظر میاد خواب باشه، بهتر نیست بیدارش کنیم؟

دکتر عینک درشتش رو روی بینی جابه‌جا کرد و بعد در حالی که زیرچشمی بیمارش رو می‌نگریست گفت:

-خواب نیست، هنوز تو شوک، بدنش خشکه و حرکت براش سخته.

دور تخت چرخید و بعد مقابل اون ایستاد، بی‌ملاحظه و با دقت زیاد انگشتش رو روی پلک اون گذاشت و بعد بالا کشید؛ یه نور سفید و خیره کننده زوم شد تو تخم چشماش، دکتر صداش می‌زد:

-خانم... خانم صدامو می‌شنوین؟ حواستون این جاست؟ منو می‌بینین؟

ریحانه پلک به هم زد و سعی کرد چشماش رو به روی نور ببندد که دکتر با سماجت دوباره پلک‌ها رو گشود:

-خانم سعی کنید چشمتون رو باز کنید، دقت کنید... این‌جا رو نگاه کنید...بله این‌جا... جهت دست من.

ریحانه دیگه نور سفید رو پس نزد، کم‌کم بهش عادت کرد، وقتی خوب پلک‌ها رو گشود روپوش دکتر رو تشخیص داد، پنجره رو به منظره برفی رو تشخیص داد، در و دیوارهای سفید و حتی ملحفه خودش رو تشخیص داد، ذوق‌زده دست رو دست دکتر گذاشت و خواست چشماش رو لمس کنه که گونه‌ها و پیشونیش رو باندپیچی دید، چونه و حتی زیر گردنش هم بانداژ بود؛ لب باز کرد و به سختی چرخید، تقریباً روی تخت طاق‌باز شد و به سقف نگاه کرد، همه اتفاقات تکرار شد تو ذهنش: التماس... گریه... انتقام... سوزش ناگهانی اون لحظه تلخ... .

جیغ کشید:

-صورت‌م... صورت‌م... صورت‌م... .

« جمعه. بیست و چهارم بهمن ماه. بیمارستان مرکزی شهرستانک. ساعت 8:10 دقیقه شب »

-می‌دونی رفیق قدیمی چی درون تو هست که منو به این دوستی چندین ساله بیشتر از همیشه ترغیب می‌کنه؟

-چی؟ بگو.

-معرفت و حس انسان‌دوستی که هرچقدر تو خودم می‌گردم پیداش نمی‌کنم، انگار فقط انگ خودته.

-خب... دیگه؟ حالا منظور؟

-یه مخمسه تازه، یه بیمار، یکی که نمی‌تونم درموردش شبیه بیمارهای دیگه فکر کنم، درست پنج روزه که این‌جاست، عین پنج روزش و 24 ساعتی که از هر پنج روز گذشته می‌خواستم بهت زنگ بزنم اما باز...چطور بگم هاسمیک، به کمکت احتیاج دارم، این اولین بیماره که بی‌نام و نشون با یه درد سنگین نصیبم شده، تجربه‌ای ندارم و نمی‌دونم چکار باید بکنم، تا اون‌جایی که از دستم بر اومده براش انجام دادم اما، اما از این به بعد...هاسمیک باید ببینمت، فردا بیمارستانی؟

« شنبه. بیست و پنجم بهمن ماه. بیمارستان تهران. ساعت 9 صبح »

-صورتش به یه جراحی نیاز داره، مطمئناً مثل روز اول نمیشه اما... آه هاسمیک، تو... تو حرفم از تو قلبم می‌خونی، حرفمو می‌فهمی چون کارت اینه، تخصصت اینه، اون جوونه... خیلی جوون، دوروز پیش وقتی تو اتاقش فریاد می‌زد و می‌گفت صورتم من به خودم می‌لرزیدم، آره من... من با 55 سال سن از صدای این ناله که دیگه باید تو گوشم عادت شده باشه حسابی لرزیدم، ته دلم جوری به هم ریخت که تابه‌حال تجربه‌اش نکرده بودم، تمام دیشب به این فکر می‌کردم که چرا باید این اتفاق برای این زن جوون بیفته، هاسمیک ازت خواهش می‌کنم صورتش رو جراحی کن، همه چیز پای من.

هاسمیک پرده زبرای اتاقش رو کشید و با لهجه غلیظ ارمنی‌ش که گاهی عجیب اوج می‌گرفت گفت:

-جراحی بدون رضایت خانواده و خودش امکان‌پذیر نیست، تو که قوانین رو خوب می‌دونی دکتر صبوری!

صبوری گفت:

-از خانواده‌ش هیچ خبری نیست، هیچی همراهش نبوده، نه آدرسی، نه موبایلی و نه حتی کیف دستی‌ای، شرایط خودش هم اصلاً مساعد پاسخگویی به این چیزها نیست، پس قوانین تو بعضی از شرایط راحت می‌تونه عوض بشه، اینو که قبول داری؟

هاسمیک به پنجره بزرگ اتاقش تکیه کرد و بی‌هیچ حرفی دست به سینه شد. دکتر صبوری چندقدمی جلو اومد، یه گردنبند ظریف با پلاک مربع دوطرفه رو از جیبش درآورد، اونو بازکرد و روبروی هاسمیک گرفت، بعد هم به تلخی گفت:

-زیبایی رو بهش برگردون، حتماً این آدم منتظر برگشتنش.

\*\*\*

بازم مثل تمام صبح‌های دیگه با تابش ملایم آفتاب زمستونی روی پلک‌های چشم‌ها رو گشود؛ چه مظهر خوبی رو هر صبح می‌دید، یه حیاط دنج و جمع و جور که تک درخت بیدش بالای سر باغچه سرپوشیده اول از همه خودنمایی می‌کرد؛ آسمون انگار از پشت شاخه‌های بید یه رنگ دیگه‌ای داشت، بالای سر باغچه گل‌ها یه نایلون سراسری بزرگ کشیده شده بود و یه فضای و گلخانه‌ای واسه بنفشه‌ها و نسترن‌ها ساخته بود؛ هر صبح بدون این‌که از رو تختش بلند بشه اون‌جا رو نگاه می‌کرد، به اون تک درخت و به اون باغچه کوچیک عجیب عادت کرده بود، وقتی برف می‌اومد عاشق این می‌شد که قدم بذاره بیرون و زیر درخت بید بنشینه، برف که قطع می‌شد عادت دوباره خیره شدن برمی‌گشت و باز لحظه‌های تکراری از سر گرفته می‌شد؛ به تمام رفت و آمدها عادت کرده بود، به صداها... به نجوای این زن و شوهر مسیحی و حتی به خونه‌ای که مدت‌ها توش جابخش کرده بود؛ بالاخره بعد از این چندروز دلش خواست که از تو رختخوابش بلند بشه و چرخه توی اتاق

بزنه، هنوز دستاش درد می‌کرد اما خیلی بهتر از روز اول شده بود، وقتی ملحفه رو کنار زد و پاهاش رو به آهستگی پایین تخت گذاشت تازه متوجه لباس تو تنش شد، یه لباس خواب صورتی بلند که سرآستین‌هاش کشی و کنگره‌دار بود، یقه گرد و گشادش با یه بند بافت وسط سینه گره خورده بود و کلا تمام برجستگی‌هاش رو پوشونده بود، وقتی سرپا ایستاد نصف لباس روی زمین رها شد، به سختی دست باندپیچی شده‌ش رو حرکت داد و گوشه لباس رو بالا گرفت، معلوم بود که صاحب پیراهن هم ازش چاق‌تر و هم قد بلندتر. همین‌طور که گوشه لباس رو تو چنگ دست‌ها داشت توی اتاق شروع کرد به راه رفتن؛ وای که چه لذتی داشت قدم زدن بعد این همه مدت؛ اول از همه رفت سمت پنجره سراسری اتاق دست به روی شیشه گذاشت، سرد بود و بخار کرده، تازه شد و برای دقایقی کوتاه چشمش رو بست، بخار روی شیشه که آب شد و پایین ریخت چشم‌ها رو گشود، درخت بید و باغچه کوچولو و اون در خروجی حیاط که هر روز دکتر بازش می‌کرد و ماشینش رو می‌آورد تو هیچ‌کدوم نتونست حقیقت روبروش رو پنهان کنه؛ دست خیس رو از شیشه جداکرد و روی صورتش گذاشت، باندپیچی بود، همه طرفش، گونه‌ها... پیشونی... چونه... حتی یه قسمت از گردنش! با حالی پریشون و خراب گردنش رو فشرد، جای گردنبند خالی بود، تمام این مدت جای گردنبند تو گردن ریحانه خالی بود.

\*\*\*

« دوشنبه. دهم اسفند ماه. بیمارستان تهران. ساعت 10:35 دقیقه صبح »

-من مطمئنم اتفاق‌های خیلی خوبی در انتظارته، این مدت خیلی بهت سخت گذشته، می‌دونم... ارزشش رو داره، کار هاسمیک بی‌نظیر، اینو وقتی صورتت رو تو آینه ببینی می‌فهمی.

حرف‌های مادام لوریک بود که آرومش می‌کرد، دست اونو به گرمی میون دستاش گرفته بود و می‌فشرد؛ چند دقیقه بعد دکتر هاسمیک و چندتا پرستار اومدن تا باند صورتش رو بازکنن، اونم بعد از پانزده روز طاقت‌فرسا؛ اضطراب و ترس تمام وجودش رو به هم ریخته بود، با خودش فکر می‌کرد که بعد از این چی می‌خواد بشه؟ آیا ریحانه گذشته‌ها دوباره می‌تونه برگرده؟ تو حال و هوای خودش سیر می‌کرد که همه بهش نزدیک شدن، دکتر هاسمیک، دوتا پرستار و یه مرد سن و سال‌دار عینکی که قد کوتاهی داشت، ریحانه روی تختش جابه‌جا شد و به آرامی سلام کرد؛ پرستارها به سرعت وسایل مخصوص کار رو آماده کردن و دکتر هاسمیک دستکش‌ها رو به دست کرد و در حالی‌که به چشم‌های ریحانه خیره می‌شد با لحن خاصی گفت:

-چه احساسی داری؟

ریحانه با لبانی خشک و لرزان و صدایی که انگار از ته چاه می‌اومد گفت:

-مضطربم.

مرد قدکوتاه جلو اومد و گفت:

-ما از تو بیشتر.

ریحانه که هنوزم کنجکاو بود اونو بشناسه عمیق بهش زل زد اما اصلاً به یاد نمی‌آورد که ممکنه اونو دیده باشه، حق داشت که چیزی رو به یاد نیاره؛ اون روزها تو بیمارستان مرکزی شهرستانک انقدر آشفته و به هم ریخته بود که نه تنها پرستارها بلکه دکتر صبوری پزشک خودش رو هم نمی‌شناخت چه برسه به حالا که نزدیک به بیست روز بود از اون زمان می‌گذشت؛ وقتی سرجاش ثابت قرار گرفت و دکتر هاسمیک جلو اومد همه روبروش ایستادن، ترسش بیشتر شده بود، هر یه باندی که از دور سرش باز می‌شد و بعد توسط یه پرستار داخل سینی استیل انداخته می‌شد سر مادام لوریک و اون مرد قدکوتاه به چپ و راست کشیده می‌شد و قلب ریحانه بیشتر به تگون می‌افتاد، طوری که لرزش و اضطراب رو می‌شد تو دست‌های بی‌حرکتش روی تخت مشاهده کرد؛ دکتر هاسمیک خوب پزشکی بود که بیمارش رو روانشناسی هم می‌کرد:

-سعی کن به خودت مسلط باشی، تا چند دقیقه دیگه همه چیز تموم میشه، فقط کافیه تو این موقعیت دعا بخونی، دعا بلدی؟

ریحانه چشماش رو روی هم گذاشت، مادرش می‌گفت ایت‌الکرسی بخون، هر موقع اضطراب داشتی پشت سر هم ایت‌الکرسی بخون.

انگار خیلی زمان از دعاکردنش گذشته بود، انگار خیلی منتظرش مونده بودن، هنوزم لباس بی‌اراده می‌جنبید که دست مادام لوریک به گرمی نشست رو شونه‌ش، پلک‌هاش رو با هراس گشود و دور و بری‌هاش رو نگاه کرد، چقدر همه شیرین نگاش می‌کردن، چقدر چهره همه پرامید بود؛ مادام لوریک گردنبنده پلاک دوطرفه رو بازکرد و داد دست ریحانه، بعد هم آینه جلوش گرفت و گفت:

-این، تو گذشته‌هایی و این آدم روبروی آینه، تو امروز، من که گفتم باید به کار هاسمیک ایمان بیاری.

اما ریحانه صداها و امیدواری‌های مادام لوریک رو نمی‌شنید، مثل آلام تکراری یه تلفن همراه هرچند لحظه یکبار گوشش متهم به شنیدن می‌شد:

« مستانه تمام آرزوی من برای این زندگی بود، تمام آرزویی که تو با اومدنت بر بادش دادی، خانم مستانه و آقا قرار بود باهم... »

چیہ بردیا؟ هوس 24 سالگی‌ت به سرت زده، کتاب‌های عاشق‌پیشگی می‌خونی، نگفته بودی قراره مستانه بیاد و این‌جوری زیر

و روت کنه... .

اون خیلی زیبا بود خانوم، حتی از عکسش هم زیباتر، عین نقاشی‌ها بود، مخصوصاً چشماش»

نفس تندى بیرون داد و صورت ملتهبش رو میون دو دست فشرد، مادام لوریک با لبخند گفت:

-نگران نباش، ورم‌ها و قرمزی‌ها طبیعیه، تا چند روز دیگه برطرف میشه.

ریحانه چندبار آروم به صورت خودش ضربه زد و بعد سرتکون داد؛ دکتر هاسمیک و دکتر صبوری همدیگه رو نگاه کردن و یکی از پرستارها چندقدم به اون نزدیک شد و دستاش رو گرفت اما ریحانه بی‌تاب و بی‌قرار صورت خودش رو چنگ زد و لبش رو گزید؛ اشک‌ها بی‌مقدمه می‌اومد و پوست لطیف تازه‌اش رو خیس می‌کرد، دکتر هاسمیک که کم‌کم نگران می‌شد رو به اون گفت:

-تو حالت خوبه؟

ریحانه آینه رو از مادام لوریک گرفت و دقیق خودش و نگاه کرد، دیگه ریحانه نبود، دیگه ریحانه همیشگی نبود، این گونه‌ها... این صورت زیبا صورت ریحانه نبود، جیغ کشید:

نه... نه... نه... .

آینه رو محکم به دیوار کنارش کوبید و تا جایی که تونست جیغ زد، مادام لوریک از ترس چسبید به همسرش و پرستارها دویدن به سمت ریحانه، بی‌تابانه ملحفه رو چنگ می‌زد و ناله می‌کرد، نفسش به شماره افتاده بود که پرستارها تونستن یه مسکن بهش تزریق کنن؛ مثل نعل رو تختش که افتاد اتاق خلوت شد، حتی دیگه فرصت خلوت با خودش رو هم نداشت، حالا دیگه ناخواسته میزبان مهمانی شده بود که ناخوانده و بی‌دعوت پا به حریمش گذاشته بود.

\*\*\*

دو هفته از اون روز گذشته بود، نمی‌شد بگی چیزی عوض نشد اما امیدوار هم نمی‌شد بود، ریحانه تو بهت و ناباوری‌ای رفته بود که این زن و شوهر مسیحی رو هم به ترس می‌انداخت، چه روزها که دکتر هاسمیک بیمارستان نمی‌رفت و انقدر دور و بر این زن جوون می‌چرخید تا بلکه حرفی ازش بیرون بکشه اما دریغ... دریغ از کلامی حرف و درددل. حتی بارها و بارها به دکتر صبوری زنگ زده و گفته بود که تو بیا باهش حرف بزن، شاید چون ما هموطنش نیستیم باهامون غریبی می‌کنه؛ صبوری قبول کرد و اومد حتی همسر و دختر دانشجویش هم اومدن اما ریحانه نشد اون ریحانه‌ای که اونا انتظارش رو داشتن، اون لب‌های سفت و سخت از هم باز نشد؛ کم‌کم همه از این شرایط خسته شدن و کنار کشیدن اما مادام لوریک بعد همه جلو اومد و گفت:



-من یه زنم، همجنس خودمو خوب می‌شناسم، اون باید یه مدت با خودش خلوت کنه، همه چیز بسپارید دست من، نگران نباشید.

و همه چیز به دستش سپرده شد، چراکه هاسمیک با تمام وجود به امیدواری‌های زنش ایمان داشت.

\*\*\*

ریحانه تو همون اتاق جمع و جور روی تخت کنار پنجره دراز کشیده بود، نگاهش به تک درخت بید و باغچه گل‌ها ثابت بود اما خودش هم نمی‌دونست که چرا دیگه باعشق نگاشون نمی‌کنه، تا نگاهش رو به آسمون می‌کشید اشک تو چشمش جمع می‌شد و بعد دیگه نگاهش نگاه همیشگی نبود، با این‌که پوستش هنوز می‌سوخت و متورم بود اما با این حال زود باهاش کنار اومده و دردش رو تحمل می‌کرد؛ در اتاق که باز شد و مادام اومد تو دست به زیر چشم‌های خیشش کشید و خواست اشک‌ها رو پاک کنه که مادام گفت:

-اندفعه دیگه مچت رو گرفتم، نمی‌تونی قایمشون کنی.

ریحانه به آرامی روی تخت نشست و لب‌های درحال لرزشش رو به هم فشرد. مادام جلو اومد و کنارش روی تخت نشست، سینی غذای تو دستش رو روی ملحفه گذاشت و بعد دستش رو زیر چونه اون گرفت، عمیق نگاهش کرد و گفت:

-خواهش می‌کنم غذاتو بخور عزیزم، تو باید تقویت بشی خیلی ضعیفی.

ریحانه به سینی غذا خیره شد: دوسه مدل غذای گوشتی تزئین شده ویه سوپ خوش رنگ و لعاب؛ به اشتها اومد اما حتی نتونست آب گلوش رو قورت بده، مادام از جا بلند شد و تخت رو دور زد، طرف دیگه ریحانه نشست و با عطوفت و گرمی بازوی نحیفش رو تو دست چپش گرفت و گفت:

-بیشتر از بیست روزه که تو مهمون خونه منی، بهت عادت کردم، اگرهم بخوام نمی‌تونم نسبت بهت بی‌تفاوت باشم، اومدن تو به زندگی من رنگ داد، تو این مدت درموردت خیلی فکر کردم، به این‌که چرا این اتفاق برات افتاده، به این‌که چرا تنهایی، به سمت، به گریه‌های اون‌روزت تو بیمارستان، خیلی فکر کردم اما به هیچ نتیجه‌ای نرسیدم، تو باید حرف بزنی تا آروم بشی، باید حرف بزنی تا از این حال و وضع بیرون بیای؛ من نگرانتم، نگران خودت... مهمونت...!

چشم‌های ریحانه به نقطه مقابلش که یه دیوار پر از قاب عکس‌های مختلف بود خیره موند، منظور مادام از مهمون کی بود؟! مگه اون خبر داشت که نقش رخ مستانه حالا دیگه برای همیشه مهمون صورت ریحانه شده؟! همیشه

به جای بهت و تحیر به سمت مادام چرخید و گفت:

-نگران کدوم مهمون هستین؟

مادام بازوی اونو نوازش داد و بعد روش رو به سمت پنجره برگردوند، با چشم‌های آبی روشنش آسمون صاف رو نگاه کرد و بعد گفت:

-همون مهمونی که هیچ‌وقت پاتو خونه من نگذاشت، همون مهمونی که خداوند مارو لایق میزبانی‌ش ندونست، همونی که جاش امن و خیالش از همه‌جهت راحت.

ریحانه سرتکون داد و منتظر موند و مادام بعد از یه مکث طولانی دوباره صورت بشاش و مهربونش رو برگردوند سمت ریحانه، دستش رو آهسته روی شکم اون که گرم و بی‌حرکت بود گذاشت، نوازشش کرد و گفت:

-اولین زندگی از تو در درونت داره شکل می‌گیره، حس می‌کنه، باورت داره و به تو سخت عاشقه، این رو از درونت ندا می‌کنه همون‌کسی که جایی در درونت رو تنگ کرده.

ریحانه به خودش لرزید و دستش رو روی دست مادام گذاشت؛ یه مهمون... ناخونده... سرزده و بی‌خبر....

یخ کرد و پلک‌هاش رو بست:

« جای این چهارده روز چهارده ساعت بی‌دغدغه می‌خوامت »

مادام دست سرد اونو میون مشتش خودش فشرد و به روش لبخند زد.

\*\*\*

تو مهمان ناخوانده‌ای و من دوستت دارم، تو نوگل غنچه کرده باغ آرزوهای و من عاشقانه دوستت دارم، تو باقیمانده عشق ناب گذشته‌هایی و با تمام تلخکامی‌ها اما باز دوستت دارم؛ تو مهمان رنگ شده روزگاری و دست هیچ نقاشی سیاهت نمی‌کند، تو سبزترین و حتی خود خدا هم تو را بی‌رنگ نمی‌کند؛ من به تو آلوده می‌شوم و تو به من و این تویی که من می‌شوی و من که تویی دیگر... .

## فصل بیست و دوم ( بغض )

و این‌چنین فروردین ماه بدون سفره هفت‌سین با خرما و حلوی خیرات، با گلاب‌های سفید، با پارچه نوشت‌ها و پلاکاردهای تسلیت، با گریه و بغض و دلسوزی همسایه‌ها، با فاتحه خونی و روبان خوردن عکس یه دختر جوان برای خانواده رادان نو شد و چه سال نویی که از اولین روزش غم داشت و گلایه؛ نیمه‌های شب عید بارون گرفت و سیل‌آسا تا دوروز آسمون بارید، با گریه‌های مادر ریحانه آسمون هم خون می‌گریست، با زجه‌های سوزناک

حبیبه آسمون زجه می‌زد و با سکوت تلخ و ناباورانه پدر ریحانه آسمون رعد می‌زد و ناگهانی اوج می‌گرفت و چه ناباورانه خوشی‌ها از اون خونه کوچ کرده بود. شهناز به زور چشماش رو باز نگه می‌داشت، پلک می‌زد و با تکان سر به مهمانان خوشامد می‌گفت و سر که پایین می‌انداخت قطرات اشک ره‌اش نمی‌کردن، تمام همسایه‌های دور و نزدیک حتی اونایی که شهناز خانم تا به حال ندیده بودشون هم برای تسلیت می‌اومدن و مادرانه دل می‌سوزوندن؛ از حال نمی‌رفت اما بی‌حس می‌شد و یخ، اون وقت بود که خواهرش مهناز شونه‌هاش رو می‌مالید، دست به صورت خیشش می‌کشید و می‌گفت:

-گریه کن خواهر گریه کن، داغ ریحانه کم داغی نیست.

و زودتر از شهناز این صدای زجه‌های سوزناک حبیبه بود که به آسمون می‌رفت، به صورتش چنگ می‌کشید و دستاش رو روی پاها می‌کوبید، ناله می‌کرد و از اعماق وجودش ریحانه رو صدا می‌زد. حسین آقا بهت زده تمام لحظه‌هاش رو سپری می‌کرد، مگه باور مرگ ریحانه به این سادگی‌ها بود که اون اشک بریزه و ناله کنه؟ از شلوغی و گریه و سروصدا و حتی روضه‌ای که برای مرگ دخترش خونده می‌شد بیزار بود، مهمونا که می‌رفتند و می‌اومدن فقط سر تکون می‌داد، نه خوشامد و نه پذیرش تسلیتی؛ ریش صورتش بلندتر از قبل شده بود، از سر عادت ناشناخته دست‌ها رو روی اونا می‌گذاشت و به فکر فرو می‌رفت:

« یادته بچه که بودم وقتی بوسم می‌کردی از تماس سبیل‌هات با پوستم بدم می‌اومد، چندشم می‌شد، می‌لرزیدم، یادته... یادته بابایی؟ »

حسین آقا چشماش رو می‌بست و سرتکون می‌داد و بازم زنگ صدای اون وقت‌ها بود که به گوشش می‌رسید:

« حالا دیگه بدم نمیاد... صدای بوسه‌های آبدار دخترانه‌ش رو می‌شنید... حالا دیگه دوستشون دارم... بیشتر از قبل... بیشتر از همیشه »

فامیل دور و برش می‌چرخیدن، آب می‌دادن دستش، شونه‌های افتاده‌ش رو می‌مالیدن و با حرف تسکینش می‌دادن اما حسین آقا این چیزها رو نمی‌دید و حس نمی‌کرد؛ غروب که می‌شد بی‌حوصله از همه خداحافظی می‌کرد و می‌رفت تو اتاق ریحانه، در رو از پشت قفل می‌کرد و ساز رو می‌گرفت تو بغلش، همون ساز شکسته رو که ریحانه دوباره به خونه پدری برگردونده بود؛ فامیل با دیدن اشک‌های شهناز و بغض غریبانه حبیبه کم‌کم خداحافظی می‌کردن و خونه رو خالی می‌داشتن، وقتی همه‌جا خلوت و دنج مثل همیشه می‌شد هرکسی می‌رفت سوی خودش و تو تنهایی غرق می‌شد؛ حبیبه کتاب‌هاش رو به هم می‌زد، روی میز رو با دستش خالی می‌کرد، سر به چوب سفت و سخت می‌گذاشت و تا خود صبح به رویاهایی فکر می‌کرد که خوب و بد با ریحانه داشت، شهناز خانم سرسجاده می‌نشست و قرآن می‌خوند و حسین آقا تا خود صبح ویولن می‌زد و این‌چنین ابرهای سفید آسمون کم‌کم

درهم می‌شدن و سیاهی رخ می‌نمایاند، ستاره‌ها چشمک می‌زدن، ماه به دونیم می‌شد و شب به صبحی نزدیک می‌شد پرتکرار و تلخ‌تر از همیشه.

اما شروع سال نو تو قصر بزرگ ملک‌دارایی‌ها جور دیگری بود، یه سفره بزرگ هفت‌سین از ساتن سیاه وسط سالن ساختمان اصلی پهن بود و توش تمام وسایل هفت‌سین علاوه بر خرما و حلوا و دسته‌دسته گل‌های شیپوری و رز سفیدخودنمایی می‌کرد، یه طراح معروف برای دیزاین خونه اومده بود و تمام سالن و ساختمان رو مزین به این آراستگی عزادارانه کرده بود، خانواده‌های بزرگ و سرشناسی که همه مورد احترام فخرالنّاز بودن تو این مراسم بزرگ قرار داشتن، صندلی‌های روسی دور سفره چیده شده بود و مهمون‌ها با لباس‌های فاخر مشکی هرکدوم یکی از اون صندلی‌ها رو اشغال کرده بودن، بوی گل و عود و شمع فضای گرم و خفکان آور سالن رو مطبوع کرده بود، رو تمام قسمت‌های کوتاه و بلند سالن اعم از درگاهی و پله و پیش‌خوان و میز با شمع و گل آذین شده بود، خدمتکارها در حال پذیرایی حواسشون بود که به مهمون‌های تازه از راه رسیده خوشامد بگن و اونا رو به صندلی‌های مخصوص راهنمایی کنن؛ کسی گریه نمی‌کرد، هیچ صدای زجه‌ای نمی‌اومد، فقط هرکس با بغل دستی خودش مشغول بود، زن‌ها جواهرات و لباس‌های فاخر پرتورشون رو به رخ هم می‌کشیدن و مردها یا در حال مرتب کردن کراوات‌هاشون بودن یا در حال پاروپا انداختن، بی‌خیال‌ترین‌هاشونم ترجیح می‌دادن با گوشی‌هاشون سرگرم باشن، فضا خیلی سنگین و سرد بود و فقط صدای برخورد فنجان‌های قهوه با میز عسلی‌های شیشه‌ای به گوش می‌رسید؛ رعنا با نگاه به عکس ریحانه که به بزرگترین سایز قاب شده و رو یه میز مخصوص با گل سرخ و مریم تزئین شده بود بغض بالا اومده تو گلوش رو بیرون می‌داد و گاهی آمکشان سرش رو تگون می‌داد اما وقتی اخم مخصوص مادرش رو می‌دید سریع پاهاش رو جمع می‌کرد، آب بینی‌اش رو بالا می‌کشید و دستمال دور کنگره‌ای سفیدش رو با ناز خاصی آهسته و نقطه‌نقطه زیر چشمش می‌کشید. تا سال نو فقط یک ساعت باقی بود اما بردیا اون زمان کم رو اصلاً حس نمی‌کرد، درِ اتاق خوابش قفل بود، دوروز بود که در اتاقش چهارقفله بود، تمام دلبستگی‌های ریحانه دورو و برش پخش بود: لباس‌های رنگ به رنگ، کفش‌ها و صندل‌ها، گل‌های خشک‌شده، دفتر خاطراتش، جواهرات، کتاب‌هاش، دفتر نت موسیقی، اون لباس عروسی که دوخت مادرش بود، چادرنماز سفید ستاره‌ای... دست‌های بردیا کنار پاهای بی‌جونش شل و آویزان افتاده بود، گردنش کج شده روی شونه چپش قرار داشت و چشم‌هاش ناباورانه همه چیز رو می‌نگریست، لباس‌ها حرف می‌زدن، از دور، از یه هاله مبهم سفید تو تن خیالی ریحانه تصور می‌شدن و بعد به رقص می‌اومدن، از مهمونی‌ها و عروسی‌های از سر گذشته می‌گفتن:

« بردیا این بهم میاد؟ وای رنگش جلف نیست؟ فکر نکنم مامانت راضی بشه، نه حتماً تو هم راضی نمیشی، لابد بازم باید خاکستری و مشکی و سرمه‌ای بپوشم، به قول مامانت چون مهمونی شب، قرمز و آبی نفتی برای شب مناسب نیست، بردیا صدامو می‌شنوی؟»

بردیا پلک به هم زد و نگاهش رو به سمت کتاب‌ها کشید، صدای گرم و شنیدنی ریحانه انگار تو تصوراتش نبود، انگار واقعی به گوش می‌رسید:

« هر جای دنیا که پا می‌گذاشت انگار یوغ بی‌کسی آماده برای گردنش بود، چه چیز بالاتر از این زجر دنیوی بود و چه چیز شاعرانه‌تر از این شکنجه روحی، آه که روزگار دیگر برای او معنا نداشت»

پلک بعدی چشمش خیس به هم زده شد، دفتر نت موسیقی و گل‌های خشک شده زمان خواستگاری و عقد و نامزدی کنار هم روزهای خاطره‌انگیز گذشته رو تصویر می‌کرد، همین‌طور دفتر خاطراتی که تا قبل از این تمام روزها و لحظه‌ها و ثانیه‌هاش به خوشی و شادی توش سیاه شده بود اما از زمان ازدواجش به بعد همه چی متفاوت بود؛ بردیا سرتکون داد و آرام خیز برداشت سمت دفتر، برش داشت و به سمت تراس رفت، تراسی که تا قبل از این ریحانه حق نداشت بازش کنه و از اون‌جا باغ بی‌نظیر ملک‌دارایی‌ها رو زیر نظر بگیره، وقتی وارد تراس شد از روشنایی مهتاب شب استفاده کرد و نوشته‌ها رو ورق زد، دستخط زیبا... بوی خوش... بوی عشق... ریحانه بی‌دریغ از همه چیز نوشته بود، از تمام لحظه‌هایی که بردیا ازش بی‌خبر بود:

« حالا دیگه واسه خودم عروس شدم، خونه دار شدم، خونه که چه عرض کنم من این‌جا قصر دارم، ملکه‌ام، اما ملکه‌ای که همه در و دیوار قصرش براش زندانه... هفتم مرداد. ساعت نه شب.

بردیا هیچی نمی‌دونه، دوست داشتن بلد نیست، نمی‌تونه بفهمه، تقصیر مادرشه، اون هیچی از زن‌ها بهش یاد نداده... پانزدهم شهریور. ساعت هشت صبح.

امروز همدیگه رو بوسیدیم، خیال می‌کردم وقتی بغلم کنه این همه سردی و خشکی مثل قندیل از بدنش می‌ریزه اما اشتباه کرده بودم، جای اون من فرو ریختم، حس می‌کنم دوستم نداره، وقتی میرم کنارش انگار ازم واهمه داره، خدایا سخته، کمکم کن... هفدهم شهریور. ساعت هفت صبح.

همه دارن از مستانه می‌گن، یه دختر استثنایی و زیبا که انگار خدا غیر اون اصلاً نیافریده، بردیا بازم هیچی نمی‌گه، دوستم نداره، دوستم نداره... نهم آبان. ساعت چهار عصر.

زرمزره دارم آب می‌شم، تنهایی نمی‌تونم تو این خونه خشک و بی‌روح کم‌دین باشم و بخندم، دارم شبیه‌شون می‌شم، وای خدایا سخته، می‌دونم این سکوت بردیا فقط یه معنی داره، این‌که ازم خسته شده، این‌که دیگه دوستم نداره... بیستم آذر. ساعت شش غروب.»

بردیا نفس سخت تو سینه‌اش رو بیرون ریخت و نالید:

-نه... نه... .

با دیدن دوباره جمله‌ها، با تکرار شون سخت فرو ریخت، برگه‌های خشک دفتر رو تو چنگش فشرد و فریاد زد:

-نه... نه... .

دفتر رو پرت کرد به گوشه، به سمت سکوی سنگی تراس رفت، دست گذاشت روش و منظره زیبای باغ رو از نظر گذروند و بعد فریاد کشید:

-ریحانه دوستت داشتم، به خدا دوستت داشتم، به خدا دوست داشتن بلد بودم... .

انقدر اسم اونو تکرار کرد که تمام مهمونا رو از جا پروند، همه به حیاط هجوم بردن، عده‌ای هم پشت در اونو صدا می‌زدن اما بردیا محکم و بی‌طاقت روی زانوهایش افتاد و ناله کرد:

-دوستت داشتم، همیشه دوستت داشتم همیشه... .

و آسمون با گریه‌های او دوباره و دوباره گریست.

\*\*\*

قطره‌قطره سرد و با لطافت رو انگشت‌ها و بدن و صورت مثل ماهش که دیگه شباهت به خودش نداشت نشست و تازه‌اش کرد، سیب قرمز تو دستش رو که ساعت‌ها نگاش کرده بود و بعد با تمام وجود بوییده بود رو آروم غلتوند به سمت تنگ کوچک ماهی‌ها، دوتا ماهی زیبا مثل همیشه سیاه و قرمز، سیاه بزرگ و قوی، قرمز ظریف و زیبا، به نیت خودش و تنها عشق زمینی‌ش، به نیت شروع زندگی مشترک، به نیت اول عید، اولین عیدی که تقدیر نگذاشت کنار هم اونو نو کنن. همراه بارون باد می‌اومد، یه باد خنک و ملایم که گوشه شغل سفیدش رو به پرواز درمی‌آورد، توپ سال نو رو زده بودن، از ساعت‌ها قبل؛ زیر درخت بید کنار سیب و سکه و ماهی سال برای ریحانه نو شد، سالی بدون پدر، بدون مادر، بدون بردیا... مادام لوریک و دکتر تنه‌اش گذاشته بودن، عید، عید مسلمان‌ها بود و با اونا سنخیتی نداشت اما بدشون نمی‌اومد که ببینن این مسلمان وارد شده به حریم خونه‌شون سال رو چگونه نو می‌کنه، که وقتی از یه گوشه اتاق تنهایی و غریبی‌ش رو دیدن تصمیم گرفتن اونو به حال خودش بذارن و حالا ریحانه بدون پدر، بدون مادر و عزیزترینش بردیا قرآن رو باز کرده بود و یس می‌خوند، دست به روی شکمش گذاشته و برای مهمان کوچک وجودش یس می‌خوند؛ چه زود این مهمون ناخوانده از راه رسید و جای همه رو پر کرد، چه زود دلش رو هوایی کرد و... اون با دلی حرف می‌زد که حس می‌کرد از این به بعد دل ریحانه نیست، دل کسی است که مجبوره سنجاقش کنه به مستانه، بخاطر صورتش، بخاطر رفتارش و شاید اون تصمیمی که ناگهانی برای مستانه بودن و مستانه شدن گرفت.

\*\*\*

هر دو روبروش مسخ شده نشسته بودن، انگار که منتظر یه پایانِ دیگه برای این قصه بودن اما ریحانه لب گشود و گفت:

-همش همین بود، همه واقعیت.

مادام لوریک سر تگون داد و با حیرت گفت:

-باورم نمیشه.

از روی صندلی‌اش بلند شد و عقب‌عقب رفت سمتِ آشپزخونه‌ش اما دم درش ایستاد، دوباره همون قدم‌ها رو جلو اومد و در حالی‌که درست روبروی ریحانه می‌ایستاد گفت:

-یعنی... یعنی اون عکس... یعنی... یعنی تو... آه خدای من... .

روی صندلی پهن شد و لبش رو محکم جوید؛ دکتر هاسمیک سری تگون داد و بی‌هیچ کلامی اتاق رو ترک کرد. قصه واقعی زندگی ریحانه این زن و شوهر رو یه تگون اساسی داد؛ دکتر هاسمیک توی حیاط کوچیکشون قدم می‌زد؛ یادآوری حرف‌های ریحانه بیشتر زیر و روش می‌کرد:

-من حالا شبیه کسی شدم که ازش فرار می‌کردم، همون کسی که زندگیمُ به هم ریخت، همون کسی که اسمش یه خاندان رو نگه می‌داشت، عیبی نداره که به اشتباه حالا اون شدم، مهم اینه که خیلی چیزهام رو از دست دادم، خیلی چیزها که دیگه همون جوری بهم برگردونده نمیشه، خواهش می‌کنم نگران چیزی نباشین، خودتون رو سرزنش نکنید، مستانه شدن هم برای من شبیه تقدیرات دیگه است و من پذیرفتمش، شما هم بپذیرید، بپذیرید و فراموش کنید که ریحانه خودش به زبون اومده و اینا رو گفته، دوست دارم از امروز برای شما و آقای دکتر همون مستانه‌ای باشم که با عشق صورتش رو جراحی کردید، دوست دارم برای شما مادام همون دختری باشم که آرزوش رو داشتین، حداقل تا وقتی‌که مهمونم پا به دنیا بذاره و جای منو بگیره.

مادام بغض کرده اونو نگاه می‌کرد و زیرلب می‌گفت:

-چرا؟!

و این چرایی برای اونا به این راحتی پاسخی نداشت.

\*\*\*

بغض، گلوم را بعدِ همه دردها می‌فشرد، بغض قلقلکم می‌دهد و جای خود را درون سینه‌ام باز می‌کند، بغض باز هم به سراغم می‌آید و تکانم می‌دهد هنگامی‌که می‌پذیرم این‌ها تقدیراتم هست.



## فصل بیست و سوم ( آشنایی )

چقدر سعی می‌کرد اشک تو چشماش جمع نشه، از بس مردمک چشم‌ها رو گشاد کرده بود حتم داشت که به آدم‌های غیرعادی شباهت پیدا کرده، سردی موزاییک‌های تازه شسته شده حیاط مثل همیشه احساس می‌شد، حتی از زیر این کفش‌های پاشنه‌دار تازه‌اش. قدم‌هاش آهسته بود، آهسته‌تر از تمام لحظه‌های از سرگذشته زندگی، تمام لحظه‌های زودگذر و بی‌تکرار زندگی؛ جلوی پله‌های سنگی و شسته شده ورودی اتاق دیگه قلبش مال خودش نبود، ضربان هماهنگی نداشت، تنش می‌لرزید و گوشه لب‌های برجسته‌ش کج شده بود، درست شبیه همون آدم غیرعادی چند دقیقه قبل؛ یه قدم به عقب چرخید، صورت حبیبه با همون خال سیاه رو گونه جلوش نمود پیدا کرد، دیگه راه برگشت نبود، حبیبه نشناخته بودش، حتی صداشو... این مستانه خانم دوست و رفیق شفیق ریحانه با پای خودش برای تسلا اومده بود، باید تا آخرش رو می‌رفت، باید تا آخرش رو مستانه‌وار می‌رفت؛ حبیبه که دست به پشتش کشید آروم شونه‌هاش پرید.

حبیبه گفت:

-مادر ریحانه همه دوست‌های اونو جای دخترش می‌دونه، تورو به خدا... .

صدای ناله ریز و طولانی یه زن از نزدیکترین مکان به گوش رسید، تپش قلب ریحانه بیشتر از قبل شد؛ این صدای گرم مادرش بود. بی‌طاقت پلک زد، اشک‌هاش می‌اومد، یکریز و بی‌وقفه، این صدای مادرش بود، صدای زجه‌های دلنشینی که نمی‌شد به چیزی شبیهش کرد، انگار فقط برای این غم و این دوری از حنجره بیرون می‌زد؛ حبیبه آروم اونو به سمت صدا چرخوند و ریحانه تو هاله خیس و تار چشم‌های خودش مادرش رو دید، آه کشید و سرتکون داد، دست‌های یخ و بی‌حسش رو به روی لب‌ها کشید و سعی کرد صورتش رو ببوشونه، انگار که شرم داشت با صورت یه غریبه به مادرش زل بزنه؛ شهناز خانم قدم جلو گذاشت و صورتش رو نزدیک آورد، چند دقیقه‌ای دختر زیباروی مقابلش رو نگریست و بعد آروم بوسیدش، جای بوسه مادرش مُهر داغ شد رو گونه‌اش، آتیشش زد، نفسش رو بند آورد، صدای مادرش مثل خنکی یه چشمه بکر بود تو اون گرگرفتگی :

-خوش اومدی دخترم، ریحانه فقط یه بار از تو حرف زد، همون یه باری که از سر بی‌تفاوتی زود از یاد من و پدرش و عمه‌ش رفت؛ ریحانه یاد حرف خودش افتاد، یاد درد دلی که خواسته بود تلخ باشه:

« یه دوست جدید اومده تو زندگیم، زیبا و دلربا؛ اصلاً نمی‌دونم روچه حساب اومده تو زندگیم اما هرچی که هست یواش‌یواش داره تکونم میده، خیلی نزدیکه... خیلی نزدیک، انقدر نزدیک که فعلاً با اسمش زندگیمو دگرگون کرده.





حبیبه که یاد جمله خودش افتاد دست به دوطرف پیشونی‌ش گرفت و گفت:

-انگار این مرگ بشش الهام شده بود.

زمان که به سرعت گذشت یه صدای ریز از اتاق خودش به گوش رسید، بی‌اشتباه و بدون لحظه‌ای درنگ رو صندلی‌ش جابه‌جا شد و گفت:

-ویولن... .

مادرش نفسی تازه کرد و گفت:

-پدر ریحانه است، مثل همیشه سروقت از خواب بیدار شده داره ویولن ریحانه رو کوک می‌کنه، می‌خواد بزنه، الانه که شمع سفیده رو روشن کنه، الانه که عکس ریحانه رو بذاره لبه پنجره و ویولن رو بگیره بیخ گوشش، الانه که بزنه... الانه که بزنه.

بغضش ترکیب و خودش رو محکم به صندلی فشرد؛ ریحانه با یه نگاه به سمت حبیبه دراصل ازش اجازه گرفت و بعد آروم و شمرده‌شمرده رفت سمت اتاق خودش، شئل سیاه بدون کفش پنج سانتی از پشت روی زمین کشیده می‌شد، حتی تو اون صدای ریز کوک کردن ساز صدای کشیده شدن اون رو پرزهای نرم فرش شنیده می‌شد؛ در نزد بلکه اونو آروم هل داد به سمت تو... مادرش درست گفته بود یه شمع سفید بلند، عکس رو تخته شاسی خودش و ویولن قهوه‌ای شکسته‌ش، همون که واسه کوک کردنش باید ساعت‌ها وقت می‌داشت؛ اما این پدر همون پدر همیشگی نبود؛ کمر خمیده و هیکل مچاله شده همونی نبود که ریحانه بهش می‌چسبید و از پشت تکون‌تکون می‌خورد، دست‌های لرزان و رنگ برگشته همون نبود که وقت یاد دادن ساز رو دست‌های ریحانه می‌نشست و آرشه رو عقب و جلو می‌کشید؛ اون ریش‌های سفید و برق موهای جوگندمی... اون گونه‌ها گونه‌های بشاش همیشگی نبود، پرچروک تو حسرت بوسه‌های تنها دخترش سوخته بود، دست به چهارچوب درگرفت و سرپایین انداخت، پدرش یه آهنگ تازه می‌زد، شاد نبود، صدای زندگی نمی‌داد، تمام سوز این آهنگ جدایی بود و چه سخت بود که پدرش با اون همه بزرگی و نشاط حالا با این آهنگ می‌سوخت و از زیر پلک‌های بسته‌اش قطره‌قطره اشک بیرون می‌داد، چه سخت بود وقتی که پدرش ویولن رو رها می‌کرد، کف دست‌ها رو به صورت خیشش می‌کوبید و ناله می‌کرد:

-این دست‌ها برای آخرین دیدار حق نداشت به صورت دخترش سیلی بزنه، حق نداشت.

حسین‌آقا به خودش رحم نمی‌کرد و طوطی زیباشون تو قفس به چپ و راست می‌رفت و مدام تکرار می‌کرد:

-حق نداشت... حق نداشت.

بی طاقت از اون خونه که هواش بوی غربت و بی کسی می داد زد بیرون، دست به دیوار سیمانی می کشید و می دوید، صدای فریاد صبر کنید صبر کنید حبیبه به گوشش می رسید اما اون محکم دست رو دهانش گرفته بود تا صدای زجه هاش پخش نشه، کوچه رو نمی دید، آدم های در حال رفت و آمد رو نمی دید، همه چی محو و تیره بود حتی آسمونی که تا لحظاتی پیش ابی ترین آسمون خدا بود؛ دیگه حتی نمی تونست حس کنه که ناله هاش در میاد، همه چی در هاله ای از خفگی پنهان بود، تو پیاده روها با همون حالش می دوید، به آدم های در حال رفت و آمد برخورد می کرد، کسی کمکش نمی کرد، کسی صداش نمی زد که چته، چرا انقدر پریشونی، انگار تمام آدم های تو خیابون از درد سنگین دلش باخبر بودن که حتی یه نیش کوچیک هم نمی زدن، خودش رو به پل زیرگذر رسوند، ماشین ها با سرعت و برق آسا از کنارش می گذشت، بوق زنان و چراغ انداز اما ریحانه غرق غریبی خودش، غرق رویاهای دور و گذشته اش هیچی رو نمی دید. دست به دیوارهای سیاه پل زیرگذر کشید و تو تاریکی پل گم شد، بوی دود و روغن سوخته پیچید تو بینی اش و یهو بالا آورد، تلخ و زهری دهانش رو گشود و جیغ زد، بلند و رسا، کفش های پنج سانتی از پاش دراومد و شنلش کشیده شد رو سنگریزه ها، چهره غمبار پدر و مادرش و لاغری فاحش حبیبه جون تو تنش نداشت، ناخن به دیوارها کشید و خون گریه کرد، روی زانوهایش افتاد و سر به دیوارهای سیاه گذاشت و نهایت درد رو به تن و جون کشید، آشفتگی و از دست رفتگی رو تو سلول به سلول تن خانواده اش دید و نتونست کاری بکنه، پذیرفت... پذیرفت که این تقدیر شوم تو یه صبح تلخ به خواست خدا براش رقم خورده.

\*\*\*

یکی دوهفته ای از اون روز پردرد و تلخ برای مستانه (از این قسمت به بعد ریحانه به اسم مستانه خوانده می شود) گذشت و یه کمی سرحال شد، روزی که تونست اون تن خسته و رنجور رو از تخت خواب بیرون بکشه شنید که مادام مهمون داره، طفره تقلاهاش رو می دید، رفتن و اومدن هاش، از سر صبح چهاربار برای خرید بیرون رفت و هر دفعه اش هم با یه زنبیل پر برگشت، چقدر از راه رفتن اون خوشش می اومد، قدم هاش کوتاه بود و تند، انگار که همیشه عجله داشت، دلش می خواست به کمک بره اما خجالت می کشید، با این که مادام حسابی باهاش صمیمی شده بود و حتی دیگه یه کوچولو هم به گذشته های اون سر نمی کشید و تقریباً همه چیز رو از حال به بعد می دید اما با این حال اون هنوز غریبی می کرد و راحت نمی تونست جای خودش رو بازکنه؛ به راستی هم جاباز کردن سخت بود، اون با وجود داشتن دوتا خانواده بزرگ تو همین شهر اما حالا سنجاق یه زن و مرد مسیحی بود، به هر طریق دل شکسته اش رو به دریا زد و از اتاق رفت بیرون؛ پذیرایی حسابی مرتب شده بود و بوی یه دسته گل بهاری از همه طرف به مشام می رسید؛ با علاقه بو کشید و رد گل ها رو روی میز پیدا کرد، به سمتشون رفت و روی گلدان شیشه ای خم شد، بو کشید و چشمش رو بست، غرق یه احساس ناب و تازه شد؛ مادام دستکش مخصوص فر رو از دستش درآورد و گفت:

Barev- (به ارمنی یعنی سلام)

مستانه چشم گشود و به سمت اون چرخید، مادام چند قدمی جلو اومد و با همون لهجه شیرینش گفت:

-به ارمنی یعنی... .

-می‌دونم، معنی‌اش میشه سلام، من بعضی از کلمات شما رو یاد گرفتم، بیشتر از یک ماهه که اینجام، هر آدم بی‌استعدادی هم که بود سلام و خداحافظی رو یاد می‌گرفت.

-خیلی خوبه که تو زبون مارو داری یاد می‌گیری.

-خوبتر از این شمايید که تو این مملکت غریب قشنگتر از خود ما فارسی حرف می‌زنید.

سرپایین انداخت و پیش خودش به نجوا ادامه داد:

-ما ایرانی‌ها تو سرزمین خودمون، تو شهر خودمون، روبروی همدیگه حرف همو نمی‌فهمیم چه برسه به... .

مادام بازوی اونو به گرمی فشرد و گفت:

-من امروز یه مهمون عزیز دارم، دلم می‌خواد تو هم بیای پیشمون، یعنی... یعنی مهمونم دراصل بخاطر تو میاد، برای دیدنت.

مستانه عمیق به اون نگریست و گفت:

-برای دیدن من؟!

مادام سری تکون داد و گفت:

-آه... خب... من تعریف تو رو خیلی پیشش کرده بودم، اون خیلی مشتاقِ تو رو ببینه، خواهش می‌کنم مخالفت نکن.

مستانه لب به یه لبخند معمولی گشاد کرد و چیزی نگفت و مادام درحالی‌که دوباره دستکش فر رو به دست می‌کرد به آشپزخونه برگشت و از همون‌جا شروع کرد به حرف زدن:

-فلامیک یکی از صمیمی‌ترین دوستان منه، یعنی یکی از صمیمی‌ترین دوستان خانوادگی من و هاسمیک، فلامیک و پسرش تقریباً هر هفته یه بار به دیدن ما میان، راستش اگه رافید برنامه نداشته باشه اخر هفته‌ها رو به گردش بیرون شهر می‌ریم، اما این روزها سر رافید خیلی شلوغه، راستش من قبل از کریسمس ندیده بودمش، حتی کریسمس هم ایران نبود اما حالا یک ماهی میشه که برگشته، امروز اگه باز بهانه کار و مشغله‌هاش رو نیاره همراه فلامیک میاد اما در غیر این‌صورت... .

بحثش رو ناگهانی عوض کرد و گفت:

-آه راستی... یه دست لباس مناسب برات خریدم، تو کم دیواری اتاقته، بهتره امتحانش کنی.

سرش رو از پنجره گرد آشپزخونه‌ش که با گچبری زیبایی نمایش داده می‌شد به پذیرایی بیرون آورد و در حالی که دنبال مستانه می‌گشت ادامه داد:

-اون لباس تو تن مانکن فوق‌العاده بود، توهم باریک و مانکنی، مطمئنم تو تن توهم زیباست، خواهش می‌کنم بپوشش.

مستانه به نرمی گردن کج کرد و گفت:

-چرا خودتو تو زحمت میندازین مادام، من که لباس داشتم.

مادام اخم شیرینی به ابروهای بورش انداخت و گفت:

-آه نه... من اصلاً اجازه نمیدم اون شل سیاه رو جای اون پیراهن زیبای سبز مقابل دوستم بپوشی، پوست تو گندمی، رنگ سبز خیلی بهت میاد، مثل رنگ قرمز که به پوست سفید من میاد، نگام کن، قشنگه؟

و متعاقب با این حرف دوید و اومد تو پذیرایی؛ دست به لباس قرمز تو تنش گرفت و همون لبخند کشدار رو روی لباش کشید، مستانه چیزی نگفت و لبخند زد و مادام با شور و شوقی وصف‌ناپذیر دوباره به جایگاهش برگشت و کارش رو از سر گرفت؛ مستانه به پوست صورتش دست کشید، تمام التهاب‌ها رفته بود و همه قسمت‌های سوخته نرم و لطیف بود، اشک که تو چشم‌های مینیاتوری‌ش جمع شد زیرلبی گفت:

-رنگ پوستت گندمی، حتماً رنگ سبز بهت میاد.

\*\*\*

همون لباس سبز رنگ رو به تن کرده بود با یه شلوار کتان مشکی، موهای یکدست سیاه و براقش رو به یه طرف ریخته و به اصرار مادام یه گیره پروانه شکل که نوک باله‌اش نگین سبز داشت رو به سر زده بود؛ زیبا و دلربا شده بود طوری که فلامیک با دیدنش نتونست کنترلی بر زبانش پیدا کنه، بی‌مقدمه و صریح به عنوان اولین جمله روبه اون گفت:

-وای خدای من تو چقدر قشنگی، درست شبیه الهه‌های زیبایی؛ ونوس... دیانا... .

مات و مبهوت چهره مستانه بود که مادام زد به پهلوش و گفت:

-من که گفته بودم اون دختر فوق‌العاده‌ایه، باید زودتر از اینا می‌دیدیش، اون علاوه بر زیبایی واقعا دوست داشتتیه، من هیچ‌وقت فکرش رو نمی‌کردم زن مشرقی به اون حدی که تعریفش رو می‌کنن زیبا و دلربا باشه اما وقتی مستانه رو دیدم... .

وقتی مشاهده کرد که مستانه زیر بار تمام این تعاریف از خجالت درحال گر گرفته رفت به سمتش، دست دور کمرش حلقه کرد و در حالی که به سمت یه صندلی هدایتش می‌کرد گفت:

-آه عزیزم خسته‌ات کردیم، بهتره بشینی، الان یه چیزی میارم تا حال هردوتون بیاد سرجاش، به سرعت پذیرایی رو ترک کرد و مستانه رو با فلامیک تنها گذاشت؛ از نگاه‌های خیره این زن عجیب خجالت می‌کشید، تو عمق چشماش یه چیزی بود که انگار آدمی رو جذب خودش می‌کرد، انگار از وجودش یه چیزی متصاعد می‌شد که آدمی رو به دزدکی نگاه کردن وامی‌داشت، کم‌کم داشت زیر بار این نگاه‌های دلربا و خواستنی ذوب می‌شد که مادام از راه رسید، با یه سینی نقره‌ای و سه تا جام بلوری پایه بلند؛ خیلی زود سر اسفنجی یه بطری بزرگ رو که تو دست چپش بود باز کرد و مشغول ریختن مایع قرمز رنگ شد؛ فلامیک سری تگون داد و گفت:

-اون واقعاً شبیه الهه‌های زیبایی شرقی هست، درست همون تصویری که همیشه تو ذهنم می‌چرخید، موهای سیاه... چشم‌های سیاه و یه عالمه زیبایی بکر.

مادام یکی یه گیللاس که حالا دیگه حاوی ماده قرمز رنگی بود رو جلوی اونا گذاشت و بعد در حالی که گیللاس خودش رو جلو می‌کشید گفت:

-پس می‌خوریم به افتخار آشنایی با زیباترین الهه شرقی.

فلامیک هم گیللاس خودش رو به گیللاس مادام لوریک چسبوند و منتظر مستانه موند اما اون... نگاهی گذرا به هردو انداخت و بعد سرش رو به سمت چپ صورتش چرخوند، مادام بعد از یه مکث کوتاه لب گزید و در حالی که گیللاس اونو از جلوش برمی‌داشت گفت:

-آه، واقعاً... واقعاً معذرت می‌خوام، من اصلاً حواسم نبود که تو، تو یه مسلمونی.

فلامیک اخم پرمعنایی کرد و گفت:

-هیچ ربطی به این مسائل نداره لوریک، تمام دوست‌های مسلمون رافید همراهش مشروب می‌خورن، حتی بیشتر از اون، سعید رو یادت نمیداد؟ تو مهمونی تولد رافید از زور مستی نزدیک بود دختر خانواده ایراپتیان رو خفه کنه، مسلمونی به این نیست.

مستانه برق گرفته ازجا پرید و باز نتونست خوددار باشه و جلوی زبانش رو بگیره، تند شد، خیلی تند:

-بله حق دارین، مسلمونی فقط یدک این آدم‌هاست، خیلی‌ها تو دین ما نماز می‌خورن و روزه می‌گیرن، هر سال خمس میدن اما از صبح که پا میذارن تو مغازه‌هاشون واسه یه لقمه نون سر خوب و بد جماعت رو کلاه میزارن؛ شما مسیحی‌ها حق دارین به شراب خور و غیر اون باهم بگین مسلمون و بین خوب و بدشون فرقی ندارین، آره مسلمونی این نیست.

فلامیک ترسان و مضطرب ازجا پرید و زودی بازوی مستانه رو گرفت، بعد هم گفت:

-من، من اصلاً منظوری نداشتم، نمی‌خواستم ناراحتت کنم، من نگفتم به دین و مذهب پشت کن، من نگفتم هرکسی که مشروب نمی‌خوره... .

مستانه با احترام دست اونو پایین کشید و با لحن ملایم‌تری گفت:

-خیلی از دیدنتون خوشحال شدم، شما دوست‌ها رو باهم تنها می‌ذارم.

به محض رسیدن به اتاق حتی یه لحظه هم نتونست اون لباس سبز یقه باز رو تحمل کنه، به سرعت اونو از تن جدا کرد و شل سیاهو براق رو به خودش چسبوند؛ اشک‌هاش که بارون شد رو صورتش روی تخت نشست و شل رو میون چنگ دست‌ها و خیزی چشم‌ها فشرد، مادر و پدرش برای اون مشکی پوشیده بودن، اونم چهل روز؛ لب گزید و سرتکون داد، چه تلخ همه چیز یادآوری می‌شد، چه تلخ تو باورش می‌نشست، این زن شکست خورده از تقدیر امشب چه تلخ برای خودش می‌گریست.

\*\*\*

سر میز شام همه دور هم بودن، دکتر هاسمیک، مادام و مستانه که انگار وجودش برای همیشه تو اون خونه حتمی شده بود. اینو اتاق مخصوص و تخت و لباس و حوله‌ش می‌گفت، اینو زیربشقابی و لیوان و دیگ و سایلش می‌گفت، تمام این حتمی شدن رو مهر و تسبیح تازه خریداری شده کنار انجیل می‌گفت؛ مثل بهت زده‌ها خیره به مهر و تسبیح روی پیشخون شومینه بود که دکتر هاسمیک چنگالش رو تو بشقاب اون زد و حواسش رو به سمت خودش برگردوند، وقتی مستانه چشماش رو چرخوند به سمت دکتر هاسمیک و عذرخواهی کرد اون گفت:

-نباید از چیزی تعجب کنی، درسته ما مسلمون نیستیم اما مهمون مسلمون داریم، اون مهر و اون تسبیح که باهاش یه جور دعا می‌خونن تا قبل از این تو یکی از کمد‌ها بود، وقتایی که مهمون مسلمون داشتیم اونو براش می‌آوردیم تا نماز بخونه؛ اون روز که دیدم توی اتاقت داری روی یه سنگ پیشونی میداری و با انگشتات همون دعای مخصوص رو میگی بهتر دیدم که اینا رو بذارم دم دستت، درست یه جایی که تو چشم باشه تا تو بتونی ببینیش، بتونی ازش استفاده کنی.

مستانه با چشماش تشکر کرد و دکتر ادامه داد:

-لوری همه چیز رو برام گفت، گفت که تو و فلامیک...

مستانه تو حرف اون اومد و گفت:

-من نباید تند می‌کردم اونم تو اولین برخورد، واقعاً متأسف شدم.

هاسمیک سرتکون داد و مادام لوریک با لبخند شیرینی گفت:

-اوه عزیزم، اونی که باید متأسف باشه فلامیک، از اون روز تاحالا حتی یه لحظه هم آرامش نداشته، خیلی از این قضیه ناراحته، انقدر ناراحت که بارها و بارها زنگ زده و

عذرخواهی کرده و حتی خواسته که با خودت صحبت کنه، عزیزم تو باید اونو ببخشی به هر حال... .

هاسمیک اومد میون معرکه و گفت:

-بله، به هر حال هرچی بوده گذشته و ماباید همه چیز رو فراموش کنیم و اگر نه دیگه نمی‌تونیم به مهمونی فردا شبمون فکر کنیم.

مستانه گفت:

-مهمونی؟!!

مادام دست رو دست اون گذاشت، به گرمی فشردش و گفت:

-فلامیک برای عذرخواهی و فراموش کردن قضیه یه مهمونی ترتیب داده و مارو برای شام دعوت کرده، من... تو و هاسمیک، آه عزیزم حتماً میای نه؟

مستانه سر پایین انداخت و به بشقاب غذاش که هنوز دست نخورده بود خیره شد؛ مادام از روی صندلی‌اش جست و کنار اون قرار گرفت، تقریباً از پشت بغلش کرد و گفت:

-اگه تو نخوای نمی‌ریم، حتی من و هاسمیک.

مستانه با بغض لغزنده‌ای تو گلو گفت:

-من... من نمی‌خوام مزاحم زندگی شما باشم، شما نباید همه چیز زندگیتون رو بخاطر من عوض کنید، رنگ همه چیز خوبه، رنگ همه چیز واقعیه، تو روبه خدا رنگ عوض نکنید.

هاسمیک برافروخته شد و گفت:

-این اصلاً حرف درستی نیست، رنگ چیزی تو خونه ما عوض نشده، با اومدن تو... با بودن تو تو این خونه همه چی تازه شده، ما قراره کنار هم باشیم، قراره باهم زندگی کنیم، این خواسته من و لوری، تو و فرزندت تا همیشه تو خونه ما جا دارید، تا هروقت که بخوای، حتی اگه اون بیرون پدر و مادری باشن که دیگه انتظارت رو نمی‌کشن، حتی همسری که دیگه امید دیدنت رو نداره؛ تو و فرزندت تنها رنگ باشکوه خونه مایید، پس اگر رنگی هم عوض شده باشه رنگ عشق و امیده، باور کن دخترم.

\*\*\*

با خجالت سر پایین انداخت و انگشت‌ها رو درهم فشرد اما اون نگاش کرد، آنقدر عمیق و دقیق که انگار کسی رو تابه حال این‌جور ندیده، شاید برای خاطر همینم بود که آنقدر صاف و ساده درست مثل مادرش لب باز می‌کرد و حرف‌ها رو بیرون می‌ریخت:



-این آشنایی برای من فوق العاده است، آشنایی با یه مسلمون، آشنایی با یه ایرانی اونم یه ایرانی معتقد؛ شما با هموطن های دیگه تون که گاهی سرشون تو زندگی من می چرخه خیلی فرق دارین، اینو حرف های مادرم میگه، اینو نگاه و صورتتون میگه.

مستانه بی اینکه سر بلند کنه گفت:

-منم از این آشنایی خوشحالم.

رافید لبخند پرکششی نشوند رو لباش و گفت:

-درست مثل شاهزاده های اصیل ایرانی، کی بود اون زن معروف چشم سیاه و ابرو کمونی که هرشب یه قصه واسه خواب کردن پادشاه می گفت؟

مستانه بی هوا و بچگانه سربلند کرد و گفت:

-شهرزاد؟!

رافید جذب اون چشم های سیاه و خمارگونه ادامه داد:

-باحیا و پر خجالت.

باحیا و پر نجابت خوانده شده بود چون دیگه نمی تونست مثل اون وقت ها تو هرچشمی خیره بشه و به قول مادرش از رو نره؛ حالا دیگه مدت ها می شد که از نگاه های خیره فرار می کرد. با سروصدای دکتر و فلامیک و مادام که از تو حیاط به داخل پذیرایی می اومدن رافید و مستانه هر دو سر به عقب گردوندن، مادام لوریک تندى به سمت مستانه رفت و گفت:

-اُه عزیزم، باغچه گل های فلامیک فوق العاده شده، اون بنفشه ها و نسترن ها رو سرتاسر سال تو گلخونه نگهداری می کنه، باید بیای ببینی، خیلی سرحال و قشنگن، دکتر چندتا نمونه برداشته، می خواد بخاطر تو همه رو جلوی پنجره اتاقت بکاره.

مستانه تشکر کرد و فنجان قهوه داغش رو میون دو دست فشرد؛ از زیر هر نگاهی می شد در بری غیر نگاه رافید، چه گیرا و پرکشش بود درست مثل نگاه های اون روز مادرش، چشم ها همون چشم بود و گیرایی همون گیرایی؛ مثل یه تیکه موم سفت و سخت زیر خیرگی اون نگاه ذوب می شد و هرکاری می کرد نمی تونست دم بزنه، راه پس و پیشی نبود و انگار که باید همین طور ادامه پیدا می کرد؛ تو اون گیر و دار یهو یاد جنین تو شکمش افتاده بود و هی رو شکمش دست می کشید، انگار که تمام اجزای وجودیش رو شکل گرفته و نگرفته نوازش می کرد: دست ها، پاها، صورت، دو جفت چشم و لب هایی که بی تابی می کرد برای بوسه، فکر و خیالات حسابی درخود کوکش کرده بود که فلامیک دست گذاشت رو شونه اش و گفت:

-خواهش می‌کنم بفرمایید، شام حاضره، من سارما ( دلمه کلم و گوشت، در کشورهایی مثل ترکیه، ارمنستان، لبنان، عراق و یونان، به عنوان غذای اصلی است ) پختم، امیدوارم دوست داشته باشی، البته... البته من، من قرمه سبزی شما ایرانی ها رو هم خیلی خوب بلدم درست کنم.

ریحانه زیرلبی گفت:

-حتماً همین‌طوره.

میز به‌خوبی تزئین شده بود و دونوع غذای دیگه هم غیر از سارما تو ظروف نقره‌ای به چشم می‌خورد؛ مستانه رو صندلی کنار فلامیک و روبروی مادام و دکتر نشست، رافید هم ویلچرش رو به حرکت درآورد و اومد نزدیک میز، فلامیک با اشاره دست جایگاه اونو در کنار خودش نشون داد و گفت:

-بیا پسر.

اما رافید بچگانه بشقاب و چنگالش رو از روی میز برداشت و در حالی‌که سمت صندلی مستانه می‌رفت گفت:

-من امشب کنار مهمون تازه‌امون شام می‌خورم.

بعد هم در حالی‌که خودش رو به آرامی کنار صندلی اون جا می‌داد با لبخند گفت:

-اشکالی که نداره؟

مستانه پر خجالت و داغ از این نزدیکی صمیمانه گفت:

-نه... نه اصلاً.

رافید با همون صمیمیت قبل بشقابش رو به سمت اون گرفت و ادامه داد:

-پس اگه اشکالی نداره برای منم بکشید.

لب غنچه کرد و به غذاهای سرمیز چشم دوخت بعد هم انگشت اشاره‌اش رو دراز کرد و بچگانه گفت:

-دوتا سارما... پوره سیب‌زمینی... هویج پخته شده... از اون کتلت‌های گوشت هم فقط یکی، آه... و یه‌کمی هم سالاد قرمز، راستی مادر فکر نمی‌کنین یه چیزی رو فراموش کردین؟

فلامیک درحالی‌که یه تیکه نون رو از وسط به دونیم می‌کرد میز رو نگاه کرد و گفت:

-چیزی کم نیست پسر.

مادام هم به دنباله حرف فلامیک گفت:

-مادرت درست میگه رافید، چیزی کم نیست، میز از همه چی پُر، زیادی هم هست؛ بعد هم به زیون خودشون شروع کرد به حرف زدن با فلامیک که می‌شد از حالت‌های چهره‌شون فهمید درحال تعارف و تمجید به هم هستن.

اما رافید دست برنداشت با سماجت ادامه داد:

-اما مادر شما نوشیدنی مخصوص مهمان رو نیاوردین، منظورم هیپوکراس (نوعی شراب شیرین مخلوط با جوشانده عسل و دارچین و وانیل که در زمان قرون وسطی تو فرانسه مصرف می‌شده است).

دکتر هاسمیک و مادام به همدیگه نگاه کردن و فلامیک لب جنبوند که چیزی بگه اما چون نگاهش به مستانه افتاد لال شد و فقط سرتکون داد؛ رافید چاقو و چنگالش رو تو بشقاب رها کرد و بعد دست به چرخ‌های ویلچرش گرفت، به راحتی اونو به عقب گردش داد و آروم رفت به سمت آشپزخونه، همین‌طور که می‌رفت جملاتش رو پشت هم ردیف می‌کرد:

-مادر هیچ‌وقت آدم فراموشکاری نبود اما نمی‌دونم امشب چی شده که پذیرایی ویژه رو از مهمونمون دریغ می‌کنه، اون هیپوکراسی که من خودم شخصاً آماده‌ش کردم حالا باید سرمیز باشه اما... .

برق از چشمش ناگهانی پرید و چیزی در گوشش زمزمه شد:

«اون دختر یه مسلمون معتقد»

چرخ ویلچرش رو از حرکت باز ایستادند و بعد از یه مکث کوتاه به آهستگی برگشت، اولین نگاه مضطربش رو انداخت به مستانه و بعد کف دو دستش رو محکم به هم چسبوند و جلوی صورتش گرفت و زمزمه کرد:

Tsavoomem (به ارمنی یعنی متأسفم)

\*\*\*

مؤدب و صمیمی دستاش رو روی هم گذاشته بود و حرف می‌زد:

-مادر همه چیز درمورد شما بهم گفته بود، درمورد حساسیتتون، باور کنید اصلاً قصد من این نبود که اشتباه مادرم رو تکرار کنم فقط دلم می‌خواست نشون بدم که ما هم مثل شما ایرانی‌ها حساسی مهمون نوازیم، خب... خب من خیلی دلم می‌خواست با اون نوشیدنی مخصوص شما رو گرم کنم اما وقتی به یادآوردم که شما با هموطن‌های دیگه‌تون خیلی متفاوتین همه چیز رو فراموش کردم، امیدوارم شما هم فراموش کرده باشین خانوم... مستانه.

مستانه اما پرحسرت و دلتنگ ویلن سفید روی صندلی رو می‌نگریست، همونی که تو زیبایی و نمونه بودن چند درجه از ویولن خودش بالاتر بود؛ رافید نگاه اونو که معلوم بود از زور خستگی حرف‌های رافید به سمت سازها کشیده شده دنبال کرد و بعد با یه لبخند پررنگ گفت:

-ویلن بین تمام سازهای زهی از همه قشنگتره، معروفه به ملکه سازها، شمایلش عاشقانه و دلرباست، قصه به وجود اومدنش رو می‌دونی؟

مستانه سر به علامت ندونستن تکون داد و رافید ادامه داد:

-آندریا آماتی تو قرن شانزده اونو برای معشوقه‌اش ساخت، زیبایی و غرور معشوق رو به تکتک نت‌ها تشبیه کرد و چون بعد یه مدت از معشوقش بی‌مهری دید یه طوری به مهندسی نت‌های ویولن پرداخت که کاملاً غم‌آلود شد.

مستانه لبش رو جمع کرد و به آرامی گفت:

-آره... آره پرسوز و غم‌آلود، از ته دل نوازندهش میاد.

رافید ویلچرش رو به حرکت انداخت و به اون نزدیک شد و بعد از یه مکث چند ثانیه‌ای کوتاه گفت:

-با احساس درمورد ساز حرف می‌زنین!

مستانه که فهمیده بود یه کمی تو شور کردن احساساتش زیاده‌روی کرده زودی خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

-من... من یه وقتایی زبونم زیادتر از جمله‌های ردیف شده تو ذهنم کار می‌کنه.

رافید پشت پیانوی بزرگش قرار گرفت و گفت:

-اما به نظر من این زبون با احساس خیلی به درد ترانه گفتن می‌خوره، به درد مخلوط کردن عاشقانه‌های شکسپیر و لافونتین، البته از نوع ایرانی‌اش.

مستانه باصدا خندید و نگاهش رو به دور و برش چرخوند؛ از دکتر و مادام و فلامیک خیلی فاصله داشتن، مطمئناً اونا تو اون سالن پشتی بحث مهم‌تری می‌کردن و چیزی از حرف‌های این دو جوون نمی‌شنیدن؛ مستانه اما پر خجالت از این تنهایی که هر لحظه‌ش تلنگری بود به تعهدات گذشته‌اش دست و پا زد تا یواش‌یواش خودش رو به سالن پشتی پیش مادام و دکتر برسونه که رافید نت‌های موسیقی‌اش رو جلوی شستی‌های پیانو گذاشت و بدون این‌که اجازه‌ای بخواد شروع کرد به نواختن؛ زنگ صدای اولین شستی پیانو اونو پرت کرد به قصر ملک‌دارایی‌ها، به روز خوشی که فکر می‌کرد تا آخرش همونجور بی‌دغدغه باقی می‌مونه، صدای خنده‌های خودش... صدای روح‌نواز آهنگ شور زندگی... صدای انگشت‌های ظریف و با احساس رENA و کلیده‌های سفید و سیاه پیانو، چه آرزوهایی داشت:

« یکی از دوست‌های نزدیک پدرم آهنگساز، دوسه تا موسیقی متن برای فیلم‌های سینمایی ساخته، کارش محشره، آگه کار من و تو هم خوب بشه یه نمونه می‌برم پیشش، خدا رو چه دیدی شاید اسم ما هم جزو آهنگسازها رفت تو تیتراژ فیلم‌ها »

چه پرشوق دستاشون رو به هم زدن و دوباره و دوباره اوج گرفتن، رعنا با عشق نواخت و ریحانه چه با احساس هرچیزی که تو دلش بود رو سرریز می‌کرد تو دستاش و آرشه رو روی سیم‌ها می‌لغزوند و اون وقت بود که شور می‌گرفت این آهنگ زیبای شور زندگی.

حواسش رو اوج گرفتن ناگهانی آهنگی که رافید می‌زد پرت کرد، وقتی با دقت بهش نگاه کرد دیدش که اصلاً این‌جا نیست، به قدری غرق حال و هوای خودش که حس می‌کنه کسی دور و برش نیست، سر و دست و بدنش یکریز با حرکت شستی‌ها از چپ به راست کشیده می‌شد و چون به یه نقطه حساس می‌رسید متوقفانه تمام اعضای صورتش رو باهم جمع می‌کرد و لب‌ها رو به هم می‌فشرد؛ خوب پیدا بود که اون تمام احساسش رو روی کارش می‌ذاره، آهنگی که نواخته می‌شد اصلاً برای گوش مستانه آشنا نبود اما روح‌نواز و دلنشین به نظر می‌اومد و آدمو وادار می‌کرد که تا آخر برای شنیدن به پاش بنشینه، کسی از اتاق نشیمن به سالنی که اونا توش قرار داشتن نیومد انگار همشون به تکرار این نوا عادت داشتن و ترجیح می‌دادن از همون‌جا به همه چی گوش بسپارن اما زیاد هم نمی‌شد به همین دلیل اکتفا کرد چراکه حرف‌های خصوصی اون سه نفر که اصلاً معلوم نبود حول چه چیزی می‌چرخه خیلی طولانی و خسته کننده شده بود و مستانه ترجیح می‌داد کم‌کم یا از اون قضیه سردربیاره یا این‌که مهمونی رو با یه عذرخواهی ترک کنه اما هر دوکار رو پیش خودش فوق‌العاده بی‌ادبانه تصور کرد و به ناچار حالت‌های رافید رو هرچند به تکرار تاب آورد تا این‌که ...

-کارتون فوق‌العاده بود، من از موسیقی چیز زیادی نمی‌دونم اما وقتی آهنگی می‌شنوم که با جسم و روحم حسابی بازی می‌کنه خوشحال و دگرگون میشم و حالت‌م تا ساعت‌ها دوست دارم، ازتون ممنونم.

رافید سری تکون داد و گفت:

-واقعاً ازتون عذر می‌خوام آگه وقت نواختن حواسم به دور و بر نبود، راستش من وقتی پشت پیانو یا ویولنم می‌شینم دیگه واقعاً برای خودم نیستم، دور و برم رو خالی حس می‌کنم، انگار که فقط برای قلبم می‌زنم، یه جور خودارضایی روحی.

مستانه بی‌مقدمه و صریح گفت:

-درست مثل پدرم.

اینو گفت اما خیلی سریع رنگ عوض کرد و لب‌گزید، طوری که رافید متوجهش شد و گفت:

-چیزی شد؟

مستانه سربه علامت نفی تکنون داد اما واقعاً دیر شده بود، چراکه رافید خیلی راحت و صمیمانه بحث رو ادامه داد و گفت:

-گفتید پدرتون! ایشون تو کار موسیقی هستن؟

مستانه که دیگه راه فراری نمی‌دید به ناچار سکوت رو شکست و در حالی که نگاهش رو برای چندمین بار به سمت ویولن زیبا و سفید می‌کشید گفت:

-پدر من سالهاست که کارش با انواع و اقسام ساز، سالهاست که ویولن می‌زنه از دوران جوانی، از روزهایی که تو تاثیر تو بعضی نمایش‌ها زنده اجرا می‌کرد، پدر منم وقتی ویولن رو می‌گیره تو دستش دیگه نه منو می‌بینه نه دور و برش رو، اصلاً رو زمین نیست، خیلی آسمونی میشه اما... اما من مثل پدرم نیستم.

رافید ابروهاشو به علامت شگفتی بالا برد و مستانه در حالی که به آهستگی کف دست راستش رو روی پیشونیش می‌کوبید با لبخند گفت:

-انگار دیگه نمیشه از شما چیزی رو قایم کرد.

مستقیم به چشم‌های روشن و گیرای رافید نگاه کرد و گفت:

-بله درسته، منم ویولن می‌زنم تقریباً شش ساله.

رافید یه نگاه به پشت سرش که مکان نشستن دکتر و مادام و فلامیک بود انداخت و بعد سریع گفت:

-یعنی تو می‌دونی آرشه چیه؟! صمغ کولیفوم رو می‌شناسی؟! از سبک کوک کردن ویولن سردر میاری؟!!

مستانه چیزی نگفت اما رافید با سماجت تمام پرسید:

-یعنی... یعنی تو ویولن می‌زنی؟ واقعاً؟!!

مستانه بدون خجالت فقط برای این که نشون بده هیچ چیزی رو دروغ نگفته به سمت ویولن سفید رفت و بالاخره به آرزوش رسید، اونو تو بغل گرفت و اول خوب نوازشش کرد، صدای خودش رو می‌شنید:

« من ویولن می‌زنم، تازه تو فرهنگسرا به بچه‌های نوجوان آموزش میدم، دیگه واسه خودم استادی‌ام، راستی بردیا می‌خوای یه‌کم برات بزنم؟ »

مستانه قدم جلو گذاشت و روبروی رافید رو یه صندلی پشت بلند نشست، ویولن سفید رو تخت سینه‌اش چسبوند و انگشتاش رو روی سیم‌ها کشید، چشماش رو بست و گفت:

-این یه ویولن شش سیمه است بهش میگن ویول، از خانواده بزرگ ویولا... چلو... باس و ویولن... قدیمی، خیلی قدیمی اما رنگ چوبش عوض شده، شاید دوسه روز باشه که کوک نشده، موی آرشه‌اش اصل، از موی دم اسب، سیم‌هایش سیم‌های خوبیه، پیراسیور، شاید هم پیراسکو.

چشم گشود و ویولن رو روی پای رافید گذاشت بعد هم گفت:

-من اول عاشق شکلش شدم بعد عاشق صداس، هیجده سالم بود که فهمیدم روحم با این صدا آرامش می‌گیره و پدرم دستم رو گرفت و برای رسیدن به این آرامش حسابی کمک کرد، من واقعاً روحم به صداس فروختم و خودم بی‌خبرم، سالهاست که بدون اون من دنبال گمشده‌هامم، وقتی دستم ازش دور باشه انگار اصل روحمه که از جسم جدا شده، هیچ‌وقت نخواستم این‌جوری بهش گره بخورم اما خودش نداشت، خودش خواست که عمیق درونم نفوذ کنه، نتونستم مخالفتی بکنم چون کاری ازم برنمی‌اومد؛ وقتی چیزی یا کسی به اعماق آدمی نفوذ کنه ترک و فراموشی سخت‌ترین کار ممکن میشه.

رافید دست رو ویولنش کشید و بعد با یه حالت خاص به مستانه نگاه کرد، حالتی که انگار زیاد هم بد نبود؛ چند دقیقه‌ای همون‌طور فقط زل زد به صورتش و بعد گفت:

-حدس می‌زدم که این سکوت وقت آهنگ زدن من فقط می‌تونه متعلق به یه روحیه هنرمندانه باشه و اگر نه یه آدم معمولی انقدرها حوصله و درک این چیزها رو نداره، نمونه اش مادرم.

دستاش رو به سمت اتاق نشیمن کشید و ادامه داد:

-اصلاً چرا انقدر راه دور، همونایی که دور اون میز کنفرانس تشکیل دادن؛ آدم خارج از موسیقی مثل کنسرت بدون سازه، فقط تو جایگاه قرار می‌گیره نه چیزی می‌بینه نه چیزی می‌شنوه فقط اسم یه کتفه؛ خوشحالم که شما جزو اون دسته نیستید، واقعاً با این کارتون منو سورپرایز کردید.

مستانه حرفی نزد و رافید با شیطننت پسرهای نوجوان اضافه کرد:

-یه سورپرایز طلبت.

مستانه این‌بار لبخند زد و سرپایین انداخت، حالش خوب بود و انگار لبخندش واقعی روی لب می‌نشست، یا نه... شاید هم امشب شب خوبی بود، شبی که آشنایی زیبایی رو براش رقم زده بود، آشنایی با کسی که می‌تونست روح از دست رفته اش رو برگردونه.

\*\*\*

دوروزی می‌شد که اصلاً حال مادام خوب نبود؛ به نظر نمی‌اومد درد دوران قاعدگی، میگرن یا بیماری دیگه‌ای باشه، یواشی می‌رفت و یواشی می‌اومد تا حواس مستانه بهش

پرت نشه، کمتر دور و برش رو نگاه می‌کرد، سریال مورد علاقه هرشبش رو دنبال نمی‌کرد، گاهی وقتاً بی‌دلیل اشک می‌ریخت و بعد که می‌دید مستانه متوجهش شده زودی مجله دم دستش رو روی میز می‌انداخت و می‌گفت چه قصه غمناکی بود اما قصه زندگی خودش تو این دوروز از همه غمناکتر شده بود، مستانه هیچ سؤالی نمی‌کرد اما تمام دلش صادقانه پیش اون بود، دکتر هاسمیک که از بیمارستان می‌اومد خلوتشون از سر گرفته می‌شد، در اتاق رو محکم می‌کردن و گاهی تا نیمه‌های شب باهم حرف می‌زدن، مستانه سایه‌های اون دو رو از پشت شیشه مشبکی در اتاق می‌دید، انگار یکیشون نشسته روی صندلی سرش رو میون دست‌ها گرفته بود و دیگری به آهستگی بالای سرش ایستاده و چیزهایی رو چه خوب و چه بد تکرار می‌کرد؛ دیگه ریحانه گذشته‌ها نبود که کنجکاوانه بخواد چشم تو سوراخ کلید بندازه و ببینه اون تو چه خبره، حالا دیگه هرشب بی‌خبر سر به بالشت غریبی می‌گذاشت که هنوزم بعد از دوماه بهش عادت نکرده بود.

\*\*\*

کلاه شنل رو روی سرش انداخت و تو آینه زل زد: غریبه غریبه... .

به آهستگی گردنبند پلاک دوطرفه رو از زیر شنل بیرون کشید و بازش کرد، بردیا نگاهی می‌کرد، با همون چشم‌های گیرا و دیدنی، با همون خامی روزهای جوونی‌اش؛ یه لحظه تصور کرد که بردیا روبروی مستانه ایستاده و داره عاشقانه نگاهی می‌کنه، این مستانه زیبا، این طاووس پرغرور که هیچ رقمه حاضر نمی‌شد به ایران برگرده، این ماده جنس خالص که حتی یه استخوان کوچیک از بی ارزش ترین قسمت بدنش هم برای خاندان ملک دارایی حکم طلا رو داشت. با بازشدن در اتاق بدون ذره‌ای مکث پلاک رو بست و سرش رو به عقب چرخوند، مادام که چشمش قرمز بود و کاملاً نشون می‌داد که شب رو اصلاً نخوابیده با هراس گفت:

-عزیزم تو به تاکسی سرویس زنگ زده بودی؟

-بله!

مادام که بی‌جهت ترسیده بود آهسته به سمت اون خیز برداشت و درحالی‌که دو دستی بازوش رو می‌چسبید گفت:

-تو که نمی‌خوای بری؟

مستانه محترمانه بازوهای لرزان اونو گرفت و گفت:

-من... من فقط می‌خوام... .

مادام کلام اونو برید و گفت:



-خواهش می‌کنم صبر کن تا دکتر از بیمارستان بیاد، بعد هر جایی که خواستی بری با خودش برو.

-چرا باید برای دکتر مزاحمت ایجاد کنم؟ من فقط می‌خوام یه کم تنها باشم.

دست‌های مادام شل شد و به آرامی پایین اومد اما مستانه تو نیمه راه اون دست‌ها رو میون دست خودش گرفت و بعد ادامه داد:

-البته اگه اشکالی نداره.

مادام بغض کرد و بعد سریع اونو تو آغوش گرفت، لب‌هایش رو گزید و بعد گفت:  
-آه عزیزم... عزیزم.

وقتی که کاملاً آروم شد مستانه ازش خداحافظی کرد و از خونه زد بیرون.

چه هوای بهاری خوبی بود، نسیم می‌وزید، به خنکی روزهای اول پاییز؛ به محض نشستن توی ماشین شیشه رو پایین داد و یه نفس عمیق کشید، چشم‌ها رو به روی هم گذاشت و رفت تو رویاهاش:

« حبیبه میگه دخترا وقتی عروسی می‌کنن از فصل پاییز یهو جلوجلو میرن تو بهار، بدون سرکردن یه زمستون سخت.

-چطور؟

-میگه پاییز نمادش تنهایی، غریبی، دلگیری و غصه است اما بهار، عشق، سرتاسر جوونی و شور، لبخند و طراوت، میگه دخترا تا وقتی عروسی نکردن عین پاییز تنها و غمگین اما همین‌که عروسی کنن با عشق جوون و بهاری میشن، هر روز بیش از روز قبل، با طراوت میشن، پرلبخند، انگار که دیگه آرزویی ندارن؛ آه بردیا من حس می‌کنم واقعاً با کله اومدم وسط بهار، خود خود اردیبهشت.»

\*\*\*

حرف‌های پدرش هنوزم تو گوشش دقیق مثل همون لحظه‌ها تکرار می‌شد، یادش بخیر، اون و حبیبه مثل ندید بدیدها جلوی پدرش دست به سینه نشسته بودن و گوش می‌کردن و حسین آقا نه با آب و تاب آنچنانی اما با جملاتی خاص اون قصر رو توصیف می‌کرد: «اون جا یه خونه معمولی نیست ریحانه، از اون قصرهای شاهانه عهد قجر که تو فقط عکس‌هاشو دیدی، نمای ساختمان تمام سنگ مرمر سفیده، پیچک که از سرتاسر ستون‌ها و در و پنجره‌ها کشیده بالا، قد بلند سروها و درخت‌های پربرگ تبریزی تو حیاط نشون از سالها قدمت میده، حتم دارم اون‌جا بزرگترین خونه اون محل، همه خانواده ملک‌دارایی رو خیلی خوب می‌شناختن، کوچیک و بزرگ ازشون حرف می‌زدن، اصلاً وقتی فهمیدن من برای تحقیق رفتم کلی بهم خندیدن، حتی یکیشون گفت مگه میشه تو این شهر بزرگ کسی

ملکدارایی‌ها رو شناسه، گفت اونا اصیلن، خیلی اصیل؛ آره ریحانه تمام در و دیوار و سنگ و ستون‌های اون بنای قجری باشکوه واقعاً اصیل؛ دارم با خودم فکر می‌کنم که چی باعث شده ما به یه همچین خانواده‌ای گره بخوریم، یعنی فقط یه نگاه؟» اون کوچه بلند که از یه طرف حسابی در حصار درخت‌های بلند و سر به آسمون کشیده قرار داشت مثل همیشه خلوت و بی‌رهگذر بود، مثل تمام صبح و ظهر و شب‌هایی که نه تنها آدم بلکه پرند هم توش پر نمی‌زد؛ از تو اون کوچه‌ها که کف آسفالتشون به راحتی سربالایی رفته بود گاهگاهی صدای درب کنترلی می‌اومد، صدای بازکردن لولا‌های درهای گاراژی توسط دربون‌ها، صدای لاستیک ماشین‌های مدل به مدل که انقدر با سرعت کوچه رو پشت سر می‌ذاشتن که گاهی همسایه دیوار به دیوار هم نمی‌فهمید که تو اون ماشین آدم‌ها زنده بیرون میرن یا مرده؛ اما با تمام این اوصاف به قول تحقیقات پدرش مگه می‌شد تو این محل کسی ملکدارایی‌ها رو شناسه؟ اونا سرشناس و اصیل بودن، یه خاندان بزرگ و باشکوه که اگه خوب می‌تکوندیشون ازشون سنگینی و اصالت یه قجری تمام عیار می‌ریخت. مابین دوتا درخت که درست روبروی قصر سفید ملکدارایی‌ها قرار داشت ایستاده بود و به در بزرگ نگاه می‌کرد، به حصارهای بلندش، به اون چراغ‌های حباب‌دار و پایه بلند سردر، به نوک اون درخت‌های تبریزی که حسن سرخی می‌گفت پونزده سالشونه! اشک‌هاش می‌اومد، شور و خیس غرق می‌شد تو عمق لب‌های بازش، بی‌هیچ کلامی حاضر بود ساعت‌ها فقط به اون در بسته چشم بدوزه و هیچ چیزی رو یادآوری نکنه، دستاش رو به تنه درخت چسبونده بود و سعی در قایم کردن خودش داشت که متوجه خیزی برگ‌های چسبیده به درخت شد؛ به بالای سرش نگاه کرد و آسمون رو دور زد، آبی و وسیع، پلک‌ها رو روی هم گذاشت، بارون پر از طراوت و پاکی صورتش رو شست و روحش رو تازه کرد؛ گذاشت که رد اشک‌ها رو بارونی بشوره و با خودش ببره که حقشه از این بهار رهاورد عشق داشته باشه، عشقی که حتم داشت اگه کهنه و قدیمی اما نجیب و اصیل؛ کسی نمی‌اومد، کسی از اون خونه بیرون نمی‌اومد تا با رخ نمایاندن دل بی‌تابش رو تنگ‌تر از قبل کنه، انگار اینو دلش فهمیده بود که می‌کشیدش عقب، دورش می‌کرد، دور و دور و دور... صدای کفش‌های خودش رو می‌شنید، صدای قدم‌های آهسته‌ای که خالی بر می‌گشت، بی‌همراه... غریب... تنها... .

-به نظر خودم اشتباهی نکردم اما تا این‌جا دنبالتون اومدم تا با یه نگاه دیگه مطمئن بشم.

صدا رو می‌شناخت، همون صمیمیت و گرمی، همون آشنایی و همون محترمانه کلام بر زبون آوردن؛ دست و بدنش ناگهانی لرزید و شل روی دوشش که از بارون خیس شده بود یهو سنگینی کرد، جرأت برگشتن نداشت، صورتش؟! یعنی با این حال باز شناخته شده بود؟! -پس اشتباه نکردم، شما برگشتین!

قلبش که به تندی درون سینه می‌تپید، با این حرف لحظه‌ای درجا زد و بعد دوباره به کار افتاد، دیگه مکث و تعلل جایز نبود، باید امتحان می‌شد، پدر و مادرش اونو شناختن،

مادرش اونو لمس کرد، مادرش اون صورتِ غریبه رو بوسید، اون تن نحیف رو درآغوش گرفت اما نفهمید که این تن، تنِ ریحانه خودش، نفهمید دست‌های پاره تنشه، هیچ‌کس نمی‌فهمید، هیچ‌کس نمی‌شناختش، حتی آدم‌های این خونه که فقط چندماه باهاشون زندگی کرده بود، اشک‌هاش رو به زور نگه داشت و به آهستگی برگشت؛ حسن سرخی چتر تو دستش رو آروم پایین آورد و گفت:

-بهار هشت سال پیش که شما اومدین ایران بدون هیچ تردید و شک و مکثی قدم گذاشتین تو این قصر و باهمه آدم‌ها یک‌دله شدین، چرا امروز اونم این‌جا آنقدر بین رفتن و نرفتن مرددین؟ چرا یواشکی داشتین به خونه نگاه می‌کردین؟ چرا نرفتنین جلو و زنگ خونه رو نزدین؟ هنوز خیلی‌ها تو اون خونه چشم‌انتظار شما هستن، شاید امسال بیش از هرسال دیگه. قلب مستانه ناگهانی تیر کشید و سرش رو تکون تکون داد، هنوزم تو اون خونه منتظر مستانه بودن، آره امسال بعدِ مرگ ریحانه بیش از هرسال دیگه. حسن سرخی گفت:

-به خونه خوش اومدین خانوم!

مستانه جهت دست اونو نگاه کرد، تعارفش می‌کرد به اون خونه، یه قصه تازه با یه آدم تازه؟ جرأت شروع داشت؟ دست به شل سیاه تو تنش گرفت و گفت:

-می‌ترسم، می‌ترسم از قدم جلو گذاشتن، امروز این‌جام چون نفهمیدم تمام قلب بردیا از یه غم ناگهانی انباشته است، از یه حال تلخ و...

حسن سرخی با شنیدن صدای اون بی‌دلیل لرزید و چتر رو انداخت، مستانه ترسید، نکته که شناخته باشدش؟! نکته این صدا به گوشش آشنا اومده باشه؟! نکته... حسن سرخی تمام تردیدهای اونو با جمله‌اش از بین برد:

-شما از مرگ نوعروس این خانواده خبر دارین؟

لبخند کج و کوله‌ای روی لب‌های عنابی‌رنگ مستانه نقش بست، نه... حتی حسن سرخی هم با این صمیمیت اونو نشناخت، سری تو هوا تکون داد و روش از اون برگردوند، راه مستقیم جاده رو گرفت و راه افتاد، زیرلب با خودش حرف می‌زد:

-سر دوراهی‌ام، نمی‌دونم چکار باید بکنم، من پدر و مادرم رو کنار گذاشتم، گذاشتم که مرگم رو بپذیرن، چراکه این مرگ دروغین بهتر از باورِ این صورتِ غریبانه است، من دارم از این‌جا میرم، میرم تا به مرگم تو این خاندان بزرگ برچسب حقیقت بزنم، انگار باید یه جور دیگه شروع کنم، انگار باید یه جای دیگه برم.

با دست‌های لرزان صورتش رو چنگ می‌زد که حسن سرخی دوباره جلوش دراومد، این‌بار چتر رو بالای سر اون گرفت و گفت:

-خانوم مستانه خواهش می‌کنم به اون خونه سر بزنید، به آقا سر بزنید، ایشون به همدردی نیاز دارن، تمام وجودشون خلاصه تنهایی‌ای شده که از نظر من حقش نیست، آگه روز شب بشه و شب روز، ایشون تو اون اتاق تاریک و روشنایی رو نمی‌فهمن، الان بیش از دوماهه که پرده‌های پشت پنجره کنار نرفته، خواب از چشمشون گرفته شده، دیگه سرمیز غذا نمیان، چقدر دکتر بالای سرش بیاد؟! چقدر از کم‌حرفی شبیه مجسمه‌ها یه گوشه بنشینه؟! به خدا حق روزهای جوونی‌اشون این نیست، مرگِ خانوم ریحانه زندگی رو ازشون گرفته، شما فرشته نجاتین، شما رو خدا فرستاده، با یه عشق نو دوباره سرپاشون کنید، خواهش می‌کنم.

مستانه ناگهانی با دستِ لرزانش سدی جلوی دهان حسن سرخی ساخت و در حالی‌که سخت از سرما و خیسی بارون به خودش می‌لرزید گفت:

-تکلیف روزهای جوونی من چی میشه؟ روزهایی که دیگه تکرار نداره، روزهایی که شبیه قبل نمیشه، روزهایی که دیگه حتی اسمش هم مال من نیست، تو اینا رو می‌فهمی حسن؟

حسن سرخی مات و متحیر به چشم‌های اون نگاه می‌کرد، مستانه مضطرب و گرفته دستش رو پایین کشید و ادامه داد:

-نه... نه نمی‌فهمی، تو نمی‌فهمی من تو این مدت چی کشیدم، نمی‌فهمی که خواب چه‌جور تو اون روزها از چشمم گرفته می‌شد، نمی‌فهمی چه‌جور میز غذا و آدم‌های خودخواه دور و برش رو تاب می‌آوردم، نمی‌فهمی که از کم حرفی دیگه به یه مرده هم شباهت نداشتم؛ تو نمی‌فهمیدی چون نمی‌دیدم چون نمی‌ذاشتم که ببینید، نمی‌خواستم که ببینید، حق همه شما زندگی بود، یه زندگی آروم و بی‌دغدغه نه یه زندگی که همه از زور یه روز تموم شدنش روزمره وار دنبالش کنین.

حسن سرخی نفس تازه‌ای بیرون داد و با چشمش تمام زوایای صورت مستانه رو نگاه کرد؛ هیچ چیزش با اون‌وقت‌ها فرق نکرده بود جز حرف زدنش، اصلاً مستانه این‌جوری حرف نمی‌زد! انقدر کینه نداشت! انقدر دلخور نبود پس...!

مستانه چشمش رو که پراشک شده بود پلک زد و بعد دل به دریا سپرد:

-حسن آقا اون‌جوری بهم نگاه نکن، تو اشتباه نکردی، تو حالا روبروی کسی هستی که جون دوباره‌اش رو بهت میدونه، کسی که آگه انگشت‌هاش رو از زیر خاک لمس نمی‌کردی حالا زنده نبود، حالا حرف نمی‌زد، درد دل نمی‌کرد؛ حسن سرخی چشمت بازکن و خوب بهم خیره شو، اشک‌هاؤ نگاه کن و ببین که واقعی‌ان، ببین که من خودمم نه کسی که به اشتباه خیلی درد دل‌ها پیشش کردی.

حسن سرخی درجا میخکوب شده بود، این بار چتر تو دستش رو باد تنیدی که وزید به عقب پرتاب کرد و شلاق بارون محکم به صورتش خورد و از خواب بیدارش کرد، لب باز کرد اما کلامش رو گم کرد، سرتکون داد و خواست عقب بره اما پاهاش کنده نشد از آسفالت جاده، آسمون که رعد پرسروصدایی زد مستانه دستاش رو از هم بازکرد و گفت:

-من خودمم، ریحانه!

\*\*\*

آشنایی می‌کشاندم به جایی که از آن آمده‌ام، می‌کشاندم به سمت آرامش و لبخند، مرا درخود می‌پرورد بی‌بازی و خرسندم می‌کند از این گونه‌ای دیگر بودن، آشنایی از نو می‌سازدم، روح سرد مرده‌ام را مچاله انگشتان پر قدرتش می‌کند و در کالبد خشک و خسته‌ام هوای دوبارگی می‌دمد؛ بی‌دریغ می‌پذیرم و بی‌کلام راهی می‌شوم تا جرأت نفسی دوباره را بیابم؛ زنده از گوری که لحظه‌ای خفتن در آن را تجربه نکردم بیرون می‌خزم و می‌شکنم در سرزمین قلب آنانی که دور و برم جمعند، آسوده خیال پلک می‌بندم و خود را بی‌سفارش به دست آنها می‌سپارم، بی‌تردید آنان سفارش شده‌اند.

## فصل بیست و چهارم (دعوت)

یادم نمی‌آید وقتی اندازه تو بودم تو شکم مادرم چه آرزوهایی می‌کردم، چه‌جور تکون می‌خوردم و چه‌جوری دست و پا می‌زدم اما تو الان خوب می‌فهمی، خوب به یادت می‌مونه که چه آرزوهایی داری، چه‌جور می‌خوای تکون بخوری و دست و پا زدن برای چیه، تو می‌دونی... تو می‌فهمی... حس می‌کنی چون به من از خودم نزدیکتری، چون تو زندگی هستی، تمام زندگی؛ انگار تو باید می‌اومدی تا من خودم رو دوباره ببینم، بفهمم که هنوز همونم و تمام وجودم پرنشده از مستانه، انگار باید می‌اومدی تا پیه این سرنوشت تازه رو راحت‌تر به تنم بمالم، بودن تو دوست دارم، روز به روز جون گرفتن تو دوست دارم، تمام زندگی من... تمام بود و نبود من... روح تازه دمیده شده من!

روی تختش دراز کشیده بود و با دست روی شکمش رو که به نظر خودش کمی برجسته شده بود نوازش می‌کرد، انگار نوزادی رو دربرداشت که تمام اجزای وجودی‌ش رو حس می‌کرد: سر و صورت، گوش‌ها، شونه‌های نحیف، دوجفت دست ظریف و پاهایی که قد انگشت کوچیکه دست بود؛ لبخند به لبش بود و نگاش به درخت بلند بید که با نوازش نسیم بهاری برگ‌های سبزش کشدار و آویخته از چپ به راست و از راست به چپ کشیده می‌شد، تو حال و هوای خودش غوطه‌ور بود که مادام در زد و بدون این‌که منتظر اجازه بشه وارد

شد؛ مستانه خواست نیم‌خیز بشه و بنشینه که مادام دوید طرفش و آروم دوباره خوابوندش بعد هم گفت:

-خواهش می‌کنم راحت باش عزیزم، فقط اومدم تلفن رو بهت بدم، یکی پشت خط و باهات کار داره.

تا مستانه به خودش اومد و خواست سؤالی بپرسه مادام از اتاق غیبش زد و اون مستأصل و پریشون گوشی رو به گوشش چسبوند:

-مستانه هستم.

صدای گرم و صمیمی پشت خط به ارمنی غلیظی گفت:

-سلام، رافیدم، چطوری؟

مستانه زودی پاهاش رو تو شکمش جمع کرد و نشست، با تعجب از این‌که رافید تلفن زده و خواستار صحبت باهاش شده بود جواب سلامش رو داد و گفت:

-ممنون از احوالپرسی‌اتون، شما خوبین؟

-خیلی خوب و زود زبون مارو یاد گرفتی، واقعاً جای تبریک و تحسین داره.

-شما دیگه چرا اینو می‌گین! خودتون خوب می‌دونین که از منم قشنگتر فارسی حرف می‌زنید، خیلی شمرده و رسا، درست مثل دوبلورهای فیلم.

رافید با خنده گفت:

-آه خدای من... ببین کی داره از شمرده حرف زدن می‌گه، کسی که تو این‌کار برای خودش استاده.

مستانه خجالت‌زده گفت:

-اختیار دارین.

رافید خیلی نرم و جانانه تعارفات معمول رو گذاشت کنار ویه راست رفت سر اصل مطلب، بی‌مقدمه و البته خیلی صریح گفت:

-شما به طور اختصاصی و کاملاً ویژه فرداشب به کنسرت گروه من دعوت هستید، ساعت 8:30 شب تالار رودکی، سالن اصلی اجرا. امیدوارم به هیچ‌وجه صندلی مخصوص مهمان من رو اون شب خالی نگذارید، فردا یکی از روزهای مهم تو زندگی منه، خیلی برای اجرا و هماهنگی بچه‌ها زحمت کشیدم و قراره که حاصل چهارسال کار پی‌درپی‌ام رو به نمایش بگذارم، بازم تکرار می‌کنم لطفاً لطفاً صندلی مخصوص مهمان من رو خالی نگذارید، دیگه بیشتر از این مزاحم وقتتون نمیشم.

بعد هم خیلی آروم ادامه داد:

(به ارمنی یعنی خداحافظ) Tsdessoochoon

تا مستانه لب گشود ارتباط قطع شد، بدون این که گوشی بی سیم رو خاموش کنه اونو میون دو دستش گرفت و رفت تو فکر، فردا براش روز خاصی بود، فردا نمی تونست به اون کنسرت بره، فردا قرار بود که به دیدن سلطان خاتون گنددماری بره، طبق دعوت اون، طبق التماس حسن سرخی و طبق خواسته ای که نمی دونست از کجا سرچشمه می گیره؛ دندون به روی بازوها گذاشت و آروم گوشتش رو گاز گاز کرد، تمام ذهنش به هم ریخت و از یادش رفت که تا دقایقی پیش چه لحظات خوشی رو با کودکش سپری می کرد، سرش رو آروم به بالشش چسبوند و چشمش رو بست، اتفاقات زیادی در شرف افتادن بود که هر لحظه اش مدت های بلند و مدیدی زمان می برد.

\*\*\*

تردید و سرگشتگی از مدت ها پیش به وجودش گره خورده بود، هرکاری می کرد ازش رهایی نمی یافت، خسته بود و هزاران هزار سؤال داشت اما دریغ که نگاه های خیس مادام و دلنگرانی های هرروزه دکتر هاسمیک جای جواب مقابل سوالاتش قرار می گرفت، به تنه پوچ بیهودگی چسبیده بود و تمام روزهاش رو همین طور سر می کرد، همین طور بی حساب و زودگذر. از اون روزی که حقیقت تازه زندگیش رو برای حسن سرخی گفت و بعد هم شنید که چه اتفاقاتی بعد از نبودنش تو اون قصر افتاده یه هفته ای می گذشت؛ اون روز و اون لحظه با حسن سرخی قرار گذاشت که این آشنایی مثل یه راز تو قلب هردوشون باقی بمونه اما چند دقیقه بیشتر نگذشت که اون مرد موسفید پا به سن گذاشته دست به شل سیاهش گرفت و درحالی که خیزی چشمش رو به چشم های سیاه اون گره می داد التماس کرد که این کار رو نکنه، به اون خونه برگرده، همه چیز رو بگه و حاضر نشه که بردیا با این مرگ دروغین به مرگ حقیقی که اصلاً حقش نیست برسه؛ اون لحظه تمام وجودش از این حرف گر گرفت و دستاش بی دلیل از این گر گرفتگی شروع به لرزیدن کرد. چطور می تونست درمقابل فخرالناز بایسته؟ چطور بردیا رو می دید؟ چطور با این صورت غریبه روبروی پدر و مادرش می نشست؟ نه... نه... قبول برگشتن برای همیشه محال بود، نپذیرفت اما چندقدم که از حسن سرخی دور شد یهو دلش یه راهنمایی بزرگ بهش کرد، دلش گفت توی اون خونه یکی هست که بیش از همه باورش داره، آره... سلطان خاتون تنها کسی بود که تو اون خونه جدا از همه می دیدش، جدا از همه باورش داشت و جدای جدا راهنماییش می کرد؛ سلطان خاتون همون کسی بود که می گفت تو به جوونی های من شباهت داری، به همون روزهام که انقدر پرشور بودم که نه خودم رو می دیدم و نه اطرافیانم رو؛ سلطان خاتون می تونست این بار هم راهنمای بزرگش باشه؛ صدای التماس اون پیرمرد منتظر رو که شنید سربرگردوند و با نگاهش حرف زد، انگار با نگاهش به اون فهموند که می تونه لب



به حقایقی بازکنه که شاید باعث تلنگر یک خانواده است؛ حسن سرخی ذوق زده دست به زیر چشم‌های خیشش می‌کشید و اشک‌ها رو می‌زدود که مستانه گفت:

-فقط قبل از هر چیزی سلطان خاتون رو برای یه ملاقات آماده کن، قبل از همه چیز باید با اون حرف بزنم.

سه روز بعد سلطان خاتون برای اون ملاقات آماده آماده بود، هیچ حرف حسن سرخی رو باور نکرد، مگه می‌شد که ریحانه زنده باشه؟! لاشه اون ماشین اوراق شده تو ته اون دره و سوخته شدن تمام صندلی‌ها و وسایل توش حکم مرگ اون رو برای خانواده صادر کرده بود، با اون حال عجیبش چرخ ویلچر رو تو اتاق می‌چرخوند و مدام زیر لب می‌گفتمحاله... .

اصرار و التماس حسن سرخی برای ملاقات تو اون روزها شک و شبهه عجیبی به دل فخرالناز انداخته بود، طوری که عجیب پایپ مادرش می‌شد تا از همه چیز سردر بیاړه اما سلطان خاتون دهان بسته و ساکت در اتاقش رو می‌بست تا تو تنهایی به این اتفاقی که اصلاً نمی‌تونست شبیه واقعیت باشه فکر کنه؛ و بالاخره بعد از چند روز باور کرد، هر قسه و حکایت کوتاه و بلندی رو که اون دختر جوون با صدای ریحانه گذشته‌ها بر اش می‌گفت و چقدر سخت بود دیدن اشک‌هاش وقتی که به آرومی با گوشه دست پاکشون می‌کرد تا از سر غرور گونه‌اش رو خیس نکنه. آره... اون دختری که روبروش ایستاده بود، همون که گونه‌های براق مستانه، همون که بدن کشیده مستانه و ناز اون نگاه همیشگی مستانه رو داشت ریحانه گذشته‌ها بود، همون خوش زبون حاضر جواب که نمونه کامل یه دختر اصیل اصفهانی بود.

بازوهاش رو میون دو دست چروکیده اما سفیدش گرفته بود و می‌فشرده، چشم‌های معصومانه خیس شده‌اش رو به اون خیره کرده بود و زیر لب می‌گفت:

-باورم نمیشه، اصلاً باورم نمیشه، تو مستانه‌ای... تو می‌خوای اذیتم کنی... تو نمی‌تونی ریحانه باشی... ریحانه انقدر مظلوم و آروم نبود... ریحانه قسه تلخ تعریف نمی‌کرد... ریحانه سراسر لبخند بود!

اما این حقیقت به وقوع پیوسته بود، اون دختر ریحانه بود که با لبانی آروم قسه‌ای تلخ می‌گفت، تو این چند روز گذشته فکر و خیالش حتی یه لحظه هم آروم نداشت، دور و برش شلوغ شده بود، نگرانی‌ها هر لحظه بیشتر از قبل می‌شد و انگار دیگه تنها نبود، حالا چشم خیلی‌ها بهش خیره بود، چشم نگران و خیس مادام و دکتر هاسمیک، چشم سلطان خاتون و حسن سرخی و چشم پدر و مادری که هنوز نمی‌دونستن این مهمون ناخوانده یکبار پا گذاشته تو خونه‌اشون همون دختر شیطان خودشونه. آه می‌کشید؛ اما آه کشیدن چه سودی به حالش داشت، جز تلف شدن وقت‌هایی که تازه به دست اومده بود، جز حسرت لحظه‌هایی که دیگه بر نمی‌گشت و تکرار نمی‌شد.



## فصل بیست و پنجم ( بازگشت )

مراسم عروسی ما مثل تمام مسیحی‌ها تو کلیسا اجرا شد، وقتی من و هاسمیک هردو پوشیده تو لباس‌های مخصوص اون روزمون وارد کلیسا شدیم برق شادی تو چشم‌های همه بود، من همه‌جا روح مادرم رو می‌دیدم، انگار همه‌جا دنبالم می‌کرد، دنباله لباس عروسم رو خواهر کوچکترم گرفته بود و یه دختر بچه دیگه یه سبد پر از گلبرگ‌های ریز صورتی رو مشت‌مشت جلوی پاهامون می‌ریخت؛ آه... اون لحظه‌ها واقعاً احساس خوشبختی می‌کردم، وقتی کشیش مارو دید گفت دست راستمون رو به هم بدیم و به سمت میز خطابه بریم، کشیش برامون دعا می‌خوند:

«خدایا خداوندا برکت و رحمت خود را از ما دریغ نفرما» تمام کلیسا، آدم‌ها و زن و بچه‌ها، همسرایان همه و همه این جمله رو تکرار می‌کردن؛ بعدش نوبت من و هاسمیک شد، کشیش که روبرومون ایستاد حس عجیبی داشتم باید تکرار می‌کردم، تمام اون چیزهایی رو که سخت می‌شنیدم، اون لحظه واقعاً تو حال خودم نبودم، تو عروس شدی و می‌فهمی که چی میگم، یه اضطراب شیرین و یه هراس ناشناخته از خوشبختی‌ای که داره زیادی زیادی تقدیمت میشه به سراغت میاد، اون لحظه سخت می‌شنیدم اما حالا تکتک اون جمله‌های مقدس رو یادمه:

« خداوندا، خدای بی‌زوال که با رشته‌های گسست ناپذیر عشق جدا افتادگان را به همدیگر پیوند می‌دهی و به اسحاق و ربه‌کا صبر و شکیبایی بخشیدی و به یاری آنها شتافتی بندگان را از لطف و مرحمت خود محروم نکن که تو بزرگ و بخشنده‌ای و تا دنیا دنیاست پدر و پسر و روح‌القدس سزاوار ستایش و نیاشاند، پس تو را می‌ستاییم و از تو یاری می‌طلبیم » مادام لوریک یه مکث شیرین با یه لبخند جون‌دار تحویل مستانه داد و بعد با خجالتی که دخترانه رو صورتش نقش بست ادامه داد:

-وقتی همه آمین گفتن کشیش حلقه منو داد دست هاسمیک و گفت که باید اونو سر انگشتش نگه داره، همین‌طور من، منم حلقه هاسمیک رو تو دستم نگه داشتم تا این‌که کشیش گفت:

«من تو را ای هاسمیک خدمتگذار خداوند با لوریک کنیز خداوند پیوند می‌دهم»

مادام لوریک غرق یه حال شیرین و باورنکردنی پلک‌هاش رو روی هم گذاشت و سر تکون داد، انگار واقعاً به همون لحظه برگشته بود و جز به جز خاطراتش رو به یاد می‌آورد، وقتی مستانه بازویش رو فشرده به خودش اومد، دست روی دست مستانه گذاشت و گفت:

-من و هاسمیک بعد از اینکه انگشت به دست هم کردیم رسماً زن و شوهر شدیم، بعد هم دعا و شادی و... .

مستانه به دنباله حرف اون گفت:

-یه بوسه گرم!

مادام لوریک باز هم خجالت زده پلک هاش رو بالا داد و گفت:

-اوه عزیزم... .

مستانه سرخوشانه سرو گردن تکون داد و سکوت کرد، شاید منتظر بود که مادام لوریک از روزهای خوش بعد از ازدواجشون هم بگه اما مادام خیلی زود حال و هواش رو تغییر داد و بعد در حالی که پاهاش رو روی هم می انداخت و با حلقهش بازی می کرد گفت:

-اما عروسی ماها تو روستا خیلی متفاوت با کلیساست، مثلاً مادر من تو روستا ازدواج کرده بود، اون همیشه برام تعریف می کرد که چهجوری پا به خونه پدرم گذاشته بود؛ ازدواج تو روستا فصل داشت مثلاً از اوائل پاییز شروع می شد، آخه می گفتن این فصل، فصلی بوده که کشاورزی تموم شده و محصول ها هم برداشت شده بوده، هفت روز عروسی داشتن مثل شماها تو ایران، درسته؟

-اوهوم، تو بعضی روستاهای ماهم هفت شبانه روز عروسی طول می کشه، ولی به نظر من خسته کننده است.

-اما جالبه مستانه، فکر کن هریکی از روزها به یه اسم و به یه مراسمی، مثلاً هفت روز ما یه روزش گاوریزان، یه روزش حنابندان، روز پختن نان، روز بریدن و دوختن لباس عروس، لباس پوشوندن داماد و خیلی مراسمات دیگه است؛ مادرم تعریف می کرد که شب آخر عروسیشون اون و پدرم بیدار مونده بودن، آخه اعتقادات اینجور بود که می گفتن توی اون شب زیبایی عروس به داماد منتقل میشه و همین طور خشونت چهره داماد به عروس منتقل می شد، پس اونا باید برای جلوگیری از این مصیبت بیدار می موندن و صبح هردو به استقبال خورشید می رفتن و بعد تمام این نیروها رو جذب خورشید می کردن، آه... نمی دونم مادرم خیلی معتقد به این چیزها بود اما من فقط مثل یه اتفاق جالب می شنیدمشون؛ مادرم می گفت بعد از شب خوش عروسیشون تا چهل روز دست به سیاه و سفید نمی زد، آه مستانه من واقعاً به اون حال و روزش غبطه می خوردم اما وقتی گفت چهارشنبه از راه رسیده بعد از اون چهل روز یه آب گرم بزرگ درست کرد و پای همه اعضای خانواده شوهرش از بزرگ تا کوچیک رو شست و بوسید دیگه بهش غبطه نخوردم، حتی اون گفت این کار ارزش مادی و معنوی رو باهم داشت چون تو اون تشست براش سکه می انداختن اما من مغرور بودم و حرف مادرم رو نمی پذیرفتم حتی اگه تمام تشست پراز سکه های طلا می شد.

مستانه قهقهه وار روبه اون گفت:

-درست مثل من، یه کوه غرور، همون غروری که مادرم دلش می خواست زودتر شکسته بشه، همون غروری که بابایی ام بهم می گفت ازت منش مردونه ساخته، همون غروری که

می‌خواست جلوی فخرالناز و خاندان بزرگ ملک‌دارایی قد علم کنه، غروری که بردیا... بردیا ازش بیزار بود.

جملات آخرش با بغض آمیخته شد و حالش رو خراب کرد، با دست لرزان اشک نشسته رو گونه‌اش رو زدود و نفس تند بیرون داد؛ مادام لوریک تأسفبار خودش رو از صندلی مقابل اون کند و کنارش نشست، زودی دست به دور کمرش انداخت، اونو به خودش چسبوند و گفت:

-آه عزیزم گریه نکن، من نمی‌تونم این حالتو ببینم، چشم‌های مینیاتوری و زیبایی شهرزاد اصلاً خیس نیست، تو هیچ نقاشی‌ای خیس نیست، خواهش می‌کنم آروم باش.

مستانه بعد از این همه مدت سکوت و خودداری چون یه همصحبت مطمئن یافت لب گشود و گفت:

-من نمی‌خواستم با غرورم زندگیمو برباد بدم اما... اما این اتفاق افتاد، دیگه راه برگشت ندارم، در اون خونه برای همیشه به روم بسته شده، برای پدر و مادرم یه جنازه سوخته گمشده‌ام، یه جنازه که حتی یه استخوانش هم زیر خاک دفن نشده، من از دست رفتم، من... من بخاطر غرورم از دست رفتم.

مادام لوریک که انگار غصه‌های گذشته‌اش دوباره سرباز کرده بود آروم اشک ریخت و مستانه رو در آغوش کشید، صورتش رو به صورت خیس و لرزان اون چسبوند و گفت:

-تو راه برگشت داری عزیزم، خودت گفتی، خودت گفتی که به اون خونه دعوت شدی، خودت گفتی که می‌تونی دوباره بازی کنی، در اون خونه دوباره به روت باز میشه اما اینبار جور دیگه، تو... تو می‌تونی دوباره همسرت رو ببینی، می‌تونی جلو بری، می‌خوان کمکت کنن قبول کن، مستانه، عزیزم قبول کن که دوباره باید بازی کنی.

مستانه چشم‌های زیبا و پر شده‌اش رو پلک زد و آروم خیره شد به پنجره رو به حیاط، خیره شد به برگ‌های سبز و آویخته درخت بید و خیره شد به حرف‌هایی که حس می‌کرد از ضمیر ناخودآگاه ذهنش کلمه به کلمه توی آسمون آبی میان و براش مثل همون لحظه‌ها تکرار میشن.

(اون شب نه به کنسرت رافید رفت و نه به دعوت سلطان خاتون پاسخ داد، هم صندلی مخصوص مهمان رافید رو خالی گذاشت و هم اتاقی رو که سلطان خاتون برای مهمان تازه‌اش آماده کرده بود، غرق یه تنهایی تلخ تو خودش مچاله بود که زنگ خونه دکتر هاسمیک به صدا دراومد، زنگ خونه توسط سلطان خاتون به صدا دراومده بود.

حسن‌سرخی اون روز بعد از دیدار، ماهرانه تعقیبش کرده بود، به خواست سلطان خاتون این‌کار رو کرده بود، جایگاهش رو پیدا کرده بود و حالا کنار سلطان خاتون و مقابل مستانه

با حالت شرمندگی ایستاده بود؛ با ترسی ناشناخته زودتر از سلطان خاتون لب باز کرد و سلام داد و بعد هم گفت:

-خانم من... من نمی‌خواستم این‌کار رو بکنم اما... .

سلطان خاتون چشم‌های کم‌فروغش رو که داشت به خیسی می‌نشست یواشی به چشم‌های گیرای مستانه دوخت و بعد گفت:

-ازم دعوت نمی‌کنی پا تو خونه تازه‌ات بذارم؟!

مستانه نگاش کرد، عمیق و گرم، خیلی پیرتر از چندماه پیشی شده بود که دیگه ندیدش؛ سلطان خاتون دستاش رو به آهستگی از دوطرف صندلی‌های چرخدار بلند کرد و بعد روی پاهاش گذاشت و گفت:

-یا شاید هم از من که مادر فخرالنازم می‌خوای انتقام محبت بگیری!

مستانه روی زانوهایش مقابل اون نشست و گفت:

-این حرف نزنین مادر بزرگ.

دست‌های چروکیده‌ش رو میون دستاش گرفت، اونو به لب نزدیک کرد و بوسید و بعد درحالی‌که به صورتش می‌چسبوند پلک روهم گذاشت و گفت:

-خودتون بهتر از هرکسی می‌دونید که من به دنبال انتقام نبودم، هیچ‌وقت.

سلطان خاتون یه دستش رو یواشی آزاد کرد، به روی سر مستانه کشید و بعد گفت:

-تو این چندروز خیلی با خودم و دلم کلنجار رفتم اما هرکاری کردم نتونستم راضی بشم بخاطر حقیقت، اونم این حقیقت تلخ روبروی فخرالنازم بایستم، هر لحظه و هر دقیقه که دیدمش صدای ناله‌های تورو شنیدم، ازش بیزار بودم، حتی از دیدنش، حتی از شنیدن صداش، دخترم بود اما دیگه نمی‌دیدمش، جاش یه حیوون... .

مستانه دستش رو به احترام جلوی دهان سلطان خاتون گرفت و بعد التماس‌کنان گفت:

-خواهش می‌کنم مادر بزرگ، فخرالنازم مادر بردیاست، مادر همون کسی که همه زندگی منه.

سلطان خاتون با بغض و گریه صورت مستانه رو میون دست‌های چروک و لرزانش گرفت و بعد با یه مکث کوتاه اونو تو سینه فشرد، مستانه تن اونو که انگار بوی تن بردیا رو می‌داد به مشام کشید که سلطان خاتون آروم بیخ گوشش گفت:

-تا وقتی‌که حرفم تموم نشده هیچی نمیگی.

مستانه تو سینه اون سرتکون داد و سلطان خاتون گفت:

-من تصمیم رو گرفتم، حالا که این اتفاق برات افتاده تو باید بازی کنی، تو باید با تکتک آدم‌های اون خونه بازی کنی، باید با فخرالنازم بازی کنی، باید با احساس بردیا بازی کنی، تو باید مستانه بشی، برای همیشه، حداقل تا روزی که تو اون خونه‌ای باید مستانه باقی بمونی، شباهتت حالا بیش از همیشه است و محاله کسی تو اون خونه متوجه چیزی بشه، نگران هیچ‌چیزی نباش، من نمی‌ذارم اشتباهی هرچند کوچک شکی به دل اونا بندازه، تو باید به اسم اون پاتو قصر ملک‌دارایی‌ها بذاری، باید برگردی و خیلی کارهای نیمه‌تمام رو تموم کنی، تو باید برای رسیدن از نو شروع کنی، می‌فهمی چی میگم؟

مستانه سربلند کرد، خیس و پژمرده بود پلک‌های افتاده‌ش؛ سلطان خاتون اشک‌های اونی با انگشت شستش به گونه‌ها کشید و گفت:

-تمام راز و رمز زندگی مستانه پیش منه، اون همیشه با من در تماس، می‌خوام درمورد این قضیه باهات حرف بزنم، می‌خوام بهش بگم جاش قراره تو قصر ملک‌دارایی‌ها پر بشه، می‌خوام یه جوری حرف بزنم که دلش به درد بیاد، دلش به سمت کمک بیاد، می‌خوام باور کنه که تو بی‌گناه بودی، اون باید همه رو بشناسه، باید همه رو خوب بشناسه؛ ریحانه جان، عزیزم خواهش می‌کنم اون جوری نگام نکن، تقاص اشتباه دخترم رو از من نگیر، بذار تا اون جایی که می‌تونم کمک کنم)

چشماتش رو که آروم پلک زد متوجه مادام لوریک شد، هنوز کنارش نشسته بود و دستاش رو میون مشتش نوازش می‌کرد، یهو دلگرفته و سنگین از یادآوری اتفاق اون روز پر از نیاز و صمیمیت به دنبال یه آغوش به سمت مادام چرخید و مادام مادرانه و گرم آغوش خودش رو به روی اون گشود.

\*\*\*

جلوی آینه ایستاده بود و دست به لباساش می‌کشید، با خودش حرف نمی‌زد با مهمون همیشه‌گی تو شکمش حرف می‌زد، با همون ثمره پر عشق گذشته:

-امروز می‌خوای به دیدن خانواده بزرگت بری، مادر بزرگ، عمه رعنا... .

مکث کوتاهی کرد و با بغض ادامه داد:

-پدرت!

دستاش رو شکمش ثابت مونده بود که دوباره گفت:

-اما نباید بهشون دل ببندی عزیزم، حق من و تو دیگه دلبستگی نیست، تو از نظر اونا وجود نداری و منم ماه‌هاست که مُردم، یادت باشه که ما مثل گذشته‌ها به اون خونه نمی‌ریم، همه‌چیز با اون روزهایی‌که آرزو می‌کردم فرق کرده، حالا دیگه... .

-لوری خواهش می‌کنم بحثُ بیش از این کش نده، هرروز و هرثانیه و هرلحظه که بگذره خطر وجودش رو بیشتر تهدید می‌کنه، تا کی باید دست رو دست گذاشت، بالاخره باید... .

صدای مادام لوریک با لحن خاصی به زبون خودشون به گوش رسید، چون کلمات و جملات تند و بی‌وقفه پشت سرهم ردیف می‌شد مستانه چیزی نفهمید، کلاه شئل رو روی سرش انداخت و از اتاق زد بیرون؛ بازم اون دونفر با دیدنش ساکت شدن، به ثانیه نکشید که بحث کشدار بینشون که انگار لحظه به لحظه پررنگ‌تر می‌شد خاموش شد و مستانه فهمید هرچی که بود بخاطر اون و اومدنش گذاشته شد کنار؛ مقصر و پشیمون سرپایین انداخت و گفت:

-ببخشید مزاحم شدم، فقط می‌خواستم بهتون اطلاع بدم که دارم میرم.

دکتر هاسمیک به دنبال سوئیچ ماشینش چشماش رو گردوند روی میز و بعد گفت:

-من می‌رسونمت.

تا سوئیچش رو یافت مادام لوریک هم سرپا شد و گفت:

-منم همراهتون میام.

بعد هم به ارمنی چیزهایی به شوهرش گفت و رفت که آماده بشه؛ دکتر هاسمیک سری تو هوا چرخوند و نفسی بیرون داد و بعد گفت:

-امان از دست... .

و چون دید مستانه هم یه زنه رو به خودش ادامه داد:

-ما مردها که مجبوریم تحمل کنیم.

مستانه لبخند زد اما این لبخند دلیلی بر فراموشی اتفاقاتِ چند دقیقه پیشش نبود؛ باز یه مشت حرف تلخ ناامید کننده رو زبون دکتر چرخیده بود و مادام با لاپوشونی می‌خواست اونا رو قایم کنه، این میون، ذهن درگیر مستانه بود که حتی یه لحظه هم آروم نمی‌گرفت و به دنبال کشف بود. مادام لوریک که حاضر شد در عرض چند دقیقه هرسه به حیاط رفتن و بعد از سوار شدن به ماشین به سمت قصر ملک‌دارایی‌ها راهی شدن؛ فاصله تا اون‌جا زیادهم نبود اما به هر طریق دوسه‌تا منطقه باید پشت سر گذاشته می‌شد؛ تو ماشین کسی با کسی حرف نمی‌زد، انگار هرکدوم ترجیح می‌دادن با نگاه به آدم‌های غریبه تو خیابون برای خودشون همصحبتی پیدا کنن اما مستانه نگران بود و دل‌آشوب، نمی‌تونست تصور کنه چه اتفاقاتی در انتظارشه؛ آیا این بازی‌ای که به اصرار سلطان خاتون شروع کرده بود پایان خوشی داشت؟! آیا کسی می‌پذیرفت که این آدم تازه از راه رسیده همون مستانه‌ای که سالها پیش بخاطر عشقش به ایران اومد و چون دست‌خالی از احساس شد برای همیشه رفت؟! آیا اون می‌تونست جوری با آدم‌های اون خونه بازی کنه که کسی پاپیچش نشه؟! مستأصل و پریشون

احوال از این افکار تو خودش کنکاش می‌کرد که متوجه یواشی حرف زدنِ دکتر و مادام شد، اونا هم نگران بودن و از مسأله‌ای حرف می‌زدن که اون نباید می‌فهمیدش؛ آیا ریحانه می‌تونست مثل گذشته‌ها به همه چیز سر بکشه و بعد برای هر مشکلی یه راه حل پیدا کنه؟! \*\*\*

آدم تا به عشق خیانت نکنم، پراز وفا و صمیمیت آدم تا به او سلامی دوباره دهم، آدم تا به نیاز عمق قلبم پاسخ دهم، آدم با وجود دوبارگی به گذشته‌ام قیمت دهم، صبحگاهان که خورشید از پس ابرها دست تکان می‌دهد و لبخند می‌زند تمامی آفتابگردان‌ها سر بلند کرده و اورا پاسخ می‌دهند و این چنین زمین از نو زنده می‌شود و زندگی سر می‌گیرد؛ من امروز آدم تا شبیه آفتابگردان‌ها سر به سمت تو بالا برم، آدم تا قیمت بگیرم از تالو طلایی وجودت و آدم از سر شوم و از سر آغاز گردم؛ زود نیست و دیر هم نشده، مثال بادبادک‌های رنگی برای چسباندنِ حصیر و کاغذ و دنباله من در پی تو و دلم و آینده‌ام، در پی ساختنِ بادبادکِ زندگی‌ام و بعدها در پی آسمانی کردنش.

زود نیست، آری می‌دانم دیر هم نشده، کوچه‌ها خبرم را به تو نمی‌رسانند و هیچ گلی به پاس استقبال پیش رویم نمی‌افتد، هیچ لبخندی نثارم نمی‌شود و هیچ نگاهی پر عشق بر اندازم نمی‌کند اما با این حال من آدم تا ارزش هر چه استقبال هست را بدون گل بالا ببرم، ارزش هر چه لبخند است را با لبخند خود رنگ ببخشم و با نگاهم به نگاه‌ها رونق تازه‌ای دهم. \*\*\*

بعد از رفتن دکتر و مادام حس کرد ناگهانی پشتش خالی شد، حتی چندین بار برگشت و پشت سرش رو هم نگاه کرد اما جز رد لاستیک‌ها روی جاده چیز دیگه‌ای ندید، سعی می‌کرد خودش رو آروم کنه، دستاش رو مشت می‌کرد تا نلرزه، چشماش رو گشاد می‌کرد تا اشک توشون جمع نشه و قدم‌هاش رو آهسته برمی‌داشت تا اضطرابش پنهان بشه اما چقدر تو این کار موفق بود جوابش دست تمام اونایی بود که به محض ورود اول نگاهی می‌کردن و بعد براش احترام می‌ذاشتن؛ اولین کسی رو که دید برزو بود، با همون نگاه شرربار و هیز، باهمون هیبت ترسناک و لحن صدای تند؛ وقتی بهش سلام داد بی‌جواب فقط نگاهی کرد، نه این که نخواد اون سلام رو پاسخ بده نه، طفلک زبانش بند اومده بود، چرا که دیگه اون برزوی گذشته‌ها رو که سرکج کرده در باغ رو هر روزه باز می‌کرد و می‌بست مقابلش نبود، حالا چهره اون چهره تلخ زمستونِ پارسال بود، همون که پرکینه مقابلش ایستاد، همون که با نیش تند حرفاش اونو سوزوند، همون دل‌سنگِ همیشگی که بی‌رحمانه به صورتش اسید پاشید؛ چشماش رو که بست یه نفس عمیق کشید، خیلی زود صدای فاضل و فواد و چند دقیقه بعد حسن سرخی به گوشش رسید، دوتا برادرهای آبادانی هیچ عوض نشده بودن اما چرا... نگاه فواد یه جور دیگه شده بود، غمگین بود و گرفته اما با این حال می‌خواست نشون بده که از اومدن خانوم مستانه خوشحاله، خیلی هم زود لب باز کرد و گفت:



-خوش اومدین خانوم، رنگ به خونه دادین، بفرمایید، بفرمایید همه منتظر شما هستن.

مستانه نگاش کرد، با همون چشم‌هایی که متعلق به ریحانه بود نگاش کرد، پس چرا نمی‌شناختنش؟! یعنی آنقدر شبیه مستانه شده بود؟! چون نگاه خیره فؤاد رو به خودش دید فهمید که بیش از این نباید درنگ کنه، با راهنمایی حسن‌سرخی هرچند اصلاً هم بهش نیاز نداشت قدم گذاشت تو باغ و از جاده سبز سنگفرش شده گذر کرد، درخت‌های اقاقیای شکوفه کرده رو پشت‌سر گذاشت و بعد مقابل باغچه گل‌های سرخ ایستاد، حسن‌سرخی هم کنارش قرار گرفت و رد نگاهش رو دنبال کرد، انگار دلش ناگهانی سوخت که لب گشود و گفت:

-یادتونه خانوم فخرالناز گفته بود بوته گل سرخ شما رو از باغچه خانوادگی بکنم؟

مستانه چیزی نگفت اما حسن‌سرخی باهمون لبخند گرم ادامه داد:

-من این‌کار کردم اما چندوقت بعد دوباره کاشتمش یه‌جایی دور از بقیه، نگاه کنین اون‌طرف، کنار اون اقاقیای صورتی.

دستش رو دراز کرده بود و جایگاه تازه گل‌سرخ رو نشون می‌داد؛ مستانه بغض کرده تک گل سرخ کنار درخت اقاقیا رو نگاه کرد و بعد گفت:

-چه تنها و غریب!

-مثل خودتون تنها و نمونه است، شما حیف بودین برای سوختن به پای این خانواده، خیلی حیف.

فاضل از پشت‌سر آروم زد به حسن‌سرخی و گفت:

-کاکا... خانوم نگه داشتی این‌جا؟ هوا گرمه خو، همه تو سالن منتظرن، بفرمایید، بفرمایید.

با دستش صمیمانه اونو تعارف کرد و مستانه با تشکر راه افتاد سمت سالن؛ از پله‌ها که بالا می‌رفت و به شیرهای دهان باز سنگی کنار در نزدیک می‌شد قلبش گرومپ گرومپ به سینه می‌کوبید، مطمئن بود که رنگش پریده، دیگه راه بازگشت نبود، اینو ایستادن فاضل و فؤاد، حسن‌سرخی و برزو تو پشت‌سرش می‌گفت، اینو درب درحال باز شدن سالن و چشم‌های منتظر آدم‌های داخل سالن بهش می‌گفت، می‌خواست چشماش رو ببندد، دگرگون شده بود و گیج می‌زد، لباس خشک بود و تمام عضلات صورتش می‌لرزید، قدم‌هاش سفت و سخت به زمین چسبیده بود که سلطان خاتون جلوی در ظاهر شد، پشت سرش جمال ایستاده بود و سمت چپ در یه پسر جوون قه‌بلند که به نظر می‌اومد با پوشیدن اون یونیفرم‌های مخصوص جای جلال رو گرفته، همه به طرز خاصی با نگاه بهش خوشامد می‌گفتن؛ با دیدن سلطان خاتون انگار که قوت قلب گرفته باشه یه قدم به جلو برداشت و سربه علامت احترام پایین انداخت، دیگه حس نمی‌کرد که از چیزی می‌ترسه، اون قدم به جلو گذاشته بود و این به معنای پذیرش بازی بود، خوب یا بد تقدیر و سرنوشت برایش اینطور طومار کرد



که باید از این به بعد جور دیگه‌ای زندگی کنی؛ قانع شد به این تقدیر و قدم‌هایش رو محک‌تر برداشت، آره... ریحانه دوباره به قصر دوهزارمتری ملک‌دارایی‌ها پا گذاشته بود.

چه آغوش سردی داشت فخرالناز، چه نگاه خیره و تلخی داشت، چه لب‌خند معنادار و پرکششی داشت فخرالناز، انگار که از پشت نقاب ریحانه رو شناخته باشه مدام سرتاپاش رو برانداز می‌کرد و بعد سرتکون می‌داد، شاید هم همه رفتاراش مقدمه خوشحالی‌ای بود که از گذشته‌ها عادت داشت این‌جوری بروزش بده؛ وقتی که وارد سالن شد و دید که همه منتظرش سرپا ایستادن یه لحظه شکست؛ وقتی که ریحانه بود، وقتی عروس این خانواده شد، وقتی برای اولین بار وارد این خونه شد آنقدر منتظر سرپا ایستاد تا به استقبالش اومدن اما حالا که مستانه شده بود این جمعیت در انتظارش ساعت‌ها سرپا بودن، به روی تمام مقایسه‌هایی که شاید از این به بعد بیشتر براش پیش می‌اومد چشم بست و بعد سعی کرد بازی‌ش رو دقیق‌تر از لحظاتی پیش ادامه بده؛ سلطان خاتون همه‌چیز رو درمورد مستانه گفته بود، اینکه اون و غرورش یه بت بزرگ در برابر فخرالنازه و حتی تو هیچ شرایطی ولو بی‌اهمیت هم اون غرور کنار نمیره، ریحانه خیلی پای این غرور فکرش رو کرده بود که حالا داشت اجراش می‌کرد، انقدر یخ در آغوش فخرالناز فرو رفت که حتی خود اونم فهمید این دختر هیچ فرقی با گذشته‌ها نکرده و حالا که چند دقیقه بیشتر از اون استقبال نگذشته بود همه رو صندلی‌های لویی فرانسوی که ساعت‌ها آدمی باید روشن خشک و سیخکی قرار می‌گرفت نشسته بودن و همدیگه رو نگاه می‌کردن؛ نگاه مستانه علیرغم میل باطنی‌ش کم تو نگاه کسی خیره می‌موند، اینو سلطان خاتون یادش داده بود، حتی سکوت و کم‌حرفی مستانه رو هم اون بهش گوشزد کرده بود و انگار خیلی دقیق به این شنیده‌ها تکیه کرده بود که فخرالناز بالاخره لب به سخن گشود و به همه شک و شبهه‌ها پایان داد:

-بی‌خبر اومدی و یهو غافلگیرمون کردی، هرچند مادر خبر داشت اما به هر حال یک روز قبل از اومدنت وقتی فهمیدیم دیگه نتونستیم اون‌جور که واقعاً لایقه ازت استقبال کنیم.

مکث کوتاه میون جملات زیبا ردیف شده‌اش به معنی عذرخواهی مستانه بود اما مستانه بی‌توجه باز هم سکوت کرد؛ فخرالناز ابرویی طنزانه بالا انداخت و گفت:

-تو اون وقت‌ها هم خیلی ساکت بودی اما حالا این سکوتت داره اذیتمون می‌کنه، از خودت بگو، از شهر مادری‌ات... ایروان، از اُپراها و کنسرت‌ها بگو، هنوزم صدای آنا مایلین و لوسینه زاکاریان (خوانندگان مشهور اُپرا) رو دوست داری؟ راستی ببینم آهنگ‌بهار می‌آید رو هنوزم می‌تونی با پیانو و ویولن بزنی؟

سکوت سنگین مستانه همه رو ترسونده بود مخصوصاً گلرخ و رعنا رو که عجیب و غیرمنتظره همدیگه رو نگاه می‌کردن؛ فخرالناز این‌بار لب‌خند زد و بعد درحالی‌که سرگردنش رو کج می‌کرد گفت:

-مدت‌هاست که تو این خونه سروصدایی نبوده، همه تو بهت عجیبی فرورفتن و سردی وجود همه رو دربرگرفته، همش بخاطر اون دختری که حالا میونمون نیست، خیلی تلاش کردم که بعد از رفتنش زندگی رو به حالت تعادل دربیارم اما نمیشه، هرکار می‌کنم باز یه گوشه‌ای زخمی میشه، همسر بردیا رو میگم، همسری که به اشتباه مدتی سنجاق خانواده‌امون شد، یه تصادف اونو از ما و بردیا گرفت.

مستانه زوزه سختی از درون کشید و تا تونست نرسیده به لب مهارش کرد، چطور این زن به خودش اجازه می‌داد این حرف رو بزنه! چطور روش می‌شد نگاه کنه! یعنی حتی این چشم‌هایی که انقدر سرد بهش خیره شده بود به ریحانه شباهتی نداشت که یه لحظه یه شک کوچیک به دلش بندازه؟! آه کشید، آه کشید و افسوس خورد که چقدر دیر آدم‌های دور و برش رو شناخته؛ سلطان خاتون حالی بدتر از اون داشت اما خودش رو کنترل می‌کرد، فخرالناز آه آسوده‌ای بیرون داد و گفت:

-خیلی خوشحالم که این‌جایی، انگار اومدنت یه جور دعوت خدایی بود، میفهمی چی میگم؟ و چون سکوت مستانه رو دید درحالی‌که با نگاه گلرخ و زینت و زرین و رعنا رو که کنار مادر بزرگش نشسته بود مشاهده می‌کرد ادامه داد:

-بردیا بعد از مرگ اون دختر بدجور به‌هم ریخته، هیچ تقصیری نداره چون یه مدت نزدیکی و علاقه اشتباه، بیش از حد وابسته‌اش کرده بود، هنوز نتونسته وابستگی رو کنار بگذاره و به زندگیش برگرده، آه عزیزم اما من مطمئنم حالا با اومدن تو اون دوباره می‌تونه آدم گذشته‌ها بشه، شاید هم بهتر از گذشته‌ها، خیلی دلم می‌خواد حرف‌های تو باعث بشه که اون از اتاقتش بیاد بیرون، می‌دونم خیلی زود دارم ازت کمک می‌خوام، می‌دونم هنوز عرق سفر رو پیشونی‌ات اما... آه مستانه... مدت‌هاست که وقتی میرم سراغش اصلاً جوابم رو نمیده، اون دختر واقعاً بردیا رو جادو کرد، کاری کرد که احترامات بین بزرگ و کوچیک... .

سلطان خاتون برای اولین بار جلوی مصاحب‌ها و خدمتکارها صدایش رو بلند کرد و گفت:  
-کافیه فخرالناز!

همه نگاه‌ها به سمت اون برگشت، سرخ شده بود و می‌لرزید؛ رعنا زودی دست رو دست چروکیده اون گذاشت و گفت:

-مادر بزرگ!؟

اما سلطان خاتون دست اونو کنار زد و در حالی‌که به سختی چرخ ویلچرش رو به جلو می‌راند درست کنار مستانه و مقابل فخرالناز قرار گرفت، نفسی بیرون داد و اون رو نگاه کرد، با اخم و کینه و تنفر، نفسش به تندی دم و بازدم می‌شد و اصلاً تو حال خودش قرار نداشت که مستانه دل به دریا زده و جرأت دار سرپا ایستاد و تقریباً با این‌کار مانع کلام

دیگری بین این مادر و دختر شد، چراکه دلش نمی‌خواست با بدگویی‌های فخرالناز داغ سلطان خاتون تازه بشه و لب به حرفی باز کنه که حالا اصلاً وقت بازگویی‌اش نیست؛ با یه لبخند که معلوم نبود از کجا ناگهانی روی لب‌هاش نقش بسته گفت:

-من امروز این‌جام چون بهم الهام شده بود که بردیا یه چیزی‌ش شده، چون احساس کرده بودم قلبش یه جورایی به صدا دراومده، فراموش که نکردین ما مدت‌ها... .

فخرالناز بلند شد سرپا و روبروی اون ایستاد، باز تپش قلب مستانه تند شد و لب‌هاش رو سفت بست، حس کرد این‌طور نگاه کردن فخرالناز حاکی از اینه که کلاش و دروغگو خودتی... تو ریحانه‌ای نه مستانه اما فخرالناز انگار گیج و گنگ‌تر از این بود که بخواد با یه تغییر لحن شباهت‌ها رو فراموش کنه و مستقیم بگه که تو ریحانه‌ای نه مستانه 7 سال پیش؛ آروم با دو دست دست آویزون مستانه رو گرفت و با لحنی مادرانه گفت:

-عزیزدلم تو واقعاً از طرف خدا فرستاده شدی، بردیای منو به زندگی برگردون، قول میدم... بهت قول میدم جبران کنم.

چقدر چهره‌اش شبیه تمام زن‌های عامی‌ای بود که نگران بچه‌هاشونن، مثل همونا التماس می‌کرد، مثل همونا هم کمک می‌خواست؛ مستانه که خیالش یه‌کمی راحت شده بود لب باز کرد و گفت:

-جبران می‌کنین؟!

فخرالناز التماس‌گونه گفت:

-تا اون‌جایی که بتونم جبران می‌کنم.

مستانه جدی شد، جدی‌تر از تمام وقت‌هایی که می‌تونست باشه :

-من اون عشق گرم هفت سال پیش رو می‌خوام، همون عشق ابراز شده تو خیابونا و کوچه‌پس کوچه‌های مسکو، همون احساس، همون شور و حال، همون آدم، مطمئنن جبران پذیره؟

فخرالناز با نگاه مصاحب‌ها و دخترش رو دنبال کرد و گفت:

-آره عزیزم... آره برمی‌گرده، جبران پذیره، تو... تو فقط بردیا رو از اتاقتش بکش بیرون، تو فقط اونو از دفتر خاطرات همسرش دور کن، قسم می‌خورم که کاری کنم دوباره اون عشق سربگیره.

مستانه لب زد:

-امیدوارم.

فخرالناز ذوق زده خواست اونو بغل کنه که مستانه عقب گرد کرد و کیفش رو برداشت بعد هم گفت:

-من آدم مغروری‌ام اما همین‌که برگشتم یعنی غرور گذشته‌هام رو گذاشتم کنار اما هنوز تتمه‌ای ازش هست که بخوام این‌جا ازش استفاده کنم، حالا که بردیا ترجیح داده تو اتاقش بمونه و به من خوشامد نگه عیبی نداره من مثل خودش رفتار می‌کنم تا کم‌کم همه‌چیز جلو بره، فعلاً برای همه‌چیز زوده، حالا حالاها وقت داریم.

با یه خداحافظی کوتاه قصد رفتن داشت که فخرالناز گفت:

-عزیزم ما شام تدارک دیدیم، خانواده آذریان بخاطر تو دعوتمون رو قبول کردن، حداقل به احترام اونا شام رو بمون.

-تشکر می‌کنم، من منزل یکی از نزدیکترین دوستانم اقامت کردم و بهش قول دادم که شام پیش هم باشیم، فرصت برای دعوت‌های این‌چنینی زیاده، اگرهم قرار باشه اون عشق هفت سال پیش برگرده از این شام‌ها زیاد کنار هم می‌خوریم، از پذیرایی اتون ممنونم خانوم.

وقتی از سالن خارج شد فخرالناز هنوز تو ناباوری بود، زیرلب تکرار کرد:

-خانم؟!

ر عنا به خودش جرأت داد و گفت:

-مادر اون... اون شما رو مثل گذشته‌ها زن عمو جان صدا نکرد، اون خیلی عوض شده، صداس... حرف زدنش... انگار غرورش سنگین‌تر و... .

فخرالناز با نگاهی تند و خیره سرتاپای دخترش رو برانداز کرد و بعد با صدای بلندی گفت:

-چه انتظار دیگه‌ای ازش داری؟ دلت می‌خواد دهنش رو گشادکنه به لبخند و یادش بره که چه اتفاقی افتاده؟ بردیا با اون ازدواج احمقانه‌اش این بلا رو سر مستانه آورد، یادت رفته وقتی برای عروسی زنگ زدم تا باهاش صحبت کنم حتی حاضرنشده صدای رو بشنوه؟ یادت رفته مجبور شدم پیش تمام دوستان و فامیل به دروغ بگم هنرمند بزرگ خانواده‌امون بیماره و نمی‌تونه بیاده؟ یادت رفته چه‌جوری با ناز کردن بردیا اون له شد؟

جمله آخرش با چنان فریادی هوار سر ر عنا شد که سلطان خاتون رو هم به لرزه انداخت، انگار از قصد این‌جوری حرف می‌زد تا عقده فریاد مادرش رو یه‌جورایی خالی کرده باشه؛ وقتی سکوت، سالن رو دربرگرفت دیگه هیچ نگاهی به همدیگه خیره نشد، در عرض فقط چند دقیقه هرکسی به سوراخ موش خودش خزید و جز سلطان خاتون و فخرالناز کسی برجای نموند.

\*\*\*

دیگه چه فایده گریه کردن، دیگه چه سود از غصه‌های بالا اومده تو سینه، به یه گوشه دنیا هم برنخورد، ای بی‌وفا دنیا، تو همونی که همه رو شیفته می‌کنی و بعد یواشی قالشون میزاری؟ ای بی‌فایده اشک و ندبه و غم، نمی‌دونستم سهممون اینجوری هاست، خودخوری... دم نزدن... تحقیر...! شاید هم گره خوردن سهم تمام گله‌هاست؛ ای بی‌وفا دنیا سهم من قبول، کم و بیش ته جیب دل، اما سهم تو چی؟ زیاد و پر پیمون بی‌غرور از جیب دلت سرازیر! دیگه چه فایده حسرت، دیگه چه سود با نگاه دستبرد به جیب زدن، حالا سهم هرکسی یه گوشه است و نگاه‌ها یه گوشه دیگه.

\*\*\*

دوشب بعد از اون دیدار که بعدش مستانه حسابی به هم ریخت دکتر صبوری و دکتر هاسمیک یه روز ازش خواستن که بیاد و بنشینه مقابلشون، خواسته‌شون غیرمنتظره نبود اما مستانه نگران بود و بی‌جهت از این خواسته می‌ترسید، هرچند مطمئن بود که بالاخره یکی از همین روزها همین‌جوری صداش می‌زنن اما فکرش رو نمی‌کرد که دکتر صبوری هم این میون نقشی رو برعهده بگیره؛ مثل بچه‌ها با خجالت از نگاه‌های خیره‌ای که درحال برانداز کردنش بود روصندلی نشست و آروم پاهاش رو کنار هم جفت کرد، درست شبیه بچه مدرسه‌های شیطونی که جلوی مدیر مظلوم میشن و دیگه صداشون هم درنمیاد؛ هنوز آب گلوش رو قورت نداده بود که دکتر صبوری لب باز کرد و گفت:

-من خیلی دلم می‌خواست تو این مدت ردی از خانواده‌ات پیدا کنم یا حداقل به کمک خودت دنبال اونا باشم اما هرکاری کردم دیدم نمیشه، حس کردم که خودت اینو نمی‌خوای و انگار اینو به هاسمیک و مادام هم گفتی، ببین دخترم، مسئله مهمی پیش اومده، یه شرایط خاص، متوجه منظورم میشی؟

مستانه به دکتر هاسمیک نگاه کرد و بعد روبه دکتر صبوری گفت:

-شرایط خاص؟!

دکتر صبوری سر به علامت مثبت پایین آورد و مستانه به سرعت گفت:

-برای... برای بچه‌ام اتفاقی افتاده؟

دکتر هاسمیک اومد میون معرکه، خودش رو کمی روی مبل راحتی جابه‌جا کرد و در حالی که دو دستش رو متفکرانه درهم فرو می‌برد گفت:

-ببین مستانه من... من از تمام اتفاقات زندگیت باخبرم، ا... خب... خب می‌دونم که خیلی مشکلات داشتی، خیلی سختی کشیدی و به قول خودت حالا داری نفس‌های آرومی می‌کشی، راستش تو... تو باید هرچه زودتر... .

صدای جیغ‌الود مادام لوریک از یه گوشه سالن به گوش رسید، به ارمنی روبه شوهرش چیزهایی می‌گفت که تا مستانه می‌اومد تو ذهن حلاجی‌اشون کنه همشون می‌پرید، اصلاً حال درستی نداشت و بازم چشمه اشکش لبریز شده بود، چندقدمی جلو اومد و تقریباً پشت‌سر مستانه ایستاد، به طرز عجیب و تلخی هم همسرش رو نگاه می‌کرد و هم دکتر صبوری رو، به قولی اصلاً چشم دیدنشون رو نداشت و دلش می‌خواست که زودتر صندلی‌ها از وجود اون دوتا خالی بشه؛ اشک‌هاش می‌اومد که مستانه ترسیده به دور و برش نگاه کرد و بعد مستأصل و پریشون احوال گفت:

-نمی‌خواهید به من بگید چی شده؟ من دارم از دلشوره می‌میرم، چند وقته که این دلشوره رهام نمی‌کنه، درست از اون وقتی که گریه‌های مادام خواب ازم گرفته، از اون وقتی که حرف‌های شما و مادام هرشب یهجور تکرار میشه و بی‌نتیجه به روز بعد موکول میشه، دارم اذیت میشم، توروخدا دکتر... توروبه خدا شما بگین... اگه اتفاقی برای بچام افتاده... . دکتر صبوری که نسبت به هاسمیک و لوریک با این قضیه بهتر کنار اومده بود سری تو هوا تکون داد و گفت:

-دخترم، متأسفم که اینو میگم اما تو... تو باید هرچه زودتر بچعات رو سقط کنی.

انگار تمام وجود مستانه شد شیشه و با یه پلک روهم گذاشتن ناگهانی فرو ریخت، صدای شیشه‌ها بلند و یکریز تو گوشش زنگ می‌خورد که حرف‌های دکتر صبوری ادامه پیدا کرد:

-می‌دونم که اصلاً دلت نمی‌خواد این اتفاق بیفته اما همه چیز بخاطر خودته، تو می‌تونی دوباره به زندگی گذشته‌ات برگردی، عشقت رو پیدا کنی و دوباره از نو... .

مستانه پلک‌هایش رو محکم به هم فشرد و سرش رو میون دودست گرفت، زنگ صدای خاطرات خوب گذشته کنار بردیا تو سرش بلند شد:

«می‌دونی یاد چی افتادم ریحانه؟ یاد مادرم، یاد بچه، یاد حرفش: کوروش ملک‌دارایی تهرانی»

دستش رو به آرامی رو شکمش گذاشت و چشم‌های خیشش رو بازکرد، اشک‌ها همه چیز رو از جلوی دیدگانش محو و تیره کرده بود؛ مادام لوریک به دو خودش رو به اون رسوند و دستش رو گرفت اما مستانه بی‌تابانه اونو هل داد و راه افتاد سمت دراتاقش، مادام دنبالش دوید و صدایش زد اما مستانه نشنید، دستش به دستگیره نرسیده پاهاش سست شد و ولو شد کف زمین؛ مادام لوریک روی اون خم شد و بغلش کرد و چون دید مستانه کاملاً از هوش رفته سرش رو به سینه چسبوند و جیغ زد:

-هاسمیک... هاسمیک بدنش یخ شده کمکش کن.

هر دو دکتر به سرعت از رو صندلی‌ها کنده شدن و به سمت اون دویدن.

## فصل بیست و ششم (تصمیم)

گفتین صبر کنم با صبر همه چیز درست میشه صبر کردم چون شما مسیحی ها می گفتین صبر تو دین شما بیشتر معنی داره، گفتین ریحانه صدات نمی زنیم چون از این به بعد باید به مستانه بودن عادت کنی، قبول کردم و مستانه شدم، گفتین برگرد به اون خونه... گفتین بازی کن... گفتین از نو سر بکش به روزهای گذشته ات، شروع کردم به بازی و سرکشی، گفتم چشم و جلو رفتم، حالا اما بی انصافی، خواسته شما بی انصافی محض، ازم نخواهید، ازم نخواهید که بچهاُم با دست های خودم از بین ببرم، من بهش عادت کردم، اون جون داره، با هر خمیازه من خوابش می گیره، با گریه های من غصه می خوره، این بچه واسه خودش زندگی داره، ازم نخواهید، نخواهید که زندگیش رو بگیرم.

مادامیه قدم به جلو برداشت و در حالی که با پشت دست اشک چشم قرمز شدهش رو می زدود گفت:

-اما مستانه، جون تو با ارزش تر از... .

مستانه جیغ زد:

-نه... نه من نمی خوام.

روی تختش غلتید و سرش رو محکم به بالشت کوبید، مادام به سمتش دوید اما مستانه مثل یه شیر ژیان و افسار گسیخته سِرُم رو از دستش کند و دستگاهی که چندتا شیلنگ و لوله رنگی بهش وصل بود رو با شتاب تمام هل داد وسط اتاق؛ مادام لوریک ترسان عقب رفت و دکتر هاسمیک به جای اون جلو رفت، به سرعت دوسه تا پرستار ریختن تو اتاق و به کمک دکتر رفتن. مستانه از تخت به پایین روی زانوهایش افتاده و دست های لرزان و رنگ پریدهش رو نگاه می کرد؛ یکی از پرستارها خیلی زود انگار که مجرمی رو گرفته باشه دور بازوی مستانه رو گرفت و چون دید اون بی حال تر از اینه که بخواد قدمی از قدم برداره بعد چندثانیه رهانش کرد؛ مستانه تو لباس سفید بیمارستان ضعیف و رنجورتر به نظر می اومد، طوری که دکتر هاسمیک ناگهانی به حالش دل سوزوند و روبروش روی زانوهایش نشست، خوب نگاهش کرد، دقیق و سیر؛ چشم های سیاه و براق اون نگاه دیدنی که جاذبه تمام شرقی ها رو در خودش یکجا داشت رو خوب نگاه کرد و بعد بدون این که دنبال چشم چرونی و دلسوزی بیجا باشه لب گشود و گفت:

-دخترم خوب به حرفام گوش کن، تو برای خانواده هایی مُردی که من هیچ وقت ندیدمشون، هیچ وقت نتونستم درموردت باهاشون حرف بزنم، تو برای اونایی مُردی که وقتی رفتی به

دیدنشون نه برق چشمأ شناختن و نه لحن صدأ، تو برای اونا مُردی، تو هنوز برای من زنده‌ای، آره برای من... برای منِ دکتر.

دست به روی قلبش گذاشت و ادامه داد:

-وقتی صورتت رو دیدم فقط تلاش نکردم، من همه تجربه و اون چیزی رو که یادگرفته بودم برات پیاده کردم، انقدر جدی و انقدر عمیق تا دوباره زندگی بتونه بهت روکنه، چون تو برای من نمرده بودی و تو مخیله‌ام هم نمی‌گنجید که بمیری چون برای زنده بودنِ قسم خورده بودم، حالا تمام اینا گذشته و یه لحظه‌های دیگه‌ای رسیده، لحظه‌های بزرگی برای امتحان... .

مستانه دست لرزانش رو تو هوا بلند کرد و نالید:

-نه... نه... .

دکتر هاسمیک پلک روهم گذاشت تا آرامشش رو به دست بیاره؛ مستانه با همون حال ادامه داد:

-من... من دوستش دارم.

دکتر به آهستگی چشم گشود و گفت:

-می‌دونم!

-نه... نه نمی‌دونین، اگه می‌دونستین مجبورم نمی‌کردین بچه‌ام از بین ببرم، اون جون داره، شما دکترها خودتون می‌گید بچه از لحظه به وجود اومدن جون داره، این که دیگه چهار ماهشه.

-کسی مجبور نیست نمی‌کنه مستانه، این تویی که انتخاب می‌کنی اما این انتخاب به قیمت گزافی برات تموم میشه، ممکنه که هیچ‌وقت نتونی ببینی‌ش، باهات راحت حرف می‌زنم تا راحت تصمیم بگیری، تو فرصت کمی داری، اگرهم بخوای بچه‌ات نگه داری فرصت خیلی کمتر.

سر پایین انداخت و ادامه داد:

-یه بیماری بزرگ مثل اختاپوس چنگ انداخته به بدنت و همه‌جا ریشه کرده حتی اطراف خونه بچه‌ات، نذار اون‌قدر بزرگ بشه که دردُ بفهمه، نذار بیشتر از این با غصه‌هات غصه بخوره، نذار مستانه نذار، اون جون داره اما حقش نیست تو یه جای تنگ و تاریک انقدر درد بکشی که حتی صداش رو هم کسی نشنوه.

مستانه با صدای بلندی گفت:

-قرآن ما می‌گه کشتن یه آدم حتی اگه یه جنین چندماهه باشه گناه بزرگ!



-قران شما رو خوندم، همه چی رو می‌دونم اما... .

مستانه سرش رو به چپ و راست چرخوند و بعد ناله کرد:

-پس چرا رهام نمی‌کنید... .

دکتر هاسمیک با بغض تلخی زیر لب گفت:

-چون دوستت داریم، نمی‌خواهیم از دست بدیمت.

\*\*\*

می‌دونید تو دنیا چی خیلی سخته؟ این‌که دوتا دکتر با دوتا تخصص متفاوت روبروی هم بنشینن و بخوان در یه مورد به نتیجه برسن، حکایت من و شماسست مستر خاچیکیان، اما این میون یه چیزی هست که کارمون رو راحت می‌کنه و اونم اینه که اگه مشکل بیمار حاد باشه به دور از دغدغه این‌که خانواده‌ای با گریه جلو بیاد و کمک بخواد یه دکتر دیگه جلو میاد و مفت و مجانی مشاوره میده؛ شما درمورد بیماری مستانه هنوز همه‌چیز رو نمی‌دونین، اون زمان که آنژیوگرافی‌ش رو بهتون نشون دادم فقط تومور رو تشخیص داده بودم، از نظر شکل ظاهری تومور یه حد مشخص داشت که وقتی با تیم پزشکی مخصوص مشورت کردم و از نظر میکروسکوپی همه‌چیز رو زیر نظر گرفتم فهمیدم که سلول‌های تومور تو تمام نقاط نسج مغزی حتی نقاط دوری که زیاد هم مورد توجه نیست دیده میشه.

دکتر متخصص خیلی زود از رو صندلی‌اش بلند شد و مانیتور چسبیده به دیوار رو روشن کرد، عکس سر مستانه رو روی مانیتور گذاشت و بعد گفت:

-ببینید... حد فاصل نسج مغزی سالم و این تومور تقریباً خوب مشخصه، خود نسج مغزی سالم بدون هیچ تغییری برجای مونده اما تومور حاوی نقاط متعددی که در حال خونریزی و مدام به پیش میره که اگه جلوش گرفته نشه بی‌تردید نسج مغزی سالم رو هم از بین می‌بره.

دکتر هاسمیک خشک و بی‌حرکت درست مثل آدم‌های ناامید فقط لب گشود و گفت:

-چ... چ... چقدر زنده می‌مونه؟

دکتر متخصص ابرویی بالا انداخت و گفت:

-از دکتري مثل شما این کلام عامیانه بعیده اما... .

به سمت صندلی‌اش برگشت و بدون این‌که روش بنشینه دست رو پشتی‌ش گذاشت، آه عمیقی از سینه بیرون داد و گفت:

-گالیوبلاستوم از نوع تومورهای بالای چادر مخچه است، شکل بدخیم آستروسیتوم هاست، متأسفانه تومور خیلی سریع رشد می‌کنه و میشه گفت از عقربه‌های ثانیه شمار ساعت هم

جلوتره، با شیمی درمانی میشه مدتی جلوی خونریزی رو گرفت اما واقعیت اینه که بیشتر این بیمارها بلافاصله شش ماه بعد از تشخیص فوت می‌کنند.

\*\*\*

حالا بد نیست بعد از یه مدت طولانی شما رو ببرم به قصر ملک‌دارایی‌ها تا ببینید اوضاع اون‌جا در چه حاله... .

قصر سفید مرمری و باشکوه ملک‌دارایی‌ها حالا با رسیدن ماه آخر بهار زیبا و دلربا تر شده بود، تمام درخت‌های تیریزی و گردو و سیب سبز شدن و اقاویاها سرتاسر باغ گل کردن، باغ گل‌های سرخ حسن‌سرخ‌هی هنوز پرتراوت سرجای خودش و پیچک‌ها به قدمت روزهای خوب بهاری از سرگذشته قد کشیدن و تنیده شدن به دور ستون‌ها و دیوارها؛ گلدون‌های رنگ به رنگ شمعدانی دور حوضچه بزرگ وسط باغ خودنمایی می‌کنن و فواره وسط حوض هنوزم پرشتاب رقص‌افشانی می‌کنه؛ مثل تمام صبح‌ها صدای گنجشک‌ها میاد و یه نم بارون هم که می‌زنه حال و هوای باغ حسابی تازه می‌کنه؛ درست سه ماهه که دیگه صدای ریحانه و وجودش تو اون خونه نیست، سه ماهه که دیگه به جایی سرکشی نمیشه و دیگه رو سنگ‌های سالن بالا و پایین کسی به دو سرسره بازی نمی‌کنه، زندگی روال عادی خودش رو گرفته و بعضی‌ها به سرکارهای قبلی‌شون برگشتن مثل زینت که انگار از خداهش بود دیگه ریحانه نباشه تا جاش برای خانوم بزرگ کتاب بخونه، حالا اون دوباره شب‌ها به اتاق کتابخونه میره و با همون جملات دست و پا شکسته برای خانم بزرگ ابله (رمانی از داستایوفسکی) و آرزوهای بزرگ (رمانی از بالزاک) و گاهی هم هزار و یک شب (رمانی از عبدالطیف تسوجی) می‌خونه؛ زرین هنوزم سرش تو لاک خودش و غرق دنیایی که اصلاً دلش نمی‌خواد حتی با یه اتفاق کوچیک تغییری کنه؛ گلرخ یه کم با نشاط تر از قبل شده چون حالا دیگه سر فخرالناز انقدر به مهمون تازه از راه رسیده‌ش مستانه گرمه که دیگه قضیه اون و برزو رو بی‌خیال شده؛ مثل گذشته‌ها موهای طلایی و عروسکی‌ش رو ماهرانه جلوی آینه دوتا می‌کنه و بعدهم بدون کمک کسی گیس‌بافت اونو رو پشت کمرش می‌اندازه، آخر اردیبهشت پانزده سالش کامل شد و با رعنا یه تولد حسابی گرفت، برای خانومش آذری رقصید و پنج دقیقه بی‌وقفه پا زد، رعنا با هیجان نگاهش کرد و تو رویاهای خودش غوطه‌ور شد:

یه ازدواج زیبا و باشکوه با کامران حشمتیان اونم تو همین خونه، رقص... پایکوبی... لبخند... عشق... اما کامران کجا بود؟!

از وقتی که ریحانه مرده بود فقط یه بار برای عرض تسلیت و یه بار هم برای حرف زدن با بردیا اومد و این آخری چون به موفقیت نینجامید رفت و دیگه پیداش نشد، فقط دوسه باری تلفن زد و به رعنا گفت که داره یه کارهایی می‌کنه شگفت‌آفرین که بهتره الان همش تو لفافه باشه؛ رعنا خوش‌خیال و پر آرزو جملات اونو می‌پذیرفت و هرروز بیش از روز قبل منتظر می‌شد؛ اما بردیا پیله خودش رو به روی هیچ‌کسی نگشوده بود حتی به روی رعنا که

گاهی تو بدترین شرایط برایش بهترین همراه و همدم بود. سخت بود، سه ماه تمام تو اون اتاق با اون وسایل تکراری و پرخطر شب روبه صبح و صبح رو به شب رسوندن، اما بردیا این سختی رو به جون می‌خريد، چون ديگه انگيزه‌ای برای این ادامه نداشت؛ فقط يه هفته تونست بدون آب و غذا دووم بياره بعدش از حال رفت و تمام اهالی قصر با مشورت فخرالناز تصميم گرفتن در اتاق رو بشکنن و در نهايت دکتر عظيميان رو بيارن بالای سرش؛ قند خونس افتاده بود، بعد از سِرْم و دوسه روز استراحت مطلق شد مثل روز اول اما خیلی زود دوباره همه‌چيز رو از سر گرفت، درها رو بست و پيله رو دور خودش تنيد، برای غذا سريمز حاضر نمی‌شد و راضيه مجبور می‌شد غذای اون رو تو سینی بذاره و ببره دم اتاقش؛ خیلی وقت‌ها سینی دست‌نخورده برمی‌گشت به آشپزخانه و این نگرانی برای همه به وجود می‌اومد که نكنه دوباره آقا داره اعتصاب می‌کنه! کم‌کم همه به این شرایط عادت کردن و اونو به حال خودش گذاشتن اما بردیا تو حال خودش هرروز داغون‌تر از روز قبل شد، ريش و سبيل حتی بعد از چهل روزه ريحانه هنوز رو صورتش بود و وقتی به چهره خودش تو آينه نگاه می‌کردمشمز می‌شد، تنش بوی موندگی می‌داد و با وجود این‌که داخل اتاقش حمام تعبیه شده بود اما ديگه مثل گذشته‌ها هرروز دوش نمی‌گرفت و هفته‌ای ميرفت زیر آب، ديگه ادکلن نمی‌زد و سخت از تخت‌خوابش کنده می‌شد، مدام حس می‌کرد به محض بلند شدن دست‌های ناپيدای ريحانه يهو نگهش می‌داره، برمی‌گشت و می‌دیدمش اما فقط جای خالی‌ش؛ اوایل هرشب یکی از لباس‌های اونو به بغل می‌گرفت و با بغض کودكانه‌ای می‌خوابيد اما چندوقتي بود که ديگه این کار رو نمی‌کرد، ناخودآگاه از لباس‌ها فاصله می‌گرفت و حتی کاری می‌کرد که ديگه جلوی چشم نباشن، از شون می‌ترسيد و تقريباً هر لحظه سروصورت و بدن سوخته شده ريحانه تو اونا برایش تصور می‌شد؛ روزی که مستانه پاتو اون خونه گذاشت نتونست بره پايين فقط صداها رو می‌شنيد، از همون شب دلش يه جورایی تکون خورد و ديگه نتونست وسایل ريحانه رو دور و بر خودش تاب بياره، از همون شب بود که تصوير ريحانه تو ذهنش جای اون همه زیبایی زشت شد و ديگه مثل قبل تکرار نشد. اما فخرالناز تو این مدت تصميم بزرگ زندگيش رو گرفته بود، این‌که با تمام وجود تلاش کنه تا مستانه بردیا رو درگیر يه عشق دوباره کنه تا هم پيله تنهائی‌هاش باز بشه و هم این خونه رونق تازه‌ای بگیره، سلطان خاتون هم بدش نمی‌اومد این اتفاق بیفته، شايد که با این‌کار بازی‌هایی که از مدت‌ها قبل نقشه‌اشون رو کشيده بود راحت‌تر به جريان می‌افتاد. حسن‌سرخی و فاضل هم تو این مدت نگران نگرانی‌های فؤاد بودن، فؤادی که با دور شدن از مرضيه انگار از اصل خودش دور شده بود و ديگه کمتر دور و بر این و اون می‌چرخيد، مثل مرغ سرکنده تا وقت گیر می‌آورد سر می‌کشيد تو سالن و دنبال تنها عشقش می‌گشت اما وقتی نگاهش گیر دوتا خدمتکار جدیدی که از اقوام دور برزو بودن و درست تو فضولی يه رودست بزرگ به برزو زده بودن می‌افتاد سرکج می‌کرد و دنبال کارش می‌رفت. مهديه و محراب خواهر و برادر بودن، اومده بودن جای لاله و جلال، مهديه زیبا بود، چهره‌ای داشت بی‌نهايت جذاب و پرکشش، تمام بدن و سروصورتش برنزه بود و همين رنگ تيره ازش فرد دلربا و جذابی ساخته بود، موهای يه

دست سیاه پرکلاغی ای داشت که همیشه دم‌اسبی اونم به صورت تخت و محکم پشت‌سر می‌بستش، با وجود این‌که فقط بیست سالش بود اما هیکل پر و گوشتی ای داشت، سینه‌های قلمبه و گردش شباهت به یه زن شیرده داشت، طرز راه رفتن و حرف زدنش شهوت‌آلود بود و وقتی می‌خواست قدم بزنه از قصد پاهاش رو تو یه خط مستقیم جلوی هم می‌گذاشت و حسابی کت واک می‌کرد، همیشه به چشمش مداد می‌کشید و لب‌هایش رو بی‌توجه به پوست صورتش که برنزه بود و اصلاً صورتی بهش نمی‌اومد رژ صورتی می‌زد، طوری غنچه‌اشون می‌کرد که انگار همیشه آماده بوسه است و چقدر برادرش این حالت اونو دوست داشت و هروقت درکنارش قرار می‌گرفت بی‌هوا به موقعیت و شرایط دست به دور کمرش می‌گرفت و می‌بوسیدش، و چه بوسه‌ای!!! بی‌شباهت به بوسه خواهر و برادری و عجیب به بوسه‌های هوس‌آلود مردان هرزه نزدیک، و مرضیه بیزار بود، بیزار بود از این دوتا بشر مزاحم که بی‌شک شیطان درونشون حلول کرده بود اما مرضیه... مرضیه... مرضیه دخترک معصوم و آروم قصر ملک‌دارایی‌ها انگار هرکاری می‌کرد، هرقدمی برمی‌داشت و هرچقدر که بیشتر از قبل تو سوراخ موش تنهایی خودش کز می‌کرد باز زودی به چنگ می‌افتاد و مقابل اون کسی قرار می‌گرفت که همین سرنوشت براش مقدر کرده بود باید تا ابد شریکت بشه، جمال رو میگم، جمالی که باید اونو راضی می‌کرد تا باقلب صاف به سمتش بیاد، طبق خواست و دستور فخرالناز!

هنوزم بعد از این چندماه به لباسش عادت نکرده بود، اوایل خیلی خجالت می‌کشید با اون سارافون تنگ و جوراب شلواری‌های چسب تو سالن بچرخه و جلوی این و اون خم و راست بشه اما یه مدت که گذشت ناخودآگاه خجالتش ریخت و شد همون خدمتکار شیک و مرتبی که یه روزی نقشش رو لاله بازی می‌کرد، وقتی کنار مهدیه قرار می‌گرفت فقط از نظر لباس شباهت داشتن و اگر نه ظاهر و چهره جذب کننده مهدیه یه چیز می‌گفت و صورت معصومانه مرضیه یه چیز دیگه، شاید هم همین باعث می‌شد که در درون جمال اتفاقاتی بیفته که حتی برای خودش هم غریب و ناآشنا باشه؛ تازگی‌ها جمال به رفت و آمدهای مرضیه تو باغ مشکوک شده بود و بیخودی و بدون داشتن هیچ‌کاری تا اونو درحال رفتن به سمت درخروجی می‌دید زودتر جلو می‌افتاد و می‌زد به باغ، مرضیه خودش هم این چیزها رو می‌فهمید اما هیچ‌وقت باور نمی‌کرد این حساسیت‌های بیخود بالاخره یه روز گریبانگیرش بشه که اون‌روز انگار همین صبح دل‌انگیز بود:

سینی ظرف‌های مخصوص صبحانه رو که آماده کرد با چشمش همه‌چیز رو شماره کرد و بعد دستی به کلاه و سارافونش کشید، خودش رو برانداز کرد، مرتب بود و آماده؛ داشت به پنجره روبه باغ از تو آشپزخونه نگاه می‌کرد که صدای جمال از پشت‌سر به گوشش رسید:

-سحرخیز شدی!

با شتاب برگشت عقب و با جمالی که حسابی بهش نزدیک شده بود سینه به سینه شد، خیلی زود و پر خجالت خودش رو عقب کشید و نفسِ ترسیده‌ش رو فرو داد، جمال هم موقعیت خودش رو یه‌کم تغییر داد و گفت:

-معذرت می‌خوام، نمی‌خواستم بترسونمت.

مرضیه حرصی جوابش رو داد:

-اما این‌کارُ کردی.

-من عذرخواهی کردم.

مرضیه که حسابی منتظر شروع جدل بود زودی جواب داد:

-عذرخواهی تو چی رو عوض می‌کنه؟ چی می‌خوای از جونم؟ اصلاً دوست ندارم سرت تو لاک زندگیم باشه، دست بردار از این کنجکاو‌های بی‌حاصل که نتیجه‌اش از همین اول معلومه.

-تو نتیجه‌اش می‌دونی نه من!

مرضیه بغض کرده گفت:

-ببین... ما فقط داریم باهم کار می‌کنیم، اونم از سر اجبار، پس بذار با آرامش سرمون تو کار خودمون باشه.

جمال سری تو هوا چرخوند و گفت:

-منم همینو می‌خوام.

-داری دروغ می‌گی، اگه این‌طور بود زاغ سیاه منو چوب نمیزدی و رفت و آمدُم کنترول نمی‌کردی، تصمیمات فخرالناز خیلی وقته که فراموش شده، تو هم باید فراموش کنی.

-نمی‌تونم!

مرضیه گیج و سرگشته گفت:

-نمی‌تونی؟!

جمال لب‌هایش رو به هم فشرد و سرش رو پایین انداخت، برای چندمین بار دلش لرزید و دستاش از اضطراب مشت شد، مرضیه سرتاپاش رو برانداز کرد و بعد گفت:

-می‌خوام بشنوم که چرا نمی‌تونی؟

جمال لرزه‌وار سرتکون داد و گفت:

-نمی‌تونم مرضیه چون... چون بهت علاقمند شدم، فکر نمی‌کردم این اتفاق بیفته اما حالا...

سرش رو بالا آورد و چشم به چشم‌های مرضیه دوخت، به راستی که معصومیت این نگاه پاک هر دل سنگی رو آب می‌کرد، لال و مضطرب داشت با تمام وجودش چشم‌های مرضیه رو می‌ربایید که صدای فریادی از پشت پنجره حواس هردو رو پرت کرد:

-کثافت عوضی چی از جونش می‌خوای؟

مرضیه صدای فؤاد رو شناخت و سریع برگشت به سمت پنجره اما فؤاد حتی یه لحظه هم تاب نیاورد هجوم آورد به سمت در آهنی و با مشت و لگد افتاد به جونش، پشت سر هم بد و بیراه می‌گفت:

-باید می‌فهمیدم، عوضی چشم‌چرون چی از جونش می‌خوای؟ اگه تنت به خارش افتاده بیا بیرون، اگه دلت کتک می‌خواد بیا بیرون، بیا بیرون عوضی.

جمال که دیگه بیش از این نمی‌تونست بد و بیراه‌ها رو تاب بیاره جلو افتاد و با شتاب به سمت در خیز برداشت که مرضیه جلوش دراومد و دستاش رو مقابل سینه اون سد کرد؛ فؤاد نفس نفس زنان دوباره برگشت پشت پنجره و درحالی‌که با دست‌های سیاه و زورمندش سعی داشت حفاظ‌های پنجره رو از هم باز کنه فریاد زد:

-فقط دلم می‌خواد دستم بهت برسه!

جمال فریاد زد:

-چه غلطی می‌خوای بکنی؟

فؤاد بیشتر زور زد و چون ناموفق شد فریادزنان گفت:

-واکن این درُ مرضیه... .

مرضیه با ترس و لرز به اون نگاه کرد و چیزی نگفت اما فؤاد بی‌طاقت خم شد و یه سنگ از رو زمین برداشت بعدهم با شتاب و عصبانیت اون رو به سمت جمال پرت کرد اما سنگ فقط از کنار اون رد شد و خورد به سینی ظروف صبحانه و صدای مهیبی بلند کرد، جمال با اینحرکت حسابی جری شد و به سمت پنجره رفت اما مرضیه به دو جلوش پرید و این‌بار دستش رو محکم به سینه اون چسبوند و جیغ زد:

-بسه دیگه توروخدا... .

فؤاد نعره زد و باپاهاش سنگ‌های کف باغ رو پاشید به سمت درآهنی، سر و صداها تو اون صبح ساکت انقدر بالا گرفت که حسن‌سرخی و فاضل همراه محراب و مهدیه اومدن تو

آشپزخونه، راضیه هم بعد اونا رسید، با چشم‌های نگرانش همه‌جا رو دورزد و بعد زیرلبی گفت:

-چی شده مرضیه؟

مرضیه با عصبانیت جمال رو هل داد عقب و در حالی‌که از آشپزخونه خارج می‌شد جیغ زد:

-هیچی... هیچی!

حسن‌سرخی همراه محراب دست‌های جمال رو گرفتن و فاضل هم رفت بیرون تا به برادرش برسه؛ جمال در حالی‌که به کمک دست‌های حسن‌سرخی و محراب عقب کشیده می‌شد با چشم‌های خون‌بارش فؤاد رو نگریست و گفت:

-بخاطر این حرکت کاری می‌کنم که مثل سگ پشیمون بشی.

فؤاد فریاد زد:

-نمی‌بینم چنین جریزه‌ای.

جمال لب جوید و گفت:

-نشونت میدم.

تمام وجودش به هم ریخته بود اما خیالش راحت شده بود که بالاخره حرف دلش رو به زیون آورده، از کار خودش عجیب لذت برده بود، بخاطر عشق داشت می‌جنگید، جمال کم‌کم داشت به برادر دوقلوش حق می‌داد، عشق جنگیدن داشت.

\*\*\*

سلطان خاتون که با هزار ترفند زینت رو از اتاق بیرون کرده و حسن‌سرخی رو جاش احضار کرده بود نفس عمیقی کشید و درحالی‌که صندلی چرخدارش رو به آهستگی حرکت می‌داد روبه اون گفت:

-یه مدته که از ریحانه خبری نیست، خیلی نگرانش شدم، باید بری ازش خبر بگیری ببینی کجاست، چرا نیومده! نکنه اتفاقی افتاده باشه؟

-خانوم من... من راستش قبل از این‌که شما بگین رفتم سراغشون اما ندیدمشون، یعنی... یعنی اصلاً کسی خونه نبود، به نظر نمیاد از اون‌جا رفته باشن اما هیچ‌خبری هم ازشون نبود، انگاری که باهم... .

سلطان خاتون ویلچرش رو نگه داشت و گفت:

-حسن برو سراغش، ما نباید اونو به حال خودش بذاریم، برو پیداش کن و بیارش.

هیجان و اضطرابش به اوج رسیده بود و دستاش می‌لرزید؛ حسن سرخی نگران جلوی اون خم شد و گفت:

-تورو خدا آروم باشین خانوم، هیجان اصلاً براتون خوب نیست، قول میدم که برم دنبالشون، همین امروز، اصلاً همین حالا میرم.

و به ثانیه هم نکشید که عقب‌عقب رفت و از اتاق خارج شد؛ سلطان خاتون هنوز تند نفس می‌کشید و به خودش می‌لرزید، تقریباً رنگ صورتش پریده بود و چشماش جایی رو نمی‌دید، گیج و گنگ دست‌های لرزانش رو به دنبال دسته‌های ویلچر به چپ و راستش کشید و بعد حرکت کرد به سمت پنجره تو اتاق؛ پرده مخمل تیره‌رنگ رو با تمام قدرت کشید و بعد که حس کرد نور آفتاب از لابلای درخت‌ها درخشید تو صورتش یه نفس عمیق کشید؛ اشک گوله شده تو چشماش رو که نمی‌دونست چرا الان داره به روی گونه‌هاش می‌لغزه رو به حال خود رها کرد و بعد زیرلبی گفت:

-چرا داری این‌کار می‌کنی دختر؟ حیف جوونی‌ات نیست؟ حیف عشقت... زندگی‌ات... آینده‌ات ...

اما چه‌کسی تو اون خونه بزرگ خبر داشت که جدا از تمام این صد حیف‌ها عمر کوتاه این زن که حیف میشه و ساده از دست میره.

\*\*\*

امیدوارم که روزی آسیابان گندم‌های دست مراهم آرد کند، امیدوارم که روزی تنور همسایه به من قرض داده شود برای پخت نان، امیدم نان حلالی بر سر سفرهام هست، دست کودکی که نان را بگیرد و من با خوردن لقمه‌های کوچک اون با تمام وجود سیر شوم، امیدم این امیدهاست که هرچند کوچک اما به قیمت جان است و چه‌چیز والاتر از این‌که هنوز به پای امید زنده‌ام و به پای آن جلو می‌روم؛ کس چه می‌داند شاید که پایان این امید سرآغاز دیگری برایم باشد.

\*\*\*

چند روزی می‌شد که تو اتاق حبس بود، در رو قفل نکرده بود اما چفت محکمی به درِ قلب و مُهر محکمی از سکوت بر لبانش نشون بزرگی از حبس بود؛ نه اشک‌های مادرانه مادام لوریک رو می‌دید و نه حرف‌های دکتر هاسمیک رو می‌شنید، نه به نصیحت‌های دکتر صبوری گوش می‌کرد و نه کسی رو تو اتاقش می‌پذیرفت، نگاهش شده بود خیره به درخت سبز بید، خواب به چشماش نمی‌اومد، اشک هم نمی‌اومد، هیچ اشتباهی نداشت و هوس چیزی رو نمی‌کرد و چه طفل محکم و صبوری بود اون جنین چهارماهه که همپای مادرش سیراب غصه می‌شد. صدای در اومد، این نمی‌تونست مادام لوریک یا دکتر هاسمیک باشه،



اونا این روزها انقدر نگران حالش بودن که همیشه بی اجازه می رفتن و می اومدن اما امروز این نوع در زدن... .

رافید به محض ورود به اتاق سروگردنش رو چرخوند به دور و بر و چون مستانه رو روی تخت پشت به خودش و مقابل پنجره دید به نرمی گفت:

-سلام.

هیچ جوابی براش نیومد و اون بدون هیچ عکس العمل خاصی ویلچرش رو راه انداخت و یه کم جلو اومد اما یهو صبر کرد و بعد گفت:

-راستی من... اجازه دارم پیام تو؟

سکوت مستانه نه تنها اذیتش نمی کرد بلکه به ادامه حرف زدن ترغیب هم می کرد، دوباره حرکت کرد به جلو و تقریباً به تخت رسید، کنارش قرار گرفت و پاهاش رو روی زمین محکم کرد، خواست که روبروش بره که می دونست این کار باعث شرم و خجالت ایرانی بودنش میشه و رو می گردونه، بنابراین همون جا ایستاد و دسته گل روی پاهاش رو نگاه کرد: مریم بود و رز، گل رو با احساسی صمیمی و گرم بویید و بعد گفت:

-من گل مریم خیلی دوست دارم، اسم مریم رو هم دوست دارم، یاد مادر مقدس می افتم و آرامش می گیرم، تو چطور؟ تو با چی آرامش می گیری؟

مستانه اصلاً این جا نبود، شاید اگه چشمش باز نبود آدم فکر می کرد اون مرده؛ رافید گل رو دودستی از روی پاهاش برداشت، مقابل اون گرفت و بعد درحالی که نیمرخ صورتش رو می نگریست با لبخند گفت:

-وقتی دیدم صندلی مخصوص مهمان من تو شب بزرگترین کنسرتم خالیه خیلی غصه خوردم، منتظر دسته گل مریمی بودم که تو برام بیاری اما... .

شوق و شور حرف زدن یهو درون رافید خوابید و چون دید مستانه عکس العمل خاصی برای گرفتن گل از خودش نشون نمیده دستاش رو پایین آورد و ادامه داد:

-نمی دونم چی شد که نگرانت شدم اما حالا وقتی خوب دقت می کنم می بینم نگرانی ام بیخود نبوده، من اصولاً حال و هواهای به هم ریخته رو خوب درک می کنم و حتی حاضرم که همدردی هم بکنم.

مستانه در کمال ناباوری رافید به سمتش چرخید و درحالی که خیلی تلخ نگاش می کرد گفت:

-من اصلاً به هم ریخته نیستم، من اصلاً احتیاجی به همدردی ندارم، تو فکر می کنی که همه رو درک می کنی؟! اصلاً تو می تونی منو بفهمی؟ می تونی خودتو جای من بذاری؟ می تونی دل ببندی و بعد سرماه نشده دل بکنی؟ می تونی بخاطر خودت از جون عزیزترین کس زندگیت بگذری؟ بگو... بگو می تونی؟

رافید خشک و گیج فقط به اون نگاه می‌کرد؛ مستانه سر تکون داد و گفت:

-بهم وقت دادن تا خوب فکر کنم، وقت دادن تا تصمیم بگیرم اما من وقتی نیاز ندارم، تصمیم خیلی وقته که گرفتم، من بخاطر عزیزترین کسِ زندگیم صدمه از جونم می‌گذرم، حق اون بیش از من برای زندگیه، من جوونی‌ام کردم، من لبخندهام زدم، من سیر و پُر شیرینی زندگی رو چشیدم، بسمه... دیگه بسمه.

دکتر هاسمیک که همه‌چیز رو از پشت در نیمه‌باز شنیده بود یهو اومد میون معرکه و گفت:

-تو حق نداری با جون خودت بازی کنی، تو با این حماقت دراصل دوا آدم زنده رو از بین می‌بری، فکر می‌کنی اگه شیمی‌درمانی نشی هیچ آسیبی به بچه‌ات نمی‌رسه؟ فکر می‌کنی انقدر زنده می‌مونی که به دنیا بیاریش؟ داری اشتباه می‌کنی، تمام رگ و ریشه‌های بدنت پر شده از اون تومور لعنتی، مثل یه تار تنیده تو وجودت، بی‌خبری مستانه... داغی مستانه... نمی‌بینی... .

مستانه جیغ زد:

-من یه مادرم، اینو نمی‌فهمید، ای... نو... نم... نم... نمی... فهمید... .

دسته گل مریم و رز از دست رافید وارونه شد روی زمین و مستقیم زل زد به چشم‌های گودرفته و خیس از اشکِ مستانه، جمله آخر اونو با خودش زمزمه کرد:

-مادر... .

ناخودآگاه به دست‌های اون و شکمش نگاه کرد، یهو یخ کرد و روش برگردوند؛ مستانه بعد از این سکوتِ سنگین به وجود اومده که باعث شده بود مادام لوریک و فلامیک هم به اتاق بکشونه لب گشود و گفت:

-من بچه‌ام از بین نمی‌برم، شیمی‌درمانی نمی‌کنم، پنج ماه تحمل می‌کنم تا به دنیا بیاد، وقتی بغلش کردم دست بسته می‌شینم روبروتون، اون وقت هرکاری که دوست داشتین باهام بکنین اما... اما خواهش می‌کنم، التماس می‌کنم ازم نخواهید از کسی دل بکنم که سخت بهش دل بستم، به خدا حقم بیش از این تنهایی نیست، بذارید همدم تو باقی این عمر کوتاه کسی باشه که رگ و خونِ عشقِ زمینی‌ام تو تنشه.

دکتر هاسمیک تکیه‌ش رو محکم به دیوار کناریش داد، برای اولین بار تو تمام طول زندگیش یه جمله برای محکوم کردن کم آورد.

\*\*\*

پاییز نرسیده، اما تصمیم گرفتم برگ‌های سبز را جلوجلو زرد و خشک ببینم، هوا را گرگ و میش و دل‌ها را غمگین، چه کسی اینگونه ساختتم! ناآگاه و ملول؛ دور طولانی زمین دویدنی را می‌دوم که جز تسلسل باطل چیز دیگری نیست، چقدر پژمرده و بی‌روح! تمام

خوشی‌های زندگی را بعد از این برای او می‌خواهم چراکه از وقت آمدنش تصمیم گرفتم جایم را خالی کنم؛ کافیت لبخندهایم به روی زندگی، کافیت این شور و عشق و سرسپردگی برای قلبم، گاه می‌اندیشم که بیش از همیشه هم خوب و خوش زیسته‌ام، پس کافیت این زیستن و ادامه‌اش! تصمیم گرفته‌ام فرصت‌ها را تقدیم کنم و از دور نظاره‌گر باشم؛ بی‌من برایش تلختر از زمان با من بودن نیست، طبیعت روزگار آدمی را به گونه‌ای می‌سازد که تلخی را در لحظه بچشد و در لحظه از یاد برد تصمیم گرفته‌ام به پاییز نرسیده برگ‌ها را زرد ببینم، تصمیم سختی است اما می‌خواهم هوا را گرگ و میش ببینم.

### فصل بیست و هفتم ( غرور )

اعتقاد من این است: چه زن باشی چه مرد خوب است که کنار بگذاری، چه بزرگ باشی چه کودک بهتر این است که ترکش کنی و رویهمرفته اگر می‌خواهی همواره بزرگ باشی بخاطر غرور بیجا تا می‌توانی کوچک شو؛ پشت از خود گذشتگی در مقابل غرور لذت حقیقی‌ای نهفته است که تا آن‌را به انجام نرسانی لذت را نخواهی چشید.

\*\*\*

وقتی آماده می‌شد که بره بیرون متوجه نگاه‌های دزدکی مادام می‌شد، هر دفعه‌اش هم با اشک چشم‌های رنگی و قشنگش رو پنهان می‌کرد و بعد جوری خودش رو به قلاب‌دوزی سرگرم می‌کرد که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده اما مستانه خوب می‌فهمید که اون هنوزم نگران‌ش، واسه خاطر همین وقتی وارد پذیرایی شد مستقیم رفت و روبروی اون ایستاد؛ مادام دست از قلاب‌بافی نکشید اتفاقاً به کارش سرعت داد و حتی زیرلب آواز کم‌صدایی هم سر داد؛ مستانه بی‌مقدمه روبه اون گفت:

-دیگه نمی‌خوام اشک‌هاتون رو ببینم مادام، شنیدم که برای زن‌های باردار لبخند از هرویتامین کارسازتره، پس به روم لبخند بزنیند، همیشه.

مادام یه لبخند زورکی نشوند رو لباس و بعد در حالی که طرح نیمه‌آماده قلاب‌بافی‌ش رو جلوی سینه‌ش می‌گرفت گفت:

-قشنگه؟ رنگش دوست داری؟ می‌خوام برای پاییزت ببافم تا بندازی رو شونه‌هات، تا گوشه‌های بلندش رو بکشی رو شکمت تا هردوتون حفظ بشید از سرما.

مستانه پلک روهم گذاشت، صدای مادرش رو می‌شنید:

« یعنی بالاخره من اون روزی رو می‌بینم که تو دستت تو این لباس کنی و عروس بشی؟ »  
چشم‌اش رو که باز کرد چشم‌های مادام غرق گریه بود، رو به اون گفت:

-دوستتون دارم.

مادام با نگاه تا دم‌در بدرقه‌ش کرد و بعد که مطمئن شد اون رفته بیرون زیرلب گفت:

-منم دوستت دارم عزیزم.

بغض سنگینش که ترکیب طرح قلاب‌دوزی‌ش رو روی صورتش فشرد و هق‌هق بلندی سرداد، انقدر پرصدا و عمیق که مستانه تا وقت بیرون رفتن از حیاط اون صداها رو می‌شنید، تو کوچه به دیوار تکیه کرد و دست به روی شکمش گذاشت و گفت:

-بخاطر مون نگرانن، گریه می‌کنن، از حالا دلتنگ همه‌چی می‌شم، حتی صدای این گریه‌ها، حتی لمس تو، یعنی... یعنی زنده می‌مونم تا ببینمت؟ یعنی گرمی تنت رو حس می‌کنم؟

درد جانکاهی مثل یه تیرناگهانی و از غیب رسیده نفیر کشید تو قلبش، یهو روی زانوهایش خم شد، شکمش رو چنگ زد و لب‌هایش رو از درد محکم به هم فشرد، این پاسخ کودکی بود که نمی‌خواست مادرش رو این‌قدر ناامید ببینه.

\*\*\*

وقتی بعد از هشت روز بی‌دغدغه دوباره پاتو قصر ملک‌دارایی‌ها گذاشت اصلاً فکرش رو نمی‌کرد استقبال، خیلی گرم‌تر از گذشته‌ها باشه، این بار خود فخرالناز در کمال ناباوری قدم تو باغ گذاشت و پله‌های ورودی به سالن رو با افتخار درکنار مستانه بالا رفت؛ همه از این حرکت خانوم خونه حسابی جا خورده بودن و یه‌جورایی با نگاه همدیگه رو سؤال و جواب می‌کردن اما حسن‌سرخی به دوراز دغدغه این و اون از این وضعیت خوشحال بود و زیرلب خداروشکر می‌کرد.

سالن به طرز زیبایی توسط انواع گل‌های تو باغ تزئین شده بود و میز عصرانه باشکوهی کنار پنجره‌های بلند سرتاسری سالن برپا شده بود، روش انواع ظروف زیبای بلوری و نقره که مستانه مدت‌ها بود از دیدارشون محروم مونده بود به چشم می‌خورد؛ چقدر جای جلال و لاله خالی بود که با سینی‌های مخصوص پذیرایی از راه بیان و شروع کنن به قهوه و کیک سرو کردن اما باز بیشتر حواسشون پی دلبری از هم باشه تا کار. مستانه همراه فخرالناز به سر میز رفت و بعد مقابل رعنا و مادر بزرگ و درکنار فخرالناز روی یه صندلی جاخوش کرد؛ مصاحب‌ها تک به تک با انواع زیورآلات و لباس‌های زرق و برقی که به تن کرده بودن از راه رسیدن و بعد از عرض خوشامدگویی و احترام هرکدوم سرجاهاشون نشستن؛ حرفی بابت این مدت دوری به میون کشیده نشد، کسی سؤالی نکرد و مستانه هم از خدا خواسته سکوت کرد، قهوه‌ش رو به آرامی سر می‌کشید که متوجه نگاه‌های خیره رعنا شد، چقدر مهربونی‌ش تغییر کرده بود، انگار یه‌کم تند و بداخلاق شده بود که مستانه هرچی می‌گشت علتش رو نمی‌یافت حتی یکی دوبار از روبرگردندن‌های کودکانه اون متوجه شد که انگار اصلاً از اومدنش راضی نیست، غم‌گرفته سر پایین انداخت و سعی کرد دیگه از

این برخوردها دلخور نشه، سلطان خاتون بهش گفته بود که مستانه تو این خونه هم طرفدار داره هم مخالف و حالا اون وقتی این رفتارهای متناقض مادر و دختر رو نسبت به خودش دید خوب می‌فهمید چه کسی از اعماق قلبش طرفدار اونه و چه کسی مخالف؛ عصرانه که همراه صحبت و خوش و بش و تعاریف از چیزهای مختلف به پایان رسید فخرالناز از کار مستانه تو ایروان سؤال کرد و بحث رو کشوند به موسیقی، انصافاً هم اطلاعات پر و کاملی تو این زمینه داشت که حتی یکی دوجا مستانه کم‌آورد و چون جوابی پیدا نکرد صحبت رو عوض کرد اما متعجب شد از این‌که چرا با وجود این‌همه علاقمندی به موسیقی و هنر باز باید اون پیانو تو اتاق دخترش خاک بخوره و کسی جرأت نکنه صدایی ازش دربیاره! غرق سؤال و جواب از خودش بود که سلطان خاتون روبه اون گفت:

-تو به ما یه قول‌هایی داده بودی، فراموش که نکردی؟

مستانه زل زد تو چشم‌های زیبای سلطان خاتون و گفت:

-من چیزی رو فراموش نکردم.

فخرالناز که منتظر شروع همین بحث بود زودی دست به پشت کمر اون گرفت و گفت:

-فکر می‌کنم امروز و شاید همین حالا بهترین فرصت باشه که تو بری سراغش، اون می‌دونه تو اومدی اما... .

مستانه سرش رو چرخوند سمت فخرالناز و در ادامه حرف اون گفت:

-اما غرورش اجازه نمیده بیاد بیرون درسته؟

-برای همه‌چیز داره دیر میشه، سه ماهه که از مرگ اون زن گذشته، بردیا باید از اون اتاق بیاد بیرون، اون باید به استقبالت بیاد، تو با پاهای خودت اومدی عزیزم، حیفه این غروره که لگدمال بی‌تفاوتی اون بشه.

مستانه محکم و خودسرانه گفت:

-من نمی‌دارم این اتفاق بیفته.

فخرالناز به سلطان خاتون نگریست و سلطان خاتون به مستانه، تقریباً با این نگاه تحسینش کرد و یه آفرین بزرگ بهش گفت؛ طولی نکشید که مستانه از روی صندلی‌اش بلند شد و به سمت پله‌های سالن طبقه بالا قدم برداشت، خیلی محکم و شمرده گفت:

-خیالتون راحت باشه، تا چندروز دیگه با پاهای خودش این پله‌ها رو میاد پایین و با زبون خودش بابت این روزها عذرخواهی می‌کنه، اینو بهتون قول میدم.

بعدهم با اطمینانی کامل تمام پله‌ها رو رفت بالا و به سمت اتاق قدیمی خودشون گام برداشت؛ یاد شب خوش عروسیشون بخیر، چه‌خنده‌های از ته دلی! چه گرم بود و عاشقانه؛ جلوی در اتاق صدای تپش قلبش رو می‌شنید، صدای اون فریاد تلخ آخر:

« من در مورد تو اشتباه کردم، من در مورد زندگی آینده‌ام اشتباه کردم، من تو درس عشق اشتباه کردم»

دست به گلوش گرفت، حس می‌کرد نفسش به سختی درمیاد؛ تو همون تماس با گردنش که خیس از عرق بودیهو گردنبند پلاک دوطرفه رو لمس کرد، تو همون لحظات کوتاه و گذرا فکری مثل برق از ذهنش گذشت؛ اونم باید غرورش رو نگه می‌داشت، گردنبند رو درآورد و برای بار آخر نگاهش کرد: مستانه واقعی... بردیای واقعی و ریحانه‌ای که ناجور بین اونا قرار گرفته بود، گردنبند رو روی دستگیره در انداخت و بعد کف دستش رو به در چسبوند، نگاه سراسر غم‌الود و پراشکش رو دوخت به شیارهای برجسته روی در و گفت:

-خسته نیستم و نمیشم از این غرور، تا هروقت بخوای به پاش بنشینی منم می‌شینم چون اومدم برای بازی همبازی قدیمی.

بردیا از شنیدن این صدا به سمت در برگشت و گوشاش رو تیزتر کرد اما دیگه هیچ صدایی نشنید، لرزان و مضطرب چند قدم به جلو برداشت و بعد میخکوب شد به زمین؛ چقدر این لحن صدا براش آشنا بود، انگاری که ریحانه بود باهاش حرف می‌زد؛ سرش رو چرخوند به سمت تخت، به میز، به قاب عکس اون اما نه... ریحانه سه ماه پیش مرده بود؛ با تشویش و دلنگرانی چندقدم دیگه هم جلو رفت، سست شده بود و حتی زمین رو حس نمی‌کرد، از جلوی آینه قدی که گذشت از خودش ترسید، چه هیبت وحشتناکی پیدا کرده بود؛ کلید تو قفل بود و منتظر یه دست اما دست بردیا لرزان‌تر از اون بود که قفل در رو بازکنه، انگشت شست و سبابه رو به کلید گرفته بود و فکر می‌کرد: تصویر سوخته شده ریحانه از جلوی چشماش محو نمی‌شد، تو گوشش زنگ فریادهایی بود که نمی‌شناختشون، آب خشک گلوش رو قورت می‌داد که عزمش ناگهانی جزم شد و کلید رو تو قفل طلایی رنگ چرخوند، یه صدای تقه آروم و بعد هم باز شدن دولنگه در از هم، می‌خواست چشماش رو ببند اما این‌کار چه سودی داشت؟! اون تصمیم گرفته بود از این پیله بیرون بیاد و بالاخره به زندگی برگرده و چه چیزی بهتر از این گشایش در؛ در که با صدای جیرجیر کمی گشوده شد نفسش ناگهانی خالی شد و آروم روی پاهاش نشست، توی سالن کسی نبود، در هیچ پنجره و اتاقی باز نبود اما بوی بهار می‌اومد انگار بردیا تازه بوی بهار رو حس می‌کرد، عطر تن ناآشنایی تمام فضای سالن رو پر کرده بود انگار یکی از این راهرو رد شده بود که عطرش همون بویی رو می‌داد که تن ریحانه بهش آلوده بود؛ وقتی به در تکیه کرد گردنبند پلاک دوطرفه روی دستگیره صدا کرد، بردیا متوجهش شد و اونو روی انگشتاش بلند کرد و با یه جهش پلاکش رو گشود: مستانه اولین عشق زندگیش بود، مستانه شور و شوق 24 سالگیش بود، مستانه تب و تاب روزهای گرم جوانی‌اش بود؛ آخ که اومدنت چه شعله

نیمه‌جویی رو دامن زد... انگار باید می‌اومدی تا عشق هم بیاد... خدایا چی می‌بینم! این نشونه، عشق و شور و تب و تاب گذشته است؟

\*\*\*

یکی دو هفته‌ای که گذشت تقریباً همه‌چی از یاد همه رفت و روال عادی زندگی دوباره سرگرفته شد نه این‌که همه‌چیز به راحتی فراموش بشه نه، مگه باور بیماری بزرگ ریحانه چیز بی‌اهمیتی بود که از یادبره؟ نه... اینا از یاد نرفت تقریباً باهاش منطقی برخورد شد و یه جورایی ذهن باهاش کنار اومد؛ شاید اوایل برای آدمی مثل رافید پذیرش تمام این اتفاقات و مسائل خیلی سخت و هضم نشدنی بود اما وقتی چند روزی به طور کامل فکر و ذهنش رو متمرکز کرد به این‌که حالا با این مشکل چه میشه کرد تقریباً زودتر از بقیه به جواب و راه‌حل رسید و زودتر از بقیه هم جلو اومد. تو یکی از همون روزهای قشنگ خرداد ماه ویولنش رو تو یه جعبه کادویی بزرگ گذاشت و بعد از پر کردن یه عالمه خز و کاغذ رنگی تو جعبه عطر خودش رو اسپری کرد رو اون، جعبه رو با یه پست سفارشی فرستاد دم خونه دکتر خاچیکیان، اون لحظه‌ای که مستانه جعبه رو با شور و اشتیاق از مادام لوریک می‌گرفت براش لحظه خاصی بود، حس می‌کرد شاید از طرف بردیا براش چیزی اومده باشه که مقدمه یه شروع باشه، روبان جعبه رو که گشود سرمست و عاشق بو کشید، نه... این بوی عطر بردیا نبود؛ کنار ویولن یه کارت کوچیک تزئینی بود که روش با خط زیبایی نوشته شده بود:

« من با هزار امید و آرزو به دست‌های هنرمند شما پناه آوردم، امیدوارم ناخواندگی من را بپذیرید و مرا با عشق بنوازید»

قلب مستانه درجا ایستاد و کارت رو توی جعبه انداخت، برای لحظاتی کوتاه ویولن سفید رو نگریست و بعد زودی اونو از بین کاغذ رنگی‌ها جدا کرد، دست به تنهش کشید و اونو به گونه‌اش چسبوند، سیم‌هاش رو بین انگشت‌ها لمس کرد و اشک‌هاش رو بی‌اختیار رها کرد انگار که به گمشده‌ای عظیم دست پیدا کرده باشه اونو می‌بوسید و باهاش حرف می‌زد:

-چقدر منتظر بودم تا نوازشت کنم، چقدر محتاج صدات بودم، آخ که چقدر به‌موقع اومدی...

مادام لوریک که پشت در ایستاده بود ناخودآگاه با شنیدن این صداها کنج‌کاو شد و تو ذهن خودش دنبال چیز بامحبتی گشت که تو اون جعبه کادویی جابشه، زیرلب با خودش حرف می‌زد:

-اون تو بردیا نمی‌تونه باشه، یعنی لباس؟! قاب عکس؟! شاید هم... .

تو کشاکش خیالات ذهنی خودش بود که صدای تند یه چیزی به گوشش رسید، اول صدا براش خیلی ناآشنا و غریب اومد اما خوب که دقت کرد صدای ساز رو شناخت، اگه اشتباه



نمی‌کرد این صدای ویولن بود با همون طنین گرم و لطافت همیشگی‌اش، جلو... عقب... جلو... عقب... آرشه بود که هنرنمایی می‌کرد، چشماش رو بست و غرق آرامشی شد وصف ناپذیر.

درست فردای همون روز رافید تلفن کرد و ساعت‌ها با مستانه حرف زد، از هردری گفت، از امید و آرزو... از آرامش... از دست یافتن عشق و ادامه راهی که نمی‌شد نیمه‌کاره‌ش گذاشت، اون تقریباً شبیه معلمی حرف می‌زد که سالهاست به کارش ایمان داره و مطمئنه که هیچ‌کجایی اشتباه نمی‌کنه و مستانه چقدر محتاج شنیدن بود و چقدر آرزو می‌کرد که ای‌کاش این حرف‌ها رو از زبون بردیا می‌شنید تا راحت‌تر هضمشون می‌کرد؛ رافید ازش قول گرفته بود که با ویولن حسابی تمرین کنه جوری که بتونه برای پنج‌شنبه هفته بعد که با بچه‌های گروهش برنامه داره اون روهم رویه صندلی به عنوان نوازنده جابده، مستانه نمی‌پذیرفت و می‌گفت که هیچ‌وقت کارگروهی نکرده و نمی‌تونه از پیشش بربیاد اما رافید اصرار کرد و خواست که این‌بار حرفش رو به کرسی بنشونه و بالاخره هم این اتفاق افتاد و مستانه کوتاه اومد و تو تمام روزهای بعد کارش شد تمرین پشت تمرین، صدا پشت صدا؛ فلق و ویولن شش سیمه خیلی بیشتر از ویولن خودش بود اما به هرطریق باهاش کنار اومد و بعد از یه مدت طولانی تونسست همون آهنگ همیشگی شورزندگی رو که حبیبه عاشقش بود رو بنوازه؛ درست در حین نواختن و غرق شدن تو خیالات خودش با اون آهنگ خاطره‌انگیز بود که یادش افتاد مدت زیادی که خانواده‌ش رو ندیده، حبیبه، مادرش و اون پدر سخت از دست رفته؛ اشک که برای چندمین بار تو چشماش حلقه زد و ویولن رو روی پاهاش گذاشت و از پنجره به بیرون نگریست، شب شده بود اما ستاره‌ها از خواب طولانی روز بیدار نشده بودن، بی‌وفا شده بود و حس می‌کرد تمام این اتفاقات تقاص بی‌وفایی، چشم‌های خیشش رو به سمت آسمون سیاه شب کشید و بعد زیرلبی گفت:

-چه اتفاق خوبیه که من بعد از مرگ واقعی‌ام دیگه اشک‌های تازه پدر و مادرم رو نمی‌بینم، تا اون‌وقت دیگه داغ دوری‌ام براشون سرد شده، سرد سرد.

\*\*\*

شاخه نازکی رو که تا دقایقی پیش مدام خم و راستش می‌کرد رو با یه نشونه دقیق پرتاب کرد سمت یکی از درخت‌های تبریزی و بعد گفت:

-این خانواده انقدر احمقن و سرشون تو لاک خودشونه که محاله یه نگاه به ما بکنن، نگاه به دک و پزشکون نکن، مخ تعطیل! مخصوصاً فخرالناز ملک‌دارایی تهرانی، دقت کردی اصلاً اسمش بهش نمیاد؟

محراب ته‌سیگارش رو که با آخرین قدرت بهش پک زده بود با نوک انگشت پرت کرد میون چمن‌ها و گفت:

-اینا رو ولش کن مهدی، بگو از کی باید شروع کرد؟



مهدیه نگاه سرسری‌ای به اون انداخت و گفت:

-انتظار نداری که بگم از فردا هان؟

محراب هم نگاهش کرد و گفت:

-تو هم انتظار نداری که تا ابد این‌جا بمونم و دست به سینه نوکری کنم؟

مهدیه با ناز و غمزه چشماشُ خمار کرد و گفت:

-باز داری بهانه میاری، ما حرفامون رو زدیم، تصمیممون رو هم گرفتیم، شاید کار کردنمون به یه سال هم بکشه، کم چیزی نیست، ملک دارایی تهرانی... اوه... دور و برت رو نگاه کن، همه‌جا شلوغه.

محراب جهت نگاه اونو دنبال نکرد بلکه خودش رو جلو کشید و یه بوسه دزدکی از زیر گلوی مهدیه که سربه بالا کشیده بود گرفت، مهدیه با شتاب یکی زد رو دست اونو و گفت:

-باز دزدکی و بی‌خبر؟

محراب خندید و گفت:

-نمی‌دونی چه مزه‌ای می‌ده.

نسیم بهاری که وزیدن گرفت اوراق سیاه شده قصه‌ام را به جلو کشید، از وصف باغ و فواره و گل‌های سرخ گذشت و به سالن و رامپله‌های طبقات بالا رسید، به همون جایی که بردیا ایستاده بود و سر به پایین داشت؛ همه سر میز بودن، وقت وقت صحبت و گفتگوهای روزمره بعد از عصرانه بود، مادر بزرگ زودتر از همه متوجهش شد، تقریباً با یه جهش تند ویلچرش رو چرخوند عقب و با حیرت نوه بزرگش رو نگاه کرد، رعنا دومین نفر بود بعد هم تکتک مصاحب‌ها و با صدای «هین» گفتن زینت بالاخره فخرالناز هم سر برگردوند؛ آه که چقدر بردیای عزیزش به هم ریخته بود، چقدر لاغر شده بود و صورتش با اون ریش پخته‌تر بود؛ رعنا برای اولین بار بدون اجازه مادرش صندلی رو عقب زد و دوید به سمت برادرش، دستش رو بالا برد و صداش زد:

-بردیا... .

بردیا سربلند کرد و خواهرش رو دید، هنوزم زیبا بود و دلربا؛ اشک تو چشمش رو پلک زد و به روی اون آغوش گشود و رعنا به سرعت تمام در حالی‌که با یه دست گوشه دامن سنگینش رو گرفته بود به اون رسید و با دست آزاد دیگرش چنان دورگردن برادرش رو حلقه کرد که برای لحظاتی کوتاه بردیا تعادلش رو از دست داد و یکی دوپله به پایین کشیده شد؛ رعنا گونه سرخ و گردن اونو بوسید و گفت:

-آه بردیا... بردیا واقعاً نگرانتم بودم.

-معذرت می‌خوام.

ر عنا دست به صورت اون و انبوه ریش‌های نرم نامرتبش کشید و گفت:

-آه خدایا، چقدر زیباتر شدی.

بردیا چشمک شیرینی به روی اون زد و در حالی‌که با خودش پایین می‌کشیدش گفت:

-من... من از همتون معذرت می‌خوام، من بخاطر رفتارم تو شب سال نو از همتون معذرت می‌خوام، بخاطر این مدت دوری... اذیت شدن... من بخاطر همه‌چیز معذرت می‌خوام.

به پایین پله‌ها رسیده بود که ر عنا جای خودش رو به مادرش داد، بردیا حالا روبروی مادرش ایستاده بود، رشید و بلند، استوار اما نه به محکمی گذشته، هنوز سست بود و اینو می‌شد از اشک‌هاش که بچگانه می‌اومد حدس زد؛ نفسش رو به سختی و ناگهانی بیرون داد و گفت:

-مادر من... .

فخرالناز که این‌بار بی‌غرور جلوی مصاحب‌ها و نگاه‌های دزدکی خدمتکارها از گوشه و کنار اشک می‌ریخت بازوی بردیا رو فشرد و گفت:

-دیگه چیزی نگو پسر، همه‌چیز از همین حالا شروع میشه، یه زندگی دوباره، از نو.

بردیا دست مادرش رو با احترام تمام بوسید و بعد به سمت مادر بزرگ رفت، روی زانوهایش مقابل اون نشست و دو دست چروکیدش رو گرفت، گرم و صمیمی اونا رو به گونه‌ش چسبوند و گفت:

-کمکم کنید مادر بزرگ، کمک کنید تا فراموش کنم، جاش برام پر کنید.

سلطان خاتون صورت اونو به آهستگی نوازش کرد و گفت:

-ازم نخواه جای کسی رو بگیرم که اصلاً نمی‌تونم شبیهش بشم، همیشه بهترین‌ها یه دونه‌ان ، بی رقیب و بی‌نظیر.

بردیا سر به دامن مادر بزرگ گذاشت و آرام گریست و فخرالناز با غرور تمام اونو نگاه کرد. مستانه کارش رو خوب شروع کرده بود، با چه اطمینانی گفته بود که همین روزها بردیا خودش قدم رو این پله‌ها می‌گذاره و عذرخواهی می‌کنه و امروز همون روز بود، همون روز باور نکردنی که هیچ‌کدوم به این سرعت انتظارش رو نمی‌کشیدن؛ مصاحب‌ها به هم نگاه می‌کردن و ر عنا خوشحال بود که همه‌چیز داره میشه مثل روزهای گذشته، اما جدا از تمام این‌ها هرچقدر هم همه‌چیز شبیه گذشته‌ها می‌شد باز یه جای خالی تو قلب‌ها باقی می‌موند.

\*\*\*

مهدیه لب و دهنش رو کج کرد و گفت:

-شام شاهانه!

محراب خندید و سینی مخصوص سالادها رو آماده کرد، مهدیه در حالی که لیوان‌های نوشیدنی رو به ترتیب توی سینی می‌چید ادامه داد:

-نه این‌که خیلی هم به شاه شبیهن، شام شاهانه هم می‌خوان، اونم واسه خاطر کی! اون تحفه عتیقه که وارث بی‌دست و پای این خانواده است، خوبه همچین پر یال و کوپالم نیست جناب آقای ولیعهد!

حرفاش با اومدن مرضیه نیمه‌کار موند، با دیدن اون یه لبخند مضحک نشوند رو لباس و به کارش ادامه داد، جمال هم پشت مرضیه وارد شد و گفت:

-ما میریم رومیزی رو بندازیم.

بعد هم روبه مرضیه گفت:

-بریم؟

مرضیه مثل بچه‌ها رومیزی رو زودتر از جمال برداشت و بعد روبه مهدیه گفت:

-بهتره امشب من و تو رومیزی رو بندازیم.

مهدیه گفت:

-اما من... .

مرضیه اونو دنبال خودش کشید و از پله‌ها بالا رفت و دیگه بهش فرصت اعتراضی نداد، جمال با نگاهش اونو دنبال کرد و بعد جیب‌های شلوارش رو برای پیدا کردن فندک جستجو کرد؛ چند دقیقه بعد وقتی جمال اومد بالا، مهدیه که درحال صاف کردن چروک‌های رومیزی بود گوشه آپش رو باد کرد و بعد با شیطننت گفت:

-خیلی داری براش ناز می‌کنی‌ها، گناه داره، یه خورده تحویلش بگیر، ببین چه جوری داره نگات می‌کنه.

مرضیه با اخمی که همیشه در این جور مواقع به ابروهاش می‌انداخت طرف چپ رومیزی رو با کف دست کشید و چیزی نگفت، مهدیه شونه بالا انداخت و گفت:

-خوددانی، من فقط خواستم بگم مردها مثل گربه می‌مونن، هرکی نازشون کنه خودشون رو می‌مالن به اون، اگه تو نبینی‌اش، اگه بذاریش کنار و براش ناز کنی اون وقت یکی دیگه... .

مرضیه باهمون اخم سنگین جوری مهدیه رو نگاه کرد که اون آب گلوش رو قورت داد و با ناز و ادا برگشت سمت راهروی تاریک؛ جمال از این فرصت به دست‌اومده استفاده کرد و

رفت سمت میز، فندکش رو روشن کرد و به نخ نیم‌سوخته شمع‌ها گرفت، هرشش تا شمع سمت چپ میز رو که روشن کرد یه نیم‌نگاه به مرضیه انداخت؛ از اتفاقِ اون روز به بعد مرضیه حتی یه کلمه هم باهاش حرف نزده بود، نه قهر بود نه آشتی و این جمال رو بیشتر سرگردون می‌کرد، اصلاً علتِ این کم‌محلّی‌ها رو نمی‌فهمید، با این‌که فواد یه چند روزی می‌شد بخاطر کارهای اشتباهش به دستور فخرالناز اخراج موقت بود و اون فرصت بیشتری داشت که به هرسوراخ موشی که مرضیه پا می‌ذاره سربکشه اما با این‌حال هرکاری می‌کرد موفق نمی‌شد اونو به راه بیاره و یه کلمه ازش بشنوه، ته دلش بدجوری می‌لرزید و خوب می‌فهمید که همش هم بخاطر مرضیه است، عجیب بهش دلبسته بود و بی‌صدا درخودش غرق این عشق بود؛ به صورت معصومانه اون از پشت شعله‌های بلند شمع خیره شده بود که ناخودآگاه نگاه مرضیه هم باهاش تلاقی کرد، بیشتر، اون بخاطر این چشم‌چرونی بیجا خجالت‌زده شد و یهو فندک رو روی میز به سمت اون سر داد و بعد گفت:

-لطفاً شمع‌های اون طرف تو روشن کن.

مرضیه بی‌اهمیت میز رو دور زد و به گلدون دست کشید، جمال دندون‌هاش روبه هم فشرد و خودش رفت تا شمع‌ها رو روشن کنه؛ مرضیه گل‌ها رو شاخه‌شاخه بالا می‌کشید، نگاه می‌کرد و بعد با دقتی ظریفانه دوباره اونا رو سرجاهاشون می‌گذاشت که جمال بهش نزدیک شد؛ کارش رو نیمه رها کرد و دوباره میز رو دور زد که این‌بار جمال با حرص تمام گفت:

-چرا داری فرار می‌کنی؟

مرضیه سرگردون چپ و راستش رو نگاه کرد و بعد به سمت راهروی تاریک راه افتاد، جمال دنبالش رفت و نرسیده به راهرو جلوش ایستاد، مرضیه نفس بیرون داد و روش برگردوند؛ جمال گفت:

-من مقصر نبودم، خودت دیدی.

مرضیه سر به علامت تأیید تکون داد، جمال گفت:

-ببین... هرچی که بود گذشت، اونی که این وسط باید دلخور باشه منم، این غرور من بود که له شد، یادت رفته؟

مرضیه چون جوابی نداد جمال فرصت بیشتری یافت تا ادامه بده:

-تو نمی‌بینی، چشما ت بست، نمی‌دونم به پای کدوم گناه من، دلم می‌خواد دوباره دست رو سینه‌ام بذاری تا این‌بار ببینی تو وجودم چه خبره.

مرضیه تلخ شد و گفت:

-اینکار نمی‌کنم تا هوا ورت نداره.

-هوا؟!!

پوزخند زد:

-دیوونه تو داغونم کردی، خودت خبر نداری.

-چرا، خبر دارم اما باید بگم که من هوس نیستم، هوس کسی نمیشم.

جمال روترش کرد و گفت:

-چرند نگو تو هنوز... .

مرضیه اونو کنار زد و به سرعت قدم تو راهروی تاریک گذاشت؛ جمال دیگه برنگشت تا رفتن اونو نگاه کنه، دست به بازوش جایی که مرضیه گذاشته بود کشید و بعد چشماش رو بست، غرق همون حالی شد که هرشب بهش مبتلا بود، همون جا به دیوار تکیه کرد و ناخودآگاه لبخند زد، جای لبخند اصلاً بعد از این حرف‌ها روی لبهاش نبود اما چون می‌دونست یه گوشه‌ای از این شهر برادر دوقلوش لبخند به لب داره و خوشحاله اونم بی‌جهت و بی‌دلیل می‌خندید.

\*\*\*

مستانه به شام شاهانه ملک‌دارایی‌ها یه پشت‌پای بزرگ زده بود، با نیامدنش چنان غروری از فخرالناز شکست که تا ساعت‌ها می‌شد درموردش حرف زد، جای خودش یه کارت و دسته‌گل توسط پیک فرستاده بود، یه کارت دعوت که هم توش بابت نیومدن عذرخواهی کرده بود و هم بردیا رو برای روز پنج‌شنبه به تالاری که رافید همیشه توش برنامه‌هاش رو اجرا می‌کرد گذاشته شده بود؛ یه دسته گل اصلاً نمی‌تونست غرور فخرالناز رو برگردونه اما کارت دعوت می‌تونست یه کورسوی روشنایی برای چراغ خاموش رابطه‌ها باشه.

بعد از صرف شام بی‌تفاوت کف دستاش رو به هم چسبوند و گفت:

-این دختر واقعاً فهمیده است، به راحتی می‌تونم حدس بزنم تمام رفتارهاش به پدرش و خاندان خودمون رفته، اون خوب می‌دونسته که جمع امشب ما کاملاً خانوادگیه و بخاطر همین هم ترجیح داده خودش رو بکشه عقب، هرچند، اون از این به بعد با اومدنش درست مثل یکی از اعضای همین خانواده است اما با این حال خوب تونسته درک کنه که یواش‌یواش باید قدم‌ها رو جلو بگذاره.

رنا رو به بردیا با لحن خاصی گفت:

-تو می‌خوای به اون کنسرت بری؟

بردیا به رنا نگاه کرد اما فخرالناز جای اون جواب داد:

-معلومه که میره، مستانه بعد از هشت سال برگشته به ایران، دوباره سازش گرفته دستش و داره با موزیسین‌های ایرانی همکاری می‌کنه، به نظر میاد که موندنی باشه، بردیا باید به این دعوت جواب مثبت بده.

بردیا به مادرش نگاه نکرد فقط آروم سرش رو پایین انداخت، عوضش سلطان خاتون با چنان حالت منزجرانه‌ای دخترش رو نگریست که هیچ‌کسی حتی به دشمنش هم اون نگاه رو نمی‌انداخت، چشماش اینو لو می‌داد که چقدر از این حرف‌ها بیزار و ناراضیه اما لب‌هاش پر تحمل روی هم فشرده می‌شد و فقط صبر می‌کرد؛ مهدیه که تا دقایقی پیش تمام حرف‌ها و اتفاقات پیش‌آمده رو هی ریزریز گزارش می‌کرد به محراب اینبار که برگشت به طبقه پایین نرسیده به پله‌ها صدای التماس‌وار جمال رو شنید، درهمون لحظه اول حدس زد که مخاطب اون مرضیه است:

-تو داری با کم‌محل‌ی‌هات نابودم می‌کنی، جوری به قلم خنجر می‌زنی که تا سالهای سال هم جاش خوب نمیشه، این کینه رو از اون فؤاد لعنتی یاد گرفتی، نمی‌دونم چرا منو نمی‌بینی، نمی‌دونم چرا پسم می‌زنی، من و تو هر دو تامون جوونیم، هر دو تامون هزارتا آرزو داریم، تو از من بیشتر من از تو بیشتر، تورو خدا... تورو به هرکسی که دوست داری قسم میدم... .  
صدای مرضیه حواس مهدیه رو پرت کرد:

-هنوز ظرف‌های سوپ روی میزه، برشون نداشتی؟

مهدیه مضطرب و دستپاچه یه نگاه به مرضیه و یه نگاه به پایین پله‌ها که صدای جمال ازش می‌اومد انداخت و بعد در حالی‌که بازوی مرضیه رو می‌گرفت گفت:

-تو... تو مگه الان اون پایین نبودی؟ چه جوری...!

مرضیه با تعجب اونو نگاه کرد و چیزی نگفت و مهدیه با حیرت تمام پله‌ها رو دوید پایین و جمال رو تکیه کرده به دیوار و روی زمین دید، نگاش کرد و بعد لباس رو جمع کرد، خواست چیزی بگه اما قفل شد، مرضیه هم که به دنبال اون روان شده بود یه نیم‌نگاه به حال پریشون جمال کرد و بعد زودی چپید تو آشپزخونه، جمال سرپا شد و به سرعت رفت تو اتاقش و مهدیه با حیرت جای اون تکیه کرد به دیوار؛ جمال با این عشق خام حسابی رسوا شده بود و پریشون، مهدیه زیرلبی با خودش گفت:

-بسوزه پدر عاشقی، ببین چه به روزگارش آورده.

به راستی هم که عاشقی رحم به هیچ دلی نمی‌کرد، خام و پخته رو باهم می‌سوزوند و باهمم خاکستر می‌کرد.

\*\*\*

مستانه چشماش رو بست و یه نفس عمیق کشید اما آروم نشد، وقتی پلک گشود رافید هنوز مقابلش بود، یه نگاه سرسری بهش انداخت و گفت:

-دیگه نفس عمیق نمی‌تونه آروم کنه، تو گفته بودی این پنج‌شنبه هم مثل پنج‌شنبه گذشته است، گفتم یه جور تمرین هماهنگی با گروه، من به این شرط اومدم.

رافید عمیق تو چشم‌های گیرای اون زل زد و بعد گفت:

-حالا هم می‌تونم همون حرف‌ها رو تکرار کنم، حتی چندباره.

مستانه با تعجبی عمیق‌تر اونو نگاه کرد و گفت:

-تو چی داری میگی! تمام صندلی‌های سالن پر از جمعیت، گروه کاملن، حاضر و آماده، انگار که همه از قبل خبر داشتن غیرازمن.

رافید با پوزخند دستش رو اشاره‌وار کشید به سمت پرده‌های سرمه‌ای و گفت:

-تو به اون سه ردیف صندلی‌های یکی درمیون پرشده میگی جمعیت؟!!

مستانه که با این حرف فهمید هنوز هیچی از یه کنسرت کامل پرجمعیت نمی‌دونه خیلی زود سرتکون داد و گفت:

-به‌هرحال من... من نمی‌تونم، دستام نگاه کن.

و متعاقب با این حرف دست‌های لرزانش رو نشون رافید داد بعد هم ادامه داد:

-من... من حتی نمی‌تونم آرشه‌ام رو صمغ بزنم.

رافید به آرامی گفت:

-من اینکار برات می‌کنم.

مستانه مصمم و پشیمون گفت:

-آمدگی‌ش رو ندارم.

رافید هم مصمم‌تر از اون جواب داد:

-به محض قرار گرفتن رو صندلی‌ات آمادگی روهم پیدا می‌کنی، حالا بهتره بریم دیگه دیر شده.

بعدهم کف دو دستش رو به هم زد و روبه گروهش گفت:

-بچه‌ها همگی سرجاهتون بنشینید، پنج دقیقه دیگه شروع می‌کنیم.

مستانه دستش رو به سمت اون دراز کرد اما حتی نتونست سایه لباسش رو لمس کنه؛ خیلی زود بچه‌های گروه که لباس‌های فرم مخصوصشون رو پوشیده بودن سرجاهاشون قرار گرفتن و مستانه هم رو صندلیش نشست؛ همه باهم حرف می‌زدن و اون حسابی غریب افتاده بود، باید همون آهنگی رو اجرا می‌کردن که از مدت‌ها پیش روش کار کرده بودن، همون که رافید حسابی برای خوب از آب دراومدنش زحمت کشیده بود؛ وقتی پرده‌های روی سن اجرا کنار می‌رفت قلب مستانه گنجشک‌وار به سینه می‌کوبید؛ اصلاً دلش نمی‌خواست در نگاه اول بردیا که مطمئناً روی یکی از همون صندلی‌ها نشسته بود مضطرب به نظر بیاد، چه اشتباهی کرده بود از دعوت سرسری اون وقتی هنوز خودش تو هول و ولای درست اجرا کردن بود، پشیمون بود اما برای این پشیمونی خیلی دیر شده بود؛ خیلی تلاش کرد تا حال خوبش رو به دست بیاره، زیر لب صلوات فرستاد و ویولن رو به سینه‌اش چسبوند، آرشه رو هم با یه ژست خاص تو دست داشت، درست شبیه مجسمه‌ای شده بود که نقاشان معروف در حال کشیدن پرتره‌اشون؛ زمان رو اصلاً حس نمی‌کرد، نور هالوژن‌ها و چراغ‌های سقفی که مدام رنگ به رنگ می‌شد برآش حکم چراغ راهنمایی‌ای رو داشت که حرکت و ایست رو تذکر می‌داد؛ رافید درست روبروی اون و پشت به تماشاچیان قرار گرفته بود، چوب میزانه دستش بود و آماده، تو کت قهوه‌ای اسپرتش جذاب و باشکوه بود اما حیف که اون دوجفت پای کشیده نمی‌تونست نشون بده که اون شلوار خوش‌دوخت کرم چقدر به اون کت میاد؛ همه گروه خوب می‌دونستن که به محض حرکت چوب باید کارشون رو شروع کنن، گروه هم‌خوانان که کنار هم ایستاده بودن نفس‌ها رو دریه‌آن تو سینه حبس کردن و همه دست‌ها رو از پشت به هم چسبوندن، رافید با یه نگاه به سقف سالن چوبش رو ناگهانی پایین آورد و فضا پرشد از صدا، مستانه تا اومد به خودش بیاد و صدای اولین ساز رو طبق تمرین‌های هفته گذشته بشناسه نوبتش شد و با حرکت آهسته چوب به سمت راست و پایین آرشه‌اش رو روی سیم‌ها لغزوند، چند ثانیه بعد از شروع کار اون صدای هم‌خوانان که از اون میون صدای زن‌ها نرم و نازک‌تر بود بلند شد و طنین دلنشینی به آهنگ داد، دیگه از اون لحظه به بعد کاملاً غرق حس و حالش شد، زمان خیلی زودتر از اون‌که فکرش رو می‌کرد سپری شد و کار گروه بعد از یه آهنگ دیگه و یه تکنوازی کنترباس با تشویق تماشاچیان به پایان رسید؛ تماشاچیان که شاید تعدادشون به پنجاه نفر هم نمی‌رسید تک و توک از رو صندلی‌هاشون بلند شدن و ایستاده شروع کردن به تشویق و تمام گروه هم به احترام اونا ایستادن، مستانه همین‌طور که ایستاده بود و الکی لبخند می‌زد مابین صندلی‌ها دنبال اون تک صندلی‌ای می‌گشت که بردیا رو در خودش جای داده باشه اما اون نبود، هیچ کجای سالن نبود، نه تو سه ردیف صندلی‌های جلو که پر بودن و نه رو صندلی‌های قسمت‌های دیگه، دستاش رو مشتش کرد و سرش رو پایین انداخت، اون پرغرور همیشگی امروز هم پشت‌پا به این دعوت زده بود، بعد از پایان اجرا هرکسی یه گوشه‌ای قرار گرفت و مشغول جمع کردن وسایلش شد، مستانه هم مشغول جاسازی ویولن سفید تو صندوق بود که چرخ‌های ویلچر رافید جلوش از حرکت ایستاد، زودی سرش رو بالا آورد و جای لبخند همیشگی اخم کرد، رافید اما برآش کف زد و گفت:



-کارت عالی بود.

مستانه با طعنه گفت:

-داری مسخره‌ام می‌کنی نه؟

-ابتداً، چرا این‌طوری فکر می‌کنی؟

مستانه در صندوق رو بست و بعد در حالی که نگاه خاصی به رافید می‌انداخت گفت:

-هر آدم تازه به دوران رسیده‌ای که از موسیقی چیزی نمی‌فهمید امشب خوب متوجه شد که مابین افراد گروهت من یه وصله ناجور بودم اونم با لباس‌هایی متفاوت با یونیفرم همه با اون تکنوازی ناشیانه و... .

رافید به گرمی اونو نگاه کرد و گفت:

-تو شاهکار گروه من بودی مستانه.

-شاهکار؟! باشه، اینم رو طعنه‌های دیگه‌ات قبول.

بلندشد سرپا و بعد نفسی بیرون داد، تازه که شد به زور لبخند زد و گفت:

-من باید برم، ممنون از همه چیز.

درحال خروج دماغش رو چین داد و بعد با لحن خاصی گفت:

-شب خوبی داشته باشی استاد!

رافید با نگاهی متعجب اما گیرا اونو تا دم در خروجی بدرقه کرد و بعد زیرلیبی گفت:

-تو هم همینطور.

به راستی هم که شب خوشی رو برای این زن که یه انقلاب با دست‌های هنرمندانه‌اش برپا کرده بود آرزو کرد.

مستانه درحال خروج از در اصلی سالن با تک‌صدای ناآشنای یه مرد که خانوم مستانه خطابش کرده بود روش برگردوند و با جدیت گفت:

-بله؟

کسی که در مقابلش ایستاده بود به زور سروگردنش رو از پشت سبد گلی که تو دست داشت بیرون کشید و بعد گفت:

-همون خانوم مستانه که امشب اجرا داشتن؟

-بله خودمم.

مرد که با پایین آوردن سبدگل حالا خوب معلوم بود یه جوون نوزده بیست ساله است که تازه صداهش دورگه شده نفسی بیرون داد و گفت:

-این سبد گل برای شماست، یه آقایی دادن که برسوم به دست شما، خیلی منتظر شدم تا اجرا تموم بشه چون تمام درهای سالن بسته بود و نمی‌تونستم پیام تو.

مستانه دست کشید به روی گل‌ها، تنوع رنگی فوق‌العاده ای از انواع گل‌های خوشبو تو اون سبد بود، تقریباً هیچی کم نداشت، بدون گشتن طولانی مدت و کنکاش تو زیر و زیر سبد یه کارت پایین برگ‌های سبز بلند یافت که روش نوشته شده بود:

« تقدیم به کسی که افتخار نداد تو مهمونی آشتی من با خانواده‌ام شرکت کنه اما انقدر منو مهم دونست که بعد از هشت سال دوباره به حریم ورم صدای سازش دعوت کنه»

مستانه که به خودش اومد دیگه جوون رو مقابل خودش ندید انگار خیلی وقت بود که رفته بود، جمله های آخر رو زیرلی با خودش تکرار کرد: حریم گرم صدای ساز.

کارت رو روی سینه‌اش فشرد و گفت:

-کاشکی اون وقتی به حریم گرم صدای سازم گوش می‌سپردی که بدون کارت دعوت کردم.

یاد اون روزی افتاد که بردیا برای اولین بار قدم گذاشت تو اتاقش و سازش رو دید اما حوصله و وقتی برای شنیدن ساز زدن اون نداشت؛ کارت رو دوباره نگاه کرد و چشمش رو پلک زد، یه قطره اشک سرد چکید روی جوهر مشکی نوشته‌ها، زودی مثل آدمی که نگران خرابی چیز باارزشی باشه انگشتش رو کشید روی اشک اما جوهر پخش شد رو کارت و نیمی از نوشته‌ها رو سیاه کرد، درست جمله آخر رو، با حرص از این اتفاق قدم‌هاش رو عقب‌گرد کرد و بدون برداشتن سبدگل از در سالن خارج شد.

\*\*\*

با طمأنینه زیپ ساک رو کشید و بعد درحالی‌که عمیق به دور و برش می‌نگریست قدم به جلو گذاشت؛ رنا از پشت در چندقدم با شتاب به عقب برگشت اما محکم خورد به گلرخ، گلرخ که حسابی از این برخورد ترسیده بود ناگهانی عقب رفت و شروع کرد به دویدن، رنا هم هول شد و به دنبالش دوید، گلرخ دم اتاق مطالعه رنا یهو پاهاش پیچ خورد و روی زانوهایش پهن شد زمین و رنا هم چون باشتاب اونو دنبال می‌کرد روی کمر اون افتاد، گلرخ برای لحظه‌ای کوتاه آخ و اوخ کرد و بعد از خنده ریشه رفت، رنا هم همپای اون خندید و بعد از رو کمرش بلند شد، درحال صاف کردن چین‌های دامنش بود که بردیا رسید بهشون، رنا هول و دستپاچه گفت:

-ما... ما نمی‌خواستیم... .

بردیا که از اول هم متوجه شده بود اونا مثل دوتا موش زبل از صبح دارن سرک می‌کشن به اتاقش لبخند زد و گفت:

-نمی‌خواستی، اما اتفاق افتاد مثل همیشه.

رنا با شیطننت گفت:

-بله.

بردیا به گلرخ که تازه سرپا شده بود نگاه کرد و گفت:

-شما چطور؟ شما هم نمی‌خواستی؟

گلرخ چیزی نگفت و فقط با ترس رنا رو نگاه کرد؛ بردیا با سرتکون دادنی صمیمی از کنار اون دو گذشت و رفت پایین، رنا خودش رو به نرده‌های فلزی طلایی رسوند و از اون‌جا سرک کشید به سالن پایین، بردیا داشت با مادرش حرف می‌زد شاید جمله‌هاشون به یکی دوتا هم نرسید که زود از هم جدا شدن و بردیا از در خارج شد، گلرخ هم در حالی‌که با یه دست کمرش رو گرفته بود زودی خودش رو به اون رسوند و گفت:

-حالا چی میشه؟

رنا گفت:

-مادر تصمیم گرفته تمام وسایل ریحانه رو بسوزونه، می‌خواد که همه‌چیز از یاد بردیا بره، همه این کارها بخاطر برگشتن مستانه است، مادر می‌خواد همه‌چیز رو برای ورود اون آماده کنه.

گلرخ با نگرانی بازوی خانومش رو گرفت و گفت:

-یعنی... یعنی خانوم مستانه میان جای خانوم ریحانه؟! یعنی آقا به همین سرعت همه چیز فراموش می‌کنن؟!

رنا سری تکون داد و گفت:

-نمی‌دونم گلرخ نمی‌دونم.

با قدم‌هایی سست به سمت اتاق بردیا رفت و درش رو گشود، گلرخ هم به دنبالش روانه شد، هر دو به محض ورود با تمام وسایل ریحانه روبرو شدن، تمام لباس‌ها، کفش‌ها، جواهرات، عکس، کتاب و تکتک دفترهای خاطرات، گلرخ روی زانوهایش نشست زمین و دوسه تا از دفترهای هم‌شکل رو ورق زد بعد هم روبه خانومش گفت:

-اینا... اینا دست‌نوشته است.

ر عناهم روی زانوهایش کنار اون نشست و در حالی که یه دفتر کامل سیاه شده رو ازش می گرفت گفت:

-اینجا خاطرات ریحانه است، خودش بهم گفته بود خاطرات هرروزه اش رو می نویسه، به من می گفت با این کار آرامش می گیره، خالی میشه، به منم می گفت این کار بکنم.

گلرخ دستی به یکی از لباس ها کشید و بعد زودی انگشتاش روبه هم مالید، حالتی که انگار مورمورش شده باشه، ر عنا گفت:

-چی شد؟

گلرخ به تلخی دور و برش رو نگاه کرد و گفت:

-خانوم بیایید از اینجا بریم بیرون، هواش یه جوریه، سنگینه، اینا وسایل یه مرده است ما نباید... .

ر عنا به تندى سربرگردوند سمت اونو و تلخ نگاش کرد، گلرخ خواست عذرخواهی کنه که ر عنا بهش اجازه نداد، خیلی زود دامنش رو از روی زمین جمع کرد و بعد روبه گلرخ گفت:

-تمام این دفتر خاطرات رو بیار تو اتاق مطالعه من.

وقتی از اتاق خارج می شد گلرخ در حالی که به تندى دفترها رو روی هم سوار می کرد داد زد:

-فقط دفتر خاطرات؟

و سکوت ر عنا در پی سؤالش به اون فرصت تأمل بیشتر رو نداد، با ترس و لرز از چیزی که نمی دونست چرا علت ترسش شده تمام دفترها رو جمع کرد و از اتاق زد بیرون.

\*\*\*

فؤاد با وساطت برگشته بود سرکارش، سرش رو حسابی کرده بود تو لاکشو حتی دور و برش رو هم نمی دید، به نظر می اومد تو این دو هفته حسابی لاغر شده و از اون بدتر کم حرف! فؤادی که تا مدت ها پیش یکسره از جاده و خیابون و ماشین و بنزین یا خیلی چیزهای دیگه می گفت حالا امروز سکوت کرده بود و با این سکوت ترس و اضطراب عجیبی به دل همه انداخته بود؛ از وقتی که راه افتاده بودن حتی یه کلام هم به زبون نیاورده بود، بیشتر غرق خیالاتش بود تا غرق جاده های شلوغ دم غروب، با یه دستش محکم فرمون رو چسبیده بود و دست دیگرش رو درحالی که میون موهای مشکی و مجعدش چنگ کرده بود توسط آرنج حائل پنجره باز قرار داده بود، حتی نسیم خنک غروب تابستان هم نمی تونست به حالش بیاره، فؤاد اون سر و درون دل بود (دل هفت مرحله دارد که درون و سر آن فؤاد است)

همون سِری که تا مدت‌ها کسی خبر نداشت از چه‌چیز پنهانه؛ بردیا که حسابی حواسش به اون و سکوتش جمع شده بود یه نیم‌نگاه از پشت شیشه به بیرون انداخت و گفت:  
-خوبه که درموردش حرف بزنی.

فؤاد سری تکون داد و از آینه مستطیلی ماشین نگاهش رو به عقب انداخت و چون بردیا رو تو آینه پیدا نکرد یه کوچولو سرچرخوند عقب و گفت:  
-چیزی فرمودین آقا؟

بردیا نوشته رو یه بیل‌بورد تبلیغاتی رو که خوند گفت:

-تا وقتی با دلت روراست نشی حالت همین‌جوره، همین‌جور بی‌قرار، گرفته، افسرده و رنجور.

فؤاد که خوب می‌دونست بردیا هم حالی داره شاید بدتر از خودش آینه رو چپ و راست کرد و چون چهره آقاش رو دید با لحن خاصی گفت:  
-من خوبم آقا، چیزی‌ام نیست.

-تو مرضیه رو دوست داری، قد تمام سال‌هایی که این‌جا زندگی کردی، قد تمام لحظه‌هایی که دیدیش، قد اون لحظه‌ای که عاشقش شدی و دلت خواست که اون لحظه تا ابد جاودانه بشه؛ دوستش داری که بخاطرش تحقیر میشی، کنار می‌کشی، افسرده میشی و صبح تا شب رنج می‌بری، دوستش داری فؤاد، چرا می‌خوای انکار کنی؟!  
فؤاد مثل بچه‌ها بغض کرد و گفت:

-آقا به‌خدا هرچی سنگ بزرگه برا ما بدبخت بیچاره‌هاست، جمال تا دیروز هیچ هیچ از عشق نمی‌دونست، سرش به کارش بود، مرضیه کم‌کم داشت به مو در کنار درسش فکر می‌کرد، باور تان بشه می‌خواستم بعدِ درسش دستش بگیرم و خوشبختش کنم، یهو همه‌چی زده شد به هم و همه جای همدیگه اومدن، مرضیه از وقتی رفت کنار جمال دیگه نتونست به مو فکر کنه، یعنی اون... اون جمال لعنتی نداشت، حالا هم که می‌بینید شدم چرخ آسیاب بی‌حاصل که به درد هیچی نمی‌خوره، فقط دور خودم می‌گردم، صبح تا شب، شب تا صبح.

خیلی زود برای این‌که قطره اشک سرد و مردانه‌ش رو بردیا نبینه زودی آستین کشید به زیر چشم‌ها و بینی‌اش رو بالا کشید و ادامه داد:

-دزدی از عشق مثل مرگِ یه عشق؛ خیلی خوشبخت بودین آقا که خانوم ریحانه یهویی با مرگ دست و پنجه نرم کرد اگه ازتون می‌دزدیدنش... .

بردیا با شنیدن اسم ریحانه تمام وجودش لرزید و یهو ساک دستی کنارش رو محکم به پهلوش چسبوند، چشم که روهم گذاشت صورت اونو دید، زیبا با همون لبخند گذرای دلنشین،

روبروش که نشست فقط نگاهش کرد، عمیق و صمیمی، پرشور و پرتما، یهو به نرمی سرش رو روی پای اون گذاشت و عطرش رو بویید و با تمام وجود مست شد:

« نرمی چادرت، عطر خوبش بهم آرامش میدده، اونو بکش روی صورتم.

ریحانه یه طرف چادر نماز ستاره‌ای اش رو به آهستگی روی صورت بردیا انداخت و بعد با تسبیح شبتابش برای اون صلوات فرستاد. بردیا گفت:

-هیچی تو دنیا اندازه دیدن عبادت‌های تو برام عزیز نیست، با صدای بلند صلوات بفرست.

و ریحانه سر به روی سر اون گذاشت، تسبیح رو میون انگشتاش چرخوند و با صدای بلند گفت:

-اللهم صل علی محمد و آل محمد.

با صدای سلام و صلوات فؤاد چشم‌ها رو گشود و دید که نور گنبد و مناره‌های امامزاده صالح تو تاریکی مثل ستاره پخش شده، فؤاد که ماشین رو نگه داشت بردیا پیاده شد و نفس کشید، یه نفس تازه از هوایی پاک و مقدس. چند دقیقه‌ای هردو در اون حال خیره به گنبد موندن تا این‌که هرکدوم کشیده شدن به یه سمت؛ بردیا پله‌ها رو که می‌رفت پایین به دنبال خودش همون ساک سیاه قدیمی رو می‌کشید: یه گنبد و دوتا مناره با صدای یه اذان سروقت همیشه دل رو می‌لرزونه حتی دلی رو که می‌خواد تمام اسرارش رو درخود پنهان کنه؛ بردیا وقتی قدم‌ها رو گذاشت رو سنگفرش‌های حیاط امامزاده صالح انگار یکی بهش نهیب زد این‌جا دیگه جای تردید و دودلی نیست، برای خودت باش، از همین قدم اول هرچی می‌خوای بگو، باهر یه قدمت یه چیز بگو و بردیا باهر یه قدم نام ریحانه رو برد، با صدای الله‌اکبر پایان اذان سربه سمت آسمون کشید و با بغض غریبی صدا زد:

-ریحانه... .

خیلی زود رو سکویی که درست مقابل امامزاده قرار داشت نشست و ساک دستی رو گذاشت کنارش، زیپش رو آروم گشود و از توش چادر نماز ستاره‌ای ریحانه رو بیرون کشید، همون که همیشه بوی عطر یاس می‌داد، اونو تاکرده و گذاشت روی ساک و بعد گفت:

-اینم جای تو، مثل همون شب.

دستش رو روی چادر گذاشت و ادامه داد:

-یادته اون شب چقدر خسته بودی؟ یادته شلوغی دور و برت کلافه‌ات کرده بود؟ تو اون شب ازمن چیزی می‌خواستی که قادر نبودم بهت بدم، یادته چطور ازم می‌خواستی؟

قدم‌های پرشتاب چندنفر از کنارش که برای رسیدن به نماز جماعت می‌دویدن حواسش رو پرت کرد، به دویدن اونا نگاه کرد، یه مرد بود و دوتا زن، چشم‌های خیشش رو گردوند به سمت گنبد و گفت:

-من اون شب یخ بودم، خالی و بی‌احساس، درک نمی‌کردم تو چی می‌خوای، پوچ و پڑمرده بودم، چه حیف بودی با اون همه التماس.

چادر نرم رو تو مشتتس چنگ کرد و گفت:

-دارم می‌ترکم ریحانه، دارم می‌سوزم از درد، سینه‌ام شده چنگِ نگرانی‌های این و اون، نمی‌خوام... هیچکس نمی‌خوام، دیگه خواستن چه فایده‌ای داره وقتی تو نیستی تا بخوای، دیگه لبخند چه ارزشی داره وقتی تو همپاش نیستی، ریحانه وقت رفتنت نبود و خودت هم اینو میدونستی، وقت موندنت بود، وقت پافشاری، اصرار؛ یه دریچه باز کردی و توش همه‌چی ریختی، من و احساسات و قلبت و تمام اون چیزی که به اسم دار و ندار دنبالت بود، این دریچه رو با رفتنت سرپوش بزرگی گذاشتی، می‌دونی... می‌دونی من حالا بیچاره‌تر از اونم که بخوام سرپوش بردارم، خیلی سستم، ضعیفم.

صدایی صمیمی با لحن گرمی گفت:

-یعنی انقدر سستی که حتی نمی‌تونی جای دسته‌گل خودت جلو بیای؟

بردیا یواشی صورتش رو به سمت صدا چرخوند، باد یه پارچه لغزنده و نرم رو به صورتش رسوند و شروع کرد به رقصوندن، بردیا پلک‌هاش روبه هم رسوند و غرق خیالاتش شد، اون شب خوب تابستونی، عطر چادر نماز ریحانه، سر مهربونش، اون نگاه آتشین و گیرا، اون دلربایی و عهد و پیمان صمیمی برای همیشه؛ چشم که باز کرد همه خیالاتش برباد رفت، صورت خیس از اشکش رو به سمت بالا کشید تا ببینه رقص لباس چه کسی اونو پرواز داده به سمت گذشته‌هاش که نور چراغ لامپهای بلند بالای سکو زد تو چشمش و دوباره اونا رو بست؛ قدم‌ها که یه کم ازش دور شد بلندشد سرپا و چشم‌ها رو گشود، قامت کشیده یه زن پوشیده در یه شنل سیاه ساتن در حالی که روش به امامزاده و پشتش به اون بود توجهش رو جلب کرد، بدون این که قدمی از قدم برداره لب باز کرد و گفت:

-تو عوض شدی!

زن به سرعت برگشت و با اون چشم تو چشم شد:

«ریحانه این بردیاست، بردیای تو؛ ببین چطور مثل یه شیء باارزش چادر نمازت بغل کرده، نگاش کن چشمات چقدر خیره، حرفاشو شنیدی؟ شنیدی که چی به روزش اومده بعد رفتن تو؟ ریحانه این بردیای تو، خود خودش، این تن خسته و شونه‌های افتاده مال خودش، موهای سیاهشُ ببین... چشمات... لبش... صورتش... بردیای تو بعد رفتنت زیاد عوض

نشده، اما چرا... انگاری عوض شده، خیلی هم عوض شده، استخوان‌های گونه‌اش از زیر پوست گندمی‌ش نشون میده لاغر شده، این کتِ مخصوصِ روز خواستگاری‌ش، دیگه مثل اون روز تو تنش خوب ننشسته، حالا به زور باید سینه ستبر و بازوهای خوش‌حالتش رو پیدا کرد؛ ریحانه... این همون بردیای سردی که آرزو می‌کردی با احساس بشه، حالا نگاش کن، نگاش کن که به جای جسم تو چطوری با چادرت عشقبازی می‌کنه!»

مستانه چشم‌اش رو پایین انداخت و با بغضِ نرسیده به اشک تو سینه‌اش زیر لب این شعر رو زمزمه می‌کرد:

« در منی و این همه از من جدا  
بهر من نمانده راه گفتگو  
با منی و دیده‌ات به سوی غیر  
تو نشسته گرم گفتگوی غیر  
غرق غم دلم به سینه می‌تپد  
با تو بی‌قرار و بی‌تو بی‌قرار  
وای از آن دمی که بی‌خبر زمن  
برکشی تو رخت خویش از این دیار»  
(شعری از فروغ فرخزاد)

بردیا لب و دهن جمع کرد و درحالی‌که صورتش رو به سمت گنبد می‌کشید گفت:

-عوض شدی مستانه، هم صدات هم حرف زدنت و هم غرورت.

مستانه خودش رو کنترل کرد و سرش رو بالا برد بعدهم زل زد به بردیا «اون تو رو نشناخت، عوض شدی ریحانه، عوض شدی»

بردیا گفت:

-اومدی که بمونی می‌دونم، اومدی به ریش زندگیم که فکر می‌کردم شیرینه بخندی می‌دونم اما نگام کن؟

دستاش رو از هم باز کرد و گفت:

-خوب نگام کن، سنگینی رو روی دوشم خوب نگاه کن، غم و غصه‌هام دیدن داره می‌دونم.

دستاش رو ناگهانی رها کرد کنار پاهاش و ادامه داد:

-می‌دونم.

مستانه زیر لبی گفت:

-توهم عوض شدی بردیا، من خودمم، منو نمی‌بینی؟!



-مطمئنأً تقدیر از تو خواسته که بعد از هشت سال برگردی و این‌جا پیدام کنی اما حتماً تقدیر رقم زده که من باید تقاص نادیده گرفتن احساسی رو پس بدم که سالها پیش باخودخواهی بهش لگد زدم، آره حتماً تقدیر خواسته.

-من نیومدم که بمونم.

بردیا دست بالا برد و با لحن خاصی گفت:

-آره، نیومدی بمونی، می‌خوای که نجاتم بدی، می‌خوای دوباره از قلبم یه دریچه بسازی، می‌خوای به‌همه چی رنگ بدی، مادر زودتر از تو همه‌چیز رو گفته اما... اما یه چیزی رو این میون از یاد برده که بگه... .

مستانه سربه علامت پرسش تکون داد و بردیا خم شد و چادر نماز رو برداشت، تای اون باز شد و پارچه لطیف ستاره‌ای رها شد میون باد؛ گفت:

-تمام عمرم با خاطراتش زندگی می‌کنم.

مستانه لب جوید و گفت:

-وقتی اون گردنبند رو تو گردنم می‌انداختی همین حرف زدی یادته؟ تمام عمر با عکست زندگی می‌کنم، حتی اگه نباشی.

بردیا شکست خورده چادر رو رها کرد و مستانه در حالی‌که قدم‌هاش رو به سمت امامزاده برمی‌داشت با صدای بلندی گفت:

-حالا زوده واسه تصمیم‌گیری، تقدیر یه کارهای دیگه‌ای هم کرده، دوباره من و تو رو مقابل هم قرار داده، بهش ایمان بیار.

\*\*\*

رافید شام نخورد، برای مادرش از اجرای کنسرتش حرف نزد، مثل هرشب انگشتاش رو برای رفع کسالت روی پیانو نگذاشت، حتی به گلدون های کوچیک کاکتوسش هم مثل هرشب شب‌بخیر نگفت، مثل یه آدم مسخ شده از وقت اومدن چپیده بود تو اتاقش و به صندوق ویولنش نگاه می‌کرد، تمام اتفاقات امروزش رو مرور می‌کرد و بعد که به کلام آخر مستانه می‌رسید لبخند شیرینی می‌زد و آروم می‌گفت «استاد» تعجب نمی‌کرد، فقط هی یادآوری می‌کرد و می‌خندید، انگار با این‌کار خودش رو از دلخوشی سیراب می‌کرد، حال عجیبی داشت، کاغذ و قلم روی پیانو بهش چشمک می‌زد، از ساعت‌ها قبل، انگار باید تمام احساسات قلبی‌ش رو به زبون می‌آورد :

« آنچنان ساده به قلب من گریز زدی که تا به خودآمدم از دست رفته بودم، شاید نباید می‌امدی... در این لحظه تلخ تنهایی وجود تو واجب‌ترین است، مگذار... مگذار آنچنان ساده باتو درآمیزم که اگر خواستم روزی بگریزم نتوانم...»

## فصل بیست و هشتم ( مادر )

یکی انگار از مدت‌ها قبل بهش نهیب زده بود که ای دختر بی‌وفا حالا که این بازی رو شروع کردی و یواش‌یواش داری باهات به حقیقت‌های سنگینی می‌رسی خوبه که یه سری به خانواده‌ات بزنی و یکبار دیگه چهره‌هاشون رو ببینی، شاید که این آخرین دیدارتون باشه؛ غصه نمی‌خورد از این دوری فقط آروم می‌گریست و به این فکر می‌کرد که چقدر فرصتش کمه و دلتنگیش زیاده... .

جلوی در خونه‌شون ایستاده بود، همون در کوچیکِ کرمی رنگ که وسطِ هردو لنگه‌ش یه لوزی بزرگ بود، حالا دیگه جای پارچه مشکی رو در و دیوارها خالی بود و همه‌چیز رنگ گذشته‌ها رو داشت، رنگ همون روزهایی که می‌رفت و می‌اومد؛ سر و ته کوچه رو خوب نگاه کرد، خلوت بود و بلند درست مثل همیشه، دست به روی برآمدگی‌های در گذاشت و یه عالمه صدا از روزهای خوب گذشته اکو شد تو سرش، خیلی زود وابستگی‌هاش از دست رفت، حیف! تو حال و هوای خودش آروم به در و دیوار دست می‌کشید که صدای مادرش با لطافتی خاص به گوشش رسید:

-شماييد؟

سرش رو بلند کردو با حالی منقلب زل زد به روبروش:

-سلام.

شهنارخانم نون سنگک توی دستش رو به سینه چسبوند و بعد با مهری مادرانه دست به بازوی مستانه کشید و گفت:

-سلام به روی ماهت، خوش اومدی، ببخش! معطل شدی نه؟

مستانه جای جواب دست روی دست مادرش گذاشت، گرم و صمیمی نوازشش کرد و به چشم‌اش خیره شد؛ شهنار که معلوم بود یه بغض تلخ ته گلوشه زودی کلید انداخت و دنبال قفل دستش رو چپ و راست کرد اما دستاش می‌لرزید و نمی‌تونست قفل رو پیدا کنه، نفسش که به تندی افتاد مستانه متوجهش شد و به آرامی کلید رو گرفت و توی قفل چرخوند، در که باز شد هردو در به‌آن به هم خیره شدن، مستانه لبخند بی‌رونق به روش زد و شهنار خانم به نرمی دست به پشت اون گرفت و کشیدش تو، وقتی روی مبل می‌نشوندش به سمت آشپزخونه رفت و گفت:

-الان میام.

مستانه با نگاه دنبالش کرد:

-زحمت نکشید.

چقدر شکسته و مریض به نظر می‌اومد، انگار دیگه شونه‌ش مثل قدیم نمی‌تونست تکیه‌گاه باشه، وقتی کلاه شئل رو از روی سرش پایین داد تونست یه نفس عمیق بکشه و تمام اتاق رو دور بزنه، همون پذیرایی کوچیک قدیمی که هیچ‌چیزش عوض نشده بود، همون مبلمان قدیمی رنگ‌برگشته که از بس مادرش خوب نگهداریش کرده بود به نظر می‌اومد هنوز نو و همون طوطی آبی‌رنگ نوک‌سیاه که جز جیغ زدن و تکرار کلمات کار دیگه‌ای بلد نبود. یاد پدرش افتاده بود، هرشب یه مشت تخمه می‌گرفت دستش و می‌رفت کنار قفس اون کلی باهاش حرف می‌زد و کلمه یادش می‌داد اون وقت هرکدوم از کلمه‌ها رو که درست و به ترتیب تکرار می‌کرد بهش تخمه می‌داد و مادرش چقدر از این کار بیزار بود چراکه طوطی بی‌ادب تخمه‌ها رو خورده نخورده با پنجه‌هاش پخش قفس و اتاق می‌کرد؛ حیف که ریحانه نموند تا طبق قولی که داده بود اونو یه ادب حسابی بکنه؛ عکس‌های خودش رو به در و دیوار می‌دید، همه قاب شده... همه پرلخند و پرشور، ناخودآگاه دست به پوستش کشید، دیگه شبیه این عکس‌ها نبود، دیگه شبیه‌شون نمی‌شد.

شهناز خانوم با یه سینی اومد تو پذیرایی، شربت آلبالو درست کرده بود، خنک و سرخ، اومد و کنار مستانه نشست، لیوانی به سمتش گرفت و گفت:

-ای کاش خیلی زودتر از اینا می‌اومدی تو زندگی ریحانه، حس می‌کنم خیلی قبل‌تر از اینا به وجود دوستی مثل تو نیاز داشت.

مستانه سرپایین انداخت و چیزی نگفت و شهناز با اشاره به یکی از عکس‌ها که درست مال تولد شانزده سالگی ریحانه بود گفت:

-این آخری‌ها بعد از ازدواجش با بردیا خیلی تودار شده بود، من و حبیبه نمی‌تونستیم باور کنیم که اون همون ریحانه گذشته‌هاست، شور و شوقش رفته بود و یه‌جور دیگه حرف می‌زد، حس می‌کنم باعثش... .

-باعثش بردیا بود؟

-ریحانه وصله اون خانواده نبود، خیلی دلم می‌خواست ازدواج کنه و برام یه آدم دیگه بشه اما... اما هیچ‌وقت آرزوم این نبود که انقدر ساده از دستم بره، ریحانه وقتی وارد اون خانواده شد از دست من و پدرش رفت، خیلی زود از دست رفت، فقط امیدوارم روحش... .

مستانه لرزید؛ برای مادرش یه روح بود، نمی‌دونست چی بگه، اینا حرف‌های مادرش بود، پس اونا هم فهمیده بودن، خوب فهمیده بودن که ریحانه دیگه آدم گذشته‌ها نبوده؛ بعد از یه سکوت مبهم و طولانی لب باز کرد و گفت:

-راستی... عمه حبیبه!

چشم‌های شهناز برق زد و زودی به اون نگریست، صدا تو گلوی مستانه موند و برای لحظاتی کوتاه نتوانست چیزی بگه اما خیلی زود وضعیت خودش رو روبه راه کرد و گفت:

-منظورم عمه حبیبه ریحانه است، نمی‌بینمشون؟!

شهناز به در اتاقی که متعلق به حبیبه بود نگاه کرد و بعد گفت:

-رفته اصفهان، پروژه‌اش رو که تحویل دانشگاه داد گفت حتی یه لحظه هم نمی‌تونه صبر کنه، حال و هواش خیلی به‌هم ریخته بود، حتی نموند تا دنبال مدارکش بره، ریحانه برای اون مثل یه خواهر بود، خیلی به‌هم وابسته بودن، دلم می‌خواست ریحانه بود و می‌دیدش، می‌دیدش که چقدر لاغر شده، وقتی می‌رفت یه مشت پوست و استخون بود.

مستانه زیرلبی با خودش نجوا کرد:

-دیدمش... دیدمش.

شهناز خانوم نفس تلخی بیرون داد، سری به سمت سقف بالای سرش کشید و بعد گفت:

-حبیبه هم شکست، مثل حسین... مثل من... مثل روح سرخه‌ناز!

جرعه شربت‌ی که تازه تو دهن مستانه مزه مزه شده بود یهو پرید ته گلوش و به سرفه انداختش، لیوان رو توی سینی گذاشت و دستاش رو جلوی دهنش گرفت، شهناز خانوم هول و دستپاچه دست به پشت اون گرفت و گفت:

-چی شد عزیزم؟

مستانه انقدر سرفه کرد که به اشک افتاد، شهناز زودی پرید تو آشپزخونه و یه لیوان آب آورد اما مستانه تا دستش رو از روی دهانش برداشت اون با ترس و لرز گفت:

-خون... خون...!

مستانه دستش رو نگاه کرد، خیس خون بود، به دنبال دستمال دور و برش رو نگاه کرد تا این‌که شهناز خانوم یه دستمال کاغذی مقابلش گرفت؛ وقتی خوب لب و دهنش رو پاک کرد شهناز با نگرانی گفت:

-حالت خوبه؟

حالش خوب نبود، اسم سرخه‌ناز دور دایره افکار ذهنش می‌چرخید، این اسم یه جایی شنیده بود، از زبون یه کسی، انگار یکی با این اسم سالها زندگی کرده بود، وقتی داشت به لیوان نیم‌خورده شربت‌ش نگاه می‌کرد دست شهناز نشست رو بازوش، جرعه‌ای به سرعت توی دهنش زده شد و یادش اومد که این اسم رو کجا شنیده، این اسم، اسم زنی که حسن سرخی عاشقش بوده، زنی که سالها پیش پاتو قصر ملک‌دارایی‌ها گذاشته، زنی که برای حسن سرخی افسانه شده؛ وقتی پلک‌هایش رو به‌هم زد روبه شهناز گفت:

-سر... سرخنز... سرخنز کیه؟

شهنز به اون نگاه کرد، نمی‌دونست باید اطمینان بکنه یا نه، نمی‌دونست این راز سربه مهر رو پیش این دختر غریبه باز بکنه یا نه، اما به راستی چه اهمیتی داشت؟ ریحانه که زنده نبود، ریحانه که زنده نمی‌شد تا بخواد بشنوه و زیر و روبشه، به راستی دیگه هیچ فرقی نمی‌کرد؛ دست رو دست گذاشته، چشم دوخت به یکی از عکس‌های قاب شده و گفت:

-سرخنز مادر ریحانه است.

مستانه خم شد و نیمرخ صورت شهنز خانوم رو نگریست، دوسه تا چروک و خط کج و معوج صورت صافش رو نقش داده بود، شهنز گفت:

-ریحانه هیچ‌وقت نفهمید که من مادرش نبودم.

مستانه عمیق‌تر به اون نگریست، انگار که می‌خواست با این نگاه به اون بفهمونه که دروغ و بازی کافیه... .

شهنز خانوم که حالا دیگه متوجه شده بود مستانه داره با حیرتی تمام نگاهی می‌کنه سربرگردوند سمت اونو و گفت:

-ریحانه رو من به دنیا نیاوردم اما از چهارده روزگی بزرگش کردم، من 24 سال براش غذا پختم و به خوردش دادم اما از شیر و وجود خودم سیرابش نکردم، براش مادری کردم، تمام این سالها رو اما... .

مستانه دست اونو گرفت و محکم فشرد، انگار با این‌کار می‌خواست مانع حرف زدن اون بشه، شهنز هم دست اونو محکم فشرد، هردو به هم نگاه کردن، مستانه گفت:

-سرخنز! مادر؟!!

-دخترم تو حالت خوبه؟

-پدر ریحانه کجاست؟ میشه... میشه بهم بگید؟

شهنز سرگشته و بیقرار گفت:

-آره... آره بهت میگم اما... اما نمی‌خوای بگی چرا با شنیدن این حرف‌ها انقدر به هم ریختی؟

مستانه ناله زد:

-خواهش می‌کنم بهم بگید پدر ریحانه کجاست.

شهنز خانوم با نگاهی عجیب سرتاپای دگرگون شده اون رو نگریست و گفت:

-قطعه 122، ردیف 41، رفته سرخاک مادر ریحانه، بعد از رفتن ریحانه همیشه اونجاست.

مستانه به سرعت از جا جهید و شهناز خانوم هم به پای اون بلند شد:

-می‌خوای بری اون‌جا؟

مستانه به دو خودش رو به حیاط کوچیک رسوند و دستاش رو به چهارچوب‌ها گرفت، زل زد به کفش‌های تمیز و براقش، گیج و ویج دوباره برگشت تو اتاق، شهناز مات و متحیر به اون نگاه کرد و گفت:

-چیزی شده؟

مستانه دست به گوشه پیشونی‌ش گرفت و گفت:

-شما... شما گفتین سرخه‌ناز مادر ریحانه است؟ واقعاً؟

شهناز تا اومد جوابی بده مستانه دوباره زد به حیاط، دور خودش می‌چرخید و دست‌ها رو تو هوا گردش نداده به روی پاها می‌کوبید، سرخ شده بود و داغ اما عجیب بود که می‌لرزید، شهناز گفت:

-توروخدا یه چیزی بگو دختر، چرا گذشته ریحانه باید تورو به هم بریزه؟ بگو چرا این‌طوری شدی؟ آخ... آخ... دماغت داره خون میاد

خواست دستش رو جلو بیاره که مستانه بی‌هوا آستین به زیر بینی‌ش کشید و گفت:

-بهشت زهرا؟ قطعه 41...قطعه 122...

شهناز خانوم با نگرانی نگاش می‌کرد که مستانه بیش از این طاقت این نگاه دلسوزانه رو نیاورد، دوان‌دوان درحالی‌که پاهاش تو کفش‌های پاشنه‌دار به هم می‌پیچید خودش رو به در خروجی رسوند و زیرلب گفت:

-مادر... مادر... .

\*\*\*

پنج‌شنبه نبود اما بهشت زهرا شلوغ بود، تقریباً می‌شد سر هر قبری یکی دونفری رو پیدا کرد؛ تو ذهنش تمام روزهای هفته رو دور زد، آره، امروز جمعه بود، یه روز تعطیل! گردش ذهنش روزهای گذشته رو براش تداعی کرد:

» بابایی بازم جمعه شد و این وقت روز داری می‌زنی بیرون، کجا ایشالا؟

نگاه حسین‌آقا گرم و گیرا گره خورد تو نگاه دخترش، بعد هم با لحن مهربونی گفت:

تو که می‌دونی قرار دارم باز می‌پرسی؟

و ریحانه هیچوقت نفهمید قرارهای روز جمعه پدرش با یه سنگ قبر»

صورتش خیس بود و دستاش حتی توان پس زدن اشک‌های رو گونه‌اش رو هم نداشت، بی‌قرار و مضطرب پاهاش رو به هم جفت کرده بود و می‌فشرده، قدم از قدم برداشتن برایش فوق‌العاده سخت شده بود و همون جور میخ شده به زمین و آسمون و دور و برش نگاه می‌کرد، چشماش تار و محو پلاکارد مخصوص قطعه‌ها رو می‌نگریست، نمی‌دونست درست می‌بینه یا نه، اومده بود قطعه 41 و به اشتباه دنبال ردیفی می‌گشت که شماره‌اش رو از یاد برده بود، سرش مثل یه بمب آماده به حد انفجار رسیده بود، دست به تنه درخت‌ها می‌گرفت و جلو می‌رفت اما نمی‌دید، نمی‌یافت، پیدا نمی‌کرد، اصلاً مگه امکان داشت؟! این همه سال پنهان‌کاری؟! یعنی شهناز مادرش نیست؟! مثل فیلم‌ها شد قصه زندگیش؟! یعنی... آه‌کشانش رو یه سنگ‌قبری که سروناس نوشته شده بود افتاد و با دست خاک روی اسم رو گرفت اما چون دید سرخناس نیست ناخن‌هایش رو روی برآمدگی‌ها کشید و ناله کرد:

-پس کجایی؟ چرا خودتو قایم کردی؟

جیغ کشید:

-مگه تو مادرم نیستی؟ پس چرا خودتو نشون نمیدی، بیا بهم بگو دروغه... بیا بگو همه‌چی دروغه... .

اما کدوم دروغ به این وضوح پرواز می‌کنه به گذشته‌ها و به راحتی افشا می‌کنه که ریحانه دختر واقعی شهناز نیست!

\*\*\*

خودش رو به زور رسونده بود به یه درمانگاه، هنوز از در وارد نشده جلوی پذیرش از حال رفت و چون به هوش اومد رو یه تخت بستری شده بود، بهش سرُم وصل بود و نفسش به سختی دم و بازدم می‌شد، چشم که باز کرد کسی رو تو اتاق ندید اما صدای یه بچه رو شنید، مدام گریه می‌کرد و می‌گفت نمی‌خوام... می‌ترسم... می‌ترسم... ماما... ماما... پلک‌هایش رو روی هم فشرده، پرده و سنگین؛ حس می‌کرد تمام صورتش ورم کرده و حتی قادر نیست کلامی به زبون بیاره، لب‌های خشک شده بود حتی تصور کرد که ترک هم خورده اما باز بی‌حال و بی‌توان بدون این‌که هیكلش رو از روی تخت تگون بده تو همون وضعیت موند؛ یه خانوم جوان در حالی‌که حسابی اخم‌هایش رو درهم کرده بود و تو دستش سرنگ داشت وارد اتاق شد و گفت:

-آه چه بچه زق‌زقویی... مخمونو خورد.

مستانه چشم باز کرد و به اون زل زد، مستقیم رفت سمت کمد شیشه‌ای داروها و یه باند و نوارچسب برداشت، هنوز از در خارج نشده سربرگردوند عقب و چون دید مستانه به هوش اومده اخم‌هایش رو باز کرد و گفت:

-بهتر شدی؟

مستانه جای جواب گفت:

-این چیزها فقط مال قصه‌ها و فیلم‌هاست نه؟

دختر جوان ابروهای پرپشت مرتب شده‌ش رو بالا برد و گفت:

-چی؟!

مستانه سر تکون داد و گفت:

-مادرم منو به دنیا آورده، خودش همیشه می‌گفت تو بیمارستان طرفه صدای من از صدای همه بچه‌ها بلندتر بود، دروغ که نگفته، گفته؟!

یه دختر دیگه وارد اتاق شد و رو به اون یکی گفت:

-پس کجایی تو، مُرد مرده انقدر ناله کرد، کله‌ش مثل فواره داره خون میاد.

دختر جوون اولی گفت:

-چه می‌دونم بابا، این یکی هم زده به سرش، ببین اگه سرُمش تموم شده حالش خوبه بفرستش بره.

و بعد به سرعت از اتاق خارج شد؛ مستانه سوزن سرم رو از دستش جدا کرد و نیم‌خیز شد که دختر تازه‌وارد جلو اومد و گفت:

-اِ چکار داری می‌کنی، سرُمت هنوز تموم نشده.

مستانه پاهاش رو روی زمین گذاشت و گفت:

-من خوبم.

اما چون گیج خورد و زیرپاش خالی شد دختر دست و شکمش رو گرفت و بعد گفت:

-دیدی خوب نیستی.

چند لحظه‌ای نگاهش کرد و بعد کمکش کرد که دوباره روی تخت بنشیند، بعد از چندثانیه با لحن دلسوزانه‌ای گفت:

-حامله‌ای؟

مستانه چشماش رو به علامت مثبت روی هم گذاشت و دختر چند دقیقه‌ای فقط خیره‌خیره نگاهش کرد و بعد گفت:

-چرا چشمات انقدر قرمزه؟ گریه کردی؟



مستانه سرپایین انداخت و دوباره گریست، بی‌طاقت‌تر از همیشه گریست، حالش خراب بود و می‌خواست هرجوری که هست از اون جو فرار کنه بخاطر همین هم دوباره سرپا شد:  
-من باید برم.

دختر دستش رو گرفت و گفت:

-مطمئنی که خوبی و می‌تونی بری؟

-آره خوبم.

تا دم در خروجی تلوتلو خوران رفت که دختر دنبالش رفت و گفت:

-صبر کن واست یه ماشین بگیرم، برای خودت و بچه‌ات خطرناکه با این حالت پیاده بری.

مستانه دست بالا برد به علامت نه و به سختی از درمانگاه خارج شد؛ دقیقاً نمی‌دونست کجای شهر و چه‌جوری باید برگرده خونه، سر یه ایستگاه که اصلاً نمی‌دونست مال کجاست ایستاد و دور و برش رو نگاه کرد، تمام ماشین‌ها در حال حرکت بودن و اون حتی نمی‌تونست مدل‌هاشون رو از هم تشخیص بده، اتوبوس که رسید عده زیادی سوار و پیاده شدن، آدرس‌ها توی ذهنش قاطی شده بود باید می‌رفت میدان نبوت... نه میدان باهنر... نیاوران... یهو دانشگاه تهران اومد تو ذهنش و حرف‌های مادرش، راننده اتوبوس بوق می‌زد و دوسه‌تا مرد داد می‌زدن که خانوم می‌خواه سوار شی یا نه؟ صدای عمه حبیبه‌ش جایگزین اون صداها شد:

» ببین دادا حسین، مسیر اتوبوسا را می‌خَم، بالاخره وا مدل دانشجویی باس رفت‌آمد کنم.

ببین عمه‌جون بهترین مسیر خیابون فلسطین که میدون رد می‌کنه می‌رسه به انقلاب.

ریحانه خیابون انقلاب از اون‌ور یه طرفه‌است، راهش خیلی دور میشه باید برسه به خیابون انقلاب بعد...»

راننده اتوبوس که در رو بست و راه افتاد تازه به خودش اومد، سوار اولین ماشینی که جلوی پاش ترمز کرد شد و بعد گفت:

-فلسطین.

نه می‌تونست بره نیاوران پیش بردیا و دوباره نقش بازی کنه و نه می‌تونست بره نارمک تا اشک و زاری مادام رو تحمل کنه باید برمی‌گشت خونه پدری‌اش، باید می‌فهمید، می‌فهمید که چرا امروزش این‌جوری شده؛ وقتی شهناز خانوم در رو به روش بازکرد از خجالت سرش رو پایین انداخت، نمی‌تونست با این چشم‌ها که دیگه راحت لو می‌داد از ساعت‌ها قبل چه به سرش اومده به مادرش نگاه کنه، غمگین و دلگرفته بود، می‌خواست سر به شونه‌های

مادرش بگذاره، می‌خواست این‌بار با مادرش گریه کنه اما شهناز دست به بازوی اون گرفت و گفت:

-من که نفهمیدم امروز چی شد اما شاید پدر ریحانه بتونه آرومت کنه، بیا تو... بیا تو عزیزم.

وقتی قدمش رو روی موزاییک‌ها گذاشت این‌بار درخت توی حیاطشون رو یه‌جور دیگه نگاه کرد شاید با دقت‌تر، چه شب‌هایی با عمه حبیبه زیر همین تک درخت خرما لو به صبح رسیده بود، چقدر پاییز که گربه‌وار می‌رفت بالاترین قسمتش و تمام خرما لوهای رسیده و نرسیده رو می‌چید، چقدر با پدرش واسه به ثمر رسیدن همین تک درخت زحمت می‌کشید، آخ که دور و برش چه خبر بود و اون بی‌خبر!

وقتی رو صندلی مقابل حسین‌آقا نشست می‌لرزید، بعد از یه مدت طولانی می‌دیدش، هنوز همون‌طور شکسته و افسرده بود، هنوزم کم حرف می‌زد؛ شهناز خانوم که رفت جای بیاره حسین‌آقا نفسی تازه کرد و گفت:

-مادر ریحانه می‌گفت شما امروز یه‌جور دیگه بودین، می‌گفت خیلی به هم ریختین؟!

مستانه خودش رو جلو کشید و ناگهانی پرسید:

-مادر ریحانه کیه؟ این زنی که اینجاست و ادعا می‌کنه 24 سال براش مادری کرده یا اون زنی که تو قطعه 41 بهشت‌زها خاک شده و فقط به دنیا آوردش؟ مادرش کیه؟

حسین‌آقا با جدیت تمام سرتاپای مستانه رو نگریست و گفت:

-اگه ریحانه این‌جا بود و این سؤال رو ازم می‌کرد بهش می‌گفتم هیچ فرقی بین مادری که بچه به دنیا میاره و مادری که همون بچه رو بزرگ می‌کنه نیست اما... اما امروز ریحانه اینجا نیست، خیلی وقته که جسم و روحش پرواز کرده و من خیالم راحت‌ه که لازم نیست جواب این سؤال که سالها از ترس فاش شدنش فرار می‌کردم بدم.

مستانه با چشم‌های مینیاتوری درخشانش اونو نگاه کرد و حسین‌آقا ادامه داد:

-لزمی نمی‌بینم به شما هم چیزی بگم، صرف دوست بودن برای رفت و آمد کافیه اما کنجکاوی و دلسوزی و... .

مستانه تو خودش یخ زد و مُرد، زیرلی با خودش نجوا کرد:

-بابایی این منم ریحانه تو.

شهناز خانوم سینی چای به دست اومد تو پذیرایی و گفت:

-حسین‌آقا راست میگه دخترم دیگه چه فرقی می‌کنه کسی بدونه من مادر واقعی ریحانه بودم یا نه، حالا که اون رفته، حالا که دیگه پیشمون نیست.

مستانه بلندشد سرپا و گفت:

-آره، حالا دیگه پیشتون نیست، حالا دیگه راحت می‌تونید از اون روزهاش حرف بزنید از اون روزهایی که کوچیک بود.

شهناز با دیدن حالِ پریشون اون خواست به سمتش بره که مستانه دست بالا برد و گفت:  
-نه... نه خواهش می‌کنم خانوم... .

چقدر از لحن حرف زدن خودش بیزار شد، «خانم» به این سرعت مادرش غریبه شد؟! دست بالا اومده‌ش رو محکم روی چشماش فشرد و بعد با یه ببخشید از اتاق خارج شد، شهناز سینی رو روی میز گذاشت و به دنبال اون دوید، توی حیاط کنار درخت خرمالو راه اونو سد کرد و باهاش مشغول حرف زدن شد؛ حسین‌آقا به سختی از رو صندلی‌ای که بهش تکیه کرده بود بلند شد و رفت سمت پنجره پرده توری‌ش رو با یه دست جمع کرد و بعد به این دختر جوان که بعد از مرگ دخترش پا گذاشته بود تو زندگیشون نگریست، سرتاپاش رو خوب برانداز کرد و بعد مچاله شد تو خیالاتش:

« مثل این‌که آقای ویولن‌نواز امروز زیاد سرحال نبوده، سر صحنه وقت عروسی لیزی و اندی عوض آهنگ شاد یه سوز غریب از سازش می‌اومد چرا؟

ویولن‌نواز امروز اصلاً روبه‌راه نبوده چون تو آرزوهاش خودش رو جای اندی و معشوقه‌اش رو جای لیزی می‌دیده.

تو که نمی‌خوای دوباره شروع کنی؟

اتفاقاً می‌خوام شروع کنم، بسه... دست بردار از اون گذشته تلخ، هرکسی توی زندگیش از عشق شکست می‌خوره، همه عشق‌ها که به وصال نمی‌رسه.

پس چرا می‌خوای که عشق تو برسه، تو تافته جدابافته‌ای؟

نه... من تافته جدابافته نیستم، اما یه عشق زنده‌ام که میشه بهش تکیه کرد.

نمی‌تونم فراموشش کنم، سخته حسین خیلی سخته.

تو بپذیر که همنفسم بشی بهت قول میدم فراموش کنی، باورکن روح اونم از این‌که تو تنهایی‌ات رو کنار میزاری شاد میشه.

بهم قول میدی تکیه‌گاه واقعی‌ام باشی؟

با تمام وجودم قول میدم.»

شهناز خانوم که اومد تو اتاق فکر و خیالاتش پرید، پرده رو انداخت و به سرتاپای همسرش نگاه کرد:

شهناز وقتی اومد تو زندگیش که ریحانه فقط چهارده روزش بود، تازه سرخه‌ناز رو از دست داده بود و اصلاً آمادگی یه ازدواج دوباره رو نداشت اما مادر سرخه‌ناز که سالها صاحبخونه شهناز و شوهرش بود و از زندگی اونا خبر داشت خیلی زود بعد از مردن دخترش شهناز رو به عنوان بهترین گزینه پیش روی حسین گذاشت و بهش گفت اون بهترین کسی که می‌تونه برای نومهش مادری کنه، گفت سال‌های نازایی برای اون سال‌های تجربه بوده تا تونسته محبت جمع کرده و مادر بی‌نظیریه، بعد هم گفت که شوهر نامردش قدر محبت‌های این زن رو ندونست و عوض این‌که در کنارش بمونه و دوا درمون کنه رفت پی زندگیش و یه زن دیگه گرفت، گفت که شهناز دو هفته دیگه عازم تبریز میشه تا پیش برادرش زندگی کنه گفت که حیف بچه تو زیر دست این زن که بوی تاب یه مادر رو میده بزرگ نشه، یادش بخیر... انقدر گفت و گفت تا حسین راضی شد اما چرا دروغ، چرا تعارف و پنهان‌کاری؛ حسین آقا عاشق شهناز نشد، حتی روز خواستگاری با تمام تلخی وجودش به راحتی گفت که اگه تن به این ازدواج میده فقط بخاطر دخترشه و شهناز چه راحت پذیرفته بود، شاید هم تو اون لحظه ندای قلب شهناز هم همین بود؛ اما راستی راستی چقدر زود این بچه بهانه‌ای شد برای ریشه کردن عشق تو قلب هردوشون، واقعیت باز هم یه جای دیگه خوب نمود کرد که عشق بعد از ازدواج خیلی پرشور و جاودانه‌تره؛ حسین آقا مطمئن بود اگه آسمون به زمین بیاد و زمین به آسمون بره حتی یه تار موی باریک شهناز رو هم به دنیایی نمیده.

شهناز خانوم که با نگرانی دستاش رو بالا برد و گفت:

-رفت!

حسین آقا گفت:

-رفتن تمام آدم‌ها فدای یه تار موت.

\*\*\*

دلش می‌خواست روی تخت بنشینه، از این سکون و بی‌حرکی که مجبور بود تحملش کنه بیزار بود، هنوز دستاش رو تکیه نداداده بود که مادام و دکتر هاسمیک اومدن تو اتاق؛ زار و بی‌حال لب باز کرد و گفت:

-چرا تا می‌بینید دست‌هام مال خودم نیست و به هم ریخته‌ام می‌ارید زنجیرم می‌کنید به این تخت؟ شما که می‌دونین از بیمارستان بیزارم، مادام تو که می‌دونی بوی الکل و خون اذیتم می‌کنه، پس چرا... چرا؟!

غمگین و دلگرفته دستش رو تا آرنج روی چشماش گذاشت تا گریه‌هاش رو نبینن؛ دکتر هاسمیک زودتر به حرف اومد:

-تو باید بستری بشی، اصلاً وضعیت خوبی نداری، الان پیش پزشکت بودم اگه با این شرایط پیش بری... .

مستانه میون کلام اون نالید:

-بذارید بمیرم، دیگه نمی‌خوام زنده باشم، نمی‌خوام زندگی کنم، پدرم بامن حرف نمی‌زنه مادرم غریبی می‌کنه، اون خونه دیگه مال من نیست، توش مهمونم، به چه امیدی زنده باشم، به چه امیدی؟

مادام مادرانه جلو اومد و خواست بغلش کنه که مستانه دست جلو برد و مانع شد:

-نه... نه خواهش می‌کنم مادام، من نمی‌تونم جای دختر نداشته‌ات باشم، تورو خدا دلبسته نشو، دلبستگی باعث میشه آدم خیلی چیزها رو از یاد ببره.

ناگهانی یاد حرف مادرش افتاد: « من ریحانه رو به دنیا نیاوردم » اگه دلبستگی مادرش به اون نوزاد کوچیک نبود حالا شاید با این سن محکوم نبود که بشنوه دختر واقعی اون زن نیست؛ به سمت چپ درست پشت به مادام و دکتر هاسمیک چرخید و بعد درحالی‌که گونه‌های خیشش رو به بالشت می‌فشرد گفت:

-تنهام بذارید، خواهش می‌کنم تنهام بذارید.

مادام دست جلو برد و مصرانه خواست بازوهای نحیف اونو لمس کنه که دکتر هاسمیک جلو اومد و درحالی‌که همسرش رو به سمت در خروجی می‌کشید به زبون خودشون چیزهایی گفت که مادام راحت پذیرفت اونو تنها بذاره.

درست یادش نمی‌اومد اما به‌نظر نیمه‌های شب بود، بارون می‌اومد، تو گرمای نفس‌گیر تابستون ضربه‌های محکم و شلاق‌وار به شیشه نشون می‌داد که بارون تند می‌اومد، وقتی چشم بازکرد حس آدمی رو داشت که تازه متولد شده، بارون تو سیاهی بیرون نمی‌دید اما صدایش رو عمیق و دلنشین می‌شنید، بارون بیش از همیشه تازه‌اش می‌کرد، حال و هواش رو به‌کل تغییر می‌داد و ازش آدمی می‌ساخت و رای انسان‌های دیگه، خواست از جاش بلند بشه اما دید نمی‌تونه انگار تن سنگینش رو به تشک تخت سنجاق کرده بودن، غیرازاون با وجود وصل بودن دم و دستگاه‌ها به بدنش اصلاً جایی برای تگون خوردن نداشت، فقط تونست با چشمش به بیرون زل بزنه و گوشاش رو به شنیدن اون ضرباهنگ دلنشین عادت بده، دست ضعیف و لرزانش رو که به سر وصل بود آهسته روی شکمش گذاشت و چون به راحتی برآمدگی رو حس کرد با خیال آسوده نفسی بیرون داد و گفت:

-خوشحالم که هنوز هستی، خوشحالم که این نفس‌ها بخاطر تو میاد و می‌مونه، چه تقدیری پیدا کرد مادرت امروز... دیدی؟ شنیدی؟ مادر... مادر... اگه به قول بابایی هیچ فرقی بین مادری که بچه به دنیا میاره و مادری که بچه رو بزرگ می‌کنه نیست پس منم خیالم راحت که وقتی به دنیا میارم مادرتم حتی اگه زنده نمونم تا بزرگت کنم.

\*\*\*

کوشیدم از تو معنای دیگری بیابم، از تنت بوی دیگری استشمام کنم و از دست‌های گرمی دیگری بجویم اما تو... .

آه مادر، تو همان دیگری بودی که هرچه گشتم جز به معنای اولیه‌ات نرسیدم، جز عطر دوست داشتنی‌ات نبوییدم و جز دست‌های دستی را دربرنگرفتم، دیگری غریبی نبودی و زودتر از آرزو کردن دیگر آرزوهایم رسیدی.

آه مادر، تو هنوز هم‌رنگ همان روزهای... حتی اگر بارها و بارها به من بگویند تو آن دیگری نیستی.

### فصل بیست و نهم ( شیدایی )

ای عشق همه بهانه از توست

من خاموشم این ترانه از توست

آن بانگ بلند صبحگاهی

وین زمزمه شبانه از توست

من اندوه خویش را ندانم

این گریه بی‌بهانه از توست

ای آتش جان پاکبازان

در خرمن من زبانه از توست

افسون شده‌ای تورا زبان نیست

و هست همه فسانه از توست

کشتی مرا چه بیم دریا

توفان ز تو و کرانه از توست ( شعری از هوشنگ ابتهاج )

\*\*\*

تو اون چار دیواری سوت و کور نشستن و یه بند غصه خوردن به حال روزگاری که هر لحظه به یه شکل درمی‌اومد دیگه بر اش جالب نبود، باید به زندگی برمی‌گشت، بخاطر

اون کسی که تو شکمش جایی برای خود اشغال کرده بود باید به هر سختی ای به این زندگی برمی گشت.

صبح، بی خبر از خونه دکتر و مادام زد بیرون و نرسیده به سر خیابان تصمیمش رو گرفت و به راننده آدرس نیاوران رو داد و دلش رو زودتر پرداد به سمت بردیا، خیال کرد با این کار می تونه یک کمی از دردهای درونی اش رو تسکین بده اما غافل از این که... در بزرگ و سفیدرنگ قصر ملکداری ها این بار بدون دربان به روش باز بود، انگار همه چیز از قبل مهیای ورودش شده بود، وقتی سر و گردنش رو کشید تو حیاط و دنبال برزو گشت هیچ اثری ازش ندید اما تا تونست مشامش رو به کار انداخت و بو کشید، بوی تند دود و آتیشی پرجون، وارد شد و با قدم هایی شمرده به جلو رفت، چه حس خوبی بود راه رفتن از میون انبوه درخت هایی که تازه آب خورده بودن و سرحال گردن کشیده بودن به آسمون؛ فقط چند ثانیه کوتاه محو زیبایی اونا شد وقتی به نزدیکی نمای ساختمان اصلی رسید بوی آتیش بیشتر شده بود؛ پشت یکی از درخت ها ایستاد، قایم نشد اما درجا خشکش زد، هیچ اشتباهی در کار نبود، اون بوی دود از خاکستری بلند می شد که تا قبل از این خاکستر نبود، بقایای لباس نیم سوخته ای بود که رنگ فیروزه ای زیباش زیر نور خورشید نشون می داد متعلق به عروس این خانواده بوده، چمدون... کفش... خوب و بد... زشت و زیبا... بود و نبود تک عروس این خانواده خیلی راحت توسط برزو مچاله می شد و بعد میون آتیش بلند و پرجون انداخته می شد و چه تماشاگران دلسنگی بودن اونایی که تا قبل از این دوستش داشتن اما حالا به راحتی مقابل این آتیش ایستاده و هیچ کار خاصی برای وسایلش نمی کردن؛ هیچ چیز و هیچ کس به قد بی تفاوتی بردیا در مقابل این کار نتونست جگرش رو به آتیش بکشه، آیا بردیا واقعاً همون آدمی بود که تو امامزاده صالح چادر نماز رو تو آغوشش گرفت و گفت تمام عمر با خاطراتش زندگی می کنم؟! یعنی لباس و چمدون و اون همه نوشته و یادگار خاطره نبود؟! زانوهایش سست و بی رمق شد اما تونست نگهشون داره، انگار یکی بهش نهیب زد که بیشتر از اینا باید بکشی و اون زیر لبی جواب داد: من که اعتراضی ندارم، می پذیرم، چون دیگه زنده نیستم که بخوام چیزی بگم، خیلی وقته که برای همه مردم، چه مردن خوبی! دیگه لازم نیست کسی مراعاتم رو بکنه می تونم سراز خیلی چیزها در بیارم که تو وقت زنده بودن نمی شد، چه مردن خوبی... .

گلرخ اولین نفر بود که از دور متوجهش شد و با اضطراب اونو به رعنا نشون داد و رعنا که معلوم بود حسابی گریه کرده دست به بازوی مادرش گرفت و مستانه رو نشونش داد اما بردیا با وجود این همه هیجان که ناگهانی به وجود مادرش و بقیه افتاده بود حتی سر هم بلند نکرد؛ مستانه با اشاره دست فخرالناز قدم جلو گذاشت و خودش رو تو مأمن آغوشی جای داد که سردی و سنگینی ازش می بارید، وقتی سرش رو رو شونه فخرالناز فشرد آروم کنار گوشش گفت:

-خوشحالم که وقتی از این جا رفتم چیزی نداشتم که از سر نفرت بخواد سوزونده بشه.

فخرالناز زودی اونو از خودش جدا کرد دست به دوطرف بازوهاش گرفت، نگاه خیره‌ای به چشماش کرد و گفت:

-من هیچ‌وقت با تو این‌کار رو نمی‌کردم حتی اگه تمام وسایلت اینجا بود، ریحانه با تو فرق می‌کرد، اون زیادی بود، همه‌چیزش اضافه بود، باید می‌رفت، باید حذف می‌شد، اون لکه ننگ خانواده‌امون بود اما تو... .

مستانه پلک‌هاش رو محکم به هم فشرد تا اشک‌های ابروریزش رو جمع کنه اما موفق نشد، اون اشک‌ها زودتر از تصوراتش اومد رو گونه و دلسوزی‌اش رو لو داد؛ فخرالناز گفت:

-عزیزم تو، تو داری گریه می‌کنی؟

مستانه با گوشه انگشت‌ها کمی پلک‌ها رو مالید و گفت:

-بوی دود اذیتم می‌کنه.

فخرالناز زیر دستش رو گرفت و گفت:

-آره، بوی دود داره اذیت می‌کنه، بهتره بریم تو.

بعدهم جلو جلو راه افتاد و پشت سرش رعنا و بعدهم مصاحب‌ها تک‌به‌تک درحالی‌که گوشه بلند دامن‌هاشون رو بالا می‌گرفتن راهی شدن. بردیا اون‌جا نبود، انگار زودتر از همه برگشته بود به سالن، نهار خوبی تدارک دیده شده بود اما به نظر می‌اومد غیر از فخرالناز و زینت و زرین و گاهی هم گلرخ که یواشی ناخنک به بشقابش می‌زد کسی میل به خوردن نداره، مستانه مجبور بود که قاشق و چنگال به دست بگیره، باید نشون می‌داد که زیادم از این اتفاق ناراضی نیست، به هر حال ریحانه در واقعیت برای اون یه رقیب بود که از میان برداشته شده بود پس باید خوشحال می‌بود که دوباره جاش قراره تو قلب بردیا پر بشه؛ با یادآوری اسم بردیا یهو نگاهش به سمت صندلی خالی اون افتاد، حتی برای عرض سلام و خوشامدگویی هم نیومده بود.

با نوک چنگال وسط گوشت تو بشقابش ضربه می‌زد که فخرالناز دست رو دستش گذاشت و گفت:

-کم‌کم روبه‌راه میشه، به هر حال ریحانه همسرش بود، متأسفانه تو همین مدت کوتاه بهش دلبسته شده بود.

بعدهم لبخند پرمعنایی زد و ادامه داد:

-بهت قول میدم این وضع زیاد طولانی نشه، باوجود تو مطمئنم زودتر به زندگی برمی‌گرده.

مستانه هم با لبخندی زورکی گفت:

-امیدوارم.



\*\*\*

سر سفره همیشگی این‌بار ناصرخان آشپز جدید نشسته بود و حسن‌سرخی، راضیه بود و دخترش و جمال هم آخرسر اومد اما فاضل به کمک برزو رفته بود تا حیاط رو مرتب کنه و محراب و مهدیه هم طبق معمول همیشه غذاشون رو تو باغ میون درخت‌ها می‌خوردن؛ ناصرخان و حسن‌سرخی درمورد اخبار شب قبل حرف می‌زدن و راضیه تو فکر بود اما مرضیه نگران و مضطرب مدام یه نگاهش به بشقاب غذاش بود و یه نگاه دیگه‌ش به اتاق فؤاد؛ دوسه روزی می‌شد که بی‌حال تو رختخواب افتاده بود و حتی نمی‌تونست به راحتی نفس بکشه؛ عجیب به هم ریخته بود، کار از یه سرماخوردگی ساده گذشته و به آنفولانزا رسیده بود، مرضیه تو وقت‌های آزادش به سراغ اون می‌رفت و جوری‌که هیچکسی متوجه نشه از سوپ‌های دست‌پخت مادرش تو ظرف می‌ریخت و براش می‌برد اما از شانس مرضیه اون همیشه خواب بود و هیچ‌وقت نمی‌دید که کی این محبت‌ها رو در حقش می‌کنه اما امروز مرضیه واقعاً بی‌تاب و بی‌قرار بود، از دیشب موفق نشده بود بهش سربرزنه و این ندیدن دل‌نگرانی رو براش چندبرابر کرده بود، بی‌تفاوت نسبت به عکس‌العملی که ممکن بود مادرش یا کس دیگه‌ای نشون بده یه ظرف سوپ ریخت و در حالی‌که یه قاشق توش می‌گذاشت از جا بلند شد، تمام نگاه‌ها به سمتش کشیده شد، نگاه جمال تند و تیزتر... مادرش گفت:

-کجا میری مرضیه جان؟

مرضیه سر پایین انداخت و با خجالت گفت:

-از دیشب هیچی نخورده، ممکنه بی‌حالی‌ش برای ضعف باشه.

حسن‌سرخی گفت:

-دکتر عظیمیان که دیشب معاینه‌ش کرد گفت آنفولانزا است، گفت اگه خوب استراحت کنه می‌تونه زودتر از جا بلند بشه، نگران نباش دیشب سرُم داشت، ضعف نمی‌کنه.

مرضیه مصر بود:

-سوپ که براش بد نیست.

حسن‌سرخی دیگه چیزی نگفت و راضیه سرتاپای دخترش رو برانداز کرد، اون شبیه جوونی‌های خودش بود اما خیلی دل‌رحم و رئوف‌تر؛ مرضیه هنوز قدم به سمت اتاق فؤاد برنداشته بود که جمال روبروش ایستاد و گفت:

-بشقابُ بده من ببرم.

مرضیه بشقاب رو کشید سمت خودش و گفت:

-خودم می‌برم شما غذاتون بخورید.

جمال لبه بشقاب رو گرفت و نگاهش کرد، بعد هم گفت:

-فکر کن می‌خوام باهات اشتی کنم.

مرضیه به آهستگی جوری که فقط خودشون بشنون گفت:

-تو این کار نمی‌کنی، خودتم خوب می‌دونی که بعد از اون اتفاق دیگه اصلاً چشم دیدن همدیگه رو ندارید.

جمال با تحکم گفت:

-بشقاب بده به من!

مرضیه حرفش رو گوش نداد و مصمم‌تر خواست راهی بشه که جمال با فریاد گفت:

-این درست نیست که تو بری سراغ اون.

مرضیه هم کم نیاورد و با فریادی بلندتر پاسخ داد:

-پس بذارم تو بری تا دوباره بی‌هیچ دلیلی بزنی به تیپ و تاپ هم؟

حسن سرخی و راضیه بلند شدن سرپا و میانجیگری کردن اما اون دوتا پرکشاکش هی ظرف سوپ رو به سمت خودشون کشیدن تا این‌که مرضیه پرحرص و خسته از این جنجال بچگانه بشقاب رو ناگهانی کوبید زمین و بعد هم با عصبانیت از مقابل اون گذشت و از پله‌ها رفت بالا، مادرش با ترس و لرز دوید دنبالش و صدایش زد و جمال با نگاهش هردوی اونا رو دنبال کرد؛ تمام وجودش ناگهانی به گر گرفتن افتاد، نفس نفس زنان خودش رو به اتاق محقرشان رسوند و افتادیه گوشه، چقدر سخت بود تحمل این وضعیت؛ نیم‌ساعت بعد وقتی احضار شدن برای جمع‌آوری میز باز بامرضیه روبرو شد، نگاهش کرد و خیلی زود متوجه بی‌تفاوتی‌ش شد؛ چطور می‌تونست انقدر راحت از کنار احساس گرم جمال بگذره؟!

بالاخره جمال تونست اونو یه گوشه‌ای گیر بندازه و پاپیچش بشه:

-تو چرا وضع منو نمی‌فهمی؟ چرا گوشت بدهکار نیست؟ چی می‌خوای که من ندارم؟ چی می‌خوای که جوابت نه نباشه، پس زدن نباشه هان؟

-جواب من نه و پس زدن تا همیشه، حالا از سر راهم برو کنار.

جمال سینه‌سپر کرد مقابلش:

-من باهات شوخی ندارم ها.

مرضیه به هیکل ورزیده اون که حسابی سپرش شده بود خیره شد و بعد با پوزخند گفت:

-شوخی؟! با تو؟! نکنه فکر کردی انقدر بیکارم که می‌تونم باهات شوخی کنم.

-ببین، من نمی‌خوام به زور بهت دست پیدا کنم، من عشق زورکی رو نمی‌خوام و اگر نه خودت خوب می‌دونی... .

-خوب می‌دونم که چی؟

مهدیه و محراب درحالی‌که از کنارشون می‌گذشتن بهشون گفتن تا نیم‌ساعت دیگه قهوه مخصوص مهمان باید آماده بشه و به این ترتیب حرف‌های بینشون ناگهانی ناتمام موند؛ مرضیه هی منتظر موند تا بلکه جمال دوباره سر حرف رو باز کنه اما این اتفاق نیفتاد تا این‌که بعد از سرو قهوه اون برای هواخوری زد بیرون، مرضیه هم به یه بهانه خیلی زود از اتاقشون زد بیرون، با این‌که خیلی دلش می‌خواست از در نیمه‌باز اتاق فاضل و فؤاد نگاهی به درون بندازه و نگرانی‌هاش رو تموم کنه اما بی‌اهمیت از در زیر عمارت که معمولاً روزها برای رفت‌وآمد خدمتکارها باز بود گذر کرد و به دنبال جمال چرخید توی باغ؛ فاضل پای ماشین‌ها ایستاده بود و داشت با یه دستمال یزدی نمدار شیشه‌ها رو پاک می‌کرد و برزو رو چهارپایه همیشگی‌ش نشسته بود و برای ماستیف و اسپانیائشغال گوشت و پای مرغ می‌انداخت، چند دقیقه‌ای ایستاد و درجا زل زد به هردوسگ، با زبون‌های قرمز و بزرگشون لهله زنان دنبال گوشت‌ها می‌دویدن و مدام پارس می‌کردن، به هم رحم نمی‌کردن، چنان غذا رو از دهان هم می‌قاییدن که انگار هیچ‌وقت در کنار هم زندگی نکرده بودن، منزجر و عصبی از صدای پارس سگ‌ها با نگاهش لابلای درخت‌ها رو دور زد، کجا باید دنبالش می‌گشت؟ گوشه‌های دامن آبیش رو بالا گرفت و راه افتاد وسط باغ، پنج دقیقه‌ای فقط میون درخت‌ها چرخید، انقدر مغرور بود که اصلاً نمی‌تونست اسم اونو به زبون بیاره؛ حسن‌سرخی رو یه گوشه پیدا کرد، داشت عرق پیشونیش رو خشک می‌کرد، وقتی روبروش ایستاد جای خسته نباشید با نفس‌نفس گفت:

-شما جمال ندیدید؟

حسن‌سرخی کلاه حصیری‌ش رو روی سر محکم کرد و گفت:

-حالا که اون بی‌خیالت شده تو افتادی دنبالش؟

مرضیه عصبی شد و تند:

-من نیفتادم دنبالش، می‌خوام حرفامو باهاش یکسره کنم تا دیگه برای همیشه دست از سرم برداره.

-این‌ور نیومد، یعنی من تو باغ ندیدمش، شاید تو اتاقش باشه.

-نه... اومد بیرون، خودم دیدم.

حسن‌سرخی یا علی گویان از روی نیم‌تنه درختی که روش نشسته بود بلند شد و گفت:

-پس شاید تو حیاط پشتی باشه.

مرضیه بدون هیچ فوتِ وقتی راهی شد و از روی درختچه‌های کوچک پرید، تو همون لحظه صدای حسن سرخی رو شنید:

-مواظب خارها باش.

اما انگار برای این نصیحت خیلی دیر شده بود چراکه تا اومد از بوته‌های گل سرخ خاردار گذر کنه پایین دامنش گرفت به خارها، عجله کرد و برای همین شروع کرد به کشیدن، چپ-راست، چپ-راست، با عصبانیت آه گفت و دامنش رو کشید، پارچه زیبا و آبی‌رنگ دامن پاره شد و پاییش دوسه تیکه شد، با این‌که اشک تو چشماش جمع شده بود اما از روی خارها گذشت و به طرف حیاط پشت عمارت رفت، هنوز ساختمان رو کامل دور نزده بود که ترس عجیبی به دلش افتاد؛ به فکر اون چاله بود، چاله‌ای که راهش کشیده می‌شد به یه دالان، همون دالانی که یه روزی ازش یه پسر بچه معلول اومد بیرون، یاد اون چاله اذیتش می‌کرد، ریحانه، تنها عروس این خانواده چهارده روز اون تو بود، اون تو برای چندساعت خاک شده بود، کسی انتظار زنده بودنش رو نمی‌کشید اما اون... مرضیه حالا درست بالای همون چاله ایستاده بود اما با این تفاوت که حالا روی چاله پر شده و یه آلاچیق بزرگ کار گذاشته شده بود و دور و برش پر شده بود از شمشادها و درختچه‌های کوتاه تزئینی؛ بعد از اون اتفاق درست یکی دو هفته بعد از مرگ ریحانه به دستور فخرالناز حیاط پشت ساختمان حسابی نونوار شد و توش آلاچیق گذاشتن، اون‌جا باوجود تر و تمیزی دیگه فقط مأمن تنهایی بردیا یا اعضای خاص خانواده نبود یه وقتایی حسن سرخی و این روزها هم جمال حسابی برای خلوت کردن با دلش بهش سر می‌کشید و حالا هم همون‌جا بود، نشسته رو حصارِ گردِ دور آلاچیق، سرش رو مثل بچه‌ها تکیه ستون چوبی کرده بود و با دستاش ضرباهنگ نامفهومی می‌زد، مرضیه پشتش ایستاد، جمال با این‌که از سروصدای پاهای اون متوجه اومدنش شده بود اما با این‌حال بدون این‌که برگرده یه لنگه پاش رو به تگون انداخت و گفت:

-حالا شد، بالاخره این‌همه التماس باید جواب داشته باشه، خوشحالم که اومدی دنبالم.

-هوا ورت نداره.

جمال سر به آسمون کشید و درحالی‌که نفسی تازه می‌کرد گفت:

-هوا! راستی دقت کردی هوا امروز خیلی خوبه؟

-اگه اومدم اینجا فقط بخاطر اینه که بفهمم منظورت از گفتن اون حرف چی بود، از این‌که گفتم نمی‌خوای با زور... .

جمال از روی نرده آلاچیق پرید پایین و چرخید به سمت مرضیه بعد هم گفت:

-خب پس درست حدس زدم، هیچی به اندازه کلمه زور برات زور نداره.

مرضیه به چشم‌های اون خیره شد و با اخم گفت:

-اگه بخوای سرسری کاری بکنی که به نفع خودتو و ضرر من باشه مطمئن باش یه لحظه هم ساکت نمی‌شینم، بدتر از اینی می‌شم که حالا روبروته.

جمال با حالتی تمسخرآمیز دستاش رو بالا برد و گفت:

-اُه اُه اُه ترسیدم، تورو خدا ببخشید دفعه آخرم بود.

مرضیه نفسش رو حبس کرد و منتظر موند تا اون حرفاش رو بزنه؛ جمال به یکباره دست از لودگی برداشت و درحالی‌که دست‌ها رو تو جیب‌های تنگ شلوارش فرو می‌برد راه افتاد و جلوی اون ایستاد، بدون این‌که به سمتش برگرده با جدیتی تمام گفت:

-غرور من سنگین‌تر از اینه که آدمی مثل تو بخواد با این رفتارها لگدمالش کنه، تا همین الان هم خیلی باهات راه اومدم، من واسه فخرالنّاز اونقدری ارزش دارم که اگه بهش بگم هوس اطاعت امر گذشته‌هاش رو کردم باسروجون قدم بگذاره جلو.

مرضیه یه قدم به سمت اون برداشت و با تمام وجود داد زد:

نه... .

جمال برگشت و نگاهش کرد، ترس و نگرانی رو تو چشماش دید اما باز بیرحمانه‌تر ادامه داد:

-آره، آره مرضیه خانوم.

مرضیه جلو رفت، انقدر جلو که تقریباً سینه به سینه‌اش ایستاد، جمال از این وضعیت اصلاً ناراضی نشد و در عوض یه دل سیر صورت زیبا و معصومانه مرضیه رو نگاه کرد؛ اشک، ناگهانی تو چشم‌های گیرای مرضیه جمع شد و لبش به تکه افتاد:

-جمال خواهش می‌کنم، من... .

-تو چی؟ دلت پیش فؤاد گیره؟ جونتون برای هم درمیره؟

یهو چشماش به خون نشست و درحالی‌که صداسش دورگه شده بود نفسش رو آنی خالی کرد تو صورت اونو و گفت:

-پس جون من چی بی‌انصاف، من تو این بازی نیستم؟ من بعد از این یکماه ابراز علاقه واقعی که از اعماق وجودم بوده تو بازی نیستم؟

سکوت مرضیه به اون فرصت بیشتری برای حرف زدن می‌داد:

-قد جلال واسه این عشق که از شانس من یه‌طرفه بود مایه گذاشتم اما تو قد لاله حتی یه سر سوزن هم برات ارزش قائل نشدی، باشه، عیب نداره من صبورم اما مطمئن باش این صبور بودن بهت اجازه نمیده راحت کنارش بزنی.

مرضیه که از دقایقی قبل پلک‌هایش رو محکم به هم فشرده بود تا حرف‌های جمال ناباورانه  
بره تو ذهنش چشم باز کرد و لب گشود، اما نتونست چیزی بگه، عوضش جمال گفت:

-من هرکسی رو که بخواد سد راه عشقم بشه می‌زنم کنار، فؤاد که سهل حتی اگه اون کس  
فخرالناز باشه.

مرضیه بالاخره دل به دریا زد و پربغض گفت:

-من نمی‌تونم بهت فکر کنم چرا قبول نمی‌کنی؟

-منی‌تونم قبول کنم چون باورم نمیشه.

-چرا؟ چون هنوزم صبح‌ها بهت سلام می‌کنم؟ چون کنارت می‌ایستم و وقت پذیرایی از  
مهمونهای فخرالناز لبخند می‌زنم؟ چون گاهی بین دعواها و جروب‌ها یهو جلوت سینه سپر  
می‌کنم و ازت می‌خوام همه‌چیز تموم کنی؟ واقعاً باورت نمیشه بخاطر اینا؟!

جمال با یه لبخند مصنوعی گفت:

-برای یه مرد عاشق کم چیزی نیست.

مرضیه پوزخند زد:

-مسخره است، تو خیلی بچه‌ای، بچه‌ای و احمق!

رنگ از رخ جمال پرید و ناگهانی نگاهش جدی شد، مرضیه اما نترس ادامه داد:

-من اگه بمیرم هم راضی نمیشم کنار تو دفن بشم چه برسه به ... .

جمال سر تگون داد، پراز حرص و خشم:

-باشه... باشه.

قدم به عقب برداشت، مرضیه صداش رو بالا برد و گفت:

-تمام خیالاتتُ بریز دور، من لاله نمیشم، من مهدیه نمیشم، من ریحانه با اون همه عشق پاک  
که مفت و مجانی ریخت پای بردیا و آخرش هم سرهیچ و پوچ از دست رفت نمیشم.

جمال از همون فاصله دور داد زد:

-لیاقت نداری که بشی، لیلی بودن عرضه می‌خواد.

وقتی جمال حیاط رو دور زد مرضیه جیغ کشید:

-آره من بی‌عرضه‌ام، من بی‌لیاقتم، رهام کن، دست از سرم بردار، نمی‌خوامت.

روی دوزانوهایش افتاد جلوی آلاچیق و ناله کرد:

-نمی‌خوامت، نمی‌خوام.

\*\*\*

در نیمه‌باز رو هل داد تو و بعد در حالی که سرک می‌کشید داخل اتاق با ادبی ذاتی که در این جور مواقع معمولاً خوب خودش رو نشون می‌داد گفت:

-اجازه هست؟

بردیا با این که خیلی بی‌حوصله بود اما آروم سر برگردوند عقب و گفت:

-بله، بفرمایید.

مستانه با قدم‌هایی شمرده جلو اومد، اتاق زیاد تغییر نکرده بود اما حتم داشت که اگر در تکتک کمد‌ها رو باز می‌کرد متوجه یه تغییر اساسی می‌شد؛ دیگه هیچ‌کدوم از وسایلش اونجا نبود، امروز ریحانه برای دومین بار خاک شد، هم روحش و هم تمام خاطراتی که به روحش گره خورده بود؛ بدون هیچ خجالت و رودربایستی‌ای مستقیم رفت و کنار بردیا روی تخت نشست، رد نگاهش رو دنبال کرد و چون به عکس قاب شده خودش رسید لب گشود:

-هنوز دوستش داری نه؟

-نمی‌دونم، اگر دوستش ندارم پس چرا اجازه میدم تمام شب بیاد تو ذهنم و یه لحظه هم ازم دور نشه، اگر هم دوستش دارم چطور می‌تونم جلوی آتیش بایستم و سوختن خاطراتش رو تماشا کنم؟! نمی‌دونم، گیجم... داغونم... .

دست‌هاش رو فرو کرد میون موهای مجعدش و در به‌آن حالتشون رو به هم زد؛ مستانه به قاب عکس روی میز نگاه کرد، چقدر دلتنگ صورتش شده بود، همون صورتی که بردیا بهش بوسه می‌زد، ناخودآگاه دست برد و قاب عکس رو برداشت، بردیا با تعجب نگاهش کرد و مستانه گفت:

-تو این مدت خیلی به همسرت دقت کردم، اون زیاد هم بی‌شبا هست به من نیست، یه جورایی انگار خود منم، مادرت درست میگه، انگار چشم‌های منم.

-من، اونو وقتی دیدم که مطمئنم هیچ مرد دیگه‌ای جای من بود عاشقش نمی‌شد، نمی‌دونم اون لحظه چه اتفاقی افتاد که حس کردم... .

مستانه قاب عکس رو روی تخت مابین خودشون گذاشت و گفت:

-حس کردی دوباره شب‌های مسکو برگشت، خاطراتمون زنده شد و مستانه در قالب یکی دیگه... .

بردیا سرتکون داد و مستانه با تمام وجودش فهمید که این احساس درون بردیا واقعی بوده؛ نفسی بیرون داد و دو دستش رو روی تخت گذاشت نگاهی به پنجره که نیمی از پرده مخملش کنار رفته و به زور شاخ و برگ درخت‌ها رو نشون می‌داد انداخت و بعد گفت:  
-بردیا می‌خوام باهات حرف بزنم، می‌خوام از خیلی چیزها بگم.

بردیا یه‌کمی به سمتش چرخید اما خجالت کشید و نگاهش نکرد، انگار لب‌های عنابی خود ریحانه بود که باهاش حرف می‌زد، از این تصور بیشتر خجالت کشید و سرش رو کامل پایین انداخت اما مستانه صمیمانه به اون نگریست و گفت:

-تنها شدم، تنهاتر از قبل، مرگ پایا تنهاترم کرد، آره من مغرور بودم خیلی مغرورتر از تو اما این غرور گذاشتم کنار و برگشتم چون تنهایی برام سخت بود، اومدم که زندگی کنم، اومدم عادت کنم و خودمو وفق بدم به هرشرایطی که پیش روم قرار می‌گیره، خوب و بد دیگه مهم نیست، تصمیم گرفتم از نو شروع کنم.

بردیا بعد از خجالت مات و مبهوت فقط نگاهش می‌کرد که مستانه دستاش رو روی سینه جمع کرد و لبخندزنان گفت:  
-کمکم می‌کنی؟

-من خیلی به‌هم ریخته‌ام مستانه، باید به خودم پیام.

-من فقط از تو یه قول می‌خوام.

بردیا چشماش رو تنگ کرد و گفت:

-قول؟!

مستانه سرتکون داد و گفت:

-آره قول.

بعد از یه مکث طولانی ادامه داد:

-نمی‌خوام قول ازدواج بدی تا هیچ اتفاقی نیفتاده به همش بزنی، نمی‌خوام قول همیشه کنارم بودن بدی و بعد ناگهانی برای همیشه بری، می‌خوام قول بدی بردیای گذشته نباشی.

صورتش رو به سمت اون چرخوند و وقت:

-فقط اینو ازت می‌خوام.

چند دقیقه‌ای خیره‌خیره همدیگه رو نگاه کردن تا این‌که بردیا لب گشود و با لحن خاصی گفت:



-شک ندارم که تو عوض شدی.

-27 سال زندگی تو غربت آدم از این روبه اون رو می‌کنه، این هشت سال تنهایی سرکردن بدون ذره‌ای عشق و عاطفه آدم عوض می‌کنه، دیگه از غرورش چیزی باقی نمی‌گذاره و حسابی به زانو درش میاره، خیلی جوون بودم که اومدی تو رویاهام، تاب رفتنت... نمودنت خیلی برام سخت بود، حق بده، حق بده که ازت بخوام یه بردیای دیگه با یه حس تازه باشی، همونجور که من می‌خوام یه مستانه دیگه باشم.

بردیا تمام احساسش رو روی زبونش ریخت و فقط با یه لحن خاص اسم اونو صدا زد و مستانه خوشحال از این اتفاق بازوهانش رو بغل کرد و تو خودش فرو رفت، سردش شده بود و می‌لرزید، طوری که بردیا متوجهش شد و زودی پرید و پنجره رو بست و چون دید مستانه آروم نگرفت ملحفه روی تخت رو بلند کرد و کشید روش، مستانه بهش نگاه کرد، همون بردیای بامحبت بود، انگار دوباره داشت عاشق می‌شد.

\*\*\*

زینت که بهزور هیکل چاق و گوشتی‌اش رو از روی نردبان بالا می‌کشید و با انگشت‌ها تکتک کتاب‌های تو قفسه رو زیر و رو می‌کرد گفت:

-خانوم بزرگ از وقتِ مردن خانوم ریحانه یه جور دیگه شدن، اصلاً انگار یه مرده ان که فقط به اشتباه نفسشون گرفته نشده، نه دیگه درست و حسابی حرف می‌زنن نه غذا می‌خورن و نه می‌خندن، یادتون نیست چندسال پیش چه روحیه‌ای داشتن؟ برای اومدن شما پراز تب و تاب بودن، بیشتر از خانوم فخرالناز به فکر استقبال و مهمونی... بیشتر از همه خوشحال... اما حالا... آه، نمی‌دونید، نمی‌دونید خانوم مستانه که این دختر چه به روز این خانواده آورد؛ واقعاً دختر ساده‌ای بود هم چهره‌اش هم سرولباسش اما زبونش... سر تکون داد و گفت:

-حتم دارم اولین نفری که سنگ بلارنی (سنگی است در ایرلند که می‌گویند هرکس آنرا ببوسد چرب‌زبان می‌شود) رو بوسیده اون بوده، یه جور خودشو تو دل‌ها جاکرده بود که همه سیرتا پیاز زندگیشون رو براش تعریف می‌کردن، یه کاری کرد که دوتا از خدمتکارهای سالن باهم فرار کردن اونم بعد از افتضاحی که بالا آوردن، آشپزآمون هم فراری داد، چهارده روز بی‌خبر از همه رفت تو یه چاله، آقا بردیا رو زیر و رو کرد و همه رو انداخت به جون هم، همین خانوم بزرگ، یه جوری خودشو تو دل اون جا کرد که خانوم بزرگ بعد از این همه سال خدمت، کتاب خوندن منو کوبید تو سرم و از اون خواست که براش کتاب بخونه، اما رو خانوم فخرالناز حتی ذره‌ای هم نتونست تأثیر بگذاره، واقعاً از اینکه مرد و از این خونه رفت من یکی زیاد هم غمگین نشدم، بالاخره تعادل به خونه برگشت، خیلی خوشحالم.

مستانه گفت:

-خوشحال از این‌که به سرکارت برگشتی نه؟

زینت با خنده سرش رو تکون داد و گفت:

-ای... یه جورایی.

مستانه نفس تازه کرد و زیرلبی با خودش نجوا کرد:

-خداروشکر مرگ دروغین من اگر برای کسی نون نداشت واسه تو آب داشت.

زینت سه‌چهارتا کتاب قطور رو باهم زد زیربغل و بعد گفت:

-شما چیزی گفتین خانوم؟

مستانه به پاهای اون که تک به تک روی نرده‌ها گذاشته می‌شد خیره شد و گفت:

-نه، ببینم کتاب‌ها رو آوردی؟ حالا چرا... چرا هرچهارتاش باهم؟

زینت آخرین پله رو که اومد پایین تکیه داد به کتابخونه و پلک‌هاش رو برای چندثانیه روی هم گذاشت بعد هم گفت:

-واقعاً دیگه از این کارش سر در نمی‌ارم، تازه ماه پیش این کتابُ براش خوندم اما باز دوباره می‌خواندشون، می‌گم که عوض شدن.

مستانه دست دراز کرد و زینت هرچهار کتاب رو که جلد مشکی داشتن تو دست‌های اون گذاشت؛ خانواده تیبو (رمانی از روزه مارتن دوگار فرانسوی) بود، از اون کلاسیک‌های دلنشین و جذاب، با لبخند روبه زینت گفت:

-کتاب چهارجلدی! اونم دوباره خونی؟!

زینت شونه بالا انداخت و گفت:

-حتماً می‌خوان مثل همیشه خطوط کتاب رو با انگشتاشون لمس کنن، البته بعد از خوندن من.

مستانه راه افتاد سمت در خروجی اما هنوز دستگیره رو لمس نکرده بود که آروم سربرگردوند عقب و در حالی‌که زینت رو با همون خستگی مفرط تکیه کرده به چهارچوب‌های کتابخونه می‌دید گفت:

-شاید هم این‌بار می‌خوان خطوط کتاب رو با خوندنِ یکی دیگه عمیق‌تر لمس کنن.

زینت با تعجب ابرو درهم کشید و سری تو هوا تکون داد و مستانه نیشخندزنان از اتاق رفت بیرون؛ دیگه برای مستانه موندن کافی بود، حالا باید می‌رفت پیش خانوم بزرگ و تا می‌تونست درد دل می‌کرد، دردهایی که حسابی سینه‌اش رو چنگ زده بود؛ انگار سلطان

خاتون از ساعت‌ها قبل انتظارش رو می‌کشید که تا کف دستش رو به یه ضرب روی در فرود آورد اون سرش رو برگردوند سمت صدا و دست‌ها رو به چرخ‌های ویلچر گرفت، مستانه وارد شد و گفت:

-سلام مادر بزرگ.

سلطان خاتون با لبخند به اون نگریست و ناخودآگاه چشماش زلال شد، به طرفش رفت و اشاره کرد که در رو پشت سرش ببند، مستانه به محض این‌که در رو بست و برگشت یهو دست‌های سلطان خاتون رو حس کرد که گرم و صمیمی به دور کمرش احاطه شد و سرش رو به شکم اون چسبوند؛ مستانه یخ کرده از این اتفاق کتاب‌ها رو روی میز کنار در گذاشت و روی زانوهایش مقابل ویلچر نشست، سلطان خاتون سر اونو به بغل گرفت و گفت:

-آه ریحانه، ریحانه عزیزم خواهش می‌کنم این بازی رو تموم کن، من نمی‌تونم طعنه‌ها رو درمقابل تو تحمل کنم، حق تو شنیدن این چیزها نیست، بیا و دست بکش از این دور خود چرخیدن، نذار بردیا فراموشت کنه، خواهش می‌کنم.

مستانه صورت خیس سلطان خاتون رو بوسید و گفت:

-مادر بزرگ اینو ازم نخواهید، بردیا با مرگم کنار اومده، یه تلنگر اشتباه برای نابودی‌ش کافیه، حالا نه، حالا اصلاً نه.

-زنده بودن تو تلنگر اشتباه نیست، یه حقیقتیه که همیشه باهاش بازی کرد، تو حق اونی.

مستانه آخرین حرف‌ها و برخوردهای بردیا رو تو ذهنش مرور کرد و بعد گفت:

-اما اون دیگه حق من نیست.

سلطان خاتون بی‌تاب از این احساس که تازگی‌ها در درونش به جوشش افتاده بود دست‌های نرم و ظریف اونو نوازش کرد و گفت:

-تو زن عاشقی هستی، عاشق‌تر از بردیا و عاشق‌تر از تمام قهرمان‌های قصه‌هایی که خوندم، تو عاشق‌تر از منی، عاشق‌تر از رعنا به کامران و شاید هم مرضیه به فؤاد، دل تو دل بزرگیه، چهجوری با غصه تونستی آتش بدی و بزرگش کنی؟ چهجوری؟

مستانه تو همون حال نشسته با انگشتانش چین‌های دامن سلطان خاتون رو به بازی گرفت و گفت:

-عشق بردیا از روزی که اومد تو زندگیم دلم بزرگ کرد، خیلی بزرگ، بزرگ‌تر از تصوراتم، من هنوزم عاشقشم، عاشق‌تر از اون به خودم، زن همیشه باید عاشق‌تر از مرد باشه، زن بدون عشق لحظه‌ای نمی‌تونه دووم بیاره.

-آره، آره ریحانه زن باید عاشق باشه اما نباید اشتباه کنه، عشق اشتباه آدم به وادی جنون میکشونه، به وادی پرت گناه، آلودگی، رنج و شاید... شاید هم مرگی ناخواسته.

-من به اشتباه عاشق نبودم، هیچوقت!

سلطان خاتون مات و متحیر به اون نگاه کرد اما سکوت کرد و دیگه چیزی نگفت به جاش ویلچر رو عقب کشید و حرکت کرد به سمت تخت و کمدهش؛ مستانه هم از روی زمین بلند شد و پیراهنش رو صاف کرد، به دنبال اون چندقدمی توی اتاق راه رفت و بعد که دید اون از حرکت ایستاد همونجا درجا موند، سلطان خاتون کشوی چوبی پرنقش و نگارین کمدهش رو بازکرد و چندتا آلبوم قدیمی رو ازش کشید بیرون، اونا رو روی زانوهایش گذاشت و بعد بازشون کرد؛ صدایی که از ورق خوردن آلبوم‌های سفید و سیاه قدیمی به گوش می‌رسید قدمتشون رو خیلی خوب نشون می‌داد، شاید شصت هفتاد سال پیش، قدم به جلو برداشت و نزدیک سلطان خاتون شد اما سلطان خاتون سرش گرم‌تر از این بود که متوجه کنجکاوی اون بشه، با طمأنینه تمام آلبوم‌ها رو ورق می‌زد و وقتی مطمئن می‌شد اون چیزی که دنبالش تو اون آلبوم نیست می‌رفت سراغ بعدی، هنوز ورق اول آلبوم دوم رو نزده بود که کمی چین به پیشونیش داد و به فکر فرو رفت و بعد از چندثانیه جلد آلبوم رو کف دو دستش فشرد و چون مطمئن شد جلد اول آلبوم قطورتر از جلد آخرشه کارد میوه‌خوری‌ش رو از تو بشقابش که نیم‌خورده روی میز کنار تخت بود برداشت و فرو کرد میون جلد چسب‌خورده، یه کمی تقلا کرد و بعد جلد رو غنی از جلد کارتنی جدا شد، این‌کار رو تا پایان جلد ادامه داد، وقتی کامل اونو بازکرد یه عالم عکس کوچیک و بزرگ سیاه و سفید دیگه از توش درآورد، همه رو در یه لحظه کف دو دست جمع کرد و ریخت روی تخت، مستانه یه نگاهی به عکس‌ها بود و یه نگاه دیگه‌ش به آلبومی که حالا سلطان خاتون داشت تو کشو می‌گذاشتش؛ یهو به خودش جرأت داد و روی تخت نشست، به عکس‌ها دست نزد اما خوب نگاهشون کرد، یه دختر جوون کنار یه مرد با لباس نظامی، تو خیابونهای مشجر و سایه‌انداز، سوار ماشین با لبخند، با انواع لباس‌هایی که رنگ تکراری سیاه و سفید نمی‌گذاشت بفهمی که چقدر باشکوه بودن؛ سلطان خاتون یکی از عکس‌ها رو که نزدیکتر از همه دم دستش بود رو برداشت و نگاه کوتاهی بهش انداخت:

«عشق تو برای من بهتر از تبار بالاست، سرشارتر از ثروت و زیباتر از البسه فاخر و مسرت‌بخش‌تر از اسب و شاهین؛ چون تو را دارم از میان همه مردان به تو می‌بالم، تنها نگرانی‌ام این است که این‌ها همه را از من بگیری و به مصیبتم دچار کنی» (شعری از شکسپیر)

پوزخند زد و عکس رو با حرص انداخت وسط بقیه عکس‌ها و گفت:

-اما این نگرانی تو نبود استپان، نگرانی من بود که یه وقتتو عشق و ثروت و جاه و مقام رو ازم بگیری و بعدهم به مصیبتم بندازی، آره، اینا همه نگرانی من بود.

مستانه به خودش جرأت داد و همون عکس رو برداشت، دقیق بهش نگاه کرد، یه دختر شانزده هفده ساله رو می‌دید پوشیده در یه پیراهن زیبای آستین کوتاه کمر باریک در کنار یه مرد جوون با صورتی لاغر و اندامی کاملاً قلمی و کشیده، مرد لباس نظامی مرتبی به تن داشت، تو تمام عکس‌ها، به نظر نمی‌اومد که لباس‌ها یونیفرم مخصوص سربازان ایرانی باشه، حتی صورت اون جوون هم به ایرانی‌ها نمی‌خورد؛ لب باز نمی‌کرد تا چیزی بپرسه، خجالت می‌کشید و ترجیح می‌دهد تو همین ناآگاهی بمونه اما انگار سلطان خاتون راز دل اونو خوند و با لبخند گفت:

-اون دختر عاشق‌پیشه که تکیه‌اش رو ناآگاهانه به اون سرباز داده جوونی‌های خام منه، جوونی‌های هفتاد سال پیش من.

مستانه سربلند کرد و عمیق به سلطان خاتون نگریست، شاید واقعاً دلش می‌خواست با یه نگاه دقیق اون صورت بشاش شانزده ساله رو با صورت چروکیده حالا مقایسه کنه؛ سلطان خاتون تکیه‌اش رو به صندلش محکم کرد و نفس عمیقی کشید، خیره شد به مستانه متحیر و گفت:

-دلت می‌خواد بدونی عشق اشتباه چی به روزگارم آورد؟ چه جوری غرورم رو شکست و زندگیم متلاشی کرد؟

-نمی‌خوام با یادآوری چیزی اذیت بشین.

سلطان خاتون تلخ خندید :

-اذیت؟! من نگران اذیت شدن توام و اگر نه این قصه سالهاست که با من و وجودم عجین شده، دیگه فرقی نمی‌کنه بازکردن و یادآوری و مرور دوباره‌اش.

مستانه مشتاقانه گوش سپرد و سلطان خاتون شروع کرد:

-باز با بچه‌ها دوره افتاده بودیم و واسه خودمون می‌خوندیم:

( عدسی فردا مرخصی \_ لوبیا پس فردا نیا

امروز که روز شنبه‌س \_ فردای اون یکشنبه‌س

پس فرداش که دوشنبه‌س \_ پشت سرش سه‌شنبه‌س

وقتی سه‌شنبه اومد \_ دنبال اون چهارشنبه‌س

پنج‌شنبه روز ذوقه \_ چون فرداش روز جمعه‌س)

از اول هفته که درس و کتاب و مشق شروع می‌شد هی این شعر می‌خواندیم تا به جمعه برسیم، من عاشق جمعه‌ها بودم، جمعه‌ها خونه بزرگمون یه حال و هوای دیگه‌ای داشت، ننه‌جون و عموم‌اینا می‌اومدن پیشمون و یه روز تعطیلی خوب رو باهم می‌گذروندیم،

خان جونم یخنی (غذایی از گوشت و دنبه فراوان بدون آب با سیبزمینی و گرد لیمو عمانی) می پخت و ما بچه ها انقدر می دویدیم و بازی می کردیم تا حسابی خسته بشیم، آخه ننه جون می گفت یخنی تو وقت خستگی بیشتر مزه میدی و گوشتش بهتر به تنمون می چسبه؛ عمو و آقا بابام تا می تونستن سیگار می کشیدن و از رضا قلدر حرف می زدن؛ رضاخان چندسالی بود که روی کار اومده بود، یه قزاق قدبلند و خشن که انگار همیشه تو همه چی عجله داشت، صورتش سیاه و حسابی آفتاب سوخته بود، چشماش وحشتناک بود، یه برق خاصی تو نگاهش بود که همه رو می ترسوند، انگار همیشه خون و آتیش بود که از اون مردمک سیاه شعله می کشید، من چهارپنج ساله بودم که اولین بار دیدمش، بغل آقا بابام بودم، اون موقع هنوز شاه مملکت نشده بود، من بچه بودم، خیلی بچه، ازش می ترسیدم، از اون شوشکه ای (نوعی قمه) که همیشه به کمرش می بست، از اون چشماش، حتی از اون کلاه قزاقی پاپاخی ش هم که همیشه رو سر می گذاشت می ترسیدم، از یه بچه چه انتظاری می شد داشت! خاطراتمون خلاصه اون آدم بود، جمعه ها آقابابا و عمو می رفتن تو سیاست و هیچ جوره هم دست نمی کشیدن، خان جون و زن عمو هم تا می تونستن پز جواهراتی روبه هم می دادن که شوهراشون از سر اضافه کار کردن پول خریدشون رو به دست آورده بودن؛ اون روز جمعه هم درحالی که ما بچه ها مشغول بازی و سروصدا بودیم زن عمو هی با گوشه چارقش خودش رو باد می زد و می گفت:

- وای که چقدر گرمه.

و اون وقت بود که ننه جون پشت چشم نازک می کرد و خان جونم می فهمید که این گرما و باد زدن بیشتر به بهانه نشون دادن خوشه انگوری ایه که تازگی ها عمو برای زن عمو خریده و یادش بخیر خان جون منم کم نمی آورد یواشی سنجاق چارقش رو شل می کرد، گردنش رو می کشید جلوی زن عمو و می گفت:

-آره والا، طاهره سادات جون ببین اینجای گردن من قرمز نیست؟ دیشب پشه تمام جونمو خورد، فکر کنم تمام گردنم قرمز نه؟

و به این ترتیب سینه ریزی رو که تازه از شوهرش هدیه گرفته بود رو نشون جاریش می داد و چقدر جالب بود که این اخلاق چشم و همچشمی به ننه هم سرایت می کرد، با همون دست های چروکیده اش آونگ گل چراغ (خفتی ای که تمام گردن رو می گرفت و ازش گل و برگ و ستاره آویزون بود، کاملترین سینه ریز) با شکوهش رو از زیر چارقد نشون هر دو عروسش می داد و بعد می گفت که هر موقع شوهراتون تونستن از اینا براتون بخرن هی بیاین به هم پز بدین و اون وقت بود که هر دو عروس حسرت زده به اون گردن بند زیبا چشم می دوختن. من اون وقت ها هشت سالم بود، برادرم احمد رضا که تقریباً شیربه شیر بودیم تازه 9 ساله شده بود، پسر عموم جهانبخش همسن اون بود اما جهانگیر برادرش یه چهار پنج سالی از ماها بزرگتر بود و به حساب عقل کل ما بود اما هممون هم خوب می دونستیم که بینمون جهانبخش که از همه بیشتر کتاب می خونه فهمیده تره، یادش بخیر تمام مشورت های

اونوقت‌های زندگیمون، بچگی و تقلب و فرار از درس و بازی و شیطنت بخاطر مثبت بودن جهانبخش ناکام می‌موند، آخه اون دلش نمی‌خواست هیچ کدوممون هرز بریم، میگم که کتاب زیاد می‌خوند، فکر کن یه پسر بچه 9 ساله وقتی که تمام همسن و سالاش دارن دارن تو کوچه پس کوچه گل کوچیک بازی می‌کنن یه گوشه زیرزمین خونه کز کنه و امیرارسلان نامدار بخونه، اسکندرنامه و کلثوم ننه بخونه، از این کتاب‌ها تو خونه عموم زیاد پیدا می‌شد، یادگار پدر بزرگمون بود، مال وقت‌هایی که تو کوی و برزن نقالی می‌کرد، عموم می‌گفت جهانبخش مثل پدر بزرگشه، همه هم همینو می‌گفتن اما من جای این حرف می‌گفتم جهانبخش زیادی پاستوریزه و پُر بدونه، زیادی مواظبه که به وقت کج نره، خلاصه چیزهایی می‌گفتم که احمد رضا برادرم و جهانگیر هم پشتم دست می‌گرفتن و تکرار می‌کردن؛ روی هم رفته من از اخلاقش خوشم نمی‌اومد، بخاطر همین گاهی می‌زد به سرم که مثل برادرم احمد رضا بزنم تو باغ‌ها و هزارتا کاری که پسر نوجوان‌ها می‌کنن رو بکنم، عاشق این بودم که عصرها همراه اون دوتا برم تو کوچه و بازار و تا می‌تونم بچرخم، آقابابا می‌گفت سلطان من تا ده سالگی آزاده، می‌تونه هرکاری می‌خواد بکنه اما بعد اون... من دیگه صبر نمی‌کردم بقیه‌ش رو بشنوم، همراه اون دوتا می‌زدم بیرون از خونه، جهانگیر تو بازار همیشه فروشنده حلوا ماما جیم‌جیم رو تعقیب می‌کرد تا یه گوشه‌ای مشتری‌ها بریزن سرش و دورش شلوغ بشه، اونوقت که می‌دید اوضاع و شرایط روبه راهه به من و احمد رضا اشاره می‌کرد که حالا وقتشه و اونوقت ما یواشی دست‌های کثیفمون رو که به هزار چیز و ناچیز برخورد کرده بود لای سینی حلوا می‌بردیم و یه چنگ تا اونجایی که مشتمون جا داشت برمی‌داشتیم، اونوقت بود که صدای فروشنده و فحش و بد و بیراهش بلند می‌شد و ما شروع می‌کردیم به دویدن و چه مزه‌ای داشت خوردن اون حلوا حتی وقتی که من از اون دوتا عقب می‌افتادم، می‌خوردم زمین، چنگ پر حلوا با خاک یکسان می‌شد اما وقتی بلند می‌شدم و یه گوشه می‌نشستم باز باهمون لذت اولیه حلوا رو می‌خوردم، دیگه تو اون لحظه نه درد یادم می‌اومد نه فرار، تمام شوقم فقط همون اتفاقات و همون لحظه‌ها بود، تا این‌که روزگار گذشت و گذشت تا این‌که من به سن بلوغ رسیدم، دوره سینه درآوردن و عادت ماهیانه و بعدهم خجالت از این‌همه تغییر ناگهانی خیلی زود سپری شد و من یواش‌یواش از اون دختر پرشر و شور هشت نه ساله تبدیل شدم به یه دختر دم بخت ترگل‌ورگل که هر خان و خانجایی تو حموم عمومی سرتاپام رو برانداز می‌کرد واسه پسری، برادری یا نوه نتیجه‌ای، یه روز هم نبود که خواستگار کلون در رو به صدا درنیاړه، به خودم می‌بالیدم و هرروز بیشتر از روز قبل دست به سر و هیکلم می‌کشیدم، از هفت‌قلم آرایشی که اونوقت‌ها روی روال فقط برای عروس‌ها استفاده می‌شد فقط جرأت کشیدن سرمه رو داشتم اونم به قول خان‌جون چون واسه سو چشم خوب بود اما دریغ، دریغ از یه ذره سرخاب یا سفیداب، اگه خان‌جونم می‌فهمید که دلم لک می‌زنه لپ‌هام رو سرخ کنم و بزنم تو مهمونی‌های زنونه پوستم غلفتی می‌کند، می‌گفت تو همین‌جوری هم کم خواستگار نداری، راست هم می‌گفت، به قول ننه‌جون زن‌ها عاشق همین سادگی تو میشن اما چی



می‌شد کرد، جوونی بود و هزارتا هوس؛ خواستگارها می‌اومدن و می‌رفتند اما شب‌ها آقابابا هنوزم مثل بچگی‌ها منو می‌نشوند کنار دستش، بغلم می‌کرد و می‌گفت:

-دخترم دارم شاه‌پری، دندون سفید... گیسو سیاه... تن مرمری به کس کسانش نمیدم، به همه کسانش نمیدم

و خان‌جونم چقدر حرص می‌خورد از این‌که آقابابام انقدر منو لوس می‌کنه و برام تخم دو زرده میذاره؛ اما من زیاد هم از این وضعیت ناراضی نبودم و بدم نمی‌اومد با ناز و ادا واسه خودم التماس و اصرار بخرم، اما چرا دروغ! توهم یه زنی ریحانه راسیاتش وقتی آقابابا دست می‌انداخت دور گردنم و منو به خودش می‌چسبوند یه جورایی‌ام می‌شد و خودم می‌فهمیدم که دیگه وقتشه دست یکی غیربابا به تنم واسه محبت بخوره، شاید واسه خاطر همینم بود که وقتی با دخترها دور هم جمع می‌شدیم تا می‌تونستیم از هیکل و قشنگی و عشقبازی شبانه ننه‌باباهامون و حسرت برای یه لحظه از اون‌کارها حرف می‌زدیم. اون دوران خیلی سخت با دغدغه‌های خودش سپری شد تا این‌که شغل آقابابا و عموم یهو عوض شد، یه آدم کله‌گنده که اون‌وقت‌ها دم دست رضا قلدر بود و یه جورایی سبیلش حسابی از شاه و دارایی‌هاشون چرب می‌شد یه کار نون و آبدار و خوب برای عمو و آقابابام تو نظمیه جورکرد و اونا بعد از یه عمر کارکردن تو بازار و دکون‌داری واسه خودشون یهو سر از نظام درآوردن و اصلاً شدن یه آدم دیگه، زندگیمون هم یه‌جور دیگه شد و یواش‌یواش تو کوچه و محل همه از مون حرف زدن؛ زیرزمین خونه‌مون پر شده بود از دبه‌های روغن حیوانی کرمانشاه، گونی‌های چند منی برنج صدری و اتابکی و عنبربو، بطری‌ها و تنگ‌هایی که لب‌تا لب از شربت آلبیمو و آلبالو پر بود، مشک‌های ماست آب‌رفته و کشک، محفظه‌های گوشت قرمه برای مصرفی زمستون که نمک سودشون می‌کردیم و چندین خمره انگور شاهانی و ریش‌بابا که بعد از تخمیر شراب قوی‌ای می‌شد؛ این آخری به خانواده‌امون زیاد سازگار نبود و باعث جنگ و دعوا می‌شد، خان‌جون و ننه‌جون سروصدا به‌پا می‌کردن و ما بچه‌ها خیال می‌کردیم که چه گناه بزرگی اتفاق افتاده، ننه‌جونم که بطری شراب سرفره کنار نون دید دیگه طاقت نیاورد و همون‌شب تو رختخوابش مرد، از فردای اون روز هم تنگ شراب مهمون همیشگی سفره‌امون شد و کم‌کم همه حتی خان‌جونم بهش عادت کرد. هفدهم دی‌ماه سال 1314 بود که قانون کشف حجاب تو کشور اجرا شد و اولش هم از خود خاندان سلطنتی رضاشاه شروع شد، از زن و دخترش: ملوک و شمس و اشرف؛ خیلی شرایط سختی بود، یهو تنبون و شلیته و چاقچور رو کنار گذاشتن و جاش دامن کوتاه و کت و پیراهن پوشیدن تو ملأ عام خیلی سخت بود، ماهایی که تا دیروز باید تو هفت سوراخ خودمون رو قایم می‌کردیم تا یه وقت چشم نامحرمی بهمون نیفته حالا باید پالختی اونم با دامن قدم می‌گذاشتیم تو کوچه و خیابون؛ خان‌جونم سختش بود، خجالت می‌کشید، گریه می‌کرد و می‌گفت از خدا خجالت می‌کشم، می‌گفت چه جور صبح نماز بخونم و بعد چادرم رو دربیارم و برم تو کوچه، باورت نمیشه اما، اما خان‌جونم تا ماه‌ها از خونه بیرون نمی‌رفت اما من با هزار آرزو از جوونی‌ام زودی چادر چاقچور رو کندم و شدم شبیه زن و



دخترهایی که داشتن تو محله‌امون کم‌کم زیاد می‌شدن، اوضاع خیلی بدی بود و تو کوچه و بازار همیشه صدای جیغ و هوار بود، جیغ زن‌هایی که سفت و محکم چادرشون رو نگه می‌داشتن اما سربازها به زور لگد و قنذاق تفنگ انقدر تو سرو هیکلشون می‌کوبیدن که چادر از هم وا می‌رفت و از زیرش هیکل باریک یه دختر یا زن نمایان می‌شد، هیچ‌وقت یادم نمیره که زن‌های همسایه چی‌ها پشت سرم می‌گفتن، همشون بهم انگ خرابی می‌زدن و وقتی که با اون کفش‌های سفید رنگم قدم تو کوچه می‌گذاشتم روبرو می‌گردوندن و پچ‌پچ کنان می‌گفتن که رفته یه محله رو آباد کرده و حالا با کیف پریول برگشته، اصلاً حرف مردم اونم اون مردم کوچه و بازاری برام مهم نبود، برای من همون نگاه جوون‌ها تو بازار به سرتاپام کافی بود؛ یه جورى ارضا می‌شدم و لذت می‌بردم که انگار همه مردم شوهرم بودن، آره، آره انگار واقعاً داشتم از درون خراب می‌شدم که یه روز کوس این رسوایی رو جهانبخش پیش آقابابام به صدا درآورد. هیچ‌وقت نفهمیدم چه چیزهایی راست و دروغ پیش آقابابام تعریف کرد اما دیدم که حدود یه هفته بعد خونه‌مون، همون خونه بزرگمون که حسابی بهش می‌بالیدیم برای فروش گذاشته شد و ما آماده شدیم که از اون محله بریم، انگار اون مردی که از سرکرده‌های کاخ رضا قلدر بود قول یه خونه بزرگتر رو اونم تو بالاشهر به آقابابام داده بود، حتی بهش گفته بود که تو یه دختر جوون داری و حیفه که تو این محله هرز بره، گفته بود اگه بیابین اون‌جا و تو انواع و اقسام مهمونی‌ها که شاید چندتایی‌اش هم درباری باشه شرکت کنین هم برای پیشرفت کاری خودت خوبه و هم برای آینده بچه‌هات، خلاصه تا تونسته بود آقابابا رو کشیده بود به سمت خودش؛ من خیلی سرگرم خوشگذرونی بودم و نمی‌فهمیدم که اونا از آقابابام در قبال این خونه و زندگی تازه که حسابی اعیونی بود چی می‌خوان اما جهانبخش نگران بود و هر وقت که از دانشکده افسری برمی‌گشت بیخ گوش برادرم احمدرضا چیزهایی می‌گفت که دلم نمی‌خواست باورشون کنم. خونه تازه‌مون همین قصر بزرگ بود، همین قصر اعیونی که حالا هممون توش کنار همیم؛ روزهای جوونی خیلی خوبی رو داشتم، صبح و شبم در کنار آدم‌هایی سپری می‌شد که تا قبل از این فقط آرزوی یه روز همصحبتی باهاشون رو داشتم، با خانواده‌هایی رفت و آمد می‌کردیم که حسابی سرشون به تنشون می‌ارزید و گاهی بعضی‌هاشون تا می‌تونستن پول پارو می‌کردن اما من با وجود این همه خوشی و ثروت و تجملات هرروز بیشتر از روز قبل غمگین می‌شدم چراکه دیگه مدت‌ها بود خواستگاری نداشتیم، جوونهای زیادی دور و برم می‌چرخیدن، تا دلشون می‌خواست دست‌درازی‌های یواشکی می‌کردن اما هیچ‌کدوم حرف از ازدواج و زندگی مشترک نمی‌زدن، انگار اصلاً از این پیشنهاد بیزار بودن؛ کم‌کم داشتم به این شرایط خو می‌گرفتم که یکی از دخترهای دوست خانوادگی‌مون که تقریباً هردو سه روز یه‌بار یا من به خونه‌شون می‌رفتم یا اون به خونه ما می‌اومد کم‌کم دلش رو تو خونه ما باخت و با احمدرضا شد یه روح تو یه بدن؛ انصافاً اون روزها برادرم احمدرضا از هیچی کم نداشت و با لباس‌هایی که می‌پوشید دل من که هیچ، دل هر دختر دیگه‌ای رو که می‌تونست یه روزی معشوقه‌اش بشه رو هم می‌برد؛ وقت‌های مهمونی اون کت بلند پشت چاکدار دو دکمه‌ای ایش رو می‌پوشید و پیراهن یقه‌دار آهاری سفیدی هم همراهش می‌کرد، وقتی به تمام اینا کراوات

و کفش ورنی نوکتیز هم اضافه می‌کرد دلرباترین پسر مهمونی می‌شد؛ راستش به پریوش بهترین دوستم بخاطر این انتخاب حسابی حسودی‌ام شد، نه این‌که هیچ پسری توی مهمونی نباشه مثل احمد رضا نه، فقط بخاطر این‌که تونسته بود یکی رو انتخاب کنه که ارزش دوست داشتن رو بفهمه؛ اما تمام آدم‌هایی که دور و بر من بودن جز هوس چیز دیگه‌ای تو ذهنشون نبود بنابراین منم خیلی زود برای کم نیاوردن دست به کار شدم و بالاخره یه چراغ سبز به پسری که پدرش تو اداره گمرک بین‌الملل کار می‌کرد نشون دادم؛ آخ که چه شبی بود هر دو مون مست بودیم و تو بغل هم به زور راه می‌رفتیم، تو خیابون به مردم طعنه می‌زدیم و هر هر می‌خندیدیم، هیچ‌وقت تو تمام طول زندگیم انقدر مشروب نخورده بودم اما نمی‌دونم اون روز چه مرگم شده بود که می‌خواستم روزم رو یه‌جور دیگه به پایان برسونم؛ علیرضا یه‌کمی از من سر حال‌تر بود و همون هم بهم کمک می‌کرد تا بتونم صاف راه برم، خودمون رسوندیم به یه مسافر خونه پایین شهر دنج، بهش قول داده بودم کولی بازی در نیارم و بذارم که بهم دست بزنه، به محض رسیدن به اتاق روی تخت ولو شدم و پاهام رو روی هم انداختم، اون کتتش رو درآورد و پایین پام نشست، شروع کردم با پاهام سروصورتش رو نوازش دادن اونم حریص و حشری دامن کلوشم رو کنار زد و دست به جوراب نازکم کشید، لرزیدم اما خودمم بهش کمک کردم و جورابم رو درآوردم، مست مست بودم که تو بغلش وارفتم، بوسه‌هاش رو به زور با آروغ‌هایی که حسابی بوی مشروب می‌داد جواب می‌دادم اونم بی‌انصافی نمی‌کرد و تا می‌تونست جرعه‌جرعه مشروب اعلا تو گلویم خالی می‌کرد، کم‌کم از خود بیخود شدم و فقط متوجه دست‌های حریص اون شدم که تیکه‌تیکه لباسامو از تنم می‌کنند... .

سلطان خاتون از شرم و خجالتی ناگهانی صندلی‌اش رو چرخوند و پشت به مستانه کرد تا صورتش رو نبینه، بعد از یه مکث طولانی دوباره ادامه داد:

-یک ماه بعد حامله شدم، علیرضا به محض فهمیدن گم و گور شد و من موندم با رسوایی‌ای که به بار اومده بود اما کوس این رسوایی هیچ‌وقت بلند نشد و من این اتفاق رو مدیون جهانبخش شدم.

\*\*\*

کامران حشمتیان برای آشنایی بیشتر دو خانواده باهم همراه پدر و مادرش برای شام به قصر ملک‌دارایی می‌اومد؛ انگار بعد از این مدت نسبتاً طولانی که از عشق کامران و رعنا می‌گذشت بالاخره فخرالناز به این نتیجه رسیده بود که بهتره برای آینده تنها دخترش یه فکرهایی بکنه و چه فکری بهتر از ورود کامران حشمتیان به منزلشون به عنوان داماد؛ اون پسر بی‌نظیری بود و تقریباً می‌شد مطمئن بود که از چیزی کم نداره، یه جوون تحصیل‌کرده امروزی خانواده‌دار که حسابی شناخته شده بود؛ رعنا از خوشحالی تو پوست خودش نمی‌گنجید و سرتاسر اتاقش رو با قدم‌های تند و رقصنده بالا و پایین می‌کرد، لباسش رو که از ساعت‌ها قبل به تن کرده بود مدام توی آینه نگاه می‌کرد و بعد با خودش حرف می‌زد،

گلرخ دست زیر چونه گذاشته به اون نگاه می‌کرد و با لبخندش لبخند می‌زد، رعنا داشت با موهای طلایی باز رو شونه‌ش بازی می‌کرد که متوجه نگاه‌های خیره گلرخ شد، یهو از تو آینه صداش زد و گفت:

-چی شده؟ چرا خوشحال نیستی؟

گلرخ به خودش اومد و زودی گفت:

-خوشحالم خانوم.

-دروغ می‌گی، از چشمات معلومه که دروغ می‌گی، مطمئنم اگه الان از اتاق برم بیرون تو حسابی گریه می‌کنی.

گلرخ یهو بغض کرده لب و دهنش رو جمع کرد و گفت:

-خانوم، بعد از رفتنتون من چکار کنم؟

-بعد از رفتنمون؟ منظورت چیه؟ کجا؟

گلرخ از پایین تخت که زانو زده جلوش نشسته بود بلند شد و گفت:

-مگه شما و آقای حشمتیان بعد از ازدواج نمی‌رین فرانسه برای همیشه؟

-خب چرا.

گلرخ سرپایین انداخته و اشکریزان گفت:

-اون وقت من باید با برزو ازدواج کنم، باید اون قیافه‌کریهه، اون صورت وحشتناک و اون عریده‌های ترسناک تحمل کنم.

با صدای بلند شروع به گریه کرد و دوباره روی زانوهایش نشست؛ رعنا موهای طلایی‌ش رو به پشت سر انداخت و رفت به سمت اون، کنارش به آهستگی نشست و دست‌ها رو دور اون حلقه کرد بعد هم گفت:

-آه گلرخ خواهش می‌کنم آرام باش، این چیزی که تو داری ازش حرف می‌زنی هیچ وقت اتفاق نمی‌افته، من مطمئنم که مادر دیگه یه همچین تصمیمی برای زندگی تو نمی‌گیره، مادر با اومدن مستانه خیلی درگیر زندگی بردیا شده، دیگه کاری به شماها نداره، درضمن، جدا از تمام اینا کامران حشمتیان امشب فقط برای آشنایی میاد، تا روز ازدواج خیلی مونده، تو نباید از الان نگران باشی، خواهش می‌کنم.

گلرخ سر تو سینه خانومش فرو برد و کمی آرام شد؛ گریه ملوس و سفید رعنا سلاسه‌سلاسه خودش رو به پایین پای اون دو رسوند و بعد به پهلوی دراز کشید، رعنا با دیدن اون لبخند زد

و بعد درحالی که سر گلرخ رو از رو سینه اش بلند می کرد دستش رو به سمت گربه اش کشید و گفت:

-گلرخ اون جا رو نگاه کن، بهتره از کاتی خجالت بکشی، اون یک ساعته که داره به تو و گریه هات نگاه می کنه، مطمئنم داره تو دلش می گه تو بچه لوس و نتری هستی بدتر از رعنا.

گلرخ هم خندید و بعد به سمت کاتی خیز برداشت اما گربه سفید و پشمالو به سمت صاحب خودش پرید و روی دامنش مأوا گرفت؛ رعنا گربه رو میون دو پنجه باریکش بلند کرد و جلوی صورتش گرفت بعد هم برق چشماش رو به چشم های روشن گربه گره داد و گفت:

-یعنی چی میشه کاتی؟ کامران می تونه دل مادر رو نرم کنه؟ یعنی... .

گلرخ از پشت گربه چشماش رو به چشم های خانومش گره داد و گفت:

-می تونه، کاتی بگو که می تونه.

کامران حشمتیان موفق شد و بالاخره تونست یه جای ثابت و خوب برای خودش اول تو دل فخرالناز بعد هم توی این قصر بازکنه؛ پدر و مادرش افراد فوق العاده متشخص و مبادی آدابی بودن که هرچقدر فخرالناز زیر و روشن می کرد جز متانت و ادب چیزی نمی یافت، هر یه ابرویی که به نشانه تصدیق بالا می انداخت یه امتیاز مثبت به نفع رعنا و خوشبختی اش بود؛ سلطان خاتون با نظرات فخرالناز موافق بود و بردیا خوشحال و رعنا با حیای خاص خودش چنان نازی به چشماش می داد که دل و دین رو از کامران و خانواده اش می برد. مستانه اونجا بود، رویه صندلی مابین بردیا و رعنا، بین اون خانواده بود اما نه به عنوان عروس، تنها و تنها به عنوان یه مهمون که شاید یه روزی می تونست خودش رو به این خاندان سنجاق کنه، حتی کامران حشمتیان هم نتونسته بود اون رو بشناسه، به راستی هم چطور می خواست با یه نگاه اجمالی و یه سلام خشک و خالی اونو ریحانه گذشته ها بدونه، آهی که از دلش می اومد به گوش هیچکس نمی رسید، آه، ریحانه مدت ها بود که دیگه بی صدا آه می کشید. اون شب بعد از شام و پایان مهمونی دیگه نتونست خلوتی پیدا کنه در کنار سلطان خاتون، بنابراین به محض تشکر و تبریک آماده رفتن شد و فاضل مأمور شد تا اون رو برسونه؛ بردیا مثل مادرش روبروی اون ایستاده بود برای بدرقه اما هرکار کرد نتونست قدمی جلو بذاره و چیزی بگه فراتر از حرف ها و تشکرات مادرش؛ رعنا زودتر از همه از جمع خداحافظی کرد و بردیا هم پشت سرش اما فخرالناز با لبخند ملیح و کشدار همیشگی اش که خیلی کم رو لباس نقش می بست روبه اون گفت:

-نگران چیزی نباش، مطمئنم همین روزها خودش برای بدرقه... .

-نگران چیزی نیستم، بهش حق میدم.

-بهش حق میدی؟ چطور؟

-فقط پنج ماه از مرگ همسرش می‌گذره، دل‌بستن دوباره کار خیلی سختیه، همین‌طور که برای من بعد هشت سال دل‌بستگی آسون نیست.

توی ماشین نه با فاضل حرف زد و نه فکر و خیالات بیهوده کرد، تنها و تنها به اتفاق شومی که برای یه دختر پانزده ساله افتاده بود اندیشید؛ سلطان خاتون پانزده ساله‌ای که از یه رابطه اشتباه حامله شده بود؛ فکری مثل خوره توی ذهنش افتاد: نکنه فخرالناز همون بچه نامشروع؟! چشماش رو روی هم گذاشت و دست به روی شکمش کشید، اگه سلطان خاتون امشب فقط چند ثانیه بیشتر سرش رو به روی اون شکم نگه می‌داشت متوجه حرکات این جنین پنج ماهه می‌شد، زیر لب با خودش خداروشکر می‌کرد که این بچه کاملاً مشروع و حلال، حاصل یه عشق پرشوره که حالا دیگه ازش چیزی نمونده؛ جلوی در خونه دکتر هاسمیک فرمان لیست به فاضل داد و بعدهم با تشکر از ماشین پیاده شد، حتی انقدر ایستاد تا ماشین کامل از کوچه خارج شد، وقتی برگشت سمت در و خواست زنگ رو بفشاره دکتر و مادام جلوش سبز شدن، مادام یکه خورده چشم گشاد کرد و گفت:

-اُه مستانه، فکر کردم شب پیش خانواده همسرت می‌مونی.

مستانه گفت:

-هنوز خیلی زوده برای این‌کار.

دکتر گفت:

-ما داشتیم می‌رفتیم هواخوری، همراهمون می‌ای؟

مستانه به چهره هردوی اون‌ها نگاه کرد و با لب‌خند گفت:

-مزاحم این هواخوری عاشقانه نمیشم، می‌خوام یه‌کم تنها باشم.

دست روی شکم برآمدهش گذاشت و ادامه داد:

-با بچه‌ام.

مادام دست رو دست اون گذاشت و به شیرینی گفت:

-اُه عزیزم... .

دکتر سری به علامت خدا حافظی تکیه کرد و چند دقیقه بعد هردو ازش فاصله گرفتن و دور شدن؛ مستانه همون‌جا دم در ایستاد و به راه رفتن اونا نگاه کرد، امشب با شنیدن قصه گذشته‌های سلطان خاتون عجیب هوای بردیا رو کرده بود، امشب با دیدن نگاه‌های گیرای رعنا و کامران عجیب هوس دیدار چشم‌های بردیا رو کرده بود، امشب با لب‌خندهای آشنای دکتر و مادام ریحانه قصه من عجیب خاطرخواه دوباره بردیا شده بود.

\*\*\*

صبح فردا خیلی زود از راه رسید، مستانه وقتی از خواب بیدار شد اتفاقاتِ دیروزش رو کاملاً از یاد برده بود؛ کسی خبر نداشت، شاید این خاصیتِ زیبایی گل و درخت‌های پشت پنجره بود که باعث می‌شد آدمی به جز اونا به چیز دیگه‌ای فکر نکنه؛ پاهاش رو از رو تخت پایین داده و به برگ‌های د حالِ رقصِ درخت بید نگاه می‌کرد که مادام در زد و اجازه خواست، مستانه کمی روی تخت جابه‌جا شد و گفت:

-بفرمایید تو.

مادام با لبخندی که همیشه سر صبح‌ها عمیق و صمیمی به لب داشت داخل شد و جلو رفت، با همون حالت گرمی و صمیمیت کنار مستانه نشست و گفت:

Bari looys ( به ارمنی یعنی صبح بخیر )

بعدهم سر و گردنش رو خم کرد روی شکم اونو و در حالی‌که به آرامی برآمدگی ظریف رو نوازش می‌کرد ادامه داد:

Bari looysinchbeses (به ارمنی یعنی صبح بخیر، چطوری)

مستانه با لبخند جواب داد:

-خوبیم مادام، هر دو تامون.

مادام صاف نشست و گفت:

-واقعاً حالت خوبه عزیزم؟

-بله خوبم، شاید خوب‌تر از همیشه، صبح خیلی زود از خواب بیدار شدم، فکر کنم تازه اذان داده شده بود، راستش با تکون‌های این وروجک بیدار شدم، بازی‌اش گرفته بود سر صبحی.

بعدهم لبخندش رو پررنگ‌تر کرد و ادامه داد:

-قلقلکم می‌داد.

-پس حسابی شیطان شده.

-آره، داره کم‌کم بزرگ میشه مادام.

-آره، بچه‌ها بزرگ میشن و ماها کم‌کم از رده خارج میشیم، خداوند این‌طور می‌خواد.

مستانه زیرلبی جمله آخر مادام رو با خودش تکرار کرد : (خداوند این‌طور می‌خواد)، به نظر تلخ می‌اومد اما چه خوب گفته شده بود که حقیقت‌های زندگی باید همیشه تلخ باشه.

مادام یهو شاد و سرخوش دست به بازوی مستانه گرفت و گفت:

-آه، اصلاً فراموش کردم که برای چی اومدم تو اتاقت، راستش اومدم بهت یه خبر خوب بدم، یه خبر خوب از یه سفر خوب.

-سفر؟!

-اوهوم، سفر، آذربایجان، کلیسای بزرگ طاطائوس، یه جشن بزرگ اونجا در انتظارمونه، اونجا با خیلی‌ها آشنا میشی، خانواده‌هایی که خیلی وقته منتظرن تو رو در کنار خانواده ما ببینن، آه مستانه این سه روز واقعاً به ما خوش می‌گذره، امسال بیشتر از سال‌های گذشته، چون تو درکنار مایی، چون رافید بعد از چندسال همراهمونه، مطمئنم از این مراسم خوشت میاد.

مستانه داشت مات و مبهوت نگاش می‌کرد که مادام گفت:

-خوشحال نشدی؟

-خوشحال؟ راستش... .

-تو که همراه ما میای، هوم؟

-من... .

مادام بلند شد سرپا و گفت:

-خواهش می‌کنم قبول کن، مسافرت برات خیلی خوبه، شاید در کنار ما یه تجربه تازه باشه، می‌دونم که می‌خوای بگی مسلمونی و مراسمات مذهبی کلیسا برات... .

مستانه کلام اونو قطع کرد و گفت:

-نه... نه منظور من، یعنی منظور سکوت‌م اصلاً به این چیزها نیست.

-پس میای دیگه، آه عزیزم، مطمئنم که رافید امسال فقط بخاطر تو پذیرفته که همراهمون بیاد واگرنه اون سرش شلوغ‌تر از اینه که بخواد بیاد سفر و... .

مستانه چیزی نگفت، بدش نمی‌اومد بعد از این مدت که حسابی براش تلخ و سخت گذشته بود یه سفر داشته باشه، سفر می‌تونست آرومش کنه، بنابراین تا اومد سربلند کنه و پاسخی بده دید که مادام با خوشحالی درحال خارج شدن و پشت‌سرهم می‌گه که میره چمدون‌ها رو ببند؛ دست بسته از تصمیمی که هنوز به زبون نیاورده بود از همونجا دوباره زل زد به بیرون و رفت تو خیالاتی که تا دقایقی پیش یه لحظه هم رهاشون نمی‌کرد.

\*\*\*

وقتی کامران حشمتیانبا دسته‌گل بزرگ و زیباش وارد حیاط شد برزو تا کمر مقابلش خم شد و تا تونست چرب‌زبونی کرد، حتی تا دم‌در ورودی هم دنبالش دوید و بعد که شیرینی چرب

و نرم از جیبش واسه ازدواجش بیرون کشید ره‌اش کرد؛ کامران توی سالن دسته‌گل بزرگ رو به جمال که در رو بر‌اش باز کرده بود داد و بعد گفت که چند شاخه از رزها و ارکیده‌ها رو تو یه گلدون بگذاره و همراه یه قهوه فرانسه به اتاق رعنا بیاره، جمال که گل رو گرفت با حسرت تمام به کامران نگریست، زیبا و خوش‌پوش‌تر از همیشه بود، بوی ادکلنش تمام فضای سالن رو پر کرده بود حتی جاهایی رو که هنوز به سمتش قدم برنداشته بود؛ حس کرد چیزی از کامران کم نداره اما نمی‌دونست که چرا شانس و اقبالِ عشق، درِ خونه اونو انقدر بدجور می‌زنه، هرچقدر هم که تو توهماتش شبیه کامران بی‌عیب و نقص می‌شد باز نمی‌تونست دلِ مرضیه رو نرم کنه و به سمت خودش بکشونه، دسته‌گل بزرگ و خوشبو رو به سینه‌اش چسبوند و از پله‌های تاریک سرازیر شد به پایین، تو تک سالن کوچیک ورودی به سمتِ اتاق خواب‌هاشون هیچ‌کسی نبود اما سر و صدای قابل‌مها از تو آشپزخونه می‌اومد، ناصر و راضیه مشغول آماده کردن نهار بودن؛ چقدر جای هاجر و ابراهیم تو این آشپزخونه خالی شده بود؛ با سختی تمام دیگ برنج رو آبکش می‌کردن اما پراز عشق بودن، هرروز بیشتر از روز قبل؛ هنوز دسته‌گل رو برای بازکردن روی میز چوبی نگذاشته بود که صداهایی رو به گوش شنید:

-خیلی نگران سلامتی‌ات بودم، دیروز که بی‌حال بودی منم بی‌حال بودم، می‌ترسیدم یه وقت ... .

جمال گوش تیز کرد و به سمت صدا برگشت، درِ اتاقی که تا دیروز فؤاد بی‌حال و نزار توش افتاده بود نیمه‌باز بود و یه ملحفه زردرنگِ مچاله از یه گوشه‌اش پیدا بود، جمال چندقدم جلوتر رفت، این‌بار صدای مردانه‌ای که بی‌شک متعلق به فؤاد بود به گوشش رسید:

-مو هم نگران بودم، راستی دستت درد نکنه برا سوپ‌هایی که می‌آوردی، فاضل گفت که محبت‌های تو بوده.

صدای مرضیه گرفته شد:

-من که کسی رو ندارم، دلم می‌خواد ... .

رنگ از رخسار جمال پرید، اون زانو‌هایی که زیر دامنِ ململ صورتی در مقابلِ ملحفه زردرنگِ مچاله خم شده بود زانوهای مرضیه بود؛ یهو درجا خشکش زد و پاهاش سست شد، مهدیه با قهقهه‌ای زننده از اتاقش بیرون اومد و چون در مقابلش ناگهانی باجمال روبرو شد سینه سپر کرد و گفت:

-اُه ترسیدم.

یهو زانوهای مرضیه به عقب کشیده شد و جمال با قدم‌هایی تند و ناهماهنگ به سمت دسته‌گل رفت، لب گشود و با لحنی تلخ و تند رو به مهدیه گفت:

-یه قهوه فرانسه آماده کن، آقای حشمتیان به دیدنِ خانوم رعنا اومدن.



مهدیه با ناز و ادا اومد و کنار جمال ایستاد، بعدهم گفت:

-ا، آقا دوما تشریف آوردن؟ این دسته‌گلم ایشون آوردن؟

جمال که با عصبانیت دسته‌گل رو گشوده و رز و ارکیده‌ها رو جدا می‌کرد یهو با اخم برگشت سمت اونو و گفت:

-برو دنبال کاری که بهت گفتم.

مهدیه لب و دهن جمع کرد و ناز اومد اما جمال دوسه شاخه گل رو محکم کوبید به سرشونه اونو داد زد:

-برو دنبال کارت.

مرضیه از اتاق اومده بود بیرون و به جمال نگاه می‌کرد اما جمال دیگه چشماش چیزی رو نمی‌دید، غرق خون و کینه فقط شاخه‌های رنگ به رنگ گل رواز هم جدا می‌کرد و یه گوشه می‌گذاشت، مهدیه که قهوه رو آماده می‌کرد تمام حواسش به اون بود، یه جورایی از فریادش می‌ترسید اما به قول محراب ترس اصلاً نباید براشون مفهومی می‌داشت، اونا مدت زیادی نمی‌موندن به محض تموم شدن کارشون اون خونه رو ترک می‌کردن؛ قهوه که آماده شد خود مهدیه اونو تو سرویس چید و همراه با گلدون گل آماده شده به سمت سالن رفت درب آسانسور رو باز کرد و بعد رفت به ساختمون شماره دو، با همون حالت مؤدبانه و پاکیزه به محض رسیدن به اتاق رعنا شروع کرد به خوشامدگویی و بعدهم پذیرایی؛ گل‌ها رو که وسط میز مقابل رعنا و کامران می‌گذاشت روبه رعنا گفت:

-خانوم واقعاً باید بهتون تبریک بگم، آقای حشمتیان فوق‌العاده با سلیقه‌ان، اینو میشه از انتخاب گلشون و همین‌طور انتخاب شما فهمید؛ کامران ذوق‌زده به روی رعنا لبخند زد و بعد گفت:

-متشکرم مهدیه.

رعنا با اشاره دست مهدیه رو از اتاق بیرون کرد و بعد کف دو دستش رو محکم به هم چسبوند، عمیق و عاشقانه به صورت کامران خیره شد و بعد گفت:

Quecestbeau (به فرانسه یعنی چقدر قشنگ)

کامران هم کودکانه و رویایی مثل رعنا دست‌ها رو به هم چسبوند و بعد گفت:

Vey passion (بله زیباست)

رعنا شونه بالا انداخت و بعد گفت:

-می‌ترسم.

-از چی؟

-از این که خواب باشم.

کامران دست‌ها رو درهم قفل کرد و گفت:

-از این حرف‌های بچگانه نزن، یه کم منطقی باش، مطمئن Carpediem (امروز دریاب).  
باش من رو قولم هستم پس

بعد از یه مکث کوتاه یه شاخه از گل‌ها رو از گلدون جدا کرد به سمت رعنا گرفت و گفت:

Min ange (فرشته من)

رعنا با عشقی تمام به اون می‌نگریست که کامران گفت:

-فرشته زیبای من.

پربلخند و صمیمی و البته بسیار عاشقانه باهم قهوه می‌خوردن و ازهر دری حرف می‌زد،  
دیگه حرف‌ها حول درس و کلاس و امتحان نبود حالا کلمات خلاصه می‌شد تو عشق و  
دوست داشتن و زندگی و شروعی که هر دو آرزو می‌کردن به زودی شکل بگیره؛ قهوه‌شون  
تازه تموم شده بود که کامران لب گشود و رفت تو یه حال و هوای دیگه، انگار که خیلی  
راحت می‌خواست نظر رعنا رو درباره یه موضوع بدونه یه راست رفت سر اصل مطلبش  
و بی‌مقدمه پرسید:

-با نامزدی‌امون تو آخر هفته موافقی؟ به نظرت خوبه که علنی‌اش کنیم؟

رعنا یهو سرخ شد و بدنش رو جمع کرد، شاید هیچ‌وقت فکرش رو نمی‌کرد که خیلی زود با  
کامران به نامزدی برسند؛ کامران سرتکون داد و گفت:

-معذرت می‌خوام، نمی‌خواستم این‌طوری شوک‌هات کنم اما خودت که خوب می‌دونی تا یه ماه  
دیگه باید فرانسه باشم، کارم واقعاً عقب افتاده، فکر می‌کنم حسابی و به اندازه کافی این  
چندسال معطل عشق و ازدواج شدم، بهتره که... .

-بهتر نبود درباره این موضوع دیروز با مادر صحبت می‌کردی؟ ماباید بیشتر باهم آشنا  
باشیم.

کامران با حیرت تمام اونو نگریست و گفت:

-تو دیگه چرا حرف مادرت تکرار می‌کنی، خودت خوب می‌دونی که سال آخر خلاصه شده  
بود به فکر کردن درمورد من، حتی کار منم آموزش کلمات احساسی و عاشقانه بود، به  
نظرت ما تو این یک سال همدیگه رو نشناختیم؟

رعنا چیزی نگفت و کامران با خنده ادامه داد:

-من خیلی خوب شناختمت، می‌دونم که دختر فوق‌العاده با احساسی هستی، می‌دونم که قلبت عاشق و پاک بدونِ ذره‌ای کینه است، می‌دونم که ظریف و نازک نارنجی هستی، عاشق کاتی، گلرخ، انواع لباس‌ها و حتی اون همسر برادرت ریحانه هم هستی حتی حالا که دیگه مرده، ببین... ببین چقدر خوب شناختمت.

ر عنا شاخه گل تو دستش رو که تا دقایقی پیش حسابی نوازش می‌کرد یهو شروع کرد به پرپر و گفت:

-ما می‌خواهیم باهم زندگی کنیم، من تو این مدتی که تو ازش حرف می‌زنی فقط به رسیدنمون، به این‌که مادر تو رو قبول کنه فکر می‌کردم نه چیز دیگه.

کامران پوزخند مؤدبانه‌ای زد و گفت:

-آفرین، مرحبا به تو دختر خوب، به قول شرایط Exelent (عالیه) تو داری جدی میگی؟ ، خوب انگلیسی‌ها

ر عنا شونه بالا انداخت و به نشان تصدیق سرش رو پایین انداخت، کامران بعد از خنده‌ش یه کوچولو مکث کرد و بعد گفت:

-بعد از مراسم رسمی نامزدی‌امون باید یه سفر باهم بریم فرانسه، هم برای آشنایی بیشتر و هم برای دیدن خونه قشنگمون، باورت میشه که یه خونه شیک و زیبا تو محله اتوال (محله‌ای اعیان نشین در پاریس) برات پیدا کردم؟

ر عنا شگفت‌زده گفت:

-واقعاً؟!

کامران زبون درآورد و گفت:

-نه واقعاً عزیزم، باهات شوخی کردم.

ر عنا گل پرپر رو انداخت رو میز و روبرگردوند اما کامران با شیطننت مخصوص پسربچه‌ها ادامه داد:

-اما تو محله مونمارتر (محله‌ای در پاریس که نام تپه‌ای است که کاباره‌ها و رقص‌خانه‌های متعددی دارد که محل رفت و آمد هنرمندان است) خونه‌های خوبی دیدم.

ر عنا باز هم با همون حالت به کامران نگاه کرد و کامران با خنده‌های پرکشش گفت:

-خیلی ممنون از این‌که زود می‌فهمی دروغ می‌گم، اما نه، عزیزم تو محله‌ای که درس خوندم خونه‌های خیلی خوبی است، من انتخاب محل زندگی رو به عهده تو گذاشتم، اصلاً دلم نمی‌خواد هیچ‌جوره مجبورت کنم به علائق من تن بدی.

ر عنا چیزی نمی‌گفت، این‌بار کامران خم شد به سمت پایین صندوق‌اش و کاتی رو که از دقایقی قبل حسابی میون پاهاش می‌چرخید و از زمین برداشت و بعد درحالی‌که صورتش رو به پشم‌های گرم و سفیدش می‌چسبوند گفت:

-تو همه حرفامون شنیدی نه؟

گرچه از خودش صدای ظریفی درآورد و شروع کرد به جست و خیز؛ کامران هی اونو بالا و پایین کرد و گفت:

-راستش بگو شنیدی؟ بگو ببینم راضی هستی یا نه؟ با توام... هی... کاتی؟

صدای جیغ گرچه درآمده بود که ر عنا دست روی دست اون گذاشت و گفت:

-اذیتش نکن کامران، امروز بی‌حوصله است.

کامران با استفاده از بهترین فرصت به دست اومده دست ظریف ر عنا رو که داغ داغ رو دستش نشسته بود محکم گرفت و بعد گفت:

-آخ که چقدر دلتنگ دستات بودم.

کاتی که روی میز بین ظروف و فنجون‌های قهوه‌خوری رها شد کامران دست ر عنا رو عاشقانه به لب نزدیک کرد و بوسید و ر عنا غرق این گرما و سرخوشی آروم پلک‌هایش رو روی هم گذاشت؛ زمان زیادی سپری نشده بود که صدای فریاد و جیغ یه زن و مرد از وسط باغ حال عاشقانه هردو رو خراب کرد، ر عنا زودتر دستش رو کشید و ازجا پرید و کامران هم به دنبال اون به سمت پنجره دوید، مرضیه بود که با صدای بلندجیغ می‌کشید و جمال بود که به دنبالش میون درخت‌ها می‌چرخید و با تحکم فقط فریاد می‌زد؛ کامران و ر عنا به هم نگاه کردن و در یه آن تصمیم شون رو گرفتن، کامران پنجره رو گشود و هردو سر کشیدن به بیرون؛ مرضیه نفس تند تو سینه‌اش رو یهو خالی کرد تو صورت جمال و گفت:

-به تو ربطی نداره که من کجا میرم، چکار می‌کنم و با کی حرف می‌زنم.

جمال گفت:

-چرا، ربط داره، خودت هم خوب می‌دونی که ربط داره.

-این‌جا جلوی من و اینستا و چرند بگو، جرأت داشته باش و برو با خانومت حرف بزن، برو به اون بگو که دیگه طاقت این وضع نداری.

دستش رو اشاره‌وار به سمت ساختمان شماره یک گرفته بود و با صورتی سرخ شده از ترس این جملات رو به زبون می‌آورد؛ حسن سرخی از وسط باغ خودش رو به اونا رسونده بود و سعی داشت آرومشون کنه اما جمال شیر زخمی بی‌طاقتی بود که هیچ‌جوره آروم

نمی‌شد، وقتی که حسن سرخی دو دستش رو از هم باز کرده جلوی اون نگه داشت و ازش خواست که بحث رو تموم کنه مرضیه گفت:

-تو داری میسوزی، می‌سوزی که بهت محل نمیدم و نگات نمی‌کنم، محلت نمیدم چون از عشق و دوست داشتن هیچی حالیت نیست، هنوز خیلی بچه‌ای.

جمال که هیچ‌چیز به قد این کلمه ادیتش نمی‌کرد ناگهانی حسن سرخی رو کنار زد، جلوتر رفت و درست مقابل مرضیه ایستاد، دست به سینه خودش گرفت و گفت:

-من بچه‌ام؟ من حالیم نیست؟ باشه... باشه قبول اما ادعا نکن که خودت خیلی می‌فهمی و خیلی هم حالیه، اگه التماس‌هات نبود که چشم‌م ببندم و به خانوم هیچی نگم که حالا بیسواد بودی و انقدر هم مُغر فهم و شعور نمی‌اومدی، مطمئناً یادت نرفته که وقتی مدرسه شبانه می‌رفتی من ساکت می‌موندم، جلال و لاله و لیلا رو هم ساکت می‌کردم، آره... آره ساکتشون می‌کردم تا تو بفهمی از عشق یه چیزهایی حالیمه، اما حالا چشم‌سفید و بی‌معرفت دلتُ حراج می‌کنی واسه یکی دیگه و به من میگی بچه، حق داری خانوم بزرگ حق داری.

راضیه به دو خودش رو به دخترش رسوند و دستاش رو گرفت، فؤاد هم باهمون حال نزار از درِ آهنی زیر عمارت بیرون اومد و از همون‌جا به معرکه‌ای که پیش اومده بود چشم دوخت؛ مرضیه نگاه تلخ و خیره‌ش رو مستقیم دوخت به نگاه پرکینه جمال و گفت:

-دلُ حراج می‌کنم چون لیاقتش رو داره.

سر به آسمون برد و جیغ کشید:

-چون فؤاد لیاقتش رو داره.

جمال لبش رو با حرص جوید و پوزخند زد، آتش پرشعله‌ای از تمام درونش زبانه کشید و یهو به صورتش هجوم آورد، سرخ و داغ لب گشود و گفت:

-عُقم گرفت از انتخابت.

مرضیه بازوهایش رو از دست‌های مادرش جداکرد و خودش رو جلو انداخت بعد هم گفت:

-درست حرف بزن.

جمال هم جلو اومد، سینه به سینه اون ایستاد و بعد گفت:

-باشه درست حرف می‌زنم.

مکث کوتاهی کرد و بعد آب دهانش رو روی زمین انداخت :

-تف به این انتخابت.

مرضیه بی طاقت و با نفرتی تمام دستش رو بالا برد و یه سیلی جانانه تو صورت جمال زد؛ راضیه دخترش رو به عقب پرت کرد و حسن سرخی با حیرت به جمال نگریست، جمال چند دقیقه ای خیره خیره به مرضیه نگاه کرد و بعد سر به آسمون کشید؛ مرضیه در حالی که تقلا می زد به سمت اون خیز برداره جیغ کشید:

-ازت بدم میاد، ازت متنفرم، ازت بیزارم می فهمی، بیزارم.

جمال بی هیچ حرفی به سمت درب آهنی زیر عمارت رفت، جایی که فؤاد و محراب و مهدیه به تماشا ایستاده بودن؛ رعنا با ترس و لرز به کامران نگاه کرد و گفت:

-عشق این جور دیگه ندیده بودم.

کامران گفت:

-این فؤاد همون راننده بردیاست؟ همون جوون سیه چرده که یه خال سیاه گوشه پلک چشم چپش داره؟

تا رعنا اومد با اشاره سر حرف اونو تأیید کنه دوباره صدای فریاد بلند شد و این بار جیغ های مرضیه قاطی جیغ های مادرش و مهدیه گم بود؛ گلرخ با ترس و لرز و بی اجازه پرید تو اتاق رعنا و دست به روی سینه اش گذاشت و زینت و زرین هم به دو پایین رفتن؛ دعوای سختی بین جمال و فؤاد در گرفته بود و به قصد کشت همدیگه رو می زدن، لباس فؤاد که تو تنش پاره شد صدای فریادها بالاتر رفت و تقریباً تمام آدم های تو قصر ریختن بیرون، بردیا که تا دقایقی پیش تو کتابخونه مابین قفسه ها چرخ می زد وقتی زد بیرون متوجه هراس مادرش شد و همراه اون به سمت در خروجی رفت؛ حسن سرخی و ناصر آشپز و فاضل که تازه از راه رسیده بود در حال جدا کردن طرفین دعوا بودن که فخرالناز در ورودی سالن رو باز کرد و از همون جا فریاد کشید:

-بسه دیگه تمومش کنید.

به دقیقه نکشید که دست هردو از یقه لباس ها جدا شد و هرکدوم توسط اطرافیان به گوشه ای کشیده شدن؛ جمال نفس نفس زنان در حالی که خون گوشه لبش رو محکم و سفت می مکید فقط به مرضیه نگاه می کرد و فاضل برادرش رو محکم چسبیده بود و داشت یقه پاره پیراهنش رو روی سینه جمع می کرد، رعنا که از ترس و نگرانی سربه سینه کامران فشرده بود با صدای فریاد مادرش آروم سرش رو بلند کرد و به بیرون زل زد، به نظر اوضاع آروم شده بود اما رعنا نمی تونست صورت خون آلود جمال و لباس پاره فؤاد رو یه وضعیت آروم بدونه؛ فخرالناز به جمال و فؤاد و البته مرضیه که باعث تمام این جروبخت های چند روز گذشته بود نگاه کرد و بعد گفت:

-تا یه ساعت دیگه تو اتاق من باشید، هر سه تا تون.

جمال که انگار از مرضیه بیش از همه دلخور بود انگشتش رو به نشان تهدید به سمت اون گرفت و گفت:

-داغ این عشق به دلت میزارم.

فؤاد خواست دوباره به سمت اون حمله کنه که فاضل با عصبانیت نگهش داشت و جمال بازوهاش رو از دست‌های حسن‌سرخی و محراب بیرون کشید و به سمت در خروجی حیاط رفت، کسی دنبالش نرفت و آدم‌هایی که به تماشای اون معرکه ایستاده بودن برای دقایقی کوتاه به هم زل زدن؛ فخرالناز برای پایان دادن به این قائله که تقریباً برای اولین بار تو قصرش به پاشده بود صداش رو بلند کرد و گفت:

-همتون برید سر کارتون، نمایش تموم شد، برگردید سر کارتون، برگردید.

هر سه تو راهروی ساختمان شماره یک ایستاده بودن، جمال یه لنگه پا کنار در اتاق فخرالناز ایستاده بود و مرضیه مقابلش به دیوار روبرو، فؤاد هم در حالی که راه می‌رفت زیرلب با خودش حرف می‌زد، مرضیه مضطرب و نگران نگاش می‌کرد اما جرأت نداشت کلامی به زیون بیاره، مدام ناخنش رو به دندان می‌گرفت و بعد که از این کار خسته می‌شد دو پره پایین روسری‌اش رو به بازی می‌گرفت؛ زمان زیادی از انتظار کشیدنشون نگذشته بود که زرین از اتاق فخرالناز بیرون اومد و گفت:

-خانوم گفت برین تو.

جمال زودتر از همه به سمت در اتاق چرخید اما زرین جلوی اونو سد کرد و گفت:

-اول مرضیه و فؤاد، خانوم گفتن.

جمال که حتی از شنیدن اسم مرضیه در کنار فؤاد هم تمام بدنش کهیر می‌زد ناگهانی تخت دیوار چسبید و نفسش رو بیرون داد و مرضیه و فؤاد به ترتیب وارد اتاق شدن، در که بسته شد جمال دست‌بسته و از همه‌جا وامونده مشتش رو روی دیوار خالی کرد و شروع کرد به راه رفتن. زرین که تا دقایقی پیش داشت تمام حرکات اونو نگاه می‌کرد چون متوجه نگاه تند و عصبانی‌ش شد زودی چپید تو اتاقش و تا ساعت‌ها بیرون نیومد؛ یه ربع بعد در اتاق فخرالناز باز شد و هر دو اومدن بیرون، مرضیه دست‌ها رو حصار صورت خیس از اشکش کرد و با هق‌هق بلندی توی سالن شروع کرد به دویدن فؤاد هم در حالی که به سختی قدم رو سنگفرش‌های راهرو می‌گذاشت از اتاق دور شد؛ جمال مات و متحیر از رو زمین بلند شد و به اون دو نگریست، ته دلش به شور و نگرانی افتاده بود بیشتر برای مرضیه که مثل ابر بهار اشک می‌ریخت، تا به خودش اومد فخرالناز صداش زد و اون مجبور شد که به اتاق بره. این اولین بار نبود که به این اتاق برای سؤال و جواب احضار می‌شد، تو تمام این سالها از کوچیکی تا بزرگی بارها و بارها بخاطر درست و نادرست کارهاش، بخاطر تمام اشتباهات و خطاهایی که مرتکب می‌شد به این اتاق می‌اومد، جواب می‌داد و بعدهم منتظر

تنبیه می‌شد اما این بار انگار خیلی طلبکار بود که سرِ نترسش رو به راحتی بالا می‌گرفت و می‌گفت:

-این قرارمون نبود.

فخرالناز که انگار اصلاً انتظار یه همچین کلامی رو نداشت یهو گُر گرفت و گفت:

-یادم نمیاد انقدر بهت رو داده باشم که راحت سرتُ برام بالا بگیری! کاه و یونجه‌ات زیاد شده؟ لات شدی؟ دندون میشکنی و تهدید می‌کنی؟ نترس شدی؟ از کی؟

جمال یهو سر پایین انداخت و ضعیف شد، انگار فقط همون یه نیمچه غرور تو وجودش بود، بغض کرده و بچگانه گفت:

-من سگ کی باشم که بخوام لات‌بازی دربیارم، من... من... .

فخرالناز محکم و عصبی گفت:

-حرف نزن جمال.

جمال به تلخی صورت اخم‌آلود فخرالناز رو نگریست و بعد سکوت کرد، فخرالناز هم صندلی جلوی دستش رو پشت میز گذاشت و گفت:

-این سروصداهای تازه چیه؟ چرا سرت به کارت نیست؟ تمام روز داری موس‌موس این دختره رو می‌کنی، فکر نکن کم‌کاری‌هاتو نمی‌بینم، هنوز اون‌قدر پیر نشدم که حواس‌پرتی بگیرم، هنوز اون‌قدر خنگ نشدم که بخوای دورم بزنی، بگو این سروصداها برای چیه، الم شنگه امروز واسه خاطر چی بود؟

جمال با سکوتش حرص فخرالناز رو درآورده بود وقتی که ادامه داد:

-فقط بخاطر مرضیه؟

جمال پلک‌هاش رو روی هم گذاشت و سرتکون داد، فخرالناز نفسش رو به سختی بیرون داد و گفت:

-می‌دونستم.

جمال که حالا دیگه راحت اشک می‌ریخت و دیگه خجالت چیزی رو نداشت آروم گفت:

-خانوم کاش هیچ‌وقت اسم مرضیه رو کنار اسم نمی‌بردین، از وقتی که فهمیدم طبق تصمیمات شما ما می‌تونیم زن و شوهر بشیم یه حالی شدم، یه جوری شدم، سرم به دُوران افتاد، خانوم کاشکی این قرارُ برام نمی‌گذاشتین، حالا که می‌خوامش...حالا که دوستش دارم... .

فخرالناز دست بالا برد و گفت:



-بسه، بسه جمال این چرندياتُ به هم نباف، مرضيه اونقدر هم... .

جمال میون کلام اون پرید:

-خانوم مرضيه به جونم بسته شده.

فخرالناز صدائش بالا برد:

-گفتم بسکن جمال، حال از این الفاظ که جز هوس و بازی هیچی نیست به هم می خوره، سعی نکن از مرضيه و خودت یه لیلی و مجنون قرن 21 بسازی، گوش من از تمام این عشق‌ها، دوست داشتن‌ها و چون‌دادن‌های الکی برای هم پُر، واقع‌بین باش، ببین که کجایی. جمال پر دل و جرأت گفت:

-کجام؟ شما بگین کجام؟ از دوازده سالگی که فهمیدم بین بزرگی و کوچیکی باید بزرگی رو انتخاب کنم یه پیشخدمت بودم، صدقه‌سر شما و لباس‌کهنه‌های آقا بردیا شیک و مرتب، پر حسرت واسه بچه‌های کوچه خیابون، خانوم من هنوز سرجامم، درجا زدم اونم ده سال، بسمه، بذارید حالا واسه عشق جون بدم و کار کنم، بذارید واسه دوست داشتن درجا بزنم، تورو خدا جلومو نگیرید.

فخرالناز که حرف‌های تازه‌ای از جمال می‌شنید ناگهانی روش برگردوند سمت پنجره اتاقش و گفت:

-جلال هم اشتباه تو رو کرد، روزگار اون تجربه‌ات نمیشه؟ شما که دوقلواین مطمئناً حس همدیگه رو هرچقدر هم دور باشین می‌فهمین، حس نمی‌کنی ممکنه روزگارش زیادهم شیرین مثل تصورات ما نباشه؟ اگه می‌موند، اگه می‌پذیرفت که این زندگی و پول و خوشبختی یه گوشه‌اش هم مال اونه به این زودی خودشو نمی‌باخت، به این زودی خودش و یکی دیگه رو بدبخت نمی‌کرد.

سربرگردوند سمت جمال، چند قدمی به سمتش برداشت و گفت:

-جمال‌الدین تو خیلی کمکم کردی، اگه برام قد بردیا نباشی کمتر نیستی، من بزرگتون کردم تو همین قصر مثل بردیا مثل رعنا، هم تو رو هم مرضيه و فؤاد، همتون بچه بودین، دلم برای زندگی‌ات می‌تپه، اینو قبول کن.

-نه... نه قبول نمی‌کنم، قبول نمی‌کنم چون دلتون نمی‌تپه، دلتون برای خواستنی‌های خودش می‌تپه، دلتون... دلتون... .

نتونست ادامه بده، دست‌ها رو روی چشم‌ها فشرد و ناله کرد، فخرالناز به سرتاپای اون نگاه کرد، آیا واقعاً دلش برای این جوون خدمتکار مثل پسرش بردیا می‌تپید؟!

یهو دلسوزی‌های بیجاش رو که ازش یه چهره دروغین می‌ساخت کنار گذاشت و گفت:

-چه بخوای کنار بزنی چه بخوای بپذیری من حرفامو به زبون آوردم اما جمال، بدون که من دیگه نمی‌تونم این وضع تحمل کنم، مهمون تازه‌ای که به خونه من پا گذاشته قراره که همیشگی بشه، اصلاً دلم نمی‌خواد با این اتفاقات که روز به روز بدتر میشه جلوش شرمنده بشم، به فؤاد گفتم که اگه مرضیه رو می‌خواد باید قید کارکردن تو اینجا رو بزنه، به مرضیه هم گفتم اگه می‌خواد عروس فؤاد بشه باید قید مادرش رو بزنه، چون خودتون خوب می‌دونید که تکتکتون طبق یه قرارداد مشخص تو قصر من کار می‌کنین و قرارداد مادر مرضیه پنج سال دیگه تموم میشه، انتخاب با خودشونه، ممکنه فؤاد بپذیره و مرضیه نه بگه و ممکنه مرضیه قبول کنه و فؤاد... .

جمال یه قدم به جلو برداشت و گفت:

-نه... نه... من مرضیه رو می‌شناسم محاله مادرش تنها بذاره.

-تو چه می‌دونی؟ شاید عشق تونست باهاش کاری بکنه که مادر و یه زندگی آسوده رو راحت کنار بزنه.

-مرضیه این کار نمی‌کنه.

فخرالناز مستقیم روبروی اون قرار گرفت و گفت:

-صدات نکردم این‌جا تا این جملات حاضر و آماده کتابی رو تحویل بگیرم، فقط می‌خوام بگم اگه دلت خیلی پیش مرضیه است و به قول خودت عاشقش شدی سنگهات رو وا بکن ببین اگه می‌تونی دستش رو بگیری و از این‌جا ببری‌اش جایی که خیلی خوشبخت‌تره این تو و این راه، من مخالفتی برای رفتنت ندارم، ببرش اما بدون که من وقتی دری رو ببندم دیگه راحت بازش نمی‌کنم، درست مثل دری که برای همیشه به روی جلال و لاله بستم، دری که به روی هاجر و ابراهیم و حتی ریحانه بستم، خودت خوب می‌دونی که من فقط حرف نمی‌زنم، از حرف تا عمل من فقط یه خط تیره کوچیک فاصله است، حالا همه‌چیز پای تو و انتخابته.

جمال سربلند کرد، هیرون بود و گیج، حالش خراب بود، خیلی خراب، با این‌حال لب گشود و آروم گفت:

-من نمی‌خوام به زودی از این‌جا برم، من... من... فعلاً توانایی‌اش رو ندارم که برای مرضیه خونه و زندگی و خوشبختی بسازم، من می‌خوام، می‌خوام فعلاً داشته باشمش، می‌خوام شر فؤاد کم کنم، می‌خوام اونو از دلش بکنم، دل مرضیه حق منه، از پارسال که شما اسمش کنار اسمم بردین حقم شد.

-انتخاب با خودته جمال، من حرف دیگه‌ای ندارم.

جمال پر از بغض شد:

-اما خانوم... .

فخرالناز دست بالا برد به معنای سکوت و به سمت صندلی چپیندش رفت و بعد از دقایقی کند و طولانی گفت:

-لطفاً تنهام بذار.

جمال قفل شد و دیگه چیزی نگفت و خیلی زود و بی سروصدا از اتاق خارج شد؛ فخرالناز وقتی رو صندلی اش نشست از پنجره نور تازه خورشید عصرگاهی رو به چشماش هدیه داد، درحالی که پلک هاش رو آهسته به روی هم می فشرد زیرلبی گفت:

-خیلی وقته که دلم می خواد شره روتاتون از سرم کم بشه.

\*\*\*

صبح روز یکشنبه که برای مسیحی ها روز تعطیلشون بود مادام و فلامیک همراه یه تور 35 نفره از هموطنان خودشون اعم از زن و مرد و پیر و جوان با یه اتوبوس راهی آذربایجان شدن؛ دکتر هاسمیک روز آخر برای مراسم ویژه خودش رو می رسوند اما رافید امسال همسفرش رو خودش کشید کنار و بعد هم با قاطعیت روبه مادرش و البته مادام لوریک گفت که می خواد تا خود آذربایجان از هنر و شعر و موسیقی بگه و تا می تونه از همسفرش حرف بکشه، البته اینا رو جلوی مستانه نگفت چرا که می خواست با این اتفاق اونو سورپرایز کنه؛ مستانه وقتی فهمید که قراره چمدون کوچیکش درکنار چمدون رافید تو یه ماشین جابگیره ناخودآگاه یخ کرد و خجالت زده شد و این خجالت زدگی وقتی بیشتر شد که دید رافید راحت و صمیمی کنار اون رو صندلی عقب نشست و بعد به راننده دستور حرکت داد، چه حال عجیب و خاصی داشت مستانه تو اون لحظات، انگار برای بار اول بود که یه مرد کنارش می نشست، تو تمام لحظاتی که ماشین ترافیک های سنگین صبحگاهی تهران رو پشت سر می گذاشت تا جاده اصلی خودش رو پیدا کنه مدام به این فکر می کرد که چرا انقدر از دیدن رافید خجالت می کشه، انگار یه چیزی تو چشماش بود که تا به آدم خیره می شد شرم و حیا ناخودآگاه آدمو قلقلک می داد و این شرم و حیا درون مستانه این روزها بیشتر از قبل شده بود. رافید تو یکی دوساعت اول سفر فقط با راننده حرف می زد و مستانه از این بابت خوشحال بود، انگار این جوری راحت تر می تونست به خودش و آینده اش و بچه ای که تو راه داشت فکر کنه، خیلی غرق خودش بود که بالاخره رافید نفسی تازه کرد و دست روی پاهای بی حرکتش کشید، مستانه نگاهش رو به سمت پاهای اون پرواز داد و همون جا خیره موند، پاهاش کشیده و زیبا بود شاید اگه می تونست ایستاده قرار بگیره از پاهای بردیا هم کشیده تر بود؛ یهو به نیمرخ صورت اون که با نیمچه ریش مدل دار جذاب ترش کرده بود خیره شد و با لحن خاصی گفت:

-چه اتفاقی برای پاهات افتاده؟ کی؟ چه جوری؟

رافید ابرو بالا انداخت و نیمرخ صورتش رو به طور کل به سمت اون چرخوند بعدهم گفت:  
-یعنی تو هیچوقت درمورد این موضوع از مادام لوریک سؤالی نکردی؟  
-نه!

-حتی کنجاوم نشدی که از مادرم بپرسی؟  
مستانه سربه علامت نفی تکون داد و رافید درحالی که دوباره نگاهش رو از پنجره به بیرون می‌دوخت گفت:

-خوبه، خوبه که کنجاو نیستی، درست مثل خودم.  
یهو صورتش رو برگردوند سمت مستانه و این‌بار با حالتی کودکانه و عجول پرسید:  
-راستی تو متولد چه ماهی هستی؟

یهو از سؤال خودش خندهش گرفت و ادامه داد:  
-عین خانوم‌ها شدم نه؟ دیدی خانوم‌ها وقتی یکی دوتا مورد اتفاقی از خصوصیاتشون به هم می‌خوره زودی سؤال می‌کنن متولد چه ماهی هستی؟ دقت کردی؟

مستانه با لبخند دندون‌نمایی گفت:  
-خانوم‌ها! شاید بعضی هاشون.  
-اکثريتشون.

مستانه لجوجانه جوابش رو داد:  
-تو اون اکثريت شايد سه‌چهار نفر تک و توک.  
و رافید هم سرسختانه افزود:

-و تو اون سه‌چهارنفر حتماً يه‌نفر هست.

مستانه کوتاه اومد و به همون لبخند کش‌اوامده روی لب‌هاش اکتفا کرد، تولدش رو از یاد نبرده بود اما زبونش نمی‌چرخید که چیزی بگه؛ فخرالناز با آتیش زدن شناسنامه‌اش تولد و اسم و ازدواج و حتی مرگ رو از اون گرفت، پلک‌ها رو که آهسته به روی هم فشرد رافید گفت:

-من آگوست متولد شدم، دهم آگوست، به تاریخ تقویم شما میشه بیستم مرداد.

مستانه به سادگی اونو نگاه کرد و بعد دوباره رفت تو حال و هوای خودش، دیگه چه اهمیتی داشت که کسی بدونه تولدش کی هست، اونی که باید تبریک می‌گفت و هدیه می‌داد حالا دیگه داشت کم‌کم همه چیز رو به فراموشی می‌سپرد.

رافید از سبد خوراکی همراهش که فلامپک آماده‌ش کرده بود یه بطری نوشیدنی درآورد و بعد درحالی‌که اونو به سمت مستانه می‌گرفت گفت:

-ماما شاهکار کرده، توی سبد واقعاً دیدنی.

مستانه در حالی‌که بطری نوشیدنی رو می‌گرفت ناگهان متوجه برچسب روش شد، با یه خط خاص چیزی شبیه یه اسم روش نوشته شده بود، تا اومد اونو نشون رافید بده رافید خودش یه بطری دیگه شبیه اونو از تو سبد درآورد و بعد به هردو شیشه نگاه کرد، اسم روی اونا رو که خوند بطری خودش رو با مال مستانه عوض کرد و بچگانه گفت:

-این پانچ تو ( نوشابه‌ای که از چای، عرق، قند، آب و لیمو درست می‌شود )، اشتباهی بهت داده بودم.

مستانه هم بچه شد و لیش رو باد کرد:

-فرقش چیه؟

رافید با شیطننت سر به گوش اون نزدیک کرد و یواشی گفت:

-آخه مال من کمی سُکر آوره.

مستانه یهویی به بطری تو دستش نگاه کرد و بعد به خودش لرزید، اون موقع که می‌خواست عشق و هوس و التهاب و جوونی‌ش رو درکنار بردیا تجربه کنه به هرچیزی فکر کرد حتی به جرعه‌ای مشروب اما حالا نمی‌تونست یه همچین چیزی رو بپذیره، حالا توی شکمش بچه‌ای بود که هیچ رقمه مزاجش سازگار این چیزها نمی‌شد.

بطری رو توی سبد گذاشت و گفت:

-ممنونم، من میل ندارم.

رافید که فهمیده بود اون از چه چیزی یهو دلخور شده بطری رو دوباره گذاشت تو دستاش بعد گفت:

-اگه قرار بود که پانچ تو هم عرق داشته باشه ماما هیچ‌وقت رو بطری‌ها اسم نمی‌نوشت، این یعنی این‌که خواسته‌های تو برای ما اهمیت داره، حالا نوشابه‌ات رو بخور.

-من خیلی آدم ترسویی‌ام، این‌طوری نبودم اما... .

بطری رو میون دو دستش به هم فشرد و بعد ادامه داد:

-زندگیم داره دستخوش یه اتفاقاتی میشه که حس می‌کنم پایانش خوش نیست، انگار مقصر همه چیز تنها و تنها منم، به هم ریخته‌ام، خیلی.

رافید که نیمی از پانچش رو یه ضرب سر کشیده بود لب‌ها رو به هم مالید و گفت:

-بیا حرف بزنیم، این‌جوری آروم میشیم، راستش... منم یه‌کمی به هم ریخته‌ام و احتیاج دارم که خالی بشم، ببینم، حالا تو شروع می‌کنی یا من؟

مستانه زل زد تو صورتش و گفت:

-از چی بگم؟

رافید هم به اون زل زد و تقریباً تمام اعضای دوست‌داشتنی صورتش رو واکاوی کرد و بعد گفت:

-می‌تونم راحت و بی‌رو در بایسی کنجاو بشم؟

مستانه با سکوتش به اون پاسخ داد و رافید بی‌مقدمه پرسید:

-چی شد که این بازی رو شروع کردی؟ نگفتی ممکنه پذیرشت با یه بچه تو این جامعه قاراشمیش سخت باشه؟ نگفتی با این اتفاق دیگه راه بازگشتی باقی نمیذاری؟

-من دیگه به بازگشت فکر نمی‌کنم، اون خونه خیلی وقته که از وجود من پاک شده، شاید فقط یه مدت کوتاهی فرصت بخواد که مه‌م از تنها دلی که اون‌جا برام می‌تپه خالی بشه، جای من دیگه نبود، دیگه جای من تو اون خونه نبود، نمی‌خواستتم، درمورد اشتباه کرده بودن، وصله ناجوری بودم، آویزون و بی‌استفاده، چه فایده داشت موندنم؟!

اشک‌هاش رو گرم و مرطوب رها کرد رو گونه و بی‌خجالت اونا رو حراج چشم‌های خیره رافید کرد، رافید اما سرپایین انداخت و گفت: همسرت چی؟ اونم تو رو نخوآست، اونم در موردت اشتباه کرد؟

مستانه ناخن به دندان کشید و یاد آخرین حرف‌های بردیا افتاد :

« این لمس عاشقانه برای من غیرقابل تحمله چون دلخورم، من در مورد تو اشتباه کردم»

-می‌فهمم، همیشه حرف زدن از اتفاقات تلخ سخت و آزاردهنده است، انگار یه تیغ تیزه که روح و جسم باهم خراش می‌ده، ماما می‌گه تو بازی‌ای رو شروع کردی که به آخرش امیدی نداری، می‌دونی... منظورش اینه که... .

-خواهش می‌کنم دیگه ادامه نده، بیا همین‌جا تمومش کنیم، بیا دیگه کنجاوای نکنیم.

-اذیت کردم؟

-نه!

-پس.. پس این یعنی این که دیگه دلت نمی‌خواد بدونی من چرا و چه‌جوری پاسوز ویلچر شدم!

مستانه که زیاد حال مساعدی نداشت گفت:

-دیگه نمی‌خوام بدونم.

رافید اما لجوجانه لب گشود و گفت:

-اما من میگم؛ بی‌احتیاطی یه دکتر با یه تزریق اشتباه تو نه سالگی، بعد از اون تب و مریضی سخت تمام شور و شوق کودکی و هیجانات جوانی‌ام رو گرفت، به خودم که اودم دیدم باید تا ابد پاسوز این صندلی بشم، پاهای بلندم که می‌شد از شون یه قهرمان ساخت واسه بسکتبال یهو یه شب به خواب رفت و دیگه نشد که بلند بشه؛ از همون شب قلبم یهو شکست و آرزو هام تکتک زنده به گور شد اما امیدم از دست نرفت مستانه، وقتی دیدم نمی‌تونم یه توپ دستم بگیرم و با پرش پاهام قهرمانانه گلش کنم یه ویولن گرفتم زیر چونه‌ام حس کردم که با کشیدن آرشه به روی سیم‌ها می‌تونم یه گل زیباتر و جاودانه‌تری بسازم، و این اتفاق افتاد، این اتفاق خیلی زود تو زندگیم افتاد، زمان انقدر زود سپری شد تا این که من رو به این‌جا رسوند، به اینجایی که سبده‌سبد گل از این تقدیر بزرگ توی اتاقم دورم رو گرفت. چه تشبیه خوبی می‌کرد رافید، تکتک آهنگ‌هایی که ساخته بود رو می‌گفت، همه یه آرشیو بزرگ درست مثل یه گلخونه توی اتاقش بود، به راستی که امید بزرگی تو زندگیش داشت؛ مستانه این بار یه جور دیگه نگاش کرد، رافید هم همینطور، انگار برای لحظاتی کوتاه هردو حس کردن با یه نگاه می‌تونن مترجم هم باشن؛ رافید همون کشش کوتاهی رو که مدت‌ها قبل هم احساسش کرده بود در خودش یافت، دست روی زانو هاش که احساس می‌کرد می‌لرزه فشرد و زیر لب قطعه شعری رو که فی‌البداهه سروده بود زمزمه کرد:

« با این چشمان جادویی دنیا را تقدیم من کن، عاشقانه‌ترین را ساده بر باورم کن، من چشمان تو را به قلب خود سپردم، آه از روزی که بگویی آنرا از تو ربودم، از چشم تو جان می‌گیرد صدای من، از نگاه تو می‌لرزد دست و پای من، بکوش با چشمان جادویی‌ات مست و خرابم کن، من دیگر این روزها عجیب در حال از دست رفتنم»

\*\*\*

آذربایجان شرقی شهر زیبا و سرسبزی بود، تو فصل بهار و تابستان مخصوصاً مرداد ماه غلغله مسافر و توریست بود، شاید توی این ماه و این روز کمی شلوغ‌تر از وقت‌های دیگه؛ مسافرهای مسیحی از هر شهری خودشون رو به این‌جا می‌رسوند تا از مراسم آئینی و باشکوه کلیسا عقب نمونن، قره کلیسا تو جنوب ماکو و درست بیست کیلومتری شمال شرقی چالدران در کنار یه روستا به همین نام واقع شده بود، قره به زبون آذری به معنی سیاه بودو وقتی مستانه علت این اسم رو سؤال کرد بهش گفتن که وجه تسمیه این نام بخاطر سیاه بودن یه قسمتی از کلیسا است که اهالی اون منطقه به این اسم می‌شناختنش و اگر نه خود ارامنه

اونجا رو کلیسای باشکوه طاطائوس می‌دونستن؛ رافید به محض دیدن کلیسا برای مستانه تعریف کرده بود که : طاطائوس یکی از حواریون مسیح بود که تو سال چهل میلادی به ارمنستان میره و به تبلیغ دین مسیحیت می‌پردازه، گروه زیادی به دین اون رو میارن که سانائروک و ساندخت هم از اون جمله‌ان، اما یه مدت بعد پادشاه ارمنستان از این‌که به این دین رو آورده پشیمون میشه و دستور میده که طاطائوس و دخترش و تمام کسایی رو که به این دین ایمان آوردن رو به قتل برسونن، اما چندین سال بعد یعنی درست سال 302 میلادی وقتی که زمان پادشاهی تیرداد می‌رسه دین مسیحیت دین رسمی و همگانی این کشور میشه، مسیحیان خاطره شهادت طاطائوس و ساندخت رو نسل به نسل از اون زمان حفظ کردن و تو محل فرار اون‌ها کلیساهایی رو بنا کردن که اینجا هم یکی از اوناست، در اصل کلیسای طاطائوس اولین کلیسایی که به دستور حواریون مسیح تو دنیا ساخته شده و چون از نظر مذهبی شهادت بزرگترین سعادت برای بشره هرسال تو هفته اول مرداد که مصادف با قتل دادی مقدس و پیر و انشه یه مراسم خاص تو قره کلیسا برگزار میشه، حالا امسال خودت اینجایی و از نزدیک این مراسم رو می‌بینی.

وقتی سرش رو بلند کرد و به کلیسا چشم دوخت رافید گفت:

-من زیاد مشتاق این مراسمات نیستم، ماما میگه تو باید عوض کاتولیک بودن پروت می‌شدی (منظور مذهب پروتستان هست، چراکه پیروان این مذهب آئین و قواعد کلیسا را به هیچ عنوان قبول نداشتند)، اما برعکس من اون دوتان، نگاشون کن.

یهویی نگاه هردو به سمت اون دو دوست قدیمی کشیده شد، مثل تمام مسافره‌های دیگه ساک و چمدون به دست یه گوشه ایستاده بودن تا محل اقامتشون مشخص بشه، به نظر می‌اومد که اطراف کلیسا جایی برای اطراق نباشه و چون تمام مراسمات باید تو کلیسا اجرا می‌شد خلیفه‌گری ارامنه تصمیم گرفته بود تا چادرهایی رو برپا کنه که مسافرها توش مستقر بشن، خونه‌های روستایی‌ای که تو سیصد کیلومتری کلیسا قرار داشت فقط ده دوازده تا بود که اونا هم متعلق به کشاورزهای همون منطقه بود که به هیچ‌وجه مورد استفاده مسافرهایی که از شهر می‌اومدن نبود.

وقتی بساط علم کردن چادر محیا شد رافید به راننده ماشینی که از تهران باهانشون همراه شده بود گفت که چادر برزنتی رو از صندوق دربیاره، بعدهم با یه اشاره مادرش و مادام لوریک رو به سمت خودش فراخواند و بهشون گفت که با آوردن چادر حالا خودشون مستقل و راحتن، فلامیک که از این آینده‌نگری پسرش حساسی شاد و مسرور شده بود درحالی‌که چمدونش رو روی زمین رها می‌کرد به سمت چادر دوید و گفت:

-آه رافید ممنونم.

از قصد فارسی حرف زد که مستانه بین اینهمه آدم که به زبون خودشون صحبت می‌کردن احساس غریبی نکنه؛ یکی دوساعتی برای مستقر شدن توی چادرها سروصداها بیداد می‌کرد



اما کمکم که هوا روبه تاریکی رفت سروصداها خوابید و به نظر رسید که بعضی‌ها از زور خستگی و طولانی بودن راه از هوش رفتن؛ فردا اولین روز از آئین سه روزه کلیسا بود و همه ترجیح می‌دادن که با سرخوشی تمام تو کلیسا حاضر بشن از جمله فلامیک و مادام لوریک اما مستانه که برای اولین بار به همین موقعیتی رو تجربه می‌کرد با شور و شوق دم چادرشون نشسته بود و به دور و برش نگاه می‌کرد، آدم‌های زیادی رو می‌دید تو چادرهای جداگانه مثل اونا، صدای بازی و دویدن بچه‌ها می‌اومد و همین‌طور صدای چوب سوخته‌ای که از یه آتیش پرشعله جون می‌گرفت؛ رافید و بولنش رو کوک می‌کرد و مادام لوریک تو تاریکی چادر به مستانه نگاه می‌کرد، یهو لب گشود و بی‌مقدمه گفت:

-از فردا تا سه روز وقت داری که خوب به این آدم‌ها نگاه کنی، بهتره بیای استراحت کنی، راه طولانی‌ای رو اومدی.

مستانه سربرگردوند و چون دید هر سه اونا دارن نگاش می‌کنن یواشی پاهاش رو تو سینه جمع کرد و گفت:

-شور و هیاهوشون قشنگه، بچه‌ها خیلی شادن، من نمی‌دونستم توی کشورم به همچین جایی هست که برای مسیحی‌ها انقدر مقدسه.

رافید به شیطننت گفت:

-تو هنوز خیلی چیزها نمی‌دونی.

مستانه به اون نگاه کرد و فلامیک با آرنج به پهلوی پسرش زد و به زبون خودشون چیزهایی گفت که به نظر می‌اومد گوشزد کردن به رعایت ادبه؛ چراکه رافید گفت:

-ماما من فقط باهاش شوخی کردم.

و مستانه هم با لبخند گفت:

-بله، فقط به شوخی بود.

و به این ترتیب شب اول خیلی زود سپری شد.

مراسم آئینی دعای کلیسا روز اول و دوم صبح و عصر برگزار می‌شد، همه افراد تو ولوله و هیاهوی خاصی بودن، از بیرون چادر سروصداها به گوش می‌رسید، مستانه وقتی از تو رختخوابش بلند شد و نشست مادام لوریک و فلامیک رو درحال حرف زدن و لباس عوض کردن دید، تمام محتویات چمدونشون وسط چادر پهن بود و میون اونا کتاب دعاهاشون هم به گوشه به چشم می‌خورد، با چشمش دنبال رافید می‌گشت که مادام لوریک با لبخند گفت:

-سلام.

مستانه به گرمی جواب داد و بعد موهایش رو به یه طرف ریخت و لبخند زد، فلامیک با حالت خاصی بهش نگریست و بعد گفت:

-آه، رنگ موهای تو واقعاً زیباست، ازت یه دختر شرقی واقعی ساخته.

مستانه خجالت‌زده سرپایین انداخت و تو همون لحظه چندتارموی بلند و سیاهش ریخت رو گونه‌های گل‌انداخته‌ش؛ این حرف رو همیشه بردیا می‌زد، بردیایی که گاهی عاشقانه صداش می‌زد: زیبای شرقی من. ساعت شروع مراسم که توسط یکی از افراد خلیفه‌گری بیرون از چادر اعلام شد مادام لوریک و فلامیک به جنب و جوش افتادن و درحالی‌که به دور و برشون نگاه می‌کردن راهی شدن، مستانه تازه سرپا ایستاده بود که مادام لوریک دست به بازویش گرفت و گفت:

-بهتره تو یه‌کم دیگه استراحت کنی، صبحانه‌ات آماده است، پشت اون سبذ، هروقت گرسنه‌ات شد... .

-یعنی من... من نیام؟

هر دو زن در یه لحظه دم چادر ایستادن و به سمتش برگشتن که یهو مادام لوریک بعد از یه مکث کوتاه گفت:

-اگه دوست داری می‌تونی بیای، ما گفتیم ممکنه حوصله‌ات سر بره.

-دوست دارم این مراسم از نزدیک ببینم.

فلامیک مشتاقانه دست به سمت اون دراز کرد و گفت:

-پس عجله کن و مستانه پرشور و شوق شناس رو به تن کرد و همراه اونا به سمت کلیسا راهی شد.

قدم گذاشتن تو یه کلیسا و از نزدیک دیدن یه مراسم مذهبی برای هر مسلمونی می‌تونه جالب و هیجان‌انگیز باشه و این جذابیت برای مستانه هم وجود داشت؛ رو یه صندلی مثل بقیه آدم‌ها نشسته بود اما تو دستش نه کتاب دعایی بود و نه چیز بیشتری، محو سقف و در و دیوارهای کلیسا و عکس مسیح به دیوار مقابلشون بود، اکثریت قریب به اتفاق ارامنه پیرو کلیسای حواری ارمنی بودن همون که مسلمونها بهش می‌گفتن کلیسای گریگوری؛ سرودهایی که خونده می‌شد، نواهایی که به گوش می‌رسید و هیجانی که تمام آدم‌های دور و برش درمقابل دعای درحال خوندن از خودشون نشون می‌دادن همه و همه برای مستانه یه تجربه تازه بود؛ آره.. مادام لوریک و مادام فلامیک درست گفته بودن، اون واقعاً داشت حوصله‌اش سر می‌رفت نه این‌که چیز تازه‌ای ندیده باشه نه فقط بخاطر این‌که دعاهاشون دیگه به زبونی نبود که به راحتی بتونه ترجمه‌اش کنه، وقتی‌که کنار مادام و فلامیک ایستاده بود و به کتاب مقدسشون نگاه می‌کرد حسی بهش گفت جای تو این‌جا نیست، به سمت خودت

برگرد؛ با عذرخواهی از کنار اون دو گذشت و بعد بی سروصدا از کلیسا زد بیرون، هوای تازه صبحگاهی رو با تمام وجود استشمام کرد و بعد پلک‌هایش رو روی هم گذاشت اما صدای دوسه تا پسر بچه که دنبال هم می‌کردن حال و هواش رو به هم زد و وقتی چشم گشود و با نگاهش صداها رو دنبال کرد دید که پسر بچه‌های کوچولوی موطلائی حسابی مشغول بازی هستن و حواسشون به هیچ‌چیزی نیست، آروم دست روی شکمش گذاشت و زیر لب گفت:

-یه روزی هم تو مثل این بچه‌ها می‌دوی و جیغ می‌کشی.

بعدهم با بغض به خودش نگریست و ادامه داد:

-یعنی اون روز می‌بینم؟

صدای رافید از پشت یکی از درخت‌ها به گوشش رسید:

-می‌بینی مادر مهربون، حتماً می‌بینی.

سرش رو چرخوند سمت اون و آروم گفت:

-رافید... .

رافید ویلچرش رو به حرکت انداخت و او مد کنارش؛ مستانه خجول و دستپاچه دست از روی شکمش برداشت و شنش رو جلوتر کشید، رافید درست مقابلش قرار گرفت و در حالی‌که ویولنش رو میون دو دست می‌گرفت گفت:

-مزاحم در دلت با بچه‌ات شدم؟

-نه!

-پس حتماً نواهای کلیسا باعث مزاحمت خلوت خیالاتت شد، هان؟

مستانه چند قدمی از کلیسا دور شد و گفت:

-نه، کسی و چیزی مزاحم نشد، راستش حس کردم آیین سنگین کلیسا تو مخیله من جایی نداره.

رافید چرخ ویلچرش رو به حرکت انداخت و گفت:

-آیین سنگین کلیسا... .

خیلی زود سر برگردوند عقب و گفت:

-میشه کم کم کنی؟

مستانه مشتاقانه دسته‌های ویلچر رو گرفت و گفت:

-کدوم طرف؟

رافید با انگشت یه نقطه دور از چادرها رو نشون داد و گفت:

-اونجا زیر اون درخت‌های خورشیدی یه جای دنج و آرومه، بریم اونجا.

مستانه راه افتاد و گفت:

-تو کلیسا ندیدمت، دنبالت می‌گشتم، ببینم... اعتقاداتت کجای کلیساست؟

رافید انگشت وسط سرش گذاشت و گفت:

-اعتقادات من اینجاست، نه تو کلیسا اونم روزهای یکشنبه، از تمام یکشنبه‌هایی که ماما به زور بیدارم می‌کرد تا از دعا عقب نمونیم بیزارم، واسه خاطر همینه که خیلی کم کلیسا میرم.

مستانه نفس عمیقی کشید و گفت:

-اعتقاد تنهایی کافی نیست، دین من می‌گه اعتقاد با عملش معنا و مفهوم داره.

رافید تمسخرآمیز گفت:

-دین شما رو هم دیدم با تکتک مسلمون‌هاش، انگشت شمارند آدم‌های معتقد با عملشون.

مستانه نزدیک درخت‌های برگ‌خورشیدی ویلچر رافید رو نگه داشت و گفت:

-توچی؟ تو چقدر اعتقادت به عملت شبیهه؟

رافید سرتاپای اونو خوب نگاه کرد و با خودش فکر کرد که اصلاً احتیاجی نیست با این دختر حرف از آیین کلیسا بزنه، از غسل تعمید و مراسم عشای ربانی و پاتاراگ بگه، باید حرفاش و اعتقاداتش برای خودش می‌موند بی هیچ نظر و عقیده مخالف یا موافقی؛ بنابراین لب بازکرد و گفت:

-بیا از یه چیزی حرف بزنیم که درباره‌اش به حق ادعا داریم، یه چیزی که ضد و نقیض و مخالف هم نباشه، به یه راه بره به یه سمت.

مستانه گردن کج کرد و دستش رو به علامت ندانستن از هم بازکرد و رافید ویولن رو روی پاهاش به حالت ایستاده نگه داشت و گفت:

-موسیقی.

-آره، موسیقی.

روز دوم مراسم هم شبیه روز اول سپری شد و تو این بین مستانه تونست با خانواده‌های آوانسیان، واچیک و آروجیان که از دوستان صمیمی و نزدیک مادام لوریک و فلامیک

بودن آشنا بشه، خانواده‌هایی به غایت صمیمی و گرم که از همون لحظه اول تونستن مستانه رو تو جمع خودشون بپذیرن، حسابی باهم عکس یادگاری گرفتن، دست و پا شکسته اما خوب فارسی حرف زدن و باهم یکدل شدن؛ شب دوم شام مهمون یکی از چادرهای اختصاصی که متعلق به خانوم و آقای آروجیان بود شدن و از غذاهای معروفشون حسابی شکم پر کردن. روز سوم که تقریباً روز آخرهم به حساب می‌اومد دکتر هاسمیک از تهران اومد و تو مراسم پایانی کلیسا شرکت کرد، تو اون روز اسقف اعظمی که از تهران اومده بود مراسم رو اجرا کرد و تو اون مراسم بود که مستانه بعد از غسل تعمید یه نوزاد با دگرگونی و بدشدن حالش کلیسا رو ترک کرد و با بیقراری دوید به سمت چادرها، دکتر هاسمیک که از وقت اومدنش مدام حواسش به اون بود با نگرانی به دنبالش دوید و وقتی مستانه از دویدن ایستاد خودش رو به اون رسوند و پهلوش خم شد:

-تو حالت خوبه؟

مستانه روی زانوهایش نشست و گفت:

-خوبم.

دکتر سری تکون داد و گفت:

-اصلاً موافق سفر برای تو نبودم، هیجان... تحرک زیاد... اضطراب... همه برای تو سم.

یه بچه یکی دوماهه چه گناهی کرده که غسلش میدین؟ به چی آلوده شده؟

دکتر کنار اون روی پاهاش نشست و گفت:

-مستانه من اصلاً دلم نمی‌خواد آیین و مقدسات دینمون رو در برابر هم قرار بدیم و هی مقایسه‌اشون کنیم، خواهش می‌کنم درمورد این چیزها سؤال نکن.

-اون بچه... .

دکتر زیربازوی نحیف اونو گرفت و گفت:

-تا دوساعت دیگه همگی حرکت می‌کنیم، تو باید بستری بشی خیلی ضعیف‌تر از قبل شدی، حالا که تصمیم گرفتی بخاطر بچه‌ات پشت‌پا به درمانت بزنی باید زیرنظر پزشک باشی، خواهش می‌کنم بخاطر اونم که شده بیا بریم پیش دکتر.

مستانه صورت زرد و بی‌حالش رو به سمت دکتر هاسمیک چرخوند و نگرانی رو از تو چهره‌اش خوند، موهایش سپید بود اما صورتش جوون‌تر از سالخورده‌گی موهایش بود؛ وقتی زیر دست اون که پدرانه حمایتش می‌کرد به سمت چادرشون می‌رفت زیرلبی می‌گفت:

-تمام زندگی من اگه هرچیزی رو می‌پذیرم بدون فقط و فقط بخاطر تو.

اونا برای جشن آخر شب نموندن، بعد از پایان مراسم تو کلیسا با ماشین شخصی دکتر به سمت تهران حرکت کردن؛ به محض رسیدن مستانه بستری شد و باز تمام اون دستگاه‌هایی که تو این مدت از شرشون خلاص شده بود بهش وصل شد، مستانه حسابی رنجور و ضعیف شده بود و دکترش مجبور شد دز داروها رو کمی بالاتر ببره؛ دوسه روز بعد که از بیمارستان مرخص شد و برگشت خونه رافید به دیدنش اومد، برای عوض کردن روحیه‌اش و برگردوندن لبخند به روی لب‌هایش تا تونست شوخی کرد و از شیطنتهای بچگی‌ش گفت بعدهم دوباره آیین و مراسم کلیسا رو کشید وسط و تا تونست پرچونگی کرد، صدای خنده‌ها که از اتاق مستانه بلند می‌شد مادام لوریک دست بالا می‌برد و دعا می‌کرد و حسابی خوشحال بود که مستانه تو این بلبشوی اتفاقاتی که هرروزه داره تلخ و تلخ تجربه‌اش می‌کنه با یه بهانه این چنین غرق شادی میشه. عصر همون روزی که رافید قول پنجشنبه آخر هفته رو برای اجرای تمرین ازش گرفت لباس پوشید و به سمت قصر ملک‌دارایی‌ها رفت، با این‌که مادام راضی نبود اون به این زودی از تختخوابش جدا بشه اما مستانه این کار رو کرد و راهی شد، دلش برای همه تنگ شده بود، انگار این چند روز به قدچند سال نوری گذشته بود. عصر هشتمین روز مرداد ماه بود، هوا حسابی گرم و کوچه بلند و طولانی بود؛ مثل همیشه دستش رو روی پیشونی سایه‌بون چشم‌ها کرد تا از سر همون کوچه در سفید و بزرگ قصر ملک‌دارایی‌ها رو خوب برانداز کنه، اما نگاهش بی‌هیچ تردیدی روی آمبولانسی خشکید که جلوی در قرار داشت و جلوش دوسه تا آدم غریبه ایستاده بودن قلبش به تپش تند و بی‌نظمی افتاد و پاهایش سنگین شد، آدم‌های غریبه باهم حرف می‌زدن که دونفر برانکاره به دست در حالی که جسدی رو حمل می‌کردن از قصر ملک‌دارایی‌ها بیرون اومدن، همزمان صدای جیغ و فغان دوسه تا زن و فریادهای یه مرد به گوشش رسید، به خودش اومد و سر گیج و منگش رو تاب داد به سمت صداها، زیرلبی با خودش گفت:

-مادر بزرگ... .

پاهاش رو به حرکت انداخت:

-نه... نه... .

قدم‌ها تند شد اما آمبولانس داشت حرکت می‌کرد، دوید و دستش رو بالا برد اما آمبولانس دیگه دور شده بود، صدای جیغ‌ها به گوشش آشنا بود، این روزها این صدا رو بیش از همیشه می‌شنید؛ نزدیک در شل بلندش دور پاها چرخید و تعادل رو ازش گرفت و اون محکم خورد زمین، انگشت به روی آسفالت داغ کشید و چشماش رو که پر اشک شده بود به ته خیابون دوخت؛ آمبولانس میون جاده پر درخت گم شده بود.

\*\*\*

میون درخت‌ها می‌دوید، صدای نفس نفس زدن‌های تندش حال و هواشو به هم می‌زد، عرق می‌ریخت اما نمی‌تونست دست به پیشونی بکشه و عرق‌ها رو خشک کنه، انگار یکی داشت

دنبالش می‌کرد، به دور و برش نگاه می‌کرد، همه درخت‌ها شبیه هم بودن، همه گردو... یا نه... شاید هم سپیدارهای 15 ساله، از همه طرف صدای زوزه باد بود، صدای شیون و گریه و صدایی که اونو به اسم می‌خوند؛ وقتی سربرگردوند یکی شبیه خودش دنبالش بود خیال کرد همزادشه، خیلی شبیه بود، بیشتر ترسید، قدم‌ها رو که تندتر کرد آسمون تاریک شد و دیگه جایی رو ندید، فریاد زد و کمک خواست اما یهو یی جلوش یه پرتگاه قرار گرفت و اون ناگهانی پرت شد توش، وقتی آسمون تاریک، گرگ و میش صبحگاهی شد سرش رو به سمت پرتگاهی پایین کشید، یکی صداش می‌زد و کمک می‌خواست، روی صخره‌ها افتاده بود اما بالای پرتگاهی خودش رو می‌دید، یکی شبیه خودش، خیال کرد همزادشه، فریاد زد و از خواب پرید، نفس تندش رو آنی خالی کرد و پلک‌ها رو به هم زد؛ زنی لاغر اندام درحالی‌که نوزادی به بغل داشت از آشپزخونه کوچیکش زد بیرون و در حالی‌که با نگرانی به مرد مضطربش می‌نگریست گفت:

-بازم همون کابوس‌ها؟

مرد لب‌های خشکیده‌ش رو گشود و گفت:

-نگرانم لاله.

## فصل سی‌ام ( مرگ )

درون سینه‌ام دردی است خون‌بار  
 غمی آشفته، دردی گریه‌آلود  
 که همچون گریه می‌گیرد گلویم  
 نمی‌دانم چه می‌خواهم بگویم  
 (شعری از هوشنگ ابتهاج)

قلب گرم و تپنده تو خواننده عزیز پرشورتر از این است که من بخواهم آشفستگی‌هایم را صبورانه در آن خالی کنم اما چه می‌شود کرد، کنار من یک مشت اشیای بی‌جانی است که هرچقدر هم ناله‌های خون‌بارم را درد دلانه بر سرشان فریاد کنم باز هم ناشنوا و بی‌حرکت خیره‌ام می‌شوند. تو محکوم شنیدن تلخ‌ترین و آشفته‌ترین فصل قصه منی، چراکه تو به پای لبخند آغاز کردی و پایه پایم آمدی و اینجا و اکنون ناکجاآبادی است که توقع دارم رفیق نیمه‌راه نباشی، بمانی و بشنوی.

« صمیمانه از تمامی خوانندگان بخاطر تلخی این فصل عذرخواهی می‌کنم »

مستانه روی یه صندلی گهواره‌ای مقابل پنجره نشسته بود، پنجره باز بود و نسیم گرم مرداد ماه موهای سیاهش رو به پرواز درمی‌آورد، بوی خوبی از گل‌های رنگارنگ باغچه به مشامش می‌رسید، بوی برگ‌های ریز درخت بید و بوی یاس‌های گردن کشیده به دیوار حیاط اونا؛ لب‌های خشک بود، سینی غذا دست نخورده روی تخت بود، تخت مرتب بود، سه روز بود که مرتب بود، چراکه هیچ سری جرأت نکرده بود رو بالشت تخت فرود بیاد، چراکه هیچ خوابی جرأت نکرده بود به چشماش بیاد، چراکه چشم‌ها جرأت نکرده بود بسته بشه، بسته شدن چشم‌ها تکرار تمام اتفاقات سه روز پیش بود، صدای شیون و ناله، صدای گریه و فریاد و صدای بغض تلخی که حتی جرأت ترکیدن هم نداشت، اشک روی گونه‌اش رو پاک نکرد، پلک نزد، مستانه حالا از پلک زدنی هم که لحظه‌ای اونیو به سه روز پیش برگردونه بیزار بود، بیزار و فراری.

صدای مرضیه و فریاد از ته دلش زنگ تکراری گوشش بود:

-نفرینت می‌کنم، نمی‌بخشمت، تا پای اعدامت می‌شینم، تقاضش پس می‌گیرم حتی اگه همه از گناهت بگذرن.

این فقط صدای مرضیه نبود که گوشش رو می‌آزرد، فریادهای فاضل هم آرومش نمی‌گذاشت:

-آشغال تو چشم نداشتی ببینی‌ش، تو کشتی‌اش، تو کشتی‌اش... کشتی‌اش... .

دست‌ها رو به دوطرف پیشونی گرفت و جمجمه اش رو محکم فشار داد، انقدر فشار داد تا تکتک اون صداها و ناله نفرین‌ها تو مغزش له بشه اما... .

همه چیز می‌چرخید... باغچه گل‌ها... در حیاط... موزائیک‌ها... تاب سفید... پنجره... .

پلک‌های خسته و سنگینش بالاخره روی هم افتاد، سر پر دورانش رو به چپ و راست چرخوند و ناگهانی بدنش شل و بی‌حس شد، دست‌ها به یه ضرب روی زانو‌ها افتاد و سرش سنگین و محکم به عقب پرت شد؛ بدن مستانه تو اون لحظه دیگه متعلق به خودش نبود.

\*\*\*

مستانه وقتی با پاهای سست و لرزان به در خونه رسید راضیه رو دید که با چشم گریون زیر بغل دخترش رو گرفته و سعی داره که بکشوندش تو اما مرضیه زمین رو چنگ می‌زد و جیغ‌های جگرخراش می‌کشید؛ تمام صورتش جای خراش ناخن بود و لب‌هایش ترک‌زده بود، چشماش خون از گریه بود و زجه‌های سوزناک می‌زد از اون بدتر فاضل بود که محکم تو سر خودش می‌کوبید و عربده‌های دلخراش می‌کشید، تمام زن‌های تو قصر با حال پریشون می‌رفتند و می‌اومدن و می‌گریستن، گلرخ رو پله‌های ورودی ساختمان کز کرده بود و با صدای بلند هق‌هق می‌کرد، زینت و زرین با دیدن زجه‌های مرضیه ریز ریز اشک می‌ریختن و فخرالناز با غرور و اضطراب فقط راه می‌رفت؛ فاضل اما دیگه نتونست آروم



بمونه، به محض این که چشمش به جمال کز کرده گوشه در زیر زمین افتاد داغش سنگین تر شد و با یه جست بیلچه نوک تیز تو دست حسن سرخی رو که کنارش ایستاده بود قاپید و به سمت جمال دوید، جمال دست به دیوار گرفت و اومد حرکتی بکنه که بیلچه رو پرتاب شده به سمت خودش دید، تا جنبید و پابه پا کرد لبه تیز بیلچه گرفت به صورتش و خون شتک زد به دهان و دماغش، گلرخ که نزدیکش بود جیغ کشید و به عقب پرید و فاضل به دو دوید سمت اونو و در کسری از ثانیه دودستی یقه لباسش رو گرفت و یه کله گذاشت تو صورتش، جمال صورت خون آلودش رو پایین انداخت و در یه آن قالب تهی کرد، صدای جیغ ها بلندتر شد و فاضل اونو کوبوند به دیوار بعد هم تا تونست مشتش و لگدی ش کرد و تو صورتش فریاد زد:

-تو کشتی اش، تو کشتی اش آشغال.

برزو هم جلو پرید و دوسه تا لگد محکم زد اما ناصر آشپز و حسن سرخی همراه محراب جلو رفتن تا غائله رو ختم به خیر کنن؛ دیگه فریادهای فخرالناز برای آرامش کارساز نبود، فریادهاش عجیب بین شیون و ناله های مرضیه گم می شد، اوضاع حسابی به هم ریخته بود و نمی دونست که چکار باید بکنه، حس می کرد بدون بردیا و سلطان خاتون پشتش خالیه و کاری ازش ساخته نیست، فاضل که با آه و فغان یه گوشه از باغ کنار درخت ها افتاد جمال هم روی زمین ولو شد، گلرخ به صورت زخمی اون خیره شده بود و می لرزید، بریدگی عمیقی درست از پایین چشمش تا کنار لب بالاش ایجاد شده بود و خون ازش فواره می زد، یکی از دندان هاش بخاطر اصابت مشتش محکم فاضل شکسته بود و لحظه به لحظه چون دهانش پر خون می شد عرق می زد و هرچه که بود و نبود رو روی زمین خالی می کرد؛ صدای مرضیه رو تو اون لحظات دردناک خوب و دقیق می شنید:

-نفرینت می کنم، نمی بخشمت، تا پای اعدامت می شینم، تقاصش پس می گیرم قاتل... قاتل... قاتل... .

جمال می گریست، شوری اشک و خون رو رو زبانش حس می کرد و به تلخی می گفت:

-من نکشتمش، من فؤاد نکشتم، من رفته بودم باهاش حرف بزنم، من... من... نکشتمش.

\*\*\*

گلرخ با شنیدن صدای قدم های برزو که یه لنگه پا از پله ها بالا می اومد تا در اولین فرصت خودش رو به اتاق فخرالناز برسونه سریع عقب عقب رفت و شروع کرد به دویدن، وارد سالن ساختمان شماره دو که شد یه نفس تازه کرد و بعد خودش رو سریع انداخت تو اتاق رعنا، رعنا که جلوی میز توالش نشسته بود یهو یی برگشت و از ترس جیغ کشید، گلرخ هم از صدای اون ترسید و جیغ بلندی زد، هر دو وقتی به هم رسیدن همدیگه رو بغل کردن و شروع کردن به گریه، گلرخ که حسابی می لرزید با تنه پته گفت:

-خا...خا...خانوم...خانوم...برق...برق...اتاقم...ات...ات...اتاقم قطع شده...می...می...  
می ترسم... میشه... میشه خا... خا... خانوم امشب پ...پی... پیش شما... .

ر عنا تن لرزان اونو محکم به خودش فشرد و گفت:

-آره، آره حتماً امشب پیشم بمون؛ ببینم بردیا و مادر بزرگ هنوز نیومدن؟

گلرخ دیگه نتونست چیزی بگه انگار یه سرمای دندان شکن به جونش افتاده بود که این چنین می لرزید؛ فقط یک ساعت از اون غائله پرسروصدا گذشته بود و به ظاهر هرکسی به سرکارش برگشته بود اما هنوز صدای ناله های مرضیه از زیرزمین عمارت می اومد، هنوز راه رفتن ها و تو سرزدن های فاضل از پشت تمام پنجره ها دیده می شد اما صدای التماس جمال که مدام می گفت من فؤاد رو نکشتم دیگه به گوش کسی نمی رسید چراکه به دستور فخرالناز برزو خان اونو تو انبار ته باغ زندانی کرده بود تا پلیس از راه برسه؛ به محض رفتن آمبولانس پرستارهای امداد به علت مرگ مشکوک فؤاد اونم تو خونه به پلیس زنگ زدن و بعد جسد رو انتقال دادن به پزشکی قانونی، جمال تو تمام اون لحظات به در و دیوار زد و نالید که این کار رو نکرده اما مگه مشتهای فاضل توی دهانش به اون فرصت اعتراض می داد؟ مگه ناسزاها و تهمت های مرضیه توی قصر بهش جرأت دم زدن می داد؟ روی زانوهایش افتاده بود و بچگانه گریه می کرد که فخرالناز فریاد زد:

-برزو این قاتل بالفطره رو بندازش تو انبار تا پلیس ها برس، دیگه نمی خوام صداشو بشنوم، دیگه نمی خوام.

جمال صورتش رو چرخوند سمت فخرالناز و خواست نگاش کنه اما نتونست، چشماش پردردتر از اون بود که بخواد راحت پلک بزنه؛ وقتی که محراب و برزو اونو توی انباری نور و تاریک رها می کردن فاضل از پشت اونا فریاد می زد و تهدیدوار می گفت:

-خو دم انتقامشو می گیرم، خودم صندلی رو از زیر پات می کشم، قاتل... قاتل... قاتل... .

\*\*\*

غروب دلگیر جمعه تازه از راه رسیده بود، بردیا و سلطان خاتون به محض برگشتن از ویلای شهرستانک متوجه ماجرا شدن و هرکدوم یه گوشه افتادن، باورش یه خورده که نه، حسابی سخت و سنگین بود، انگار که یکی از اعضای همین خانواده، یکی از نزدیکترین ها از دست رفته بود؛ تو اون غروب دلگیر یهو قدم های یکی رو سنگفرش های حیاط قصر اومد که حسابی آشنا بود، یکی که اومده بود حرف بزنه، نگرانی هاش رو دور بریزه و دلتنگی هاش رو با دیدار، کور کور کنه اما... .

برزو خان جلوش رو گرفت و گفت:

-نمیشه، خانوم گفته تو حق نداری پاتُ اینجا بذاری، آگه بفهمه به زور اومدی مجبورم می‌کنه یه‌جور دیگه بندازمت بیرون پس تا اتفاقی نیفتاده راهتُ کج کن و برگرد، با همون احترامی که اومدی برگرد.

جلال‌الدین گفت:

-من نگرانم، جمال کجاست؟ تو این مدت کابوس‌هایی سراغم اومده که حتم دارم تعبیرش این‌جاست، من فقط اومدم برادرم رو ببینم.

برزو اونو به عقب هل داد و گفت:

-برو بیرون جلال، خانم آگه بفهمه بی‌اجازه اومدی تو... .

جلال دست برزو رو که به بازوش قفل شده بود انداخت پایین و گفت:

-انگار نمی‌شنوی چی دارم میگم، من نگرانم، جمال کجاست؟

بعدهم انگار که یه‌جورایی تعبیر کابوس‌هاش رو حس کرده باشه چند قدمی به دو توی حیاط جلو رفت و شروع کرد به صدازدن:

-جمال... جمال... .

جمال بدن پر دردش رو کش داد و خواست فریاد بزنه اما جز ناله‌ای خفه از پشت دستمالی که جلوی دهنش بسته بودن چیزی به گوش نرسید، چشم‌اش خیس اشک به هم فشرده شد و میچ دستش رو که طناب‌پیچ بود آروم چرخوند، سعی کرد چهره برادرش رو به یاد بیاره اما نتونست؛ از صدای فریادهای جلال تمام خدمه قصر اومدن تو حیاط، مرضیه با دیدن جلال انگار که خود جمال رو دیده باشه داغش تازه شد و دودستی کوبید تو فرق سرش، روی پاهاش که افتاد فاضل هم زوزه کشید و بقیه دورشون حلقه زدن، جلال بی‌خبر از همه‌جا گفت:

-جمال کجاست؟

روبه مرضیه که نالان تو سر خودش می‌زد گفت:

-جمال کجاست مرضیه؟ مرضیه بلایی سرش اومده؟ خاله راضیه شما بگو، بگو چی شده؟ بگو کجاست، دیر که نرسیدم!

به سمت حسن‌سرخی که بازوی فاضل رو تو بغل داشت چرخید و گفت:

-عمو حسن نمی‌خوای بگی که نگرانی‌هام درست بوده؟ نمی‌خوای بگی که... .

فاضل با آه و ناله گفت:

-کوکات زندگیمو گرفت، خوشی‌ام گرفت، بدبختم کرد... بدبختم کرد.

روی زانوهایش که افتاد جلال گیج و سرگردون به دور و برش نگاه کرد؛ پس چرا کسی بهش نمی‌گفت چه اتفاقی افتاده؟

شاید اگر صدای آژیر ماشین پلیس به گوش نمی‌رسید حالا حالاها کسی جرأت نمی‌کرد به جلال بگه که برادر دوقلوش قتل کرده؛ مأمورها که اومدن تو حیاط بردیا و فخرالناز و حتی سلطان خاتون هم از اتاق‌هاشون زدن بیرون، خیلی زود پرس‌وجوهای معمولی آغاز شد و اولین مظنون پرونده بدون قرعه‌کشی افتاد به نام جمال؛ سرگرد قد و بالا بلند که جمال رو احضار کرد برزو به سمت انبار ته باغ رفت و بعد از یکی دو دقیقه دست‌بسته اونو آورد به حیاط اصلی، دیدن جمال تو اون لحظه و با اون وضعیت واقعاً هردل سنگی رو به درد می‌آورد، خونی که از زخم‌های صورتش بیرون زده بود خشک شده و لب و دهانش متورم و کبود بود، سرگرد با دیدن جمال که هم دستاش بسته بود و هم دهانش روبه فخرالناز گفت:

-کی به شما اجازه داده ایشون رو ببندین؟

برزو جای فخرالناز جواب داد:

-چموش بود جناب سرگرد، می‌خواست فرار کنه.

سرگرد به مأمورهای همراهش دستور داد که دست‌های جمال رو بازکنن و بعد درهمون حال رو به برزو گفت:

-به هر طریق شما حق نداشتین این‌کار بکنید.

فاضل فریاد زد:

-کوکامو کشته، می‌داشتم در بره؟

سرگرد بی‌توجه به داد و فریاد فاضل با فخرالناز شروع به حرف زدن کرد و جمال فرصت کرد که برای بار آخر دور و برش رو نگاه کنه، نگاه نگران حسن‌سرخی و ناصر آقا آشپز، اشک‌های راضیه، بی‌حالی و به‌هم ریختگی مرضیه و نگاه بهت‌زده یه تازه‌وارد خوش‌لباس که از دقایقی قبل حسابی روش سنگینی می‌کرد؛ سرکه بلند کرد برادرش رو دید، همون قل همیشه همراه و مهربون که گاهی بخاطر خوشحالی و خوشبختی‌ش برحسب طبیعت ذاتی دوقلوها لبخند می‌زد و شاد می‌شد؛ جلال بدون پلک زدن بهش خیره شد، چی می‌شنید! حقیقت؟ یا یه مشت بهتان که راحت به برادرش برچسب می‌خورد؟ دست‌های جمال بعد از باز شدن طناب‌ها حتی لحظه‌ای آزاد نشد تا به دست‌های برادر دوقلوش گره بخوره، سردی دستبند آهنی که روی مچش احساس شد فهمید که این جدایی داره طولانی‌تر میشه؛ لب‌هایش رو باز نکرد، دوقلوها همیشه عادت دارن با نگاه حرف همدیگه رو بخونن دیگه چه احتیاج به لب گشودن، دیگه چه احتیاج به ناله و درد دل کردن. فاضل که دوباره زجه‌ها رو شروع کرد مرضیه هم جیغ کشید و لعن و نفرین کرد و جمال دست‌بسته به دنبال مأمورها کشیده شد، جلال میخکوب زمین فقط به رفتن برادرش نگاه می‌کرد، محراب و مهدیه که از

کنارش گذشتن بهش تنه زد، حتی ناصر آشپز هم ناخواسته وقتی از کنارش گذشت تنه‌ش به اون خورد اما جلال یخ‌زده و لال فقط سر جاش ایستاده بود؛ چطور می‌تونست باور کنه که جمال یه قاتل، اصلاً برای چی؟ به چه انگیزه‌ای؟ جمال که همیشه سرش به کارش بود! اون که جز دنیای خودش دنیای دیگه‌ای نمی‌خواست! پس به کدوم دلیل عاقبتش این‌چنین شد؟

درب بزرگ و آهنی حیاط که بسته شد فخرالناز به سمت ساختمان اصلی حرکت کرد و گفت:

-همه برگردن به سر کارشون، دیگه نمی‌خوام سروصدایی باشه، زود برگردید سر کارتون، ناصر... راضیه اصلاً دلم نمی‌خواد سر هیچ و پوچ آشپزخونه رو رها کنید به حال خودش، مهدیه خیلی زود یه فنجون قهوه برام آماده کن.

در اصلی عمارت هنوز به روی فخرالناز باز نشده بود که جلال لب باز کرد و گفت:

-قتل فؤاد هیچ نیست خانوم فخرالناز... قاتل بودن جمال پوچ نیست خانوم فخرالناز... من جواب می‌خوام، این همه راه نیومدم که یهویی دست و پای بسته برادرم رو ببینم، این همه راه خودمو نخوردم که حرفامو نگه دارم، دارم می‌ترکم داری می‌بینی اما جوری از کنارم رد میشی که انگار نه انگار، من جواب می‌خوام.

فخرالناز که از ساعت‌ها قبل تنور داغی شده بود یهو گر گرفت و به سمت جلال چرخید:

-جواب من از تو می‌خوام، یادت که نرفته وقتی بزرگ می‌شدی بین درس‌های مدرسه‌ات یه درسی هم بود که من بهت می‌دادم، درس من می‌گفت نمک خوردن نمکدون شکستن نداره، درس من می‌گفت حرف گوش کردن مساوی با خوشبختی، درس من خیلی نکته داشت که تونستی برای همیشه از بر کنی، جواب من می‌خوام جلال‌الدین، حالا که نمکدون شکستی حالا که حرف گوش نکردی برای چی اینجا می‌یادی؟ یادم نمیاد که دری رو برای بازگشت دوباره باز گذاشته باشم، یادم نمیاد به کسی فرصت دوباره‌ای داده باشم، بگو برای چی اینجا می‌یادی؟

جلال کودکانه زد زیر گریه و صدای هق‌هقش رو بی‌خجالت از نگاه اطرافیان بیرون داد:

-وقتی دست‌های جمال طناب پیچ خواب شب‌های من کابوسه، وقتی دلهره‌های جمال لاغرش می‌کنه خواب شب‌های من کابوسه، وقتی صورتش زخمی... وقتی حرف نمی‌زنه... وقتی گریه می‌کنه و شکست خورده خواب شب‌های من کابوسه، خانوم چه بلایی به سرش اومده؟ به‌خدا جمال قد آدم کشتن نیست، نیست.

-اینو قانون تعیین می‌کنه.

جلال دست به زانوهای سستش گرفت و خم شد، بردیا برای لحظاتی کوتاه به حالش دل سوزوند اما نتونست قدمی به جلو برداره؛ بردیا درگیر و دار ناباوری بود، آیا این حقیقت داشت که دیگه صدای فؤاد از هیچ‌کجای این قصر شنیده نمی‌شد؟ دقایق سخت و

طاقت فرسای التماس جلال خیلی زود سپری شد و به دستور فخرالناز برزو و محراب اونی از خونه انداختن بیرون، زجه‌های جلال و التماسش برای بی‌گناهی جمال زنگ پرتکراری بود که تا نیمه‌های شب تمام آدم‌های اون خونه رو درگیر کرد و به هیچ‌کس جرأت حتی لحظه‌ای پلک برهم گذاشتن نداد.

\*\*\*

مادام لوریک با دیدن قامت بلند همسرش که در کنار دکتر صبوری گام بر می‌داشت هراسون از رو صندلی آبی‌رنگ بیمارستان بلند شد و در حالی که چشم‌های نگران‌ش رو از همون دور به پیشواز می‌فرستاد گفت:

-آه هاسمیک... دکتر... .

دکتر صبوری به محض رسیدن مادام لوریک دو دستش رو بالا برد و گفت:

-الان هیچی نمی‌تونم بگم.

به این ترتیب حتی فرصت یه سؤال کوتاه هم به مادام نداد و چون دکتر هاسمیک هم چیزی برای گفتن نداشت مادام عقب‌عقب‌کی به سمت صندلی‌های خالی رفت و دریا آن ولو شد روشن؛ از لحظه‌ای که مستانه رو به بیمارستان رسونده بودن حتی یه لحظه هم اون چهره بیرنگ و بدن سرد و سنگین رو از یاد نبرده بود، وقتی بغلش کرد انگار که یه مرده رو در آغوش داشت، ناگهانی به خودش لرزید و دستاش رو بغل کرد، اگه مستانه به هوش نمی‌اومد... .

\*\*\*

رافید، از همه‌جا بی‌خبر از ساعت‌ها قبل خودش رو تو اتاق موسیقی پنهان کرده و روی بالاد (فرمی از موسیقی که یک پیانو آنرا اجرا می‌کند) جدیدش کار می‌کرد، یه قطعه بسیار احساسی و عاشقانه که دلش می‌خواست روز پنجشنبه قبل از شروع سونات اصلی به تنهایی اونو اجرا کنه، این اولین اجرایی می‌شد که به این‌صورت خواهانش بود؛ حسابی تو خودش غرق شده بود و حتی متوجه نمم بارونی هم که تو عصر گرم تابستونی ناگهانی شروع شده بود نبود، پرده سفید و توری به پرواز در می‌اومد و گاهی گردن ستبر اون رو که رو پیانو خم شده بود نوازش می‌داد، بی‌توجه فقط انگشت‌های کشیده و هنرمندان‌ش رو روی شستی‌های سیاه و سفید می‌فشرد و زیر لب چیزهایی رو با خودش زمزمه می‌کرد، تمام کاغذهای نتش ورق خورده بود و حتی چندتایی‌اشون روی زمین ولو بود؛ از شب قبل به طور ناگهانی تصمیم گرفته بود به مستانه پیانو یاد بده، احساس می‌کرد اون تو موسیقی یه کشف تازه است و حیفه که بی‌شناخت بمونه، دلش می‌خواست اونو و هنرش رو به همه دنیا نشون بده وقتی اینو به مادرش گفت فلامیک فقط لبخند زد و گفت عالی‌ه، فلامیک از مدت‌ها پیش متوجه علاقه رافید به این زن جوان شده بود، نه اعتراضی کرده بود و نه خوشحالی

خاصی داشت، همین‌که می‌دید حال رافید در کنار اون خوبه براش کافی بود اما تو این دوسه روز انقدر به خودش پیچیده بود و چپ و راست تلفن کرده بود رافید یه چیزهایی دستگیرش شده بود و وقتی ازش پرسید که اتفاقی افتاده فلامیک دیگه نتونست خوددار باشه غمگین و افسرده حال خودش رو به اتاق موسیقی پسرش که شلوغ‌تر از همیشه بود رسوند و دم در نیمه‌باز ایستاد، با یه نگاه اجمالی وسایل و سازها رو دور زد و بعد به پسرش رسید، مست و غرق شده در حال نواختن، لب گشود و آروم صداش زد:

-رافید؟

رافید که با تلنگر صدای مادرش یهو حال و هواش از دست داده بود لب گزید و تمام انگشتاش رو به یکباره روی شستی‌ها کشید، یه صدای ناهمگون و بلند پخش شد تو اتاق، روی صندلی‌اش به عقب چرخید و با چهره گرفته مادرش روبرو شد، اخم شیرینی کرد و گفت:

-قشنگ نبود ماما؟ خوشت نیومد؟

فلامیک نفسی بیرون داده و گفت:

-باید باهم حرف بزنیم.

رافید آهکشان خم شد و برگه‌های نت‌ی رو که زیر صندلی‌ها افتاده بود جمع کرد، بعدگفت:

-کسی‌که هیچ موسیقی‌ای در خود ندارد و از هماوایی اصوات شیرین متأثر نمی‌شود مستعد خیانت است.

برگه‌ها رو که جمع کرد نفسی بیرون داد و چون چهره مادرش رو گرفته‌تر دید ادامه داد:

-خدایامرز ویلیام شکسپیر می‌گفت.

فلامیک دست‌های لرزانش رو در هم فرو کرد و گفت:

-حالِ مستانه خوب نیست رافید، بیهوش، رفته تو کما.

برگه‌های جمع شده نت از دست رافید رها شد و پنجره باز از وزش باد تند دولنگه‌ش محکم به هم خورد، فلامیک که گریه‌اش گرفته بود چندقدمی جلو اومد و گفت:

-دکتر اصلاً امیدوار نیست.

رافید به یکی از کاغذها که میون نت‌ها واسه خودش چرخ می‌خورد خیره شد، اون متن رو همین امروز صبح نوشته بود، بعد احساس عاشقانه‌ای که خیلی بکر به وجودش چنگ انداخت:

« تو را دوست داشتم و دوست دارم بخاطر دوست داشتن، تو را از خدای خود خواستم بخاطر پرستیدن، تو را از میان گل‌ها جستجو کردم تنها و تنها برای چیدن، و تو آمدی، با دست‌های آغشته به بوی عطر گل‌ها، آمدی و بهار وجودت را برایم به ارمغان آوردی و امروز روزی است که پروانه‌ها بخاطر وجود تو این‌جا جمعند و اینک من در آستانه این فصل باشکوه با تمام احساس خویش با تو از دوست داشتن می‌گویم»

\*\*\*

« رویاهای ذهنی مستانه در کما »

-مجنون با انگشت روی خاک می‌نوشت لیلی، ازش پرسیدم چکار می‌کنی؟ گفت چون میسر نیست من را کام او، عشقبازی می‌کنم با نام او... .

-اگه مجنون منم که یادم نیست با اسمت عشقبازی کرده باشم، تو به دست اومدی، ریحانه تو راحت به دستم اومدی.

-قبول بردیا، من راحت به دست اومدم، تو با اسم عشقبازی نکردی اما دور و برت رو نگاه کن، ببین جمال داره شب تا صبح با اسم مرضیه عشقبازی می‌کنه، ببین حسن سرخی رو، هنوز داره با اسم سرخ‌ناز تو باغ گل‌های سرخش عشقبازی می‌کنه، نگاه به مادر بزرگ بکن، بعد این همه سال هنوزم داره با اسم جهانبخش عشقبازی می‌کنه، حس نمی‌کنی میون تکتک اینا تو یه جور دیگه خوش‌شانس و خوشبخت بودی؟  
-شانس؟ بخت! بگو اتفاق... بگو تقدیر... بگو اشتباه... .

-من تو بازی عشق اشتباه کردم، من درمورد تو اشتباه کردم.

-تو همه چیز از ملک‌دارایی‌ها گرفتی، غرور... خودبزرگ‌بینی... احترامات... بردیا رو از فخرالناز... فخرالناز رو از بچه‌هاش... یهو شکستی‌اشون... .

-باید بری، دیگه جات این‌جا نیست، سنجاق وصل بودن تو خیلی وقته که زنگ زده و مستعمل شده، دیگه به هیچکس بند نیست.

-راستی خانوم خوشگله یادته با اون بازی‌های قشنگت چطوری گلرُخ پروندی؟ یادته چطور تحقیرم کردی و نداشتی که از عشقم چیزی بفهمم؟

-ریحانه رو من به دنیا نیاوردم اما از چهارده روزگی بزرگش کردم، من 24 سال براش غذا پختم و به خوردش دادم اما هیچ‌وقت از شیر و وجود خودم سیرابش نکردم.

-هنوز دوستش داری نه؟!



-نمی‌دونم، آگه دوستش ندارم پس چرا اجازه میدم تمام شب بیاد تو ذهنم و یه لحظه هم ازم دور نشه؟ اگر هم دوستش دارم چطور می‌تونم جلوی آتیش بایستم و سوختن خاطراتش رو تماشا کنم؟

-اولین زندگی از تو در درونت داره شکل می‌گیره، حس می‌کنه، باورت داره و به تو سخت عاشقه، این رو از درونت ندا می‌کنه همون کسی که جایی در درونت رو تنگ کرده. چشم‌های تار از اشک مادام بعد از چند ساعت خیره موندن به مانیتور اصلاً اشتباه نمی‌کرد، وقتی جای خط‌های کج و معوج بالا و پایین یه خط صاف سبز رنگ روی صفحه به نمایش دراومد و صدای یه بوق بلند به گوشش رسید از رو صندلی به عقب پرید و جیغ کشید:

-پرستار... پرستار... .

توی راهرو شروع کرد به دویدن و جیغ زدن، نرسیده به پاییون محکم خورد زمین و آه از نهادش بلند شد، تا به خودش اومد قدم‌های تند چندتا پرستار و دکتر رو به سمت اتاق مستانه دید، دکتر هاسمیک به محض وارد شدن به سالن زیربازوی همسرش رو گرفت و کمکش کرد که بلند بشه، هردو با حالی پریشون به طرف اتاق کشیده شدن، از مستانه انگار تو این چندروز فقط یه مشت پوست و استخون باقی مونده بود که انگار اونم داشت از دست می‌رفت؛ دستگاه شوک رو که آماده کردن دکتر هاسمیک دستش رو به روی شیشه فشرد و زیرلب گفت:

-نه... نه... .

مادام لوریک سر به سینه همسرش گذاشت و با ناله و زاری گفت:

-هاسمیک نمی‌خوام از دست بدمش.

با هر ضربه شوکه به مستانه وارد می‌شد قلب کوچک اون جنین چندماهه هم می‌رفت و می‌اومد، یکی از پرستارها با دیدن حال پریشون مادام و دکتر هاسمیک زودی پرده آبی‌رنگ رو کشیدن و مادام لوریک همون‌جا کف سالن روی پاهش نشست؛ لحظات به کندی و تلخی سپری شد تا این‌که دکتر صبوری پرده رو کشید و در رو گشود، دکتر هاسمیک پلک به هم زد، سنگین و خیس؛ دکتر صبوری سرپایین انداخته بود، غمگین و گرفته بود، سرد و ساکت بود؛ دکتر هاسمیک گفت:

-نمی‌خوام برای دومین بار توی زندگیم انقدر تلخ شکست بخورم، می‌خوام این‌بار برنده باشم، بهم بگو... .

دکتر صبوری نفس خسته‌ای بیرون داد و گفت:

-متأسفم، از دست دادیمش... .

کلام هنوز تو دهان دکتر ادامه داشت اما زنگ بلندی از هردو گوش دکتر هاسمیک به درون ذهنش حلول کرد و چشماش دودو زد، دستاش رو محکم مشت کرد اما چون تهی شد مشتش رو باز کرد، قدم هاش حتی به عقب هم نچرخید، بهراستی که بعد از خبر شنیدن ناباروری همسرش خبر مرگ مستانه بزرگترین شکست زندگیش بود.

## فصل سی و یکم ( نامه )

وقتی قدم از اتاقش بیرون گذاشت صدای پچپچها واضحتر شد، انگار درست پشت سر اتاق اون از ساعتها قبل جلسه گذاشته بودن؛ به محض این که نگاهش با نگاه زینت یکی شد زودی گفت:

-هنوزم اینجا؟

زرین جای زینت خودش رو جلو کشید و گفت:

-آره اینجا.

زینت هم ادا درآورد و با صدای خاصی گفت:

-الانه که بیان سراغ تو و شروع کنن به سین جیم کردند.

گلرخ خوش باورانه دست هاش رو از ترس توهم گره کرد و گفت:

-واقعاً... واقعاً سراغ ماهم میان؟

زینت باهمون چهره ترسناکی که از خودش درآورده بود صورتش رو جلو برد و گفت:

-سراغ ما نه، فقط سراغ تو.

گلرخ خودش رو کشید عقب و تقریباً به در اتاقش چسبید و زرین بازوی زینت رو کشید و گفت:

-ا، ولش کن دیگه، گناه داره.

بعدهم رفت و یواش یواش شد رو نرده های فلزی و طلایی رنگ راهپله، داشت به سختی سالن پایین رو رصد می کرد که زینت به دو خودش رو به اون رسوند و هیکل چاقش رو انداخت رو کمر اون، زرین هلش داد و گفت:

-ا وایسا عقب یه دقیقه، بذار ببینم چی میگن.

زینت موش خرماوار سروگردن چپ و راست کرد و گفت:

-هیچی، چی می‌خوان بگن، باز همون سؤال‌های قبلی، فلان روز و فلان ساعت شما کجا بودین؟ چندتا خدمه تو باغ بودن؟ چندتا تو زیرزمین؟ آخرین بار چه حرف‌هایی بین شما و خدمه‌هاتون رد و بدل شده بود؟ جمال و فؤاد چه خصومتی باهم داشتن؟

بعدهم دست‌های زرین رو به سمت خودش عقب کشید و ادامه داد:

-خسته نشدی تو این چندوقته به سؤال‌های تکراری‌شون گوش دادی؟

گلرخ هم خودش رو به اونا رسوند و گوش‌ها رو تیز کرد، زینت راست هم می‌گفت، تو این چندروزی که از قتل فؤاد می‌گذشت سؤال‌های مأمورها از این چندتا بیشتر نشده بود اما تقریباً یه روز هم نبود که از یاد بیرن باید برای پرس و جو بیان؛ وقتی اونا می‌اومدن فخرالناز و کل خاندانش باید به عنوان صاحبان اصلی خونه حاضر می‌شدن بعد هم طبق خواست مأمور پرونده هر دفعه یکی از خدمه‌ها که بیشتر به آگاهی‌هاش نیاز بود احضار می‌شد، این یه امر حتمی بود که از زرین و زینت و گلرخ هیچ‌وقت سؤال و جوابی نمی‌شد چراکه اونا غیر از موارد لزوم اصلاً قدم از عمارت بیرون نمی‌گذاشتن اما نمی‌شد با خیال راحت هم از کنار این مسأله گذشت چراکه مأمور تیز پرونده تو همین مدت کوتاه خیلی خوب آمار گرفته بود که تو این خونه بزرگ غیر از خدمه سه تا ندیمه هم هستن که ممکنه هرکوم حرفی برای گفتن داشته باشن؛ گلرخ همین‌طور که از گوشه دست زرین به سالن پایین می‌نگریست متوجه پیچ‌های دوباره زینت و زرین شد، بهشون نگاه کرد اما باز نتونست خودش رو بی‌مقدمه قاطی اونا کنه، با ترس و لرز فقط به کفش‌های سیاه مأمور پرونده‌ای نگاه می‌کرد که بی‌حرکت کنار هم جفت شده و حتی برای خستگی در رفتن پاها هم جابه‌جا نمیشه.

\*\*\*

مهدیه به دیوار تکیه داده بودو محراب مقابلش قرار داشت، فاصله خیلی زیادی باهم نداشتن، باهریه نفس عمیقی که مهدیه می‌کشید محراب سینه‌اش رو حاضر و آماده به اون می‌چسبوند و با تماس پستان‌های لغزندهش غرق لذت می‌شد، مهدیه حرف می‌زد و عشوه می‌ریخت:

-نمی‌دونی چقدر نگرانم، دیشب اصلاً خوابم نمی‌برد، وقتی دیدمت عین خرس افتادی بهت حسودیم شد، یکی دو دفعه خواستم بیفتم روت و بیدارت کنم اما... .

محراب یه نگاه دزدکی به پشت سرش انداخت و چون مطمئن شد کسی اون دور و بر نیست یهو وسط دو سینه مهدیه رو بوسید و گفت:

-کاش می‌افتادی... کاش... اخ که اگه شب‌ها دستام باز بود... .

-محاله بذارم.

محراب کپل‌های سفت اونو تو دست گرفت و باحال خاصی گفت:

-مهدی تورو خدا اذیتم نکن، به جون تو اگه... .

مهدیه درحالی که قفلکوار مدام به خودش می پیچید گفت:

-محاله، محاله قبل از رفتنمون از این خونه بذارم دست از پا خطا کنی.

محراب حشری و پرتب و تاب یهو اونو محکم در آغوش کشید و گفت:

-خطا؟! تو حقی دیوونه، چقدر یواشکی آخه... .

مهدیه ناخن های بلندش رو چنگ کرد تو موهای محراب و سعی کرد اونو از خودش جدا

کنه اما محراب درحالی که خیس عرق شده بود زیر گردن و سینه اونو بوسید و گفت:

-حالا تا روز رفتنمون مونده، من و تو که نباید صبح تا شب تو حسرت بسوزیم، همه چیز

مهیاست، من... تو... اتاق خالی اما... .

مهدیه درحالی که تو دست های محراب تقلا می زد و به نفس نفس افتاده بود به این می اندیشید

که تا کی می تونه جلوی محراب رو بگیره؛ درست از وقت اومدنشون به این خونه چهارماه

می گذشت، تو این چهارماه هرشب دست و پاهای محراب رو به تخت بسته بود، هرشب تو

لیوان آبش قرص خواب انداخته بود تا بتونه با خیال آسوده چندساعتی بخوابه، درسته که

صبح ها همیشه زودتر از اون از خواب بیدار می شد اما باز هم برای احتیاط دست های اونو

باز نمی کرد؛ ترس دست درازی محراب رو که برایش یه امر عادی بود نداشت، ترس مشوش

شدن فکر و خیالشون رو داشت که باعث نیمه کارموندن نقشه اشون می شد، وقتی غلت و

واغلت زنان به سمت اتاق کشیده شدن مهدیه اونو هل داد و گفت:

-بسه دیگه.

محراب اما لب های اونو گاز گرفت و مهدیه مدهوش فقط به در تکیه کرد، صدای جیرجیر

در اتاق و تقلا کردنشون نگذاشت بفهمن که یه نظاره گر چشم خیس با دیدنشون شرمگین قدم

به عقب گذاشته و داره به سمت حیاط میره؛ مرضیه این روزها آنقدر آشفته و به هم ریخته

بود که اصلاً متوجه نشد اون دونفری که از فرط عشقبازی پنهانی یه گوشه از اون سالن

درهم یکی شدن جلال و لاله نیستن، بعد از هر اومدن و رفتن مأمورهای پلیس و یادآوری

روز مرگ فواد چنان آشوب و دلهره ای وجودش رو در بر می گرفت که اگر ساعت ها توی

باغ راه نمی رفت اصلاً آروم نمی گرفت؛ مادرش این روزها به هیچ وجه کاری به کارش

نداشت و حتی باهانش درددل هم نمی کرد چراکه خوب می دونست مرضیه وقت غصه

هیچ چیز به قدر تنهایی آرومش نمی کنه، بازوها رو درهم بغل کرده بود و نفس های عمیق

می کشید که حسن سرخی صدایش زد:

-مرضیه جان یه دقیقه بیا این جا.

مرضیه خیلی تو خودش بود اما صدای حسن سرخی رو که شنید راهش رو کج کرد به سمت اون، مقابلش که ایستاد سرپایین انداخت و سلام داد؛ حسن سرخی یه نیم‌تنه درخت قطور رو کنار خودش نشون داد و گفت:

-بیا اینجا بشین، بیا مثل دخترم منو پدر خودت بدون و اینجا بشین.

مرضیه بغض کرد و گفت:

-من کوچیک بودم که بابام مرد، مامان میگه تو همه جون بابات بودی، میگه بابا صدام می‌کرده موش‌موشی، مامان میگه از بس ریز بودی از بس تند و فرز بودی این‌جوری صدات می‌کرد، سه سالم بود، اصلاً یادم نیست چه شکلی بود یادم نیست چه‌جوری حرف می‌زد، چه‌جوری بغلم می‌کرد، یادم نیست.

-مادرت راست میگه، تو همه جون بابات بودی، گلرخ هم مثل تو همه جون باباش بود، خیلی زود هردوتاون یتیم شدین، جای اونا همیشه تو این خونه سبز.

مرضیه با پشت آستین لباس اشک‌ها رو کشید رو کل صورتش و بعد با حسرت گفت:

-سبز... سبز... دیگه هیچ‌جای این خونه سبز نیست، همه‌جاش نفرت و سیاهی گرفته، بعد مرگ خانوم ریحانه، بعد فرار جلال و لاله، بعد رفتن خاله هاجر و اون بچه‌عقب افتاده.

در آخر هم ناله سوزناکی سرداد و گفت:

-بعد مردن فؤاد... .

هق‌هق گریه‌اش که بلند شد حسن سرخی نگران سرپا شد:

-آروم باش مرضیه جان آروم باش.

مرضیه سرگردون دستاش رو به هم نزدیک کرد و گفت:

-چطور آروم باشم؟ فؤاد مرده، همه امید من بعد از بابا، اولین... عشق... زندگیم... .

حسن سرخی حرفی نزد، این اولین بار بود که اعتراف مرضیه رو می‌شنید، ای کاش در این باغ سبز زودتر از اینا، زودتر از این‌که پای جمال کشیده بشه وسط به روی فؤاد گشوده می‌شد، وقتی دیگه نتونست چیزی بگه سرش رو چرخوند عقب و نگاهش رو انداخت به روی گل‌های شکفته شده سرخ:

« می‌دونی دارم به چی فکر می‌کنم حسن؟ به این‌که یه روزی تضاد طبقاتی آدم‌ها، سطح درآمد، تحصیلات و خیلی چیزهای دیگه ملاک برای رسیدن و ازدواج نباشه، اصلاً به حساب نیاد، اصلاً دیده نشه، میشه؟

-آرزومه که بشه سرخ‌ناز، اونجوری منم به تو می‌رسم»

حسن سرخی که تو فکر و خیالات خودش غوطه‌ور شد مرضیه با دلی گرفته‌تر از یادآوری اتفاقات تازه گذشته راهش رو کج کرد و دوباره رو سنگفرش‌ها با پریشونی شروع کرد به قدم زدن، این‌بار جلوش برزو ایستاد، انگار ندیدش یا اگر هم دید بی‌اهمیت از کنارش گذشت که برزو صدایش زد و گفت:

-دخترِ راضیه یه نامه دست من داری، نمی‌خوای بدونی از کیه؟

مرضیه درجا ایستاد و گفت:

-دیگه چه اهمیتی داره؟

برزو چندقدمی جلو اومد و کاغذ تو دستش رو تکون تکون داد بعد هم گفت:

-اهمیت داره، آخه حرف‌های دل، یه دل عاشق.

مرضیه با شنیدنِ واژه عاشق ناخودآگاه یاد فؤاد افتاد و برگشت، وقتی سینه به سینه برزو شد دست لرزانش رو جلو برد و گفت:

-نامه از فؤاد؟

برزو ابرو بالا انداخت و گفت:

-فؤاد؟! فؤاد سوادش کجا بود که نامه بنویسه، نامه از یه عاشق دیپلمه است، از یه عاشق گرفتار و دربند.

بعد هم کاغذ تو دستش رو باز کرد و با همون چندکلاس دست و پا شکسته شروع کرد به خوندن:

« هر دفعه که تو حرف می‌زنی تکتک سلول‌های بدنم به حرکت درمیان، هر دفعه که تو می‌خندی بندبند انگشتم می‌لرزن، هر دفعه که چشمت به بهانه‌ای خیس میشه چهارستون بدن منم به بهونه‌ای تکون می‌خوره، امروز خندیدی و بندبند انگشتم لرزید به روی من نخندیدی با یکی دیگه خندیدی اما... اما من همه وجودم لرزید، کی می‌خوای دوست داشتتم بفهمی مرضیه کی؟ »

مرضیه نامه رو از اون قاپید و ادامه‌اش رو خوند، جملاتِ پشت هم ردیف شده‌ای که از سر دلتنگی گفته شده بود؛ برزو به چشم‌های به خون نشسته مرضیه نگاه کرد و گفت:

-این نامه تو جیب لباسش بود، انگار می‌خواستته همین روزها اونو برسونه به دستت، خیلی بیشتر از فؤاد خاطرت رو می‌خواست، نفهمیدی‌اش.

به سمت انباری رفت و بعد گفت:

-یه طومار بلند هم رو دیوار اینجا واست نوشته، بیا ببین چقدر حرفه، با رنگ خورش نوشته، از تهته دل.

مرضیه بی توجه به حرف برزو کاغذ تو دستش رو ریزریز کرد و گفت:

-داغ یه ذره خیال خوش رو به دلش میدارم، محاله دیگه از من لبخندی ببینه، لبخندی که بندبند انگشتاش رو بلرزونه.

کاغذ پاره ها رو پاشید هوا و رفت به سمت زیرزمین عمارت.

بردیا پرده اتاق رو انداخت و گفت:

-مرضیه خیلی به هم ریخته است مطمئنم اصلاً این جا نیست، امروز صبح وقتی از کنارم رد شد حتی یادش رفت سلام کنه، انگار اصلاً منو ندید، بهش حق میدم.

سلطان خاتون با گوشه دست عینکش رو روی بینی عقابی و نوک تیزش جابه جا کرد و گفت:

-از کجا معلوم که تو این جا باشی؟ امروز صبح وقتی میز صبحانه رو ترک می کردی یادت رفت به مادرت بگی کارخونه نمیری، یادت رفت به من صبح بخیر بگی، حتی یادت رفت سربه سر رنا و گلرخ بذاری، انگار اصلاً ندیدیمون، آه عزیزم منم به نیابت از اونا به تو حق میدم.

-مادر بزرگ من... .

سلطان خاتون نفسی تازه کرد و گفت:

-خیلی وقته که از مستانه بی خبریم، درست از روز مرگ فؤاد، بهتره بری سراغش، همگی باید برای روز نامزدی رنا آماده بشیم، تو و مستانه هم همینطور.

-مراسم نامزدی؟ این جا؟ به همین زودی؟!

-زیاد هم زود نیست بردیا، از وقت قول و قرارمون با خانواده کامران دو هفته می گذره، ما نمی تونیم زندگیمون رو بخاطر این اتفاق فلج کنیم، امیدوارم تو دیگه توانایی درک این موضوع رو داشته باشی.

بردیا یهو بحث رو عوض کرد و گفت:

-دیروز از حسن سرخی شنیدم که فاضل به محض تحویل گرفتن جسد فؤاد میخواد بره خوزستان و دیگه هم برنگرده، این درسته؟

سلطان خاتون به آهستگی پلک به هم زد و گفت:

-درسته، با مادرت صحبت کرده گفته دیگه نمی‌تونه این‌جا بمونه، گفته جای خالی فؤاد اذیتش می‌کنه، می‌خواد بره پیش خاله پیرش.

-و مادر... .

-مادرت قبول کرد، شناسنامه و برگه تسویه حسابش رو همین امروز صبح بهش داد، انگار مادرت داره عوض میشه.

-این می‌تونه نشونه خوبی باشه؟

سلطان خاتون نفس تازه‌اش رو برای چندمین بار دم و بازدم کرد و گفت:

-امیدوارم.

\*\*\*

روز جمعه، درست دوسه هفته بعد از اون قیل و قال‌های پر سروصدا تو قصر ملک‌دارایی‌ها بالاخره حال و هوا به آدم‌ها برگشتو جشن نامزدی رسمی رعنا و کامران حشمتیان برگزار شد، با این‌که بهانه‌هایی مثل آرایش و لباس و غذا و پذیرایی وجود داشت اما مهمون‌ها ترجیح می‌دادن درگوشی از اتفاق تازه جمع و جور شده قصر ملک‌دارایی‌ها حرف بزنن اما ناگفته هم نمونه که فخرالناز با تدبیر همیشه موفقش چنان مجلس رو تو دست می‌گرفت و می‌چرخوند که انگار اصلاً اتفاقی نیفتاده و واقعاً کسی به راحتی باور نکرد که اون شب مهمونی چطور بی‌سؤال و جواب و طعنه گذشت؛ تو اون مهمونی خیلی‌ها غیر از کامران حشمتیان و خانواده‌ش چشمشون به دنبال مستانه هم بود، همون مستانه‌ای که آوازه برگشتن دوباره بردیا رو به زندگیش توسط اون از دور شنیده بودن، پچ‌پچ‌ها گاهی به این حرف هم کشیده می‌شد که پس کجاست اون دختری که فخرالناز انقدر ازش دم می‌زد و همه‌جا پزیش رو می‌داد! یاد دوسه نفر آدم بامعرفت هم تو اون میون بخیر که اسمی از ریحانه آوردن و در موردش کلام‌های زیبایی گفتن. پذیرایی علاوه بر محراب و مهدیه به عهده سه چهارنفر از خدمه خانواده آزمندیان هم بود که همه با هماهنگی و لباس یه شکل مشغول بودن؛ مرضیه تو اون مجلس حاضر نشده بود، تب و مریضی ناگهانی حسابی از پا انداخته بودش، البته تب و سرماخوردگی جز یه بهانه واسه ازپا افتادن نبود چراکه تکتک آدم‌های اون خونه خوب می‌دونستن که این از دست رفتگی و بی‌حالی فقط بخاطر خاکسپاری غریبانه فواد بود که اون التماس کرد و زجه زد اما بهش اجازه داده نشد که بره، سه‌شنبه گذشته بالاخره بعد از کامل شدن تحقیقات جسد فؤاد به برادرش تحویل داده شد تا بالاخره در گور ابدیش جای بگیره و به اون آرامشی که حقشه برسه؛ فاضل به محض تحویل گرفتن جسد ساک و چمدون بست و با یه خداحافظی ساده راهی شهرشون شد و التماس مرضیه به فخرالناز برای رفتن به خاکسپاری فؤاد تنها نتیجه‌اش یه نه محکم بود و اشکی که مرضیه تونست برای آخرین بار بدرقه ماشینی بکنه که تنها عشق زندگیش رو آژیرکشان با خودش می‌برد؛ بعد از اون یه شب تا صبح گریه کرد و یه صبح تا غروب هم فقط نماز خوند و



دعای آمرزش کرد بعد هم بدن نحیف و خسته‌ش زیر این کوله‌بار سنگین از غم ناگهانی له شد و تا به خودش اومد دید از پا افتاده؛ کسی درکش نکرد جز حسن‌سرخی که انگار با دیدن اشک‌های مرضیه اشک‌های خودش رو می‌دید در غم از دست دادن سرخنّاز، آه از این سرنوشت که گاه که نه همیشه هم به‌جا ننوشت.

\*\*\*

-امشب زیباتر از همیشه شده بودی، درست مثل فرشته‌ها.

ر عنا دسته‌گل گرانقیمت و شیشه‌ای شکلش رو به آهستگی روی میز گذاشت و رفت و رو صندلی نیز توالّت نشست، کامران پا رو پا انداخت و گفت:

-نمی‌خوای در جواب تعریفم یه چیزی بگی؟

ر عنا به صورت بزک‌کرده و عروسکی خودش تو آینه خیره شد و گفت:

-چی باید بگم؟

-خب معمولاً تو این‌جور مواقع دخترها دلشون غنج میره و آب از دهنشون راه می‌افته، ناز می‌کنن و بعدهم میگن مرسی.

ر عنا به انگشتر تو دستش که فقط چندساعت از جایگزینی‌ش می‌گذشت زل زد و بعد با لحن خاصی گفت:

-من از اون دخترها نیستم.

کامران که از سرشب متوجه گرفتگی و بی‌حالی ر عنا شده بود یواشی بلند شد و قدم‌زنان به سمت اون رفت، تکتک انگشتاش رو باهم به بازی گرفت و گفت:

-می‌دونم که از اون دخترها نیستی، تو همیشه در جواب تعریف‌های من با نگاهت قدردانی می‌کردی و این برام از هرچیزی باارزش‌تر بود.

ر عنا از تو آینه قامت بلند و سرِ پایین افتاده کامران رو برانداز کرد و بعد به سمتش برگشت، فقط نگاهش نکرد بلکه به پاش بلند شد و جلو رفت، کامران سربلند کرد، قرمز شده بود، به نظر نگران می‌اومد، یه نگاه به ر عنا انداخت و بعد گفت:

-یه همکلاسی داشتم تو دانشگاه که همیشه بیخ گوشم می‌گفت سعی کن تو زندگیت فقط عاشق بمونی، می‌گفت هیچ‌وقت برای رسیدن تب و تاب نداشته باش، اون‌موقع معنی حرفش رو نمی‌فهمیدم اما الان کم‌کم داره یه چیزهایی دستم میاد، انگار راست می‌گفت که وصال و رسیدن همیشه به عشق پایان می‌ده، باور نمی‌کردم به این زودی... .

ر عنا یکه‌خورده قدمی به عقب برداشت و بعد با حیرت تمام کامران رو نگاه کرد؛ کامران چطور می‌تونست این حرف رو بزنه، فقط چندساعت از نامزدی‌اشون می‌گذشت، چندساعتی

که باید لحظه‌لحظه‌ش عاشقانه‌تر از قبل می‌شد؛ کامران انگار نه انگار که حرفی زده باشه یهو لبخند بی‌معنایی کشید رو لباش و گفت:

-به هر حال اتفاقیه که افتاده، بهتره هر دو تامون فراموشش کنیم.

-باورم نمیشه که این حرف‌ها مال تو، یعنی فکر می‌کنی رسیدن به من پایان همه اون دلدادگی‌ها و عشق ورزیدن‌هاست؟ به همین زودی؟ حالا که ...

-حالا که چی؟ حالا که به هم رسیدیم؟ حالا که به هم نیاز داریم آره؟

-تو چرا این‌طوری حرف می‌زنی، چرا این‌طوری می‌کنی؟

-رنا من تموم این سال‌ها به نگاه امیدوارانه تو، به لبخندهای باوقارت دل بستم، تو بگو چرا تو قشنگ‌ترین شب زندگیم باهام این‌طوری می‌کنی؟ تا اومدیم تو اتاق دیگه نه منو دیدی و نه حرفامو شنیدی، توی مهمونی هم که هیچ؛ نگو که لبخندهات به روم حفظ ظاهر نبوده که اصلاً باورم نمیشه.

رنا بغض کرده و غمگین درست مثل بچه‌ها سرپایین انداخت و گفت:

-یعنی تو نمی‌دونی بخاطر چی ...

کامران برای چندمین بار کلام اونو برید:

-منم نگرانم، منم می‌ترسم اما این باعث نمیشه که تو رو فراموش کنم.

رنا سر بلند کرد و گفت:

-من فراموشش نکردم فقط ...

و باز سکوت جای تمام ناگفته‌ها رو گرفت؛ به سمت صندلی میز توالی برگشت و با حرص روش نشست، صدای پف دامن کرینولینش که خوابید گفت:

-تو هنوز به خیلی چیزها فکر نکردی، یعنی تمام وسایل من فقط باید یه چمدون بشه؟ گلرخ چی؟ اصلاً فکرش رو کردی که برای بردن اون چطور باید مادر راضی کنیم؟

کامران چندقدمی جلو اومد و با شیطننت و لبخند گفت:

-گلرخ ندیمه تو، باید همراهت باشه درضمن مادرت خوب می‌دونه که تو بدون کمک اون حتی نمی‌تونی لباس عوض کنی پس نگران این قضیه نباش.

رنا به بازوی سفید و بی‌نقص خودش تو آینه خیره شد و گفت:

-اما ...

-آه رنا نذار حس کنم از همین حالا داری بهانه‌گیر میشی.

-اینا بهانه نیست، فقط نگرانی.

کامران درست روبروی اون تکیه کرد به میز و درحالی که معصومانه نگاهش می کرد با لحن شیرینی گفت:

-اگه فقط نگرانی ات یه چمدون و گلرخه که هیچ، همه چی با من فقط تو قول بده که بعد از این خواهشم به هیچ وجه نه نیاری.

-دیگه نمی خوام قبل از شنیدن حرفت قوی بدم یعنی، یعنی می ترسم.

کامران اخم شیرینی کرد و گفت:

-نترس عزیزم فقط قول بده.

رعنا مکث کرد و بعد دریهان دو دستش رو روی صورتش پوشوند و زیرلب گفت:

-آه کامران، کامران خواهش می کنم اذیتم نکن.

کامران باهمون کت و شلوار اتوکشیده و براق به یکباره مقابل رعنا روی زمین زانو زد و دستاش رو گرفت بعد هم درحالی که صورت اونو بالا می کشید گفت:

-من کی باشم که اذیتت کنم یکی یه دونه دختر فخرالناز ملک دارایی تهرانی.

رعنا لبخند زد و کامران درحالی که تو چشم های عسلی و زیبای اون غوطه ور می شد به آرامی گفت:

-فقط قول بده تحت هیچ شرایطی خنده ات از من نگیری، خودت خوب می دونی که تنها دارایی ام فقط لبخندته.

رعنا عاشقانه که نه حریصانه دستاش رو دوطرف صورت صاف و صیقلی کامران حلقه کرد و بعد تا تونست تو چشماش خیره شد اما کامران حریصانه که نه با تبی گرم و عاشقانه بندبند انگشت های ظریف رعنا رو غرق بوسه کرد.

\*\*\*

برای چندمین باریه عقربه های ساعتش نگاه کرد، هنوز عقربه کوچیک رو نه بود و عقربه بزرگ رو پنج، درست یک ساعت و نیم از این انتظار کشنده می گذشت اما اون بازم چشم به کوچه داشت؛ دوسه تا عابر پیاده که از ته کوچه به سمتش می اومدن با حالت خاصی به خودش و ماشینش نگاه کردن، بی توجه و بی اهمیت پلک به هم زد و این بار عوض کوچه توی ماشین رو نگاه کرد، آینه مستطیلی... فرمون... دنده... همه چیز بوی فؤاد رو می داد، انگار گرمی دستاش هنوز رو تکتک این وسیله ها بود، دست روی داشبورد کشید و بعد درش رو باز کرد: یه عالم خرده ریز و چندتا اسکناس مجاله باهم ریخت کف ماشین، بدون اینکه خم بشه و اونا رو برداره انگشتاش رو روی وسیله های دیگه چرخوند: یه باتری

قلمی... دوسه تا خودکار و یه دفترچه... کارت ماشین و گواهینامه... یه آویز وان یکاد برای جلوی آینه و یه عکس، از بین اونهمه وسیله فقط عکس رو کشید بیرون، صورت معصومانه مرضیه بود تو قاب مشکی چادر، از ضخامت عکس متوجه شد که پشتش چیزی چسبونده شده وقتی برش گردوند صورت فؤاد رو دید، با همون وقار و جدیت حتی وقت جلوی دوربین نشستن؛ با دیدن چشماش یهو یاد اولین باری افتاد که ریحانه رو دیده بود، اون روز فؤاد گفته بود آقا بوخدا اگه یه همچی دختری خواهر مو بود سرش میذاشتم لب باغچه بیخ تا بیخ می‌بریدم؛ و اون روز و اون لحظه بردیا بی‌مقدمه در جوابش گفته بود: واگه یه همچین دختری زنت بود؟ که فؤاد با اخم مخصوص به خودش گفته بود: زَنم! آقا مو که واسه خودمون... بقیه حرفش رو بدون گفتن، بردیا از تو چشماش خونده بود، بردیا از همون روزها می‌دونست که فؤاد عاشق و واله مرضیه است؛ عکس که تو دستش لرزید اشک‌ها رو رها کرد رو گونه و دوباره چشماش رو انداخت تو کوچه تاریک، هنوزم خلوت بدون وجود اون عابری که از ساعت‌ها قبل انتظار اومدنش رو می‌کشید. ساعت که به ده شب رسید دیگه منتظر نموند، کاغذ آماده شده‌ش رو از جیب بغل کتش درآورد و روش چیزی نوشت و بعد از ماشین پیاده شد؛ جلوی درب خونه دکتر هاسمیک که آدرسش رو از حسن‌سرخی گرفته بود ایستاد و بعد از یه مکث کوتاه کاغذ تاشده رو از لای درب فروکرد به داخل، دیگه حتی ثانیه‌ای هم منتظر نموند، زودی سوار ماشین شد و به خونه برگشت؛ اون کاغذ یه نامه بود که تقریباً توش یه سری از حرف‌های نگفته بردیا برای دل مستانه بود، اون نامه رو هیچکس نخوند، هیچکس ندید چراکه شروع بارون اونم دوشبانه روز پشت‌سر هم تمام جوهر نوشته‌ها رو با خودش شست و برد و حتی یه اثر کوچیک هم باقی نگذاشت اما بارون می‌خوند، می‌خوند و به یاد می‌سپرد واژه واژه دل‌گفته‌های بردیا رو:

« مدت زیادی نیست که اومدی اما انگار زمان طولانی‌ای از بازگشت احساس گذشته‌هام توی قلبم می‌گذره، تو حتماً این‌جور حرف زدن منو می‌فهمی، حس می‌کنم شبیه اون روزها شدم، اون روزهایی که بی‌دغدغه فقط خمار می‌شدم و جز خودم و تو چیزی نمی‌دیدم، اون مدت زیباترین حال و اوضاع رو داشتم اما قدر ندونستم، طوری با احساس اون روزها برخورد کردم که انگار برای همیشه تصاحبش کردم، نمی‌دونستم، واقعاً نمی‌دونستم که ممکنه یه روزی مثل امروز انقدر عمیق دلتنگ همون احساس بشم، نمی‌تونم بگم بد وقتی اومدی مستانه اما با تمام وجودم می‌خوام فریاد بزنم و بگم که اومدنت حقیقتاً سروقت بود، انگار جای خالی‌ات رو هیچکس پر نکرده بود، من اومدم که عوض بشم، می‌خوام که کمکم کنی.»

\*\*\*

روی یه نیمکت نشسته بود، یه نیمکت نزدیک آسمون، درست زیر سقف ستاره‌های نقره‌ای، تمام شهر زیر پاش بود، تمام ماشین‌ها در حال حرکت بود، بام تهران تو اون شب گرم و طاقت‌فرسای تابستونی مهمون نگاه خیس و قلب شکسته مستانه بود؛

آه مستانه... .

مستانه شکفته شده در غم و اندوه... .

مستانه مچاله شده در بقچه اتفاقات تلخ... .

مستانه شکست خورده و خمیده از ناباوری... .

آری... .

مستانه قصه من.

سر به آسمون کشید و گفت:

-تو نمی‌خوای اذیتم کنی اما من دارم اذیت می‌شم، تو نمی‌خوای اشک‌های منو ببینی اما اشک‌هام داره میاد، تو... تو نمی‌خوای درد بکشم اما این درد داره منو می‌کشه، درد داره منو می‌کشه.

صداش بالا برد و گفت:

-چکار کردم که جای من یکی دیگه رو می‌بری؟ چکار کردم که قلب یه عاشق تو سینه‌اش خاموش می‌کنی و به قلب من فرصت دوباره میدی؟ به من بگو چکار کردم؟ با من حرف بزن، شبیه اون لحظه‌ای حرف بزن که فقط من بودم و تو، شبیه اون لحظه باش، شبیه اونهمه آرامشی که آرزوم بود، آخ خدا... خدا این درد داره منو می‌کشه، درد ناکامی فواد... درد شکست جمال... درد این‌همه شومی و تلخی... آخ خدا... خدا... .

بلند شد سرپا و چند قدمی جلو رفت، به کل شهر زیرپاهاش نگاه کرد و جیغ کشید:

-خدایا دیگه چه جور می‌خوای امتحانم کنی؟ خسته‌ام... خسته‌ام از امتحان، من از پا می‌افتم.

سست و بی‌حال روی زانوهایش که افتاد مادام لوریک از همون فاصله دور یه قدم به جلو برداشت اما دکتر هاسمیک نگهش داشت و گفت:

-لوری خواهش می‌کنم.

مادام لوریک که معلوم بود از ساعت‌ها قبل پابه‌پای مستانه گریه کرده گفت:

-هاسمیک اون حالش خوب نیست، ممکنه بلایی سر خودش و بچه‌ش بیاد.

هاسمیک که خودش هم اصلاً حال مساعدی نداشت به مستانه و پیکر نحیفش روی زمین خیره شد و بعد به آرامی گفت:

-اون باید فریاد بزنه، باید خودشو تخلیه کنه و اگر نه می‌ترکه از غم، می‌پوسه، خواهش می‌کنم راحتش بذار.

مادام لوریک با دو دست محکم بازوی همسرش رو فشرد و به سادگی اشک ریخت و مستانه درحالی که دوباره سر به سمت آسمون می کشید لب گشود و گفت:

-فرصت دوباره دادی می دونم، به من... به بچه ام فرصت یه زندگی دوباره دادی، به این بچه بیش از من، چطور باور کنم به خواست تو بعد این همه اتفاق هنوز قلبش می زنه؟ چطور باور کنم؟ دوباره سرپایین انداخت و این بار با صدای بلند گریه کرد؛ به راستی چطور باور می کرد که جنین شش ماهه اش هنوز زنده است و عمرش به دنیااست، راستی راستی اگه این اسمش معجزه نبود اون موقع که مستانه تو جاده شهرستانک خودش رو از ماشین جمال می انداخت بیرون دیگه زنده نمی شد، اگه معجزه نبود با شروع بیماری مستانه و اونهمه دوا و درمون دیگه دوام نمی آورد، اگه موندنش معجزه نبود زیر ضربه های شوکی که پیاپی به مستانه وارد می شد تا به زندگی برگرده حتی ثانیه ای نمی موند! چه لحظه تلخ و دردناکی بود که دکتر صبوری مقابل دکتر هاسمیک ایستاد و اعلام کرد که بخاطر مرگ فرزند مستانه زیر ضربه های دستگاه شوک متأسفه و چه لحظه شگفت آوری بود چند دقیقه بعد از اون تأسف، شنیدن دوباره صدای تپش قلب؛ همه چیز مثل یه معجزه همون شب توی بیمارستان رخ داد و دکتر هاسمیک و همسرش رو تاسرحد جنون شگفت زده کرد، مادام لوریک درست بعد از به هوش اومدن مستانه خیلی زود خودش رو به یه کلیسا رساند و جلوی محراب زانو زد و با روشن کردن شمع و چسبوندن کف دست ها به هم تا تونست از خدا بابت این معجزه تشکر کرد.

\*\*\*

درست هفته اول شهریور ماه بود که رعنا همراه گلرخ و کامران حشمتیان برای یه سفر پانزده روزه چمدون بست، یه سفر به سرزمینی که بارها و بارها عکساش رو تو کتاب ها دیده و تعریف خیابون ها، کافه ها و دانشگاه هاش رو از زبون کامران شنیده بود؛ فخرالناز معتقد بود یه چمدون برای این سفر پانزده روزه کمه و رعنا باید تو یه کشور دیگه حداقل پیش دوستان کامران از لحاظ پوشاک و سرووضع واقعاً نمونه باشه اما کامران دست و دل بازانه جیب های کتش رو نشون می داد و می گفت لباس های ویتترین شده مغازه های پاریس همه در انتظار اندام بی نظیر رعنا و پول های تو جیب من، شما نگران چیزی نباشین و این طوری بود که خیال فخرالناز از هرجهت آسوده می شد و به همون یه چمدون دخترش که اصلاً خبر نداشت توش چیه دل می بست؛ رعنا اما اصلاً شور و شوق نداشت، شب قبل از حرکتشون غمگین و گرفته خودش رو حبس کرد تو اتاق و حتی شام هم نخورد، نه گلرخ رو به اتاقش راه داد و نه با کامران حرف زد، حتی چمدونش رو هم خودش بست، بدون کمک گلرخ و کسی نفهمید که توی اون جای لباس های فاخرش چی پنهان کرد. صبح روز حرکت چشمش ورم کرده بود و بی حالی نشون می داد که اصلاً خواب درستی نکرده، کامران که اونو دید سراسیمه قبل از این که چشم پدر و مادرش به اون نوعروس زیبا بیفته به سمتش دوید و درحالی که محکم زیر بازوش رو می گرفت گفت:

-تو چکار کردی با خودت؟ این چه سرو وضعیه؟!

ر عنا مدهوش بدون هیچ کلامی توی بغل اون افتاد و کامران مجبور شد اونو به اتاقش برگردونه، گلرخ که متوجه این وضعیت شده بود خواست به دنبال اونا توی اتاق بیاد که کامران جلوش رو گرفت و گفت:

-بهتره تو چمدونت رو ببری پایین، به همه بگو ما چنددقیقه دیگه می‌آییم، مواظب باش کسی رو نگران نکنی.

و گلرخ بعد از شنیدن این حرف با اضطراب به سمت اتاقش رفت تا چمدونش رو برداره؛ کامران که تا دقایقی پیش ر عنا رو مثل یه بچه رو دوتا دستاش گرفته بود به سمت تخت سلطنتی رفت و اون بدن نحیف رو که حسابی سبک شده بود به آهستگی روی ملحفه‌ها گذاشت، وقتی دستش رو از زیر کمر اون بیرون می‌کشید ر عنا چشم باز کرد، کامران گفت:

-خودتو حسابی اذیت کردی، چرا داری بازی درمیزی؟

-بازی نیست کامران، من نمی‌تونم.

-نمی‌تونم... نمی‌تونم، درست دوهفته است که داری اینو میگی، آخرش که چی؟

ر عنا رو برگردوند و گفت:

-هیچی.

کامران تقریباً عصبی و گرفته دست به زیر چونه اون گرفت، صورتش رو به سمت خودش برگردوند و گفت:

-هیچی؟! منظورت چیه؟

ر عنا خواست دست اونو کنار بزنه که کامران نگذاشت، درست روش خم شد و گفت:

-نمی‌خوام بشنوم که درست همین امروز پشیمون میشی.

-من... من نگفتم که پشیمون شدم.

کامران با یه جهش دست اونو گرفت و یهو از جا بلندش کرد، بعدهم گفت:

-پس اگه پشیمون نشدی همین الان دست و صورتتو بشور و لباسات رو تنت کن، آماده شو برای رفتن.

ر عنا که نزارتر از قبل رو تختش نشسته بود ابرو درهم کشید و به صورت کامران خیره شد:

« کار سختی بود، لباس پوشیدن و رفتن... »

سرکه پایین انداخت کامران بازوهای اونو تو پنجه دستاش فشرد و گفت:

-نگران چیزی نباش، بعد از یه مدت همه چیز عادت میشه.

رعنا اشک ریخت و کامران درحالی که خودش رو جلو می کشید شروع کرد به دلداری دادن، رعنا به محض سرگذاشتن رو سینه کامران با صدای بلندتری گریه کرد و کامران لب به گوشش چسبوند و نجوا کرد:

-هیش... آروم باش عزیزم، من بهت قول دادم خوشبختت کنم، همیشه... همه جا، مطمئن باش سرفولم می مونم.

رعنا محکم لباس کامران رو چنگ زد و کامران هم مطمئن و محکم اون بدن نحیف و لرزان رو به خودش فشرد و پناهاش شد؛ چند ساعت بعد وقتی رعنا سر حال تر شد و ورم چشم های خواب نکرده و خیس از گریه اش کمی خوابید تو بغل مادر و مادر بزرگش فرو رفت و تمام نصیحت های اونا رو به جون خرید و وقتی گونه تنها برادرش رو گرم می بوسید آروم دم گوشش گفت:

-تمام دفتر خاطرات ریحانه تو اتاق منه، تو اون کمد آینه دار پایه بلند، دلم نمی خواست مادر اونا رو بسوزونه، یه دنیا حرف های قشنگ اون تو که آدم به زندگی دلگرم می کنه، می دونم که ممکنه با خوندن اونا یادآوری خاطرات گذشته رو بکنی و اذیت بشی اما... .

بردیا با لبخند تلخی بازوی تنها خواهرش رو فشرد و گفت:

-جای اونا خوبه، خیالم راحت که پیش تو، تو بهتر از من امانت داری می کنی.

رعنا چیزی نگفت و به آرامی قدم هاش رو به سمت ماشین پدر و مادر کامران برداشت، کنار باغچه گل های سرخ، حسن سرخی ایستاده بود و ناصر آقا آشپز، محراب و مهدیه پشت مادر بزرگ بودن و راضیه دست رو دست گذاشته کنار زینت و زرین ایستاده بود، برزو یه لنگه پا به سمت در می رفت تا بازش کنه و مرضیه توی جمع نبود، جای فاضل و فواد هنوزم کنار ماشین های توی حیاط خالی بود و بردیا یه گوشه تنها به سرتاپای خواهرش می نگریست؛ رعنا با یه نگاه سرسری به کل خونه زیرلیبی گفت:

-خدا حافظ خاطرات کودکی.

کامران دستش رو گرفت و گفت:

-بریم عزیزم؟

و رعنا راهی شد، وقتی به مادر و برادر و مادر بزرگش پشت کرد انگار خودش رو تنها و غریب تر از همیشه دید، تنها فقط با یک پناه. به سرعت برق و باد سوار ماشین شد و کنار گلرخ نشست و کامران هم به محض خدا حافظی از همه پیش اون قرار گرفت، وقتی که ماشین به حرکت افتاد فخرالناز غرورش رو کنار گذاشت و چند قدمی جلو رفت و رعنا



برگشت و از پشت شیشه به همه چیز نگریست، درخت‌ها سر به هم می‌آوردن و کم‌کم قصر سفید رو درخودشون پنهان می‌کردن، آدم‌های اون خونه ریز می‌شدن و دیگه تو کورسوی نگاه رENA که خیس بود به چشم نمی‌اومدن؛ لب‌هاش رو که باز کرد و گفت:

-مادر... .

کامران پلک رو هم گذاشت و نفسی داغ و خسته از سینه بیرون داد. راضیه که ظرف آب رو پشت ماشین خالی کرد به زیرزمین برگشت و ناصر آقا آشپز هم به دنبالش، حسن سرخی و محراب و مهدیه هم برگشتن سرکارشون و بردیا مادر بزرگ رو به عمارت اصلی برد و فقط فخرالناز موند و رد قدم‌های رENA و خیزی کاسه آبی که برای بازگشتش به جا مونده بود. برزو خان که قفل در رو انداخت نگاه تیزش رو به سمت عمارت، درست جایی که فخرالناز ایستاده بود انداخت و بعد دستی به بدن اسپانی که تازه قلادهش رو بسته بود کشید، گرفته بود و عصبی، کسی معمولاً جرأت نمی‌کرد تو این شرایط بهش نزدیک بشه، لبخندهای گلرخ رو که از سر صبح می‌دید عصبی‌تر می‌شد و مدام دنبال یه فرصت می‌گشت تا با حرف زدن خودش رو از این عصبانیت خلاص کنه و انگار این فرصت همین حالا به دست اومده بود؛ در حالی که زنجیر قلاده اسپانی رو می‌کشید و اونو دنبال خودش می‌دووند جلو اومد و روبروی فخرالناز ایستاد؛ فخرالناز قطره اشک نشسته رو گونه‌اش رو با نوک انگشت گرفت و گفت:

-چی می‌خوای برزو؟

برزو گفت:

-چی می‌خوام؟! یعنی شما نمی‌دونین؟

-حوصله ندارم به چیزی فکر کنم، حرفت بزن.

برزو یه نیم‌نگاه به حسن سرخی که دور باغچه می‌چرخید انداخت و گفت:

-قول گلرخ پارسال دادین، یک سال گذشته، سر قولتون که نموندید هیچ تازه بهش اجازه دادین بره فرانسه، تکلیف من چیه؟ نکنه این مدت داشتین بازیام می‌دادین؟

-من بازیات ندادم.

برزو با لحن خاصی گفت:

-سر من مثل جمال پر باد نیست خانوم، خطا نمی‌کنه، با فکر و خیال به بازی گرفته نمیشه، سر من فکر داره، فکر درست.

فخرالناز از ژستی که اون گرفته بود اصلاً خوشش نیومد و با تحکم گفت:

-دوست ندارم این‌طوری باهام حرف بزنی، یادت که نرفته من کجام و تو کجا؟

-یادم نرفته خانوم، برزو هیچ چیز رو از یاد نمی بره.

-باید صبر کنی، حداقل این پانزده روز رو، به محض ازدواج رعنا و رفتنش به فرانسه برای زندگی گلرخ دیگه اینجا تنها و بیکار میشه، می خوام بذارمش کنار دست مهدیه، اون موقع مجبور میشه تورو بپذیره.

برزو با دستش پوست سیاه اسپانی رو نوازش کرد و گفت:

-مجبورش می کنید چون خوب می دونید که اون چقدر ازمن بیزاره.

-حالا برگرد سرکارت، نمی خوام توی قصر چو بیفته که ... .

برزو با نیشخند تلخی کلام اونو برید:

-که من با شما دارم نقشه ها می کشم هان؟

فخرالناز به تلخی سرتاپای اونو نگاه کرد و بعد با قدم هایی شمرده و استوار به سمت ساختمان اصلی رفت و برزو درحالی که پوزخند می زد اسپانی رو روی دستاش بلند کرد و به صورت گرگی ش خیره شد، پوزه سگ رو به بینی اش کشید و قهقهه زد، دهان اسپانی باز شد و زبانش بیرون افتاد، دندونهای تیزش رو نمایش داد و با پنجه هاش به لباس برزو چنگ انداخت، برزو به چشم های براق و سیاه سگ عمیق نگاه کرد و بعد گفت:

-وقتی به چنگم بیفتی محاله بذارم لبخند کفنی به روم بزنی، مثل موم تو دستم می گیرمت و هر جور که بخوام می سازمت، تو مال منی و من مالم راحت از دست نمیدم.

سگ شروع کرد به پارس و آب تند دهانش رو تو صورت برزو پاشید؛ برزو با یادآوری لبخندهای سر صبحی گلرخ سگ رو با عصبانیت پرت کرد سمت یکی از درخت ها و آستین لباسش رو محکم روی صورت کشید. اما لبخند کفنی گلرخ به روی برزو انگار همیشگی شد و نشد که این نوگل پانزده ساله مثل موم تو دست برزو یه جور دیگه ساخته بشه؛ حرف منو نامه ای معنی می کنه که درست پانزده روز بعد به جای بازگشت مسافران پاریس به دست فخرالناز می رسه، نامه ای که این بار یه مادر رو مثل موم به بازی می گیره.

\*\*\*

« این نامه رو من و کامران برای شما می نویسیم، اینا حرف های دل هردوی ماست، تصمیم واقعی زندگی ماست، تصمیمی که باید همه رو در جریانش می گذاشتیم اما فکر کردیم شاید اون قدر بزرگ شده باشیم که خودمون تکلیف زندگیمون رو روشن کنیم، خیلی دلمون می خواست همون جا ایران که بودیم روبروی شما بنشینیم و بگیم برای روزهای آینده امون چه برنامه ای داریم اما قبول کنید که هیچگاه شما این شرایط رو پیش رومون قرار ندادید، برامون خیلی سخت بود روبروی شما از دوسال دلدادگی حرف بزیم و ازاون سخت تر این که بگیم چکار می خواهیم بکنیم، با تمام اینا ما تونستیم به هم برسیم اما یه خلأ از اول این

رسیدن در درونمون حس شد که اونم متعلق به دوری از شما بود؛ من و کامران درست شب نامزدی‌امون تصمیم گرفتیم بدون هیچ مراسم پر سروصدایی به نام عروسی توی همین سفر زندگی‌مون رو شروع کنیم، می‌دونم که هیچ‌وقت دوست نداشتید من رو بدون عروسی باشکوه به خونه آینده‌ام بفرستید اما اینو بدونید که خواسته قلبیِ هر دوی ما واقعاً به شروع بی‌دغدغه بود؛ الان هشت روزه که ما تو به خونه دنج و زیبا زندگی مشترکمون رو شروع کردیم، گلرخ کنار ماست و هرسه واقعاً در کنار هم خوشبختیم، من کامران رو دوست دارم و این دوست داشتن خیالم راحت می‌کنه، راحت از این جهت که تو این کشور غریب تکیه‌گاه مطمئن منه، دلمون واقعاً براتون تنگ شده و آرزو می‌کنیم که به محض تعطیلات سال نو بیاییم پیشتون، امیدوارم مارو بخاطر این پنهان‌کاری ببخشید و برامون دعا کنید که همیشه در کنار هم به خوبی و خوشی زندگی کنیم؛ مادر من مطمئنم شما یه‌دونه دختر خودتون رو بخاطر اولین خطای زندگی‌ش که گره خورده به خوشبختی‌ش می‌بخشید. دوست‌دار همیشگی و دست‌بوس شما

ر عنا-کامران-گلرخ

فخرالناز پلک‌هاش رو محکم روی هم فشرد و بعد دوباره بازشون کرد، کاغذ تو دستش رو نزدیکتر برد و خطوطش رو دقیق نگاه کرد، دستخط ظریف و زیبایی ر عنا بود، دوباره از نو شروع کرد به خوندن:

« این نامه رو من و کامران برای شما می‌نویسیم، اینا حرف‌های دلِ هر دوی ماست »

کاغذ رو تکون‌تکون داد و سرگردنش رو به عقب چرخوند به دنبال چیزی که بتونه دستش رو بهش حائل کنه، انگشتاش رو حرکت داد اما یه مجسمه شیشه‌ای بزرگ که روی یه میز خاتم‌کاری بود با تماس انگشتاش چپه شد و به ثانیه نکشید که کف زمین خرد و خاکشیر شد؛ مهدیه که سینی قهوه به دست تازه از آسانسور دراومده بود به سمت اون دوید و خواست کمکش کنه که دست‌های فخرالناز باز هم برای حائل شدن به سمت مهدیه کشیده شد و چون نتونست بازوی اونو بگیره توری تو سینی رو چنگ زد و سینی و محتویاتش رو انداخت زمین، مهدیه جیغ کشید و عقب رفت، حسابی ترسیده بود و با چشماش سرتاپای خانومش رو می‌نگریست اما فخرالناز لب گشوده بود که حرف بزنه ولی از دهانش جز صدای خرخر چیزی به گوش نمی‌رسید، زینت و زرین از پله‌ها به سرعت پایین دویدن و راضیه هم اومد تو سالن اما فخرالناز نتونست حتی یه قدم به سمت یه کدوم‌هاشون برداره، خشک شده بود، قدرت حرف زدن نداشت، رنگ صورتش سرخ بود و به دیواری خیره شده بود که روش عکس‌های خانوادگی داشت، دنبال عکس ر عنا می‌گشت، انگار دیگه نمی‌دیدش، کاغذ تو دستش مچاله شده بود و تکتک انگشتاش می‌لرزید، بردیا که وارد سالن شد با دیدن مادرش تو اون حال و وضع درجا خشکش زد، خواست چیزی بگه که فخرالناز کاغذ تو دستش رو به سختی بالا آورد، لبِ کبودش رو بست و دوباره باز کرد اما نتونست چیزی بگه، وقتی

زور زد و به خرخر افتاد زرین دوید جلو و صداش زد اما فخرالناز چون نتونست حرکتی بکنه یهو زانو سست کرد و کف سالن درست روی خرده شیشه‌ها ولو شد.

\*\*\*

وقتی حرف‌ها ناگفته‌اند کدامین نامه پاسخگوست؟ کدامین قلم جوهر از دل تنگ می‌کشد و کاغذ سیاه می‌کند؟ کدامین دستخط مهر آشنایی به روی پاکت می‌کوبد؟

بعد رفتن تو حتی تقویم جلو رویم نخواهم گذاشت برای روزشمار، چه برسد به ضربدر قرمز زدن به تمام جمعه‌ها و شنبه‌ها و نشستن در انتظار تمام تعطیلی‌ها.

از امروز بیزار می‌شوم از نامه‌های تو... ناگفته‌های تو... مهر و عاطفه فراموش شده تو... از هر آنچه که می‌دهد بوی فراغ تو... .

## فصل سی و دوم (گره)

اون روز همه‌چیز عجیب و خاص بود، در و دیوارها، پنجره‌ها، گل‌های روی پیشخون و حتی اون آدمی که مثل هرروز شلوغ و پرنشاط بود؛ مستانه تمام اینا رو می‌فهمید، می‌فهمید که با ابروی بالا انداخته از تعجب رو صندلی پشت پیانو نشسته بود، سوت و کوری و خلوتی خونه درست مثل همیشه بود اما این‌که رافید جای مادرش قهوه بیاره و جای اون پذیرایی کنه حسابی براش جای تعجب داشت؛ کم‌کم داشت متوجه می‌شد که بوی این عود غلیظ و دود شمع‌های رنگی با اون تک‌گل رز مخملی رو شستی‌های پیانو بی‌دلیل و بی‌حساب نیست، خواست حرف بزنه و یه بحث ناتمام رو پیش بکشه که رافید اجازه نداد، ویلچرش رو به حرکت درآورد و جلو اومد، انقدر جلو که مستانه غیر صورت کشیده و جذاب اون چیزی برای دیدن نداشت، نمی‌خواست خجالت بکشه و مثل دخترهای دستپاچه چهارده ساله به نظر بیاد اما این اتفاق براش افتاد، به خودش لرزید و وقتی رافید هیکلش رو از رو صندلی به جلو کشید فنجان قهوه تو دستش به تکیه‌تکیه افتاد، نفهمید که چه‌جور شد که از ترسی بی‌مورد فنجان از لرزش زیاد روی زمین چپه شد و چون صدای ناهنجاری داد مستانه با حرص دستاش رو روی زانوهای لرزانش کوبید و گفت:

-معذرت می‌خوام.

رافید به جای هول شدن و عقب کشیدن دست رو دست‌های مستانه گذاشت و درکمال خونسردی گفت:

-اشکالی نداره.

مستانه یخ کرد و برای لحظاتی چشماش رو بست، تمام ذهنش به هم ریخت و دورانی شد:

« بردیا تو یکی از دانشگاه‌ها معتبر روسیه درس خوندس، خیلی باوقار آخوش لباسس، کاشکیا سن منا بهش می‌خورد»

حرکت انگشت‌های رافید رو پوستش اونو از افکار گذشته کند و برش گردوند، بی‌مقدمه و سریع دستش رو عقب کشید و از روصندلی بلند شد، حس زندانی‌ای رو داشت که تازه آزاد شده، فقط با کف دست انگشتاش رو ماساژ می‌داد، انگار که می‌خواست خیلی زود حرارت دست‌های رافید رو از اونا جدا کنه؛ قدم‌زنان خودش رو به تک‌پنجره بزرگ پذیرایی رسوند و از همون‌جا بدون این‌که پرده رو کنار بزنه از میون شیارهای پرنقش و نگار توری حیاط کوچیک و باغچه پرگل رو زیر نظر گرفت، شاید همین سکوت و درهم ریختگی فکر و ذهنش بود که به رافید جرأت حرف زدن داد:

-معذرت می‌خوام اگه با این‌کار ناراحت کردم.

مستانه ابرو درهم کشید و با تکرار اون حرکت تو ذهنش دستاش رو بیشتر مالید، رافید چرخش رو به حرکت درآورد و پشت اون ایستاد، سر به سمت پیانو و گل سرخ روش کشید و با لحن خاصی گفت:

-شاید تا الان دیگه متوجه شده باشی که نسبت بهت چه احساسی دارم، زمان زیادی نگذشته می‌دونم، اما به هرطریق من بهت علاقمند شدم و هرروز این علاقه بیشتر میشه، می‌دونم که تو این اوضاع و احوال با این روحیه تو اصلاً وقت گفتن این حرف‌ها نیست اما کاری از دستم بر نیامد، قلبم آرومم نمی‌گذاره، راستش حرف‌هایی هست که باید گفته بشه و اگر نه مثل سنگ تو سینه می‌مونه و قلب رو له می‌کنه از درد، خیلی طول کشید تا احساسم با سازم به زبون بیارم و بیشتر از اون زمانی برام طولانی شد که تونستم این حرف‌ها و احساساتم رو با این زبون قاصر برات بگم؛ راستش وقتی به شرایط خودم و تو فکر می‌کنم می‌بینم... .

مکث کرد و ادامه حرفش رو خورد و یهو جور دیگه‌ای ادامه داد:

-فکر می‌کردم بتونم راحت‌تر از اینا حرف بزنم اما واقعاً، الان، کم آوردم.

مستانه صورت داغ از التهابات درونی‌اش رو به یه نقطه دور سالن کشوند و به رافید اجازه داد که با خودش خلوت کنه، اما رافید نتونست با دلش و ابراز احساسات قلبی‌ش خلوت کنه، رافید اصلاً خلوت کردن رو بلد نبود، همیشه تو این‌جور شرایط زودی کاسه‌ها به کوزه می‌خورد و صدای خرابکاری به عرش می‌رسید و الان هم درست شبیه همون لحظه بود، رافید دستاش رو تو هوا گردشی داد و گفت:

-مستانه من، بعد از اتفاقی که برای تو افتاد بیشتر قدر داشتنت رو دونستم، فهمیدم که بودن تو نه تنها به زندگیم رنگ میده بلکه... .

مستانه بالاخره لب به حرف گشود:

-من اسمم عوض نکردم که از یاد ببرم کی بودم، من خودم قایم نکردم که یه آدم دیگه بشم در انتظار یه عشق تازه، من هنوز توی ذهنم بردیا رو شبیه روز اول می بینم، دارم برای بچه تو شکمم از مردی میگم که از یاد نبردمش، من مستانه شدم برای تو، برای مادرت، برای مادام، دکتر، برای آدم های اون خونه، برای بردیا... اما، اما برای خودم هنوز ریحانه ام، ریحانه ای که زنده است و با چشم های خودش می بینم، با دست های خودش لمس می کنه، تو اینو می فهمی؟!

-من فقط اینو می فهمم که قلبم بهم دروغ نمیگه، اون تو رو پذیرفته، با تمام این شرایطی که ازش حرف می زنی.

-نمی خوام دیگه چیزی در اینمورد بشنوم، رویاهایی که از من تو ذهنت ساختی رو پاک کن. نمی تونم، سعی کردم اما نتونستم.

مستانه کیف کوچک سیاهش رو از روی مبل چنگ زد و بدون خداحافظی رفت سمت در خروجی اما صدای رافید و تحکم کلامی که به زبون آورد اونو درجا نگه داشت:

-قلب من یه عالمه دلیل برای فراموش نکردن داره، برای پاک نکردن اونهمه رویا. مستانه باز هم تکرار کرد:

-همه چیز رو فراموش کن، پاکم کن.

در رو باز کرد و به ثانیه نکشید که از خونه خارج شد؛ رافید نفسی خالی کرد و بعد در حالی که سرش رو به صندلی چرخدار می فشرد با لبخندی زیرکانه و گرم با خودش نجوا کرد:

I cant Clean you from My life never (تو را هیچگاه نمی توانم از زندگی ام پاک کنم)

مستانه وقتی از خونه خارج شد و قدم تو پیاده رو گذاشت برای چند دقیقه ای تکیه اش رو به دیوار داد و چشماش رو بست، تو خیالاتش حتی تصور لحظه ای با رافید بودن هم خیانت بزرگی به بردیا بود، سر تکون داد و چشم گشود که درست مقابل خودش توی خیابان لیموزین متالیک اونو دید؛ وقتی چشماش رو دقیق به اون آدم شیک پوش تکیه کرده به در ماشین دوخت دیگه شک نکرد، خودش بود، بردیا، سرتاپا مشکی با یه کراوات سفید؛ عینک آفتابی ش رو که برداشت صاف ایستاد و سلام داد، مستانه خیره اون بود: زیبا و مرتب و اتوکشیده، انگار تازه از جلد روغنی مجله های تبلیغاتی بیرون اومده بود؛ وقتی چند قدم جلو اومد و با عینک تو دستش شروع به بازی کرد مستانه یواش یواش مست شد و به حالت منگی افتاد، از بردیا بوی ادکلنی می اومد که طبق معمول همیشه جای تحریک کردن آدم کم کم جذب و عاشق می کرد، دست های مستانه که شروع به لرزیدن کرد دیگه حال خودش

رو نفهمید و روش برگردوند، این کار رو ناخواسته کرد اما همین باعث شد که بردیا به خودش بگیرد و به‌جور دیگه جمله از قبل آماده شده‌ش رو به زبون بیاره :

-خودم برای دلخوری‌ات آماده کرده بودم، از مدت‌ها قبل، می‌دونم دیگه جای گله نیست اما فقط می‌خوام بدونم چرا، چرا این مدت نبود، این مدتی که بیش از همیشه بهت نیاز داشتم، درست وقتی از حرف زدن باهات محروم شدم که باید حرف می‌زدم، باید می‌شنیدی، خواهش می‌کنم فقط بهم بگو چرا؟

-تو بگو چرا، چرا لباس سیاه؟ چرا کراوات سفید؟ واقعاً چرا؟

بردیا که حالا درست روبروی اون و تو مرکز توجهش ایستاده بود یه نگاه خاص بهش کرد و گفت:

-این خواست تو بود، یادت رفته فلسفه‌ات رو؟ غم اندازه شادی نیست، هرگز غم مساوی شادی نیست، گاهی غم به توان عددی چند رقمی است و گاه صفری تو خالی، گاه بی‌نهایت است و گاه...اون شبی که هردومون کنار دریاچه غمگین و دلمرده تکیه کردیم به هم، من مثل بچه‌ها گریه کردم که تو گفتی اگه غمگین بودی با لباس سفید نمی‌اومدی، تو گفتی هرتن‌پوشی که آدمی دور خودش می‌پیچه نشون دهنده حالات درونی‌اشه، وگفتی وقتی سفید پوشیدی و کراوات مشکی زدی، وقتی بزرگترین تن‌پوشت رو سفید قرار دادی یعنی حسابی خوشحالی و غمت فقط اندازه همون کراوات مشکی‌اته، گفتی پس تو غمگین نیستی و داری خودتو گول می‌زنی، هرچی گفتم غم و شادی به رنگ لباس نیست قبول نکردی و گفتی هست و حالا که برگشتی و از همون روز اول این شنل سیاه تن کردی کم‌کم دارم می‌فهمم که تو وجود تو هنوز بعد این همه سال یه ذره شادی هم نیومده و همین باعث شده به حرفات ایمان بیارم.

-اما تو هنوز یه ذره شادی داری، منشأش کجاست؟

بردیا بی‌خجالت دست مقابل سینه اون گرفت و گفت:

-قلب تو.

مستانه به دست اون خیره شد؛ بردیا چه زود داشت به حریمش راه می‌یافت؛ ترسان و مضطرب لب‌گشود و گفت:

-چطوری این‌جا رو پیدا کردی؟

بردیا دستش رو انداخت و گفت:

-خیلی نگرانتم بودم، نباید تعقیبت می‌کردم اما... .

سرپایین انداخت و در ادامه گفت:

-میشه امروز باهم باشیم؟

مستانه چیزی نگفت و این سکوت به بردیا اجازه داد که به سمت ماشین بره و در رو براش باز کنه؛ مستانه وقتی به سمت ماشین می‌رفت فقط به این فکر می‌کرد که رابطه بین بردیا و مستانه تا کجا بوده؟ فقط یه حرف و پیشنهاد یا تکیه کردن به هم کنار دریاچه و بعد... وقتی تو ماشین نشسته بودن و به سمت مقصدی که معلوم نبود کجاست می‌رفتن هردو ساکت بودن، هردو زیریرکی به هم نگاه می‌کردن، هردو منتظر بودن تا طرف مقابل حرف رو شروع کنه اما کو حرف؟! کو درددل؟! کو یه عالمه احساس که باید تو خلوت تخلیه می‌شد؟! بردیا رانندگی می‌کرد، آروم و درخودفرو رفته، رانندگی‌اش خوب بود، تند نمی‌رفت، کله‌شقی نمی‌کرد، حتی بعد این همه غمی که تو دلش بود و می‌خواست اظهار کنه که نیست؛ مستانه خسته از نگاه کردن آدم‌ها و مغازه‌ها و خط‌های سفید وسط خیابان نگاهش رو چرخوند به سمت بردیا و بی‌خجالت بهش خیره شد، بردیا که سنگینی نگاه اونو روی خودش حس کرده بود لب گشود و گفت:

-ریحانه رفت مستانه، از رفتنش هیچی نفهمیدم چون مست بودم، گیج بودم، داغون‌تر از اون بودم که بخوام باورکنم، خونه یهو یه حال و هوای دیگه شد، همه برای هم غریبه شدیم، دیگه کسی حرفامون رو نمی‌شنید، دیگه کسی بغل دستی‌اش رو نمی‌دید، انقدر غرق حال و هوای خودمون شدیم که نفهمیدیم فؤاد، اون عاشق‌پیشه مظلوم چطور از دست رفت، اون... جمال...

سر تکون داد و گفت:

-گیر و دار تلخیه مستانه، رفتن رعنا رو می‌گم.

مستانه رنگ‌پریده لب باز کرد و گفت:

-رفتن؟!!

بردیا با چشم‌هایی که تازه نم‌خیسی گرفته بود و چهره‌ای که به شدت درهم بود به سمت اون چرخید و در لحظه با دیدن نگاه بهت‌زده و ریحانه‌وار اون انگار که یادش رفته باشه در حال رانندگیه مات موند که مستانه با صدای بوق چندتا ماشین جیغ‌کشان فرمون تو دست اونو چپ و راست کرد و فریاد زد:

-مواظب باش.

بردیا تا به خودش اومد پاش رو رو ترمز گذاشت و نزدیک یه فرهنگسرا ماشین رو متوقف کرد، مستانه که محکم به صندلی خورد آروم دست رو شکمش گذاشت و نفسش رو بیرون داد، بردیا زلزله به بیرون قطره اشک رو گونه‌اش رو بی‌هوا رها کرد و ادامه داد:



-تو این مدت که نبودی رعنا و کامران باهم نامزد کردن، بالاخره مادر یه مهمونی بزرگ گرفت و حضور کامران رو تو جمع اقوام و آشنایان علنی کرد، قرار بود بعد از نامزدی برای آشنایی با اخلاقیات همدیگه یه سفر چند روزه داشته باشن به پاریس اما درست روز برگشتنشون یه نامه اومد که توش نوشته شده بود یه هفته است زندگیشون رو شروع کردن و حالا خوشبخت‌تر از همیشه‌ان، کوره داغی شدم مستانه وقتی فهمیدم که جاش تا همیشه تو خونه خالیه، رفتنش مرگ زندگی بود، برای من... برای مادر... آه مادر... .

مستانه چیزی نگفت تا این‌که بردیا دوباره خودش شروع کرد:

-دیروز دکتر عظیمیان می‌گفت مادر ام‌اس داره، می‌گفت با این شوکی که بهش وارد شده بیماری بالاخره خودش رو نشون داده، از روزی که خبر موندگاری رعنا رو تو فرانسه شنیده و پاهاش بی‌حس شده به خودش تلقین کرده که نمی‌تونه راه بره، چند روزیه که تو اتاقش خوابیده و حتی یه کلامم با کسی حرف نزده، دیگه نمی‌تونم شرایط خونه رو تحمل کنم، از تمام در و دیوارها غم می‌باره، همه‌جا سیاه و تاریکه، هیچ‌کس حرف نمی‌زنه، سایه یه نفرین که نمی‌تونم باور کنم مال ریحانه باشه روی خونه سنگینی می‌کنه، همه‌چی به هم گره خورده، چطور باید خودمو خالی کنم؟ چطور باید سبک بشم؟ حقم واقعاً اینه؟

مستانه ریز و دقیق به سرتاپای اون نگاه کرد: آیا این واقعاً بردیا بود؟ واقعاً همسر خودش بود؟ همونی که گاهی به قلبش شک می‌کرد برای داشتن یه احساس؟ آیا این اشک‌ها که این‌طور صورتش رو خیس می‌کرد واقعاً از چشم‌های همیشه دیدنی اون به پایین می‌اومد؟ باورش نه تنها سخت که غیرقابل قبول بود، چی داشت بگه، چه حرفی برای آروم کردن اون می‌تونست بزنه؟ کنار کدوم دریاچه می‌تونست تکیه به تکیه اون بده و فقط بشنوه، سکوت کرد، سکوت کرد تا با سکوت تمام ناگفته‌هاش رو بیان کنه.

\*\*\*

دستش رو به آرامی روی لباس کشید و از نرمی بیش از حدش احساس لذت کرد، ناخودآگاه جلوی صندلی زانو زد و به تورهای پیچ‌درپیچ لباس خیره شد، مادام که از دقایقی قبل از پشت پنجره گرد آشپزخونه‌ش منتظر دیدن این لحظه بود یهو پرید تو سالن و با شیطننت دختر بچه‌ها گفت:

-سلام عزیزم.

مستانه شوکه شده به سمت صدا برگشت و گفت:

-سلام مادام، معذرت می‌خوام، بعد از دیدن این لباس به کل فراموش کردم پیام سراغتون، نمی‌تونم باور کنم که این لباس از پشت ویتترین یه بوتیک بزرگ بیرون نیومده باشه.

مادام جلو اومد و گفت:

-بهتره باورکنی که فقط تورها و روبان‌های رنگی‌ش از تو مغازه‌ها خریداری شده بقیه‌ش کار یه دست هنرمنده.

اینو گفت و بعد با ناز و عشوه دو دستش رو تو هوا رقصوند و لبخند زد، مستانه گفت:  
-نه!

-آ..... ر..... ه.....

مستانه به تندى دويد سمت اونو و بغلش کرد اما مادام زودى اونو از خودش جدا کرد و بعد درحالی‌که دست به روى شکم برآمده‌ش می‌کشید گفت:

-آه آرومتر عزیزم، انگار يادت رفته اینجا يه چیزی هست.  
مستانه لبخندزنان گونه اونو بوسید و گفت:

-اونم می‌خواست از شما تشکر کنه، مثل مادرش کله‌شق و بی‌هوا.

مادام به آرامی دست به پشت اون گرفت و در حالی‌که به سمت صندلی می‌کشوندش گفت:

-باخودم فکر کردم بهتره يه لباسی داشته باشی که این ماه‌های آخر نه خودت اذیت بشی و نه اون بچه، خیلی فکر کردم به این‌که جوری بدوزمش که هم شأن ایرانی و مسلمون بودنت حفظ بشه و هم زیبا و شکیل باشه.

مستانه روى صندلی نشست و گفت:

-کارتون فوق‌العاده است، واقعاً غافلگیر شدم، شما درست مثل مادرم لباس می‌دوزین.

مادام خیره شد تو چشماش اما مستانه یاد مادرش افتاده بود، یاد اون لباس عروس خاطره‌انگیز، زودی همه‌چیز تو ذهنش قاطی شد و جای مادرش سرخه‌ناز نامی جلو اومد، آیا واقعاً سرخه‌ناز مادرش بود؟! آیا سرخه‌ناز پدرش همون سرخه‌ناز حسن بود؟!

مادام پیراهن رو از رو صندلی مقابل مستانه برداشت و در حالی‌که بهش نگاه می‌کرد گفت:  
-دکتر می‌گفت ممکنه تو خوش‌ت نیاد اما من مطمئن بودم که تو عاشقش میشی، راستی اشتباه که نکردم؟

مستانه به جای جواب دادن خیره لباس شد:یه پیراهن بلند صورتی بود از جنسینرم و ابریشمی، لباس دورو دوخته شده بود، به طوری‌که دامن گشاد و پرچینش شبیه يه پیراهن خواب به دو بند طوری وصل بود که اول باید اون به تن می‌شد و بعد از اون يه کلوش پرچین که یقه توری روبان‌دارش جلوی سینه پاییون می‌شد باید روى اون انداخته می‌شد، بیشتر شبیه پانچ‌های زمستونی بچه‌ها بود که آستین‌های نازک سهرب داشت، اون لباس رو وقتی مستانه پوشید تو گشادی چین‌ها و تورهای پیچ در پیچش دیگه شکم شش ماهه‌اش رو

ندید اما وقتی جلوی آینه پیراهن رو کمی روی کمر و با دستاش چسب کرد یهو یه قلمبگی گرد چهره نشون داد؛ وقتی این کار رو کرد مادام قهقهه زد و خودش هم به خنده افتاد، بعد هم دست رو برجستگی گذاشت و گفت:

-نمی‌دونم تا دوسه ماه دیگه درمورد چاقی بیش از حدم به بردیا و خانواده‌ش چی باید بگم. مادام به دو جلو اومد و در حالی که روی زمین زانو می‌زد سر به روی شکم اون گذاشت، مستانه خجالت زده لباسش رو جلو کشید و گفت:

-چکار می‌کنین مادام؟

-خواهش می‌کنم بذار صداش بشنوم، اون حتماً داره حرف می‌زنه، جنین‌های شش ماهه یه عالمه حرف برای گفتن دارن.

مستانه چیزی نگفت و مادام فقط به تکون‌های ریز بچه گوش سپرد.

\*\*\*

اگه قراره فقط یه تماشاچی باشی بهتره همین الان سالن ترک کنی.  
مستانه گفت:

-داری یه مشتری پروپا قرص رو از دست میدی، این برات گرون تموم نمیشه؟  
رافید لجوجانه گفت:

-خودت خوب می‌دونی که قبل از پیدا شدن من مشتری‌های پروپا قرصم رو داشتم.  
مستانه از رو صندلی بلند شد، نفسی بیرون داد و گفت:

-باشه، پس من میرم.

رافید هم سری تکون داد و گفت:

-اوکی، خدانگهدار.

مستانه حرفش رو شنید اما باور نکرد که از زبون اون اومده باشه، مات و متحیر چنددقیقه‌ای بهش خیره شد و بعد رفت به سمت در خروجی؛ رافید اصلاً اون آدم عاشق سرسپرده نبود که دنبالش بره و مانع از قهرکردنش بشه، شاید واسه خاطر همین بود که مستانه بیست دقیقه‌ای منتظر موند و این پا و اون پا کرد و وقتی مطمئن شد که رافید تصمیمش رو برای نیومدن گرفته گوشه‌های شنلش رو تو مشت گرفت و گفت:

-تمام دنیا ازم روبرگردوندن و دیگه ندیدنم، توهم یکی مثل اونا، به هیچ‌کجا بر نمی‌خوره، بی‌خیال.

بغض کرده از در اصلی تالار زد بیرون و زیر لب زمزمه کرد:  
-بی خیال.

صدای گرمی بیرون توی خیابون قاطی صدای ماشین ها گفت:  
-حتی بی خیال من؟

صدای بردیا رو شناخت و لبخند زد، وقتی به سمتش برگشت به جای خیره موندن و از چیزی حرف نزدن لب گشود و گفت:  
-سلام، منتظرت بودم، می دونستم که بازم تعقیب می کنی، دارم به این رفتارها عادت می کنم.  
بردیا جلو اومد و گفت:

-بهت قول میدم دیگه این کار رو نکنم، اگه این مدت تعقیبت کردم فقط بخاطر این بود که مادر بزرگ ازم خواسته بود، اون منو فرستاده دنبالت چون فکر می کنه اوضاع خونه رو می تونی روبه راه کنی، حداقل می تونی بامادر چند کلمه ای حرف بزنی، راستش منم... منم همین طوری فکر می کنم.

مستانه لب های عنابی رنگش رو غنچه کرد و گفت:  
-یه شرط داره.

بردیا عینک افتابی ش رو به چشم زد و در حالی که به سمت ماشین می رفت گفت:  
-خودت خوب می دونی که شرط های تو همیشه بدون گفتن قبول بوده.

\*\*\*

قدم گذاشتن دوباره تو اون قصر حداقل بعد از آخرین اتفاقی که افتاده بود سخت و غیر قابل تحمل بود، حس می کرد هنوز صدای جیغ های مرضیه و فریادهای فاضل رو از گوشه گوشه باغ می شنوه؛ انقدر محو تلخی های اون روز بود که متوجه احوالپرسی حسن سرخی نشد، تازه وقتی جلوی در عمارت اصلی رسید با اشاره سر جواب سلامش رو داد، اوضاع داخل قصر هم با آدم های توش همچین روبه راه نبود که بخواد حال و هواش رو عوض کنه، با تمام وجودش حس می کرد که تکتک آدم ها دلمرده شدن و حتی غمگین تر از گذشته ان، مخصوصاً مرضیه که لاغری بیش از حدش تو این مدت بیشتر از همه تو چشم می اومد اما عوض اون مهدیه حسابی ترگل ورگل شده بود و خوشگلتر از قبل به نظر می اومد، تازگی ها یه مداد پررنگ تو ابروهایش می کشید و چشماش رو تا می تونست با انواع و اقسام قلم ها سیاه می کرد، هنوزم سینه های پر و گوشتی ش رو جلو می داد و به طرز خاصی راه می رفت، لوندی راه رفتنش هرچشمی رو به دنبال می کشید، به نظر می اومد نقشش تو جمع باز شده و با هربهانه ای شروع می کنه با مصاحب ها حرف زدن و شوخی کردن، انگار نه انگار که یه

خدمتکار و باید موقعیتش رو از اونا سوا کنه. محراب هم دست‌کمی از اون نداشت و راه‌به راه از بردیا سؤال‌هایی می‌کرد که تا قبل از این جوابشون در مقابل فخرالنّاز فقط به شما مربوط نیست بود اما در کنار تمام اینا جای یه نفر حسابی خالی بود، جای کسی که با رفتنش این خونه و آدم‌هاش رو به این روز انداخته بود: درسته، جای رعنا. وقتی مادر بزرگ تمام جریان رو از اول براش تعریف می‌کرد با وجود تکراری بودن اما سر تگون می‌داد و فقط تأسف می‌خورد اما ته دل ریحانه شادی وصف ناپذیری موج می‌زد که مادر بزرگ اینو از برق چشماش می‌خوند؛ مادر بزرگ بهتر از هر کسی می‌دونست که ریحانه فقط در آرزوی گره زدن دل‌های عاشق بود، مثل گره زدن عشق جلال به لاله، کامران و رعنا و شاید خودش و بردیا اما انگار این آخری قسمتش فقط باز شدن گره بود.

وقتی با فنجون قهوه‌ش بازی می‌کرد صدای پچ‌پچ‌های زینت و زرین رو می‌شنید، می‌شنید که از گلرخ حرف می‌زدن، از سفرش، از خوش به‌حالش بودن و بعد آه حسرت‌باری که ای کاش فقط برای چند لحظه جاش بودن؛ به راستی چه تقدیری پیدا کرد گلرخ، شاید اگه می‌موند حالا باید تو اون آلونک کثیف ته باغ زانو می‌زد جلوی یه تشت مسی و لباس چرک‌های برزو رو می‌شست، فخرالنّاز این رو نمی‌خواست اما بخاطر قولش مجبور بود که این کار رو بکنه و خواست خداوند این میون برای گلرخ چیز دیگه‌ای بود.

وقتی بردیا با اشاره به مادر بزرگ ازش خواست که با مستانه حرف بزنه مستانه خودش لب گشود و گفت:

-نگران نباشید، من با خانوم حرف می‌زنم، من از اون اتاق میارمشون بیرون، من کاری می‌کنم که به تلفن‌های رعنا جواب بدن.

صدای فخرالنّاز با همون تحکم همیشگی پخش شد توی سالن، از بالای پله‌های فرش شده به پایین خیره شده بود، تمام نگاه‌ها کشیده شد به اون سمت:

-من احتیاجی به کمک کسی ندارم، من خودم از اتاقم می‌تونم پیام بیرون.

قدم به روی اولین پله گذاشت که همه به پاش بلند شدن و بردیا جلو رفت:

-مادر شما... .

فخرالنّاز یه قدم دیگه هم بلند کرد اما کمی چپ و راست شد، به تازگی بینایی‌ش هم ضعیف‌تر شده بود و خیلی چیزها رو تار می‌دید؛ زرین به دو پرید روی پله‌ها اما فخرالنّاز دست بالا برد و گفت:

-من... من به کمک هیچکس نیاز ندارم.

بردیا جلوتر رفت و گفت:

-مادر شما بعد از چهار روز از رختخواب بیرون اومدین، بهتره زیاد به پاهاتون فشار نیارید، فخرالناز که با احتیاط قدم بر می‌داشت اما با هر قدم برداشتن کاملاً سرخ می‌شد گفت:

-هرچقدر هم باهام حرف بزنین و ازم بخواهین محاله که حاضر بشم با اون دختره... .

خواست بگه چشم سفید که زبونش بند اومد، پلک‌هاش که روهم افتاد دیگه تاب نیورد و آنی زیرپاش خالی شد؛ زرین و بردیا هر دو به جلو دویدن و زرین فقط جیغ کشید، فخرالناز که روی دوسه تا پله غلتید خیلی زود تو دست‌های بردیا و زرین متوقف شد، خدمتکارها به سرعت جلو دویدن و زرین هم دوان‌دوان خودش رو به اونا رسوند؛ سلطان خاتون با نگرانی دسته‌های ویلچرش رو به جلو کشید اما مستانه مسخ شده حتی نتونست قدم از قدم برداره؛ حس می‌کرد تمام حرف‌ها و حرکات فخرالناز یه نمایش از قبل آماده شده است، اصلاً تو باورش نمی‌گنجید که اون کوه غرور و ابهت این‌جور ناگهانی ریزش کنه، یاد حرف بردیا افتاد :

«سایه یه نفرین که نمی‌تونم باور کنم مال ریحانه باشه رو خونه سنگینی می‌کنه»

نفرین؟!!

به حال و هوای خودش برگشت، آیا ته ته دلش واقعاً فخرالناز رو نفرین کرده بود؟!!

\*\*\*

روبروش نشست و دستاش رو گرفت، صمیمانه و گرم نگاهی کرد و بعد گفت:

-خیلی شکسته‌تر شدین مادر بزرگ.

سلطان خاتون گفت:

-خوبه که بهم نگاه می‌کنی، من وقتی همسن تو بودم حوصله نگاه کردن به مادر 38 ساله‌ام نداشتم چه برسه به مادر بزرگ پنجاه شصت ساله‌ام.

مستانه سر پایین انداخت تا بغض نرسیده‌اش رو مثل همیشه قایم کنه که سلطان خاتون گفت:

-پیر شدم ریحانه، پیر شدم اما حافظه‌ام خوب کار می‌کنه، من هیچوقت یادم نمیره تو خوب بلد بودی اشک‌هاتو قایم کنی، خوب بلد بودی بغض کنی اما نیاشی از هم، من تکتک حالت‌های تو رو یادمه وقتی این‌جوری سر پایین میندازی.

-مرگ فؤاد داغونم کرد مادر بزرگ، زیر و رو شدم از این ناحقی، نتونستم مثل اون‌وقت‌ها پوست کلفتی کنم و تاب بیارم، از پا افتادم و نفهمیدم چه‌جور این مدت رو گذروندم، خیلی سخت بود، خیلی سخت.

-سخت کاریه که تو داری می‌کنی، رفتی تو جلد مستانه و داری تحقیرها رو به جون می‌خوری، کنار گذاشته شدن خودتو داری می‌بینی، فراموشی... آه ریحانه چکار می‌خوای بکنی؟ تا کی؟

مستانه بی‌اهمیت به هر اون چیزی که اسمش دل‌نگرانی بود آروم لب گشود و گفت:

-بی‌خیال تحقیرها، بی‌خیال فراموشی، بذار امروز داشته باشیم مادر بزرگ، بی‌خیال گذشته‌ها.

سلطان خاتون آهی کشید، سری تکون داد و زیر لبی گفت:

-گذشته‌ها... گذشته‌ها... .

« تابستون سال 1320 بود که جنگ جهانی دوم به ایران هم سرایت کرد، هواپیماهای متفقین سراسر شمال و جنوب غربی و غرب کشور رو بمباران کرده بودن، صحبت از هم پاشیده شدن ارتش و کشته شدن مردم چندتا استان مهم مرزی و غرق شدن خیلی از ناوهای ایرانی بود، روس‌ها و انگلیسی‌ها به ایران حمله کردن، اوضاع خوبی نبود و همه‌جا حرف جنگ و کشت و کشتار بود، چیزی که تو مخیله ما جوون‌های اون دوره مخصوصاً دخترها اصلاً نمی‌گنجید؛ ماها فقط از حرف‌ها و سرو صداها می‌ترسیدیم، می‌گفتن بین اینایی که به کشور حمله کردن بلشویک‌ها از همه خطرناک‌تر و بی‌رحم‌ترند، البته این خطر برای ما و خاندانمون زیاد هم چشمگیر نبود چراکه هممون خوب می‌دونستیم با آدم‌هایی که تو دربار داریم می‌تونیم خیلی راحت با تمام بلشویک‌ها سر زن و دخترامون 21 بزنیم؛ سیاست کثیفی تو خانواده‌هامون وارد شده بود و اونم بی‌اعتنایی به مردم رنج‌کشیده مملکتمون بود، انگار نه انگار که ماهم تا مدت‌ها پیش جزئی از همون مردم بودیم، پول و ثروت فاصله زیادی بین آدم‌ها می‌اندازه و این اتفاق برای ماهم افتاده بود، یه مشت کله گنده قزاق روسی که معروف‌ترین‌هاشون : پالکو نیک مایدل و رود تمیستر کانتزایف بودن شهر رو گرفته بودن زیر دستاشون و حتی به نظامی‌های ماهم امر و نهی می‌کردن، آقا بابا که دیگه باید عادت می‌کردیم جلوی مهمونهای خارجی فقط صداش کنیم پدرجان همراه عموم دیگه کمتر به خونه می‌اومدن، کارشون خیلی سنگین شده بود و مجبور بودن برای آموزش‌های نظامی مخصوص تو تمام گروه‌های منطقه‌ای سرک‌کشی کنن؛ احمدرضا داشت برنامه‌هاش رو جور می‌کرد که بعد از نامزدی با دختر مورد علاقه‌اش از ایران بره و این وسط فقط جهان‌بخش بود که سال‌های آخر دانشکده افسری‌ش رو می‌گذروند و تقریباً کاری به کار کسی نداشت اما واقعاً نمی‌دونم چه اتفاقی افتاد که بعد از بارداری‌ام اون به نجاتم اومد و نگذاشت کسی از این موضوع خبردار بشه، اصلاً خودم نفهمیدم که اون از کجا باخبر شد ولی اینو خوب یادمه که تو اون سن و سال کم و خامی چه جوانمردی بزرگی در حقم کرد. چهارمین روزی بود که حالت تهوع صبحگاهی اونم 6\_5:30 صبح ولم نمی‌کرد، داشتم دیوونه می‌شدم، نیمه‌لخت در حالی‌که هر دوپاهام برهنه بود رو سنگ‌های دستشویی ولو شده بودم و

بالا می‌آوردم، موهام چسبیده بود به صورت عرق کرده‌ام و دست‌هام می‌لرزید، چون اتاق من و جهانبخش طبقه بالا کنار هم بود اون زودتر از همه متوجه این حالاتم شد و همون شب در حالی‌که بند ربدوشامبرش رو می‌بست اومد سراغم در نیمه‌باز دستشویی رو هل داد تو، نتونستم چیزی رو ازش قایم کنم مثل بدبخت‌ها خودمو بیشتر ولو کردم و با دستام کوبیدم روسنگ‌ها، گریه می‌کردم که جلو اومد و دستامو گرفت، چون نیازمند یه آغوش پر محبت بودم دستش رو پس نزدم و اجازه دادم که کمکم کنه؛ وقتی منو آورد و روی تخت گذاشت با یه دستمال خیس آروم کثیفی‌های دور دهان و صورتم رو پاک کرد و بعد خیره شد تو چشمام، خجالت می‌کشیدم بهش نگاه کنم، با این‌که هیچ‌چیزی بین ما نبود اما من حس می‌کردم به تنها کسی که خیانت کردم اونه، دوباره زدم زیر گریه که اینبار بی‌طاقت‌تر از قبل بغلم کرد و بیخ گوشم گفت:

-خواهش می‌کنم آروم باش.

انگار آغوش اون شب جهانبخش اولین آغوشی بود که پر محبت برام تجربه می‌شد، نمی‌خواستم ازش کنده بشم، چند دقیقه‌ای محکم به خودم فشردم و نگهش داشتم که بالاخره خودش منو عقب زد اما دوتا بازو هامو تو دستاش نگه داشت و گفت:

-آروم باش و فقط بگو کی این اتفاق افتاد؟

بدون این‌که پرس و جو کنم که اون از چی حرف می‌زنه و بیخودی طفره برم بغضم رو شکوندم و گفتم:

-خیلی وقت نیست.

که دوباره دلسوزانه منو به سمت خودش کشید و سرم تو سینه‌اش فشرد؛ خدا می‌دونه که اون شب چی کشیدم تا تک‌تک لحظه‌های هوسبازی‌ام رو برای جهانبخش گفتم، بدون این‌که غیرتی بشه یا سروصدایی بکنه گفت که نگران چیزی نباشم تا خودش همه‌چیز رو درست کنه. یک هفته بعد به کمک یکی از دوستان دانشگاهی‌ش منو برد به یه بیمارستان و بعد اون‌جا با آشناییت چندتا خانوم که بعدها فهمیدم از اقوام همون دوستش بودن بچه منو که تازه پا تو دو ماهگی گذاشته بودن سقط کردن، حالم زیاد بد نشد و تونستم تا شب برگردم خونه، کسی نگرانم نشده بود و کسی هم چیزی نفهمید اما من با این اتفاق زیر و رو شده بودم، درد داشتم اما به روی خودم نمی‌آوردم؛ چندشبی جهانبخش سراغم نیومد، فهمیدم که وقت امتحاناشه اما شب گودبای پارتی احمدرضا بالاخره از تو لاکش اومد بیرون و وقتی منو دید یه لبخندی به روم زد که از صد تا لبخند پسرهای توی جشن برام بارزش‌تر بود، یهو با همون لبخند نسبت بهش مالکیت پیدا کردم و تا آخر مهمونی نداشتم دختری دور و برش بچرخه، هرچی که خواست خودم براش بردم و حتی وقتی هم از فرودگاه برمی‌گشتیم به بهانه خستگی من پشت رل ماشینش نشستم و تا خونه رسوندمش، وقتی رسیدم دم خونه چند دقیقه‌ای تو ماشین نگهم داشت، خیال کردم مثل همه همجنس‌های خودش می‌خواد از تاریکی



ماشین و کوچه استفاده کنه و لبم رو برای اولین بار ببوسه، تقریباً خودم رو از سرشب برای این حرکتش آماده کرده بودم اما اون... .

مستانه دست‌های سلطان خاتون رو تو مشت خودش جمع کرد و گفت:

-اون چی؟

-اما اون خیلی با همجنس‌های خودش فرق می‌کرد، نه این‌که از بوسه و بغل و زن‌نوازی بدش بیاد نه اون بیشتر به دنبال یه روح سالم می‌گشت تا جسم سالم، شاید بخاطر همینم بود که تازه بعد از بارداری‌ام فهمید چه حسی نسبت بهم داره؛ اون شب توی ماشین جهانبخش فقط یه دستم تو دستش گرفت و بعد درحالی‌که انگار ازم انتظار یه قول همیشگی داشت گفت:

-من تازه فهمیدم چقدر بهت علاقمندم، درست از همون شب‌هایی که تو دستشویی عق می‌زدی و من فقط صدات رو می‌شنیدم، باورکن که از همون وقت فهمیدم سخت عاشق و شیفته‌اتم و امشب از رفتارهای تو فهمیدم که انگار قلبت یه جورایی بهم نزدیکه، خوشحالم از این اتفاق و فکر می‌کنم باید هر دو مون این رو به فال نیک بگیریم، من تو رو برای زندگیم انتخاب کردم و می‌خوام که اینو بدونی اما یه چیزی این میون بین ما هست که بخاطرش، حداقل بخاطر فراموشی‌ش باید دستامون رو محکم به هم بفشاریم و قول بدیم، خودت می‌دونی از چی حرف می‌زنم از اشتباهی که نباید می‌شد اما به هر حال... نمی‌خوام نه تو رو اذیت کنم نه خودم پس رو راست میرم سر اصل مطلب و اون اینه که بخاطر این عشق پاک بمون، نذار تو این بحبه آلودگی تو هم شبیه دخترهای دیگه بشی؛ شهر پر شده از یه مشت سرباز و قزاق کثیف که دنبال زن‌های خوشگل می‌گردن، ازت می‌خوام همین‌جا بهم قول بدی بخاطر این عشق پاک بمونی، من تو رو برای دلم برای جسمم برای زندگیم برای همه‌چیزم انتخاب کردم چون روح پاک و صداقت رو دوست دارم، مطمئن باش اگه اون شب تو اتاقت از تو دروغی بابت این اشتباه می‌شنیدم محال بود که کمکت کنم، محال بود یه کلمه هم از عشق و دوست داشتن بگم، من به صداقت شک نکردم و جلو اومدم پس ازت خواهش می‌کنم که بهم قول بده تا ابد، تا همیشه حداقل تا اون روزی که من هستم بخاطر این عشق که واقعیه پاک باقی بمونی.

مات و مبهوت حرفاش بودم، از این‌که مدام تکرار کرده بود که پاک بمونم اصلاً ازش دلخور نبودم، اون حق داشت برای عشق خودش از من این پاکی رو بخواد، مسخ شده فقط نگاش می‌کردم که دستم محکم فشرد، به خودم اومدم و نفسی بیرون دادم که گفت:

-قول میدی؟

با پرویی و لبخند بهش گفتم:

-اگه قول بدم یعنی جواب نامزدی‌امون بله است؟

لبخند زد و چیزی نگفت و من در حالی که نفسم با آخیشی تازه می‌کردم گفتم:

-به یه شرط!

-شرط؟!

-آره به شرطی که اجازه بدی... .

لباُم غنچه کردم و آروم اونو به سمت خودم کشیدم اما جهانبخش دست روی لبم گذاشت و گفت:

-نه این اجازه رو نمیدم.

دستم رها کرد و از ماشین پیاده شد بعد هم وقتی داشت یقه کتش رو مرتب می‌کرد گفت:

-ماشینم بیار تو.

با اخم پررویی نثارش کردم که گفت:

-دلخور نشو، گفتم اجازه نمیدم اما نه برای همیشه.

اینو گفت و خیلی زودتر از من وارد ساختمان شد.

قند تو دلم آب شد از این عشق، پر احساس شدم و دیگه نفهمیدم روزهای بعد از اینم چطور گذشت؛ شاید بهترین، پاکترین و خوش‌ترین روزها همون یکی دوهفته بود، یکی دو هفته‌ای که عجیب و سفت و سخت پای قولم موندم اما باز نفهمیدم که چطوری... .

دست‌های یخ کرده‌ش رو از دست‌های مستانه بیرون کشید و آه کشان گفت:

-چه فایده داره که اینا رو بگم؟ جز این‌که تو ازم متنفر بشی هیچ سود دیگه‌ای نداره.

مستانه خودش رو جلو کشید و گفت:

-اینو نگین مادر بزرگ، هرکسی تو زندگیش خطاهایی داشته، بد و بدتر مهم همین حالاست.

-آره... آره مهم پشیمونی حالاست، مهم دریغ و حسرتِ یه روز برگشتن اون روزهاست، اون روزهای پاکِ میگم که سر قولم مونده بودم.

اون روز مستانه هرکاری کرد حتی یه کلام دیگه هم نتونست از زیر زبون مادر بزرگ بکشه؛ سلطان خاتون اخلاق به خصوصی داشت، تا دلش راضی نمی‌شد هیچ رقمه زبانش یاری نمی‌کرد.

\*\*\*

روزهای سرد پاییز دیگه کم داشت از راه می رسید، برگ خیلی از درخت های حساس و شکننده زود به زردی نشسته بود و با وزش شبانگاهی بادها از درخت ها کنده می شد، هنوز پاییز اون قدر عاشقانه نشده بود که بامدادها آدم هوس کنه روی برگ های خشک و نم خورده از بارون راه بره؛ مستانه حس و حال خاصی داشت، این روزها هر وقت اضافه ای که گیر می آورد یه گوشه ای با بچه اش خلوت می کرد، یواش باهانش حرف می زد و ازش می خواست که دلتنگی نکنه، به این فکر نکرده بود که بعد از دنیا اومدنش بچه رو به کی بسپاره فقط به این فکر می کرد که تا اون موقع زنده بمونه. نشسته بود تو نمازخونه مادام و دکتر، یه گوشه ای از خونه شون رو حسابی با گل و درختچه تزئینی شبیه محراب درست کرده بودن که توش تمثال حضرت مریم و مسیح قرار داشت؛ خیلی وقت ها مادام و دکتر رو می دید که اون جا می ایستن و کتاب مقدسشون رو می خوندن، مادام بیشتر از دکتر دعا می خوند، مخصوصاً بعد از این که فهمید مستانه بیماره و دیگه به زنده بودنش امیدی نیست؛ مستانه هیچ وقت مزاحم اون نمی شد، فقط دلتنگ، یه گوشه ای واسه خودش کز می کرد و نماز می خوند، ذکر می گفت و با خدا حرف می زد اما اون روز وقتی دید هیچ کس خونه نیست قدم گذاشت تو نمازخونه مقدس اونا و خواست خدای خودش رو از اون جا صدا بزنه؛ هنوز یه کلمه هم به زبون نیاورده بود که صدای زنگ آیفون سکوت سالن پذیرایی رو شکست، آنی به ساعت شماته دار بزرگ نگاه کرد، مادام تازه بیرون رفته بود و دکتر هم دیروقت می اومد. وقتی گوشی آیفون رو سر جاش گذاشت یه لحظه شک و تردید افتاد به جونش اما خیلی زود شال بافتی رو که مادام براش آماده کرده بود روی دوش انداخت و رفت به حیاط، وقتی قدم رو سنگ ها گذاشت و جلو رفت رافید چرخ ویلچرش رو چرخوند عقب و در حالی که یه دسته شاخه های نازک و زرد شده درخت بید رو کنار می زد مستانه رو پیدا کرد:

-سلام، فکر کردم باهام قهر کردی.

مستانه شال بافت رو محکم روی شونه و پهلوهانش کشید و گفت:

-دقیقاً منم در مورد تو همین فکر می کردم.

رافید نزدیکتر اومد و گفت:

-متأسفم که هنوز منو خوب نشناختی، حتی اگه تا ابد هم از من خوشت نیاد و پسم بزنی محاله که قهر کنم.

مستانه چیزی نگفت و رافید بی مقدمه لب گشود و ادامه داد:

-می دونی مستانه، توی دین مسیحیت ما هفت تا گناه اصلی داریم ( کبر، رشک، بخل، شهوت پرستی، پر خوری، خشم، تنبلی ) که بقیه گناه ها همه متفرعاتش هستن، من بعد از این که خودمو شناختم دیدم یه گناه بیشتر ندارم، دیدم فقط پر خورم اما دیشب به این فکر می کردم که تو اگه مسیحی بودی خیلی گناه کارتر از من می شدی، چون تو هم کبر و غرور داری، هم خشمگین و عصبانی هستی و هم تنبلی.

مستانه روبروی اون ایستاد و پوزخند زد بعد هم گفت:

-حالا تو گوش کن، توی دین اسلام گناه زیاده، اصل و فرع داره اما به نظر من همش یه جور آدم از خدا دور می‌کنه، من بعد از این‌که خودمو شناختم دیدم اگه یکی دوگناه نداشته باشم دیگه کیسه‌ام رو هم پر نکردم اما همین الان به این فکر می‌کردم که تو اگه مسلمون بودی کیسه گناهت از من سنگین تر بود، نمی‌شمرم چی و چرا چون کمترینش می‌تونه فکر کردن به کسی باشه که قرار نیست توی زندگی آدم جایی رو اشغال کنه.

رافید یکه خورده از نتیجه‌گیری اون و مستانه با لحن جدی‌تری ادامه داد:

-من هنوز نتونستم حرف اون روز تو رو هضم کنم.

-اما من حرفات هضم کردم.

-پس چرا اینجایی؟

رافید ابرویی کج و راست کرد و گفت:

-حرف تو به من نگفت که همکاری‌مون رو کنار بگذاریم، یادت که نرفته، گروه‌مون داشت پیشرفت‌های خوبی می‌کرد.

مستانه شروع کرد به قدم زدن و گفت:

-دیگه نمی‌تونم.

رافید از پشت سر هیکل مستانه رو که به تازگی پرتر شده بود خوب برانداز کرد و گفت:

-کیسه گناهت بخاطر دوبرابر شدن تنبلی یه‌خورده سنگین‌تر شد، تو باید بتونی، حیف دست‌های هنرمندت نیست؟ حیف این همه احساس تو وجودت نیست؟ تو بدون سازت نمی‌تونی، هنرمند با هنرش زندگی می‌کنه، با هنرش نفس می‌کشه و زنده می‌مونه، این درست که بیماری تمام رگ و ریشه بدنش رو احاطه کرده اما تو می‌تونی با هنرت اونو پس بزنی.

مستانه باز به این بغض لعنتی فرصت جولان داد:

-چی داری میگی؟ من فرصت زیادی ندارم.

رافید که خودش هم غمگین شده بود گفت:

-خواهش می‌کنم این‌طوری حرف نزن، به باقیمونده فرصتت فکر کن واگر نه اون رو هم از دست میدی، چرا نباید از تمام اینا لذت ببری؟ تو که می‌دونی بالاخره رفتنی هستی پس چرا غصه؟ چرا اشک؟ چرا گوشه‌نشینی و خستگی؟ لذت ببر حتی از این فرصت کم؛ تو

ناامیدی... ناامیدی و بلد نیستی که از باقی عمرت لذت ببری بخاطر همین هم هست که مدام میگی فرصتی ندارم.

مستانه یهو داغ کرد و به اون پرید:

-تو چرا می‌خوای ثابت کنی که خیلی از زندگی لذت می‌بری، با دروغ چی رو به چی وصل می‌کنی؟ فکر می‌کنی کسی نمی‌فهمه؟

-چی رو؟

مستانه با حرص گفت:

-اینکه نمی‌تونی راه بری، اینکه بدون کمک دوستان حتی نمی‌تونی روی سن بری، اینکه نمی‌تونی رانندگی کنی... بدوی... برقصی... اینا لذت نیست؟

رافید مات و متحیر به لب‌های مستانه خیره شد، خیلی زود پلک زد و بعد به پاهای خودش خیره شد؛ برای لحظاتی کوتاه به اون حرف‌ها دقیق فکر کرد: راه رفتن... رانندگی کردن... رقصیدن... .

دست روی پاهای بی‌حرکتش کشید و سرش رو پایین انداخت؛ مستانه دوباره ادامه داد:

-از لذت حرف نزن رافید که لذت همین چیزهاست؛ وقتی پا نداری یعنی لذت دویدن نیست، وقتی چشم نداری لذت دیدن زیبایی‌ها نیست، وقتی فرصت نداشته باشی حتی لذت درآغوش کشیدن بچه‌ات هم نیست؛ چطور لذت ببرم وقتی می‌دونم کارت دعوت‌م از اون دنیا اومده؟ چطور لذت ببرم وقتی با چشم‌هام می‌بینم از یاد همه رفتم؟ چطور لذت ببرم چطور؟

رفت به سمت تک درخت بید و سر به تنه قطورش فشرد و بی‌خجالت... بی‌ترس...

\*\*\*

یک هفته از حرف‌هایی که بین رافید و مستانه رد و بدل شد بدون هیچ گله‌ای گذشت، دیگه نه رفتی شد و نه آمدی اما یه تلفن و یه درخواست دوباره دل مستانه رو نرم کرد و یواش‌یواش کشیدش به سمت ساز مورد علاقه‌اش. وقتی دوباره اون ویولن سفید رو تو بغل گرفت و صدایش رو درآورد انگار روح زندگی برگشت و از نو زنده‌اش کرد، حالا دیگه با شور و شوق تمام سه چهار روز در هفته همراه رافید می‌رفت سالن تمرین و همراه گروه شروع می‌کرد به ساز زدن، خوشحال بود و اصلاً متوجه زمان نبود، کمتر فرصت می‌کرد به قصر ملک‌دارایی‌ها سر بزنه؛ حس می‌کرد دیگه دلتنگ چیزی نیست و از همه لحاظ تأمین شده که یه اتفاق ناگهانی اونو پرت کرد پیش کسانی که یه روزی زندگیشون برایش مهم بود و بخاطر اون‌ها کلی از خودش عقب مونده بود.

رافید وقتی ازش تشکر می‌کرد نگاه خاصی به چشماش دوخته بود که باعث می‌شد مستانه بیشتر خجالت بکشد؛ مثل دختر بچه‌ها سرش رو پایین نینداخت اما گفت:

-خواهش می‌کنم اونجوری بهم نگاه نکن، نذار حتی با فکر کردن به تو حس کنم که زن خیانتکاری‌ام.

اینو مستانه با دل پر گفت اما رافید با لحن خاص و راحتی در جواب اون گفت:

-من اصلاً نمی‌دونم با خودت چه فکری می‌کنی اما تمام فکر من فقط از تو و از دوست داشتن تو پر شده.

مستانه که روش برگردوند رافید ادامه داد:

-رخنه کردی تو اعماق روحم، احساساتی رو برانگیخته کردی که از داشتنش بی‌خبر بودم، تو درست وقتی اومدی که من سوزان رو برای همیشه از یاد برده بودم، حتی حس می‌کردم احساسات پاک عاشقانه‌ام رو هم برای همیشه از یاد بردم اما... اما تو اومدی با دستات، با ساز من، با یه شروع عاشقانه، آه مستانه...

مستانه بند کفش رو محکم میون دستش فشرد و گفت:

-خداحافظ!

قدم به سمت پیاده‌رو برداشت و سعی کرد تند راه بره اما با وجود این‌که از رافید خیلی هم دور نشده بود صداش رو شنید:

-تمام دوشنبه‌ها Jiroumemkez (به ارمنی یعنی دوستت دارم)، اینو بهت قول بخاطر پاسداشت شروع این احساس تو قلبم بهت می‌گم می‌دم.

وقتی گوشه خیابون منتظر یه تاکسی بود حس یه آدم گناهکار رو داشت، آدمی که به زور می‌خواد شرایط واقعی زندگیش رو کنار بزنه و به یه احساس تازه از راه رسیده روی خوش نشون بده؛ با وجود اینکه رافید یه تاکسی در بست برای خونه گرفته بود و مستانه هم هم‌مسیرش بود اما اون قبول نکرد باهاش همراه بشه، تحمل یه سکوت زهری مقابل حرف‌های پر از التهاب و عاشقانه اون زجرآورترین تحمل ممکنه بود؛ هنوز دست جلوی تاکسی مطمئنی بلند نکرده بود که یه ماشین پیکان قراضه آبی‌رنگ کنارش زد رو ترمز، یه نیم‌نگاه به ماشین انداخت و صورتش رو برگردوند اما ماشین پیکان دست‌بردار نبود و با حیرت سروگردن از تو ماشین چپ و راست می‌کرد تا عابری رو که گوشه خیابون ایستاده دقیق‌تر ببینه؛ مستانه بی‌خجالت رفت سمت ماشین، یهو و بی‌مقدمه در رو باز کرد و سرک کشید تو:

-مسافرکشی یا مزاحم؟

جوانی که پشت رل نشسته بود چشماش رو ریز کرد و گفت:

-خانوم مستانه؟!

مستانه رنگ‌پریده به جوانی که روبروی خودش می‌دید زل زد و بعد زیرلبی گفت:

-جلال؟!

ماشین‌های پشت‌سر که شروع کردن به بوق زدن، مستانه در ماشین رو بست و جلال حرکت کرد به جلوتر، درست نزدیکی‌های در ورودی سالن ماشین رو پارک کرد و آنی پرید بیرون، همون‌جا ایستاد و دستی به سر و لباسش که سیاه و روغنی شده بود کشید، لبش رو با گوشه زبون تر کرد و گفت:

-سلام خانوم، منو... منو یادتون هست؟

اولین تصویری که از اون توی ذهن مستانه نقش بست اون شب عاشقانه‌ای بود که با لاله سپری کرده بود، ناخودآگاه سینه سفید و ستبرش رو به یادآورد؛ پلک که روی هم گذاشت یه عالمه صدا و تصویر گنگ پیچید تو سرش؛ جلال قدمی به جلو برداشت و گفت:

-کی اومدین خانوم؟ امروز؟ الان؟

مستانه صدای اون روزها رو می‌شنید:

« خانوم اینجا اصلاً جای مناسبی نیست، دیواره‌های این گودال آجری و سرده، شب‌ها این‌جا سرمای وحشتناکی داره، خواهش می‌کنم همراه من بیایین بالا»

وقتی جلال پرسید:

-نکنه فقط برای کنسرت اومدین تهران؟

بالاخره اون چشم‌ها رو گشود، چشم‌هایی که پراز ناگفته خیره مونده بود به اون؛ جلال واقعاً روبروش ایستاده بود، خوب به چشم‌ها و صورتش نگاه کرد و آروم گفت:

-با لاله خوشبختی؟

جلال با حیرت تمام از این سؤال سری تکون داد و گفت:

-از صدقه‌سر محبت خانوم ریحانه بله خوشبختم، خیلی خوشبخت.

مستانه اون اشک‌های حلقه شده تو پیاله سیاه چشمها رو کنترل کرد و گفت:

-فکر کنم بچه‌ات دو ماهشه درست؟

جلال با تعجبی چند برابر قبل اونو نگاه کرد و بعد از یه مکث طولانی گفت:  
-درسته، دخترم ریحانه الان دوماهه است.

مستانه با شنیدن اسم خودش جاکش و زیرلب زمزمه کرد:  
-ریحانه!

جلال دیگه حرفی نزد، حالا دیگه دقیق و پررو به چشم‌های مستانه و لباس خیره شده بود، داشت همین چند کلام اونو دوباره تو ذهنش مرور می‌کرد، زنگ صدا... اون نگاه پرتردید... .

ناگهانی لب گشود و بی‌محابا گفت:

-شما خانوم مستانه نیستین، چشمتون اون غرور نداره، حرف زدنمون، لحن صداتون، حتی... حتی اندامتون، نه... نه... .

خجالت زده از ادامه حرفش سر تکان داد و عقب رفت، وقتی به کاپوت ماشینش خورد انگشت به سمت مستانه دراز کرد و گفت:

-خانوم... خانوم ریحانه مردن، تصادف کردن، همه تو قشر ملک‌دارایی‌ها همینو گفتن، نه... نه... محاله... .

به سمت در ماشین رفت و بازش کرد اما قبل از این‌که بنشینه دوباره برگشت و نگاه کرد، انگار نمی‌خواست باور کنه، در ماشین روسفت فشرد و بعد گفت:

-شما خانوم مستانه‌اید، چون... چون چند ساله ندیدمتون خیال اشتباه به سرم می‌زنه، آره... آره شما خودتونید.

نفس عمیقی کشید اما باز اضطراب و شک هجوم آورد به ذهنش، کلافه و سردرگم دو دستش رو روی سقف ماشین کوبید و فریاد زد:

-آه نه... چی می‌بینم، نجاتم بدید از این شک و تردید... .

مستانه قدمی به جلو برداشت و گفت:

-جلال تو... تو اشتباه نکردی، من خودمم، ریحانه.

اون شب مستانه یکبار دیگه لب به حقیقت باز کرد و تلخ و سنگین از لحظات دردناک اون صبح زمستونی گفت، جلال رنگ پریده و ناباور نگاش می‌کرد، دست به روی دهانش گذاشته بود تا از سر حیرت فریاد نکشه؛ چشم‌های سرخش رو دوخته بود به صورت مستانه و حتی پلک نمی‌زد؛ لب‌های مستانه حتی ثانیه‌ای از گفتن باز نمی‌ایستاد، طوری عقده‌های سنگین دلش رو خالی می‌کرد که انگار این اتفاق برای صبح امروز بود، اشکی نمی‌ریخت



اما می سوخت و حرف می زد؛ جلال که فهمید برادر دوقلوش هم تو این توطئه دست داشته سر پایین انداخت و گفت:

-شرمنده ام خانوم، نمی دونم چی باید بگم.

مستانه نگاش کرد و گفت:

-حتی اگه خود جمال هم شرمنده باشه من اونو مقصر نمی دونم، اون فقط دستور گرفته، جمال گناهی نداره، اون فقط یه خدمتکاره.

جلال با حرص تمام گفت:

-منم خدمتکار اون خونه بودم اما قد علم کردم و جلوی بدی و ایسادم، به فخرالناز نشون دادم که جزو اون آدم هاش نیستم، من هیچ وقت دلم نمی خواست شبیه برزو بشم سوگلی خانوم فخرالناز و همه جا حرفم برو باشه اما جمال... .

دوباره سر به سقف ماشین قراضه اش فشرد و این بار با ناله گفت:

-جمال تو بد در دسری افتاده، بزودی بخاطر قتل فؤاد اعدامش می کنن، بی هیچ گناهی.

اشک که ریخت مستانه به اون نزدیک تر شد:

-نگران نباش، هنوز پرونده اش کامل نشده، پلیس ها دوسه روز یه بار میان تو قصر و تقریباً از همه بازجویی می کنن، هنوز مدرکی پیدا نشده که بخوان محاکمه اش کنن.

جلال سر بلند کرد و آستین کشید به زیر چشمهای تر شده اش:

-انگار شما هنوز خبر ندارین!

-از چی؟

لب های جلال لرزید و سرتکون داد بعد هم ناله کرد:

-از مدرک تازه، از اون کپسول ها.

مستانه با تعجب اونو نگاه کرد و گفت:

-کپسول؟!

جلال سر به سمت آسمون کشید و گفت:

-خدایا... خدایا چرا برادر من... .

مستانه آستین پیراهن اونو کشید و گفت:

-جلال جریان کپسول ها چیه؟ حرف بزن.

جلال با حق حق گفت:

-تو کپسول‌های چرک خشک‌کن فؤاد گرد سیانور پیدا شده، بعد از نتیجه کالبد شکافی اینو فهمیدن و از لفاف‌های خالی چندتا کپسول تو داروهای سرماخوردگی اون.

فصل سی و سوم

## (خاطرات 1)

به عکس خیره شده بود، از ساعت‌ها قبل انگشت حیرت به دهان گرفته بود و به عکس نگاه می‌کرد، نمی‌ترسید... دلتنگی نمی‌کرد... حرف نمی‌زد اما تردید داشت، شرط مستانه این بار سنگین بود و پذیرشش سخت اما وقتی به یاد می‌آورد که قراره بعد از این چه روزهایی رو تجربه کنه دیگه پذیرش این شرایط سخت نبود؛ دفترهای خاطره ریحانه روی هم هشت جلد می‌شد، هم یک اندازه و یک رنگ، نفسی بیرون داد و با نوک دمپایی‌های ابری‌ش بهشون ضربه زد، صدای رعنا پیچید تو گوشش:

-تمام دفتر خاطرات ریحانه تو اتاق منه، دلم نمی‌خواست مادر اونا رو بسوزونه، یه دنیا حرف‌های قشنگ اون تو هست که آدم به زندگی دلگرم می‌کنه.

خم شد و یکی از اونا رو برداشت، اتفاقی صفحه‌ای رو بازکرد و شروع کرد به خوندن:

« دیشب شب چله بود، عوض تو خونه موندن و هی تلویزیون تماشا کردن بابایی بردمون بیرون، رفتیم یکی از این رستوران سنتی‌ها، اون‌جا تا تونستیم آجیل و میوه شیرینی خوریم، من از همه بیشتر، دو پرس کامل چلو کباب کوبیده خوردم، آخرشب نمی‌تونستم از جام تکون بخورم، همه تعجب کرده بودن مخصوصاً حبیبه، حسود خانوم هی مشت می‌زد تو شکم بادکرده‌ام و می‌گفت این استخونیا هرچی می‌خورد معلوم نیستا کوچاش می‌رد، اون‌وقتا منا بدبخت‌ا تا یه گوجه کبابی میذارم دهنم آ صد گرم به وزنم اضافه میشد؛ راست هم می‌گه دیگه واقعاً خودمم موندم که چرا با این حجم از خوردن چاق نمیشم »

دفتر رو بست و انداختش روی بقیه، دوباره به عکس خیره شد، خیلی وقت بود که ریحانه از دل و ذهنش جدا شده بود، حتی اگه مستانه هم به عنوان شرط فراموشی اونو نمی‌خواست باز این فراموشی در بردیا اتفاق می‌افتاد، دست به سمت قاب برد، صدای ریحانه رو شنید:

« من دوستت دارم که بخاطرت فقط می‌شنوم، دوستت دارم که بخاطرت هیچی نمی‌گم، بخاطرت سیلی می‌خورم، هر حرفی رو باور نمی‌کنم، دم نمی‌زنم، من دوستت دارم که تحمل می‌کنم»

چشم‌های نمدار شده اش رو روی هم گذاشت و قاب رو روی میز برگردوند:

نامیدم از زمین و از زمان

پاسخم نه این... نه آن... نمی‌دهد

پاره‌های این دل شکسته را

گریه هم دوباره جان نمی‌دهد

خواستم که با تو درددل کنم

گریه‌ام ولی امان نمی‌دهد

\*\*\*

وقتی موقع استراحت یه لیوان چای داغ رو میون دو دستش گرفته بود رافید ویلچرش رو به سمت اون چرخوند و جلو اومد، مستانه بهش لبخند زد و گفت:

-خسته نباشی استاد!

به ارمنی یعنی متشکرم) البته بهتره من به تو بگم خسته نباشی، بیشترین زحمت اجرا امروز Shnorhagalem (رو دوش تو بود،

مثل همیشه فوق‌العاده بودی، مخصوصاً با اون آهنگ زیبا و غمانگیزی که به تنهایی اجرا کردی.

مستانه لیوان چایش رو رو صندلی کناریش گذاشت و گفت:

-فکر می‌کردم اصلاً جالب نباشه.

رافید با لحن خاصی گفت:

-فوق‌العاده بود، درست به زیبایی کارناوال شومان.

مستانه ابروی حیرت بالا انداخت و گفت:

-خواهش می‌کنم سر به سرم نذار، اون حتی به ضعیف‌ترین سونات‌های شومان هم شبیه نبود چه برسه به کارناوال.

-خب منظور من شومان ایرانی بود نه آلمانی.

مستانه ریز لبخندی به روی لب‌های رنگ‌پریده‌ش انداخت و دیگه چیزی نگفت و در حالی‌که به لیوان چایش که ازش بخار بر می‌خواست خیره شده بود رفت تو فکر؛ تو همون حال و هوا رافید جلوتر رفت و با لبخند گرمی گفت:

-حال بچه کوچولوت چطوره؟ رو به راهه؟

مستانه خجالت کشید و سر پایین انداخت و با دست کشیدن به شکمی که حسابی برآمده شده بود گفت:

-آره خوبه، خیلی خوب.

-دیشب با مادر درمورد تو صحبت می‌کردیم

-درمورد من؟!

-مادر میگه تو اشتباه می‌کنی که اونو نگه می‌داری، اون میگه وقتی قرار نیست بمونی تا بزرگش کنی پس برای چی می‌خوای نگهش داری؟ اون میگه تو داری به خودت و اون بچه ظلم می‌کنی، وقتی... وقتی یه‌کم به حرفاش فکر کردم دیدم... .

مستانه بی‌مقدمه و تنش‌وار کلام اونو برید و گفت:

-این بچه یه امانته، صاحبش فقط من نیستم، پس فقط من نمی‌تونم برای بودن یا نبودنش تصمیم بگیرم.

-این حرف یعنی چی؟ یعنی می‌خوای بعد از به دنیا اومدنش بری سراغ پدرش و همه‌چیز رو بگی؟ اون‌وقت این بازی چه معنی‌ای داره؟

-حداقل معنی‌اش اینه که به بردیا نشون میدم هیچ‌چیز از اون رو با خودم نبردم.

رافید لب‌های خشک شده‌اش رو زبون کشید و گفت:

-اسم همسرت بردیاست؟

مستانه سر به علامت مثبت تکون داد و لیوان چایش رو میون دو دست گرفت تا گرمای اون دست‌های یخ و لرزانش رو ذوب کنه؛ رافید دست‌هاش رو روی دسته‌های چرمی ویلچر فشرد و بعد گفت:

-هیچ‌وقت نمی‌تونم از کارات سر دربیارم، اصولاً سردراوردن از کار خانوم‌ها سخت‌ترین کار دنیاست، حتی سخت‌تر از مات کردن یه شاه‌گنده وسط صفحه شطرنج، خانوم‌ها غیرقابل پیش‌بینی‌ان، یه مشت موجود عجیب و خاص و البته دوست داشتنی.

-اتفاقاً من شنیده بودم آقایون اینطوری‌ان.

رافید که می‌خواست هرجوری هست جو بینشون رو تغییر بده با خنده گفت:

-اوه... آقایون که در این زمینه هیچ، از فرط مرموزی و عجیب و غریبی یه دهن‌کجی بزرگ به آدم فضایی‌های مریخ کردن.

مستانه لبخند غلیظی زد و گفت:

-به نظر میاد تو یه فمنیست واقعی باشی.

رافید با شیطننت گفت:

-فمنیست رو خوب اومدی، قبول دارم اما خب... در موارد استثنایی.

-استثنا؟ چطور؟!

رافید لبش رو غنچه کرد و گفت:

-خب این استثنا معمولاً دوشنبه‌ها می‌تونه اتفاق بیفته، چون... می‌دونی که دوشنبه‌ها پاسداشت یه اتفاق خاصه.

مستانه باز هم گیج‌شد و ناآگاه:

-دوشنبه‌ها؟ نمی‌فهمم، سخت حرف می‌زنی دارم کمکم ایمان میارم که اولین مردی که از مریخ اومده تو بودی.

رافید نگاش کرد، زلال و صمیمی، گرم و پر التهاب، عاشقانه و وسوسه‌آمیز، این زن اومده بود تو اعماق قلب پر احساس و لطیفش، لب گشود و بی‌هیچ خجالتی گفت:

Jetaime (به فرانسه یعنی دوستت دارم)

مستانه سرخ شد، بی‌رنگ شد، داغ شد، یخ زد، یه حال عجیبی رو تجربه کرد که شاید نباید می‌کرد، این مرد جوان ارمنی بی‌هیچ ملاحظه‌ای بهش دل‌باخته بود و خیلی راحت حس و حالش رو به زبون می‌آورد و این برای روزهای بعد از این خوب نبود، اصلاً خوب نبود.

\*\*\*

دکتر عظیمیان انگشت پاهای فخرالناز رو کمی کشید و بعد گفت:

-این قسمت چیزی رو حس می‌کنی؟

فخرالناز سرتکون داد، دکتر کمی بالاتر، تقریباً نزدیک قوزک رو لمس کرد و بعد گفت:

-اینجا چطور؟

-نه دکتر چیزی حس نمی‌کنم.

دکتر عظیمیان عینک ریش رو از روی چشم برداشت و در حالی که از روی تخت بلند می‌شد گفت:

-بیماری اتون گوی سبقت عجیبی رو ربوده خانوم تهرانی، بهتره زیر نظر یه متخصص باشین، باید براتون داروهای مخصوص تجویز بشه، فیزیوتراپی هم شدیداً نیازه، خوابیدن و جُم نخوردن به تسریع بیماری اتون کمک می‌کنه پس... .

فخرالناز پاهاش رو کمی تگون داد و گفت:

-من حالم خوبه.

دکتر عصبانی وسایلش رو توی کیفش چپوند و گفت:

-معلومه، خواهش می‌کنم انقدر غد نباش، قبول کن که بیماری... .

فخرالناز با حرص صداسش رو بالا برد:

-گفتم من حالم خوبه.

دکتر عظیمیان به سرتاپای اون خیره شد و بعد در حالی که آماده می‌شد از اتاق بره بیرون گفت:

-اگه حالت خوبه پس چرا می‌فرستی سراغم؟ اگه می‌خوای بگی خوبی باشه منم می‌گم خوبی، اصلاً از منم بهتری اما این حرف‌ها فقط دل خوش کنکه، حالا باهام کاری نداری؟

در رو باز کرد اما هنوز قدم به بیرون نگذاشته بود که دوباره سربرگردوند و این‌بار با تحکم گفت:

-بیماری‌ات جدیه، عصب پاهات ضعیف شده، به من باشه می‌گم از کار افتاده، عصب چشمات هم داره رو به ضعیفی میره، خواهش می‌کنم درمانت رو زودتر شروع کن، نذار دیر بشه.

فخرالناز مغرور و عصبی صورتش رو به سمت کمد آینه‌ش چرخوند و بعد گفت:

-خداحافظ.

دکتر نفس خسته‌ای از حنجره خالی کرد و از اتاق زد بیرون و به دقیقه نکشید که مهدیه با سینی مخصوص پذیرایی وارد اتاق شد و در حالی که قدم‌هایش رو نرم و کوچیک برمی‌داشت گفت:

-روز بخیر خانوم.

سینی رو که روی میز گذاشت دور و برش رو نگاه کرد و گفت:

-وای خانوم هوا امروز فوق‌العاده است، بهتره بذارین یه‌کم هوا تو اتاقتون بیاد.

زودی به سمت پنجره‌ها رفت و با یه حرکت پرده‌ها رو کشید؛ نور پرتالوویی پخش شد وسط اتاق، فخرالناز آرنج روی چشماش گذاشت و گفت:

-اون پرده رو بکش.

مهدیه با شیطنت گفت:

-هوا عالی‌ه، اصلاً شبیه پاییز نیست، درست مثل اول بهاره.

فخرالناز با حرص تمام سرش فریاد زد:

-گفتم اون پرده رو بکش، بعد هم زود از اتاق برو بیرون.

مهدیه بی‌حرف پرده رو سرجاش کشید و بعد سرپایین انداخته به سمت در خروجی رفت اما هنوز دستگیره رو لمس نکرده بود که فخرالناز صدایش زد:

-صبرکن.

مهدیه با خوشحالی برگشت و سر و سینه‌اش رو جلو داد بعد هم با اون لبخند افسونگرش که همه معتقد بودن در مواقع ضروری حتی می‌تونه مار رو هم از لونه‌ش بیرون بکشه تحویل فخرالناز داد، فخرالناز اما اصلاً تو حال و هوایی نبود که بخواد به حالت‌های خاص اون توجه کنه بنابراین کمی تنه‌ش رو جلو داد و گفت:

-بیا یه کم بالشت منو مرتب کن.

مهدیه از خدا خواسته پرید جلو و گفت:

-به چشم خانوم.

خیلی زود تن نحیف فخرالناز رو که تو اون لباس خواب سفید کوچکت‌تر شده بود به جلو کشید و بعد دوتا بالشت نرم رو به صورت طبقه‌ای روی هم جفت کرد و در آخر اونو به آهستگی هل داد عقب و ملحفه رو تا زیر سینه‌اش کشید؛ فخرالناز سینه‌ای صاف کرد و گفت:

-گفتی هوای بیرون خوبه؟

مهدیه ابرو بالا انداخت و گفت:

-از خوب هم خوب‌تر، حتم دارم بعدازظهر بارون میاد، نمم اما عاشقانه.

فخرالناز سرش رو به چپ و راست تکون داد و با تمسخر گفت:

-عاشقانه... توروخدا تو یکی دیگه از عشق و عاشقی دم نزن.

مهدیه بلند شد سرپا و گفت:

-نه خانم منظورم از اون عشق‌ها نبود.

فخرالناز عمیق زل زد تو صورتش و گفت:

-مگه تو فهمیدی منظور من کدوم عشق بود؟

مهدیه گیر کرده تو منگنه سوال و جواب‌های فخرالناز نیم‌نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:

-خب از همین عشق‌های اشتباهی دیگه، مثل مثلاً مرضیه با... .

فخرالناز نفس دوباره‌ای تازه کرد و گفت:

-راستی مدتی که مرضیه رو نمی‌بینم، کجاست؟ چکار می‌کنه؟

مهدیه دست رو دست گذاشته روبروی فخرالناز قرار گرفت و گفت:

-خب مرضیه چند روزیه که اصلاً با کسی حرف نمی‌زنه، راستش من و محراب کم‌کم داریم متوجه میشیم که اون خیالباف شده و حسابی زده به سرش، خیلی شب‌ها میره تو باغ و گوشه یکی از درخت‌ها کز می‌کنه، با خودش حرف می‌زنه، گریه می‌کنه، حالش اصلاً خوب نیست، مادرش هم از اون بدتر، دلم براشون می‌سوزه.

فخرالناز سرتاپای اونو دقیق نگریست و گفت:

-تو دلت برای خودت و برادرت بسوزه.

مهدیه خندید و گفت:

-چرا؟ ما که شرایطمون خوبه، در کنار شما بودن اصلاً برای ما بد نیست.

فخرالناز که در هیچ شرایطی نیش زبون تلخش از کار نمی‌افتاد گفت:

-اون که بله!

سکوت که حکمفرما شد مهدیه لب به دندان گزید و یواشی تمام وسایل اتاق رو نگاه کرد؛ همه چیز تو این اتاق خاص‌تر و لوکس‌تر بود، به راستی اگه یه سمسار می‌اومد تو این قصر و روی همه وسایل قیمت می‌گذاشت قیمت وسایل این یه اتاق به همه اونا یه فخر بزرگ می‌فروخت.

وقتی فخرالناز سکوت محض اونو دید یه نگاه عمیق به صورتش که بهت زده اطراف رو می‌نگریست انداخت و بعد گفت:

-توی شناسنامه‌ات نوشته نوزده سالته اما خیلی... .

مهدیه دستی به سینه و کمرش کشید و بعد گفت:



-بله، همه همینو میگن، من درشتم، مثل مادرم، خب غدام خیلی خوبه رژیم خاصی ندارم یعنی اصلاً به این چیزها اعتقاد ندارم، به نظر من دنیا همش دو روزه اون دو روز هم روز به روزه یعنی این که باید از تکتک روزهاست بهترین استفاده رو بکنی و اگر نه یه جورایی تمام لحظه‌هاست، تمام دوران جوونی‌ات ول معطلیه.

فخرالناز ابروی سمت چپش رو بالا انداخت و گفت:

-همیشه همین‌جوری حرف می‌زنی؟

مهدیه لبش رو گزید و گفت:

-معذرت می‌خوام، عادته.

فخرالناز دستی تو هوا تگون داد و گفت:

-نه، منظورم لحن حرف زدنت نبود، منظورم جملاتی بود که به زبون آوردی.

-خب... خب من دوست دارم از همه‌چی بدونم، دوست دارم همه بعدی باشم، آدم‌های همه بعدی قابل انعطاف‌ترن.

فخرالناز لبخند تحسین‌آمیزی به روی اون زد و گفت:

-خوشم اومد.

مهدیه با لبخند تشکر کرد اما خیلی سریع گفت:

-من مثلاً در عین این که مشغول درست کردن یه قهوه فرانسوی هستم همزمان می‌تونم در مورد پادشاهی کوروش و کمبوجیه و چندتا سلسله بعد از اونا هم حرف بزنم، تازه اگه یکی در مورد گرونی اجناس هم صحبت کنه می‌تونم اخبار ناخوشایند ارزون قیمت شدن جنس‌ها رو که یه وزیری دستشورش رو داده برای همه بگم و خوشحالشون کنم.

فخرالناز عمیق‌تر به اون نگاه کرد و مهدیه بازم به پرچونگی‌ش ادامه داد:

-عجایب هفت گانه جهان چندسال به چندسال عوض میشن، می‌خواین براتون بگم اولین چیز عجیب تو دنیا چی بوده؟

-نه نمی‌خوام، می‌خوام که بهم بگی نظرت راجع به مصاحب چیه؟

مهدیه لب و دهنش رو یهو جمع کرد و به آرامی گفت:

-مصاحب؟!

-بله مصاحب.

-خب... خب قصر شما سه تا مصاحب داره، خانوم زینت، خانوم زرین و گلرخ که از این جا رفت.

فخرالناز در ادامه حرف اون گفت:

-و تو که قراره به جمعشون اضافه بشی.

مهدیه ناگهانی سر بلند کرد و دست به روی سینه‌اش گذاشت و با حیرت گفت:

-من؟!!

فخرالناز کمی تو ملحفه‌ش جابه‌جا شد و گفت:

-یه‌جوری میگی من که انگار زیاد هم خوشحال نشدی.

مهدیه با لب و دهنی کبود یه قدم به جلو برداشت و گفت:

-راستش خانوم من... من واقعاً شوکه شدم، باورم نمیشه اما شما... شما که دیگه به مصاحب نیاز ندارین، تازه اگه خانوم رعنا هم بدون گلرخ می‌رفتن اونم الان این جا اضافه بود.

-اشتباه نکن، ما به زودی صاحب یه مهمون میشیم، خانوم مستانه همسر آینده بردیا، اون احتیاج به یه مصاحب داره، مثل من، مثل مادر بزرگ و... یاد رعنا اعصابش رو متشنج کرد اما خیلی زود بر خودش مسلط شد و ادامه داد:

-اما چون مستانه خیلی از زمان‌ها رو بیرون قصر می‌گذرونه من می‌خوام جای تو مصاحب خودم زرین رو به اون بسپارم و عوضش...

مهدیه چشم‌ها رو درشت کرد و گفت:

-خانوم... خانوم شما که نمی‌خواین بگین من... یعنی... یعنی من؟!!

مات و متحیر دستاش رو تو هم قفل کرده بود که فخرالناز گفت:

-آروم باش، اصلاً احتیاجی به اضطراب نیست، من امروز از حرفات خیلی لذت بردم، خیلی وقته که دیگه زرین نمی‌تونه از این حرف‌ها برام بزنه، ازش خسته شدم می‌خوام که...

مهدیه بی‌محابا پرید روی تخت و سفت و محکم فخرالناز رو بغل کرد، هنوز دستاش دور شونه‌های اون بود که متوجه نگاه سنگینش شد، خیلی زود خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

-م...م... من معذرت می‌خوام.

فخرالناز با لبخند سردی اونو از خودش جدا کرد و بهش خیره شد و مهدیه با صورتی سرخ از خجالت گفت:

-من... من بلد نیستم احساستم جور دیگه‌ای نشون بدم.

-توقع بیشتر از اینم نداشتم.

مهدیه به اون خیره شد و دیگه حرفی نزد.

\*\*\*

با نوک انگشتاش ضرب‌آهنگ آرومی روی فرمون گرفته بود و انتظار می‌کشید، از شیشه جلو به حرکات کندِ برزو می‌نگریست که انگار با اکراه وظیفه همیشگی‌اش رو انجام می‌داد، مدت‌ها بود که اصلاً نه حرف به لب‌هاش اومده بود و نه خنده، بی‌تفاوت سر تو لاک خودش فرو کرده بود و حتی گاهی فراموش می‌کرد کارهای همیشگی‌اش رو انجام بده، بردیا حالِ اونو خوب می‌فهمید، بعد از رفتن گلرخ و یه رودست خوردن حسابی اون باید هم یه همچین حال عجیب و غریبی پیدا می‌کرد؛ درِ بزرگ حیاط که از هم باز شد برزو مثل همیشه نیومد دم شیشه تا برای خودشیرینی حرفی بزنه و انعامی بگیره، خیلی زود اخم‌هاش رو تو هم گره داد و برگشت پیش ماستیف و اسپانی، بردیا هم بی‌توجه به رفتار اون ماشین رو از تو حیاط درآورد و انداخت تو کوچه، کوچه خلوت و بلندی که هیچ زمان حتی وقتی هم کسی تو یکی از خونه‌هاش می‌مرد شلوغی آنچنانی‌ای به خودش نمی‌دید؛ هنوز برای رسیدن به خیابون اصلی ویراژ نداده بود که یه پراید سفید رنگ از یه کوچه بلند دیگه که مشرف به کوچه اونا بود بیرون اومد و درست جلوی ماشین بردیا ترمز کرد؛ بردیا به سرعت برق ماشین رو متوقف کرد و از ترسی که ناگهانی به جونش افتاده بود دندون‌هاش رو به هم فشرد، با حرص از این‌که یه آدم بی‌ملاحظه با یه ماشین معمولی جلوش بی‌هوا ترمز کرده خواست پیاده بشه که سرنشین پراید که یه مرد جاافتاده شیک و مرتب بود زودتر از اون از ماشینش پیاده شد؛ یه اورکت قهوه‌ای تنش بود و موهای جوگندمی‌ش رو با بالا شونه زده بود، زیر چشمش گود نبود اما خیلی لاغر به نظر می‌اومد، ریش و سبیلش نه زیاد بلند بود نه کوتاه کوتاه، شمایل یه دبیر ادبیات رو داشت که در آستانه بازنشستگی بود، وقتی به ماشین بردیا رسید با نوک انگشتش زد به شیشه، بردیا با خجالت تمام شیشه رو داد پایین، اونو شناخته بود، دهانش قفل شده بود جوری که اصلاً نمی‌تونست سلام کنه فقط سرش رو پایین انداخت؛ مرد که کسی نبود جز پدر ریحانه به روی اون لبخند زد و گفت:

-سلام مرد بزرگ، هنوزم بدون تقصیر و گناه خجالت می‌کشی؟

بردیا چیزی نگفت و حسین‌آقا دستش رو از تو شیشه آورد تو، صورت صاف و صیقلی بردیا رو آورد بالا و در حالی که خوب نگاهش می‌کرد گفت:

-اگه ناراحت نمیشی تو ماشینم سوارشی این لیموزین قشنگت رو ببر تو حیاط قصرتون و بعد بیا که باید یه روز باهم باشیم، یه روز پدر و پسرانه نه پدرزن و دامادی که هرچند بهانه این نسبت حالا خیلی وقته که... .

بردیا دیگه صبر نکرد، ماشین رو روشن کرد و عقب رفت.

بردیا هنوزم خجالت می‌کشید اما می‌تونست حرف بزنه:

-باید ببخشید، بعد از اون خبر ناگهانی هرکار کردم دیگه نتونستم به خونه‌تون پیام، نگاه شما اصلاً منو مقصر نمی‌دونست اما دلم بهم اجازه نمی‌داد، تو شوک عجیبی بودم، حتی حالا هم که دارم میگم حس می‌کنم از اون شوک بیرون نیومدم و فقط دارم باهاش کنار میام، اتفاق ناباورانه‌ای بود، تلخ و شوم.

-بخاطر هیچ‌چیز ازت دلخور نیستم جز پشت‌پا زدن به قولی که داده بودی.

بردیا زیرچشمی به اون نگاه کرد و گفت:

-قول؟!

حسین آقا هم مثل خودش نگاش کرد و گفت:

-آره قول، اون پنج‌شنبه بعد از خواستگاری، سر اون قبر، پیش من... پیش مادرش!

بردیا با خجالتی بیشتر تو خودش جمع شد و بالاخره اون روز رو به یادآورد:

« من می‌خوام از یه راز 23 ساله حرف بزنم، یه راز درست همسن ریحانه؛ سرت رو با گذشته‌ای که تلخ و شیرینش فقط و فقط برای منه درد نمی‌ارم، فقط این راز رو برای تو میگم چون قراره از این به بعد تو پسرم باشی و من پدرت و پیش پدر و پسر نباید هیچ‌چیزی پنهان باشه؛ شهناز مادر واقعی ریحانه نیست، مادری که نه ماه ریحانه رو توی شکمش نگه داشت و فقط چند روز شیرش داد این‌جاست، زیر این خاک، زیر این سنگ سخت؛ حالا بعد از من و سرخه‌ناز و شهناز این تویی که راز به این بزرگی رو می‌دونی، ریحانه هیچ‌وقت اینو نفهمید و هیچ‌وقت هم قرار نیست بفهمه چون شهناز بیشتر از سرخه‌ناز برای ریحانه مادری کرده، نمی‌خوام به زبون بیارم که مادری فقط به زاییدن و شیردادن نیست چون اینو همه می‌دونن اما در واقع شهناز چون خودش مادر نمی‌شد برای ریحانه عجیب مادری کرد، بیش از همه، اینو حتم دارم که اگه سنگی نبود تا نشون بده سرخه‌ناز من زیرش خوابیده از یاد می‌بردم که مادر واقعی‌ش کس دیگه است، آوردمت این‌جا تا قسمت بدم، تا ازت قول بگیرم؛ تو باید قسم بخوری که این راز رو هیچ‌گاه فاش نکنی، حتی اگه یه روزی ریحانه‌ای هم نبوده؛ تو باید قسم بخوری عاشقش بمونی چون من عاشقش بودم مادرش عاشقش بود، تو باید قول بدی که جای من پدرش باشی جای برادر نداشته باشی، یه همسر واقعی باشی و تنه‌اش نگذاری، وقتی قراره اون بره تو باید جاش بیای، من دخترم می‌فرستم پیش مادرت تا دختری‌اش بکنه چون بلده چون یادگرفته و تو باید بیای پیش من تا پسری‌ام بکنی، می‌دونم که بلدی، می‌دونم که یاد گرفتی، پس بهم قول بده قول بده که هیچ‌چیز و هیچ اتفاقی نتونه این پیوند رو به هم بزنه و از هم جداتون کنه، بهم قول بده بردیا، قول بده»

بردیا نفسش رو یهو خالی کرد و گفت:

-با یادآوری این گذشته و شکستن قولم فقط اذیت میشم پدر.

حسین آقا ماشین رو که متوقف کرد چرخید به سمت بردیا و گفت:

-قصدم اذیت کردن نبود، فقط چون دلم برات تنگ شده بود اینو گفتم، گفتم تا شاید... .

بردیا مثل بچه‌ها زد زیر گریه و زودی اشک‌هاش جاری شد، حسین آقا دست به روی شونه اون گذاشت و گفت:

-آروم باش پسر، باز بچه شدی؟

بردیا که تو خودش جمع شد حسین آقا اونو به سمت خودش کشید و بردیا پر از نیاز عاطفی سر به روی شونه اون فشرد و خیس اشک چشم‌هاش رو روی هم گذاشت.

\*\*\*

اون روز که من و شما پسر و پدر شدیم، اون روز که من قول دادم و شما ازم قول گرفتین نشد که بپرسم شما و مادر واقعی ریحانه چطور به هم رسیدین و چطور از دست هم رفتین؟ شاید اگه اون روز ازتون می‌پرسیدم هیچی بهم نمی‌گفتین اما امروز یه چیزی تو چشمتونه، یه برقی تو چشمتونه که از تمام ناگفته‌ها میاد، انگار که می‌خواد بگه... انگار که می‌خواد خالی بشه.

حسین آقا گفت:

-شاید اگه اون روز می‌پرسیدی واقعاً چیزی نمی‌گفتم اما امروز حس می‌کنم باید بگم، باید از گذشته‌هام بگم، گذشته تنها چیز موندگار، تلخ و شیرینش به آینده سنجاق می‌خوره؛ بعد از سرخه‌ناز خیلی طول نکشید تا عاشق شهناز بشم اما حالا دیگه مطمئنم بعد اون محاله که بتونم به سادگی عاشق کسی بشم، انگار مادری کردن اون برای تنها ثمره عشقم یه بذری رو تو دل من کاشت که ریشه‌هاش از قلبم شروع شد و رفت تو رگ و پی وجودم، مادرم همیشه می‌گفت عشق واقعی اینه.

بردیا زیرلبی با خودش نجوا کرد:

-یعنی من عاشق بودم؟!

حسین آقا نشست رو پاهاش مقابل سنگ قبر سرخه‌ناز و دسته‌گل نرگس رو گذاشت رو تاریخ تولدش، دست کشید به روی اسم حکاکی‌شده‌اش و بعد گفت:

-سلام.

بردیا هم کنارش نشست و نگاهش کرد، چند دقیقه‌ای سکوت بینشون حکمفرما شد تا این‌که حسین‌آقا با سوز سرد پاییزی یقه اورکتش رو بالاتر داد و نگاه به آسمون کرد، بینی‌یخ کرده‌ش رو بالا کشید و بعد گفت:

-خیلی سال پیش وقتی که جوون بودم وقتی که حسابی خام بودم یه شب قید درس و مدرسه رو زدم و گفتم می‌خوام هنرپیشه بشم، اولین عکس‌العمل خانواده جالب و باورنکردنی بود، بابام با لبخند اومد جلوم و گفت: می‌خواهی هنرپیشه بشی؟ یادمه نیشم تا بناگوشم باز شد و بعد گفت: با اجازه شما؛ هنوز خنده رو لباش بود که بی‌هوا یکی خوابوند تو گوشم، بعد هم حبسم کرد تو سرداب، اون وقت‌ها تو خونه‌ها سرداب بود، سه‌شنبه‌روز اون‌جا زندانی بودم، هنرپیشگی تب همه‌گیری بود که به جون من و چندتا از دوستانم افتاده بود، وقتی از سرداب اومدم بیرون مثل بچه‌های خوب به غلط کردن افتادم و برگشتم سراغ درس و مشقم اما یک‌ماه بعد دوباره پبله کردم، این بار می‌خواستم مطرب بشم، مثل پدرم؛ مطرب نبود اما چون ساز می‌زد واسه دل خودش در و همسایه وفک و فامیل بهش می‌گفتن مطرب، اون وقت‌ها این جور ی بود، جای درک کردن مسخره کردن رو شاخ تکتک آدم‌ها بود. پدرم این بار مخالف نبود، این بار منو نشوند بغل دستش و علیرغم میل باطنی مادرم ویولن خودش رو داد دستم، البته ساز تخصصی‌اش تار بود بعد از یه مدت رفت سراغ ویولن؛ نمی‌دونم درون پدرم چه انقلابی برپا شد انگار به این نتیجه رسیده بود که از من دود درس خوندن بلند نمیشه، پیشش خیلی زود چم و خم‌ها رو یاد گرفتم و وقتی حرفه‌ای تر شدم فهمیدم انگار ته دلم از همون اول همینو می‌خواسته؛ من مثل پدرم فقط برای دلم ساز نزدن من می‌خواستم با هنرم پول دربیارم بخاطر همینم رفتم سراغ یکی از صمیمی‌ترین دوستان پدرم و کنارش چندتا ساز دیگه هم یاد گرفتم، سنتور و سه‌تار و... یه مدت کارم فقط آموزش دیدن بود، با وجود این‌که وضع مالی خیلی از مردم متوسط رو به پایین بود اما پدرم در هیچ شرایطی منو از سازهام دور نکرد، گذاشت که ادامه بدم حتی اجازه داد همراه اون دوستش به تهران برم تا یه مدت تو یه کارگاه تخصصی همه‌چیز رو حرفه‌ای یاد بگیرم. اومدن به تهران یه در دیگه‌ای رو به روم باز کرد، یه دنیای دیگه رو دیدم، اون‌جا بود که فهمیدم هنر تا به کار نیفته زیاد فایده‌ای نداره، کار هنر کار دل و کار دل آگه به گوش و چشم مردم نرسه ارزش واقعی‌اش معلوم نمیشه، زیر دست دوست پدرم که به واقع خیلی کمکم کرده بود تصمیم گرفتم درسم رو ادامه بدم و حداقل دیپلم رو بگیرم و همین کار رو هم کردم، وقتی درسم تموم شد تونستم یه کار نیمه وقت تو تئاتر برای خودم جور کنم، نمی‌خواستم زیر بار خرج دوست پدرم برم، هرچند پدرم کمک مالی می‌کرد اما من پا تو سنی گذاشته بودم که دلم می‌خواست کمکم استقلال رو بدست بیارم و خودم رو نشون بدم؛ توی تئاتری که هر شب نمایش آنتی‌گونه رو اجرا می‌کرد من مسئول تمیز کردن سازها و دکوراسیون صحنه بودم، همیشه وقت تعویض لباس بازیگرها و نوازنده‌ها اونا رو از نزدیک می‌دیدم؛ دختری که نقش آنتی‌گونه رو بازی می‌کرد اسمش سرخه‌ناز بود، همون که ناباورانه بعدها شد همسرم.

حسین آقا چهارزانو روی زمین نشست و بعد ادامه داد:

-تئاتر ده شب ادامه داشت و این ده شب برای من مثل یه رویا بود چون هرشب آنتیگونه قلبم رو از نزدیک می‌دیدم، هرچند اون هیچ‌وقت به من نگاه نمی‌کرد اما من یه دل سیر وقتِ اومدن و رفتن براندازش می‌کردم؛ شب آخر نمایش وقتی که مطمئن شدم تئاتر یه مدت تعطیل میشه برای نمایش بعدی یکی از سازهای تو ساک رو درآوردم و چون مطمئن شدم کسی تو سالن نیست شروع کردم به زدن، دلتنگ سرخه‌ناز بودم و نمی‌تونستم جلوی خودمو بگیرم، وقتی چشمام رو هم می‌گذاشتم و ناز حرف زدنش رو وقتِ نمایش به یاد می‌آوردم می‌لرزیدم و اشک می‌ریختم، خودمو باخته بودم، تو یه کلام عاشقش شده بودم اما اصلاً خبر نداشتم که دل اون یه جای دیگه به پای یکی دیگه نشسته.

بردیا هم چون پاهاش خواب رفت به آرامی روی زمین نشست و بعد گفت:

-بهش گفتین دوستش دارین؟

حسین آقا گردن کج کرد و در حالی که به اون خیره می‌شد گفت:

-اگه باعث اومدنم به عنوان یه نوازنده تو نمایش نمی‌شد هرگز بهش نمی‌گفتم.

-تو تئاتر نوازنده شدین؟

-همون شب که من دلم گرفته بود و واسه خودم ساز می‌زدم سرخه‌ناز برمی‌گرده تا کیفش رو که جا گذاشته ببره که اون‌جا صدای ویولن رو می‌شنوه میاد تو سالن و بعد هم منو می‌بینه، اولش فقط ناباورانه نگام می‌کرد اما وقتی دید این واقعاً خودِ منم که ویولن گرفتم زیر چونه‌ام برام دست زد و گفت:

-تو شاهکاری، دستات وقت آرشه کشیدن انگار معجزه می‌کنه.

هرچقدر از احساسات اون و حال غریب خودم بگم کم گفتم، خلاصه کنم، باعثِ اومدن من به نمایش ماه و تاب خالی فقط و فقط سرخه‌ناز شد، خانواده‌ام وقتی فهمیدن من به عنوان یه نوازنده تو تئاتر مشغول شدم خوشحال شدن مخصوصاً پدرم که باعث و بانی‌ش بود؛ حالا دیگه هرشب کنار معشوقه‌ام بودم و از نزدیک می‌دیدمش، انقدر غرق بازی‌اش می‌شدم که گاهی ضرب‌های صحنه‌های جدید رو باهم قاطی می‌کردم، همین‌که توی نمایش چند کلام معمولی باهش حرف می‌زدم برام کافی بود اما بعد یه مدت وقتی بدخلقی‌هاش رو دیدم دیگه نتونستم تحمل کنم زدم به سیم آخر و یه‌روز جلوش رو گرفتم، مثل طلبکارها کلی سین جیمش کردم و هرچی داد بلد بودم سرش زدم، اصلاً خودم نمی‌فهمیدم که به چه جرأتی این‌کار رو می‌کنم، اون یه بازیگر بود، زیبا و چهره، همه براش سر و دست می‌شکستن اما من نادون فکر می‌کردم فقط باید متعلق به من باشه اونم بدون هیچ ابراز کردنی، تازه بعد از کلی داد و فریاد که سرش خالی کردم فهمیدم که بی دلیل دارم محاکمه‌اش می‌کنم و توقع

دارم که چیزی رو هم کتمان نکنه؛ بیچاره خیلی صبور بود که بعدِ فریادهام دستش رو جلوی صورتم نگه داشت و به آرومی گفت:

-خیلی خب، حالا که همه فریادهات رو زدی بهم بگو چته، بگو چی می‌خوای؟

و تازه اون‌جا بود که فهمیدم هنوز هیچی از علاقه‌ام نمی‌دونه؛ اون روز حرف نزدم، حتی تا روز آخر نمایش هم همین‌طور اما وقت رفتنش یه گوشه نگهش داشتم و از دلم براش گفتم، فقط گوش کرد و هیچی نگفت، حتی سرخ هم نشد، فکر کردم سکوت علامت رضاست اما فرداش وقتی یه نامه برام فرستاد فهمیدم نه این سکوت تمام ناگفته‌هاش بوده.

بردیا کنجکاو شده بود، خیلی زود لب گشود و گفت:

-تو اون نامه چی نوشته بود؟

حسین آقا گل‌های نرگس رو لمس کرد و گفت:

-نوشته بود اونم عاشقه، نوشته بود که اونم یکی رو دوست داره، نوشته بود که دلش تنها نیست اما اون یکی‌ای که ازش گفته بود من نبودم، من اون مردی که عاشقش بود نبودم، من اونی نبودم که دوستش داشته باشه، نوشته بود باید فراموشش کنم؛ دنیا رو سرم خراب شد، من دلم یک سال تمام باخته بودم؛ گیج و منگ روزم شب شد و شبم روز بعد هم یه روز سرد زمستون با قهر و یه بهانه الکی از تئاتر زدم بیرون، خودمو گم و گور کردم تا از زندگی سرخه‌ناز برم بیرون، یه مدت رفتم اصفهان پیش خانواده‌ام اما آروم و قرار نگرفتم و دوباره برگشتم، رفتم تئاتر اما گفتن سرخه‌ناز تا دوماه دیگه نمایش نداره، هیچ آدرس و نشونی ازش نداشتیم، تو این دوماه مردم و زنده شدم، می‌خواستم برم پیشش و ببینم هنوزم سر عشق گذشته‌اش هست یا نه، پر توقع بودم، انتظار داشتم که تو این مدت همه‌چیز رو فراموش کره باشه اما با دیدنش نه تنها نتونستم جلو برم بلکه هیچی هم نتونستم به زبون بیارم؛ به پیشنهاد دوست پدرم برای فراموشی این تشنجات روحی کنکور هنر دادم و اتفاقاً همون سال دانشگاه تهران قبول شدم؛ شروع درسم مصادف شد با عاشقی دوباره!

بردیا دست به بازوی اون گرفت و گفت:

-با یکی دیگه؟

حسین آقا طور خاصی اونو نگاه کرد و بعد گفت:

-مگه آدمی که عاشق واقعی میشه می‌تونه خیلی راحت یکی دیگه رو جای معشوقه‌اش بگذاره؟

بردیا از خجالت حرفی نزد و حسین آقا دوباره ادامه داد:

-حتی روزهای پر هیجان اول دانشگاه هم نتونست روح ناآروم رو یه جلائی بده، هر جا که می‌رفتم می‌دیدمش، جای همه دخترها... .



حسین آقا آه عمیقی کشید و به قبر خیره شد و بردیا هم در سکوت به صورت اون زل زد، شاید داشت با خودش فکر می‌کرد چقدر صورت این مرد با این حرف‌ها بیگانه است، انگار که اصلاً بهش نمیاد یه روزی عاشق بوده باشه؛ حسین آقا صورتش رو چرخوند سمت بردیا و با لحن خاصی گفت:

-اما انگار خدا نخواست که با دلم بازی کنه، از طریق یکی از دوستانم که هنوز تو تئاتر مشغول بود متوجه شدم که سرخه‌ناز اون معشوقه‌ای که ازش دم می‌زد رو از دست داده و حالا تو شوک، من هیچ‌وقت نفهمیدم که جای پای چه کسی تو قلب سرخه‌ناز بود و هیچ‌وقت هم نخواستم بفهمم، حس می‌کردم فهمیدنش مصادف با مرگ احساساتم میشه؛ با شنیدن این خبر کک افتاد به جونم و انقدر قلقلکم داد تا بعد از مدت‌ها کشیده شدم سمت تئاتر، قلبم عاشقانه می‌تپید و فقط سرخه‌ناز رو صدا می‌زد، سرخه‌ناز انگار یه جورایی برای فراموشی از شکستن به نقش‌های تلخ و کوچیک تئاتر هم رو آورده بود و تقریباً هرشب نمایش داشت؛ یه شب بین تماشاچی‌ها نشستم و مثل تمام اونا فقط به بازی و احساسش خیره شدم اما کسی اون میون خبر نداشت که درون قلب من چه آشفته‌بازاری؛ سرت درد نمی‌ارم تو یه کلام بعد از دو شب تحمل، و قتی‌تعیض لباس باز یواشی رفتم پشت صحنه و یه ساز برداشتم، این‌بار نزدیکترین جا رو برای شنیدن اون انتخاب کردم و شروع کردم به ویولن زدن؛ این کار من بالاخره شعله زد به این آتیش زیر خاکستر سرخه‌ناز رو کشید طرفم؛ چند روز بعد دوباره برگشتم تئاتر، سازی رو که با هزار زور و زحمت تونسته بودم بخرم زدم زیر بغل و شدم جزو یکی از نوازنده‌های ثابت گروه، روزهای خوبم کم‌کم شروع شد و زندگیم رنگ تازه‌ای گرفت، از تمام خوشی‌هام هرچی بگم کم گفتم، من به یه عشق بکر و تازه دست پیدا کرده بودم که ناشیانه خودمو براش فدا می‌کردم اما غافل از این‌که روح سرخه‌ناز تو چنگ من نبود.

ترم دوم دانشگاه بودم که دوست پدرم بهم تلنگر زد اگه زودتر ازدواج کنم از این همه بلاتکلیفی و شک و تردید خلاص میشم، بالاخره با هزار ترفند باهاش صحبت کردم و بعد از کلی التماس کردن تونستم راضی‌اش کنم، مادرم اوایل حاضر نمی‌شد یه هنرپیشه رو به عنوان عروس بپذیره، کار سرخه‌ناز هنری بود و همیشه مقابلش بازیگرهای مرد زیادی وول می‌خوردن، فکر می‌کردم فقط من که تو تئاترم می‌دونم اون تو چه خبره و پدر و مادر شهرستان نشینم از هیچی خبر ندارن اما اونا گرگ بارون دیده بودن و می‌گفتن یه همچین زن‌هایی پاینده زندگی نمیشن، هوسی‌ان، اونا گفتن و گفتن اما من مصر و لجباز راضی‌اشون کردم و بالاخره با سرخه‌ناز نشستم سر سفره عقد؛ روز عقد سرخه‌ناز صادقانه بهم گفت:

حسین، ممکنه تو هیچ‌وقت نتونی روح منو اونجور که می‌خوای، اون‌جور که بهت تعلق داره بدست بیاری پس امروز و این لحظه من بخاطر این شکست به تو تسلیت میگم، حرفش سنگین بود و از درون خردم کرد اما وقتی بهم بله رو گفت یهو همه‌چیز رو از یاد بردم؛ لبخند که می‌زد انگار زندگی رو بهم می‌دادن و من زیرلب با خودم می‌گفتم وقتی لبخندش رو دارم روحش رو برای چی می‌خوام اما نمی‌فهمیدم... نمی‌فهمیدم که تو این مدت حسابی

کر و کور شده بودم؛ به کمک پدر و مادرش که خانواده دست به دهن و خیلی محترمی بودن تونستم یه خونه خوب بگیرم و زندگی شروع کنم. مسافرت و گردش و تفریح روزهای اول زندگی انقدر درگیرم کرد که اصلاً نفهمیدم شش ماه از این روزها چطور گذشت؛ بردیا تو خودت خوب می‌دونی جسم یه زن بعد از یه مدت تکراری و موندگار میشه و اون وقت فقط روحشه که باید باهات سازگار بشه، همون روحی که سرخه‌ناز بخاطر بدست نیاوردنش از روز عقد بهم تسلیتش رو گفته بود، تو تمام خلوت‌هایی که سرخه‌ناز باید مال من می‌بود نبود، همیشه با گذشته‌اش زندگی می‌کرد با همون خلأ عشق گذشته اش، و من نادون بی‌خبر می‌داشتیم که بره سراغش چون بلد نبودم جلوش رو بگیرم، گیج و گنگ فقط پی نگهداشتن احساس خودم بودم؛ درست وقتی که می‌خواستم حسابی خودم و فکر و خیالاتم رو از این تشنجات رهایی بدم و تمام وجودم رو قرنطینه کار و درس کنم سرخه‌ناز خبر حاملگی‌ش رو بهم داد، خبر اومدن ریحانه رو... .

با شنیدن اسم ریحانه اشک تو چشم‌های بردیا جمع شد، سرمای پاییزی بهش دامن زد و زودی جاری‌اشون کرد روی گونه، حسین‌آقا دست رو شونه اون گذاشت و نفس عمیقی کشید و بعد ادامه داد:

-همون موقع که خبر رو شنیدم جای بال درآوردن قید دانشگاه رو برای همیشه زدم و بعد هم دست سرخه‌ناز رو گرفتم و بردمش شمال، عین نه ماه رو تو ویلای خودشون نگهش داشتم و نگذاشتم حتی یه نمایش کوچیک بازی کنه، جالب این‌که اون اصلاً معترض نشد و کنارم موند؛ جسممون که تا مدت‌ها بخاطر خیلی از مسائل ناخودآگاه از هم دور شده بود تو این سفر دوباره به هم نزدیک شد و یه جورایی تکونمون داد اما باز روحش... به جرأت می‌تونم بگم من تو این زمینه بی‌عرضه‌ترین مرد روی زمین بودم، چراکه هرکاری می‌کردم نمی‌تونستم برش گردونم، تازه معنی عشق واقعی رو فهمیده بودم، خیال یه خوش‌شانسی این وسط چرخ می‌زد که سرخه‌ناز عاشق اون بود، حتماً اونم همین‌طور و من ناشیانه یه ضلع دیگه این مثلث بودم که گاهی کج می‌شد و تلاشی هم برای روبه راه شدن نمی‌کرد؛ هیچ‌وقت و هیچ‌چیز حتی به دنیا اومدن ریحانه هم نتونست اونو مال من کنه تا روزی که... .

بردیا دقیق به لب‌های اون چشم دوخت و حسین‌آقا بی‌مکث ادامه داد:

-تا روزی که برای همیشه از دست دادمش، اون روز وقتی سرش گرفتم تو بغلم، وقتی خواستم لب سمی‌ش رو ببوسم و فراموش کنم زندگی بدون اون رو بهم گفت که بخاطر تمام این شکست‌ها ببخشمش، گفت که دست خودم نبود، گفت عشق مثل خوره روح از بین می‌بره، ذره‌ذره می‌جوه و حتی تفاله‌ای هم باقی نمی‌گذاره، گفت روح من تو همون تجربه عشق اول خورده شد و از بین رفت.

بردیا وقتی سکوت و بغض اون مرد شکسته شده رو دید آروم بازویش رو فشرد و گفت:

-شما از لب سمی حرف زدین، چه اتفاقی افتاد؟

حسین آقا با شتاب بلند شد و گفت:

-ولش کن بردیا، نمی‌خوام اون روز نحسُ به یاد بیارم.

بردیا مصرانه بازوی اونو چنگ زد و گفت:

-توی نیمه‌راه نادونی ولم نکنین، بهم بگین چی به سر اون عشق پرشور اومد؟

-چرا می‌خوای بدونی؟ چه دردی از تو دوا می‌کنه؟

بردیا با نگاه غمگینی صورت حسین آقا رو برانداز کرد و گفت:

-سرنوشت این عشق سرنوشت پدر و مادر ریحانه است، حداقل برای من یکی مهمه، جای ریحانه مهمه.

-نمایش، قصه دیگری از یه عشق بود، یه عشق از دست رفته، یه درام غم‌انگیز که آخرش با خودکشی کلارا به پایان می‌رسید، همه‌چیز خوب بود حتی حال سرخه‌ناز هم خوب بود، قرار گذاشته بودیم بعد از پایان نمایش هرسه تایی‌امون شام بریم بیرون، ریحانه ده روزه من تو بغل دایه‌اش پشت صحنه خواب بود و نمی‌دید پدر و مادرش چه عاشقانه دارن کنار هم هنرنمایی می‌کنن؛ ویولن زیر چونه من بود و صدای سرخه‌ناز تو گوشم:

« آه، ای ابرهای تیره و غم گرفته آسمان شما شاهد همه‌چیز بودید، شاهد شکست این قلب زخم‌خورده»

اون دیالوگ می‌گفت و من آرشه رو سوزناک‌تر از همیشه روی سیم‌ها می‌کشیدم، با هر جمله‌ای که سرخه‌ناز می‌گفت من می‌لرزیدم انگار کم‌کم داشتم حس می‌کردم که لحظه وداع من و اون از راه رسیده؛ جام سم رو که آوردن یه شور و حال خاصی تو سالن برپا شد، انگار همه مثل من حس کرده بودن که جای شربت توی اون جام سمه.

-سم؟!!

-نفهمیدم چه اتفاقی افتاد، سرخه‌ناز جام زهر رو گرفت و باز دیالوگ گفت، ویولن تو دست من می‌لرزید اما باز ازش صدا در می‌اومد؛ بالاخره سکوت سالن و صدای سکوتِ سرخه‌ناز صدای ساز من رو هم خفه کرد، سرخه‌ناز جام رو به لبش گرفت و دست‌های من مشت شد، خواستم فریاد بزنم و بگم نه نخورش که دیدم صدا تو گلویم خفه شده و دندون‌هام به هم قفله، فقط دو سه دقیقه از اون حال و هوا گذشت که با صدای جیغ و فریاد مردم از صندلی کنده شدم و خودمو پرت کردم جلوی سرخه‌ناز، همه ازش فاصله گرفته بودن، سرش که تو بغلم گرفتم لب‌هایش خیس بود، بهش دست کشیدم و نگاهش کردم، تکنونش دادم اما اون خون بالا آورد، تیکه‌تیکه جیگرش رو، باورم نمی‌شد، چه اتفاقی افتاده بود؟! این سرخه‌ناز من بود؟! فریاد زدم و ناله کردم، صدای ریحانه‌ام از پشت صحنه شنیدم و باز ناله کردم اما سرخه‌ناز دیگه زنده نموند؛ یه تیکه از قلبم که نه همه قلبم با خودش کند و برد،

لحظه آخر فقط بخاطر گذشته‌ها عذرخواهی کرد و بعد هم قسم داد که حتی یه روز هم ریحانه‌ش رو بدون مادر نگذارم، نمی‌شنیدم چی میگه، گیج بودم، سرخه‌ناز منو کشته بودن، به چه دلیل نمی‌دونستم؛ پزشک قانونی علت مرگ رو سم دونست و پلیس‌ها افتادن به پرس‌وجو اما در نهایت بعد از دو روز تو اوج ناباوری‌ام بهم گفتن این اتفاق جز خودکشی چیز دیگه‌ای نمی‌تونه باشه، چطور می‌تونستم باور کنم؟ ما مشکلی نداشتیم، به هیچکس تو تأثیر ظنین نبودم چون ما هیچ دشمنی نداشتیم؛ اون معشوقه سرخه‌ناز هم که هیچ‌وقت ندیده بودمش بین ما زمینی‌ها نبود که بخوام مقصرش بدونم، ساکت شدم و دیگه دم نزدم، درست چهار روز از مرگش گذشته بود که بخاطر قسم، بخاطر فرار از این تنهایی لعنتی به سفارش مادر سرخه‌ناز شهناز رو آوردم تو زندگیم، یه زن شکست خورده و رنج‌کشیده، نه ازم عشق خواست و نه محبت آنچنانی، همین‌که ریحانه رو بغل می‌کرد براش کافی بود. یک سال از زندگیمون گذشته بود که تازه دیدمش؛ تازه دیدم که چقدر بی‌رحم، دیدم همون کاری رو که سرخه‌ناز با من کرده دارم با شهناز می‌کنم، همون جا گذاشتن جسم و فراری دادن روح، دیدم که یک ساله بهانه باهم بودنمون شده ریحانه و خاطرات من، دیدم شب و روز من شده یه قاب عکس و ذره‌ذره آب شدن اون شده زندگی زناشویی‌اش، به خودم تلنگر زدم و گفتم کجایی! گفتم خوب و بد تموم شد، سرخه‌ناز بر نمی‌گرده، گفتم تو که اون نیستی تو که بلدی روح‌ت به یه آدم زنده بدی، گفتم تو چرا! انگار با همین حرف‌ها به خودم اومدم، انگار به زندگیم برگشتم، نمی‌دونم شاید... شاید هم دعاها و التماس‌های شهناز به درگاه خدا برم گردوند، تونستم بعد از یک‌سال دستاش اون‌جور که می‌خوام تو دستم بگیرم، باهاش حرف بزنم و بعد هم کم‌کم عاشقش بشم، بعد از اون اتفاق تأثیر برام تموم شد، خونه‌ام فروختم و رفتم یه منطقه دیگه، یه مغازه کوچیک باز کردم و تعمیرات ساز راه انداختم، اوایل برای این‌که زندگیم بگیره یکی دوجا تدریس هم کردم اما بعد فقط به همین کار چسبیدم تا همین امروز که من موندم و شهناز و سازم اما ریحانه... .

آه کشان راه افتاد و از قبر دور شد، بردیا از همون‌جایی که ایستاده بود با صدای بلندی اونو خطاب قرار داد و گفت:

-چرا اینا رو برای من گفتین؟

حسین آقا ایستاد و گفت:

-چون حس کردم عاشقی تو عین عاشقی منه.

حسین آقا به سمت ماشینش رفت و بردیا هم به دنبالش.

این مرد چطور حس کرده بود که عاشقی اون می‌تونه عین عاشقی خودش باشه؟ اصلاً از کجای بردیا معلوم بود؟

\*\*\*

گل‌های نرگس روی سنگ قبر با وزش یه نسیم سرد و تند پخش شدن روی نوشته‌ها، روی اسم حکاکی شده سرخه‌ناز... .

شنل سیاه‌رنگش رو جمع کرد و کنار سنگ نشست، سرد اما دلنشین، انگشتاش رو روی گل‌های زرد و سفید نرگس کشید و بعد گفت:

-خوش به حال دلت، که عاشق بوده، که راحت هدیه می‌شده، بابایی که قشنگ درکت می‌کرده تو هم می‌شنیدی حرفاش؟ می‌شنیدی چطور باهات کنار می‌اومده؟ همین صداقتش من و مامان درگیر کرد، قسم می‌خورم که همین صداقتش دل تو رو هم بند کرده بوده، فقط حیرون اینم که چرا تنه‌اش گذاشتی؟ من به کنار، دلت برای تنه‌ایی‌اش نسوخت؟ درسته که عاشق شد اما خودت خوب می‌دونی اگه هنوز پیشت گیر نبود جمعه صبح‌ها نمی‌اومد این‌جا؛ مرگ تو، تو قلب بابایی به باور نشسته اما تو قلب من... نه، نه مادر خودکشی تو، تو باور من جایی نداره.

## (خاطرات 2)

دیگه مذاکره‌های همیشگی تو قصر ملک‌دارایی‌ها رنگ و بوی گذشته‌ها رو نداشت؛ مادر بزرگ اکثر مواقع حال‌ندار بود و شرکت نمی‌کرد، بردیا سرش گرم خودش و خیالات بود و به هردری می‌زدتا تو این مراسم خسته‌کننده که همش یکی به جای دیگری می‌نشست نباشه، امروز هم همین اتفاق افتاده بود، فقط فخرالناز رو صندلی مخصوصش نشسته بود با خدمتکارها، خودش هم با تمام وجود حس می‌کرد دیگه ابهت گذشته‌ها رو نداره، در حالی‌که با چشم‌های کم‌سوش تمام خدمه‌ها رو نگاه می‌کرد بدون این‌که بلند بشه و با صاف کردن چین دامنش سکوت رو بشکنه لب گشود و گفت:

-نمی‌خوام زیاد وقتتون رو بگیرم، تو این مدت اتفاق‌های جورواجوری افتاده که اطرافیانم رو به من خوب شناسونده، به این نتیجه رسیدم که باید جای بعضی چیزها یا شاید هم بعضی کس‌ها رو عوض کنم، آره قبول دارم من کسی نبودم که تعادل رو به هم بزنم اما این‌کار رو می‌کنم چون اینجا احتیاج به تغییر داره؛ مطمئناً همتون به این تغییرات ناگهانی حساسی عادت کردین اما این‌بار قضیه یه‌کم فرق داره، من... من تصمیم گرفتم مصاحب خودم رو عوض کنم؛ برق شادی که تو چشم‌های مهدیه نشست زرین نگاهش رو به سمت فخرالناز کشید، اصلاً نمی‌تونست به خودش بقبولونه که این حرف رو شنیده، فخرالناز از چی حرف می‌زد؟ مگه مشکلی پیش اومده بود؟ مگه حرفی شده بود؟ چه چیز باعث این تصمیم ناگهانی بود؟ اصلاً قرار بود کی جای اون بنشینه که لایق‌تر باشه؟ با چشم‌اش سرسری همه رو نگاه کرد، زینت؟ اما اون ما مصاحب خانوم بزرگه، مرضیه؟ اون که خدمتکاره، درضمن خانوم ازش اصلاً دل خوشی نداره، نکنه... تازه نگاهش به سمت مهدیه کشیده شده بود که فخرالناز گفت:

-مهدیه، قراره از این به بعد مهدیه جای زرین مصاحب من باشه، من فکر می‌کنم سن و سال زرین دیگه از همصحبتی بامن گذشته و باید جاش عوض بشه، بعد از این زرین مصاحب خانوم مستانه میشه، خانومی که به زودی عروس این خانواده میشه البته تا قبل از او مدن مستانه بهتره که جای مهدیه رو کنار محراب پر کنه.

زرین یه نیم‌نگاه به مهدیه و بعد به فخرالناز انداخت و با حیرت گفت:

-اما خانوم من... .

فخرالناز دست بالا برد به علامت سکوت و بعد گفت:

-پنج‌شنبه آخر هفته خانواده نادریان به این‌جا میان تا مراسم نامزدی زینت رو برای پسرشون رسمی کنن، بعد از مراسم زینت وسایلش رو جمع می‌کنه و به خونه همسرش میره؛ تورم نادریان بعد از اون ازدواج ناموفق از نظر من به پای شانس نشسته که زینت گیرش میاد، برزو، حسن، محراب و ناصر سرجاهای خودشون باقی می‌مونن و کارشون رو انجام میدن.

برزو خیلی زود به عقب برگشت و گفت:

-خب وقتی قراره سرجای خودمون باشیم از اول... .

فخرالناز صدا بلند کرد و گفت:

-هنوز حرف‌های من تموم نشده برزو، سرجات وایسا.

برزو گفت:

-شنیدن خبر عروسی زینت و جایگزینی مهدیه تو سمت جدیدش چه دخلی به من دربون داره؟

فخرالناز گفت:

-به همه دخل داره، یادت رفته که داری تو این خونه زندگی می‌کنی؟

برزو با طعنه گفت:

-نه، من چیزی یادم نرفته.

انگشت اشاره به سمت اون دراز کرد و بی‌ادبانه گفت:

-اما انگار شما خیلی چیزها رو یادت رفته.

فخرالناز عمیق به اون نگاه کرد و بعد گفت:

-این بحث تمومش کن.

برزو دستش رو پایین انداخت، نفس عمیقش رو یهو پرت کرد بیرون و به تندی گفت:  
-چشم، بازم چشم.

از نگاه فخرالناز می‌شد ترسی رو خوند که آگاهانه به وجودش چنگ می‌انداخت، ترسی که کلام تند و وقیحانه برزو بهش دامن می‌زد؛ وقتی برزو هم شبیه حسن‌سرخی به یکی از دیوارها تکیه کرد و سراپاگوش شد فخرالناز گفت:

-من خیلی قبل‌تر از این‌ها هم گفته بودم که به هیچ‌وجه به آدم مفت‌خور نیاز ندارم حالا دارم خوب حس می‌کنم که یکی کنارمه از جنس همین آدم‌ها، حتماً همتون منظورم رو خوب می‌دونید، حتماً خوب می‌فهمید کی رو میگم، درست دوماهه که از مرگ فواد می‌گذره و زندگی تو قصر من هنوز به روال عادی برنگشته، خوب می‌دونم که مقصر این قضیه تنها دلیلشه، وقتی می‌بینم وجودش با نبودش هیچ توفیری نمی‌کنه پس تصمیم می‌گیرم که به زور نگهش ندارم، جای مرضیه و مادرش دیگه تو قصر ملک‌دارایی نیست.

از روی میز شناسنامه اون دو رو برداشت و با شتاب پرت کرد جلوی پاهاشون و بعد گفت:  
-از مرضیه بدم اومد وقتی دیدم پا رو تصمیم من گذاشت، ازش بدم اومد وقتی شنیدم بعد از چندسال نون و نمک خوردن تو خونه‌م یه مشت دروغ بافت و پرده از تمام پنهان‌کاری‌هاش برداشت، از مادرش بیشتر بدم اومد وقتی دیدم که نتونست اون‌جور که من دلم می‌خواد بچه‌ش رو بخاطر یه آینده خوب بند اینجا کنه، دیگه به وجود هیچ‌کدومشون نیازی ندارم، همین امروز می‌تونن از این‌جا برن.

مکث کوتاه فخرالناز راضیه رو به حرف انداخت، صداش می‌لرزید و لحن گریه داشت:

-خانوم... خانوم مگه ما چکار کردیم که دارین میندازینمون بیرون؟ خانوم ما... ما که کارامون به وقت انجام می‌دیم، اگه می‌بینین مرضیه یه‌کم تنبلی می‌کنه به خدا حال نداره، قول میدم، قسم می‌خورم... .

مرضیه با اخم و بغض بازوی مادرش رو فشرد اما راضیه اونو هل داد عقب و خودش رو کشید سمت فخرالناز، لب‌های لرزانش رو گشود و ناله زد:

-خانوم تو این سرما من کجا برم؟ پیش کی کار کنم؟ خونه کی بمونم؟ آخه قرار دادمون که هنوز تموم نشده.

مرضیه قدمی به جلو گذاشت و گفت:

-مامان بیا عقب، بیا التماس نکن.

راضیه روی زمین زانو زد و دست‌های پینه بسته‌ش رو روی سنگ‌ها کشید و بعد در حالی‌که به پهنای صورت اشک می‌ریخت زجه زد:



-خانوم بهمون رحم کنید، ما هیچ‌کس نداریم.

مرضیه دست‌های مادرش رو گرفت و با گریه گفت:

-مامان بسه، گفتم التماس نکن.

فخرالناز با حرص و تمسخر اونو نگاه کرد و گفت:

-آره راضیه دخترت راست میگه التماس نکن، من ارزش التماس ندارم چون اگه سرم به سنگ بخوره و راضی بشم که تو رو نگه دارم محاله از روی ترحم بگذارم دخترت ثانیه‌ای تو قصرم بمونه.

مرضیه بی‌پروا و جسورانه سر بلند کرد و گفت:

-اگر هم ترحم کنی محاله من بپذیرم.

فخرالناز تند شد و عصبی، قهقهه زهرآلود زد و جیغ کشید:

-گمشو از جلوی چشمم دورشو.

راضیه ناله بلندی سرداد و مرضیه بلندش کرد، راضیه قدرت کمر راست کردن نداشت، همونجورخم مونده با چشم‌های اشکبار فخرالناز رو نگریست و التماسش رو کرد اما فخرالناز پلک به هم زد و گفت:

-خیلی این سالها زحمت کشیدی، من نمک شناس نیستم ممنونتم اما منم یه مادرم مثل تو، حالا که داری میری یه نصیحتت می‌کنم.

صندلی‌اش رو عقب داد و سعی کرد بلند بشه اما پاهاش قرص و محکم به زمین چسبیده بود، لب‌هایش رو به هم فشرد و زور زد اما... وقتی با حرص پنجه‌هایش رو روی میز فشرد رو به راضیه گفت:

-دختر خیلی بی‌وفا تر از پسره، به هیچ‌چیز این دختر دل نبند، چراکه با اولین لرزش تو سینه‌اش تو و زحمات و یه عمر مهربونی‌ای که به پاش ریختی رو فدا می‌کنه و میزاره میره، مثل کاری که دختر بی‌وفای من با من کرد.

اشک، ناگهانی تو چشمش جمع شد و تا اومد خالی بشه زینت کمکش کرد که بنشینه؛ حرف دیگه‌ای باقی نمونده بود و دیگه مثل گذشته‌ها همه به هم نگاه نمی‌کردن تا اجازه خروج صادر بشه، برزو که در رو باز کرد همه تک به تک از اتاق خارج شدن و فقط زینت باقی موند، وقتی داشت دست‌های بی‌حس فخرالناز رو به آهستگی می‌مالید سروکله زرین پیدا شد، مثل طلبکارها تو چهارچوب در ایستاد و گفت:



-انتظار نداشتم بعد از هفده سال یه دختر بچه رو به من ترجیح بدین اما... اما باشه هیچ اشکالی نداره، این بار من یکی از چوب‌های الک دولک شدم و دارم به بازی گرفته میشم، قبول، اگه بازیه منم همبازی خوبی‌ام.

تا فخرالناز اومد جوابی بده اون غیش زد، فخرالناز با عصبانیت دست زینت رو پس زد و با صدای بلندی گفت:

-لعنت به تو، لعنت به همتون، برو بیرون.

زینت با ترس و لرز گوشه پیراهن یشمی رنگش رو بالا گرفت و به دو از اتاق خارج شد و فخرالناز سر به روی میز گذاشت و شقیقه‌های پر دردش رو محکم فشرد.

\*\*\*

بردیا تو سالن پایین راه می‌رفت، بی‌توجه به این‌که ساعت‌هاست داره همین کار تکراری رو انجام میده مدام از سر سالن می‌رفت به تهش و دوباره از نو، لباس مرتبی پوشیده بود و در انتظار مستانه به سر می‌برد اما اون... درب بزرگ سالن که توسط محراب گشوده شد بردیا از حرکت باز ایستاد، به خیال اومدن مستانه یه لبخند گل و گشاد کشید رو لب‌هاش و با کف دست اُپل‌های کتش رو مرتب کرد اما وقتی سرگرد امیری رو همراه یکی از دستیاراش دید لبخندش رو خورد و دستاش رو مشت کرد، با وجود تموم شدن قضیه فؤاد و گذشتن دوماه از اون اتفاق تلخ هنوز این رفت و آمدها و سؤال و جواب‌ها ادامه داشت؛ تقریباً تو این لحظه بردیا انتظار اومدن هرکسی رو داشت غیر از این‌ها، بدون این‌که به استقبال بره و احوالپرسی گرمی بکنه نفسی بیرون داد و فقط در جواب سلامشون پاسخی سرد داد؛ البته این دو مأمور هم از مدت‌ها قبل به رفتارهای تکتک افراد این خانواده حساسی عادت کرده بودن و خوب می‌دونستن هر دفعه‌ای که بیان برخوردی بهتر از این مشاهده نمی‌کنن.

هر دو رو صندلی‌های ناپلئونی خشک و سیخ نشستن و محراب رفت که فخرالناز رو صدا بزنه، بردیا هم وقتی از ایستادن خسته شد یه صندلی دور از اونا انتخاب کرد و به آرامی روش نشست، پاهاش رو روی هم انداخت و انگشت‌های کشیده هر دو دستش رو درهم فرو کرد، تو اون لحظات تلخ و کسالت‌بار که سرگرد امیری و همکارش کل خونه رو با چشم‌ماشون دور می‌زدن و مدام در گوش هم پیچ می‌کردن اون با تمام وجود آرزو می‌کرد که مستانه درب سالن رو باز کنه و زیباتر از همیشه به سمتش بیاد؛ از وقتی که به شرطش عمل کرده بود و با کنار گذاشتن عکس و خاطرات ریحانه دلش رو آماده یه عشق تازه کرده بود بیشتر از قبل دلتنگ مستانه می‌شد اما حیرون این بود که چرا تو این مدت هیچ خبری ازش نشده، نمی‌خواست به در اون خونه‌ای که می‌شناخت بره چون اصلاً حوصله پرس و جوهای بی‌جهت رو نداشت، از طرفی این قولی بود که به تازگی به مستانه داده بود پس باید پاش می‌ایستاد. تازه داشت پاهاش رو برای روی هم انداختن باهم عوض می‌کرد که در آسانسور با سروصدا باز شد و محراب اومد بیرون، خیلی آهسته دسته‌های چرخ ویلچر رو

گرفت و به جلو هل داد، هردو مأمور از روی صندلی‌هاشون بلند شدن و یه قدمی جلو اومدن، فخرالناز دست بالا برد به نشانه احترام و بعد خواهش کرد که اونا بنشینن، وقتی در یه وضعیت مناسب همه مقابل هم قرار گرفتن و محراب رفت که با بساط پذیرایی برگرده سرگرد امیری گفت:

-خدا بد نده خانوم ملک‌دارایی، آخرین باری که این‌جا بودیم شما رو پاهای خودتون ایستاده بودین!

فخرالناز گفت:

-بله، تا دیروز هم رو پاهای خودم بودم اما امروز... .

بردیا لب گشود و گفت:

-مادر مبتلا به ام اس شدن، متأسفانه عصب پاهاشون... .

فخرالناز نگاه سنگینی به بردیا انداخت و کلام بردیا ناکام موند، عوضش خود فخرالناز رشته کلام رو به دست گرفت و گفت:

-فکر نمی‌کنم دونستن بیماری من برای آقای امیری و همکارشون سودی داشته باشه.

سرگرد امیری رک و ساده کمی به جلو خم شد و گفت:

-برای این اتفاق متأسفم خانوم اما واقعیت همینه که شما عرض می‌کنین، ما اومدیم این‌جا تا یکبار دیگه اتاقی رو که شب حادثه فؤاد اون‌جا خوابیده بوده رو از نزدیک ببینیم.

فخرالناز گفت:

-اما اون‌جا که پلمپ، خودتون این‌کار کردین.

سرگرد گفت:

-بله این‌کار رو خودمون کردیم اما حالا که یه سرنخ‌های تازه‌ای بدست اومده باید پلمپ رو بشکونیم.

محراب اومد تو سالن و با جدیت شروع به پذیرایی کرد، چای برای دو مأمور و قهوه برای فخرالناز و بردیا، شکلات و کیک رو که وسط نیز گذاشت با اشاره فخرالناز به سمت راهروی تاریک رفت و بردیا خودش رو جلو کشید، تقریباً با هراسی که کمتر این‌جور ناگهانی به سراغش می‌اومد رو به مأمورا گفت:

-می‌تونم بپرسم اون سرنخ چیه؟ تا اون‌جایی که من می‌دونم مرگ فؤاد بر اثر خفگی بوده.

سرگرد فنجان چای داغش رو از روی میز برداشت و گفت:

-بله، اوایل منم فکر می‌کردم خفگی با روسری باعث مرگش شده اما جواب کالبد شکافی و تحقیقاتی که تازگی‌ها روش انجام شده از مرگ دیگه‌ای می‌گه.

فخرالناز با ترس و لرز دسته‌های صندلی‌اش رو فشرد و گفت:

-میشه واضح بگید منظورتون چیه؟

سرگرد امیری فنجان رو روی میز گذاشت و بلند شد:

-اگه اجازه بدین بقیه‌ش رو توی اتاق فؤاد می‌گم.

اشک‌های مرضیه گوله‌گوله و بی‌صدا می‌نشست رو گونه‌هاش، تقریباً همه تو اون زیر زمین کوچیک جمع شده بودن غیر از مادر بزرگ، محراب و مهدیه که بعد از مدت‌ها دوری از هم بخاطر سمت جدید مهدیه حسابی دلتنگ شده بودن از این فرصت استفاده کردن و به هم چسبیدن، زینت هم وقت بازکردن پلمپ سروگردن می‌چرخوند و کنج‌کاو می‌کرد اما زرین دیگه پر و بال این‌کار رو نداشت، به راستی که لباس‌های خدمتکاری مهدیه که یه روزی مال لاله بود اصلاً قامت تن اون نمی‌شد، بغ کرده یه گوشه ایستاده بود و با تنفزی خاص فخرالناز رو می‌نگریست، فخرالنازی که با حرف‌های سرگرد امیری گیج و حیرون فقط دور و برش رو نگاه می‌کرد. سرگرد روی پاهاش نشست، یه دستکش مخصوص دستش کرد و بعد روسری بنفش رنگی رو از توی یه نایلون درآورد اونو مقابل چشم‌های همه گرفت و گفت:

-این روسری همون روسری‌ایه که مثلاً فؤاد باهاش به قتل رسیده، آثار خفگی روی گردن به کلی مشهود بود مثل قرمزی و یه‌کم هم کبودی اما اون کبودی‌ها که منجر به خفگی شده تنها عامل قتل نبوده، بخاطر این‌که این اتفاق فقط در عرض چند ثانیه افتاده، یه چیز شبیه این‌که قتل قبلاً توسط سم صورت گرفته و قاتل چون شک داشته که مرگ مقتول خیلی دقیق صورت بگیره با این روسری کارش رو تکمیل کرده، البته این فرضیه‌ای هست که من دارم.

روسی رو که دوباره توی نایلون گذاشت رو به جمعیتی که با چشمان از حدقه بیرون زده نگاهی می‌کردن گفت:

-می‌تونم بپرسم این روسری مال کیه؟

اون سکوت محض و طولانی رو که حکمفرما شده بود مرضیه با بغضش شکست و راضیه گفت:

-اون روسری رو من به خواست فؤاد خریدم، ازم گرفته بود تا به عنوان کادوی تولد به مرضیه هدیه بده اما انگار فرصتش پیش نیومد.

هق‌هق گریه مادر و دختر که بلند شد سرگرد نایلون رو به دست همکاراش داد و گفت:

-مرگ در اثر خفگی با روسری تنها عامل قتل فؤاد نبوده.

فخرالنازی گفت:

-من نمی‌فهمم، تا کی قراره این موش و گربه بازی ادامه داشته باشه؟ خواهش می‌کنم دیگه تمومش کنید.

سرگرد که تا این لحظه با تمام رفتارهای تحکم آمیز فخرالناز مدارا کرده بود یهو خیلی جدی رو به فخرالناز گفت:

-پای مرگ یه انسان در میونه خانوم، به دنبال قاتل بودن موش و گربه بازی نیست، چه بخواهید چه نخواهید شما درگیر این مسأله هستید، چرا که قتل... .

فخرالناز با حرص کلام اونو برید و گفت:

-انقدر نگین قتل، قتل... .

همه نگاه‌ها مستقیم روش زوم شد مخصوصاً نگاه تند و تیز سرگرد امیری و بخاطر همین هم بود که خیلی زود با اون همکلام شد:

-آثار سم سیانور تو بدن فؤاد دلیل اصلی مرگه و خفگی با روسری فقط جنبه نمایشی داشته، ببینم به نظر شما این مرگ با این شرایط بازم طبیعیه؟

همه با حیرت همدیگه رو نگاه می‌کردن؛ مرضیه ناگهانی تو بغل مادرش از هوش رفت و فخرالناز هم بی‌تاب شد، با دست‌هایی لرزان به دیوار تکیه کرد و به دنبال بردیا چشماش رو توی راهروی زیرزمین چرخوند؛ وقتی که مأمور همراه سرگرد در اتاق رو دوباره پلمپ می‌کرد بردیا گفت:

-می‌تونم بپرسم این قضیه قراره کی تموم بشه؟ این رفتن و اومدن‌ها پاک عابروی خانوادگی‌مون رو نشونه گرفته، مادر مریض، بقیه افراد تو خونه رو هم که می‌بینید، اون دختر (انگشت اشاره‌اش به سمت مرضیه بود) بعد از هربار اومدن و رفتن شما دو شبانه روز زیر سر، خواهش می‌کنم... .

سرگرد عصبی بود، تند بود و یه کلام:

-من ازتون خواهش می‌کنم آقای محترم با ما همکاری کنید، این پرس و جوها، این اومدن و رفتن‌ها، کنجکاو‌ی‌ها و سرکشی‌ها بازی نیست، منم اصلاً از این وضعیت که مدام میام و دست خالی میرم راضی نیستم، شما باید قبول کنید که پای خون یه انسان در میونه، اگه همکاری کنید انسانیت خودتون رو نشون می‌دید، حداقل حرمت این چندسال زحمتکشی رو نگه می‌دارید.

فخرالناز تلوتلو خوران خودش رو به بردیا رسوند و بازوش رو چسبید بعد هم گفت:

-منو ببر بالا.

و دست دیگرش رو هم به سمت مهدیه دراز کرد، وقتی سالن زیر زمین خالی شد مرضیه به در اتاق پلمپ شده تکیه کرد و با صدای بلندی زجه زد.

\*\*\*

حسن سرخی میون قبرها می چرخید و همه جا رو نگاه می کرد، روی هیچ سنگی رو نمی خواند چراکه به دنبال مرده نبود، یه آدم زنده اونو به اینجا دعوت کرده بود، وقتی از زور سرما انگشت های یخ کرده اش رو مشت کرد صدایی اونو خطاب قرار داد:

-عمو حسن بیا این جا، خیلی منتظر شدم تا خودت سنگش رو پیدا کنی... .

حسن سرخی صدای مستانه رو شناخت و سرو گردنش رو به اون سمت چرخوند، دیدش، پوشیده در همون شئل سیاه براق، نشسته کنار یه سنگ قبر، سنگ قبری پوشیده از گل؛ باد سردی می وزید، تاریخ پانزدهم آبان درست نیمه بلند پاییز رو نشون می داد، با قدم هایی محکم و استوار خودش رو به اون رسوند و کنارش نشست، دست های خشکش رو به هم مالید و گفت:

-سلام خانوم، حالتون خوبه؟

مستانه کلاه شنلش رو به آهستگی کنار زد و بعد گفت:

-سلام عمو حسن.

حسن سرخی با دیدن صورت به هم ریخته و چشم های گود رفته اون در یه لحظه قالب تهی کرد و گفت:

-خانوم چه بلایی سرتون اومده؟ چرا... چرا این جور شدین؟

مستانه لبخند خشک و بی روحی زد و گفت:

-چه جوری شدم؟ زشت؟ لاغر؟ رنگ پریده؟ چه جوری؟

حسن سرخی به خودش جرأت داد و جلو اومد و وقتی درست مقابل اون قرار گرفت خیلی دقیق تو چشماش خیره شد و گفت:

-شما مریض شدین، از رنگ چشمتون معلومه، این افتادگی پلک ها، این رنگ زرد صورتتون، خانوم شما حالتون خوب نیست.

مستانه خندید و گفت:

-تو کی مدرک پزشکی ات گرفتی که ما بی خبریم؟

حسن سرخی نگران تر از قبل گفت:

-شوخی نمی‌کنم خانوم، شما... آخه... .

مستانه آب تلخ توی حلقش رو به زور فرو داد و گفت:

-خبرت نکردم این‌جا تا بیای حال منو بپرسی، خبرت کردم تا من حالت بپرسم، حالت بعد از گذشت این 23\_24 سال.

حسن سرخی تو صورت اون دقیق شد و گفت:

-حال من؟

مستانه دست‌های پخ‌کرده‌ش رو روی گلبرگهای سرخ پرپر شده کشید و گفت:

-آره حال تو، حال عاشق و بیقرار تو، یادمه اون موقع که ریحانه بودم و تازه شده بودم عضو جدید ملک‌دارایی‌ها وقتی خواستم سرک بکشم تو حال و هوای عاشقی تو و یه کمی ازش یاد بگیرم تو یه تلنگر فضولی موقوف زدی به روی لب‌هام و نداشتی که بفهمم، نداشتی که یاد بگیرم اما هیچ‌وقت فکرش رو نمی‌کردی که این دنیا خیلی کوچیکه، انقدر کوچیک که ممکنه یه روزی خواهناخواه من این درس بزرگ رو هرجوری که هست از تو یاد بگیرم، از تو و امثال تو، تو می‌دونی این قبری که من جلوش زانو زدم و روش پر از گلبرگهای گل سرخ کردم قبر کیه؟ می‌دونی ساعت‌ها باکی حرف زدم؟ می‌دونی چی‌ها ازش می‌دونم که تو نمی‌دونی؟ می‌دونی کجای قلب منه که تو ازش بی‌خبری؟

حسن سرخی به قبر که هیچ نوشته‌ای از روش پیدا نبود خیره شد و بعد گفت:

-چرا این چیزها رو باید بدونم؟ شاید قبر عزیزترین کس زندگی شماست که ما نمی‌شناسیمش. مستانه سر تکون داد و گفت:

-آره، خیلی‌ها نمی‌شناسنش اما تو اونو می‌شناسی، بهتر از من، بهتر از پدرم.

حسن سرخی دست به سمت گلبرگ‌ها برد و خواست با یه جهش کنارشون بزنه که مستانه مچ اونو گرفت و نگه داشت، حسن سرخی نگاهش کرد و مستانه گفت:

-اول باید حرف بزنی.

-حرف؟!

-چرا حسن خدابنده از 25 سال پیش شد حسن سرخی؟ عشق چه جور اومد تو زندگیش؟ با عشقش چکار کرد؟ بگو تا یاد بگیرم.

حسن سرخی دستش رو از دست اون بیرون کشید و گفت:

-حسن خداینده شد حسن سرخی چون عاشق سرخه‌ناز بود، عشق یهویی اومد تو زندگیش مثل همه اتفاقی، حسن خداینده با عشقش چکار کرد؟ میگم تا یاد بگیری.

بلند شد سرپا و چند قدمی جلو رفت، درست پشت به مستانه ایستاد و بعد گفت:

-بعد از مرگش قسم خورد تا پایان عمرش کسی رو جاش نیاره، نه تو قلبش و نه تو خونه‌اش، هیچ کجا.

-اما پدر من قصه دلدادگی سرخه‌ناز رو یه‌جور دیگه تعریف می‌کرد.

حسن سرخی مثل آدمی که شوک بهش وارد شده باشه به عقب چرخید و گفت:

-پدر تو؟

مستانه نفس بیرون داد، ریه‌هاش رو از هوای تازه پر کرد و بعد گفت:

-بله، پدر من.

مستانه لب به حرف‌های ناگفته گشود و از 24 سال پیش که خودش نبود گفت، از پدرش از سرخه‌ناز، گلبرگ‌ها رو کنار زد، سنگ رو بوسید و در مقابل نگاه ناباور حسن سرخی به مادرش سلام داد، طاقت حسن رو با تمام حرف‌ها و کارهایش طاق کرد و مهر لب‌های ساکت اون رو شکوند و بالاخره حسن سرخی بعد از 24 سال پرده از روی کتیبه عاشقانه زندگیش برداشت و از اون روزها گفت، روزهایی که شنیدن لحظه به لحظه‌اش حق گوش‌های یادگار اون عشق بود.

\*\*\*

من نباید از 25 سال پیش حرف بزنم، قصه من و سرخه‌ناز قصه 35 سال پیش، وقتی که من کنار پدرم تو قصر ملک‌دارایی‌ها تازه باغبونی رو شروع کرده بودم؛ پدرم خانه‌زاد باوفای اونا بود، مادر و خواهرم رو تو یه تصادف از دست داده بودم و کمبودشون رو همیشه تو زندگیم احساس می‌کردم؛ محبت یه زن چیزی نیست که بهش نیاز نباشه، مثل آب و غذا، مثل خواب و جودش لازمه، یه مرد بدون محبت و عاطفه یه زن حالا به هر صورتش چه مادرانه چه خواهرانه و چه همسرانه اصلاً نمی‌تونه سرپا باشه، مرد کار می‌کنه بخاطر زن، عرق می‌ریزه، طعنه می‌شنوه، به در و دیوار می‌زنه، از آب و آتیش رد میشه فقط بخاطر زن، بخاطر فقط یه لحظه لبخندش، اما من و پدرم کار می‌کردیم، عرق می‌ریختیم، طعنه از اربابمون می‌شنیدیم بخاطر هیچ، فقط بخاطر گذران روز و شبمون. من یه جوون 25 ساله مجرد بودم که سرم به کار خودم گرم بود، سالم بودم و تو اون بحبه شلوغی‌های سال‌های 55\_56 که مردم به در و دیوار می‌زدن تا رژیم شاهنشاهی رو برگردونن من نه تظاهرات می‌کردم نه پشت رژیم رو می‌گرفتم، سرم کرده بودم تو لاک خودمو انگار نه انگار که جایی رو می‌دیدم، هیچ‌وقت به دوست داشتن، عشق ورزیدن و نگاه خاص به

دخترها فکر نکرده بودم؛ تو قصر ملک‌دارایی‌ها خیلی‌ها رفت و آمد می‌کردن، دخترهای آنچنانی، زن‌های رنگ و لعابدار اما به واقع بگم دهن من هیچ‌وقت از دیدن اونا آب نمی‌افتاد، پدرم گاهی تعجب می‌کرد و می‌گفت باید ببرمت دکتر شاید تو مشکلی داشته باشی اما واقعیت این نبود، من مثل تمام آدم‌ها غریزه داشتم، احساس داشتم اما اونو درون خودم نگه می‌داشتم؛ دی ماه سال 55 بود که برای اولین بار سرخه‌ناز رو دیدم، همونی که بالاخره با دیدنش احساسم رنگ گرفت و غریزه‌ام به جوش و خروش افتاد؛ سرخه‌ناز دختری از دوستان خانوادگی و قدیمی ملک‌دارایی‌ها بود، یه خانواده نه چندان اشرافی اما محترم که بخاطر صمیمیت و نزدیکی بیش از حد دختراشون باهم حسابی رفت و آمد می‌کردن؛ یادمه روز تولد فخرالناز بود که من اونو دیدم، مهمونهای زیادی دعوت داشتن، همه همکلاسی‌ها و دوستان، آشنایان و اقوام، همه با لباس‌های آنچنانی و برو روهایی که بیشتر به زن‌های جاافتاده شباهت داشتن تا دخترهای 18\_19 ساله؛ شاید یکی از دلایلی که باعث شد من بین اون همه دختر رنگ به رنگ یهو سرخه‌ناز رو ببینم ساده‌پوشی‌اش بود، وقار و نجابت تو رفتارش بود، نمی‌دونم... شاید هم بخاطر احترامی که برخلاف دوستانش وقت اومدن و رفتن به من و پدرم گذاشت من ناگهانی دل‌باخته‌اش شدم؛ به هرطریق بعد از پایان جشن من دیگه حسن ساعت‌ها قبل نبودم، خوب حس کرده بودم که سرخه‌ناز با رفتنش یه تیکه از قلب منو هم کنده و برده؛ از فردای اون روز حال و هوای خوبی نداشتم، راه که می‌رفتم از بس تو خیال بودم مدام سکندری می‌خوردم، گاهی ارباب چندین بار صدام می‌زد، دوسه شب اصلاً از زور خیالات و رویاهایی که برای خودم ساخته بودم بدون شام رفتم تو رختخواب و خلاصه شدم اونجوری که پدرم شک داشت بشم. از اولین باری که سرخه‌ناز رو دیدم تا دیدار بعدی یک ماه گذشت، یک‌ماهی که من برای خودم عاشقانه و پرشور سپری‌ش کرده بودم. یادمه یه روز یه کتاب تو دستم بود و تکیه کرده به یکی از سپیدارها غرق خوندن بودم که صدایش رو شنیدم، اول خیال کردم این صداها هم جزو همون رویاهای همیشگی‌ام اما وقتی اون با دست سفید و باریکش کتاب رو از دستم کشید و پرید جلوم فهمیدم که اینا خواب و رویا نیست، جمله‌های کتاب رو سرسری نگاه کرد و بعد شروع کرد به چرخیدن، یه دور کوتاه زد و بعد در حالی‌که روی زانوهایش خم می‌شد گفت:

-آه که آسمان این‌بار آبی‌تراز همیشه است و عشق سرخ‌تر از گلبرگهای گل سرخ و رنگ صورت من رنگ شادی و سرور و در این حال، خوش به سعادت کسی که این‌ها همه به او تعلق دارد، با توام... تویی که من و عشق و آسمان آبی را باهم داری.

اون یکی از زیباترین قطعه‌های نمایشنامه‌ای رو که مشغول خوندنش بودم برام اجرا کرد و من مات و متحیر فقط نگاش کردم، بدون اغراق باید بگم اون زیبا و دلربا بود طوری که نتونستم ازش چشم‌پوشم و تا تونستم با چشم‌چرونی حسابی برای خودم گناه جمع کردم؛ عشق همه‌چیز رو از آدم می‌گیره و من حس می‌کردم تو اون برهه از زمان عشق، اول از همه ایمنام رو گرفت طوری که هرجایی اون دوتا دوست می‌رفتن، هرکاری که می‌کردن از زیر نگاه جستجوگر من پنهان نمی‌موند اما بالاخره یه روز پیش فخرالناز رسوا شدم و



بخاطر اشتباهم یه کتک حسابی از پدرم خوردم اما سرم به سنگ نخورد، من تازه با اون اجرای باشکوه سرخه‌ناز فهمیده بودم که چقدر بیشتر از قبل دوستش دارم؛ سال که نو شد براش هدیه خریدم، من درس خونده بودم بلد بودم حرف‌های خوب بزنم، بنابراین جسورانه تصمیم گرفتم که بالاخره هرچی تو دل دارم بریزم بیرون و وقتی هدیه ام رو بهش دادم همین جسارت بزرگ رو هم کردم؛ سرخ شد، یادمه خیلی خجالت کشید و زودی برگشت پیش فخرالناز، حدسش رو می‌زدم که الان تمام احساسات و حرفاش رو پیش اون به زبون بیاره، بهش حق می‌دادم، بالاخره اونم یه جورایی باید تخلیه می‌شد، نفهمیدم اون روز چه اتفاقی افتاد اما از فرمایش رفتار فخرالناز، تک دختر نازپرورده این خانواده اصیل با من 180 درجه تغییر کرد، دیگه برام قیافه نگرفت، دیگه بهم دستور نداد، دیگه مثل یه نوکر باهام رفتار نکرد، این‌طور بگم که اون با من مثل یه آدم خیلی محترم برخورد کرد جوری که به خودم نهیب زدم چه اتفاقی باعث این رفتارها شده! خیلی زمان گذشته بود اما دیگه از سرخه‌ناز خبری نبود، شب و روز تو آتیش عشقش می‌سوختم و دم نمی‌زدم فقط به رفتارهای فخرالناز که یه جورایی خرامان راه رفتنش منو یاد سرخه‌ناز می‌انداخت چشم می‌دوختم، می‌خواستم فراموشش کنم اما می‌دیدم نمی‌تونم، خیلی راحت بگم که از رفتارهای فخرالناز نفهمیدم که با زبون بی‌زبونی می‌خواد بهم بگه تا من هستم غریبه چرا؟!

یه لحظه فخرالناز رو گذاشتم جای اون، زیبا بود، خوش هیکل بود، دارایی و ثروت داشت، خانواده دار بود اما زبونش... من هیچ‌وقت نمی‌تونستم ناز حرف زدن سرخه‌ناز رو مخصوصاً وقت نمایشنامه خوندن با حرف زدن کسی دیگه‌ای عوض کنم، صدای اون بی‌نظیر بود؛ چندین شب متوالی چون از سرخه‌ناز خبری پیدا نکردم فقط فخرالناز رو تو نظر آوردم، خوب و بدش رو گذاشتم کنار و به مال و ثروتش فکر کردم، به این‌که می‌تونم با این ازدواج یه عمر خودم و پدرم رو بیمه کنم اما این فکر خیلی زود از ذهنم کنده شد و سریع یاد عشق افتادم، با خودم گفتم مگه نه این‌که همه آدم‌ها پول و ثروت و دارایی رو جمع می‌کنن تا به عشق و خوشبختی برسن؟ اومدیم و من بعد از مال و دارایی بدون عشق موندم اون وقت تکلیفم چیه؟ دوباره صورت سرخه‌ناز باهمون لبخند افسونگر اومد سراغم و فخرالناز رفت یه گوشه دیگه؛ شش ماه تمام فکر و ذهن من عشقبازی با تصورات اون بود و فکر و ذهن فخرالناز دلبری از من، تا این‌که اومدن سرخه‌ناز همه‌چیز رو عوض کرد.

مستانه که این روزها حسابی به شنیدن خاطرات این و اون عادت کرده بود دستاش رو بچگانه دور بازوها حلقه کرد و عمیق‌تر به اون خیره شد، حسن سرخی بی‌وقفه ادامه داد:

-روزی که دوباره اومد تو قصر ملک‌دارایی‌ها بهترین روز زندگی من بود، هیچ عوض نشده بود و همون وقار همیشگی رو داشت، برخلاف دفعات قبل با من حرف زد و حتی بهم دوسه تا کتاب هم هدیه داد، تو تمام اون لحظه‌ها که کتاب‌های هدیه‌ای رو ورق می‌زدی و دستخط یادگاری‌ش رو روی صفحه اول می‌خوندم تو دنیای قشنگ خودم غرق بودی و اصلاً نمی‌فهمیدم که زمان برام چطور می‌گذره، فقط اون لحظه‌ای رو خوب یادمه شکستم که وقت

رفتن منو کشوند یه گوشه و برخلاف تصورم نسبت به ساعت‌ها قبل هرچی از دهنش دراومد بارم کرد، مونده بودم که آیا خوابم یا بیدار! باور این‌که تا ساعت‌ها قبل اون با لبخندش منو زیر و رو می‌کرد اما حالا هرچی که بد و بیراه بلد بود می‌گفت یه‌خورده که نه حسابی اذیتم می‌کرد، تا اومدم لب باز کنم دستاش برد بالا و گفت:

-حرف نزن، حرف نزن بی‌معرفت که خوب شناختمت، حیف من، حیف اون همه دویدن پرشور تا صندوق پست، حیف اون همه انتظار تا اومدن نامه‌ها، تو هیچی بلد نیستی، هیچی یاد نگرفتی، فقط زبونت چرب و نرمه، فقط بلدی گول بزنی، من ساده‌ام، من بچه‌ام و نادون.

اون با حرص حرف می‌زد و من گیج و حیرون فقط سرتکون می‌دادم، اون از نامه‌هایی حرف می‌زد که هرمه ماه برام می‌فرستاده و می‌نالید از بی‌معرفتی من که جوابشون رو نداده بودم، اما کدوم نامه‌ها؟! کجا رسیده بود؟! به دست کی؟!!

یه هفته بعد وقتی از سرخن‌ناز خبری نشد و فهمیدم که قهر کرده اتفاقی یه روز توی باغ فخرالناز رو پیدا کردم که داشت با حرص یه مشت کاغذ رو سرسری می‌خوند و بعد مچاله می‌کرد و تو پیت آهنی‌ای که برگ‌های پاییزی توش درحال سوختن بودن می‌انداخت، خیلی زود فهمیدم که تمام نامه‌های سرخن‌ناز به جای من به دست فخرالناز رسیده و اون حالا داره با این کار انتقام کم‌محلی کردن‌های منو می‌گیره، تو یه لحظه جنون به سراغم اومد و دویدم سمتش، آخرین نامه رو از دستش قاپیدم و با اخم نگاش کردم و بعد در حالی‌که نفس نفس می‌زدم گفتم:

-تو حق نداشتی این‌کار بکنی، اینا نامه‌های من بود.

اما فخرالناز حرصی‌تر شد، دست به کمر زد و گفت:

-تو؟ چطور جرأت می‌کنی منو این‌جور صدا بزنی؟ فکر کردی کی هستی؟ فکر کردی این‌جا کجاست؟ ته ته خیالاتت چیه که انتظار داری این نامه‌ها رو بهت بدم؟

سرش داد زدم:

-هرچی که تو خیالاتم باشه به خودم مربوطه.

فکر کنم خیلی زیاده‌روی کرده بودم که اون عصبی شد و محکم زد تو گوشم؛ سیلی اون تمام وجودمو به هم ریخت، ناباورانه فقط نگاش کردم، یاد دلبری‌هاش افتادم یاد این‌که داشت با سرخن‌ناز رقابت می‌کرد یاد این‌که نمی‌خواستمش؛ سرم پایین انداختم تا نبینمش.

مستانه گفتم:

-هیچ‌وقت به این فکر نکردی که با بدست‌آوردن فخرالناز می‌تونی از این رو به اون رو بشی؟ می‌تونی یه عمر... .

-نه، با به دست آوردنش یه عمر خوشبخت نمی‌شدم، به عمر تویی خور می‌شدم، یه عمر بدون عشق و شاید... .

بعد از اون اتفاق، درست چندماه قبل از انقلاب خبردار شدم که سرخه‌ناز همراه خانواده‌ش رفتن کانادا، مثل یه نهال نورسیده که به وقت آب و کودش رو نندن یهو خشکیدم و زیر بار این همه خبر ناگهانی خم شدم و وقتی افسردگی‌ام بیشتر شد که فهمیدم پناهندگی گرفتن و ماندگار شدن؛ اون موقع که سرخه‌ناز رفت فقط بیست سالش بود و وقتی برگشت یه خانوم کامل 31 ساله بود، یه هنرپیشه معروف، یه زیباروی بی‌نظیر که نخواستم باور کنم خودش؛ وقتی برای دیدار تازه کردن به قصر ملک‌دارایی‌ها اومد خیلی اتفاق‌ها افتاده بود، پدر من مرده بود، فخرالناز ازدواج کرده بود و یه پسر شش ساله داشت و من یه کم شکسته‌تر از اون موقع‌ها شده بودم اما اون هنوزم تازگی همون موقع‌ها رو داشت، همراه خانواده‌ش برگشته بود که بمونه، تو کانادا تن‌اتر خونده بود و حتی چندین سال به عنوان هنرپیشه کار کرده بود، دراصل برگشته بود تا به مردم کشور خودش خدمت کنه که من وقتی اینو فهمیدم به واقع تحسینش کردم، چطور بگم، دوباره اون عشق تو وجودم ریشه کرد و من شدم همون حسن گذشته‌ها. با چند شاخه گل از طرف من و لب‌خندی بی‌نظیر از طرف اون فهمیدم که ما می‌تونیم بی‌دغدغه این‌بار رو برای هم باشیم؛ روزهای خوبمون که شروع شد کم‌کم بهانه‌گیری‌های فخرالناز هم از سر گرفته شد، نمی‌خواست زیاد از خونه بیرون برم، ارتباطش رو ناگهانی با سرخه‌ناز قطع کرد و بعد هم به شوهرش گفت که یه مدتی من رو برای آموزش گیاه‌پروری به یکی از شهرستان‌ها بفرسته، خوب می‌فهمیدم که تمام اینا یه مشیت بهانه برای دور کردن ما دوتا از هم هست اما از اون‌جایی که عشق همیشه راه خودش رو هرجوری که هست از هر بیراهه‌ای چه سخت چه آسون پیدا می‌کنه، حتی وقتی هم به مدت سه ماه رفتم اراک بازم تنها نمودم، سرخه‌ناز هم به همراه چندتا از همکاراش اومدن اون‌جا و چندشب پشت سر هم نمایش اجرا کردن؛ هرچی از اون روزها بگم کم گفتم، من و سرخه‌ناز غرق یه عشق بکر شده بودیم که حتی لحظه‌ای هم خیال فراموشی نداشت، همون‌جا گفتم که می‌خوام باهاش ازدواج کنم و اونم همون‌جا بهم بله رو داد و اون بله آخرین کلمه‌ای بود که من از زبون سرخه‌ناز شنیدم. یک ماه بعد از این‌که سرخه‌ناز برگشته بود تهران منم برگشتم به قصر ملک‌دارایی‌ها اما چه برگشتنی که ارمغان خبر مرگ ناگهانی سرخه‌ناز بود.

مستانه با تعجب اونو نگریست و گفت:

-مرگ؟!!

-وقتی تو میگی سرخه‌ناز مادرته می‌فهم که مرگش دروغ بوده، وقتی میگی پدرت برای نجات اون از داغ مرگ من باهاش ازدواج کرده می‌فهم که مرگ من برای اون و اون برای من فقط و فقط یه بازی بوده، ما تو اون برهه از زمان در اصل همدیگه رو گم کردیم؛ ما به پای یه مرگ دروغین تا تونستیم اشک ریختیم، من برای اون و اون... .

حسن سرخی زانو زد روی زمین و سرش رو روی سنگ سرد فشرد، ناله کرد و گل‌ها رو چنگ زد؛ مستانه به آسمون آبی که یه دسته کلاغ پرسروصدا توش درحال پرواز بودن خیره شد و بعد گفت:

-این خبر رو فخرالناز داد درسته؟

حسن سرخی وقتی خوب خودشو خالی کرد سربلند کرد و گفت:

-فخرالناز رو نمی‌بخشم، هیچ وقت! اون با دروغش منو شکست داد، انتقام اون فریاد رو گرفت، اون به من گفت سرخ‌ناز با خانواده‌ش تو جاده شمال تصادف کردن و رفتن ته دره، گفت حتی جنازه‌هاشونم پیدا نشده، انقدر گفت و گفت تا من شکستم و وقتی به خودم اومدم که دیدم یک سال گذشته و من نتونستم از اون خونه بیرون بیام، از همون روزها بود که حسابی پابند اون خونه و دار و درخت‌هاش شدم، خودم و روحم رو گره زدم به ریشه سپیدارها و زندگیم رو در خلأ نبودن سرخ‌ناز سپری کردم.

مستانه تک شاخه گل سرخ تو دستش رو روی بقیه گل‌ها انداخت و گفت:

-درست تو همون روزهایی که شما خودتون رو زندانی تنهایی و شکست کرده بودین سرخ‌ناز خودش رو غرق غصه و بازی‌های نمایش کرده بود تا این‌که پدرم می‌رسه، قصه عشقش رو که از شانس بد یک‌طرفه بوده از سر می‌گیره و بالاخره سرخ‌ناز رو به همراهی راضی می‌کنه، جسمش رو راحت بدست میاره اما... اما روحش رو که هنوزم مال شما بوده... اه خدای من اگه اون بله عاشقانه گره می‌خورد به سفره عقد حالا شاید پدر من...

اشک که تو چشمش جمع شد حسن سرخی سرتکون داد و با لبخند خاصی گفت:

-من میگم چرا انقدر تو رو دوست دارم! میگم چرا دلم می‌خواد همش برات حرف بزنم! نگو... نگو تو یادگار اونی، یاد حرکت انگشتات از زیر اون تل خاک بخیر، چه جونی گرفتم وقتی لمسشون کردم، انگار خودم به زندگی برگشته بودم.

مستانه به روی اون لبخند زد و حسن سرخی غرق چشم‌های اون که با چشم‌های مادرش مو نمی‌زد شد.

\*\*\*

دست به دیوار گرفت و سرش رو محکم روی دستش فشرد، لب‌های خشکش رو به هم چسبوند و چون چشمش سیاهی رفت و پاهاش شل شد سر خورد روی زمین، به محض پهن شدن رو سنگ‌های سالن دستش رو روی شکمش گرفت تا مطمئن بشه بچش تکون می‌خوره یا نه؛ این روزها که حسابی بی‌حال می‌شد و گاهی از هوش می‌رفت به محض سرپا شدن همین کار رو می‌کرد، از هر اتفاقی که جون بچش رو به خطر بندازه سخت

هراسون بود و هرکاری می‌کرد تا به خوبی این ماه آخر نگهش داره؛ از سر سالن صدای حرکت چرخ‌های ویلچر رافید رو شنید، چشماش رو روی هم گذاشت و نفسی تازه کرد، رافید وقتی بهش رسید خم شد و صداش زد:

-مستانه... مستانه تو حالت خوبه؟ صدامو می‌شنوی؟ چشما ت بازکن، حالت خوبه؟

مستانه با سر جواب مثبت داد و دستاش رو از روی شکمش برداشت، وقتی سر بلند کرد صورت هراسون رافید مقابلش بود، تو خیالات اونو بردیا تصور کرد، با دیدن لب‌های بیرنگش لب‌های بردیا رو به یاد آورد و طعم شیرین بوسه‌هایی که اون بی رنگی رو لاپوشونی می‌کرد؛ خواست رو برگردونه که رافید پر دل و جرأت دست به زیر چونه‌ش گرفت و گفت:

-امروز اصلاً سر حال نبودی، چرا بهم نمیگی چی شده؟

مستانه با همون بی‌حالی که ناشی از عود بیماری‌اش بود دست اونو پس زد و گفت:  
-چیزی ام نیست.

رافید به جلوتر خم شد و این‌بار مچ اونو گرفت و در حالی که محکم تو دست خودش می‌فشرد با تحکم گفت:

-تو داری خودتو می‌کشی، باید بستری بشی، به این کارهای خودسرانه تو نمیگن وفاداری و گذشت، بهش میگن ظلم و خیانت!

جمله آخرش رو با چنان فریادی هوار سر مستانه کرد که چندتا از بچه‌ها از سالن تمرین زدن بیرون و بهشون خیره شدن؛ مستانه به سروصورت عصبی اون تک نگاهی انداخت و بعد روی گردنبند صلیبش که از زیر لباس بیرون افتاده بود ثابت شد، دست جلو برد و با نوک انگشت سرد و باریکش اونو لمس کرد:

-من خودسری نمی‌کنم، من اجازه گرفتم.

رافید با حرص گفت:

-اجازه؟! از کی؟ چی داری میگی؟ مطمئن باش خدای تو هم راضی نیست که بخاطر یه بچه خودکشی کنی، تو الان گناهکاری، هم در حق خودت و هم در حق اون بچه، تو باید یه کاری بکنی.

-چه کاری؟ تو هیچ می‌فهمی چی میگی؟

-مستانه خواهش می‌کنم از خیر بچه‌ات بگذر، خودتو نجات بده، اگه تو زنده بمونی فرصت داری دوباره مادر بشی اما اگه بچه‌ات رو به دنیا بیاری دیگه فرصت نداری براش مادری کنی، با خودت فکر کن ببین این به اون نمی‌ارزه؟

-نه نمی ارزه!

رافید دندونهای بلند یه ردیف سفیدش رو محکم به هم فشرد و گفت:

-آه لجاز... لجاز... لجاز، تو فکر می کنی با این وضعیت اونقدری دووم بیاری که بغلش کنی؟

مستانه خوش بینانه پلک زد و گفت:

-من مطمئنم که بغلش می کنم.

دستش رو به آرامی از دست رافید جدا کرد و خیلی نرم از روی زمین بلند شد، تکیه کرد به دیوار و آهسته قدم جلو گذاشت؛ رافید دست های لرزانش رو که هنوز گرمای وجود مستانه رو داشت به صورت کشید و بعد روی سینه نگه داشت، برجستگی گردنبند رو حس کرد و بعد اونو از گردنش درآورد، آروم بوسیدش و چرخش رو به حرکت درآورد، درست پشت مستانه که فقط چند قدمی ازش دور شده بود ایستاد و بعد صداش کرد؛ مستانه برگشت و با حال زاری ناله کرد:

-رافید خواهش می کنم.

اما رافید گردنبند رو به سمت اون گرفت و گفت:

-من ازت خواهش می کنم.

مستانه به صلیب نگاه کرد و رافید با احساسی خاص شعری رو که فی البداهه درونش به غلیان افتاد رو خوند:

« سالهاست بر گردنم فشرده ام

سالهاست که با حقیقتش آغشته ام

صلیب عشق را گویم که امروز به دیدار چشمانت مفتخر شد

به تمامی مقدسات قسم که چیزی فراتر از او ندارم

به تمام خوبی ها و مهربانی ها قسم که جز او چیزی برای تقدیم کردن ندارم

پس بپذیر از من این صلیب عشق را

و بیاویز به گردن بلورینت

تا بدانم

تا بدانی

که او همیشه همراه ماست

همراهی برای همیشه»

مستانه گفت:

-من عیسی رو دوست دارم، به تمام معجزاتش توی انجیل اعتقاد دارم اما... اما خدای عیسی رو بیشتر دوست دارم و به معجزات و عنایات اون بیش از همه؛ رافید من بچه‌امو دوست دارم، حالا بیش از ماه پیش و ماه پیش بیش از اون روزهای اول، نمی‌تونم راضی بشم، جای من نیستی، درکم نمی‌کنی، دوستش دارم، اینو بفهم.

رافید مشتش رو که گردنبند توش بود محکم به روی سینه کوبید و گفت:

-پس من چی؟ منم دوستت دارم، چندتا دوشنبه دیگه باید برات تکرار کنم، اینو بفهم، خواهش می‌کنم اینو درک کن.

مستانه رو از اون برگردوند و زیرلبی گفت:

-نه... نه... تورو خدا نه... .

قدم‌هایش رو برای دور شدن از اون تند و تندتر برداشت اما انعکاس صدای رافید به دنبالش تا وقت نقطه شدنش همراهش بود، صدایی که عاشقانه و از اعماق وجود نجوا می‌کرد:

Tiamo ( به ایتالیایی یعنی دوستت دارم)

\*\*\*

مستانه به طرز عجیبی این روزها بی‌حال بود، سیستم ایمنی بدنش حساسی از کار افتاده بود و تقریباً هرجایی که قرار می‌گرفت به دقیقه نکشیده ضعیف و سست می‌شد، بدنش که کامل بی‌حس می‌شد از هرکاری باز می‌موند، شنیدن و یادآوری روزهای تلخ و شیرین عاشقی‌ای که بر پدر و مادرش و حسن‌سرخی گذشته بود بر این حال وخیم می‌افزود و بیشتر زیر و روش می‌کرد، تقریباً بیست روز دیگه بچه تو شکمش هشت ماهگی رو تموم می‌کرد و وارد یه دوره دیگه‌ای می‌شد، دوره‌ای که می‌تونست برایش سرنوشت‌ساز باشه؛ مستانه دیگه کمتر فرصت می‌کرد با اون خلوت کنه، دور و بر خودش رو با خیالات شلوغ کرده بود و

هروقت هم که خیالات دست از سرش بر می‌داشت رافید به سراغش می‌اومد و شروع به احساس تازه رو نوید می‌داد، اوایل بخاطر فراموشی از هر تلنگری که می‌تونست آغازگر چیزی باشه می‌رفت سالن و خودش رو سرگرم ساز و تمرین می‌کرد اما تو این چند روز اخیر وقتی حال خرابش تمرین رو به هم زده بود رافید خیلی راحت به خودش اجازه داده بود که جلو بیاد و نگرانی‌هایش رو ابراز کنه، التماس کنه و اون میون یه کوچولو هم از احساسش بگه اما امروز دیگه خیلی آشفته‌تر از اون چیزی بود که بخواد پاسخی بده، حتی آشفته‌تر از این‌که دستاش رو از دست اون جدا کنه و کنارش بزنه؛ وقتی از سالن تمرین

بیرون اومد غروب شده بود، هوا به شدت سرد بود و لباس کم تو تنش باعث لرزیدنش شده بود اما اون بی توجه دست به دیوار سمت پیاده رو گرفت و به آرامی قدم هاش رو جلو کشید، قدم زدن برایش خوب بود اما با وجود سنگینی و همین طور این حال خراب همیشه ترس از افتادن و بلایی سر بچه اومدن تو وجودش بود و برای همین عطای این کار رو به لقا می بخشید اما امروز دیگه نمی توانست بی خیال یه تاکسی بگیره در بست به سمت خونه، امروز بعد از شنیدن حرف های رافید کوره داغی شده بود که برای خنک شدن نیاز به راه رفتن داشت.

« می روم اما نمی دانم کجا

سرد، اما عاشقانه بی تو با او هر کجا

لحظه هایم غرق تنهایی و یأس

کاش می دیدی در این طالع نحس

من به صبح بازگشت تو نمی اندیشم

به شروع تو و حوا شدنت نمی رسم

مرگ مأوا کرده در آغوش من

سبز و روشن، جنس رویاهای من

می روم اما نمی دانم کجا

بی تو، با مرگ تا ته این ناکجا ... »

صدای آشنایی درجا نگهش داشت:

-تعقیبت کردم، می دونم دوست نداری اما نگرانت بودم، نه... نه چرا دوباره دروغ و پنهان کاری... دلتنگت بودم.

این کلام پر محبت بردیا بود، همسرش، پدر فرزندش؛ سربرگردوند و اونو دید، خواستنی تر از همیشه، با نگاهش خوب سرتاپاش رو برانداز کرد و بعد آروم گفت:

-خوبه که دلتنگ میشی.

بردیا که انگار به این جور حرف زدن اون عادت داشت سری پایین انداخت و گفت:

-دلتنگ صدات بودم، دلتنگ حرف زدنت، نگاهت... .

سرش رو یهویی بالا کشید و در ادامه اضافه کرد:



-دل‌تنگ صداقتی که همیشه تو چشمت هست، حتی تو تمام لحظاتی که قصد داری ازم قایمشون کنی.

انگار خوب فهمیده بود که مستانه به هر دری می‌زنه تا مستقیم تو چشماش خیره نشه، درسته که همه متفق‌القول می‌گفتن چشم‌های ریحانه هم شبیه چشم‌های مستانه مینیاتوری و زیباست اما بردیا نمی‌تونست مثل بقیه این اشتباه رو بکنه، اون مطمئناً با یه نگاه می‌فهمید که این چشم‌ها فروغ عاشقانه نگاه ریحانه رو در خودش داره. مستانه شغل گشاد رو محکم دور بدنش کشید و کیفش رو روی شکمش چسبوند، برآمدگی هشت ماهگی خیلی خوب می‌تونست نقشه‌هاشو نقش بر آب کنه؛ بردیا وقتی این حالت اونو دید به حساب سرد بودن خیلی زود دزدگیر ماشین رو زد و گفت:

-اگه وجودم اذیت نمی‌کنه دوست دارم چند ساعتی شبمون رو برای هم سپری کنیم.

مستانه بی‌چون و چرا پذیرفت، تو این شب سرد و با این دل‌هرز که هر آن ممکن بود آبروریزی کنه از غلیان احساسات چی بهتر از بودن با بردیا! به سمت ماشین رفت و خیلی زود روی صندلی نشست و کیفش رو همونجور محکم روی شکمش نگه داشت، لپ‌هاش گل انداخته بود و مطمئن بود الان قیافه مضحکی پیدا کرده؛ بردیا که نشست کنارش و ماشین رو روشن کرد خیلی زود و بی‌مقدمه گفت:

-مادر چطوره؟

بردیا بعد از دور زدن و تو جاده افتادن گفت:

-دیروز دکتر عظیمیان با هزار ترفند و زحمت مادر رو راضی کرد که به بیمارستان بره، بیماری‌اش قطعی و اون دیگه نمی‌تونه رو پاهاش بایسته، دیگه نمی‌تونه راه بره، مستانه مادر... برای همیشه فلج شد.

بغض صدای بردیا به دل مستانه آتیش زد، ته دلش لرزید اما سعی کرد حالش رو کنترل کنه، ثانیه‌ای مکث کرد و بعد گفت:

-متأسفم.

بردیا سر به چپ و راست تکون داد و گفت:

-نمی‌خوام دیگه در این مورد حرفی بزنم، تأسف چیزی رو عوض نمی‌کنه، اصلاً دیگه نمی‌خوام درباره اون خونه لعنتی چیزی بگم، وقتی میام بیرون دوست دارم فراموش کنم، انگار در و دیوار و تمام آدم‌های اون خونه باهم سحر شدن، خسته‌ام... خسته‌ام مستانه.

مستانه با تعجب نیم‌نگاهی به اون انداخت و گفت:

-تو از کدوم خونه حرف می‌زنی؟

بردیا هم نگاهش کرد و با حرص تمام گفت:

-از کاخ باشکوه ملک‌دارایی‌ها، از اون عمارت سنگی و سفید میون درخت‌های سپیدار، از قصر مادرم!

مستانه با جرأت تمام گفت:

-تو عادت نداشتی درمورد خانواده‌ات، خونه ات، مادرت... .

-آره، آره من عادت نداشتم در موردشون این‌جوری حرف بزنم، نه عادت داشتم نه جرأت اما حالا... .

-می‌خوای بگی... .

-خواهش می‌کنم مستانه، من همین الانم نمی‌تونم و نمی‌خوام حرفی بزنم، بعد از ریحانه من فقط دنبال عاطفه‌ام، عاطفه‌ای که گمش کرده بودم، عاطفه‌ای که با اومدن تو دوباره داره رنگ می‌گیره، می‌فهمی چی میگم؟

مستانه داغ کرده بود، ضربان قلبش بالا بود و حس می‌کرد بچه تو شکمش تکون‌های وحشتناک می‌خوره، کیفش رو محکم چنگ زد و نفس عمیقی کشید؛ بردیا به نیمرخ برافروخته صورت اون خیره شد و نگران شد:

-خوبی؟

مستانه سرتکون داد:

-خوبم.

بردیا پوست لبش رو جویید و گفت:

-می‌خوام باهات حرف بزنم.

مستانه ناخن کشید به روی بند کفش و گفت:

-می‌شنوم.

بردیا سرعت ماشین رو کم کرد و گفت:

-خودت می‌دونی که این‌جوری نمی‌خوام، نمی‌تونم.

مستانه بدون این‌که نگاهش کنه گفت:

-تو این تهران بزرگ دریاچه‌ای نیست که روی ساحلش بهت تکیه کنم.

بردیا ماشین رو یه گوشه نگه داشت و گفت:

-من فقط نمی‌خوام از دست بدمت حتی اگه دریاچه‌ای نباشه که روی ساحلش بهت تکیه کنم.  
-من اومدم بمونم دیگه از دستم نمیدی.

بردیا که کاملاً به سمت اون برگشته بود گردن کج کرد و گفت:

-تضمین می‌خوام.

مستانه شوک شد ولی در لحظه خنده کودکانه و ریزی کرد و گفت:

-تضمین؟!

سر به سمت اون گردش داد و گفت:

-فکر می‌کنم تضمین خواستن بعد از هشت سال حق من باشه.

-تو نخواستی، تو پافشاری کردی، تو حرف حرف خودت بود، تو منو مستقل خواستی، تو یهویی رفتی مستانه... هیچ تضمینی بهم ندادی، هیچی نگفتی تا منتظرت باشم، من یه مردم... .

مستانه دست بالا برد و کلامش رو قطع کرد:

-یه مردی! بقیه‌اش بلدم اما من چی؟ من قراره همسر دوم باشم با یه خاطره گنگ از زنی دیگه تو ذهن شوهرم، چطور باور کنم اون از یاد تو رفته؟ صرف سوزوندن لباس‌ها و وسایلش، جمع کردن دفتر خاطرات و برگردوندن قاب عکس‌هایش نمی‌تونه برای من تضمین باشه، تو هم اگه جای من بودی نمی‌پذیرفتی.

-هشت سال پیشم که از دوست داشتن و خواستن حرف زدم همینو گفتم، اما اون موقع استقلال تضمینت بود، چیزی که میدونستی نمی‌تونم بدستش بیارم.

-اما به دست آوردی، همین حالا! به خودت نگاه کن، تو بدون راننده پشت رل نشستی پس می‌تونی، می‌تونی ریحانه رو هم تو ذهنت بکشی، جوری که من حسش نکنم.

بردیا چنگی تو موهایش زد و گفت:

-عکس ریحانه دیگه تو اتاقم نیست.

مستانه انگشت اشاره رو پیشونی اون گذاشت و گفت:

-اما تصویرش اینجا هست، حک شده من می‌بینمش، حسش می‌کنم.

بردیا پوفی کرد و گفت:

-زمان می‌خواد مستانه، اون همسر من بود.

-بخاطر همینکه دلتنگ نمیشم چون زوده، واسه عاطفه و دلبستگی زوده.

بردیا گر گرفته از تمام حرف‌های تازه مستانه در ماشین رو بازکرد و پاهاش رو روی آسفالت گذاشت، سرش رو میون دو دست گرفت و سرمای طاقت‌فرسای پاییزی رو به جون خرید؛ مستانه از پشت اونو نگاه کرد، با تمام وجود دلش می‌خواست سر به روی کمرش بگذاره و بازوهاش رو نوازش کنه، موهاش رو به گردن اون بماله و بعد هم صدای نفس‌های تند و پر احساسش رو بشنوه اما دریغ... دریغ که بردیا برای همیشه میوه ممنوعه‌ش شده بود.

بردیا نیمرخ صورتش رو به سمت اون چرخوند و گفت:

-پس می‌تونم فعلاً فقط دوستت داشته باشم؟

سکوت مستانه دوباره اونو به ماشین برگردوند و جاده‌ها با چراغ‌های توی بلوار و اشک حلقه شده پشت پلک‌هایش براش شدن چلچراغ.

\*\*\*

بارون تنندی شروع شده بود و محکم به شیشه‌ها می‌خورد، مستانه با ترس از شیشه‌ها فاصله گرفته بود، با تمام وجود احساس می‌کرد که آسمون می‌خواد با گریه‌هاش اونو تنبیه کنه، این تنبیه رو حق خودش می‌دونست چراکه داشت همه رو بازی می‌داد؛ اون شب به پیشنهاد بردیا هردو رفتن به رستوران سنتی و یه تجربه تازه رو کنار هم به دست آوردن، نگاه‌های بردیا دوباره مثل گذشته دیدنی شده بود و کلامش بی‌نقص و مؤدبانه طوری که مستانه از یاد برده بود یه آدم دیگه شده و داره نقش بازی می‌کنه، گه‌گاه حرفی می‌زد که بردیا با تعجب نگاش می‌کرد و می‌گفت چه جالب ریحانه هم همین‌طور بود و اون وقت که صدای خنده‌های مستانه اوج می‌گرفت اون بیشتر به این شباهت‌ها پی می‌برد، حتی میون حرفاشون بردیا به چاقی اونم اشاره کرد و گفت که بهش توپر بودن میاد و زیباترش کرده، همین تلنگر کوچیک بود که مستانه رو به خودش آورد و فهمید که زیاده‌روی کرده، یهو کیفش رو برداشت و با قدم‌هایی آهسته اما بلند از رستوران خارج شد.

زیر بارون ایستاده بود که بردیا چتر بالای سرش بازکرد و گفت:

-از حرفم دلخور شدی؟

مستانه با لحن شیرین و خاصی گفت:

-هیچ خانومی دلش نمی‌خواد حرفی در مورد چاق شدن و اضافه وزنش بشنوه.

بردیا لبخند زد و گفت:

-آره درست می‌گی، من معذرت می‌خوام.

مستانه نفس عمیقی کشید و یهو بحث رو عوض کرد:  
 -ممنون از دعوتت، مدتها بود که اینجوری خلوت نکرده بودم.  
 بردیا نیمنگاهی به صورت زیبای اون انداخت و بعد گفت:  
 -تو با عمو خیلی خلوت‌ها داشتی، خلوت‌هایی که هیچکس جرأت به هم زدنش رو نداشت.  
 -خلوت با پدر هیچوقت جای خلوت با یه دوست رو نمی‌گیره.  
 بردیا نیمرخ صورتش رو چرخوند به سمت خیابان شلوغ و پرتردد و غمگین گفت:  
 -دوست؟!  
 مستانه نتونست بگه عشق، چراکه عشق اون... .  
 وقتی به نزدیکی خونه رسیدن بارون هنوز می‌بارید اما نه به شدت قبل؛ چند دقیقه‌ای هردو بی‌هیچ کلامی به روبروی خودشون که یه کوچه تاریک بود خیره شدن تا این‌که بردیا گفت:  
 -از این‌که امشب تحمل کردی ممنون، خیلی با حرفام اذیتت کردم ببخشید.  
 -خوشحال میشم اگه فرصت کنی وقت تمرین‌ها بیای دیدنم.  
 -حتماً این‌کار می‌کنم.  
 مستانه در رو باز کرد و خواست پا به بیرون بگذاره که بردیا گفت:  
 -میشه خواهش کنم فردا به دیدن مادر بیای؟ فکر می‌کنم اگه این حرف‌ها رو از خودت بشنوه بهتر قبولشون می‌کنه.  
 -به دیدنشون میام، به دیدن همه، دلتنگ همه آدم‌های اون خونه شدم.  
 بردیا کودکانه گردن کج کرد و گفت:  
 -حتی دلتنگ من؟!  
 مستانه پیاده شد و گفت:  
 -تو هم جزو همون خانواده‌ای، به هیچی شک نکن.  
 بردیا هم پیاده شد و گفت:  
 -اما تو همین یک ساعت پیش گفتی دلتنگ من نمیشی، گفتی تصویر ریحانه هنوز تو ذهنمه و این یه مانع بزرگه.  
 مستانه که زیر بارون، شمایل زیباتری پیدا کرده بود پلک به هم زد و گفت:

-هنوزم میگم، چون تو نه تنها ریحانه رو از یاد نبردی بلکه بهترین نقاط قوتش رو مثل تمام فرمول‌های ریاضی به مغزت سپردی، من تو رستوران می‌خندیدم اما خوب می‌شنیدم که خنده‌هام شبیه ریحانه است، خوب می‌فهمیدم که با نگاه به چشم‌ام دنبال چشم‌های اون می‌گشتی، دوستش داری بردیا، حتی بیشتر از قبل، دلم تنگ میشه بردیا اما نه تنگ عاشقانه، حداقل حالا نه... .

بردیا وا رفت، یاد حرف‌های چندسال پیش افتاده بود:

« دوست ندارم فکر کنی بی‌دست و پام اما دلم می‌خواد تو همه چیزم باشی، حتی دست و پاهام.

بهم قول میدی که تا ابد اینو ازم بخوای؟

آره بردیا قول میدم، قول میدم به شرط قول تو!

نمی‌دونم چه‌جوری این دلتنگی رو تاب بیارم، کمک کن.»

مستانه آروم تو گوشش نجوا کرد:

-فردا می‌بینمت.

و بردیا با نگاه به رد قدم‌های اون از رویاهای ذهنی‌اش کنده شد بیرون؛ مستانه غرق تپش عاشقانه قلبش، گرم، زیر بارون سرد قدم بر می‌داشت و به هیچ‌چیز جز لحظه دوست داشتن فکر نمی‌کرد، به راستی هم مگه چیزی غیر از دوست داشتن، دوست داشتنی بود؟

### (خاطرات 3)

فردای اون روزی که قرار بود مستانه به دیدن بردیا و خانواده‌ش بره قصر ملک‌دارایی‌ها پر از هیاهو شده بود، صدای فریاد فخرالناز چنان بلند بود که تمام کلاغ‌های نشسته رو درخت‌ها رو باهم پرواز می‌داد، حتی این‌طور حس می‌شد که پرده‌های ساتن سنگین هم یه نیمچه تکونی می‌خوره، همه مثل موش تو سوراخ‌های خودشون پنهون بودن و حتی صدای دم و بازدم نفسی هم نمی‌اومد، تو این‌جور مواقع حتی سلطان خاتون هم نمی‌تونست این ماده‌شیر ژیان رو آروم کنه، بردیا هم مثل مادر بزرگش پایین سالن ایستاده بود و به معرکه‌ای که راه افتاده بود نگاه می‌کرد؛ کشمکش‌های کوچیک و بزرگ سر مسائل مختلف همیشه تو این خونه اتفاق می‌افتاد و صدای فریاد، همیشگی که نه گاه به گاه بلند می‌شد اما این‌بار قضیه با همه‌چیز فرق می‌کرد، این‌بار دیگه فریادها بر سر ریحانه بخاطر اشتباهاتش نبود، این‌بار طعنه‌ها و تهدیدها برای جلال و لاله بخاطر طغیان‌گری‌هاشون نبود، این‌بار

گوش‌های یکی یکدانه دختر این خاندان بزرگ بود که محکوم به شنیدن فریادهای مادرش می‌شد، درسته، رعنا.

اون برگشته بود، چمدون به دست با چشم‌هایی گریون با یه دنیا نگرانی با التماس و بخشش. آخ که چی کشید رعنا وقتی دید مادرش افسرده و نزار روی صندلی چرخدار نشسته و انقدر سنگین داد می‌زنه که تمام رگ‌های دست و صورتش بیرون زده، دلش می‌خواست زانو بزنه و اون دست‌های لرزان رو غرق بوسه کنه اما چه فایده که فخرالناز با چشم‌های به خون نشسته براندازش می‌کرد و فقط فریاد می‌زد که از جلوی چشمش دور بشه؛ دیدن تنها دخترش اونم با این حال و اوضاع اصلاً مساعدش نبود، نمی‌خواست بد بگه، بیراه بگه اما با دلخوری تمام چنان حرف‌های رکیکی به کامران حشمتیان زد که رعنا زانو زد جلوش و میون اشک و آه ناله کرد:

-نگو مادر، نگو... .

چرا می‌گفت نگو؟ چون نمی‌خواست از زبون مادرش بشنوه که کامران هوس‌بازه، کامران بی‌اصل و نسب و فقط سگ‌هاری که به دنبال مال و ثروت همه‌جا رو بو می‌کشه؛ اشک مثل ابر بهار صورتش رو خیس کرده بود که فخرالناز دست به گلوش گرفت و یهو خاموش شد، رنگ صورتش زرد شد و یهو حس کرد راه گلوش بسته شد، حالا دیگه فقط صدای زجه‌های سوزناک رعنا تو سالن پخش بود؛ سلطان خاتون دست به بازوی بردیا گرفت و گفت:

-مادرت چش شد؟ برو سراغش.

بردیا با ترس و لرز و به دو قدم رو پله‌ها گذاشت و از همون‌جا مهدیه رو صدا زد، وقتی هردو باهم بالای سرش رسیدن رعنا سربلند کرد و گفت:

-مادر... مادر شما حالتون خوبه؟

محراب با لیوانی آب به سرعت خودش رو بالای پله‌ها رسوند و رعنا به سختی دامنش رو جمع کرد و لیوان رو از تو سینی برداشت، با اضطراب مهدیه رو کنار زد و لیوان رو به لب‌های مادرش نزدیک کرد اما فخرالناز که کمی به حال شده بود با عصبانیت اول خوب تو چشمش نگاه کرد و بعد گفت:

-بی‌حیا!

رعنا رنگ باخت، فخرالناز لیوان رو با دست اون چنان به عقب پرت کرد که صدای شکسته شدن لیوان همه‌جا پر شد، بعد هم بی‌هوا به جایی که قرار داشت و آدم‌هایی که دور و برش بودن آب دهنش رو پرت کرد تو صورت رعنا و گفت:

-تف به حرمتی که نگه نداشتی، تف به اون همه زحمتی که بی‌دریغ برات کشیدم، تف به اون آبی که نذاشتم تو دلت تکون بخوره، حالم ازت به هم می‌خوره، هوسباز... بدبخت... ذلیل... .

جیغ کشید و با انگشت اشاره در خروجی رو نشون داد و گفت:

-گمشو از جلوی چشمام دورشو.

ر عنا با لب و دهانی کبود فقط به مادرش نگاه می‌کرد؛ بردیا دست روی دست مادرش گذاشت و گفت:

-مادر ر عنا نگران حال شما بود.

فخرالناز فریاد زد:

-تو هیچی نگو.

بردیا جلوی مهدیه و محراب که خیره‌خیره به این معرکه تازه نگاه می‌کردن خجالت‌زده سرخ شد و زل زد به خواهرش، ر عنا ناباورانه لب گشود اما راه گلوش بسته شد، دست به سمت پاهای مادرش دراز کرد اما یهو خشک شد و از حرکت ایستاد، گیج و منگ سرش رو تکون داد و خواست به سمت پله‌ها برگردد که چشماش سیاهی رفت و زیرپاهاش شل شد اما درست لحظه‌ای که نزدیک بود نقش زمین بشه دست‌های بردیا دورش رو حلقه کرد و در آغوشش گرفت؛ بردیا دلتنگ و صمیمی سر خواهرش رو به سینه چسبوند و با چشم‌هایی که خیس بود روبه مادرش گفت:

-اون می‌تونست پشت‌پا به خیلی چیزها بزنه مادر، می‌تونست پی عشقش که شما اسمش رو میذارن هوسبازی بنشینه، می‌تونست حرمت‌ها رو لگدمال کنه و از یاد ببره که چقدر براش زحمت کشیدین اما این‌کار رو نکرد، برگشت، برگشت تا ثابت کنه هنوز همون ر عناست، مادر شما بد کردین، شما به تنها دخترتون بد کردین.

فخرالناز لب گشود اما باز همون درد جانکاه پیچید تو گلوش و راه حنجره‌ش رو بست، دست به روی گلوش گرفت و محکم فشرد؛ مهدیه به روی اون خم شد و حالش رو پرسید و بردیا درحالی‌که سعی می‌کرد گریه‌اش رو جلوی حسن‌سرخی و محراب کنترل کنه ر عنا رو به سمت اتاق خوابش برد؛ اوضاع به هم ریخته‌ای بود، آبروی این خاندان یه چینی هزارتکه شده بود که کارش از بند زدن هم گذشته بود.

بردیا جلوی تخت زانو زده بود و بچگانه می‌گریست؛ دلش برای تنها خواهرش می‌سوخت، دست‌های نحیفش رو تو دست گرفت و به حلقه‌ش نگاه کرد، باشکوه و زیبا بود، به دست سفیدش می‌اومد؛ روی زانوهای بلند شد و صورت اونو نگاه کرد زیر چشماش گود بود و لب‌های بی‌رنگ، دست به روی پیشونیش کشید و موهایش رو عقب زد، سخت به محبت



اون نیاز داشت، رENA درست وقتی ازش دور شد که ریحانه هم دور شده بود و مادر و مادر بزرگ نمی‌تونستن لحن و عاطفه جوان‌پسندانه داشته باشن؛ در حالی‌که با دست گونه و پیشونی صاف اونو نوازش می‌داد صداش زد:

-رENA، خواهر قشنگم چشمتو بازکن، تو از وقتی اومدی مدام گریه کردی، انقدر نگران مادر بودی که منو ندیدی، خواهش می‌کنم چشمتو بازکن و منو ببین، ببین چقدر به هم ریخته‌ام... چقدر آشفته و تنهام... خواهش می‌کنم چشمتو بازکن.

اما رENA تا وقتِ اومدن مستانه که دمدم‌های غروب بود اصلاً چشم باز نکرد، دکتر عظیمیان برای احوال‌پرسی که اومد به قصر با دیدن حال پریشونِ مادر و دختر مجبور شد که برای هردو سرم وصل کنه و بردیا مات و متحیر این اتفاقاتی که افتاده بود سرگردون دور خودش می‌چرخید که با مستانه مواجه شد؛ در عرض نیم‌ساعت تمام جریان رو برای اون تعریف کرد و بعد هم مثل همیشه نالید که دیگه کم آورده و نمی‌دونه که باید چکار کنه؛ مستانه یه نیم‌نگاه کوچیک به اتاقی که رENA توش خوابیده بود انداخت و بعد رفت که با فخرالناز صحبت کنه اما چون حال به هم ریخته اونو مشاهده کرد همه‌چیز رو به یه وقت دیگه موکول کرد و خواست برگرده که صدای گرم و روح‌نواز مادر بزرگ درجا نگهش داشت:

-قدیما بزرگترها یه احترام دیگه‌ای داشتن، هرکسی که می‌رفت مهمونی اول سراغ بزرگترها رو می‌گرفت، اول دست بوسی اونا رو می‌کرد، اول به اونا می‌گفت چه حال چه خبر.

مستانه بچه شد و به سمت اون دوید، لبخند شیرینی زد و گفت:

-معذرت می‌خوام.

چنان اون پیرزن خوش‌قلب و رئوف رو درآغوش گرفت که انگار مادرش رو دوباره یافته، سر به گوش اون چسبوند و گفت:

-گرفته‌تر از همیشه‌ام.

سلطان خاتون پشت کمر اونو نوازش داد و گفت:

-می‌فهمم عزیزم.

چند دقیقه‌ای هردو تو همون حال بودن که بردیا گفت:

-مستانه اومده بود با مادر حرف بزنه اما انگار امروز اصلاً اوضاع مناسب حرف زدن نیست.

سلطان خاتون گفت:

-مادرت فعلاً احتیاج به کسی نداره، اون کسی که احتیاج داره یه نفر باهاش حرف بزنه و آرومش کنه رعناست، بهتره پیشش باشی.

مستانه از آغوش سلطان خاتون جدا شد و گفت:

-من می‌تونم باهاش حرف بزنم.

سلطان خاتون محکم دست اونو فشرد و گفت:

-اون باید با بردیا حرف بزنه.

سلطان خاتون در اصل با این حرکت و حرف می‌خواست به اون بفهمونه که رعنا اصلاً با مستانه ارتباط خوبی نداره و تو این موقعیت نمی‌تونه براش همدم مناسبی باشه؛ مستانه خیلی زود اینو درک کرد و بعد از سر تکون دادن گفت:

-آره... آره منم فکر می‌کنم بهتره بردیا باهاش حرف بزنه.

بردیا گفت:

-مادربزرگ، رعنا عوض شده، همین نیم‌ساعت پیش حرف‌هایی می‌زد که اصلاً دلم نمی‌خواد باورشون کنم، رو حرفاش داره پافشاری می‌کنه.

سلطان خاتون چرخش رو به حرکت انداخت و گفت:

-از چی حرف می‌زنه؟ بردیا سرپایین انداخت و گفت:

-اون میگه... میگه می‌خواد بخاطر مادر از کامران جدا بشه، می‌خواد برگرده.

مستانه غرش‌کنان به جلو خیز برداشت و با صدای بلندی گفت:

-اون حق نداره این کار رو بکنه.

سر بردیا با شتاب و ناگهانی به سمت اون کشیده شد، پلک به هم زد و خیلی دقیق به اون خیره شد، انعکاس صدای ریحانه تو گوشش بود:

« بردیا تنهایی تو هویت منو گرفتی، روز تولدم... اسمم... شناسنامه‌ام... دیگه تنهات نمی‌ذارم»

ناخودآگاه اون فریاد پرخروش رو با این تحکم مقایسه کرد و از شباهت بیش از حدشون تعجب کرد، فقط به لب‌هایی نگاه می‌کرد که رنگ عنابی‌شون سخت چشمک‌آشنایی می‌زد، کم‌کم داشت متوجه شباهت‌های بی‌نظیر بین این دو موجود زمینی می‌شد، یا نه... شاید هم اینا توهمات ذهنی‌اش بود که اونا رو به هم شبیه می‌کرد؛ مستانه که فهمیده بود بازم خرابکاری کرده زودی سرو گردن خم کرد و گفت:

-من... من منظورم اینه که اون باید صبر کنه، صرف یه دلخوری کوتاه بین مادر و فرزند که مطمئناً حق رعناست نمی‌تونه اونو به یه تصمیم، اونم یه همچین تصمیمی وادار کنه، من قول میدم که نذارم این اتفاق بیفته.

بردیا کمی آروم شد و گفت:

-من میرم بالای سرش.

سلطان خاتون با نگاه اونو تا سالن بالا بدرقه کرد و بعد روبه مستانه گفت:

-هنوزم دلت می‌خواد میخ‌ها رو سرجاش بکوبی؟

مستانه چیزی نگفت و همراه اون کشیده شد به سمت اتاقش، اتفاقی که برایش خیلی خاطره داشت، انگار رو در و دیوار اون‌جا تمام گذشته سلطان خاتون نوشته شده بود، انگار انعکاس تصویر یه عشق ناب روی آینه‌های دیواری نمایان بود؛ وقتی وارد شد لب باز کرد و گفت:

-معذرت می‌خوام، بخاطر همه‌چیز، حس می‌کنم خیلی خرابکاری کردم.

-خوشحالم که بردیا اون‌قدر به هم ریخته است که متوجه چیزی نمیشه.

-اما انگار امروز صدای منو شناخت، انگار بهم شک کرد.

سلطان خاتون به سمت اون اومد، روبروش صندلی چرخدار رو نگه داشت و بعد گفت:

-جای شک کردن هم داری، اونم با این حال و وضع.

خیلی آهسته دولبه جلوی شغل رو کنار زد و دست به روی شکم سفت اون کشید، مستانه یخ کرد و دست روی دست اون گذاشت اما دیر شده بود؛ پلک‌ها رو به هم فشرد و صورتش رو از خجالت برگردوند، سلطان خاتون لبخند دلنشینی زد و گفت:

-تو، حامله ای درسته؟

اشک تو چشم‌های مستانه حلقه زد و چونه‌ش لرزید، سلطان خاتون گفت:

-گریه می‌کنی؟ چرا؟! چون داری مادر میشی؟ این که حس خوبی، از لحظه شکل گرفتنت تا به دنیا اومدنش سراسر تجربه است، با گریه این حالِ خوب خراب نکن.

-نمی‌دونم... نمی‌دونم با اومدنش چی رو می‌خواد ثابت کنه، درکش نمی‌کنم.

-وقتی بیاد درکش می‌کنی وقتی بغلش کنی... بوش کنی درکش می‌کنی.

دست‌هاش رو از هم باز کرد و گفت:

-حالا بیا تو بغلم، بیا تا هم تو رو درک کنم هم نسلِ چهارم خودم رو.

مستانه دوباره به روی اون آغوش گشود و چند دقیقه‌ای بی‌صدا سر به شونه ش گذاشت تا آرامش بگیرد.

\*\*\*

سر مستانه روی پاهای سلطان خاتون بود و سلطان خاتون با انگشت‌های نرم و چروک‌خورده‌ش موهای سیاه و براق مستانه رو نوازش می‌کرد، لابلای تارهایش که چنگ می‌زد غرق حالی می‌شد وصف ناپذیر، یاد دست‌هایی می‌افتاد که پر محبت و عاشقانه به سرش کشیده می‌شد:

« دلبری کردن از هر پسری تو اون دوره و زمونه آسون بود جز جهانبخش، اون دل‌پرهوسی نداشت که با عریانی‌های من راحت بلرز، خیلی قوی بود، شاید همین باعث شد که یه شب خسته بشم و بزنم زیر قولم... آه، ریحانه، می‌دونم که تو این مدت حسابی با حرقام خسته‌ات کردم می‌خوام بهت مژده بدم که امشب دیگه تمومش می‌کنم، این قصه تلخ که نمی‌خواستم مهر از روش جدا کنم رو بالاخره تموم می‌کنم.

مستانه فقط لبخند زد و سلطان خاتون در حالی که خوب نگاش می‌کرد گفت:

-با اومدن استپان استاخووف وویچ تو زندگیم، با دیدنش تمام قول و قرارهام با جهانبخش از یادم رفت، توبه صدبار شکسته‌ام رو برای صد و یکمین بار زدم زمین و افتادم تو لجن؛ نزدیک بانک استقراضی روس تو خیابون علاءالدوله که حالا فکر می‌کنم شده باشه فردوسی یه مغازه روسی بود که اسمش اکنون روسی بود، تو اونجا یه مشیت اجناس ساخت شوروی رو می‌آوردن و واسه ایرانی‌ها عرضه می‌کردن، فروشنده‌هاش چندتا دختر موطلائی و موخرمایی خوشگل بودن که با قرو قمیش و اطواراشون مشتری جذب می‌کردن، هر وقت وارد اون مغازه می‌شدی ولوله جمعیتی رو می‌دیدى که همیشه خدا تعداد آقایونشون بیشتر از خانوم‌ها بود، یه مشیت سرباز مست و پاتیل که معلوم بود برای خوشگذرونی و لاس زدن اومدن، یادمه اون دخترها هم اصلاً از این وضعیت ناراضی نبودن و بدشون نمی‌اومد که با انواع و اقسام آدم‌ها سروکله بزنن؛ من اون روز برای خرید یه دستکش چرمی رفته بودم که استپان رو دیدم، پا روپا انداخته بود و به دیوار تکیه داشت، سیگار می‌کشید با پک‌های عمیق و نخ‌به نخ پشت هم، درست مثل یه حرفه‌ای تمام عیار، زیاد مثل دوستاش سروگوشش نمی‌جنبید، انگار فقط اومده بود که اونا تنها نمونن؛ سرباز بود، یه سرباز روس، از همونایی که نمونه‌اشون رو بارها و بارها تو شکل و شمایل مختلف تو شهر می‌دیدیم، از همونایی که مردم ندونسته به بعضی‌هاشون لقب روس سفید و بعضی دیگه‌ش رو روس سرخ می‌دادن (روس سفید: روس‌های سلطنت‌طلب، روس سرخ: روس‌های کمونیست). نمی‌دونم اون روز سربازها خیلی پررو شده بودن یا من حسابی چشم‌هیزی می‌کردم که یه لحظه هم حرکاتشون از نظرم محو نمی‌شد، به هر طریق وایسادم جلوی یکی از فروشنده‌ها و به بهانه دیدن چندتا دستکش هی قر و قمیش اومدم، از قصد دوسه مدل انتخاب کردم و بعد با عشوه گوشه‌های دامنم رو باهاشون صاف کردم که

یه جورایی خودنمایی کرده باشم، چرا دروغ بگم، قصدم از این کار بیشتر جلب توجه استپان بود که نسبت به بقیه بی تفاوت تر بهم نگاه می کرد، مغازه که خلوت تر شد و سربازها دخترهای مورد علاقه اشون رو شکار کردن برای اولین بار خودمو کوچیک کردم و این بار به طرف دامنم رو کامل کنار زدم و بعد با عشوه تمام دوباره اونو سر جاش کشیدم، برق که تو چشم های استپان درخشید فهمیدم پر و پا های سفیدم کار خودش رو کرده و اون حالا سر به راهه؛ هنوز پول دستکش رو حساب نکرده بودم که پرید جلو و به زبون خاصی شروع کرد با دختر حرف زدن، خنده ها و حرف زدن هاشون به من فهموند که اونا هم زبون از کار دراومدن و حالا هم بازار داغ چونه زدن به راهه؛ به جای تعارف تیکه پاره کردن دست زیر چونه گذاشتم و نگاهش کردم، هم زیبا بود هم مؤدب، برخلاف اکثر سربازهای روسی که صورت های سرخ و تمریش های آنکادر نشده داشتن اون کاملاً سفید و بور بود و صورتش اصلاح شده بود، تمیز و مرتب بودن لباسش منو به شک انداخته بود که نکنه کلنل یا صاحب منصبی باشه اما خوب که بهش دقت کردم دیدم اون صورت بچگانه و نیخته نمی تونه متعلق به یه کلنل باشه؛ دیدم که دستکش مورد پسند منو خرید اما من به دختر گفتم که از اون خوشم نیومده و خیلی زود زدم بیرون، مثل روز برام روشن بود که مثل یه سگ هوس زده الان می دوه دنبالم و شروع می کنه به حرف زدن اما برخلاف فکر من اون اومد بیرون و بدون این که حتی یه نیم نگاه بهم بندازه از کنارم گذشت، مات و متحیر موندم، فکر این که این بار یکی منو پس بزنه داشت دیوونه ام می کرد، منی که همیشه این جور آدم ها رو راحت از سر خودم و می کردم حالا داشتم این جور ی تنبیه می شدم. اون روز با یه اعصاب داغون رسیدم خونه و با اولین کسی که بحث کردم جهانبخش بود، طفلک هیچی نگفت، اون کم کم داشت به تمام رفتارهای من عادت می کرد، تا شب حال خوبی نداشتم و حتی شامم نخوردم؛ دوسه روز بعد مادرم از یه جشن بالماسکه حرف زد، با خودم فکر کردم شاید یه جشن و مهمونی بتونه حال و هوام رو برگردونه؛ همه چیز خیلی زود روبه راه شد و من تصمیم گرفتم برای روز جشن لباس یه دختر کولی رو بپوشم و کاملاً ماسک خاصی برای صورتم انتخاب کنم، می خواستم تو این جشن به هیچ عنوان شناخته نشم؛ وقتی مهمونی شروع شد حتی تو صوراتم هم نمی گنجید که همه جور آدمی شرکت کرده باشن، حتی چندتا مهمون خارجی هم داشتیم که تا به حال ندیده بودیمشون؛ جهانبخش لباس زیاد عجیبی به تن نکرده بود و همین باعث شده بود همه بشناسنش؛ فکر می کنم یه ساعت از مهمونی گذشته بود که یه نفر با یه قد بلند پوشیده تو یه لباس سیاه عقب عقب اومد و یهو خورد به من، با حرص از این که دامنم زیر پاهاش گیر کرده بهش تنه زدم و هلش دادم جلو، خیلی زود برگشت و خواست عذرخواهی کنه که یهو مات صورتم شد، با دستم ماسکم رو کمی جابه جا کردم اما اون ماسک خودش رو که خیلی ترسناک بود به آرامی کنار زد و دقیق نگام کرد، باورم نمی شد اما... اما اون خودش بود، استپان تو نزدیکی من... درست روبروی من! قلبم لرزید و نگاهم ازش گرفتم اما اون دوباره صورتش رو به سمتم چرخوند و چون دید من مقاومت می کنم با دست ماسکم رو عقب زد و بالاخره صورتم رو دید، با حرص بهش گفتم:

-که چی؟ چی رو نگاه می کنی؟

با فارسی دست و پاشکسته ای گفت:

-اوه... خدای من اگر می دونستم به منزل شما میام حتماً هدیه خودم رو می آوردم.  
با طعنه گفتم:

-هدیه دادن و دست و دلبازی ات هم دیدیم، دیگه لازم نیست.

ماسکم رو زدم و خواستم به سمت بقیه مهمون ها برم که دستم گرفت و گفت:  
-صبر کن.

دوباره ماسک کنار زدم و گفتم:

-دیگه چیه؟

نگاه خیره ای به سرتاپام کرد و گفت:

-تو که نمی خواهی منو با تصور اون پاهای قشنگت تو مغازه اکنوسی تنها بذاری؟

-نکنه انتظار داری این جا وسط این جمعیت دوباره واسه چشم های هیئت نمایشش بدم؟  
-نه... .

-خب پس چی؟

-فقط می خوام بدونم افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم، کدوم دوشیزه زیبا که لباس کولی به تنش.

لبام غنچه کردم و گفتم:

-اول تو بگو که من افتخار آشنایی با کی رو دارم؟

ماسک ترسناکش رو به چهره زد، دستش رو جلو آورد و گفت:

-استپان استاخووف وویچ هستم، یک سرباز و البته یک عاشق... .

به حرفش پوزخند زدم و دستش رو فشردم، بعد هم گفتم:

-حتماً پدرم رو می شناسی، من تنها دخترش سلطان هستم.

در حالی که دستم رو به آرامی می فشرد گفتم:

-چه اسم زیبایی داری.

دستم از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-متشکرم.

از این‌که ازش تشکر کرده بودم از خودم بدم اومد، می‌تونستم حرفام کش بدم و به قول معروف بیشتر باهاش لاس بزنم اما این‌کار نکردم چون متوجه نگاه‌های جهانبخش شدم، داشت خون خورش رو می‌خورد و دم نمی‌زد؛ وقتی شب با خستگی تمام رفتم تو رختخوابم حتی یه لحظه هم نتونستم از فکر اون بیرون بیام، به هرطرف که پهلویم می‌شدم اون با لبخند مرموزش می‌اومد تو یادم، صبح که بلند شدم فهمیدم عاشقش شدم.

مستانه نفسی بیرون داد و گفت:

-عاشقی حس خوبیه، قشنگه، ادم دل‌کنده می‌کنه، دوست داشتی.

سلطان خاتون گفت:

-اما من با عاشقی حس خوبی پیدا نکردم، دلم‌کنده نشد، ترس مثل یه هیولای وحشتناک چنگ انداخت به وجودم و تا آخرش رهام نکرد، انگار از همون لحظه‌ای که دستام به بهانه یه پیمان تو دستاش قفل شد حس کرده بودم که قراره چه اتفاقی بیفته و تهش چی بشه! من به جهانبخش خیانت کردم، درست همون روزی که به استپان اجازه دادم منو ببوسه به جهانبخش خیانت کردم؛ تو خیابون باب همایون که باهم قدم می‌زدیم از چیزهایی حرف می‌زدیم و به هم وعده می‌دادیم که بیشتر به رویا شباهت داشت تا حقیقت؛ خیابون باب همایون خیابون قشنگی بود، یه خیابون که برخلاف خیلی از خیابون‌ها درخت و سایه توش دیده می‌شد، یه کافه اون‌جا بود که اسمش لقانطه بود، مخصوص شاه و درباری‌ها و اشراف و اعیان و همه اداره‌ای‌های والامقام بود، چندتا کافه دیگه هم بود که آدم‌های یه‌کم دست به دهن‌تر مثل ماها می‌تونستن توش چایی و شربت و بستنی بخورن و قلیونی چاق کنن، کلاً اون خیابون چون محل‌گذر شاه و درباری‌ها بود رسیدگی خوبی ازش می‌کردن، روزهایی که باهم به اون خیابون می‌رفتیم بهترین روزهای زندگی من بود، انقدر گرم و پرشور غرق هم می‌شدیم که زمان رو از یاد می‌بردیم، کم‌کم بهش اجازه می‌دادم تو کوچه‌های دنج یه گوشه‌ای دستمالی‌ام‌کنه و اون لذتی رو که به دنبالش به دست بیاره؛ بدم نمی‌اومد از عشق بازی‌هاش، جور خاصی نوازشم می‌کرد، جوری که تابه‌حال تجربه نکرده بودم؛ حرفامون هیچ‌وقت به سیاست کشیده نمی‌شد، چراکه اون عرق خاصی به مردم و کشور خودش داشت و من تو سیاست نادون‌تر از اون بودم که بخوام با حرفام زمینش بزنم، با این‌که از پدرم شنیده بودم نظامی‌های روسی خیلی خشن و احساساتی و بی‌منطق و تندخو هستن اما با این‌حال استپان رو از اونا جدا می‌کردم، وقتی از اون کشور و عظمت و مردمش حرف می‌زد حرف‌های پدر تو گوش من زمزمه می‌شد:

« این قزاق‌های روسی به ایرانی‌ها به چشم یه مشت بومی بی‌فرهنگ نگاه می‌کنن، تمام مسئولیتشون تو ایران سلطه همه جانبه‌اشون رو کشورمونه، اونا به ما تحقیرآمیز نگاه

می‌کنن، اونا به ما می‌گن تاتار، اونا می‌خوان دست انگلیس رو کوتاه کنن تا قهرمانانه ما رو بکنن مستملکه خودشون»

آخر سر هم هرچقدر که بلد بود بد و بیراه نثارشون می‌کرد؛ اما با تمام اینا دوسه تا رفیق ناب روسی داشت که همیشه باهاشون رفت و آمد می‌کرد و من شب مهمونی بالماسکه فهمیدم که استپان پسر برادر یکی از همون دوستانشه. سیاست جز این‌که ما رو از احساساتمون دور کنه نفعی نداشت و ما بخاطر همین هیچ‌وقت به سمتش کشیده نمی‌شدیم.

سلطان خاتون صندلی چرخدارش رو به حرکت انداخت و رفت سراغ گنجه‌هایی که همیشه برای مستانه سوال بود توی اون‌ها چیه، از توشون آلبوم‌هایی رو که یکبار موفق به دیدارشون شده بود بیرون آورد، یه کیسه مخمل آلبالویی رنگ بیرون آورد، چندتا سکه و بعد هم یه چوب سیگار.

مستانه با دل و جرأت جلو رفت و کنار اون روی زمین نشست، سلطان خاتون زیر بازوی اونو گرفت و گفت:

-با این وضعیت روی سنگ نشین، بلندشو.

مستانه معذرت خواست و عقب‌عقب به سمت تخت رفت و یه گوشه‌ش نشست، از این‌که مادر بزرگ فهمیده بود بارداره حس خوبی داشت اما خجالت می‌کشید، سرش رو پایین انداخت که مادر بزرگ به سمتش اومد، کنار تخت رو برای وسایلی که اون رو دامنش گذاشته بود خالی کرد و بعد گفت:

-مگه شما عاشق جهانبخش نشدید؟ پس چطور استپان اومد تو قلبتون؟ نمی‌تونم درک کنم.

سلطان خاتون چوب سیگار بلندی رو که سر و تهش از جنس برنج بود نگاه کرد و بعد گفت:

-عاشق جهانبخش نبودم، به بودنش عادت کرده بودم اما به استپان، به چوب سیگارش، به لبخندهای آلوده‌ش که فکر می‌کردم از روی عشق دل بسته بودم؛ جوون بودم ریحانه، خیلی جوون و خام، درک کن که نمی‌فهمیدم.

مستانه چوب سیگار رو دقیق نگاه کرد و گفت:

-این یادگار اونه؟

سلطان خاتون سرتکون داد و مستانه با دل و جرأت پرسید:

-جهانبخش تا وقتی که زنده بود از این خبر داشت؟ همین‌طور از این عکس‌ها و ... .

سلطان خاتون طور خاصی اونو نگاه کرد و بعد با لحن سنگینی گفت:



-تو اولین کسی هستی که دارم اینا رو بهش نشون میدم، وقتی جهانبخش باهام ازدواج کرد ازم خواست همه چیزش رو با جسمش خاک کنم اما من نتونستم، نتونستم چیزهایی رو که حسابی بهشون عادت کرده بودم رو باهاش خاک کنم.

مستانه آلبومی رو که سلطان خاتون باز کرده بود جلو کشید و به عکس‌ها خیره شد؛ خیابون باب همایون زیبا بود، اون دختر جوون با دامن چین‌دار و پاهای باریک سفید زیبا بود حتی اون سرباز لاغر اندام روس هم زیبا بود، اما چی به سر این عشق آتشین اومد؟!

وقتی این سؤال کرد سلطان خاتون کیسه مخمل رو همراه سکه‌های طلایی روی تخت انداخت و بعد گفت:

-این عشق آتشین بخاطر یه مشت اوراق سیاسی و یه گردنبند با ارزش و چندتا اشرفی و امپریال (سکه‌های با ارزش زمان پهلوی) دفن شد زیر خاک، بخاطر چندتا اسناد دولتی اون جونش رو داد و من دستم به خون آلوده شد.

کیسه مخمل از دست مستانه روی سنگفرش‌ها افتاد و صدای جیرینگ چیزی توش حواس هردو رو به سمت هم پرت کرد، مستانه مضطرب به چشم‌های گود رفته سلطان خاتون نگریست و نفسش بند اومد؛ باز مرگ... باز دست‌هایی آلوده به خون... باز عشق... باز تکرار قصه تلخ یه زندگی... باز مثلث خونین عشق... برای لحظاتی کوتاه حس کرد همه‌جا رو تیره و تار می‌بیند؛ دستاش رو که بالا آورد سلطان خاتون گفت:

-دیگه برای جهانبخش جای شک نبود که من با اون سرباز روس ریختم روهم و اصلاً حواسم نیست که دارم چه گندی بالا میارم، پدر و مادرم که اصلاً کنارم نبودن و حسم نمی‌کردن، پول و کار و سیاست مارو از هم جدا کرد، فکر کنم فقط جهانبخش بین ما بود که هنوزم یه سری به خاطرات قدیم می‌زد و یادش نمی‌رفت که از کجا به کجا رسیده، درسش تازه تموم شده بود اما پیش پدرم و پدرش مشغول به کار نشد، در واقع اون روزها که من بی‌خیال پشت به احساسش کرده بودم اون داشت در به در دنبال راهی می‌گشت که بتونه با استپان مقابله کنه و خودش رو بکشه جلو اما حیف از غافلی من که نه تلاش‌هاش رو می‌دیدم و نه عشق پر رنگش رو؛ هیچ‌وقت اون روز نحس رو از یاد نمی‌برم که مست و لایعقل تو بغل هم اومدیم خونه؛ قبلاً هم زیاد خونه می‌آوردمش و به خانواده گفته بودم اون با دوستان دیگه‌ام فرق داره، پدر چون اونو می‌شناخت مخالفتی نداشت و گاهی به این رفت و آمدها بخاطر مسائل کاریش بهای بیشتری می‌داد و مادر که به ظاهر نگران بود فقط دست به سر و گوشم می‌کشید و بچگانه می‌گفت که مراقب خودم باشم اما جهانبخش مغرور و عصبی مخالفت می‌کرد و در رو به تخته می‌کوبید تا این رفت و آمدها قطع بشه و وقتی می‌دید راه به جایی نمی‌بره خودشو تو اتاقش حبس می‌کرد و حتی جواب پدر و مادرش رو هم نمی‌داد؛ اون روز عصر ساعتی اومدیم خونه که مطمئن بودم حتی خدمتکارها هم نیستن، قرار نبود اتفاق خاصی بینمون بیفته اما ریحانه آدمی وقتی از حال خودش بی‌حال میشه، وقتی یه جفت دست گرم و عاشق رو پناه خودش می‌بیند، وقتی مدام صدای محبت‌آمیز

دوستت دارم رو تو گوشش می‌شنوه ناخودآگاه اون اتفاق خاص رو تجربه می‌کنه؛ توی اتاق کتابخونه که اون وقت‌ها اتاق من بود کنار هم نشستیم، چند دقیقه‌ای فقط به هم نگاه کردیم تا این‌که من بی‌تاب بهش چسبیدم و ازش بوسه خواستم، خیلی آلوده‌ش شده بودم و نمی‌فهمیدم که دارم اشتباه می‌کنم، اونم از فرصت استفاده کرد و بطری مشروبش رو از بغل اوورش درآورد و اونو خالی کرد تو دهن تشنه من، هنوز کامل مست نشده بودم که دست انداخت زیر لباسم و تتم رو لمس کرد، آه... آه لعنت به من، لعنت به جوونی پر از آلودگی‌ام، من چکار می‌کردم؟!

سرش رو پایین انداخت و در کمال ناباوری جلوی چشم‌های مات ریحانه اشک ریخت؛ ریحانه سکه‌های طلای روی تخت رو برداشت یه نگاه بهشون انداخت و بعد در حالی‌که اونا رو جلوی سلطان خاتون می‌گرفت گفت:

-اینجا چه نقشی داشت؟ استپان دزد بود؟ باجگیر بود؟

سلطان خاتون با گوشه انگشت اشک رو گونه‌اش رو پس زد و گفت:

-استپان دیگه عشقم نبود؛ بعد از حال و هوای مست و لایعقل بی‌نفس روی تختم غلت می‌خوردم که متوجه شدم کنارم نیست، به سختی خودمو از تخت جدا کردم و دو تیکه از لباس‌های دم‌دستی‌ام رو پوشیدم، به دنبالش دست به دیوار گرفتم و از اتاقم زدم بیرون، صداش کردم اما نبود، توی دستشویی آبی به سر و صورتم زدم و کمی سرحال شدم، تمام پله‌ها رو دویدم پایین و در اتاق‌ها رو باز کردم تا این‌که تو اتاق مشترک پدر و مادرم پیداش کردم، با دیدنم مضطرب و عصبی در کشوی کمد رو بست و گفت:

-بیدار شدی؟ ببخش نمی‌خواستم اذیتت کنم.

بهش گفتم:

-تو این‌جا چکار می‌کنی؟

یه مشت کاغذ رو تو جیب داخلی اوورش جا داد و گفت:

-هیچی عزیزم فقط اومده بودم دنبال یه کتاب، اونو عموم به پدرت قرض داده بود.

-دروغ می‌گی، اون کاغذها چی بود گذاشتی تو جیب؟

با یه جهش منو بغل کرد و گفت:

-گفتم که هیچی عزیزم، راستی... تو یه چیزی رو یادت رفته به من نشون بدی.

وقتی تو بغلش به سمت اتاق خوابم بر می‌گشتم گفتم:

-چی؟

-یادته می‌گفتی یه کلکسیون چوب سیگار داری که ممکنه یه روزی دلت بخواد یکیشون رو بدی به من؟

-آره خب اما تا وقتی نگی اون کاغذها که میذاشتی تو جیبت چی بود از این خبرها نیست، تازه چوب سیگار تو رو هم می‌گیرم و میذارم پیش اونا.

و با یه جهش چوب سیگار معروفش رو از جیبش کش رفتم؛ باهمون حال سرخوشی منو خوابوند رو تخت و بعد در حالی‌که روم خم می‌شد گفت:

-عزیزم دست بردار از این کنجکاو‌ی‌ها، بذار تو حال خودمون باشیم.

و دوباره شروع کرد به لیسیدن سر و صورتم که این‌بار مضمناً اونو عقب زدم و دستم رو به سمت جیبش بردم، باهم کشمکش کردیم، اون دستم پرت کرد و من صورتش رو عقب زدم، برخلاف تصورم تو همون گیرودار به جای کاغذها این سکه‌ها و کیسه مخملی از یه طرف دیگه کتتش روی سینه‌ام افتاد، با ترس اول به سکه‌ها و بعد به صورت اون نگاه کردم اما اون حتی ثانیه‌ای هم معطل نکرد با یه چنگ محکم روی سینه‌ام اونا رو تو مشتش جمع کرد و بعد بلند شد، بی‌تاب و عصبی نگاهش کردم و گفتم:

-آشغال... حیوون... تو یه دزدی.

حریصانه نگام کرد و گفت:

-آره دزد، اما چه فایده که دیر فهمیدی.

-پدرم راست میگه، تاتار شماهایی، یه مشت بومی بی‌فرهنگ که می‌خوان کشور چپاول کنن شماایی، حالم ازت به هم می‌خوره.

همین‌طور که به سمت در خروجی می‌رفت گفت:

-حال منم از تو به هم می‌خوره، فکر می‌کنی چرا بی‌آبروت نکردم؟ چون می‌دونستم از قبل بی‌آبرو بودی.

جیغ زدم:

-خفه شو، خفه‌شو آشغال.

قهقهه زد، سکه‌ها رو تو دستش بالا انداخت و همچنان قهقهه زد، حال خودمو نفهمیدم، با هر خنده اون گُر گرفتم و شدم گوله آتیش، مشت رو محکم جمع کردم، حس کردم از هیچ‌چیزی به اندازه اون منتفر نیستم، در یه لحظه جنون به سراغم اومد و چشمام به روی همه‌چیز بسته شد، دیگه ندیدم... دیگه نشنیدم، گلدون کریستال کنار تخت رو برداشتم و به سمتش دویدم، تا سرش رو به سمتم برگردوند گلدون رو به سرش کوبیدم؛ دیگه صدای خنده‌هاش رو نمیشنیدم، گلدون تو دستم سبک شده بود، حتماً شکسته بود، خیزی چیزی رو کف پاهام

حس می‌کردم، پلک‌هام سنگین بود، خیلی سنگین اما به زور بازش کردم؛ استپان دیگه روبروم نبود، افتاده بود روی زمین، زیر پاهام غرق خون بود، سرش شکافته بود و خون فواره می‌زد، گلدون نیمه‌شکسته تو دستم بود، انداختمش زمین و عقب رفتم، روی سنگ‌های سفید پر از خون شده بود، جیغ کشیدم، صورتمو چنگ انداختم و چندباره جیغ کشیدم؛ نمی‌دونم چقدر گذشته بود که دیدم جهانبخش با ترس و لرز اومد تو و با دیدن جسد استپان همون‌جا درجا خشکش زد، آنی خم شد جلوی جسد و با دست‌هایی لرزان انگشت گذاشت رو شاه‌رگ گردن اون و من در لحظه دیدمش که رنگ به روش نمونده و قفسه سینه‌اش تند تند بالا و پایین میره، با تته پته گفتم :

-خودش... خودش مجبورم کرد... من... من... من نمی‌خواستم، جهان... جهان... جهان کمکم کن.

انقدر جیغ زدم و اسمش رو صدا کردم تا مجبور شد با کف دست جلوی دهانم رو بگیره که آروم بشم؛ وقتی مادرم و زن عمو اومدن واقعاً رنگ به چهره دوتامون نمونده بود، نمی‌دونستیم چکار باید بکنیم، در یه لحظه جهانبخش دستم رو گرفت و بیرون کشید و در اتاق رو قفل کرد و منو هل داد تو اتاق خودش؛ تا وقت شام براش حرف زدم، گریه کردم و مو به موی اتفاقاتی رو که افتاده بود گفتم، بیشتر از من ترسیده بود و مدام دنبال یه راه چاره می‌گشت، برای هردومون محرز شده بود که استپان با اون وضعیت حتماً مرده؛ سر میز شام با وجود این‌که حسابی دوش گرفته بودم و صورت مضطربم رو زیر آرایش پنهان کرده بودم باز پدر و عمو بهم شک کردن و نگران حالم شدن و در نهایت مجبور شدن دکتر بالای سرم بیارن؛ تازه به یه خواب خوش فرو رفته بودم که نیمه‌های شب جهانبخش اومد سراغم، سرم رو جداکرد و منو کشید بالا، داشت می‌گفت یه فکرهایی داره، اول نمی‌خواستم باور کنم این چیزهایی که میگه حقیقه، مدام حس می‌کردم همه این چیزها رو تو خواب دیدم، وقتی برام گفت چه تصمیمی گرفته ترس برم داشت، من قادر نبودم اونو همراهی کنم اما اونم قادر نبود منو با این حال رها کنه، نمی‌تونستم اون جسد غرق به خون رو همراهش بکشونم ته باغ و بعد کمکش کنم تا یه گوشه چالش کنه، بنابراین توی اتاق پشت کتابخونه‌ای که اون وقت‌ها خیلی کوچیک بود یه دریچه رو به جهانبخش نشون دادم و گفتم:

-این‌جا هم امن‌تره و هم آسونتر.

از اون دریچه هیچ‌کس خبردار نبود، من اتفاقی کشفش کرده بودم، اون‌جا یه دالان تو درتو بود که می‌رسید به زیرزمین؛ بعدها حسن‌سرخی و پدرش بین هرکدوم از دالان‌ها تیغه آجری کشیدن و هرجایی رو که به بیرون راه داشت بستن، من، اوایل از ترس اون‌جا به فاسق‌های خودم جا می‌دادم، چه کثافت‌کاری‌ها که تو اون دالان لعنتی نکردم، چه چیزها که توش قایم نکردم، لعنت به من... لعنت به من.

سلطان خاتون کیسه موهاش رو چنگ می‌زد و دست‌های لرزانش رو به هم می‌فشرد که مستانه به سمتش رفت و بغلش کرد؛ سلطان خاتون که معلوم بود با یادآوری اون خاطرات حالا هم مثل همون لحظات می‌لرزه سر تو سینه مستانه فشرد و ادامه داد:

-به کمک جهانبخش استپان رو کشیدیم تو دالان، وقتی روی زمین می‌کشیدیمشمن گریه می‌کردم، باورم نمی‌شد که تا ساعاتی پیش تمام تنش رو غرق بوسه می‌کردم اما حالا روی این زمین پر از سنگ می‌کشیدمش؛ توی اون دالان خواستیم یه گوشه ولش کنیم و برگردیم که دیدیم ممکنه یه روزی این دریچه به روی همه باز بشه و اون‌وقت رازمون برملا بشه، بنابراین جهانبخش پیشنهاد داد که خاکش کنیم، داشت زمین رو می‌کند که دستش رو گرفتم و گفتم:

-بهتره که تو دیوار دفنش کنیم.

نمی‌فهمید چی میگم، حق داشت، این رازی بود که من فقط ازش باخبر بودم؛ یه کم جلوتر که رفتیم یه دیوار رو بهش نشون دادم و گفتم:

-این‌جا من یه‌سری از وسایل بارزش زندگیم رو نگه می‌دارم، چیزهایی که نمی‌خوام کسی غیر از خودم ازشون باخبر باشه.

تو اون شرایط اصلاً حرفامو نمی‌فهمید، بهم گفت:

-ما وقت نداریم، درست حرف بزن.

که من اروم‌اروم آجرهای لق دیوار رو که قبلاً هم چندین بار برشون داشته بودم رو برداشتم و وسایل توشون رو ریختم بیرون، یه مشت خرده ریز بی‌ارزش که از کودکی تا بزرگسالی جمعشون کرده بودم، من تمام اون خاطرات رو شبانه ریختم یه گوشه و جاش استپان رو گذاشتم میون دیوار، وقتی خوب مچاله‌ش می‌کردیم نگاهمون به هم بود؛ جهانبخش تو تاریکی ترسناک‌تر از قبل شده بود، حتی ترسناک‌تر از جسد استپان؛ وقتی یه گوشه کز کردم دیدم که جهانبخش تمام وسایل منو ریخت رو جسد اون و به دنبال آجرها تمام دالان رو بالا و پایین کرد، هرچیزی که گیر می‌آورد می‌چپوند رو جسد اون و بعد به زور هلش می‌داد تا از داخل دیوار سقوط نکنه، تو تمام اون لحظات که برای من شبیه به خواب بود فقط گریه می‌کردم، سخت بود، خیلی سخت؛ وقتی دیوار مثل قبل تمام آجرهاش چیده شد جهانبخش ایستاد روبروم و گفت:

-فردا صبح باید یادت بره که چه اتفاقی افتاده، هم باید استپان یادت بره و هم تمام خاطرات کودکی‌ات، یادت باشه که غیر از خودت منم تو این ماجرام.

فقط نگاش کردم، فکر کنم داشتم از حال می‌رفتم که منو کشید جلو و گفت:

-آروم باش، همه‌چیز تموم شد.

لبهام رو بازکردم تا چیزی بگم که جهانبخش محکم بغلم کرد و با بوسه راه کلام رو بست، آرامشی که توی اون لحظه به وجودم چنگ انداخت یه آرامش مطلق بود، یه آرامش، پس از طوفان آلودگی و شکست. به محض بیرون اومدن از اون دالان جهانبخش تمام اتاق رو مرتب کرد و زمین رو طی کشید، کاغذهای اسنادی که آلوده به خون بود رو مچاله کرد و سکه‌ها و این کیسه رو انداخت تو یکی از کمد‌ها بعد هم منو به اتاق خودش برد و به هزار زحمت با مسکن مجبورم کرد که بخوابم اما خودش تا صبح جلوی پنجره ایستاد و به بیرون زل زد. چشمم سیاهی می‌رفت، پشت اون سیاهی خودم رو می‌دیدم، تمام اشتباهاتم رو، خیانت‌هایی که کرده بودم، قول‌هایی که داده بودم و به پاش ننشسته بودم، خنده‌های دروغی، جشن‌های بالماسکه، کافه‌ها، رقص، سقط اون بچه نامشروع، تعرض‌های وحشیانه استپان... من خیلی آلوده بودم، هیچ‌وقت نفهمیدم چرا جهانبخش عاشق من شد، عاشقم موند و بخاطرم زندگی کرد؛ بعد از اون جریانات پدرم رو بخاطر مفقود شدن اون اسناد مدتی بازداشت کردن اما بعد خیلی زود عموم تونست با پارتی بازی بکشدش بیرون و اتهام رو از سرش باز کنه؛ ماجرای مفقودالاثر شدن استپان بعد از یه مدت پیگیری به دست فراموشی سپرده شد و من که حسابی افسردگی گرفته بودم با یه سفر خارج از کشور دوباره روبه راه شدم و به زندگی برگشتم؛ بعد از سفرم جهانبخش رسماً ازم خواستگاری کرد و من بی‌چون و چرا پذیرفتم، شبی که سر به روی شونه‌ش گذاشتم و حس کردم قوی‌ترین تکیه‌ام رو پیدا کردم برام بهترین شب بود؛ کمکم اتاق مشترکمون رو عوض کردیم و یه قسمت دیگه خونه ساکن شدیم، قصدمون بیشتر فراموشی جسد استپان و اتفاقات تلخ اون شب بود. بعدها جهانبخش از حسن‌سرخی و پدرش خواست که تمام دالان‌ها رو تیکه‌تیکه تیغه کنن و اون دریچه پشت کتابخونه رو هم ببندن و بعد هم برای این‌که کلاً فضای اون‌جا رو تغییر بده چندتا قفسه بزرگ تا سقف گرفت و اون تو رو پر کرد از کتاب؛ اوایل سخت بود به اون اتاق رفت و آمد کنم اما کمکم تونستم با خودم کنار بیام و همه‌چیز رو بپذیرم.

زندگی با جهانبخش شیرین‌تر از تصوراتم بود و همین شیرینی بود که باعث شد بتونم استپان رو برای همیشه فراموش کنم.

مستانه با ترس نگاهی به دور و بر خودش و دیوارهای کتابخونه انداخت و گفت:

-چرا سر قولتون نموندید؟ چرا این عکس‌ها هنوز تو آلبومه؟ چرا این چوب سیگار از بین تمام اون چوب سیگارهای کلکسیونتون به یادگار مونده؟ نکنه فراموشش نکردین؟!

-فراموشش کردم ریحانه، من همه چیز رو فراموش کردم اما عادت‌ها رو نه، این عکس‌ها عادت‌های اون‌موقع است، این چوب سیگار عادت اون روزهاست، نمی‌تونم و نتونستم عادت‌ها رو ترک کنم، هیچ‌وقت...

مستانه کیسه مخمل آلبالویی رو که با بندی از قیطان از دوطرف کشیده شده و پهلوی هم جمع شده بود رو بازکرد و از توش دوتا جواهر زرد و گرون قیمت بیرون کشید، سلطان خاتون گفت:

-به اینا می‌گفتن تخته پنجره و به این یکی‌ها زنگی، اینا تنها یادگارهای مادرمه که اگه دیر جنبیده بودم از دستم می‌رفت.

مستانه صورتش رو به سمت پنجره‌های بلند کشید و گفت:

-یادِ اون دالان یاد ده سال زندگی پنهانی یه بچه عقب مونده است، یادِ یه خاطره چهارده روزه از یه زن تنه‌است، یادِ مرگِ خاموش یه سرباز خیانتکاره که هفتاد ساله پنهان، این خونه هنوزم قصه داره، من مطمئنم که هنوزم به دنبال خودش قصه داره.

## فصل سی و چهارم ( آزادی )

-سوزان دیشب برگشته ایران.

انگشت‌های رافید روی شستی‌های پیانو یخ زد، نگاهش به سمت بالا کشیده شد اما خیلی زود دوباره انگشتاش به حرکت افتاد و صدای روح‌نوازی توی نشیمن پخش شد؛ فلامیک دور اون چرخ زد و بعد رفت مقابلش، درست تو نقطه‌ای که می‌تونست مرکز توجه باشه ایستاد و بعد گفت:

-شنیدی چی گفتم رافید؟ سوزان برگشته.

رافید انگشتاش رو محکم روی همون چندتا شستی فشرد و بعد با حرص گفت:

-من که می‌دونم کی گفته برگرده، اما بهتره یه چیز بدونید مادر، همه‌چیز بین من و سوزان تموم شده، من دیگه حتی حاضر نیستم ببینمش.

فلامیک سر تکون داد و گفت:

-تو که نمی‌خوای چوب فامیل بودنمون رو بیهوده به پای اون نامزدی کوتاه مدت بسوزونی؟!

-نه... نه مادر من، من هیچ‌وقت این کار نمی‌کنم، سوزان دختر خواهر شماسست و دخترخاله من، این سرجاشه خیالتون راحت.

انگشت‌ها رو از نو جابه‌جا کرد و یه نفس عمیق کشید، با وجود این‌که هنوز کاملاً روبه راه نشده بود اما سعی کرد آهنگش رو از اول شروع کنه، خیلی نگذشته بود که تلفن زنگ خورد و مادرش به این بهانه از مقابلش محو شد، انگار که از یه زندان نگاه تیز فرار کرده باشه یه نفس عمیق دیگه کشید و دوباره رفت تو خیالات، انگار خیلی زمان گذشته بود که باز صدای مادرش روشنید:



-خاله فلورا بود، برای سوزان یه مهمونی گرفته، صمیمی و خانوادگی.

رافید روی صندلی‌ش به عقب چرخید، با چشم‌های برق‌زده و نافذش فلامیک رو نگاه کرد و بعد گفت:

-فردا یه‌جور دیگه می‌خوام برم دیدنش.

فلامیک با لبخند یه قدم به جلو برداشت و گفت:

-دیدن سوزان؟

رافید همچنان تو خیالات خودش لبخند غلیظی تحویل مادرش داد و گفت:

-به قول دیالوگ فیلم پدرخوانده می‌خوام یه پیشنهادی بدم که نتونه رد کنه.

فلامیک که همچنان جلو می‌اومد در حالی‌که بغض رو به راحتی می‌شد تو لحن کلامش حس کرد گفت:

-آه رافید، تو... تو داری از سوزان حرف می‌زنی؟ اشتباه نمی‌کنم؟

رنگ چهره رافید برگشت و اخم نشست میون ابروهایش، لب گشود و به تندى گفت:

-سوزان برای من مرده، همون وقت که پسم زد مُرد، من دیگه هیچ‌وقت به سمت اون نمیرم.

فلامیک نفسش رو یهویی فوت کرد بیرون و گفت:

-پس تو... .

رافید به سمت پیانوش برگشت و پلک‌ها رو به آرومی روی هم گذاشت، حالا دیگه جای سوزان مدت‌ها بود که دو جفت چشم سیاه مینیاتوری خواب و خوراک رو ازش گرفته بود.

\*\*\*

از وقت رفتن مرضیه و مادرش دو هفته می‌گذشت، از وقت عروسی زینت هم همین‌طور، حال و هوای خونه مثل همیشه که یکی ازش کم می‌شد حسابی به هم ریخته بود، حالا دیگه سخت نبود شمردن آدم‌ها، تکتک و انگشت‌شمار شده بودن و تقریباً تو هر ساعتی می‌شد چندین بار هرکدوم رو دید، شاید زرین دلشکسته رو بیش از همه، چراکه اون نمی‌تونست تو اتاق‌های زیرزمین دووم بیاره و مدام به طبقات بالا و مخصوصاً ساختمان شماره یک سرک می‌کشید، گاهی خودش رو از عمد به اتاق فخرالناز می‌کشوند و به بهانه‌ای چندساعتی اون‌جا می‌موند و چقدر عجیب بود که بعد از بیرون اومدن اون حال فخرالناز وخیم‌تر از قبل می‌شد؛ حنجره فخرالناز از چند روز پیش متورم شده و تقریباً حرف زدن رو براش مشکل کرده بود؛ مثل یه مار زخمی از تمام دردهایی که به جونش افتاده بود به خودش می‌پیچید و به هیچ‌کس دم نمی‌زد، رعا هنوز سر حرفش بود و حتی تلفن‌های پی درپی کامران رو هم



جواب نمی‌داد، بردیا حریفش نشده بود و کم‌کم داشت به این نتیجه می‌رسید که به مستانه متوسل بشه؛ بردیا وقتی با خودش خلوت می‌کرد می‌دید هیچ فرصتی به دلش نداده تا دلتنگی کنه، این‌جور که معلوم بود انگار هنوزم با تمام وجود عاشق ریحانه بود.

\*\*\*

مهدیه نفس‌نفس زنان راهروی تاریک رو پشت سر گذاشت و دم پله‌ها محراب رو دید، دامن سنگینش رو که تا قبل از این مال زرین بود و کمی براش بلند بود با دو دست بالا گرفت و یواش قدم گذاشت رو پله‌ها؛ محراب با خنده به کمکش رفت وزیر بازوش رو گرفت، وقتی هردو به اتاقی که تا قبل از این بینشون مشترک بود وارد شدن محراب گفت:

-چه لباس باشکوهی، درست مثل سیندرلا شدی.

مهدیه به سختی پاهاش رو از زیر دامن نشون اون داد و گفت:

-آره، سیندرلا با دمپایی‌های پلاستیکی.

محراب به دمپایی‌های قرمز اون نگاه کرد و گفت:

-تو هنوز اینا رو می‌پوشی؟ باور کن اصلاً به دامن با اصالتت نمیاد.

مهدیه رو به صندلی ولو شد و گفت:

-نمی‌تونم با اون کفش‌ها راه برم، شب‌ها کمرم درد می‌گیره، خوابم نمی‌بره.

محراب چشماش خمار کرد و گفت:

-تازه داری درکم می‌کنی.

-دارم خسته میشم.

محراب جلو اومد و گفت:

-تازه داری منو می‌فهمی.

مهدیه در حالی‌که هنوز نفس‌نفس می‌زد دستاش رو بازکرد و گفت:

-دلم خیلی برات تنگ شده بود.

محراب حاضر و آماده به اون آویزون شد و شروع کرد به ناز و نوازش، مشغول بوییدن و بوسیدن سر و صورت اون بود که مهدیه دست به سمت یقه لباسش برد و دکمه‌ها رو گشود، محراب به خیال این‌که کم‌کم داره اون اتفاق خوش‌یمن رو تجربه می‌کنه حریصانه چنگ زد و گره دستمال گردن سرمه‌ای رنگش رو بازکرد، خواست خودش رو جلو بکشه که مهدیه از میون چاک سینه‌های مرمرینش یه کلید در آورد و رو به اون گفت:

-فقط نیم ساعت وقت داریم.

محراب با چشم‌های از حدقه دراومده اول به کلید و بعد به اون نگاه کرد و گفت:

-این چیه؟

-کلید در بهشت.

محراب با حیرت گفت:

-نه... .

مهدیه کلید رو به پیشونی اون فشرد و درحالی که دماغش رو چین می‌داد با لبخند گفت:

-آره.

محراب لب گزید و بعد با یه جهش خودش رو روی مهدیه انداخت و با فشار و شتاب سینه اون رو غرق بوسه کرد؛ مهدیه فقط اونو محکم به خودش فشرد و گفت:

-دیگه چیزی نمونده عزیزم، دیگه چیزی نمونده.

ده دقیقه بعد وقتی مهدیه به ساختمان شماره یک رفت، محراب کلید رو مثل یه شیء گرانبها به سینه‌اش چسبوند و رفت که کارش رو شروع کنه؛ با اولین فرصتی که از خلوتی حیاط پیدا کرد با دقت اطرافش رو نگرست و خیلی زود از در زیرزمین زد بیرون، توی باغ یه کم دور وبر خودش چرخید و بعد یواشی رفت ته باغ، همونجایی که همیشه ابزار باغبونی حسن سرخی ولو بود، از پشت دیواری که شمشادها رو از درخت‌های میوه جدا می‌کرد گونی‌های خاک و گچ رو پیدا کرد و روی پاهاش نشست، یه کم گچ روی زمین ریخت و به دنبال شلنگ آب که باغچه شمشادها رو پر می‌کرد جلو رفت، خیلی زود یه قالب خمیری شکل درست کرد و بعد کلید رو با دقت توی قالب فرو کرد، تو اون هوای سوزدار پاییزی اون از اضطراب زیاد عرق می‌ریخت، یه چشمش به کلید بود و یه چشم دیگه‌ش به اطرافش، هیچ صدایی نمی‌اومد جز قارقار بی‌وقت کلاغ‌ها، با حرص به آسمون نگاه کرد و زیر لب گفت:

-لعنت به همتون.

از صدای کلاغ‌ها بیزار بود، قارقار کلاغ‌ها همیشه برای اون یادآور صبح غم‌انگیز مرگ مادرش بود، مادری که با تمام وجود بهش عشق می‌ورزید؛ وقتی قالب رو با دقت توی یه نایلون جا می‌داد زیر لب با خودش حرف می‌زد و می‌گفت:

-دیگه همه چی تموم شد، همه چی.

وقتی سرپا ایستاد صدایی از پشت سر گفت:

-تازگی‌ها به باغبونی علاقمند شدی، زیاد می‌بینمت این اطراف! چیزی پیدا کردی؟ گنج؟ آره حتماً گنج که از همه قایمش می‌کنی، اما پسر خوب من فامیل توام، یادت رفته مسیباومدن شماها به این قصر باشکوه من بودم؟

محراب برگشت و با جدیت تمام به برزو نگاه کرد و گفت:

-خیلی ممنون از این‌که مسبب اومدنمون شدی اما من، من گنجی پیدا نکردم.

خواست راه بیفته که برزو با کف دست محکم به سینه اون کوبید و بعد چنگ زد به یقه لباسش و کشیدش جلو، سینه به سینه‌اش چسبید و بعد در حالی که دهان بدبوش رو تو صورت محراب باز می‌کرد با لحن خاصی گفت:

-تابه‌حال تو زندگیم بی‌گذار به آب نردم اگر هم زدم حتم داشتم که شنا بلدم، مطمئنم که نراقی درمورد من چیزهایی بهتون گفته که نظرتون برگشته اما بهتره بیشتر از اون به من اعتماد کنید؛ خیلی وقته که تو این قصر زندگی می‌کنم، تمام در و دیوارها، تمام سوراخ سنبه‌ها جلوی چشم‌های منه، نمی‌تونید یواشکی هرکاری دوست داشتید بکنید، اینو مطمئن باش که من دست روی دست نمی‌گذارم، اشتباه رو آگه حتی عمدی هم نباشه جبران می‌کنم.

محراب لباسش رو از چنگ دست‌های اون بیرون کشید و بعد در حالی که سخت به خودش می‌لرزید گفت:

-من هیچ اشتباهی نکردم.

عقب‌عقب رفت و بعد به سنگفرش‌ها که رسید شروع کرد به دویدن، برزو با نوک کفش‌ها گچ و خاک‌ها رو جابه‌جا کرد و چون چیزی پیدا نکرد یه لگد به گونی گچ زد و اونو روی زمین وارونه کرد بعد هم لنگ‌لنگان به سمت اتاقش رفت.

\*\*\*

یه هفته است که نه ویسکی خوردم نه آبجو و نه جین و شری(نام چند مشروب الکلی) یه هفته است که تو کمدهای آشپزخونه جای مشروب‌هام چای گذاشتم، چایبیه‌لیمو، چای سبز، چای ترش و چای ایرانی، می‌دونی بخاطر کی؟

مستانه سریع تو ذهنش روزهای هفته رو شمرد و چون به دوشنبه رسید آه از نهادش بلند شد، رافید سر پایین انداخت و گفت:

-وقتی اون روز حاضر نشدی برای شنیدن حرفام که خیلی روشن فکر کرده بودم به منزلم بیای خیلی به هم ریختم، با خودم گفتم چه مشکلی دارم که این دختر این‌طوری دورم می‌زنه.

-من دورت نمی‌زنم رافید، فقط خودمو کنار می‌کشم.

-چرا این‌کار رو می‌کنی؟

-چون جاده ما رو دور می‌کنه، جاده‌ای که از اول جدا بوده و به دوتا راه می‌رفته حتی از همون لحظه اول آشنایی.

رافید سر تکون داد و گفت:

-با من مثل کتاب‌ها حرف نزن، مثل دخترهای ناشی که به یه پسر ناشی‌تر از خودشون برخوردن حرف نزن، واقعی باش، خودت باش.

-به من نگاه کن، من واقعی‌ام، تو خودت باش، من خسته‌ام از تمام دوشنبه‌هایی که به اسپانیایی و آلمانی و ایتالیایی شنیدم اون جمله‌ای رو که نباید می‌شنیدم، خسته‌ام از فرار کردن نگاه‌های خیره، خسته‌ام از نقش بازی کردن، از پنهان کردن، ترسیدن.

بغض کرد و سرش رو پایین انداخت و بعد از یه مکث نسبتاً طولانی وقتی قطرات اشکش گونه‌ها رو تر کرد گفت:

-من... من هنوز همسرم رو دوست دارم، درسته که دیگه فرصتِ ابراز دوست داشتن برای من باقی نمی‌مونه اما همین‌که ایمان دارم این دوست داشتن هست برام کافیه.

رافید به صورت خیسِ اون خیره شد و مستانه ادامه داد:

-تو وقتی کوارتت‌های (قطعه‌ای کوتاه برای چهار ساز) رویایی می‌سازی میشی همون آدمی که شاید یه روزی آرزوش رو می‌کردم اما حالا اگه حتی بهترین ارکستر سمفونی‌ها رو هم اجرا کنی، حتی اگه یه عالم ملودی بسازی که نوای ویولن تو همشون بدرخشه باز برای من یه دوستی، فقط یه دوست.

رافید سرش رو تندتند تکون داد:

Mekenker (به ارمنی یعنی یک دوست)

چند دقیقه‌ای هردو سر پایین انداخته فقط سنگفرش‌های سالن رو نگاه کردن، وقتی بچه‌های گروه می‌رفتند و می‌اومدن با تعجب به اونا نگاه می‌کردند و زیرلب باهم حرف می‌زدند، تقریباً همشون متوجه شده بودن که رافید به این شاگرد تازه از راه رسیده علاقمند شده و تو این میون حتی چند نفری هم بودن که ته دلشون به حسادت می‌نشست اما با این‌حال رافید دل به این دختر داده بود و جز اون کسی رو نمی‌خواست، وقتی دوباره سالن خلوت شد مستانه گفت:

-مادرت در مورد سوزان با من حرف زده، گفته که چه اتفاق کوچیکی باعث جدایی‌تون شده، عکسش کنار مادرت تو روز مهمونی دیدم، اون خیلی زیباتر از منه، دانشگاه رفته است، استاد پیانو، هنرمنده... .

رافید سر بالا کشید و با لحن آرامی گفت:

-تو هم هنرمندی.

مستانه در مقابل چشم‌های اون که مردانه و پرغرور خیس شده بود بغض کرده و گفت:

-خواهش می‌کنم فرصت دوست داشتن منو به همسرم نگیر، من این حالِ قشنگ رو راحت به دست نیاوردم، نذار راحت از دستش بدم.

رافید چنگی تو موهای مجعدش زد و لب‌ها رو محکم به هم فشرد بعد هم گفت:

-وقتی سوزان ترکم می‌کرد بهم گفت ناقصم، بهم گفت هیچ دختری حاضر نمیشه حتی کنارم قدم بزنه، فکر می‌کنم حرفش درست بود، توهم حتماً دلت نمی‌خواد کنار من... .

مستانه کلام اونو به سرعت برید:

-فاصله من و تو فاصله شرق و غرب، فاصله قرآن و انجیل، فاصله دوتا عشق کنار گذاشته شده است که می‌تونه برگرده، راهمون جداست.

تا رافید سر بالا آورد صدای گرم و دخترانه‌ای از پشت سر مستانه گفت:

Ture love does not com by finding the Perfect, person but Learning too  
see anPerfect person perfectl

(عشق به معنای یافتن انسان بی‌نقص نیست، بلکه بی‌نقص دیدن انسان‌های ناقص است)

مستانه سر برگردوند و سوزان رو دید، اون زیبا بود حتی زیباتر از عکسش، روسری کوچیک روی سرش نتونسته بود موهای لخت و بلوندش رو خوب بپوشونه، باریک بود و قد بلند، با یه دسته گل رز سفید قدم به جلو برداشت و روبروی رافید روی پاهاش نشست و دسته گل رو روی پاهای اون گذاشت و بعد با فارسی دست و پاشکسته‌ای گفت:

-تو... تو دیگه... دیگه از نظرم ناقص نیستی، آه من... من معذرت می‌خوام.

رافید با همون حال به هم ریخته‌ش به مستانه خیره شد اما مستانه از اون روبرگردوند و راه افتاد به سمت در خروجی، رافید چرخش رو به حرکت انداخت و به شتاب جلو رفت؛ دسته گل بزرگ از روی پاهاش به زمین افتاد، دست جلو برد و صدا زد:

-مستانه من... .

مستانه به سرعت برگشت، انگشت اشاره روی لبش گذاشت و گفت:

-هیس! تا برای همیشه باهات خداحافظی نکردم برگرد پیش سوزان و این اشک رو به حساب شوق دیدار به پای اون بریز، من قید اون نیستم، نمیشم.

رافید از میون دیدگان تار و تیره‌ش که اشک باعثشون شده بود فقط لب‌های غنایی رنگ اون رو می‌دید؛ مستانه رو برای همیشه از دست داده بود، برای مستانه اون فقط یه دوست بود.

وقتی اون رفت رافید پلک‌ها رو روی هم گذاشت و زیر لب زمزمه کرد:

« لب‌های بی‌تاب من در انتظار بوسه هر شب و هر روز می‌سوزد

کاش ببینی که امشب محتاج‌ترم از همیشه

حلقه‌های محبتت را به گردنم آویخته‌ای اما نمی‌گذاری که ببینمت و گلبوسه‌ای را ارمغانت کنم.

سردتر از زمستانم و به تو محتاج‌تر

بیا و بوسه‌هایت را عاشقانه تقدیم کن، لب‌های من بی‌تاب است

اندام من سرد و یخ‌زده است

وجود من تار و تیره است

لب‌های من بی‌تاب است »

مستانه وقتی از سالن اجرای موسیقی در اومد هوای پدرش رو کرد، مدت‌ها می‌شد که اونو ندیده بود، شاید چندین ماه. وقتی تو ماشین نشسته بود و به سمت خونه‌اشون می‌رفت با خودش می‌شمرد که چندبار بی‌معرفتی کرده، شاید در حق مادرش بیشتر، یه روزی جونش فقط به اون بسته بود به تمام دل‌نگرانی‌هاش، به تمام شوق و ذوقی که برای عروس شدنش داشت اما حالا، درست از وقتی که فهمیده بود مادر واقعیش سرخه‌نازه ناخودآگاه شهناز رو جور دیگه‌ای می‌دید، با یه نگاه تقدیر گرایانه؛ با نگاهی که انگار می‌خواست همه جا فریاد بزنه بخاطر این‌که بزرگم کردی ازت ممنونم، چقدر سنگین و چقدر غریبه...

نگاهش رو از پنجره به بیرون انداخت و باز رفت تو فکر:

آخرین باری که با مادرش هم‌صحبت شده بود شنیده بود که حبیبه تو یکی از مدرسه‌های غیرانتفاعی به عنوان معلم حق‌التدریس مشغول به کار شده تا با کار کردن بتونه روحیه خراب و داغونش رو سر و سامان بده.

توی صندلی‌ش جابه‌جا شد و روش رو به سمت دیگه پنجره گردوند:

رافید اگه روی صندلی چرخدار نمی‌نشست حسابی قد بلند بود، با اون موهای موجدار و چشم‌های میشی و صورت کشیده و جذاب مطمئناً مرد ایده‌آل آرزوها بود.

پلک‌ها رو به هم فشرد و رعنا رو به یادآورد، گریه‌هاش... و این‌که دیگه نمی‌خواد به فرانسه برگرده!

انگار از چند دقیقه بیشتر بود که راننده داشت صداش می‌زد، وقتی به خودش اومد که دید پیرمرد بیچاره به کیفش متوسل شده و مدام اونو به شکمش می‌زنه، وقتی صورتش رو برگردوند راننده نفسی بیرون داد و گفت:

-خدا خیرت بده دختر، کجایی؟ ترسیدم به والله، ناخوشی؟ می‌خوای ببرمت درمونگاہی جایی؟

بعد هم با اشاره به شکم برجسته اون ادامه داد:

-انگاری... .

مستانه دستگیره رو کشید و گفت:

-خیلی ممنون.

پیاده که شد قدم به سمت کوچه‌شون برداشت و نزدیک خونه‌شون پشت یه تیر چراغ برق قایم شد، دیگه پارچه‌های سیاه و اعلامیه تسلیت به در و دیوار خونه‌شون نبود، حالا دیگه همه‌چیز رنگ گذشته‌ها رو گرفته بود، قدم‌هاش جلو نمی‌رفت، بچه تو شکمش لگد می‌زد و اصرار داشت که مادرش رو به حرکت بندازه، با دلی پر غم به در خونه‌شون زل زده بود که بالاخره اون باز شد، خودش رو کامل پشت تیر پنهان کرد تا دیده نشه، پدرش بود که اومد بیرون اونم با یه چمدون، یه دقیقه بعد مادرش هم به دنبال اون خونه رو ترک کرد، مثل همیشه مادرش یه نگاه دقیق به حیاط انداخت و چون مطمئن شد چیزی جا نگذاشته رو به حسین آقا گفت:

-شیر گازم بستم، بریم.

حسین آقا در حیاط رو چهار قفله کرد و گفت:

-مگه سفر قندهار میریم، چقدر همه‌چیزُ چک می‌کنی؟ بابا سه روز نشده برگشتیم.

شهناز خانوم گفت:

-اگه این‌طور بود در رو چهار قفله نمی‌کردی، من می‌دونم سه روز تو چند روزه.

حسین آقا با لحن شیرین و خاله‌زنک‌واری گفت:

-یعنی میگی این‌همه تا اصفهان میریم خونه عموها و دایی و خاله بزرگم نرم؟

شهناز خانوم با لبخند گفت:

-بخاطر همین می‌گم سه روز تو چند روزه آقا.

خنده که رو لب‌های پدرش نشست اشک دلتنگی تو چشم‌های مستانه جمع شد؛ پدرش دسته چمدون رو به دست چپش گرفت و دست دیگرش رو به سمت شهناز دراز کرد و گفت:

-بیا مثل این جوونا که تازه می‌خوان برن ماه غسل دست به دست راه بریم، اون موقع که عروسی کردیم دست‌های کوچولوی ریحانه مابین دستامون بود.

شهناز با خجالت به سر و ته کوچی که خالی بود زل زد و بعد گفت:

-زشته حسین، مردم چی میگن؟

حسین آقا مصرانه دست اونو تو دست گرفت و گفت:

-زشت اینه که من یادم بره بیشتر از اون وقتا عاشق زنم.

وقتی هردو دست به دست به سمت پایین کوچی رفتن بغض ریحانه ترکید، پشت دستش رو محکم گزید و زیر لب گفت:

-لباس کرمی بهت میاد بابایی، روسری آبی ات مبارک مامانی، خوشحالم که دیگه مانع رسیدن دستاتون به هم نیستم.

\*\*\*

بردیا یه نیم‌نگاه به صورت گرفته خواهرش انداخت و بعد گفت:

-حال مادرم اصلاً خوب نیست سرگرد، نمی‌تونه پاسخگوی سؤالات تکراری اتون باشه.

سرگرد امیری که این‌بار تنها اومده بود روی صندلی‌اش جابه‌جا شد و گفت:

-سؤال‌های من اگه تکراریه بخاطر شنیدن جواب‌های تکراریه، بخاطر سر دووندن‌هاست، بخاطر پنهان‌کاریه.

بردیا گفت:

-پنهان‌کاری؟! نمی‌فهمم، شما چرا اصرار دارین که ثابت کنین ما یه چیزی رو قایم می‌کنیم، همه شواهد نشون میده که جمال قاتل، تا همین الان هم مجازاتش رو به تعویق انداختین، بهتر نیست... .

سرگرد امیری کمی به جلو خم شد و بعد کلام بردیا رو با این جمله قطع کرد:

-من اصلاً احتیاجی ندارم که کسی وظیفه‌ام رو بهم گوشزد کنه آقای ملک‌دارایی، در ضمن هیچ مجازاتی به دنبال جنایت نیست، نمیشه اول جمال رو مجازات کرد و بعد به دنبال جنایتی که ممکنه مرتکب شده باشه گشت، می‌فهمین که چی میگم؟

بردیا گیج و حیرون گفت:

-یعنی شما می‌خواهید بگید جمال قاتل نیست؟

سرگرد امیری نگاهی به صورت رعنا که حسابی رنگ‌پریده بود انداخت و گفت:



-جمال نمی‌تونه قاتل باشه چون گرد سیانور تو این قصر خریداری نشده، چون اون بدون اجازه مادرتون نمی‌تونسته از قصر بیرون بره، چون با وجود کینه‌ای که بین این دونفر بوده فؤاد نمی‌تونسته قرصی رو که جمال بهش میده بخوره، چون به گفته تمام آدم‌های تو این خونه برای جلوگیری از درگیری بیشتر فؤاد و جمال جای برزو و جمال یه هفته‌ای عوض شده بوده، چون یه بسته خالی کپسول‌های چرک‌خشک‌کن تو سطل آشغال اتاق کتابخونه بوده، چون نایلونی که توش اون گرد قرار داشته خالی و مچاله شده تو سیفون دستشویی ساختمان شماره یک بوده و جمال تو اون یه هفته حق رفت و آمد به سالن رو نداشته چه برسه به ساختمان اصلی عمارت؛ حالا بازم معتقدین مجازاتش رو بی‌دلیل به تعویق انداختیم؟

بردیا چنگی تو موهای سیاهش زد و از این‌همه تیزهوشی سرگرد حیرت کرد، سرش رو پایین انداخت، خوب که فکر می‌کرد می‌دید تمام حرف‌های سرگرد درست و به‌جاست، اما چه کسی رو می‌شد جای جمال قاتل فرض کرد؟ به چه انگیزه‌ای؟ چرا؟!

سرگرد وقتی سکوت اون خواهر و برادر حیرت‌زده رو دید بلند شد سرپا و گفت:

-اومده بودم به مادرتون بگم به زودی تکلیف این ماجرا روشن میشه و خدمتکار باوفاشون بر می‌گرده، باور کنید منم از این رفت و آمدها خسته‌ام شاید بیشتر از شما.

رعنا لب گشود و گفت:

-یعنی... یعنی جمال آزاد میشه؟

بردیا هم به دنبال اون گفت:

-اما هنوز... .

سرگرد که دیگه کم‌کم آماده رفتن می‌شد گفت:

-اون فعلاً می‌تونه به قید ضمانت آزاد بشه اما تا روشن شدن اصل قضیه نمی‌تونه از تهران خارج بشه، نگران چیزی نباشین تحقیقات ما هنوز ادامه داره.

روزهای سختی در پیش بود، روزهای سخت و غیرقابل پیش‌بینی.

سلطان خاتون یه دستش رو روی شونه ستمبر بردیا گذاشته بود و با دست دیگرش موهای طلایی رعنا رو نوازش می‌کرد، نگاهش به خورشیدی بود که از پس ابرهای درهم پاییزی خودنمایی می‌کرد؛ شاخه‌های بلند و بی‌برگ درخت صنوبر در انتظار برف سپیدی بود که هرشب نوید آمدنش رو آسمون قرمز شده می‌داد؛ سکوت خوبی بود و هیچ‌کس دلش

نمی‌خواست اونو از دست بده، بردیا و رعنا از ساعت‌ها قبل به اتاق مادر بزرگ اومده بودن و کودکانه پایین پاهاش کز کرده بودن؛ رعنا از روزی که برگشته بود لاغرتر و رنجورتر به نظر می‌اومد، نه درست و حسابی غذا می‌خورد و نه با کسی حرفی می‌زد، کار هر روز

و هر شبش اشک ریختن پشت در اتاق فخرالناز بود، اتفاقی که انگار نمی‌خواست درش از روی دل‌رحمی گشوده بشه؛ بردیا هم بدتر از اون بود انقدر ذهنش آشفته و پریشون بود که نه هوس عاشقی می‌کرد و نه تمایل به حرف زدن داشت مثل آدمی که از همه‌جا رونده و مونده شده باشه روزش رو شب می‌کرد و شب‌ها رو با هزار خیال بدتر از آشفتگی به صبح می‌رسوند، نمی‌دونست این روزهای تلخ رو بخاطر چی داره تجربه می‌کنه، نه معنی تقاص رو می‌فهمید و نه معنی تجربه کردن رو، مگه می‌شد این تلخی رو به حساب تجربه گذاشت یا اگه قرار بود تقاص باشه چرا باید همه تاوان پس می‌دادن؟! دکتر عظیمیان که به اتاق اومد هرسه با ترس و لرز به هم نگاه کردن، تازگی‌ها با هر حرکت و سروصدایی ترس به جوشون می‌افتاد، دکتر که تو درگاهی ایستاد صورت سرخ و گرفته‌ش زودتر از زبونش گویای کلام بود؛ رعنا دست مادر بزرگ رو رها کرد و بعد به سمت دکتر چرخید، مادر بزرگ سؤال کرد:

-اتفاقی افتاده؟

دکتر سری تکون داد و گفت:

-در عجبم که چرا همه اتفاق‌ها باید انقدر ناگهانی و پشت‌سر هم بیفته، واقعاً نمی‌دونم چی باید بگم.

بردیا بلند شد سرپا و گفت:

-دکتر خواهش می‌کنم انقدر حاشیه نرید، لطفاً بگید چه اتفاقی افتاده؟ چرا گلوی مادر تو این مدت آنقدر ورم کرده؟ چرا صداسش گرفته؟ چرا حرف زدن براش مشکله؟ ممکنه... ممکنه بخاطر بیماری‌اش باشه؟

دکتر عظیمیان اصلاً آدمی نبود که لفظ قلم حرف بزنه، تجربه شغلی‌ش بهش یاد داده بود که با واقعیت به هیچ عنوان سر شوخی باز نکنه بنابراین خیلی رک و صریح لب‌گشود و گفت: -تورم گلوی مادر تو اصلاً ربطی به بیماری‌اش نداره بلکه خودش به تنهایی علامت یه بیماریه.

رعنا هم به پای برادرش بلند شد و گفت:

-بیماری؟!

دکتر عظیمیان نفسی بیرون داد و گفت:

-بله بیماری، چیزی غیر از ام‌اس، می‌تونم به یه متخصص خوب معرفی‌ش کنم در غیر این‌صورت... .

رعنا سرو دست تکون داد و نالید:

-نه... نه مادر... .

به سمت پنجره اتاق رفت و ادامه داد:

-چرا داره این اتفاق ها می افته؟ چرا مادر؟

پرده مخمل و سنگین رو تو بغلش فشرد و شروع کرد به اشک ریختن؛ بردیا یه نگاهش رو به مادر بزرگ که مات و متحیر به دکتر نگاه می کرد انداخت و با نگاه دیگرش رعنا رو که هر روز با شنیدن یه خبر بیشتر از قبل آب می شد برانداز کرد، بهراستی که دیگه نمی دونست چکار باید بکنه.

\*\*\*

بردیا نگران و بیشتر عصبی سر و گردن تکون داد و بعد گفت:

-رفت و آمدهای این پلیس ها، اختلافات گذشته، اتفاقات جورواجور توی قصر و لجبازی های خدمتکارها و سرکشی های بی موردشون بالاخره مادر از پا انداخت، باورت میشه؟ باورت میشه این زن فخرالناز ملک دارایی که این جوری رو تخت افتاده؟

مستانه حرفی نزد تنها به اندام مچاله شده فخرالناز زیر ملحفه خیره شد، شاید خودش هم هنوز تو بهت و ناباوری بود، نتونست قدمی به جلو برداره یا شاید هم نخواست، دلش چرکین نبود اما خون تر از اون بود که بخواد با یه دلسوزی سرسری روش مرهم بگذاره، مثل گل های یاسی که همیشه سرکج کرده به اینور و اونور می نگرستن نگاهش خم بود، رعنا هم که پشتش قرار گرفت کارش سخت تر شد، تو اون لحظه به معنای واقعی کلمه چیزی برای گفتن نداشت، خیلی سعی کرد با یه کلام معمولی تسکینی برای قلب اون دو بشه اما هرچه گشت و گشت چیزی نیافت، بنابراین سکوت کرد؛ رعنا که بچه شد و باز زد زیر گریه سر به شونه اون گذاشت و بالاخره به خودش اومد و از جلوی اتاق کنار رفت، سر رعنا رو مهربانانه تو سینه اش گرفت و چون خودش هم دل تنگی داشت آروم و بی صدا گریه کرد، بردیا گفت:

-نمی خواستم اذیتت کنم.

مستانه گفت:

-چیز مهمی نیست.

رعنا سربلند کرد و درحالی که خوب به صورت مستانه خیره می شد گفت:

-حالا... حالا چی میشه؟ یعنی مادر... .

\*\*\*

نمی‌شد خیلی راحت به مستانه برچسب خوش شانس زد! چراکه خوش‌شانسی برای اون شکستِ غرورِ فخرالناز نبود، خوش‌شانسی برای مستانه می‌تونست یه خواب باشه، یه خواب خوش که با آرامش ازش بیدار بشه؛ تا شب منتظر بیدار شدن از این خواب موند، خوب به دور و برش نگاه کرد اما... همگی بعد از یه دل سیر غصه خوردن وقتِ شام دور میزی که یه روزی پر بود از آدم نشستن و غریبانه به بشقاب‌های غذاشون زل زدن، شاید فقط سلطان خاتون بین اونا خونسردانه و شبیه همیشه غذاش رو می‌خورد، وقتی نگاه مستانه با نگاهش تلاقی کرد بخند زد اما مستانه نتونست جواب لبخندش رو بده، ناخودآگاه یاد اتاق کتابخونه افتاد، یاد اون دریچه‌ای که پشت یکی از قفسه‌ها باز می‌شد به سمت دالان، یاد یه جسد بین دیوار که حتماً بعد از این‌همه سال استخون‌هاش هم ذره‌ذره پودر شده بود، وقتی به بشقاب غذاش خیره شد یهو عفش گرفت و چون دید نگاه همه به سمتش کشیده شد دست روی دهانش گذاشت و پلک‌هاش رو به هم فشرد، رعنا لب گشود و گفت:

-شما حالتون خوبه؟

مستانه سر تکون داد اما چون واقعاً حالش خوب نبود صندلی رو عقب کشید و بلند شد، چشم‌اش سیاهی می‌رفت و میز غذا همراه با آدم‌هایی که پشتش نشسته بودن می‌چرخید، چندانکه به عقب برداشت و خواست به سمت دستشویی بره که پاهاش سست شد، رعنا بلند شد و گفت:

-می‌خواهی کمکت کنم؟

تا اومد لب بازکنه زمین براش آغوش گشود اما قبل از این‌که به زمین بخوره رومیزی رو چنگ زد و روی زانوهایش افتاد، بردیا به سرعت دوید سمتش و با نگرانی زیر بازوهایش رو گرفت، مادر بزرگ هم چرخش رو به سمت اون چرخوند، رعنا که بهش رسید مستانه بازوش رو از دست بردیا بیرون کشید و خودش رو به رعنا چسبوند، تمام تنش خیس عرق بود، رعنا سر اونو تو سینه گرفت و چون دید دونه‌های درشت عرق روی سرو صورتشه با ترس و لرز گفت:

-انگار اصلاً حالش خوب نیست.

بردیا به آرامی اونو صدا زد:

-مستانه... مستانه یه چیزی بگو، تو حالت خوبه؟

مستانه با تمام اون حالِ دگرگون و به هم‌ریخته‌ش سعی کرد شکم برآمدهش رو قایم کنه و از تو بغل رعنا بیرون بیاد که رعنا گفت:

-چکار داری می‌کنی؟ تو حالت خوب نیست.

بعد هم با صدای بلند محراب رو خطاب قرار داد تا به دکتر عظیمیان زنگ بزنه؛ مستانه دست به شونه رعا گرفت، کمی خودش رو بالا کشید و بعد گفت:

-من حالم خوبه، احتیاج به دکتر نیست.

بردیا سر تکون داد و گفت:

-نه، تو حالت خوب نیست، رنگت پریده.

نگاه مستانه دوباره با نگاه مادر بزرگ تلاقی کرد، انگار با نگاهش داشت می‌گفت نگران هیچ چیزی نباش؛ از شانس خوب مستانه دکتر عظیمیان مطب بود و اون شب نرسید که برای ویزیت بیاد بنابر این مستانه با یه کم استراحت کوتاه تو اتاق مادر بزرگ تونست کمی روبه راه بشه.

وقتی روی تخت نشست با خجالت پاهاش رو جمع کرد و بعد موهایش رو از روی پیشونی کنار زد، سلطان خاتون با ویلچرش به سمت اون اومد و گفت:

-حالت چطوره عزیزم؟

-خوبم.

سلطان خاتون لبخند غلیظی به روی لب‌هایش کشید و بعد با اشاره به شکمش گفت:

-اون چطوره؟ اونی که قایم شده و نباید اظهار وجود کنه.

مستانه بغض کرده سر پایین انداخت و گفت:

-اون... اونم خوبه.

در واقع خوب نبود، این روزها حال اون دگرگون‌تر از حال خودش بود، گاهی از بی‌حرکتی‌ش چنان به ترس و دلهره می‌افتاد که تا ساعت‌ها فقط گریه می‌کرد، یهو نگاهش رو به سمت در و دیوار کشید و گفت:

-ساعت چنده؟

سلطان خاتون بدون این‌که جوابش رو بده پلک به هم زد و گفت:

-مستانه می‌خواد باهات حرف بزنه.

سرش رو به سمت مادر بزرگ کشید و بعد زل زد تو قهوه‌ای روشن چشم‌اش، سلطان خاتون ادامه داد:

-دیشب وقتی تلفنی باهم صحبت می‌کردیم من همه چیز رو درمورد تو بهش گفتم، از همه شرایط و نقشه‌ها حرف زدیم چون حق اون بود که بشنوه، واقعیت اینه که نقشه تو مانع

اومدنش شد و اگر نه الان نمی‌شد تو با این شکم برآمده مستانه ملک‌دارایی باشی؛ بعد از مرگ پدرش اون حسابی تنها شده و این تنهایی بهونه ارتباط دوباره با ماست، من نمی‌دونم که قراره چی بشه اما اینو خوب می‌دونم که اون حق داره با خود تو حرف بزنه، خیلی چیزها درمورد بردیا هست که اون باید به تو بگه و خیلی چیزهای دیگه هست که تو باید به اون بگی، قرار نیست کسی به نفع کسی کنار بکشه، این فقط یه درد دل زنانه است، حتی یه مثلث عشقی هم نیست، بهتره باهم حرف بزنید، صمیمی‌تر از یکبار هم‌کلام شدن.

مستانه حرف‌های سلطان خاتون رو تو ذهنش حلاجی کرد:

« حرف زدن با مستانه واقعی... اون رقیب عشقی معروف... تنهایی... برگشتن... »

آره... باید حرف می‌زد، این مستانه هم با مستانه واقعی فرق داشت. اون شب مستانه نه خودش حال مساعدی داشت و نه فخرالنار روبه راه بود که اون بخواد با حرف زدن یک کمی حالش رو عوض کنه بنابراین وقتی دید کاری از دستش ساخته نیست آماده شد که به خونه بره، کسی اصرار به موندن نکرد و اون زودتر از همیشه راه افتاد؛ وقتی قدم توی باغ گذاشت بردیا خودشو به اون رساند و گفت:

-می‌رسونمت.

بدون هیچ مقاومتی همراه اون راهی شد؛ وقتی ماشین از کوچه بلندشون گذر کرد و افتاد تو اولین خیابون بردیا گفت:

-نمی‌خوای بگی چه اتفاقی برات افتاده؟ خیلی خودم رو کنترل کردم تا توی خونه چیزی نپرسم اما این‌جا دیگه نمی‌تونم، می‌بینی که فقط خودم و خودت پس... .

-نمی‌فهمم از چی حرف می‌زنی.

-می‌فهمی، اما جوری برخورد می‌کنی که برچسب نفهمی رو درست به پیشونی من می‌زنی، چرا؟

-من اصلاً این کار رو نمی‌کنم.

بردیا برای اولین بار صدایش رو بلند کرد و گفت:

-چرا... چرا تو داری علناً همه این کارها رو می‌کنی اما روشن رو با بی‌خیالی می‌پوشونی، بخاطر چی نمی‌دونم، تو یه چیزیات است اما داری قایم می‌کنی، خیلی فرق کردی، کم حرف می‌زنی از یادآوری گذشته بیزار شدی و نمی‌خوای که کسی کنارت باشه، این روزها هم که مدام به هم می‌ریزی صورتت لاغر و رنگ پریده شده اما بدنت... آه نگرانتم... نگرانم نکنه... .

مستانه که خوب فهمیده بود بزرگی شکمش این روزها دیگه واقعاً پنهان کردنش نیست شنش رو محکم چنگ زد و گفت:

-پس تو هم فهمیدی که فرق کردم.

بردیا یه گوشه ماشین رو نگه داشت، زیرچشمی نگاهش کرد و بعد گفت:

-مگه میشه نفهمید! درسته که هشت ساله از آخرین دیدارمون گذشته اما این دلیل نمیشه من صدا و نگاه و حرف زدنت رو از یاد ببرم، تو... تو یه روزی عشق من بودی، تو دختر عموی من نبودی مستانه، یادت رفته؟ همه زندگی من بودی.

مستانه دست‌هایی رو که یخ کرده بود مشت کرد، ناگهان چیزی در درونش فرو ریخت شاید تکه‌ای از قلب شکسته‌ش، اشک تو چشماش جمع شد اما نگاهش داشت، بردیا ادامه داد:

-اگه اون همه سربه سر گذاشتن‌های هشت سال پیش نبود الان من و تو... .

حالِ مستانه دوباره و دوباره دگرگون شد اما خیلی زود تونست خودش رو کنترل کنه، پلک که زد یه قطره اشک یواشی اومد پایین، تازگی‌ها گریستن غورش رو خرد نمی‌کرد، تازگی‌ها بغض‌های کالِ تو گلوش بود که اگه میموند ذره‌ذره وجودش رو خرد می‌کرد، اشک‌ها بهش فرصت خالی‌شدن می‌داد، فرصت تهی شدن، فرصت غوطه‌ور شدن تو خلا فراموشی و این زیباترین تغییر درونش بود.

بردیا هنوز عاشق بود عاشق دختر عموش، تو آسمونِ شب دنبال یه ستاره گشت و بعد زیرلبی با خودش گفت:

-خدایا چرا منو انداختی وسط این عشق؟ چرا؟!

وقتی سکوتش طولانی شد بردیا بهش نگاه کرد، متوجه اشکش نشد و با لحن خاصی گفت:

-تنهام نذار، من ضعیفم، سستم، می‌ترسم.

مستانه هم چرخید به سمت اونو و تو چشماش زل زد، هنوزم گیرا بود، برای لحظاتی یادش رفت که چندین ماهه یه آدم دیگه است، یهو دل و دین از دست داد و گفت:

-بردیا من... .

بردیا به آرامی دست اونو که به سمتش دراز شده بود گرفت و گفت:

-تو هرچقدر هم بخوای تظاهر کنی که بی‌خیالم شدی نمی‌تونی، نمی‌تونی چون چشمت اینو می‌گه.

مستانه لب‌ها رو غنچه کرد و بردیا دست اونو به لب نزدیک کرد، حاضر و آماده برای یه بوسه گرم بود که دوباره ذهن مستانه شلوغ شد:

« این لمس عاشقانه برای من غیرقابل تحملِ چون دلخورم، چون نمی‌تونم تموم کنم، من قادر به فراموشی نیستم، من ضعیفم، سستم، یادت رفته؟

تو برادرُم با فراری دادنش کشتی، تو منو و با اضطراب و دلنگرانی کشتی، تو غرور و بزرگی یه خاندان بااصل و نسب رو کشتی، چطور می‌خوای زنده بمونی؟ نه... نه دیگه حق تو زندگی نیست، دیگه حق تو با این صورت و با این وضعیت اصلاً زندگی نیست»

دستش رو ناگهانی از دست بردیا کشید و گفت:

-نه... نه دیگه حق نیست.

بردیا صدایش می‌زد اما اون زیرلب با خودش می‌گفت:

-دیگه نباید عاشق بشم، دیگه نباید زندگی کنم، چون زندگی رو از خیلی‌ها گرفتم، از بردیا، خانواده‌ش، جلال، مرضیه، جمال... آخ جمال... .

-چقدر دیگه تا روز مجازاتش مونده؟

جلال به این سؤال لاله این‌طور پاسخ داد:

-دیروز پیش مأمور پرونده‌اش بودم، خبرهای خوبی داد، گفت با قید ضمانت فعلاً می‌تونه آزاد باشه، گفت تو تحقیقاتشون دارن به یه سرخ‌های تازه می‌رسن، لاله باورت میشه؟ بالاخره جمال آزاد میشه، بالاخره بی‌گناهی‌ش ثابت میشه.

اشک شوق که تو چشم‌های روشنش نشست لاله نوزادش رو توی رختخواب گذاشت و گفت:

-چه‌جوری می‌خوای سند جور کنی، از کجا؟

جلال گفت:

-فکر اون‌جاش هم کردم، نگران نباش.

\*\*\*

مادام لوریک با شوق و ذوق انگشت روی عکس گذاشت و گفت:

-این سنت نیکلاس (منظور بابانوئل است) البته یه جور شمایل، خب درخت کاج کریسمس خیلی چیزها داره که البته همشون معناهای مخصوص به خودشون رو دارن مثلاً تندیس‌های کوچولو، عصا، کیسه، جوراب‌های رنگی، ستاره‌ها و گوی‌ها، اما از همشون مهمتر اون ستاره درخشان رو نوک درخت، اون از همه مهمتره چون نشونه ولادت و راهنمایی برای یافتن محل ولادت مسیح رو تداعی می‌کنه.

وقتی آلبوم رو ورق زد یه زن و مرد نسبتاً جوون رو کنار یه بابانوئل دید، رو به مادام گفت:

-اینا پدر و مادرتونن؟



مادام گفت:

-آره، خیلی خوب شناختیشون، اینا هدیه‌هایی که خریدن و دادن دست بابانوئل، مادرم می‌گفت من این‌جا فقط پنج سالم بوده، آه مستانه من عاشق شب کریسمس بودم، عاشق بابانوئل، برف، کاج سبز... آه چه خاطراتی.

مستانه آلبوم رو بست و به نیمرخ صورت اون نگاه کرد، شکسته‌تر از عکس‌های توی آلبوم بود، شاید سی چهل سال شکسته‌تر، یهو پر از نیاز و صمیمیت سر به روی شونه اون گذاشت و گفت:

-دلم تنگ میشه.

مادام لوریک به خودش اومد، دست دور بازوی اون انداخت، سرش رو توسینه گرفت، صورتش رو بالا آورد و گفت:

-تو هنوز اینجایی، چرا دلت تنگ میشه؟

-دلم تنگ میشه چون دلتنگی حق این روزهای منه.

مادام بازوهای اونو مالید و گفت:

-تلاش نکن مستانه، من نمی‌خوام دیگه اشک‌هات رو ببینم، تو با اومدنت تازه داری به زندگی من نور امید میدی، تازه داری لبخند واقعی رو به من تقدیم می‌کنی، خواهش می‌کنم تلخش نکن.

مستانه آهسته پلک به هم زد و گفت:

-تلخه مادام، دلتنگی خیلی تلخ.

هق‌هق گریه‌ها امونش رو برید اما مادام لوریک نگذاشت که اون زیاد گریه کنه، کف دستش رو به لپ‌های خیس اون کشید و با بغض گفت:

-اروم‌باش، آروم‌باش دختر نازنینم.

مستانه دلتنگ و حریص محبت مادرانه سرش رو تو سینه مادام فشرد و تا تونست ناله کرد، دیگه حتی اشک هم تسکین دردش نبود؛ بازی روزگار بدون شیر و خط انداختن شروع شده بود و مستانه می‌جنگید نه برای برد و باخت، فقط و فقط برای زندگی.

\*\*\*

بعد از ماه‌ها صبر و تمرین طاقت‌فرسا روز موعودِ رافید از راه رسید و بالاخره نوبت کنسرتش شد، کنسرتی که قرار بود برای اولین بار تکنوازی ویولن مستانه نگین اون باشه؛ دیگه مثل دفعه قبل اضطراب نداشت، تمام وجودش تنش نبود، حالا دیگه خیلی راحت روی

سن چشم تو چشم تماشاچی‌ها می‌شد و عاشقانه برایشون ساز می‌زد، قبل از این‌که پرده‌ها کنار بره دستی به لباس‌های تازه‌اش کشید و از این‌که رنگ شادی رو جایگزین شل سیاهش کرده بود دچار شعف شد، با این‌که اون ردای بلند سفید و حریر با شال ابریشمی هم خوب ننوخته بود شکم برآمدهش رو بیوشونه اما به هر حال غم رو از وجودش زدوده و ازش یه آدم تازه ساخته بود

حسابی با خودش خلوت کرده بود که متوجه نگاه‌های خیره رافید شد، خواست به نگاهش پاسخ بده اما نتونست، به ناچار سرکج کرد و گفت:

-خیالت راحت باشه امشب مثل پنج‌شنبه چندماه پیش مضطرب نیستم، نترس، کنسرتی رو که براش ساعت‌های متوالی زحمت کشیدی خراب نمی‌کنم.

-من مطمئنم که تو این‌کار نمی‌کنی، امشب تو شاهکارترین کار رو می‌کنی، حاضرم قسم بخورم.

مستانه سر پایین انداخت و زیرلب گفت:

-شاهکار!

بچه‌های گروه در حال آماده شدن بودن، مستانه به رفتن و اومدنشون نگاه می‌کرد، یهو بدون هیچ مقدمه‌ای یه نگاه عمیق به صورت رافید انداخت و بعد گفت:

-یا امروز دوشنبه نیست یا اگر هست یه دوشنبه واقعی، دوشنبه‌ای که پذیرفته باید یه جور دیگه آغاز بشه.

رافید خیلی زود متوجه حرف اون شد و در حالی‌که به گرمی صورتش رو می‌نگریست گفت:

-من هنوزم به یاد دوشنبه‌هایی که گذشت و دوشنبه‌هایی که میاد از تو و دوست داشتن حرف می‌زنم اما به چشمات نگاه نمی‌کنم و با لب‌هام نمی‌گم چون حق تو از جانب من اون آرامشی که دنبالش، اون پاکی‌ای که حفته، تو همسرت رو دوست داری بچه‌ات رو هم همین‌طور و من جایی بین این مثلث ندارم حتی به قد یه خط اضافه.

قلب مستانه به شوق نشست، چه آزادی باشکوهی، آزادی از اسارت این دوست داشتن اجباری.

با شمارش سه. دو. یک تمام پرده‌ها کنار رفت و نوازنده‌ها تو جاهای خودشون مستقر شدن و رافید روبروی اون‌ها پشت به جمعیت برای رهبری قرار گرفت، فقط لباس مستانه با لباس بقیه متفاوت بود، یه جورایی با اون رنگ سپید شبیه قدیسه‌ها شده بود، وقتی خودش رو وسط گروه رو یه صندلی سفید که با لباس‌ها و ویولنش هم‌رنگ بود دید اشک تو چشمش جمع شد، اون دیگه تو اوج این جمعیت اصلاً تنها نبود؛ وقتی موقع تکنوازی اون شد باز

اضطراب گرفت، وقتی تمام سالن تاریک شد و نور دایره‌ای از بالای صحنه روی اون افتاد دستاش شروع به لرزیدن کرد، برای چند ثانیه‌ای دستش رو به میکروفن جلوش گرفت و به مردمی که تو تاریکی با چشم‌های باز نگاش می‌کردن خیره شد، نفسش به شماره افتاد و کم‌کم صداش از میکروفن به گوش رسید، همه‌ها بلند شد، رافید نگاش کرد اما مستانه نتونست با نگاه همراهی‌اش کنه، حال خوبی نداشت اما نباید خراب می‌کرد، حق نداشت کم بیاره، تو گوشش صدایی ناآشنا نجوا می‌کرد:

« ویولن نواز سازهت را کوک کن، امشب شب توست

پس تا صبح عاشقانه بنواز

سیراب شو از گریه و پس از آن آرشه را روی سازهت بلغزان

با نهایت بی‌قراری‌ها بنواز از بهترین لحظه‌ها

و بگو از عاشقانه‌ترین اسرارها

ویولن نواز امشب شب توست

پس تا صبح فردا با امید و آرزو

عاشقانه‌تر از همیشه بنواز»

یاد پدرش افتاد، یاد اون لحظه‌ها که عاشقانه برای سرخن‌ناز می‌نواخت، پلک‌های خیسش رو به هم فشرد و ویولن رو زیر چونه‌ش قرار داد، باید می‌زد، باید به یاد پدرش، به یاد سرخن‌ناز، بخاطر بردیا و خودش و اونهمه عشقی که زود برباد رفته بود عاشقانه‌تر از همیشه می‌نواخت؛ غرق شده بود، غرق اون مستانگی همیشگی، غرق صداهایی که بود اما اون نمی‌شنید، غرق کف زدن‌های مردم، غرق گل‌هایی که همون مردم با شور و شوق به سمت صحنه می‌انداختن، غرق تحسینی که تو نگاه رافید بود و غرق احساسی که بردیا رو واداشته بود اون‌جا باشه و گل سرخش رو بخاطر لذت بردن از هنر دست‌های مستانه که نه بلکه بخاطر عمق احساسش به جلوی پای‌های اون بیندازه. وقتی چشم‌ها رو گشود و از بین تارهای اشک‌ها مردم رو سرپا درحال کف زدن دید با این‌که سخت می‌لرزید اما ایستاد، ویولن رو به سینه چسبوند و برای تشکر تعظیم کرد و همین‌کار مردم رو بیشتر به وجد آورد؛ بارون شاخه‌های گل رو به سر و بدنش حس می‌کرد اما نگاه اون فقط به شاخه گلی بود که جلوی پاهاش از همه بیشتر خودنمایی می‌کرد و با رنگ سرخ مایل به سیاهش از دل صاحبی حرف می‌زد که به همون حال دچار شده، غرق شده بود، غرق شوقی که شبیه شوق کودکی‌اش بود، غرق آرامش پس از طوفانی که اتفاق تلخ، غرق صداهایی که بود اما نمی‌شنید.

\*\*\*

صبح چهارمین روز از آبان ماه بود که مستانه از طریق تلفن بردیا متوجه شد فخرالناز قراره تو بیمارستان برای یه عمل جراحی بستری بشه، اون هم نه بخاطر شل شدن عضلات پاهاش و پیشرفت ام اس تو بدنش بلکه بخاطر وجود یه غده مشکوک کنار زبونش، درست جایی که به مجرای صوتی‌ش ارتباط داشت. با شنیدن این خبر شوکه شد، رنگ‌پریده و نگران به دیوار جلوی روش نگاه می‌کرد و صدای مادام لوریک رو که مدام مستانه‌مستانه می‌کرد اصلاً نمی‌شنید، نفهمید چطوری حاضر شد و چطوری بدون خبر دادن به مادام از خونه زد بیرون، آنقدر تند می‌دوید که یادش رفته بود بارداره و تو ماه آخر به سر می‌بره، تنها زمانی به یاد این مسأله افتاد که دید سر خیابون به نفس‌نفس افتاده و تمام تنش گر گرفته، نرسیده به ایستگاه اتوبوس دوسه تا زن زیر بازوش رو گرفتن و کنار یه درخت نشوندنش، یکیشون با چادرش اونو باد زد و گفت:

-آخه مگه زن پابه ماه اینجوری بدوبدو می‌کنه!

-اگه کیسه آبت تو این موقع پاره می‌شد چی؟

-خانوما کمک کنید بیاریدش تاکسی اومد.

سه چهار نفری کمکش کردن و تو تاکسی گذاشتنش، یکیشون که خیلی شبیه راضیه بود خواست همراهش بره و به یه درمانگاهی برسوندنش که مستانه دست بالا برد، تشکر کرد و گفت که حالش خوبه و احتیاجی به دکتر نداره؛ مسیر یک‌ساعت با ترافیک دوساعت تمام طول کشید و تو این دوساعت مستانه فقط نفس‌نفس زد، احساس بدی داشت، احساس می‌کرد خون به مغزش نمی‌رسه و نمی‌تونه فکر کنه، یه غده... زیر زبون فخرالناز... عمل جراحی... وقتی رسید به قصر ملک‌دارایی‌ها که دیر شده بود و اونو برده بودن و غیر از مادر بزرگ و خدمتکارها کس دیگه‌ای تو خونه نبود، وقتی دیدش، از چشم‌های قرمز و ورم‌کرده‌ش فهمید که اصلاً شب خوبی رو نگذرانده، انگار اولین بار بود که این‌چنین غرورش رو می‌شکست، مستانه رو که دید دست‌هاش رو از هم گشود ناله کرد و گفت:

-یادگار عشق بزرگم داره از دستم میره ریحانه، تنها دخترم...

مستانه به سمت اون رفت و آروم تو آغوشش پناه گرفت، صدای هق‌هق‌هایی از پشت سر به گوشش رسید، چقدر این صدا آشنا بود، چقدر این لحن کودکانه و ظریف رو دوست داشت؛ وقتی سر برگردوند در کمال ناباوری گلرخ رو دید، متفاوت با گذشته، یه نگاه خیره به سرتاپاش انداخت و خواست به سمتش بره که دید نمی‌تونه، اون دیگه ریحانه نبود، اون حالا مستانه‌ای بود که وقتی از ایران رفت گلرخ یه دختر بچه هشت ساله بود نه یه خانوم کامل و زیبا که روز به روز قد می‌کشید، اشک تو چشمش پرنگ‌تر شد و به زانوهای مادر بزرگ تکیه کرد؛ جای فخرالناز روی صندلی چرخدار خالی بود و چقدر تحمل جای خالی چیزی سخته!

\*\*\*

پشت پنجره اتاق بردیا ایستاده بود و به باغ نگاه می‌کرد، ذهنش مشغول بود، خسته و افسرده بود، آوایی ناآشنا از هرطرف توی گوشش می‌پیچید و نمی‌گذاشت که لحظه‌ای آرام بمونه، نمی‌دونست از کجا شروع کنه به بی‌خیالی، از فخرالناز که زیر تیغ جراحی بود؟ از بردیا و رعنا و کامران که اون‌جا انتظار می‌کشیدن؟ از مادر بزرگ که در سکوت می‌گریست؟ یا از خودش که معلوم نبود اومدن و موندنش برای چی! آشفته و پریشون در بالکن رو گشود و قدم گذاشت تو تراس، یه نفس عمیق کشید و پلک‌هاش رو روی هم گذاشت، هوا سرد بود، سوز برف داشت اما مستانه مطمئن بود که بارون میاد، از توی باغ سروصداهای خاصی می‌اومد، نخواست چشم‌اش رو بازکنه و چیزی رو ببینه چراکه خوب می‌تونست لحظه باشکوه آزادی جمال رو تصور کنه، اون دوباره برگشته بود به باغ اما حسابی لاغر شده بود و رنگ‌پریده، قدش بلندتر به نظر می‌اومد؛ حسن سرخی پشتش رو می‌مالید و می‌گفت: -خوش اومدی.

اما اون، این اومدن رو نمی‌خواست، اومدن که براش ارمغان نبودن مرضیه رو داشت؛ با چشم‌های سرد و بی‌فروغش تمام ساختمان و پنجره‌ها و لابلای درخت‌ها رو چرخ زد اما مرضیه هیچ‌جا نبود، سر به شونه حسن سرخی گذاشت و مردانه که نه کودکانه از این جدایی زجه زد و مستانه تنها با شنیدن صدای رعد آسمون و شرشر بارون بود که پلک‌هاش رو از هم گشود. جلال وقتی براش درد دل کرد و گفت که دنبال یه سند برای آزادی برادرش می‌گرده حرف‌های کینه‌توزانه جمال رو تو اون صبح سرد زمستونی که تلخ آغاز شده بود رو دور انداخت و راه خونه پدرش رو نشون جلال داد، چراکه مطمئن بود پدرش دست رد به سینه اون نمی‌زنه و حالا جمال آزاد بود بدون این‌که بدونه فرشته نجاتش کی بوده. چند روز بعد از آزادی جمال فخرالناز مرخص شد و به قصرش برگشت اما با دنیایی از غم و حسرت؛ مستانه اون روز فقط یه تماشایی بود، روزی که رعنا و بردیا مثل دو طفل یتیم و بی‌کس به دامان مادرشون افتادن و با صدای بلند گریه کردن، واقعیت تلخی بود که به جان گوششون نشسته بود، غده کنار زبون فخرالناز عمل شد اما رگ گویایی‌ش صدمه دید و اون دیگه نتونست حرف بزنه؛ اون روز که مستانه این چیزها رو شنید به نگاه بی‌فروغ فخرالناز زل زد و زیر لب گفت:

-راضی باش، راضی باش که حکمت توی دادگاه عدل الهی این سکوت، سکوت سرشار از ناگفته‌هاست.

\*\*\*

(فرجام)

عاقبت روزهای واپسین زمستان از راه رسید، بوی عید... تنگ ماهی... سبزه و شور و عشق در واقعیت زندگی من از راه رسید، عاقبت ورق‌های سفید دفترم که هرروز بیش از

روز قبل سیاهشان می‌کردم ته کشید و تا نگاه به قلمم کردم دیدم جوهرش به نیمه آخر رسید، عاقبت سر رسید، سر رسید طاقت من به آخر، عاقبت وقت جدایی از تکتک قهرمانان رسید، دیگر نمی‌کنم گله از روزگار... از درد... از بی‌عشقی... چراکه عاقبت گله به گره‌ای ناگشودنی رسید.

\*\*\*

درست تو روزهای آخر بارداری‌ش، تو روزهایی که از درد درون به خودش می‌پیچید اما دم نمی‌زد یاد اون تلفنی رو تو ذهن تداعی می‌کرد که از زبون مستانه ملک‌دارایی، از ریز و درشت و خوب و بد گذشته گفته بود؛ چه صدای خوش‌آهنگی داشت و چه یاد خوش‌تری یادآوری‌ش:

« وقتی به عکس عروسی‌ها که مادر بزرگ برام پست کرده بود نگاه می‌کردم غبطه که نه با یه شم غریزی و تیز زنانه حسادت می‌کردم، اشک می‌ریختم و می‌گفتم چرا؟! می‌گفتم چرا روزهای عاشقانه‌ام با جهالتی که نمی‌دونم از کجا رسیده بود خراب شد، من بردیا رو دوست داشتم، داشتم باورش می‌کردم، می‌خواستم ایمان بیارم که فقط جای پاهای اون تو قلبمه، خیلی جوون بودم که عاشق شدم، اشتباه نبود این عاشقی اما من خام و بی‌تجربه اشتباه کردم، تو پذیرشش، تو امتحان موندن یا جا زدنش، درست وقتی کنار کشیدم که فهمیدم رشته محبت به گردنش، خیلی کشیدم، خیلی عقب کشیدم و نگاه نکردم که داره دنبالم کشیده میشه، نگاه نکردم که داره زیر بار این تنهایی و خودخواهی من خفه میشه اما یه جایی بالاخره کم‌آورد و ازم دست کشید، اون روز که ره‌اش کردم اصلاً نمی‌فهمیدم که چقدر دوستش دارم اما وقتی عکسش رو کنار تو دیدم فهمیدم بیش از همیشه، بیش از تمام اون لحظه‌ها که کنارم بود دوستش داشتم؛ وقتی راهمون دوتا شد قلب من تازه فهمید که چه اشتباهی کرده، درست زمانی خواست برگرده که براش جایی نبود، جاش پر شده بود، آره... تو، تو اومده بودی، تو اومده بودی و توی قلب بردیا جا گرفته بودی، اینو مادر بزرگ گفت، گفت که بردیا چقدر تو رو دوست داره، گفت که چقدر باوجود تو به آرامش رسیده، گفت که انگار زندگی رو تازه تجربه کرده، وقتی اینا رو می‌گفت من به تو حسودی می‌کردم، چراکه حس می‌کردم این حق منه که کنار اون یه زندگی تازه رو تجربه کنم اما با خودم که کنار اومدم دیدم نه، حق من هنوز حسرت خورده، هنوز تحمل کردن و دم نزدن، خیلی سخته دل کندن... چطور با این نقشه تونستی از بردیا دل بکنی؟

-من از بردیا دل نکندم، فقط با دلش بازی کردم.

-حقش نیست.

-می‌دونم حقش نیست، مثل تو که حقت تنهایی نبود، باید خیلی کارها کرد؛ حواس بردیا وقت عشق خیلی جاها بود غیر از معشوقه‌ش اما حالا باید حواسش جمع بشه، حالا که تو هستی باید بیشتر از همیشه حواسش جمع بشه.

-سخت حرف می‌زنی، من گوشام غیر از سادگی به هیچ‌چیز دیگه‌ای عادت نداره.

-حرفم زیاد سخت نیست و درکش می‌کنی.

-چه‌جور؟

و سکوتِ ریحانه پاسخ محکمی به اون بود»

\*\*\*

گلرخ بازوی رعنا رو به آرامی فشرد و گفت:

-آقا بردیا از صبح به هم ریخته‌ان، با کسی حرف نمی‌زنن، یه گوشه اتاق افتادن، انگار اصلاً نفس نمی‌کشن، چیزی‌اشون نشه؟

رعنا با شنیدن حرف‌های گلرخ با ترس و دلهره به سمت اتاق برادرش رفت، اگه تو این هول و ولای مریضی مادرش بردیا هم از دست می‌رفت دیگه کسی براش باقی نمی‌موند، بی‌اجازه و پرشتاب در رو گشود و چون بردیا رو کز کرده یه گوشه اتاق دیده‌مون‌جا خشکش زد، رنگ صورت بردیا برگشته بود و به نظر شوکه می‌اومد، رعنا اونو صدا زد و دستش رو دراز کرد اما بردیا بدون این‌که نگاش کنه یه کاغذ به سمتش گرفت و گفت:

-مادر هیچ‌وقت نمی‌تونه باورکنه اون بچه مارِ خانه‌زادی که سالها تو خونه‌ش نمک خورده حالا افعی شده بزنه همه نمک‌دون‌ها رو بشکنه، نه... نه... مادر باور نمی‌کنه.

رعنا جلوتر رفت و کاغذ رو از برادرش گرفت، نیم‌گاهی بهش انداخت و گفت:

-از چی داری حرف می‌زنی؟

بردیا سرش رو کودکانه روی زانو‌ها گذاشت و دست‌ها رو دور خودش حلقه کرد و رعنا شروع کرد به خوندن نوشته‌های توی کاغذ:

« من نه سواد آنچنانی دارم و نه دستخط خوبی اما یه چیزی که نسبت به شما توش ارجحیت دارم عقل، عقل درست و حسابی. حالا که دارم اینا رو می‌نویسم به تو و بدبختی‌هات لبخند می‌زنم. بهت میگم تو چون از شما گفتن خسته شدم، بسه این همه سال شما شنیدن و تعظیم دیدن و کیف کردن بابت دستورهای که می‌دادی و اطاعت‌هایی که می‌دید، فخرالناز ملک‌دارایی تهرانی اصیل حیف که نیستم نیستم تا ببینم چطور زمین می‌خوری، حیف که نیستم تا ذره‌ذره آب شدنت رو ببینم، فردا این موقع وقتی نامه تو دستت که من تو جای گرم و نرم خوابیدم و دارم با اسکناس‌های قشنگت خودمو باد می‌زنم؛ مطمئنم فردا این موقع ریشه تمام درخت‌ها کامل سوخته و حسن‌سرخی هرکاری می‌کنه دیگه نمی‌تونه از سست شدن شاخه‌هاشون جلوگیری کنه، فردا این موقع دیگه حتماً فهمیدی وکیل زبردست با نقشه حساب شده‌ش دوتا کارخونه‌هات رو بالا کشیده و یواش‌یواش داره از کشور خارج میشه؛ فخرالناز تو تقاص اشتباهی رو پس میدی که در حق من کردی، یادته اون روزها



رو؟ اون روزهایی که من بچگی‌ام گذاشتم وسط و تو تمام عقده‌هات، از همون وقتی که ده دوازده سالم بود، همون وقتی که گفتم یکی اومده مابین تو و عشقت و من باید کمکت کنم، وقتی اون سم دادی دستم و گفتم بریزم تو جام زرین اون خانوم بازیگر، از همون موقع به افعی شدنم کمک کردی، وقتی همه‌جای زندگیت نقشه کشیدی و عملی کردم، وقتی ازم خواستی به صورت عروست اسید بپاشم و خلاصت کنم از فضولی‌هاش، وقتی سیانور بهم دادی و خواستی با پایان دادن زندگی فواد و درگیر شدن جمال آرامش رو به قصر برگردونی، وقتی فقط در قبال اینا چندتا چک سفید امضا دادی و قول الکی گلرخ رو من افعی شدم، من زیر دست تو افعی شدم، دیر شد فخرالنار، برای جبران دیر شد، برای دادن گلرخ خیلی دیر شد.

چند روز بیشتر از خوندن اون نامه نگذشته بود که سرگرد امیری و همکارش که مدت‌ها بود دیگه به قصر اونا سر نزده بودن بی‌خبر وارد شدن و تا تونستن خبرهای تکون‌دهنده دادن؛ از آتیش گرفتن ماشین رونقی و کیلشون که توش محراب و مهدیه سوار بودن تا خارج شدن خود رونقی از کشور و تعقیب برزو تو تمام زاغه‌های شهر؛ تو آتش‌سوزی ماشین رونقی محراب جونش رو از دست داده بود و مهدیه با 70 درصد سوختگی تو بیمارستان بستری بود، اون اعتراف کرده و همه‌جریان رو برای پلیس گفته بود، از این‌که با پسر عموش محراب نامزد بوده و با یه نقشه توسط برزو به اون خونه اومده، از این‌که بعد از هزار ترفند تونسته به گاوصندوق فخرالنار راه پیدا کنه و بعد کلیدش رو به محراب بده و محراب وقتی از روی کلیدها قالب می‌گیره درست تو شبی که فخرالنار زیر تیغ جراحی بوده اسناد کارخونه‌ها رو بر می‌داره و سر فرصت به رونقی میده، رونقی هم با یه نقشه از قبل طراحی شده از اسناد کپی می‌گیره و بعد از جعل اونا با یه مهر مخصوص به مهران فروغی‌کی از کارخونه‌دارهای سرشناس شهر هردو کارخونه پارچه رو می‌فروشه، بعد از اون ماشین خودش رو همراه مقداری پول به عنوان دستمزد به محراب و مهدیه میده و از کشور خارج میشه اما این وسط برزو که از همه بیشتر سرش کلاه رفته بوده تو یه درگیری پول‌ها رو از چنگ محراب در میاره و ترمز ماشینشون رو می‌بُره و بعد هم خودش رو به‌جایی گم و گور می‌کنه و محراب و مهدیه هم از همه‌جا رونده وقتی می‌خوان به دنبال اون همه‌جا رو بگردن تو یکی از جاده‌ها ماشینشون می‌افته تو سرعت و چون نمی‌تونن نگهش دارن چپ می‌کنن، ماشین آتیش می‌گیره و هردو اون تو می‌مونن، بعد از رسوندنشون به بیمارستان محراب در دم می‌میره اما مهدیه زنده می‌مونه.

سرگرد امیری وقتی اینا رو می‌گفت بردیا فقط دوطرف پیشونیش رو گرفته بود و می‌فشرده اما وقتی خبر بعدی رو شنید دیگه نتونست روی پاهاش بایسته، خبر بعدی در کمال ناباوری محکومی مادرش بود، سرگرد امیری گفت:

-امروز صبح خانومی اومد کلانتری و بدون مقدمه گفت می‌خوام از یه قتل حساب شده حرف بزنم، از یه قتل که همه رو قاتل کرد و خود قاتل رو بی‌گناه، وقتی ازش پرسیدم این



دیگه چه جور اعترافی گفت فخرالناز خودش اینطور خواست؛ آقای ملکدارایی با کمال تأسف باید به عرضتون برسونم که مادر شما به علت شراکت در قتل فواد فدوی بازداشت هستن و باید همراه ما... .

بردیا کلام اونو برید و گفت:

-ما... ما... مادر؟ قتل! چی دارین می‌گین؟!

سرگرد امیری در مقابل نگاه‌های پرسشگر رعنا و بردیا گفت:

-خانومی به اسم زرین اعتراف کرده که سیانور رو فخرالناز به برزو داده تا بریزه تو کپسول‌های چرک‌خشک کن و خیلی شواهد روشن هم آورده که ظن ما رو به یقین تبدیل کرده.

بردیا وقتی تو خودش جمع شد یاد نامه برزو افتاد، یاد تمام نقشه‌هایی که مادرش کشیده بود و اون بی‌چون و چرا عملی کرده بود، وقتی سر بلند کرد اشک‌های رعنا رو دید، دستش از همه‌جا کوتاه بود، چیزی نگفت و کاری نکرد فقط... .

\*\*\*

رعنا دست سرد اونو فشرد و گفت:

-مادر تو این چند وقته به هم ریخته‌تر شده، صورتش نگاه کن، چشماش ببین؟ اون دیگه فخرالناز ملکدارایی نیست.

مستانه غریبانه که نه آشنای آشنا به اون نگاه کرد و گفت:

-می‌خوام با مادرت تنها باشم.

رعنا سر تکون داد و گفت:

-حتماً.

عقب‌عقب رفت و به آرامی به سمت ساختمان شماره دو جایی که اتاقش تو اون قرار داشت پناه برد؛ مستانه از همون جایی که ایستاده بود با چشماش همه‌جا رو دور زد، سکوت از تمام در و دیوارها زبانه می‌کشید و گرد بی‌کسی و تنهایی خودنمایی می‌کرد؛ فخرالناز روی صندلی چرخدارش تنها بود، نگاهش بی‌فروغ و لب‌هاش خشک از بی‌کلامی؛ مستانه نزدیک رفت خیلی نزدیک، درست جلوی پاهای اون زانو زد و خوب نگاش کرد، به نظر می‌اومد چندتا خط موج‌دار تو این چندوقته نزدیک چشمان سیاهش هویدا شده، خواست دست به سمت صورتش دراز کنه که دید نمی‌تونه، دید می‌ترسه، اما نه... ترس دیگه نباید جا خوش می‌کرد، ترس در مقابل خواری اون یه حربه قوی بود، همین‌طور که با نوک انگشت‌ها به پاهای اون ضربه می‌زد گفت:

-منو می‌شناسی؟ می‌دونی کی‌ام؟ صدام برات آشنا نیست؟ بغض که می‌کنم و اشک که تو چشمم میاد یاد چیزی نمی‌افتی؟ یاد مغرور بودنم که حتی راضی به ریختن اشک‌هام جلوی چشمت نمی‌شد، وقتی می‌خوام انتقام بگیرم شبیه هیچکس نیستم؟ شبیه هیچکس نمیشم؟ نمی‌خوای بگی؟ نمی‌خوای باور کنی؟ می‌دونی چرا هیچی نمی‌تونی بگی؟ چون آه یتیمی راه گلوٲ بسته، یادت که نرفته جلال و جمال یتیم بودن، مرضیه، گلرخ، فاضل و فؤاد، حتی لاله و لیلا هم یتیم بودن، آه یتیمی نمیداره بگی فخرالناز، آه اسرافیل نمیداره لب باز کنی فخرالناز، آه سرخ‌ناز، آه اون عشق از دست رفته، آه ریحانه... آخ ریحانه...

صورت خیس از اشکش رو به سمت سقف بلند کشید و گفت:

-دوستمون نداشتی، از همون لحظه اول، نه مادرم رو و نه من رو، هر دو مون رو شکستی، نمی‌خواستم برگردم، نمی‌خواستم که بگم خودمم اما اومدم تا امانتی‌ام بهتون بدم، اومدم بگم هیچی ازت نمی‌خوام، اومدم سنجاق زنگار گرفته‌ام جدا کنم، اومدم تا ثابت کنم... صدای زوزه‌های بلند فخرالناز بلند شد، مستانه سرپا ایستاد و شکمش رو جلو داد، فخرالناز اشک ریخت و دست به شنل اون گرفت، شکم برآمدهش رو لمس کرد و بعد بیشتر ناله کرد، مستانه دست‌های یخ اونو لمس کرد و بعد گفت:

-باورم نمی‌شد یه روز تنهایی‌ات رو ببینم اما امروز...

فخرالناز زوزه‌های سوزناک می‌کشید و مستانه می‌گریست، دست‌های لرزان فخرالناز به لباس اون محکم گره خورده بود و مستانه راه فراری نداشت، با اشک، نگاه ناباور اون رو پاسخ می‌داد و زیر لب می‌گفت:

-هیچ وقت این جور خوار شدنت رو نمی‌خواستم، هیچ وقت دستات انقدر سرد، نگاهت رو این جور بهت زده نمی‌خواستم، تو... تو مادر بردیا بودی، چشم‌های تو چشم‌های بردیای من بود، من... من هیچ وقت شکست تو رو از اعماق وجودم نمی‌خواستم.

\*\*\*

نوزدهم آبان‌ماه بود که رعنا همراه کامران حشمتیان و گلرخ برای ادامه زندگیش به فرانسه برگشت، عصر همون روز بود که با پیدا شدن برزو تو یکی از مسافرخونه‌های آستارا و اعترافش، جمال برای همیشه تبریٲ شد، غروب همون روز حسن‌سرخی چمدونش رو بست و از لابلاي درخت‌هایی که ریشه‌هاشون توسط نفت سوزونده شده بود گذشت و برای همیشه از قصر ملک‌دارایی‌ها رفت؛ نیمه‌های همون شب بود که مادر بزرگ بعد از نوشتن یه نامه برای بردیا چشم‌اش رو به روی دنیا بست و این‌گونه در بامداد بیستمین روز آبان‌ماه فخرالناز ملک‌دارایی تنهای تنها شد. بردیا بعد از خوندن نامه مادر بزرگ خندید، با صدای بلند خندید، چطور باور می‌کرد دختر عموش مستانه همون ریحانه‌ایه که براش مُرده، خندید... نه یکبار نه دوبار... صدها بار خندید، اشک رو تو چشم‌های خودش حس می‌کرد

اما سعی داشت قایمش کنه، میون این همه تلخی زنده بودنِ ریحانه خیلی شیرین بود، خیلی شیرین.

\*\*\*

می‌دوید، تند می‌دوید و نفس‌نفس می‌زد، چشماش از وقتِ راه افتادن به خیسی و التهاب نشسته بود، می‌لرزید و گیج می‌خورد؛ کوچه‌ها و خیابون‌ها براش حکم زندانی رو داشت که هرچقدر هم با سرعت از شون می‌گذشت تمومی نداشت، سرد بود، تمام وجودش سرد بود، به حرف‌های مادر بزرگ توی نامه فکر می‌کرد:

« اون ریحانه است، اون از همون لحظه‌ای که دیدیش ریحانه بود، مستانه هیچ‌وقت به ایران نیومد، من ازش خواستم که نیاد»

نفسش هنوز سرجا نیومده بود که به خونه دکتر هاسمیک رسید، انگار اونا از ساعت‌ها قبل پشت در انتظارش رو می‌کشیدن که به محض ورود دستش رو گرفتن و به سمت اتاق مورد نظر کشیدنش، یه اتاقِ کوچیک که نور پر تلاوویی از لای درز درش بیرون زده بود؛ قدم جلو گذاشت، پراز ترس و التهابی ناشناخته، هنوزم رژه کلماتِ تو نامه جلوی چشماش به نمایش در می‌اومد:

« اون از همون لحظه‌ای که دیدیش ریحانه بود، دشمنی بیخود مادرت همه‌چیز رو به هم ریخت، همه رو از هم جدا کرد»

کفِ دستش رو به روی در چسبوند. با لرزشی نامحسوس اونو هل داد به سمت تو، نورِ گرم و روشن عصرگاهی زد تو چشمش و برای لحظاتی کوتاه همه‌چیز سیاه شد، پلک به هم زد، نه یکبار... نه دوبار... بلکه هزاران بار... پلک خیس رو به هم فشرد و به تمام ناباوری‌های مقابلش اندیشید، به تمام لحظات از دست رفته، به روزهای بدون اون گذشته و به واقعیتی که پیش روش بود، ریحانه روی یه تخت آذین بسته با تور دراز کشیده بود، بردیا قدم به جلو گذاشت، شک و ناباوری هنوز تو وجودش بود و بهش چشمک می‌زد اما با دیدن این همه نشونه‌های واقعی دیگه چه جای شک بود، اون موهای سیاه و جعددار همون موهای همیشگی بود، همون تارهای به غایت مرتب و عطرآگین که بردیا ضعف می‌کرد برای لحظه به لحظه بوییدن اون‌ها... بردیا بی‌طاقت پایین تخت اون ایستاد، چشماش بی‌هیچ هراس و هیچ صدایی از حنجره خیس می‌شد و حتی ندایی نمی‌اومد که آرام، کمی آرام‌تر... دست لرزان و یخ‌زده‌ش رو روی انگشت‌های پای ریحانه کشید و گرمی اونو حس کرد، هنوز نفس می‌کشید و هنوز زنده بود، این جز خواب، یه خواب خوش چی می‌تونست باشه... .

بردیا آروم وزیرلبی زمزمه کرد:

« تو دروغی، دروغی دلاویز

تو غمی، یک غم سخت زیبا

بی بها مانده عشق و دل من...»

چشم‌های ریحانه آرام از هم گشوده شد، مژه‌های بلندش به هم خورد و به آفتاب سایه انداخته رو صورتش سلام کرد، گرمای یه جفت دست سرد اونو به یاد بردیا و خنکی وجودش انداخت، آروم لب گشود و زمزمه کرد:

«بی‌بها مانده عشق و دل من

می‌سپارم به تو عشق و دل را...» (شعر از نیما یوشیج)

وقتی سرش رو از روی بالشت بلند کرد تک صدای گریه یه نوزاد حواس هردو رو به یه نقطه متمرکز کرد؛ برای لحظاتی کوتاه نگاه هردو به هم گره خورد، بردیا از میون انبوه ملحفه‌های سفید جنبش آهسته یه دست و پای کوچیک رو دید، ناباورانه قدم به جلو گذاشت، چشمش زلال بود، زلال اشکی که آماده ریختن زیر پلک پنهان بود، روبروی ریحانه ایستاد و پف ملحفه رو با دستش خوابوند و با دیدن یه نوزاد چند روزه کوچیک در یه آن قالب تهی کرد، بی‌تابانه سنگینی وزنش رو رها کرد به پایین بدنش و روی زانو‌ها خم شد، ریحانه تکانی خورد و دست جلو برد اما بردیا دست روی دست اون گذاشت و پلک‌های خیس و سنگینش رو بست، صورتش رو نزدیک برد، این بوی عطر آگین که تمام اتاق رو پر کرده بود بوی همین نوزاد کوچیک بود که به قد یه کف دست تو آغوش ریحانه مأوا گرفته بود و عاشقانه از شیر و وجودش می‌مکید، این بوی عطر آگین بوی ثمره عشقی بود گمشده که از پس تمام ناآگاهی‌ها بیرون می‌زد، این بوی خوش عطر آگین که فضا رو خالی نمی‌کرد بوی یه عشق تازه از راه رسیده بود، یه عشق کامل و دوباره بکر شده؛ ریحانه با دست گرم و پر محبتش صورت بردیا رو نوازش کرد و انگشت تو موهای نرم و مجعدش برد، صداش زد:

-بردیا... بردیای من... .

آه که این لحن چقدر آشنا و صمیمی بود، آه که این طرز صدا کردن چقدر نزدیک و مهربان بود و بردیا چقدر از این صمیمیت و مهربانی فاصله داشت؛ لب‌های نوزاد از خوردن باز نمی‌ایستاد، انگار تمام لذت زندگی براش خلاصه اون سینه گرم بود، دست کوچکش روی سینه ریحانه بی‌حرکت بود که دست بزرگ بردیا نشست روش، نفس ریحانه به کوتاهی چند ثانیه تو سینه حبس شد و تو همون چند ثانیه خاطره شکل گرفتن نوزادش تو ذهن تداعی شد؛ بردیا دست نوزادش رو رها نمی‌کرد، نوزاد با پنج انگشت و مشت کوچیکش فقط انگشت سبابه بردیا رو گرفته بود و تکون نمی‌خورد، داشت این مرد بزرگ له شده رو به خودش وابسته می‌کرد، بردیا با آه و ناله سر به سینه گرم ریحانه فشرد و دست نوزادش رو غرق بوسه کرد و ریحانه غرق دنیایی دور بودن و تنهایی کشیدن سر اونو با انگشتان ظریفش نوازش داد؛ دست ریحانه روی سرش مثل سایه بلند مهربانی بود که دوباره به دست اوآمده باشه. زانو‌هاش رو به بغل گرفته بود و به مانند بچه‌ها می‌گریست، وقتی جای همه‌چیز

عوض میشه و تقدیر یه جور باور نکردنی رقم می‌خوره دیگه چه فرقی می‌کنه تو سینه قلب باشه بسوزه یا چیز دیگه؛ لحظه به لحظه سر تکون می‌داد، چنگی تو موهاش می‌زد و بعد شونه‌هاش به تکون می‌افتاد، این حرکات شده بود تمام تکرار نگاه ریحانه، زمان بی‌وقفه و پر تکرار که طولانی و طولانی‌تر شد خود بردیا لب باز کرد:

-چرا اینطور شد؟ چرا زندگی من و تو؟

ریحانه با شنیدن این حرف از تخت پایین اومد، روبروش زانو زد و نگاهی کرد، گریه بردیا عمیق و پرصداتر شد، بی‌طاقت دست‌ها رو حصار چشم‌ها کرد:

نگاه، نگاه ریحانه بود اما دیگه این صورت، صورت خودِ اون نبود؛ چه بی‌خیال و غافل عاشق مستانه شدی بردیا!

ریحانه دست‌های اونو پایین کشید و گفت:

-بردیا خواهش می‌کنم.

هق‌هق صداش هر دلی رو به آتیش می‌کشید:

-باورم نمیشه، باورم نمیشه تو... .

ریحانه صورت اونو مقابل صورت خودش نگه داشت و گفت:

-نگام کن، عمیق نگام کن، این منم ریحانه تو.

بردیا به چشمان مینیاتوری و سیاه اون زل زد، ریحانه هم بدون پلک زدن به اون خیره شد، هردو برای لحظاتی کوتاه حس کردن روی زمین نیستن؛ بردیا باور کرد، بردیا گرمی دست‌های ریحانه رو با یادآوری گذشته‌ها خیلی زود باور کرد و اون صورت غریب اما آشنا رو به صورت خودش چسبوند و سانت به سانتش رو غرق بوسه کرد.

» چشمان من به دیده او خیره مانده بود

جوشید یاد عشق کهن در نگاه ما

آه از آن صفای خدایی، زبان دل

اشکی از آن نخستین گناه ما

ناگاه عشق مرده سر از سینه برکشید

آویخت همچو طفل یتیمی به دامنم

آنگاه سر به دامن آن سنگدل گذاشت

آهی کشید از حسرت که این منم

باز آن لهییب شوق و همان شور و التهاب

باز آن سرود مهر و محبت ولی چه سود

ما هرکدام رفته به دنبال سرنوشت

من دیگر آن نبودم و او دیگر آن نبود» (شعری از فریدون مشیری)

بردیا با محبتی گرم نوزادش رو در آغوش گرفته بود و شونه مردانه‌ش رو نثار سر ریحانه کرده بود، هردو رو در بر داشت، جوری که راضی نمی‌شد حتی برای ثانیه‌ای اون‌ها رو به کسی امانت بده، بعد از بوسیدن و بوییدن نوزادش که اصلاً سیر نمی‌شد ازش دست تو موهای ریحانه کرد و گفت:

-دلم برات تنگ شده بود.

ریحانه چونه مالید به سرشونه اونو و نوازش‌گونه گفت:

-تو روزهایی که هیچکس نداشتی این بچه همه وجودم بود، وقتی لمسش می‌کردم تو رو می‌دیدم، باورت همیشه اما من با وجود اون نمی‌تونستم دلتنگ بشم، همیشه حس می‌کردم دارم.

-اسمش چی گذاشتی؟

ریحانه تک سرفه‌ای زد و گفت:

-اون تمام هستی منه حتی اگه دیگه نباشم.

بردیا با لبخندی صمیمی صورتش رو گردوند سمت ریحانه و زمزمه کرد:

-هستی!

ریحانه پلک روی هم گذاشت و گفت:

-مادرم عادت کرده بچه چهارده روزه رو خوب بزرگ کنه، هستی امروز چهارده روزه، اونو اول به خدا بعد هم به تو و مادر می‌سپارم.

سر ریحانه روی شونه بردیا شل شد، وقتی متوجهش شد و شونه رو تکون داد یه خط خون غلیظ و گرم روان شد روی آستین لباسش، سر اونو میون دو دست گرفت و نگاش کرد، ردی از همون خون گوشه لبش بود، صداش زد و تکونش داد اما ریحانه از دست رفته بود؛ عاشقانه اونو در آغوش گرفت و پیشونیش رو بوسید، سر و صورتش رو تو گیسوان براق و سیاه اون پنهان کرد و از میون انبوه اون تارهای عطرآگین لب به گوشش چسبوند و در حالی که سخت می‌گریست گفت:

-برای آخرین بار می‌گم دوستت دارم.

صدای گریه هستی بردیا رو به هوش آورد و بهش فهموند زندگی هنوز برای اون دو ادامه داره.

\*\*\*

هستی ریحانه کوچک شده بود، هستی عشق دوباره جان گرفته ریحانه بود، دست نرم و کوچک هستی تکرار نوازش دستی بود مهربان و عاشق، دست لقمه‌گیری که جای نان به او عشق خوراند. هنوزم گوش‌های تیزی داشت که با وجود سروصدای هستی و موج زدن دریا صدای قدم‌های آهسته اونو می‌شنید، وقتی حس کرد که کنارش ایستاده لب باز کرد و گفت:

-اسم تو پنج سال پیش با زندگی من بازی کرد و تا تونست با غرورش لهام کرد، جوری که تا مدت‌ها نمی‌تونستم کمر راست کنم، اسم تو لب منو پیش ریحانه بازکرد، اسم تو تمام رویاهای فراموش شده‌ام پررنگ کرد و آورد جلوی چشمم، نمی‌خواستمش و پس می‌زدم اما... آه خدایا... چی می‌خوای؟ چی می‌خوای مستانه از این برگشتن؟ له شدنم؟ نابودی‌ام؟ یا غرور شکسته‌ام؟

مستانه نفسی بیرون داد و گفت:

-هیچ‌کدوم بردیا هیچ‌کدوم، من اومدم نجاتت بدم از نابود شدن، ریحانه بهم گفت برای داشتن تو فقط عاشق موندنت کافی نیست، گفت تو رو باید با عشق زنجیر کرد، بلد نیستم جای کسی رو بگیرم مخصوصاً جای ریحانه رو اما تو سینه‌ات دنبال جای قبلی‌ام می‌گردم تا بتونم دوباره داشته باشمت.

بردیا به هستی نگریست، به ریحانه کوچک شده‌ای که به روی اون و مستانه لبخند می‌زد.

بغض‌های کال من، چرا چنین؟

گریه‌های لال من، چرا چنین؟

جزر و مد یال آبی‌ام چه شد؟

اهتزاز بال من، چرا چنین؟

رنگ بال‌های خواب من پرید

خامی خیال من، چرا چنین؟

آبگینه تاب حیرتم نداشت

حیرت زلال من، چرا چنین؟

دل مجال پایمال درد بود

تنگ شد مجال من، چرا چنین؟  
 خشک و خالی و پریده لب دلم  
 کاسه سفال من، چرا چنین؟  
 داغ تازه تو، داغ کاغذی  
 داغ دیر سال من، چرا چنین؟  
 هرچه و همه، تمام مال تو  
 هیچ و هیچ مال من، چرا چنین؟  
 سال و ماه و روز تو چرا چنان؟  
 روز و ماه و سال من، چرا چنین؟  
 در گذشته، سرگذشتم این نبود  
 حال، شرح حال من، چرا چنین؟  
 نسل اعتراض انقراض یافت  
 حیف شد زوال من، چرا چنین؟  
 ای چرا و ای چگونه عزیز  
 جرئت سؤال من، چرا چنین؟ (شعر از قیصر امین پور)

پایان رمان: فروردین 92

پایان تایپ در انجمن : بهمن 1401

سخن پایانی:

بغض کال!

هممون داریم از این بغض‌ها که زور می‌زنیم اشک نشه، هممون داریم از این بغض‌ها که  
 از سر غرور آنقدر تو خودمون سرکوبش کردیم که شده یه غمباد بزرگ...



الهی که خیلی زود دلهامون خالی بشه از این بغض‌ها و شیرین بشه طعم اشک‌هایی که همیشه شور بود و تلخ...

مرسی که بودین، مرسی که هستین، مرسی که انرژی میدین و وقت میزارین، از شماها تو دنیا فقط یه دونه است که اونم فقط برای نمونه است، یه نمونه خوب از خوبی...

ایشالا که کم و کاستی‌های این قصه پر کشتش رو به بزرگواری خودتون می‌بخشید، بگذارید به حساب کم تجربگی و خامی، کنار شماها و با انگیزه شماست که می‌تونم قوی‌تر بشم.

تا یه داستان دیگه همتون رو به خدای عاشق‌ها می‌سپارم.